(دیوان کامل)

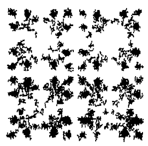
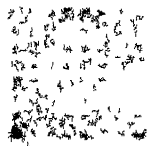
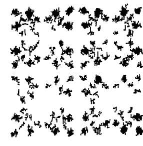
بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالک

۱۲۷۷ فراهانی قائم مقامی ۱۳۳۵

مطابق ۱۲۳۹ تا ۱۲۹۵

(بتدوین و تصحیح و حواشی وحید دستگردی)

در مطبعه ارمغان آبان ماه ۱۳۱۲ شمسی انطباع یافت



[illegible] حق طبع و نشر محفوظ است

(دیوان کامل)

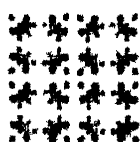
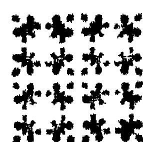
بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالک

فراهانی قائم مقامی

طاب الله ثراه

(تدوین و تصحیح و حواشی وحید دستگردی)



احمدی در چاپخانه [illegible] حق طبع [illegible]



چون توفیق طبع ونشر این دیوان‌وهم آعوشی‌ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش(۱) رهین آسایش‌دوره عدل وامان وعصرسعادت وشرافت‌توامان «**مهین‌شاهنشاه جمجاه دل‌آگاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه وسلطانه**» می‌باشد و نیز استاد صاحب دیوان (**ادیب‌الممالك‌فراهانی**) مشتاق دیدار این روزگار فرخنده بوده وپیوسته درطی چامه وچکامه های غرای‌خویش بالهامات قدسی ظهور وپیدایش‌سلطنت ابد مدت‌پهلوی‌را خبر داده است (۲) اینك برحسب وظیفه وجدانی خود وبرای‌خشنودی روان تابناك استاد بزرگوار تمثال بیمثال وتندیس‌شایان تقدیس این‌شاهنشاه بیهمال را زیب نخستین صفحه وآرایش دیباچه قرارداده وپس‌ازان (**چکامه کاخ‌سخن**) خویش راکه‌مشتمل برنعت ومدیح ذات‌پاك خسروانه است بیادت استاد بزرك برنگاشته وانگاه بترجمه وشرح حال استاد می‌پردازیم **(وحید)**

---

(۱) طبع ونشر این دیوان ازنخستین‌روز ورودطهران بزرگترین آرزوی‌رهی بود زیرا خبر او شاعر وسخن سنجی نمیدیدم ودر دوازده‌سال پیش‌ازین درشماره اول ازسال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین‌آرزو اشارت رفته است

(۲) درچندین جا ختام‌سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌رااستادخبر داده ازجمله درصفحه ۷۸ خطاب بمحمدعلی میرزا فرماید

هی‌هی خلی مم‌قم وقم‌قم‌که ازین فتح   شاهی تو ختم آمد ودولت بختام‌است

در صفحه ۵۰٦ چنین‌میگذارد در شب۲۹شهر ذی‌القعده ۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد در خواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وباهنك شاهنامه می‌سرود و چنان می‌نمود که دران ساعت‌کودکی ازمادرزاد ودرساعت تاج برسر نهاده وسلطنت‌گیتی ازوی راست‌شد وبحد رشد رسید **بیت این‌است :**

زگنجشك‌چون تاج برداشتی   ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

البته گنجشك سلطنت عاریت‌قاجاریه وسیمرغ‌شهنشاه ایران پناه پهلوی است

درصفحه ٦٦۹ الی٦۷۵ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش‌آمد روزگار سعادت وعصر پهلوی‌را خبر داده است .

شهنشاه دانا دل پهلوی	کز او تازه شد فر کیخسروی
جهاندار جمشیدهوشنگ‌هوش	که‌ازچشم‌بدایزدش‌داشت‌گوش
بدانش چو نوشیروان دادکرد	بداد و دهش کشور آبادکرد



همان دید ایران ازین شهریار	که باغ وچمن بیند ازنوبهار
برای نگهبانی خاك و آب	همی تا فروزنده است آفتاب
فروزان بدو افسر وگاه باد	بگیتی نگهبان شهنشاه باد

(وحید)

☆(کاخ سخن)☆

ارمغان پیشگاه جانپاك وروان قدسی تابناك تنها استاد بزرگ سخن در قرن اخیر میرزا صادق خان (امیری) ادیب الممالك قائم مقامی اعلی الله مقامه

رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا — ای سخن گستر صواب آن شد که برخیزی زجا
زیر کاخ سیل پیرامون نمیشاید نشست — دست و پا کن پیش از آن کت بر سر آید این سرا
پیکر شعر و ادب لرزان شد از بحران تب — ایلك ایلك هم مداوا باید و هم احتما
با تأسف چند باید دید در بازار شعر — گاو صرافست و بر نهاد و خرمهره بها
گاو در بازار خرگر نیست صراف گهر — ارچه رو یاقوت را خرمهره هشته زیرپا
کی شود خرمهره با یاقوت رمانی قرین — کاین نژاد پاك خورشید است و آن نسل زنا
کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسد لغت — چون تواند لاف زد از مردمی مردم گیا
کی تواند شد مؤلف دزد تألیف کسان — چون سخنور گشت یارد با سخن نا آشنا
کی امیر جنگ گردد شوخ نادیده نبرد — چون تواند گشت ارده زاده دزده دهخدا
عرصه علم و ادب پس جاهلان بی ادب — پهنه فضل و هنر پر فضله های ناروا

***

دشمن بیگانه تا گردید صراف سخن — ملك دانش شد خراب و بوم در وی پادشا
کشتی شعر آرمان شد غرق دریای سقوط — کاندر آن مستشرق مغرب نشین شد ناخدا
دنگ دنگ ساعت دوشش شماری برتراست(۱) — پیش این مستشرق از شهنامه در قدر و بها !!
شوخ پاریسی و پس نقاد شعر پارسی — پارسا خانه پس آنکه لولی ناپارسا
لغت پاریس را چون پارسی شد ملعبه — پشه گردد پیل و قطره نیل و خرچنگ اژدها
برتراز سعدی گزیند جای (دلشاد) قمی — بر ز شهنامه زند (فیروز خیر) ژاژخا(۲)
گشت نوزینه درو گر خنده دارد این سخن — بیهقی بوعلی شد گریه کن زین ماجرا

---

(۱) اشارتست بدین لخت شعر
در دنگ دنگ زنگ ـ ساعت دوشش شماری ـ انگشت بر مکی خورد ـ بر درب خاکساری الخ [illegible]
(۲) دلشاد ملك معارف قمی) و (حکیم بدرالدین فیروز خیر شاهسون کندی) نوشته از انقلابی جدید صاحب دیوانند.

دوری بیگانه برقد سخن شد جامه‌دور — لاجرم پیراهن فصل و بلاغت‌شد قبا
مدعی این‌خیاط را ایهام می‌گوید بمن — خاطلی‌عمروقباء لیت‌عینیه‌سوا

***

گوهری داند تفاوت‌لعل‌کانی را بسنك — صیرفی یارد شناسد زرناب ازشبهوا
لیك‌چون نقد دغل‌را می‌بیارد خرج‌کرد — هرگز اندر رسته اهل هنر مرد دغا
نقد خود ناچار در باراوکوران میبرد — کاندرانجاکس نمیداند هنررا از عمی

***

ای زرخسار سخن‌گردیده برخاك‌آرزیر — وی حیا اندر محیای‌تو رشك کیمیا
ای سلیم الله ای ازدانش وبینش سقیم — وی نداسته نگیتی سقم از سقمونیا
غیر رسوائی از این‌سوداچه‌خواهی‌بردسود — کی تواندمهر رخشان‌گشت‌کرم‌شب‌نما
روتحصیل‌هنر میکوش واین ناری بهل — تامگر روزی شناسی توت‌را از توتیا
فضل‌ودانائی‌نتیجه‌کوشش‌است‌وجد وجهد — بعد ازآن‌هم(ذالك‌فضل‌الله‌یؤتی من یشا)

باری ایمرد سخن‌گستر زخاطرخیر رود — تاشنید این‌سخن پامال ساران پیش‌پا
توهروزان آفتابستی و ایشان تیره‌شب — توحیات جاودان و اینقوم جرثومه‌وبا
برسپهر شعر ارات‌کرده یزدان پاسبان — کاین‌شیاطین‌را شهاب آسارانی ازسما
یادگاراست این‌سپهر ازآفتابان سخن — استوار این‌کاخ ازشالیده ریزان‌کیا
رودکی‌فردوسی‌و سعدی نظامی انوری — ناصر خسرو جمال‌الدین‌کمال وبوالعلا
مولوی خیام خاقانی غضاری عنصری — فرخی حافظ سنائی نرم عرفانرا سنا
برتراست این‌آسمان ازدست‌بازخاهلان — کوتهست ازاین ثریا سلك‌اطفال ثری
کاخ ایشان آهنین‌پایه‌است‌وپولادینه‌پی — سیل نتواند شد آهن‌خواره وپولادسا
حرف نادان باد شدگفتار داشمندکوه — کوه‌پابر خاك دارد باد پای اندر هوا

عرض خود میخاید ازعرض قفا آن بیعروض
وان عدوی قافیه از حمق دارد اقتفا

شعرشیوا معنی ولفظ است ووزن‌وقافیه — تاالد ستوار برایی‌چار رکن است‌آن‌بنا
ابلهان قوم ازین‌کنده‌اند این‌چار رکن — شیر قزوینی است شعر این‌گروه اعیا
شعرشان نثراست‌ونثرازمعنی وترکیب‌دور — از فصاحت بی‌نمونه ور فصاحت دربنا
گوئی ازشعرتوموزون‌نیست گویدورچیست — وزن‌گارتازمماکهنه کرد این حرفها

ورنگوئی قافیت چون شد بپاسخ گویدت
قافیت را ازتجدد چاك شد چون ماقفا

***

ازدودسته بیهنر پامال شد فضل وهنر
این هلاك شعر وآن یك برسخن مرك فجا

شیوه این یك ملقلق گوئی ازبیچارگی
پیشه آن یك مزخرف رانی ازجهل ومرا

(ملقلق گوی)

آن ملقلق گومرکب کرده الفاظی ثقیل
ور ثقالت معده دوقش گرفته امتلا

دحمه بسته برلغات مرده تازی وفرس
دحمه را خوانده چکامه‌جیمه‌ارجان‌عدا

طوطی‌آسا ازعرب محفوظ کرده چندبیت
رانده دایم از(قفانبك)سوی(سقط اللوی)

چون کراماس بهر مجلس مکرر میکند
چند بیتی‌راکه عمری کرده با دهن آشنا

فصلش آیمایه‌که تصحیح حرم کرده محرم
قاری اسان حرکةخوانده برمصحح مرحبا

کشته استادسخن ازریش پهن‌وعقل گرد
برفصادید سخن بیماره رانده بر ملا

شعررا ازشعراین استاد مه نشناخته‌است
ورنه ریش وپشم‌را چون‌شعر میکردادعا

شعراگرریش‌است نزبرشاعران فاشدملك
داش ازپشم‌است‌دارمیش‌بردوش‌این‌ردا

نادی‌اصطبل خران شدکاین‌منادی نانهیق
ازعون فضل را درنای شکسته نوا

شعراگراین‌است‌وشاعراین‌وعلم‌وفضل‌این
الوداع ای‌شعر ونثروحکمت وفضل‌ودها

(مزخرف‌ران)

وان‌مزخرف‌سازازگفتار بیهوده شداست
بربلاهت چندین ورهوش درد سرورا

برحران قوم موسی همچوگاو سامری
ازحواری‌کشته درکیش ضلالت رهنما

(بدردین فیروز) پیشش‌اوستاد ارجمند
(محرم) طوسی‌بی (دلشاد) قمی‌پیشوا

پیچ بوت برشده‌برنام پشت‌ارکوس‌عشق
عشق پشتی پشت عشقی‌کرده ناپیش‌آشنا

درریاضی استن خانه‌راکرده کره
درشده زین قطب تاآن‌قطب خط‌استوا

برکمل‌داغ شق‌خورده است‌لیکن‌از جبین
آشکاراگشته داغش همچو زهاد ریا

ازشکاف لورکند بدریدش چشم سر
پس‌درید اندر خفا شکافت‌سقف‌اندرملا

ازسروش‌سوده وآسوده شد ساق‌وسرین
گونه برمش‌ازآیبروسخت‌شد چون سك‌پا

صدهزاران روزن افرون‌برگشودندش‌بریر
لاجرم شد چهره‌اش غربال برآب حیا

پیروان عشقی پشتی سراسر پشتیند
پشتی‌ایسان ساید الحق پشتیارا پیشوا

صحت ازعشقی‌پشتی لغرشی بود ازقلم
عذر خواه لغرش وی(لوترك‌نام القطا)

اینچنین‌یاوه سرایان‌را نباشد حدوحصر
درسخن‌شان‌ناروا بیش‌است‌ازچون و چرا

زشت گفتارند ومهمل گستر ویهوده گوی — نادرست انگیز ویاوه‌سنج وناموزون درا

***

گفت ومیبالید برخود ژاژ پرداز کبیر — کاین منم کز شعر وزن وقافیت کردم جدا
ز تجدد پیشهٔ مانند من شایسته نیست — از گل ومل دلبر وبلبل سخن کردن ادا
جای بلبل پیل بایدهشت وجای گل چدن — جای مل مسهل بجای عشق بوق وکرنا
گفتمش بیتی بخوان زینگونه ابیات بدیع — تادل مقبوض کام ازبسط بنماید روا
مفرداتی خواند بی ترکیب ومهمل کاچنان — نه کسی گفته است ژاژ ونه شنیده است احمدا
پاره آنگونه که نتوان وصله ناصدمن سریش — آنچنان شکسته کزبستنش عاجز مومیا
دیده معشوق خودراخوانده شاخ کرگدن — عاشق رخسار اورا گفته پیل ناشتا
چنگ را شبیه کرده ،زپلك تیرچك — ساق سیمین بدن را قله هیمالیا

***

گفتم الحق ترهات اینگونه ناید ناپسند — وانچنین سواحتی شاید بنام سوربا
آخرای ابله ندای بلبل وگل یارومل — شاعرانرا دست افزارند وگفتار آزما
همچودست‌افزار دهقان شخم وتخم ویوغ وبیل — همچو دست‌افزار شاهان تیغ ولشکر دروغا
لیك کاری خوب کردی توگل وبلبل بهل — گل برای بلبلان سرگین برای خنفسا
دور دورتست کوس انقلاب اینك بکوب — پهلو پهنه توئی چاراسبه درمیدان درا
ور شیاف فکرتکر مسهل وبوق وچدن — زودتر از معدهٔ گیتی فرود افشان معا

**

طالب این ژاژ خوایان هیچ دانی کیستند — ابلهانی پای بند اندر سپور وانشتها
عامی تحت بسیط بیخرد ازصدر ودیل — جاهل صرف مرکب راندا تا انتها
گربه اسباء دهالیزند ارباب قصور — پشتشان پیش برخرف‌زان چرا آمددوتا

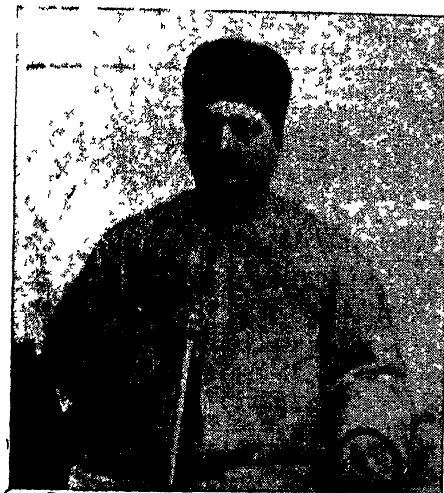
وزیرقصرزاد

ناوزیر قصرزادی مایه از دهلیز گستر — چندسالی پیش از این صحبت پیش آمد مرا
هم نقیض معرفت هم معرفت را پاسبان — هم عدوی علم وهم برعالمان فرمانروا
بس هستی پیشش افلاطون وناقل بوعلی — ابن آوی در برش علامه بوصاربکیا
برخران دیره گردون چون گشود اصطبل خود — خواجه را بربست بربوش آخور لاسیما
منتسب برباد پاك وباد بروی متکی — پشت زیرپشتش همه زین باد کرده متکا



استاد ادیب الممالك در حدود چهل و پنج سال

استاد ادیب الممالك در حدود چهل سال



استاد ادیب‌الممالک در حدود سی و پنجسال

زایچه ولادت استاد ادیب‌الممالک در طی نگارش واستخراج میرزا مهدی منجم باشی خراسانی درجه طالع وی نمودار بطلیموس واقع شده

سرفرازی جسته از بیگانه اسار بسی ور غلاوت نردبان جاه وی گشته سما
حرفش در آخور و هیچی کامل و یا بو حکیم گربه بر خوانش تملق خوان و سگ مردم گرا
ناخدای کشتی جهل است رو بنگر که چون شهریار کشور حمق است هان شو که تا
چاپلوسان خوش آمد گوی پیرامون وی جمع چون حلوا خوران بر سفره مرگ و عزا
باد خواهان گرد باد پاك مست کسب بو چون بگرد خرمگس نخجیر پیشه دیوپا
خواندش این خواجه نظام الملك و آن ابن عمید این سلیمان گفتش آن یك آصف بن برخیا
گشت تازه داستان خواجه سهم الدین کرد رخنه کرد اندر بروت خواجه باد انتما
خواست چون خواجه نظام الملك پردازد سخن پس تجمجم کرد و در دریای فکرت زد شنا
جای پیشانی نهاد انگشت بر زیر شکم کفش پای خویش را خارید بر جای قفا
پس زبان بگشود و گفت از کیقباد و اردشیر!!! یك کتاب امروز بر من مردریك است از ریا
نام آن زادالمعاد است و در آن بوزرجمهر فقه لوژی ا و اصول و جبر را داده جلا
محتشم ایلك بر مدارس این کتاب ارجمند تا همه دانند کادم را چرا زاده حوا!!

***

نطق خواجه طی شد و اطرافیان چاپلوس پای کوبان کف زنان گفتند به به حبذا
نص تنزیل است این گفتار از حی ودود وحی جبریل است از پیش خدا جل علا
کو خطیب باستان سحبان وائل تا کند بر چنین منطق درود و بر چنین ناطق دعا
خواجه بادی انچنان پر باد گشتش آستین کش نمی گنجید جان در جسم و جسم اندر قبا
ناگزیر این جادیگر لحد می شد قهقهه گفتم ای خواجه نظام الملك ما نابهقری
نامه زادالمعاد و کیقباد و اردشیر! مردریك انگاه از اجداد تو پس از تو عطا
فقه لوژی او اصول و جبر از ا بوزرجمهر اسمان و ریسمانست آشیاب و شوربا!
کودك زهدان نشین را خنده گیرد زین سخن اشعب طماع را سراری آید زین سخا
بادخواهان خوش آمدگو ترا خر کرده اند تا برانندت سواره سوی مقصد چارپا
گفت از استاد خود من یاد دارم این سخن بود استادم ادیبی فحل و پیری نابلا!!
گفتم از شاگرد پیدا میشود کاستاد کیست لاتکلم واحداً ای بر تو رحمت آبانا
از سخن دور اوفتادم آن ملقلق گوچه شد وان مزخرف زان کجا وصفش پذیرفت انتها
راستی من عاجزم از وصف این نادان گروه نردبان فکرم زین بام باشد نارسا
پهلوی این پهنه است آن اوستاد ارجمند کز فصاحت در فلك پرچم کشا گشت از لوا
شاعران زیر لوای افتخارش گشته جمع همچو خیل انبیا زیر لوای مصطفی

حضرت صادق امیری زاده قائم مقام

هم عظیم الشأن مقام و هم شه بیدل نوا

ساحر جادو سخن پیغمبر معجز نما



آن مهین عیسی که احیا داشت دانش را بدم — وان مهین موسی که او چوبین قلم شد اژدها

در میان اولیای نثر فرخنده ولی — در گروه انبیای شعر ختم انبیا

راوی اشعار وی بر طرف بستان بلبلان — ور خروش بلبلان هر هفت گنبد پرصدا

اوست پیشاهنگ و دنبالش مضامین رهسپر — اوست خواجه سالار و بر خوانش سخن‌سنجان گدا

مرحبا استاد نظم و نثر کز گفتار وی — نثره اندر چرخ گیرد روشنی شعرا ضیا

برتر از عیسی نشاند هرکرا گوید مدیح — پست‌تر از قارون کشاند هرکرا خواند هجا

چون غزل خواند زمین و آسمان آید برقص — چون رثا گوید شود مواج طوفان بکا

زین کند چون توسن طبع از برای دار و گیر — ذوالفقار خامه برکف پا فشارد در غزا

برکمان وی زه انگیزی کند دست قدر — در رکاب وی جنیبت‌کش شود خیل قضا

برعدوی وی لهیب افکن شود خیل شهب — برخصوم وی بلارک زن شود مرگ فجا

برملقلق گستر و هرزه درای زشت خوی — خواند آنکه آسمان جاء العصا شاق العصا

گر سراید ناقصی و شعر ورزا کامل سخن — از مرید بردباری دان نه از راه خطا

چون نظامی اوستاد کل که بر هندوی خویش — از تحمل شد جنیبت‌کش چو ترکان خطا

گاهی آن گنجشک را گوید رهی شهباز چرخ — سار آن بی‌پرده را گاهی کند موزون‌سرا (۱)

جامه‌ها داد است ادیب این‌سان بشعر ور فقیر — گنجها بخشیده این‌سان برگدای بینوا

---

(۱) اشارتست باین دو بیت نظامی

تحمل بین که بیم هندوی خویش — چو ترکانش جنیبت میکشم پیش

گه آن بی‌پرده را موزون کنم سار — گه این گنجشک را گویم رهی باز

ای بزرگ استاد داشور برارارحاك سر | چند درظلمات باشد چشمه آب بقا
تاشی کی راقتاب طبع تاحفاش‌کور | جا کند درچاهسار مرك وسوا...
دررسیداست ایك آن‌دوران که بودت آرزو | درگذشته‌است ایرمان کروی همی‌دید...

تخت‌جم زینت گرفت از شهریار پهلوی
آسمان بگشود برایران زمین چشم رضا

آن شهنشاه جهاندار تواناى بزرك | کافتابش بروطن شد سایه پرهما
دیگر ایران‌دوست ار دشمن‌نمیگردد زبون | وانکه دشمن دوست‌شد دیگر ندارد جوبها
حیرو برخوان این شهنشاه توانارا مدیح | کس‌بیارد جز توایجاکرد ادا حق‌ثنا
جاهلان بی‌ادب رادرشان برجای‌خویش | المهان بیخردرا زعدم درده صلا
خرسرارا دورکن ازمرغزار معدلت | خرطان‌را نیست کی درآشار اهیا(۱)
لشکر جهل وخرارا نس تو هستی‌صف‌شکن | عالم شعروادب‌را بس توئی کشورگشا
سوی‌میدان پوی کز دشمن زمان‌آید سر | رخش‌رازین‌درین‌تا گرددایں‌شدت رخا
آن ملقلق ناف الله را فرودافکن زپیل | وین‌مزخرف ساردون راسرنکوب‌ازپیلپا

***

اندرین میدان هیجا چند باشم من وحید | وزهجوم خصم مانم چند درکنج حجا
گرتوباشی یکتنه ازصدهزاران باك نیست | صدهزاران ساحرو ازدست موسی‌یك‌عصا
صدهزاران زاغ رایك‌سنك شکافد رده | صدهزاران خرمن خس گرددازبرقی هبا
دشت اندردشت خرگوش ورقلعه‌یك پلنك | توده اندرتوده ظلمات وزبیضایك ضیا
صدهزاران‌کاخ وارباف زمین یك زلزله | صدهزاران روبه وازشیرغژمان یك‌هرا
صدهزاران پشه وازباد صرصریك هبوب | صدهزاران جانور وازصورمحشریك ندا
گرتو درمینو بهشتی زرح‌کنون دیوان تو | رشك مینوکرده گیتی‌را زشادی و صفا
جاودانستی تورین دیوان ودفتر درجهان | دفترو دیوان توایسك براین معنی‌گوا
تاندامان قیامت هرکه گوید کو ادیب | پاسخ‌ازهربیت برخیزدکه اینك‌اوست‌ها(۲)
تاسحوان گفته‌ات گردد زمانه میهمان | در جهان دیوان توافروخته نارالقری
جدا دیوان بی‌آهوکه چون آهو نمشك | نافه آکنده‌است وازآن‌نافه مشکین‌دم‌صبا
حر دفتررا شوید لیك‌این دیوان شعر | دفتری باشدکه دروی‌موج زن‌شدبحرها
تاجهان پاینده باشدپاید ازاست این‌سخن | تافلك گردان بودگیتی فروراست‌این‌دکا

---

(۱) اشارتست بدین‌بیت ادیب ـ خرسران را دورکن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی

پس‌ازصد سال اگرگوئی کجا او | زهر بیتی ندا خیزدکه ها او

ترجمه ادیب‌الممالك

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتر وی بقلم وی دوم ملحقات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بقلم وی)

شرح نژاد و گذارش حال این بنده درگاه محمدصادق الحسینی معروف بمیرزا صادق‌خان ادیب‌الممالك از قراری است که ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نماناد که کنیت این بنده ابو عیسی است نام پسرم (**عیسی**) که در سن ده‌سالگی درقصبه نجار گروس درسال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت . نامم محمدصادق است که بعنوان (**میرزا صادقخان**) اشتهاردارد لقبم ازنخست (**امیرالشعرا**) بود واکنون (**ادیب‌الممالك**) است پدرم (**حاجی‌میرزا حسین**) پسر «**میرزا صادق**» که پدرش «**میرزامعصوم**» متخلص به محیط ازمعاریف ادبا وعلمای صدرسلطنت قاجاریه که ذکرش دردفاتر آن‌عصر ازقبیل‌کتاب «**انجمن‌خاقان**» تألیف فاضل خان گروسی و (**گنج شایگان**) اثر خامه (**میرزاطاهر دیباچه نگار**) بامختصری ازشعرشیرینش درج شده وی‌برادر « **میرزا ابوالقاسم قایم مقام** » است که صاحب دیوان ومنشئات ووزیر محمدشاه قاجاربوده مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قایم مقام است همچنین مادرم ازهردوسو فرزند برادرمیرزا ابوالقاسم قایم مقام بوده ومیرزا ابوالقاسم ازاعاظم وزرا وداشمندان قرن سیزدهم هجری و نوزدهم میلادی بشمارمیرود درماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳٤ هزار وهشصد وسی‌وچهارم مسیحی بعداز رحلت‌پدرش « **میرزاعیسی قایم مقام** » بمقام وزارت وصدارت نایل شده درشب شنبه آخرماه‌صفر سنه ۱۲۵۱ هزار ودویست وپنجاه ویکم هجری مطابق سنه ۱۸۳۵ هزار وهشتصد وسی وپنجم میلادی‌در باغ نگارستان ازاثرسعایت حاسدان وعماران بفرموده « **محمدشاه غازی** » اورا خفه‌کردند وتاچهل روزکشتن اورا ازبیم شورش وهیجان ملت مستور داشتند سپس

بااحترام تمام جسدش‌را بزاویه مقدسه حضرت‌عبدالعظیم علیه‌السلام نقل‌کرده ودر آنجا مدفون ساختند . میرزاعیسی قایممقام‌که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول‌کسی است‌که در این سلسله بلقب قایم مقامی ملقب‌گردید وبمناسبت این‌لقب آن‌بودکه پادشاه ایران اورا قایم مقام صدارت فرمود . وکارصدارت با میرزاشفیع شیرازی بود امایکسره‌کارها با رأی‌ومشیت وامضای میرزاعیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزاعیسی درماه‌صفر۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲میلادی دردارالسلطنه تبریز بمرض وباء اتفاق افتاد واکنون مرقدش‌که درجنب بقعه حضرت امامزاده «**حمزة بن‌موسی‌الکاظم علیه‌السلام**» واقعشده است زیارتگاه انام میباشد میرزاعیسی مردی خردمند ودانا وسخنگوی بوده ودرزهد وورع وعلم وعمل ثانی وتالی نداشته برخی ازمؤلفات ومصنفاتش درمجموعه منشئات پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده وپارهٔ درخانه احفادش حاضر وموجود است میرزاعیسی‌را چهار پسرویکدختر بود

اکبر آنها میرزاحسن وزیر جدامی این‌بنده است‌که مادرم پسرزاده اوست دوم میرزامعصوم‌که پدرم پسرزاده اوست ومادرم اوسط دختراو پدیدآمد سوم میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام است‌که پدرم دخترزاده اوست ومادر آن دختر همشیره مرحوم میرزاحسن مستوفی‌الممالك بوده چهارم حاجی میرزاموسی‌خان متولی روضه حضرت علی بن موسی‌الرضا(ع)» درخراسان بودکه ازاو فرزندی بجای نماند امادختر میرزاعیسی حاجیه تاج ماه‌بیگم خانم‌معروفه «**بحاجیه‌عمه**» بود وباشاهزاده ملکقاسم میرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار عقد زوجیت بست وطبیعت ایشان بایکدیگر سازکار نیامد اولادی ازاوبرجای نماند املاك موقوفه آذربایجان عالیاً ازاثر خیرات حاجیه خانم است میرزاعیسی معروف بمیرزابزرك بود ووزارت‌را ازپدران ونیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش دردولت زندیه وافشاریه وصفویه تاعهد مغول وآنسوتر دارای مقام وزارت بوده اند وچون خاتم حضرت سیدالساجدین علی‌بن‌الحسین بن‌علی‌بن‌ابیطالب علیهم‌السلام‌که امام چهارم اثنی عشریه وجداعلای این‌سلسله میباشد درنزد اکابر این خاندان بوده واکنون نیز دراین خانواده مضبوط است لهذا اجداد امجاد قایممقام را درهر دوره باوجود وزارت «**میرمهردار**» میخواندند ونسب میرزا عیسی برطبق شجرهٔکه نزدنگارنده موجوداست سی‌وشش پشت باعلی‌بن‌الحسین پیوسته شود اما ولادت این بنده ازقرار زایچهٔکه مرحوم میرزامهدی منجم‌باشی خراسانی‌که ازاساتید من بود نگاشته۱۲دقیقه طلوع آفتاب مانده روزپنجشنبه چهاردهم شهر محرم‌الحرام

سنه ۱۲۷۷ هجری مطابق سنه ۱۸۶۰ میلادی‌وازقرار تصریح درجه طالع بسوداز بطلمیوس واقع شده وصورت آن ازقرار ذیل‌است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)**

این رباعی را یکی از معاصرین‌که باپدرم رسم منادمت می‌پیمود درتاریخ‌ولادتم سروده ولفظ مبارك (**پیغمبرپاك**)راحساب جمل دال برتاریخ دانسته ورباعی‌این‌است .

فرخنده نژاد (**صادق**) آن اخترپاك　　دارای نژاد فرخ و گوهر پاك

(**پیغمبرپاك**) سال میلادش شد　　چون هست ز خاندان پیغمبر پاك

(۱۲۷۷)

مسقط‌الرأسم قریه کاروان از قرای ملوك « **شرا** » ازتوابع عراق‌که حکومت نشین‌آن سلطان‌آباد است امتیازی‌که بنده وبرادرانم‌را ازسایر افراد خانواده میرزاعیسی‌قایممقام میباشد آن است که امهاتم همگی از خواتین زمان و حلایل سوان جهان بوده چنانکه درنسب ونژاد آنان تفتیش‌کنند یکتن‌کنیز وبرده وزرخرید یاسوقه ودایه وپرستار وازطبقات پست درجدات وامهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشانم که سراسر خونشان باخون اینگونه‌کسان آمیخته شده وهیچیك ازایشان محض وخالص وصافی نیستند

پدرم درروزغره شوال‌که عیدفطر وازایام مقدسه‌اسلامیست‌درسنه ۱۲۹۱ هجری مطابق‌سنه ۱۸۷٤ میلادی‌گیتی‌را وداع‌کرد وچهار پسرودو دختر ازاو برجای ماند این بنده سومین پسروی بودم تاکنون یك‌برادر ویك خواهرم ازدنیا رفته‌اند ودوبرادرو یك خواهر بجای دارم این‌خواهرم‌که درقید حیات‌است اززنان ادیبه ایران بشمرمیرود نامش « فاطمه‌خانم » است و « شاهین » تخلص می‌کند شعرش بطراوت وحلاوت‌مشهور شده ودرخاتمه‌کتاب « خیرات حسان » قصیدهٔ ازوی ثبت‌گشته

روزی‌که پدرم وفات یافت سال‌عمرم درحد چارده وپانزده بود چون‌پدرم طاب‌الله‌ثراه قرض فراوان داشت وبرادرانم بی‌تجربت بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزندارشد شاهزاده‌فرمان‌فرمای‌فیروز میرزاعم ناصرالدین شاه‌که حکمران ورئیس قشون‌عراق بود درنواحی آن سامان املاك فراوان خریده‌بود وطمع افتادکه علاقه ماراهم ثمن بخس خریداری‌کند وامداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب وعلل فراهم کرد که مارا دربدر ومستأصل‌کند هرچند ضیاع وعقار مارا دیگری ازدست برد اماباعث این تفریط بیداد وسعایت ناصرالدوله شدکه چرخ آسایش مارا ازمحور خود خارج کرد وآخرالامر کارما بپریشانی انجامید .

درسال هزار ودویست ونودوسه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طغیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این‌بنده وبرادر مهترم میرزاسیدمهدی پیاده وبانبدك زادی‌که کفاف مسافرت پیادگان‌را کافی بود ازبیراهه بقم رفته ودرآن سفر دوچارشدائد وبلایای سخت‌گشته باپای پرازآبله ولباس چرکین ژولیده ورنجور وژند بقم‌رسیدیم کتاب دعائی‌که بخط میرزا احمد تبریزی ازمیراث‌پدر همراه داشتم بهای بخس‌فروخته ودرصحابت ساربانان اصفهانی بطهران رفتیم ، هنگام ورودما درطهران هوای آنجا سرد بود ماهم لباس وپلاس دربروبار نداشتیم یك شب درمدرسه دارالشفا بحجره مرحوم حاجی ملاموسی رضای کرهرودی‌که درحیات والدماجدم معلم ومربی مابود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقامیرزاعلی پسرمرحوم میرزا ابوالقاسم قایممقام رفتیم کاراستیفای خراسان بامیرزاعلی بود ومرحوم حاجی میرزاحسینخان سپهسالار طاب ثراه برغم مرحوم میرزایوسف مستوفی‌الممالك‌که درسر املاك عراق ازمیرزاعلی رنجیده با مومی‌الیه اختصاص بهای یافته بود . میرزاعلی اول سخنی‌که باما برزبان راند ازراه اشتلم وتندی بودکه بحث دراینجا آمده وباعث سوءظن ناصرالدوله ازمن شده‌اید سپس درعمارت بیرونی‌خود مارا جای‌داد وازمدخل اوقافی‌که بولیتش باوی بودمعاشی معین‌کرد شبهای زمستان درساعت پنج وشش ازشب رفته شام مارا میدادند زیراکه بایستی بعدازهمگان نوبت بمارسد لذا ازگرسنگی وبیخوابی بس سخت‌گذرانیدیم‌رخت مارا نیز ازدخل همان موقوفه فراهم‌کرده جامه نوبتن پوشیدیم اما پسرانش هر لحظه بماطعنه همی‌زدند وسخنهای گوشه دار همی‌گفتند .

وسبب آن بودکه مادعوی دانش میکردیم وآنان رشك همی‌بردند آقامیرزاعلی سپرده بود که مارا ازخانه بدرشدن نگذارند وبمهمانان وی‌که اهل دانش وبینش هستند بازنشناسانند بدین‌گونه عمری بتلخی‌گذرانیدم مادرم نیز بابرادران صغار خود ازسوء سلوك حکام فراراً وارد طهران شده ودرخانه تنك‌وتاریکی فرودآمد .

میرزاعلی اورا نیز ازعایدات وقف‌کفافی‌که(**لایسمن ولایغنی من‌جوع**)میشد برقرارکرد . این‌زمستان بزحمت‌گذشت وچنان درخانه خالوی بزرگوار درزیر فشار طعن وشماتت بودیم‌که بزندانیان رشك میبردیم میرزامحمدحسین دبیرالملك فراهانی‌که ازفحول وزرا ورجال کاردان‌کهن بود باپدرم هم دوست بود وهم خویشی نزدیك داشت چون دانست‌که مادرخانه میرزاعلی محصوریم درآنجا بپرسش ماآمد و تفقدهاکرد مستوفی‌الممالك نیزکس فرستاد ومارا نزد خودبرده نوازش‌کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم‌مقام عمه مستوفی‌الممالک بود وتربیت این‌خواجه بزرگ درخانه آن خاتون‌که عقیله قوم شمر میرفت گشته پاس حقوق ویرا مادام العمر منظور همی داشت ونیز چون مادر میرزاعلی ازبردگان زرخریده آن خاتون بود وخواتین بزرگ بزاده امهات‌الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی ازعهدصبی درتنور سینه حال معظم شعله وربودکه‌چون من‌طفل ساده بیخبری را بچگونگی آن استحضاربه مهربانی وملاطفت این دووزیر بزرگ برمایتیمان برخاطر آقا میرزاعلی گران آمد ودرمعنی چنان گمان کرد که مادر خانه وی بمحضر مستوفی‌الممالک احضار و وقایع میبریم روزی من وبرادرم بگردش رفته وپس‌ازساعتی بمنزل بازگشتیم چون داخل درخانه شدیم حاجیمی‌که برروی لحاف کرسی بود ناقسم گمان کردیم که برای شست وشو برداشته اند محمدعلی خادم راگفتیم‌که علیانی فراهم کند محمدعلی با خشم وعتاب گفت سرعلیان را بدهید تا تدارک علیان کنم برادرم گفت سر علیان درکجاست ؟ گفت درپهلوی حاجیم است‌که ازخدمت‌شما بازار رفته اند این سخن برخاطر ماگران آمد وبادیده اشکبار بردرب عمارت اندرون رفتیم که بحضور آقامیرزاعلی ازمحمدعلی‌خادم شکایت کنیم . درآنجاشدیم که‌پسرانش دردرب ما [illegible] زشت وکلمات‌نالایق همیراندند واوهمه‌را تصدیق میکرد این بودکه [illegible] وبمنزل مادر رفتیم هنوز برزمین نشسته نبودیم که مردی ازجانب میرزا علی خادم پیغام‌آورد وبست دردی بماداد . مادرم سخت‌برآشفت وگفت‌وی را بگوئید پسران من درسفره آبای‌کرام ومهد امهات ستوده زندگانی‌کرده اند دزدی [illegible] فرزندی است‌که مادرش را بخاسان برهنه‌کرده وبازار [illegible] بیع و مزاد درآرند و کودکانی این کارکنند که درگوشه مطبخ [illegible] وپرستاران ناهار شکسته واستخوان نیم خائیده چاکران [illegible] رسد این‌پیغام برخاطر حال معظم گران آمد ومقارن این حال [illegible] مستوفی‌الممالک قصه مارابخانه میرزاعلی برداستان دوکودک مسلم [illegible] ملازم عبیدالله بن‌زیاد تشبیه کرده ازین رهگذر بعض [illegible] ازکثرت بینوائی قصدهٔ درشکایت اززورگار گفته وتخلص [illegible] میرزای مؤیدالدوله طاب‌الله ثراه آوردم ، این شاهزاده [illegible] ابنای ملوک حرمسرای شاهنشاه همگی ازوی فروتر می‌نشستند [illegible] میرزاابوالقاسم قایم‌مقام اختصاصی بوده چنانکه دراشعار [illegible]

مکرر بااحترام مذکور است چون درآنجارفتم حسنعلی‌خان گروسی امیرنظام‌رضوان‌الله‌علیه که درآن هنگام وزیر نواب بود درپهلوی وی نشسته بود . قضارا باآنهمه تضییق و اهتمامی‌که آقامیرزاعلی درمجهولیت ونگرماداشت حسنعلی‌خان بنده‌را در خانه میرزاعلی دیده وشناخته وچون پدرش محمدصادق‌خان گروسی باجدم میرزامعصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (الحب والبغض یتوارثان) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود ومکرر شعری‌که‌اراشای‌جدم‌میرزامعصوم بخط وی بردوب‌خانه ایشان بگروس‌برلوحه سنگین مکتوب ومنقور است قرائت مینمود وآن بیت این است .

مرا خانهٔ نیست درخورد دوست | اگرباشد اینس تشریف اوست
بگو پا نهد دوست تاسر نهیم | رخاك رهش برسر افسر نهیم
درین خانه هرکس‌که پا مینهد | قدم برسر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر نواب مرا از دور دید بادست اشاره‌کرده فراپیش خواندوهم بدانست‌که برای چه‌نیت دراینجا آمده‌ام ، رو بشهزاده‌کرد وگفت این پسر را می‌شناسی ؟ گفت نی ، گفت نواده میرزامعصوم پسر میرزاعیسی قائم‌مقام است وبا این‌صغر سن‌سخنانش بزرك است ، شاهزاده درپاسخ‌او هیچ نگفت وزیر نوایـد نمی‌فرمودپله‌هارا پیش‌گیر وازفلان در(که بادست‌اشاره‌کرده بود) فرازآ من‌بیم‌کردم که مبادا اعتراضی یاممانعتی ازچاکران پیش‌آید وزیر بایکی ازپیشکاران‌گفت دست این‌سید عالی‌نسب راکه فرزند رسول وانجب وافضل نجبا وداشمندان است‌گرفته اورا بحضور حضرت‌والا دلالت‌کن پیشکار دستم‌راگرفته بوثاق‌آورد وزیر اشارت‌بجلوس کرد من درقعود تأمل‌کردم تاشاهزاده اجازت دهد و وی‌را کراه داشت زیراکه‌همه‌کس را درصف بار جلوس نمیداد آخرالامر باصرار وزیر باسر اشاره نمود ومن‌بنشستم وزیر فرمودکه آیا شعری درمدیحه حضرت والا گفتهٔ ؟ عرض‌کردم بلی ! فرمود بخوان بار تأمل‌کرده منتظر امر آنحضرت شدم تاباز‌ام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن‌کردم . شهزاده‌گوشش نگفته من بود وطرش برصفحهٔ‌که‌بران چیزی مینوشت وزیر درهربیت آفرین میگفت ، دراین‌اثنا شاهزاده درشرح یکی از مقطوعات تامل کرده ومعنی آن‌را از بنده سئوال‌کرد فوراً جواب‌گفتم تحسین فرمود و گفت « عجبا که باین‌کودکی پیرانه شعر می‌گوید » چون قصیده بپایان آمد وزیر نواب ازحضرتش تمنی‌کردکه مرا درزمره چاکران جای دهد شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر وتویسرکان ونهاوند را بمن تفویض فرموده وهریك از پسرانم‌را بحکومت شهری نامزدکرده‌ام اگر خواهد بایکی ازامیرزادگان اورا همراه

کسم وزیر درمن نگریست تا بداند که مصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سراوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین کردند واز آنجا برخواسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصه را بمادر نقل کردم برخواست ونماز کرده مرا دعا کرد ، بهوزیر نواید وشهزاده دعای خیر فرو خواند. روزانه دیگر برآنحضرت ورود کردم مرحوم مسرور استاد بزرگ میرزا علیمحمد صفا که سرآمد خطاطان زمان وپیری محترم وداشمند بود درآنجا حضور داشت قضا را چندروزی بود که من درمحضر دبیرالملک باوی آشنا گشته وهربامداد دربزم افاضه او حاضر میشدم استاد صفا گمان کرد که شهزاده مرا نمیشناسد ازپاکی فطرت وحسن نیت خود آغاز معرفی فرمود شهزاده گفت اورا بخوبی میشناسم وشعرش را دیده‌ام نقاد کلام است ولی شاعر باید که بدیهه سرا باشد نمیدانم که دراین فن چون است استاد گفت من نیز دربن باب طبع وی را نسنجیده ونمیدانم که چگونه باشد اما همیقدر دانم بدیهه سرائی فنی خاص است وازشرایط ملتزمه شاعری نیست چنانکه جاهلیین ومخضرمیین عرب قصیده را دریکسال بپایان رسانیده واز حولیات خود دواوین بزرگ آراسته کردند . پس اگر اینطفل ازعهده این کار برنیاید نباید جای انتقاد باشد من باکمال دلیری بعرض رسانیدم که دراین آزمون اینک حاضرم بشرط آنکه خداوند بزرگ وزنی اختیار فرموده وقافیتی اقتراح نماید زمینه آسخن را نیز دستوری دهند تا از هرجهت متکلف باشم . حاضران تعجب کرده بیکدیگر نگریستند شاهزاده فرمود این بیت حکیم ابوالفرج رونی را نخست تقطیع کرده بحرش را بگوی وسپس براینوزن وقافیت شعری برحسب حال ومناسب مقصود خود انشا کن واین دوبیت برخواند

شه نبار نحضرت رسید هین ... نگران مرا بر بهید زین
تاخوی کند از شرم او زمان ... چون طی کنم ازنعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش ﴿ مفعول مفاعیل فاعلات ﴾ باشد شاهزاده ازکثرت شگفتی حیران ماند وگفت اینگونه کسان درکشور ما بندرت زیند . پس ایستاده وارتجالا شعر همی گفتم و میرزا عبدالکریم منشی سخنانم را مینوشت وابیات این است ،

طهماسب خداوند راستین ... داردیم وکان اندر آستین (۱)

باری شهزاده مؤیدالدوله درآن روز مرا اکرام فراوان کرد و حاضران را فرمود که این جوان درفضل وهنر اعجوبه عصر وفوق‌العاده دهراست پس شمهٔ ازشمایل

---

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ٦ ٤ مراجعه شود

وخصایل جدم میرزاابوالقاسم قایممقام قدس سره بیان فرمود ومرا بدو تشبیه کرده گفت چشمش بعینه چشم قایممقام است ولحجه وصوتش نیز بدو ماند .

پس مرا بپسرش غلامحسین‌خان حکمران خطه تویسرکان باز سپرد ودراین‌باب رقمی برنگاشت ، آن رقم درکتبخانه من موجود است ولی نتوانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم

ومن‌العجایب آنکه روزی درپیشگاه شهزاده بزرک برمین‌بوس آمدم مهربانه نگاهی جانب من انداخته ونامهٔ بدستم داده فرمود این‌مکتوب قرائت‌کن همینکه قرائت‌کردم نامه خالم آقامیرزاعلی بودکه درباره این بدبخت یتیم سعایت‌کرده وسخنها رانده بود که قلم اونگارش آن شرم دارد . شاهزاده دانست‌که مرا حال‌پریشان ودرهم شده است پیش‌آمد ونامه بگرفت وفرمود ای‌فرزند دلگیر مباش چومن ازخویشان واقارب خود بیش‌از اینها دیده‌ام میرزاعلی‌را هم می‌شناسم مقهور وساوس فرزندان است باری گذشته گذشت ایزد تعالی گذشتگان‌را بیامرزاد ومادندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرمایاد (**بمحمد وآله صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین**

درسال ۱۳۰۴ هجری مستوفی الممالک طاب‌الله‌ثراه ناصرالدوله راکه‌خواهرزاده وی بود ازروی جد وطریق سختی درآینگونه امور تهدیدکرد و اوراو درملامت و حسن سلوك باما پیمان سخت‌گرفت ومارا بعراق مراجعت‌داد ، چون بخانه خود بازگشتم عمم حاجی‌میرزاتقی بابرادر مهترم آقامیرزاعلیخان‌که‌ایزد تعالی ازخرایم هردوان درگذراد ملك پدری وموروثی مارا موسوم به (**محمدآباد**)که پدر برپدرخانه‌آباء و نیاکان بوده بدون امضای‌ما دوسه‌تن اولادکبیر وصرفه فرزندان‌صغار پدرم دارای دین پدر برحسب بیع‌شرط نامهٔ‌که دربدوامخواهان بود بحسن‌خان فرزند مرحوم محمدرضاخان‌بن حاجی میرزاهادی‌بن میرزاحسن‌بن میرزاعیسی‌که پدرش پسرعم میرزا ابوالقاسم‌قایممقام و دخترش درحباله آن برادر بود باز فروخت ودراین موقع عم وبرادرم مقصودی جز ائتلاف ومساعدت باحسنخان نداشتند . درسر این ائتلاف مارا دوچار زیان بزرك کردند چه امکان داشت‌که بموجب حکم دیوان شهنشاهی‌که (**بردن املاك رعایا بصیغه بیعشرط ممنوع بود**) از بهای این‌ملك مالی فراوان‌که اضعاف طلب وامخواهان پدرم بود بما عایدگردد زیراکه مالك را نصف بها وثلث وربع در بیع نگذارند ، هیچکس اقدام بخریداری ننماید گذشته ازین غالب آن وجوهی‌که‌مدعی بودند ازبابت تنزیل مخالف شرع وفزایش فرع اندر فرع شمرده می‌شد

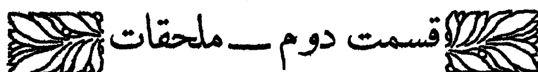
اما حسن‌خان هم چون سرمایه نقدی موجود نداشت قیمت ملك را بامدعیان

ناسد سودا کرد وباندك زمانی (**برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت**)
وچه سود ماراکه ازآن روز مفلس وپریشان وبی‌اعتبار شدیم .

مادرم طاب‌الله ثراها قریه کارزان راکه بوی اختصاص داشت تا ده سال بزحمت نگاهداری کرد ، پس‌ازده سال میرزاعلی‌اکبرخان تفریشی که‌درین اواخر (**دوام‌الدوله**) لقب داشت وبیست واند سال درعراق ومضافات آن نیابتاً واصالتاً حکومت مقتدرانه همی داشت طمع درقریه کارزان کرد وقضارا درآن ایام ازعراق تا ساحل عمان در تحت‌نفوذ مطلق واستبداد مستقل‌شاهزاده‌سلطان‌مسعود میرزاظل‌السلطان علیه‌ماعلیه فرزند مهتر ناصرالدین‌شاه قرار و استقرار یافته ودوام‌الدوله ازجانب وی فرمان‌روا بود مومی‌الیه ما برادران‌را فرداً فرداً بضیافت خواسته در دارالحکومه خود محترمانه توقیف‌کرد و بوعد ووعید وتودد وتهدید قباله ملکی‌راکه خاص مادرمان بود ودرآن حقی نداشتیم طوعاً وکرهاً امضاگرفت ، عجتر اینکه قیمت آنرا چندین برابرکمتر و نازلتر ازآنچه بایسته وشایسته بود درقباله نوشت . پس قسمتی ازآنرا حوالت‌کرد وبقیه را موکول بامضای مادر نمود وآن قسمت‌را نیزکه حوالت‌کرده بود درمقابل آن بما قدری اجناس و امتعه نابود داده ومقداری گندم پوسیده ثمن گزاف حواله نمود که براستی دهیك آن سرمایه بما عاید نشد وهیچ نداستیم که این‌سودا چگونه گذشت .

***

شرح حال استاد بقلم وی در همین جا ختم میشود .



قسمت دوم ــ ملحقات

(مقام شعری)

ادیب‌الممالك برتمام معاصرین‌خود بدون استثناء درشعر وشاعری مقدم وبنسبت آنان باوی نسبت قطره بدریا وثری باثریاست بلکه دردوره تجدید حیات ادبی که ازنشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالك ختم میشود پس‌ازحکیم قاآنی وسروش و یکی دونفر دیگر برتمام شعرا برتری وتفوق دارد بعلاوه تصادف وی با عصر مشروطیت‌وانقلاب ودوچار شدن درکشمکش سیاسی میدان نوع وعبقریتی بدست‌او میدهدکه دردست احدی ازشعرای سلف ازباستان تاکنون نبوده وبهمین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین ستهٔ یاسبعه اساتید باستان بر اغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات ومؤلفات)

درعلوم ادب ولغت فارسی وتازی متتبع واستاد بوده وحافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده که ازتمام علوم ادب ولغت درموقع انشاء شعر استفاده کند . در علم انساب وتاریخ عرب نظیری برای او ازقدیم وجدید دیده نمی‌شود وکسی درقصاید وی بکنه معنی نتواندرسید جز آنکه درعلم انساب وتاریخ عرب زحمت فراوان برده باشد درعلوم حکمت وریاضی ونجوم وجفر ورمل وکف‌شناسی نیز بشرایرانچه برای یکشاعر لازم است تحصیلات داشته‌است درزبان روسی ،کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خودگوید درمقام حماسه صفحه۳۵۳

نجم علم خود اگر دردل خاك افشانم رویند بیخ خرافات وبشان اوهام الخ

مؤلفات وی -صیقل‌المرات درجغرافیا ، سماء الدنیا درهیئت جدید ، باش مهر ، ملك المشحون ، تحفة الوالی درعروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام ، دیوان پارسی پیوسته فرهنگ ، رساله درعقد انامل ـ اغلب این رساله هامفقود است ورساله اخیر مارا درملایر چندسال قبل بدست آمد ودر عراق مفقود شد

(مسافرت وی)

درسنه ۱۳۰۹که امیرنظام بحکومت کرمانشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیرالشعرا هم باو بکرمانشاه رفته وتاسنه۱۳۱۳با امیرنظام درکرمانشاه بوده دراواخر آن سال بطهران آمده، درشهرربیع‌الاول ۱۳۱۴ازطرف اعلیحضرت همایونی‌بلقب ادیب‌الممالك ملقب‌گشته وبخط‌خود میگارد خاون مهرهیمون ازمن رسم همیخواست ومن این دوبیت‌که مخاطب آن صدراعظم ایران بود ورمان خود مهرکرده باز ستدم (خدایگانا ازمهردار شهریاد) رجوع بصفحه ۵۰۹ در دیقعده ۱۳۱۴کهامیرنظام دوباره بهپشکاری کل آذربایجان منسوب شده ادیب‌الممالك هم با اوبه تبریزرفته در۱۳۱۶که مدرسه لقمانیه‌در تبریزبازشده‌ادیب‌الممالك‌نایب‌رئیس مدرسه گردیده درهمین ایام معمم شده‌وگاهی برفرازمنبر با عذب بیان وطلاقت لسان موعظه میفرموده است ونیز درهمان‌سال روزنامه‌ادب‌را در تبریز با خط ستعلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . ازاین قسمت نسخ که مصور بود دونسخه منتشر شده‌و روزنامه اش توقیف گردید وادیب هم عازم طهران شد لیکن درمنزلگاه اول از اسب بزمین خورده دستش شکست وبه تبریز مراجعت‌کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیرنظام وگوهر ملك خانم منکوحه برادرش‌که ازبنی‌اعمام بوده شکست دست‌را بدو چنین تسلیت نوشته‌اند

(امیرنظام فرماید:)

یارآمد وگفت‌خسته میدار دلت دایم بامید بسته میدار دلت

مارا شکستگان نظرهاست باشد مارا خواهی شکسته میدار دلت

گوهر ملک خانم گوید

ای بحر علوم وای در بیهمتا — دست تو لسست دست عالم مقفا
دست تو اگر شکست ازآسیب قدر — امیدکه دل شکنندت کید قضا

(مرحوم ملک الکلام کردستانی نیز بدو نوشته)

چون یافت سپهردون برآزار تو دست — هم دست ترا شکست وهم روی تو حست
برست در عیش بروی من ازانك — نه دست ترا دل مرا هم شکست

پس از بهبودی دوباره یك نمره روزنامه ادب را در تبریز منتشر ساخته و قصیدهٔ که در پیش آمد احوال خود ساخته مندرج داشته بود که مطلع آن این است(دست شکسته بار درآمد ازآستین) نسخه سوم روزنامه ادب مصور مقارن با۱۵ شعبان ۱۳۱۷ است در اوائل سال ۱۳۱۸ ازتبریز بقفقازیه رفته وازآنجا بخوارزم سفرکرده چندی در برد پسر محمد امین خان خان خیوه سربرده وازآنجا بمشهد مقدس رضا صلوات الله و سلامه علیه رفته وازچهاردهم رمضان۱۳۱۸ تاشوال۱۳۲۰روزنامه ادب را درمشهد انتشار داده

درسال۱۳۲۱ گویا بطهران آمده بهرحال در۱۳۲۳ مشارالیه را در بادکوبه می بینیم که باروزنامه ارشادترکی ورقه ضمیمهٔ فارسی نشر میداده است

درشعبان۱۳۲۴ که مجلس شورای ملی افتتاح شد ادیب الممالك را درطهران می بینیم که سردبیرروزنامه مجلس است وقصیدهٔ که مطلعش این است(شاد باش ای مجلس ملی که بیم عقریب) درنمره اول روزنامه مجلس طبع کرده است .

پس از هشت ماه سردبیری روزنامه مجلس دراواسط۱۳۲۵ مشارالیه شخصه روزنامه عراق عجم را درطهران تأسیس نمودولی عمرعراق عجم طولانی نبود بعدازان چندی سردبیر روزنامه ایران دولتی شده که (مدیر السلطان مدیر آن بوده)

درسال۱۳۲۷ جزو مجاهدین فاتح طهران مسلحا وارد طهران شد ، در سال۱۳۲۹ چندماهی برای تفرج بگیلان رفت وپس ازمراجعت داخل درخدمت عدلیه شده مأمور ریاست عدلیه سمنان شد ، حملات به ادارات ورؤسای عدلیه ازاین تاریخ شروع مشود .

درسنه ۱۳۳۰ دخترش که درخراسان شوهرکرده بود وفات کرده خاطرش سخت پریشان شده وبرای مشغولیات چندی فقط عکاسی میکرد .

درسنه۱۳۳۱ رئیس صلحیه ساوجبلاغ طهران بود

درسنه۱۳۳۲ ازطرف وزارت داخله مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شد

درسال۱۳۳٤ مامور عدلیه عراق بود

درسال۱۳۳۵ مامور عدلیه یزد شده درآنجا سکته ناقص کرده بطهران مراجعت نمود درسال۱۳۳۶ درسن پنجاه وهشت سالگی درطهران بلاعقب وفات یافته درامامزاده عبدالعظیم درصحن مرحوم آقامحمدصادق مجتهد طباطبائی درحجره مرحوم میرزا ابوالحسن خان قائم مقام مدفون گردید

آقای آقا سیدعلی اصغر بصیرالعداله قائم مقامی برادر صلبی و بطنی کوچکتر ادیب الممالک که خود نیز ازفن ادب وسخن بهرهمند ودر۱۲۸۴قمری متولد واکنون دررشت مدرسه بنات اسلامی رابکمک همسر ودختران فاضلات خود تأسیس کرده، شرح حال ادیب را چنین میگارد .

میرزاصادق خان ادیب الممالک متخلص بامیری در سال۱۲۹۷ خراسان مسافرت باصفهان کرده چندی ندیم صارم الدوله بوده در۱۲۹۸ دختر حسنخان فراهانی را بهمسری اختیار کرده سه دختر ویک پسر ازاو آورد وهمه متوالیاً وفات یافتند در۱۳۰۲عیال دیگری اختیار کرد و از او دختری بوجود آمد که اورا بنایب التولیه خراسان شوهر داد و در سن بیست سالگی وفات یافت .

در۱۳۰۵ قمری میرزاعلی اصغرخان اتابیک اورا بسررشته داری بنائی علی آباد ومطریه راه قم منصوب داشت ودرقم توطن گزید واشعار چهارباب صحن جدید قم ازآثار اوست سپس بعتبات مسافرت کرده دوسال درانجا زیست وانگاه باامیرنظام بتبریز رفته نزد مظفرالدین شاه مقام واحترامی بسزا حاصل ولقب امیرالشعرائی یافت وتخلص خویش را بدین مناسبت بدل به **(امیری)** کرد

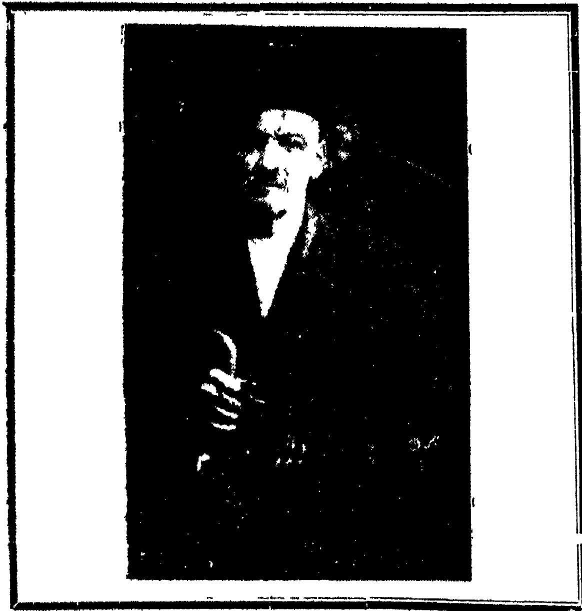
آقای بصیرالعداله ازاشخاص فاضل ونجیب واصیل و ازدوستان دیرینه رهی میباشد ومکرر در طهران فیض زیارتش دست داده و چون خبر یافت که خانم اقدس روحه ادیب دفاتر ومسوده های ادیب را باحق طبع همیشگی بمن واگذارکرده ازین موفقیت بی نهایت خشنود وخود نیز درطی دورقعه که یکی را درطهران ودیگری را در رشت نگاشته ، حق طبع را سهم خود واگذارکرد .

درطهران بخط خود مینگارد : خدمت حضرت آقای وحید دستگردی اینجانب بصیر قائم مقامی باورقه هویت نمره ۷۴۶۰ حق طبع دیوان ادیب الممالک راکه وارث او هستم همیشگی بسرکار عالی واگذار میکنم واحدی جز شما حق طبع نخواهد داشت .

امضاء (علی اصغر الحسینی بصیر قائم مقامی)

ازرشت نیز بهمین مضمون شرحی نوشته وخطاب شریعتمدار آقاشیخ بهاءالدین رئیس محضر رسمی تاریخ

اول مهر ۱۳۱۲ اعتراف او را نگاشته ومهر کرده است. تمثال آقای بصیر العداله در ذیل ملاحظه می شود



(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب الممالک وطبع وتدوین)

تقریباً ده سال پیش از این با دوست فاضل سخن سنج خویش (آقای بینش) اطال الله بقائه بمنزل خانم اقدس السیاده زن ادیب برای این مقصود رفته ولی مأیوس برگشتیم در آذرماه ۱۳۱۰ چون مشارالیها در طهران بود تنها بدو مراجعه کرده ومقاصد سنگین مادی او را تمام پذیرفته آنگاه درمحضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره (۱۹۳۲) حق طبع را خریداری کرده تقریبا نوزده دفتر جلد بسته کوچک وبزرگ با مبلغی اوراق مسوده دریافت کرده وبامسرت بی اندازه از این موفقیت بمنزل برگشتم

نیز هر سفینه وجنگی در هر کجا نزد اهل شعر وادب سراغ داشتم همه را گرفته و برای آنکه یک بیت از اشعار فروگذار نشود بهمه مراجعه کرده قریب یکسال بجمع وتدوین اشعار از دفاتر جلد مانند ادیب وجنگ های دیگران مشغول شده وآنگاه طبع دیوان را آغاز کردم و مسلم اگر ادیب هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر وجامع تر از این تدوین نمیکرد

(بخواب دیدن رهی ادیب الممالک را)

شب شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۱۱ که فردای آن اولین صفحات دیوان بتصحیح وطبع میرسید ادیب را درخواب دیدم که از کوچه سمت خانه رهی عبور میکند دست مرا گرفته وبخانه برد

که آنجا میهمان بود وتمام لوازم عیش وطرب مهیا درضمن مصاحبه گفتم آیا خبر دارید دفاتر شمارا ازجامع اقدس گرفته ومیخواهیم طبع کنیم گفت بلی بسیار خوب کاری کردهٔ گفتم چندسال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیر کنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعد از طبع دیوان خود اینکاررا خواهم کرد پاسخ داد کار خوبیست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول از انجا رفتم، من غش کرده بودم خیال کردند مرده‌ام در انجا دفنم کردند پس بهوش آمده و با پای خود میگوید (همچنانکه برروی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد) فشار داده قبررا خراب کرده بیرون آمدم . گفتم پس چرا بخانه نیامدید گفت رفتم درمیان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند وبتازگی آمده‌ام گفتم از آمدن شما آقای میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت درراه اورا دیدم دعائی هم درگوشش خواندم ولی اومرا نشناخت. ازو شعر تازه خواستم یک ورقه لایقرء بدستم داد که نتوانستم درخواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند وچیزی درذهن من باقی نماند فردای اینشب درمطبعه مشغول تصحیح اوراق شده ودرخواندن یک ورقه از خطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه عین شبیه ورقهٔ بود که در خواب دیدم پس کیفیت خواب را باغلب دوستان گفته ویادداشت کرده وایک برنگاشتم .

(اثرات ومزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر وادبیست که درقرون اواخر تدوین و طبع شده مشتمل برهر گونه از انواع شعر جد وهزل، مدح وذم ، دوستی وطن ودشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه وادارات وافراد ، تهییج عرق وطن پرستی وفداکاری - والبته صاحبان ذوق فطری پس ازخواندن ومطالعه این دیوان پی بحقیقت شعر برده وشاعررا شناخته ودفاتر ملقلق و ترهاتها که بنام شعر دراین اواخر طبع شده آب خواهد شست و درآتش سوخت

یکی ازمزایای این دیوانست که اغلب قصاید وقطعاترا خود شاعر شان نزول وتاریخ نوشته وهیچ دیوانی ازخلف وسلف چنین نیست هرکدام از چامه‌ها نیز که بی عنوان بوده بهی مختصرشان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

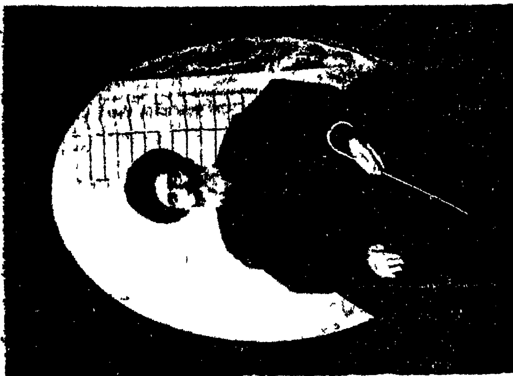
(اشتباهات ما)

چندقطعه از اساتید باستانرا که دیگران بنام ادیب ضبط کرده بودند درآغاز بدون توجه ماهم طبع کردیم وبعد معلوم شد از دیگرانست ولی دراواسط قطعات و فردهای مشکوک را باقید شک طبع کرده‌ایم وانچه ازدیگران دراین دیوان بنام ادیب طبع شده شرح ذیل است

درصفحه ۲۱۲ قطعه (بجواب دوش چنان دید می که صدر جهان الخ) ازظهیرفاریابیست

درصفحه ۱۲۰ (لایحور ویجوررا اجل است الخ) ازاساتیدقدیم است
درصفحه ۱۲۶ (لاله‌راگفتم اتی پری پیکر الخ) نیزاز اساتید باستانست
درصفحه ۱۲۷ (همسایه‌وهمنشین‌وهمره همه‌اوست) گویاازسحابی استرابادیست
درصفحه ۶۸۶ (درآب‌حسب وحرون‌تنگران وتابع رن) ما (خرسوی سر - دره گوش حم پهلو) لزاستاد نیست ودر فرهنك جهانگیری دیده شده
درصفحه ۳۱۴ (کوب حورده ریهلویش مهمیز الخ) نیز ازاساتیداست
درصفحه ۱۱۷ نوشته شده (ماده‌تاریخ آقاسیدمحسن) مقصود مرحوم حاجی آقامحسن عراقی معروفست اعلی‌الله مقامه
درصفحه ٤٣٤ (رئیس‌حیل‌هواحی‌الخ) هواحی‌اصطلاح حصوصی طلاب مشهد است که اشخاص ابله ومتکبر را هحی وحمع‌آنرا هواحی می‌گویند
درصفحه ۳۱٤ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسینحان مررندنظام السلطنه‌مافی است
درصفحه ٤٢٥ (گویا درشیراز منظوم شده) اشتباهست در همان مشهد منظوم شده زمانیکه نصیرالملك شیرازی متولی بوده است

(آغاز شاعری) درسن هشت نه سالگی ادیب شعر میگفته و تتواتر ازاهل سلطان آباد مسموع افتادکه پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی‌آقامحسن عراقی بوده آقا میگوید پدروی که من امرور یك مصراع شعرگفته ام نقیه را تونگو مصراع آقا این است(ریاست عجب روبت ریبا تراز آن مویت) پدرادیب میگوید طبع من جمود است اگراجازت دهید صادق نگوید همه ازاین سحن تعجب میکند زیرا ابدأ درآن سن شاعری درحق او تصور نمیشده پس‌آقا نرای امتحان بدان‌کودك مراجعه می‌کند وفوری جواب میدهد(نود عجب ازاقتد دل درحم گیسویت)پس‌آقاباتعجب زیادصله‌وخلعت‌شایان‌بدومیدهد انتهی - **وحیددستگردی**



استاد ادیب الممالك درزمان پیری



(بنام یزدان پاك)

دیوان

ادیب‌الممالك فراهانی قائم مقامی

حرف الف

در برانگیختن ایرانیان و وطن پرستان برضد معاهده روس تزاری وانگلیس در تقسیم ایران فرماید:

چند کشی خواری این سپهر کهن را — چند نکاهی روان و خواهی تن را

مرد چو رخت شرف بدوخت بر اندام — باید پوشد بدوش خویش کفن را

سلسله‌اش چون بنات نعش گسستی — گر نبدی اتحاد عقد پرن را

ای شده سیراب زاشك دیده مادر — وی تو بخون پدر خریده وطن را

دامن خوابت کشد بپیرهن مرگ — گر بربائی ز دیده کحل وسن(۱) را

باغ پدر چون برهن دادهٔ ای پور — جان تو مرهون شده است بیت حزن را

گر زن و فرزند را بخصم سپردی — بر تن خود پوش رخت دخت و زن را

چون زن و فرزند رفت فاتحه برخوان — یکسره خویش و تبار و صهر و ختن(۲) را

(۱) وسن - چرت زدن (۲) ختن - خویشاوند زن

روز بداری بچاره کوش و تدابیر گر تو شنیدی حدیث مورو لگن را
عره ساروی حود ماش که بایست شانه ر پولاد آهینه مجن (۱) را
حسرو چین گر بحویش عره سگشتی کس نگشودی حبین عروس ختن را
درطرف راست یار عربده حو بین درطرف چپ حریف عهد شکن را
شاهد روسی بحست ار ره بیداد کرد عیان حیله‌های سرو علن را
فاش وهویدا بحرمن تو براوروحت سائره اشتعال جور و فتن را
آسان رومارکرد با توکه بروی هیچ نکردی خطا عقیده وطن را
لیک بت انگلیسی ار در احلاص آمد و وارونه کرد طرح سحن را
گفت مهم آنکه دست من برباید از دل تو انده وزدیده وسن را
پس بفسون ونسانه برد بکارت باده ساحوشگوار مرد وکن را
مست وبادی ارین شراب وسحرگاه زهر هلاهل زدی حمار شکن را
باد بروتت بروت یگسره ایشیخ ریش تو حاروب کرده دردی دن(۲) را
همچومصارع شدیکه بصب وسکوش منتظر یک نظر بود لم و لن را
عهد بریطانیا نسیم صبا بود طرفه نسیمی که سوحت سرو وسمن را
طرفه نسیمی که تا ورید بستان کند پرو بال مرغکان چمن را
طرفه نسیمی که حست حاطر گلان حانه بلبل سپرد زاغ وزغن را
ایران باشد بهشت عدن وتو آدم عدن توانکس برد که برد عدن (۳) را
مارا بیدچنانکه گوئی دیده است حانوری بیربان و بسته دهن را
ما هم اران دیده سگریم که بیند مار گزیده سیه سپید رسن را
ما با فرموش کرده اند حریفان بیره گیو دلیر و جنگ پشن را
یا بمحوا بدند در متون تواریخ قصه شاپور شاه و والرین را
ای علما تا کی کشید پی حرص آلت بیداد خویش شرع وسنن را

(۱) مجن ـ سپر (۲) دن ـ خم می (۳) عدن ـ ولایتی است که انگلیس از ایران ربوده

ای ادبا تا بکی معانی بی اصل　　مسی بتراشید ابجد وکلمن را
ای شعرا چند هشته درطبق فکر　　لیموی پستان یار وسیب ذقن را
ای عرفا چند گسترید در این راه　　دانه تسبیح و دام حیله وفن را
ای خطبا تا بکی دریدن و جستن　　با دم خنجر دل حسین وحسن را
ای وزرا تا بچند درگله ما　　راهنمائی کنید گرگ کهن را
ای وکلا تا بکی دهید بدشمن　　از ره جهل وهوس عروس وطن را
خون شهیدان دربن دوساله بایران　　کرد زخارا عیان عقیق یمن را
ساغر می بست خونهای شهیدان　　بیکف شیخ ای پسر مبیع و ثمن را
امت موسی نهٔ که یار فروشی　　درعوض سیر و تره سلوی و من را
گرگ گر ایت تن بود اندر　　خیره چون ساری زدیده طفل ودمن را
مرد وطن را چنان عزیز شمارد　　بادل وباجان که شیر خواره لبن را
مرد وطن‌را چنان زصدق پرستد　　فاش وهویدا که بت پرست وثن را
هرکه زحب الوطن نیافت سعادت　　بسته بزنجیر ننگ گردن تن را
شامهٔ پیغمبری چو نیست محال است　　بشنوی از دور بوی پیر قرن را
عشق نیان‌را درون دل ندهد جای　　پیر عقیلی که ملامت عنن را
کور نه بیند عروس‌ماه جبین را　　طفل نخواهد نگار سیم بدن را

در نکوهش سپاهیان روس تزاری
هنگام توپ بستن بگنبد امام هشتم فرماید :

خراب کردند این‌قوم ملک ایران‌را　　بباد دادند آیین و دین وایمان را
کجا رسد بمراد آنکه بار گرداند　　زکعبه روی وبدل پشت کرد قرآن را
درینها چو زنی راه راست چون‌پرسی　　ز مردمی که ندانند راه یزدان را
رسول گفت که گر بوذر آگهی یابد　　ز رازسلمان خواهد بکشت‌سلمان را
شنیدم این وشگفتم که‌ناشنوده زمور　　چرا بعمد مسلمان کشد مسلمان را

نمک حرامی آن شوخ چشم بی مروتین — که بشکنند بشکم اندرون نمکدان را
(وهل تجازی الا الکفور) در فرقان — بخوان و منشاء هر بد شمار کفران را
کفور اگر نبدی کافری نبد زین است — که اهل کفر از این دو رند مشعور و کفران را
نه آدمی است کسی کو بسان گرگ و پلنگ — بخون بیگنهان تیز کرده دندان را
محو انش انسان گو خوی جانور دارد — که حق ز انس جدا کرده نام انسان را
چرا شیطان لعنت کند کسیکه بعمد — نهفته در بن هر مو هزار شیطان را
تیغ قهر بریدند عقد صحبت را — بسنگ غدر شکستند عهد و پیمان را
به پیش خصم نهادند خوان نعمت و نار — بجای باده کشیدند خون اخوان را
سوخت دامن پیراهن آستین قبای — ز بس بر آتش عدوان زدند دامان را
کجاست عاقله دور مهر و مه که کند — بتازیانه ادب آفتاب و کیوان را
کجاست واتحه خیر و مکرمت که دهد — خورش ز مائده فضل آل عمران را
کجاست مهدی صاحب زمان که میلادش — ربیع اول کرده است ماه شعبان را
ایا شهی که بدست تو بر نهاده خدای — زعدل و داد فرستون(۱) ز قسط میزان را
رزیت دوده هاشم حمالت افرورد — چراغ قیصر و قندیل کاخ ساسان را
خر مسیح لگدزن شده است وارستی — فسار کنده و بگسسته بند پالان را
فرار کرده ز اصطبل و جسته در بن باغ — سوده سبزه و فرسوده شاخ بستان را
به نعلبند بگو تا کند لواشه حمار — به کفشگر گو بر فرق سک زن اذانرا
در این مهاره زمانی رها کن ار کمخویش — زمام آن شتر صعب کوه کوهان را
بین ز صاعقه توپ و دود فتنه خصم — خراب و تیره رواق شه خراسان را
بین ز زلزله کفر منهدم ارکان — عمارتی که ستونست چار ارکان را
بجای مسجد و منبر کنست و میکده بین — بجای قاضی و مفتی کشیش و مطران را
موالیان تو آنگونه در مضیقستند — که از عنا نگلستان خرند زندان را

(۱) فرستون — قپان

اگر ستاره شود ابرو آسمان دریا خموش کی کند این کوه آتش‌افشان را

« سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۳۰ »

در ستایش امیرنظام گروسی فرماید :

چو در خواب شد دیده پاسبانها / نوای درای آمد از کاروانها
بمحمل گزیدند جا خوبرویان / تنها دمیدند گفتی روانها
سمن سینگان توأم اندر کژابه / چنان زهره ومشتری را قرانها
بتان پری چهره بر بیسراکان(۱) / چو اقمار تابنده بر آسمانها
بجمازه ها برنشستند گردان / چو بر اخگر تافته بر دخانها
شترها روان یک زدنبال دیگر / چو عقدلئالی که در ریسمانها
چنان رشته دوک دست عجوزان / مهار شتر در کف سار بانها
دوان تازی اسبان زپیش قوافل / نشسته بر آن اسبها پهلوانها
نمد زین بزیر و گزین جامه در بر / فرو هشته دامان برگستوانها
گروه رهی دور درپیش وسرحوش / رها کرده زاسبان تازی عنانها
سواره دلیران به پیچیده سرها / پیاده یلان تنگ بسته میانها
یکی چست چون اختران بر فلکها / یکی تند چون تیر ها ازکمانها
زمین همچو گردون پر ازماه واختر / در او از پی رهروان کهکشانها
بنا که یکی ز آسکون(۲) تیره ابری / برآمد چو دودی که از دیگدانها
رخ حور بمیغ سیه گشت پنهان / چو در زیر پربیصه ماکیانها
شوریده ابر سیاه از جو اب / بارید سیم سپید از کرانها
دمان ابر تاری چو پیلان جنگی / وزان باد صرصر چنان پیلبانها
پرا کنده شدسونش(۳) سیم چندان / که گفتی گشودند درهای کانها
نسیمی که از دامن کوه وزیدی / تن در همیشد چو نوک سنانها

(۱) بیسراك ـ شتر قوی (۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) سونش ـ فلزهای ریزه دم سوهان

روی گشتن جامه پهلوانان — ز سنجاب پوشیده شد طیلسانها
چو بر داشتی باد دامان مخمل — درخشیدی از چرخها فرقدانها
سمن سینه ترکان مشکینه مورا — ز کافور سیمینه شد از هوانها
بتان سد روی یاقوت لب را — ز الماس و بیجاده شد بهرمانها(۱)
ز بس برشه سیم سودند گفتی — چو پیران شدستند یکسر جوانها
زمین چون حار ونجائب سفائن — علمهای کشند آوران باد بانها
تنان حمله آکنده دامان ملوهر — یلان یکسره کنده دلها ز جانها
تو گفتی مگر شور محشر برآمد — که کر شد همی گوش چرخ از فغانها
ز یکسو عوای ذئاب و ثعالب(۲) — ز سوی دگر خلق را الا مانها
فلك میزبان بود و مردم خورشها — دد و دام هامون همه میهمانها
جز این میهمانان ندیدم کسی را — ز دندان چکد زهر و خون از دهانها
همی ریخت مردم ز بالای ریها — چو از شاخها برگها در خزانها
قباها تنهای مردم کفنها — ولی بر ددان را چو دستار خوانها
دریده ز دندان بوجعده(۳) داها — خراشیده چنگال بن دایه(٤) رانها
دوان حوق گرگان ردنبال مردم — چنان کز پی گوسپندان شبانها
ز باب یکی سر بر آورده نشتر — ز کام سگی آخته کامتانها
من اندر پی کاروان او فتاده — چنان حلقه‌ها درین ریسمانها
همی رفت معشوق و من در پی او — چو دلدادگان از پی دلستانها
بگوشم وران باد چون بادغرها(٥) — ز چشمم روان آب چون ناودانها
مر آن باد با خلک پولادسم را — کر آهن بس باشدش استخوانها
ز ایکوپی بر اندامش اسان که گوئی — همی رسته از خارها حیزرانها

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ و حریر الوان (۲) ذئاب و ثعالب ـ گرگان و روباهان
(۳) وجعده ـ گرگ (٤) بن دایه ـ زاغ (٥) بادغر ـ بادگیری که بر عمارات ارد

یکی بانگ بردی و زُم تلخی شد — شنا ور چو مرغی که در آبدانها
سنبید الماس بسا آهنین سم — چو بسا سوزن درزیان پرنیانها
برف اندرون سینه مالان همی شد — چو در دیگها ماره ترکمانها
فتادم به پیش از همه کاروانان — گشادم بتحمید ایزد زبانها
بدیدم بمحمل بت نازنین را — که بد چون گل تازه درگلستانها
کنون سرو بن کرده چون بید مجنون — همش ارغوانها شده زعفرانها
گرفتم عنان و زمام نجیبش — براو خواندم ازدوستی داستانها
زبانم غم عشق را شد مفسر — لبم قصه شوق را ترجمانها
زبس راندم ازمهر باوی سخنها — زبس خواندم ازصدق بروی بیانها
دلش مهربان شد بمن گرچه بودی — ازان سنگدلها و نامهربانها
پی آنکه ره رو تر آید بپایان — زبود سخن ساز شد نردبانها
مرا گفت هیچت اگر دانشستی — ندانی چرا سود ها از زیانها
بدین روزگاران که بارد نگیبی — ز ابر سیه مرگها و هوانها
ز رفس فرو مانده تاری نوندان(۱) — زکالا نظر بسته بازار گانها
بیایند گرگان برون از مبارل — نپرند مرغان بر از آشیانها
نه تنها مرا بلکه خودرا بخواری — چرا کردی آواره از خانمانها
زایوان ره کاخ دیوان گرفتی — به بیغولها راندی ازشارسانها(۲)
شدی در پی مرگها و بلاها — زدی بردم تیغها و سنانها
مگر زآتشستی ترا روی وپیکر — مگر زآهنستی ترا استخوانها
مگر نقد جان زان متاع است کورا — ز بازار بردی چنان رایگانها
بدو گفتم ای گلشن باغ شادی — که رویت بودچون گل بوستانها
ندانی که مرد آنگهی پخته گردد — که فرسوده گردد زدور زمانها

(۱) نوند ـ اسب تند وتیز (۲) شارسان ـ شهر

بشنیده باشی که رستم چگونه / پی گرگساران بپیموده خوانها
نتابید از آهنگ پیلان جنگی / نترسید از آوای شیر ژیانها
ز پولاد بودش ببر پیرهن ها / ز خورشید بودش بسر سایبانها
سرون(۱) بر کشید از سر نره دیوان / جگر بر درید از دل پهلوانها
کرا کسب دانش بتجربت باید / بدینسانش پیمود باید کرانها
بچنگال بتیاره در خون طپیدن / به از خون دل در کشیدن بخوانها
بدندان شیر اوفتادن از آن به / که ناز پزشکان بیمارستانها
چو بشنید یار این سخن گفت خامش / ازین بیش بر من مخوان چیستانها
برای من این بادرنگین(۲) چه بافی / که بستوهم از عشوه بادخوانها(۳)
بشیری بخرم فسونت و راز بر / فرو خوانی انجیلها و قرانها
نه بر جان مباح است بیزاری از تن / نه بر تن گوارا است بدرود جانها
سر آدمی بر درخت است کز تو / بروید پس از دهره باغبانها
بمن راستی کن که نیکو شناسم / سخن راستان را ز افسانه خوانها
بگفتم تا راستی را سرایم / حدیثی که بشنودم از باستانها
که بیدانشان چون بمانند عاجز / شتابند اندر پی کاردانها
بپویند کوران سبیل بصیران / بجویند خردان طریق کلانها
بدانی که دانش پژوهان گیتی / ردانا بجویند هر سو شبانها
چنان مرد گم کرده راهی که جوید / نشان ره اندر پی کاروانها
من این سهمگین درهارا از آن ره / سپرم که دارم بدل آرمانها(۴)
سه سال است دور از حضور امیرم / ور آن آستان بر دگر آستانها
بهار نشاطم خزان گشت از یرا / چه در فرودینها چه در مهرگانها

---

(۱) سرون ـ شاخ (۲) بادرنگین ـ قصیده وغزل ٭ (۳) بادخوان ـ خوش آمدگو
(۴) آرمان ـ آرزو

مششدرشدم جانه دربر دعذرا(۱) بدست حریف اندرم کعتابهـا
قضا پیر زال است ومن تار پسه فلـك همچنان چرخه دوکدانها
روانم کـنون او درش تاستانـم اران عسرین جاك قوت روانها
اگر بار دیگر سوسم سر ایش زجتم سزد شکر ها و امتنانها
زدلهـا نهم بر درش پیشـکشها ز جانها برم دربرش ارمغانهـا
فشانم‌براوجان‌چنان‌چون کـه‌دیدی زپروانه برشمعها جان فشانهـا
ایـا حضرتت مظهر مرد میهـا ایا نستت مفجر خـاندانهـا
ز فضلت مهـالـك ریاض تنعـم زعدلت مفارات(۲) دار الامانها
توکیفردهی حادثـات فلـکها تو جبران کنی نائبات زمانهـا
نگشتم همه ملك را زیر و بالا نمودم همه خلق را امتحانهـا
نجستم نظیرت بچندین ممالـك ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه‌میری‌بودچون تودرسطح گیتی نه ماهی دمد چون تو بر آسمانها
نداندقدرت ـ گر این‌تنگ‌چشمان نگویند مدحت گر این بیرنانها
محورعم که‌تومهری‌وخلق‌کوران محو کین که تو ماهی ایان کتانها
چو عدلت نهد تیرها بر کمانهـا چو بأست زند تیغها برفسانها(۳)
پلنـگان سالند درکوهساران هژبران نمیرند در بیستا نهـا
اگر شارسان برسگاری نماند (فرزانه بهرام) برشارسانها(٤)
وگر جامه ات برورق مشك بیزد ببندند عنبر فروشان دکانهـا
جهان را بیکروز بخشی اگرما جهانانت هرروز بخشد جهانهـا
سائل دهی بدره‌هابیستـگانی(۵) شاعر دهی گـنجها را یـگانها

---

(۱) عذراء ـ یکی از اصطلاحات نرد است (۲) مفاره ـ بیابان بی‌آب
(۳) فسان ـ سنگی‌است‌که بدان کارد وشمشیرتیز کنند (٤) شار ان ـ اسم‌کتاب (فرزانه بهرام) پارسی است (۵) بیستگانی ـ ماهیانه نوکر وسپاهی

بیزد، پزند، کحت دشمنان را — پس دیده مرگ چون پریانها
توچون آذر آبادگان کعبه کردی — بکعبه کنند آذر آبادگانها
الا تاجهان جاودان از تو خرم — بمانی همی جاودان جاودانها
همه ساقیان تو زرین کلاهان — همه منشیان تو مشکین بنانها
همه چاکران تو بوزرجمهران — همه عاملان تو نوشیروانها

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه کرد شکیب وثبات را — شکست پرچم علم حادثات را
مرد آن بودکه چون خطر آید بجای وی — قربان کند بمحد وشرافت حیات را
گر خواندهٔ بمدرسه اندرکتاب فقه — فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین ووطن بهرمرد حق — فرض است آنچنانکه طهارت صلوة را
بگسل زخصم ودست بدامان دوست زن — خواهی اگر زورطه طریق نجات را
ایدك دموکرات پی انقلاب ملك — تهدید کرده کرد ولروترك وتات را
مشتی مات داده بیگحوقه مرد لات — تابو کند پرستش لات ومات را
لات اربپی مات مان را برد بمار — تحدید کرده تکده سومات را
یونان برعم عامه واشراف ساختند — دیموکرات را واریسوکرات را
ما راه (اتفاق وترقی) سپرده ایم — مبعوث کرده ایم درین ره دعات را
خصم ترور و دشمن دیموکراسیئیم — درگوشمان مخوانید این ترهات را
درکام ما حدیث تروریست وروو شب — ملح اجاج ساخته عذب فرات را
گه مست سایه برسر همسایه کسترد — گه موررا افکند نظر التفات را
این رندك عیار گمانش که مردمان — نوشیده نك ونجرند این نکات را
حامی شود برمحبران لیك در نهان — قربان خویش کرده الوف ومات را
هم راعیان ملت وهم داعیان دین — هم مؤمنین کشور وهم مؤمنات را
غافل که بحردان جهان ساهزار چشم — نظارگی شوند جمیع الجهات را
خوانده است داستان اکلت الرطب ولیك — فرموش کرده لفظ لقطت النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کند — صدمن دو عار شدنمی این مهملات را
یا للعجب جماعت دیموکراسیان — ننهاده فرق مصدر واسم واداة را
چون کسان مرید چو رنگی شراب را — مال کسان خورند چو هندو نبات را
لوریه خوانده پیکر کعب الغزال را — پالوده گفته خرمن شعرالبنات را
تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد — بل طامعند ریختن از هم کرات را
ویران کنند خرگه حیوان و آدمی — آتش زنند بیخ جماد و نبات را
اینجا نه ترو زکر اگر اهل عبرتی — در خاک خود ببین کل این معجزات را
بستان زروس شکی وتفلیس و گنجه را — بگشا حصون هند و حصار هرات را
مارا بخود گذار که از دایه کی سزد — در حفظ طفل طعنه زند امهات را
تشخیص مالیات از آنکس روا بود — کاندر خزانه بخش کند مالیات را
ابنای دین و مردم کشور همی کشد — تفکیک حکم مفتی واقضی القضاة را
باید وزیر جنگ بداند که ما هوار — خارن چسان دهند سپاهی برات را
بر اوست بی تعهده همسایه کر خرد — محکم کند مبانی حصن کلات را
داند دلیر راندن شمشیر و تیر را — بیند دبیر نکته کلك ودوات را
باید که ما ز مجلس ملی طلب کنیم — اصلاح هر مفاسد وجمع شتات را
بیگانه را بدان چه که در کیش خویش من — ممنوع داشتم زمساکین زکوة را
این خانه من است ومن آنجا مراقبم — بر ماه وآفتاب عشی وغدات را
اندر حصار خود بنهم ره بهیچ قسم — دزدان ورهزنان وعداة ووشات را
ایران بخاك خود بپذیرد ترور را — آتش زخویش دور کند کربات را
گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما — گردید آشکار وعیان حسنات را
اینك بخون خواجه ما قصد کرده اید — شایسته دیده اند همه سیئات را
زان پیشتر که در شط ریح افتی ای ترور — بر دار سینه نقشه این شاهمات را

« ۱۷ حمل ۱۳۲۹ در سمنان »

در سنه ۱۳۱۶ درزنجان بودم درماه صفر شاهزاده
دارا ابن دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود
و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نبیره
مرحوم دارای بزرك باستقبال وی رفته بود
این ابیات را بوی فرستادم

ای شده دوره پی پذیره دارا — چندکند دل بدوری تومدارا
این‌منم ازنار فرقت تو سراپای — سوخته‌همچون‌زکیل‌صدر بخارا
لعل‌چوپیروزه کرده‌اشك‌چومرجان — دیده عقیق یمان ورخ زرسارا
خونم درسینه شد طعام مناسب — اشکم دردیده شد شراب گوارا
بی‌تونخواهد دلم جمال‌جمیلان — بی‌تو نبوسد لبم عذار عذارا
مغزم کاودسرود ترك غزلخوان — جانم کاهد جمال شوخ دل‌آرا
راندم ازبزم‌خود عقیده عشرت — خواندم بروی‌طلاق‌خلع‌ومبارا
مژه بخونآری همی‌سببد خاره — دیده بتاری‌همی‌شمارد تارا(۱)
چندبراین تن‌فلك پسنددخواری — مهلامهلا نه من‌جدیدم وخارا
هیچکسم در تعب نسازد یاری — یارب زاین بیشتر ندارم یارا
جانم جانـو سپار غـم بستاند — گرندهی دادم ای سلاله دارا
وه که مرادرحقت عقیده بودآنك — درحق عیسی شنیده‌ام زنصارا
رشك برم برمصاحبان توچونانك — رشك بردی همی‌بهاجرسارا
شاها نفراز قـد و فتنه بیارام — ماها نفرور چهر و جانه بیارا
باسوی یاران شتاب یا بر سانت — مشکین فرما مشام باد صبا را
تودل‌وجان‌وخرد زصید گه‌آری — شاهان‌دراجواسفرود(۲)وجبارا
هرسو تازی سمند آیدت ازپی — دلها انـدر کمند همچو اسارا
تانبود از شماره هیچ فزون تر — سال نقایت فزون بودزشمارا
بوشند آن‌باده‌دشمنات که گوید — بحن سکاری و ماهم سکاری

(۱) تارا ـ ستاره (۲) اسفرود ـ مرغ سبك جوازه که بعربی قطا گویند

این قصیده را درغره شهر رجب الاصم ۱۳۱۴ درمدح خداوند
فضل وهنر وادیب بارع سخن‌گستر جناب فخامت نصاب
استادی آقامیرزامحمد حسین فروغی اصفهانی ملقب
بذکاء الملك انشا کردم در دارالخلافه طهران

باحلق چون حدیث کنم زاین ستاره‌ها — با کودکان چگویم ازین گاهواره‌ها
گهواره های زرین بینی بر آسمان — همچون زمین‌غنوده‌ در آن شیرخواره‌ها
چون کودکان بمادر گاهی شوند رام — بامهرو گه نفور شوند این ستاره‌ها
خورشیدرا فروره‌ورند(۱)ازنه‌در کمست — هردم‌چرا زبانه کشد ازو شراره‌ها
سقط‌الزناد اوست تو گوئی درین فضا — این‌خدوه‌ها که بینی چون کوه پاره‌ها
همواره گرد شمس بگردند این نجوم — چونانکه گرد قلعه طاغی سواره‌ها
این‌دانه های در که‌عروسان چرخ‌را — در گوش اندرونشده‌چون گوشواره‌ها
ناموس‌شمس را همه هستند متصل — چون‌دانه‌های لؤلؤ درسلك یاره‌ها
این اختران که بینی بر برجها مدام — تابنده چون مصابیح اندر مناره‌ها
هریك‌نصاب‌خود دراملکیست‌چون‌زمین — کاقلیمهاست دروی‌ودرها و باره‌ها
از کوه‌وپشته گشته گرانپشت‌و کوهشان — چون‌پشت سالخوردان‌ازپشتواره‌ها
زرکهای‌خاکشان‌همه نرم‌است‌ازآبها — سنگین‌خوان کوهشانهمه‌سخت‌ازحجاره‌ها
در جویبارهاشان روید درختها — در کوهسارهاشان باشد مغاره‌ها
ور قلعه‌های صعب کلاشان باتفاق — آتش زنند زبانه چوآب‌ازفواره‌ها
احرام‌مستنیربد ایشان که روزوشب — از آفتاب باشد شان استناره‌ها
کشورخدایشمس‌منیرست‌وبهرخویش — آراست زین‌دوائر گردون اداره‌ها
اقلیم‌تیر ازهمه نزدیکتر بدوست — چون حاجبان‌خاص بدارالاماره‌ها
ناهیدباشدازس‌وی‌درمدار خویش — دائر چنانکه حیره‌شوندزونظاره‌ها

---

(۱) فروره ـ آتش زنه که بعربی حراق گویند رند ـ چخماق

دیگر زمین که ماما رهطی کند مدام ٭ از خواهران خویش همی بر کناره‌ها
مه گردوی بگردد و بر وی همی تند ٭ فرمان پذیر تا چه بود رو اشاره‌ها
در زمهریر ماه به آستوبه هوا ٭ ایدر ندارد آیچ بجز سلك خاره‌ها
زین گونه بیست ماه فرون گرد اختران ٭ باشد همی رونده چنان چون طیاره‌ها
بهرام درمدار چهارم بصد شتاب ٭ تازد چنانکه ترکان تازند باره ها
زین بعد چون بداسوروتی کوا کبی ٭ بیی بگردشند فزون ازشماره ها
تا اینکه ازشماره فرونند ثبت شد ٭ هفتاد واند کوکبشان دراواره(۱)ها
برجیس درمدار ششم راه سپرد ٭ چالاك چوار فلاخن مردان حجاره‌ها
کیوان همی شتابد در همین مدار ٭ چون فارسان بمعرکها واغاره(۲)ها
واندرمدار ثامن وتاسع دو روشنی ٭ بیی زاختران به چو دیگرستاره‌ها
وان ثابتات حمله شموسند اگرچه‌تو ٭ دانی براه گمشدگانشان اماره‌ها
چون رأی بافروع فروغی دگاه ملك ٭ سازند این شموس درخشان اناره‌ها
آنکو بپای فکرش شاید شدن بچرخ ٭ چون منجیقها که کذاری باره ها
دیباچه کلامش ام الکتاب فصل ٭ بوسیدن ازکاش خیرالزیاره ها
ای دربیان مدح صفات کمال تو ٭ قاصرزبان وکلك فصیح العباره ها
برقیبه (۳)معنیه نظم د لکشت ٭ هرگز کسی ندیده حلل زاستعاره‌ها
آنجا که راه چاره شود بسته برکسان ٭ ازرأی روشن تو بجویند چاره ها
داناتری بهر فن وهر کارو هرهنر ٭ از مردم عرب برسوم وبداره ها

٭ « دارالسلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ۱۳۱٦ موقع میلاد ٭
٭ حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور ٭
٭ حضرت ولیعهد روحنا فداه انشاء و انشاد کردم ٭

بشارت باد سلطان غری را ٭ که‌حیش عشرت آمدعسکری را
ز نرجس زاد حی العالم امروز ٭ سمن پرورد کلبرك طری را

---

(۱) اواره - دفترحسابهای پراکنده دیوانی (۲) اغاره - یغماکردن (۳) قیبه - کیر

گلی روئیدکامد سجده واجب | بپایش طارم نیلو فری را
مهی طالع شد از گردون رفعت | که سازد خیره ماه و مشتری را
نماید نقدو قلب هر کسی صاف | زند بر سکه زور جعفری را
سلیمان را بکاخ اندر نشاند | ستاند از ددان انگشتری را
چراغ آل ابراهیم افروخت | بجان آذر بتان آذری را
ز خاشاك حوادث پاك سازد | زلال چشمه پیغمبری را
بر آرد دیده شماس و اسقف | بسوزاند جهود خیبری را
نه از حبری گذارد بر حلولی | نه حسائی هلدی اشعری را
شوم این عید را دردرگه شه | نمایم رسم مدحت گستری را
کشم درگردن دو شیره وصل | ز مدحش رشته در دری را
شها از چشر حکمت بیارد | کشیدن سرسپهر چنبری را
نباشد درد رو نت هیچگه راه | فسون دیو ونیرنگ پری را
ولی خواند جادویان ساحل | ز کلکت نامه جادوگری را
سام ایزد چسان دانستی ایشاه | ره و رسم رعیت پروری را
که پیش از امر تو دهقان برعنت | ادا سازد حقوق کشوری را
باستحقاق درکف برنهادت | جهان داور کلید داوری را
برای حر گهت گردون راحتر | بیارایند پرند ششتری را
مرا بگریدی از اقران‌ خان چون | ملکشه برگزیدی انوری را
ازیرا چون ترا رو خورده سخم | ندارم سیرت دو پیکری را
الا تا ایزد اندر باغ مینو | بمؤمن داده فرش عبقری را
هم اندر گلخن دوزخ بکافر | دهد زآتش سرای خود سری را
تو برتخت شهی بنشین وازرخ | خجل کن آفتاب خاوری را
تف تیغت براعدا همچو دوزخ | نماید توده خاکستری را)

احزاب سیاسی

خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا آقاسی را — که بخشید جای آن برخلق احزاب سیاسی را
ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون — دموکراسی و رادیکال و عشقی اسکناسی را
وزارت دادن طفلان وکالت کردن پیران — مجاهد ساختن اوباش اعیان ریغماسی را
سر گشتن توالت کردن پیران فرسوده — فکل بستن بگردن کودکان لوس لاسی را
عروسک عبح کردن گربه رقصاندن پلو خوردن — پرنشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
درون محلات و حوض و مرمر شر و بالوعه — پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را
اونیورسیته و فاکولته در ایران بد نبود یارب — کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را
ندیدم فایدت زاحزاب جز ضدیت شخصی — خدا برچیند از بیخ این بساط رشک و ماسی را
وزیران کهنه کار اما زمور دخل بردن را — وکیلان چیردست اما فنون ناسپاسی را
نمودن در صف کابینه ضدیت بیکدیگر — تراشیدن بوقت کار عذر بیحواسی را
خرابید درستون خویش گنجاید از هر نو — هجاهای جریری هزلهای بو نواسی را
به اجماع است حجت بهر شاهد به نص برهان — به نور عقل شمع ره نقدان قیاسی را
همه مانند قارون گنجها آکنده از گوهر — ولی چون سامری دارند داغ لامساسی را
بدل کردند آبا بی‌ابا در محضر و فتوی — بخون بیگناهان خون حیضی و نفاسی را
باوقاف اندرون در دی سه‌چار اندر کمین جمعه — که بربایند طعام و کسوه طاعم را و کاسی را
سران حزب میگویند ماییم آنکه در فرقان — نگهدار زمین خواندی تو اوتاد و رواسی را
نه در مالیه کس داند علوم اقتصادی را — نه در عدلیه کس خواند فصول اقتباسی را
نه در امنیه بینی جز قراسوران سوری را — نه در نظمیه یابی جز پلیسان پلاسی را
چو اوراق قمار آرند در نظمیه اراعیان — پی تخلیص درداران رقعه‌های الماسی را
کماندان چون سر بارش بطرز راست فرمایند — روند در کوچهٔ چپ عذر خروج و بی‌لباسی را
مگر شلاق سازد گرم این تنهای بارد را — مگر چماق کوبد نرم این دلهای قاسی را
کنند آزاد جز بی‌داد گورهای اصطیادی را — رها سازند گرگان رمه‌های اختلاسی را
دو چیز امروز در ایران شعار مرد و زن دیدم — یکی باطل پرستیدن دوم حق ناشناسی را
به انسان است آنکو ناسی فرمان حق آمد — که نسناس است مولی در حقیقت ناس ناسی را
برو در مجلس شوری بخوان زالفاظ بی‌معنی — ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی را
اگر وقتی گذارت جانب کاشانه شد برگو — خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا آقاسی را

لیله ۱۷ شهر دیقعده ۱۳۲۹

[illegible] زمامداران ایران
[illegible] توپ بستن سپاهیان تزاری روس
به بارگاه امام هشتم فرماید وله دره

تاجدارالملك عزلت گشته ام فرمانروا — تاج فقرم ساخت برتخت قناعت پادشا
آستین افشاندم ازگرد علایق آشکار — تازدم مردانه برملك دو عالم پشت پا
خوددلم آیینه اسکندری واندم که ساخت — جان پاکم چون خضردرآب حیوان آشنا(۱)
آن سلیمانم که بی دیو برد انگشتری — بی آصف خواست خواهم تخت بلقیس ازسبا
آن خلیفه داودم کاندر پی وصل بتان — دامن شهوت بیالایم بخون اوریا(۲)
گوهرازگفتار بارم زرباب اررویزرد — گنجها دارم بکنج عزلت از این کیمیا
ورستانم ازگدایان بخش برشاهان کنم — هم زرم هم زرطلب هم پادشاهم هم گدا
ورسرخم درخرید عشق وزرخواهم زدوست — پادشه بر ماسوی اللهم گدا بر اولیا
گوهروباران وشمس ازمن تراودچون مراست — بحر دردل ابر درکف آسمان اندرقفا
پیش ارباب هنر باشد تراشه خامه ام — در مقام بعم اجدی من تفاریق العصا(۳)
بیحت مادارخامه ام برموی حرقا(٤)عالیه — ریحت بورارخامه ام برچشم ررقاتوتیا(٥)
چیره شد برعقل بادستورمن مینای می — جادب آهن شد ار تعلیم من آهن ربا
ژاله بارد برگل ارطعم هوای فرودین — لاله کارد درچمن ار نکهتم بادصبا
گرنگردون پرگشایم ماه گوید آفرین — ور بفردوس اندرآیم حورخواندمرحبا
من سفیر ایزدم برجمع حیوان و بشر — من خلیفه کردگارم بر جماد و برگیا
می بخسبد حر بحکم ثابتم دور قدر — می بگردد حر برأی صائبم دور قضا
حاجب استار عرفانم بدار بندگی — کاتب اسرار ایقانم بسار کبریا
باسهیلم همعنان درگردش بالا و پست — باقرنشم(٦) همسفردررحله صیف وشتا
آسمانم بلکه یابد آسمان ازمن علو — آفتابم بلکه گیرد آفتاب ازمن ضیا
آسمان هشتمم در خاك وبدانی شدم — هستی اندرتنگبارم(۷) مانده اندر تنکبا

---

(۱) آشنا — شناور (۲) اوریا — نام شخصی است که داود او را بجنگ فرستاد وکشته شد وزنش را گرفت (۳) اجدی من تفاریق العصا — یعنی سودمندتر از افراد جماعت (٤) حرقاء — باد سخت (٥) زرقاء — نابینا (٦) قریش — بضم قاف نوعی ازماهی است که بادندان خود شمشیروار حیوانات را پاره میکند (۷) تنگبار — وحدت حقیقی که هیچ چیز را ازراه وجود یا تعقل دران راه نیست

میهمان [illegible] [illegible] مشتا

خصم [illegible] [illegible] سر بار(۱)

مرد اشکم خواره دایم [illegible] آید [illegible] [illegible] شد رأس الدوا

آنکه خورد از خوان یطعمنی ویسقینی نوال   تا آب سیراب و سیر است از [illegible]

چون صلوة ونسك لی لله رب العالمین   تصدیه باشد(۲) درون کعبه حق یا مکا (۳)

آنکه از دین نور کارش چیست تا یمسوب دین   وانکه گمراه از صراط است از چه گوید اهدنا

چون نماز از بهر غیر حق چه زاید زان نمار   جز جنون وصرع یا سرسام و مالیخولیا

رزق از من دور شد چون از حیا ستم نقاب   هم غنی گشتم چو پوشیدم ز استغنا ردا

شیر یزدان گفت ز استماعی گردند خلق   بر احمد گفت باشد مانع روزی حیا

رزقم آن مولی دهد کو تاج استغنا نهاد   بر سرمن ذاك فضل الله یؤتی من یشا

تاج شاهان از زر و تاج مراست از خاك ره   فرش شاهان عبقری فرش من است از بوریا

موسی عمران مرا داند چو هرون وزیر   عیسی مریم مرا خواند چو شمعون الصفا

چار مادر خود تو پنداری مرا مادندرند (٤)   کرد با این مادران شاید رهبت آبا

کودکانی راکه این بدمادران میپرورند   حمله ابناء الدهالیزند و اولاد الزنا

گشته مادر بارقیبان حبت از قحط الرجال   هم پدر تنها بیستر حفته از عرق السا

چرخ مه را چون خورنق ساختم زین ره سپس   داد چون نعمان بن منذر سنماری جزا

موکبم را در سفر باریك وسخت آمد طریق   حضرتم را در حضر تاریك و تنك آمد فضا

خاطرم رنجور از ارباب وهموم آسمان   سینه ام گنجور بر گنج علوم انبیا

آنچه در بستان شعر کارم برویدحرشحن (٥)   هرچه مروا بر گشایم شد بوم حرمرغوا (٦)

سهمگین تابد ستاره خشمگین گردد سپهر   تیر روید از زمین شمشیر بارد از هوا

ارهٔ گر در کف نجار بینی بی گمان   هست بهر پیکر جمشید وفرق زکریا

آسیا شد سخره بهر دست د شاهان اروپ   آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا

حال آن مسکین مسافر را خدا داند که چیست   اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا

هتك وسفك وحرب وضرب وهضم وحصم (۷) وموت و فوت   حرق وغرق وحرق ولعن وطعن وطاعون و وبا

---

(۱) سرکا — آش سرکه

(۲) تصدیه — کف برهم زدن   (۳) مکا — بضم میم صفیر زدن بادهان

(٤) مادندر — زن پدر . (٥) شحن ـ اندوه (٦) مروا — فال نیك مرغوا — فال بد هردو بضم اول . (۷) حصم — خوردن .

جلنگی تلخند واندر کام یا جوشنگرند | ره چه خوش فرموده امام الاولیاء الملتجی
دو خراسان آتش بیداد برخود کشید | مشتمل مثل اشتعال النار فی جزل الغضا (۱)
چار ارکانش جهان را لرزه در پیکر فتاد | تا فتاد از توپ دشمن لرزه بر کاخ رضا
ژرف اگر بینی بهر تیری از آن زخمی رسید | بر دل شیر خدا و سینه خیر النسا
آنکه در هر راه بود ار قارظ عنزی (۲) اضل | در طریق فتنه شد امروز اهدی من قطا
حافظ دینند مشتی رهزنان یا للعجب | حارس ملکند جمعی غر زنان یا ویلتا
کینه توز و کینه ورز و کینه خواه و کینه جو | فتنه آر و فتنه بار و فتنه کار و فتنه زا
هوششان مست از خمار و نشأه مینای می | گوششان گرم از سرود نغمه زیر و ستا
فتنه جستند ار نگیرندش گرایند ار زخواب | این مثل دایم شنیدی لو ترك نام القطا
تنگ شد بر ما فضا زین قاضیان رشوه خوار | راست گفت آن شه اداه القضاء ضاق الفضا
ای قضای آسمان بردار خاك از قاضیان | تا بیاید از پس سوء القضا حسن القضا
خوانمان باشد بر آن سنتر که بروی جای داشت | نابغه از بیم پور منذر ماء السما (۳)
آسمانا آتشی افشان بر زمین کاین مشت خاك | سوخت اندر آتش غم رفت بر باد از جفا
تابش ماهست کز آن روشنی یابد زمین | کامران شاهست کز آن کام جان گردد روا
روشنی خواهی از آن چرخ مقرنس خواه هان | کام جان جوئی ازین درگاه اقدس جوی ها
شهریارا هر که صد دارد بود هم پیش اوست | تازیان گویند کل الصید فی جوف الفرا
من ترا دارم که اندر ملك استغنا و ناز | کامرا بستی و الاسماء تنزل من سما
من حطیم نعد اما نعد در هر خطه لیك | نام پاك تواست مذکور از پس لاسیما
کفه از زر خسار داری زمزم از لعل روان | از مروت مروه بار آوری و از صفوت صفا
همچو آبی در حریف و همچو ابری در ربیع | سایهٔ در روز صیف و آفتابی در شتا
گفت ارشمیدس زمین را کردمی از جا بلند | با عمود ار بودمی در دست نقطهٔ اتکا
بیخبر بود آن حکیم از پایه فرهنگ تو | کاختران را بالشستی آسمان را متکا
اندرین ایام سختی کاسمانان اندر شد است | آن یکی در چنگ شیر این یك بکام اژدها

---

(۱) جزل الغضاء — حطب عظیم

(۲) قارظ عنزی — قرظ بتحریك درختی است که از ثمر آن (اقاقیا) گرفته میشود وقارظ چیننده ثمر آن درخت است قارظان عنزی دو کس از طایفه عنزند که طلب (قرظ) رفته وبرنگشتند پس درعرب مثل شدکه **(لاآتیك اویؤب القارظ)**

(۳) ماء السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است

[illegible] ان بر تاوا

[illegible] | شمر [illegible] است ومردم تفته طهران کربلا

داستان [illegible] آب از [illegible] (۱) پیش حلق | داستان [illegible] فرداست (۲) وحصن عادیا

گوری [illegible] تاوا از فضل خویش | تشنگان را آب [illegible] را نوا

زنده کردی پیکر افسرده را از روح خود | سر کردی گلشن پژمرده [illegible]

گفت پیغمبر که هرکس تشنه را آب داد | هست اجرش چون ولایت [illegible]

گر چنینستی که آن شه گفته در پاداش کار | بر تو خواهد بود از رای [illegible]

در پی هر قطره بحریت بخشد حق از آنك | محسنان را داد خواهد [illegible]

چون تو در حر تموز از ابر جود خویشتن | صدهزاران تشنه را سیراب کردی از صفا

نوح را کردی زهمت غرقه در طوفان فیض | ریختی در جام خضر از فضل خود آب بقا

از ولایت آبشاری ساختی چون سلسبیل | که کند جبریل چون مرغابیان در او شنا

شهریارا غم مخور گر سفله نارق وشید | نام پاکت را بجود نربست وشد فرمانروا

گر گیاهی را پزشکی خواند اکلیل الملك | تاج شاهان را نباشد همسری با آن گیا

مهتری دارد اگر خرسنده اندر بار بد | مهتران دهر را بر وی نباشد اعتنا

چرخ گردون را چه باك از آنکه دارد چرخ نام | دوك ودولاب وگریبان وکمان و آسیا

چون بماند بانك طاوسان شغال هفتر تك | بایدش گفتن نه طاوس خواجه بوالعلا

جعفری تره نخواهد گشت زو جعفری | آیت احمد نخواهد شد سرود احمدا(۳)

کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه | گر زبانش پارسی شد یا نژادش پارسا

گندنا بر ناودان برك ترب ماند بنیل | لیك باید کار این هردو زترب وگندنا

خوك خوك است ار شود شیر از پستان شیر | جعد جعد است ار شود پرورده در ظل هما

گر عیاذاً بالله ایمان را خدا داند حلق | کافرم من گر نمایم بندگی برای خدا

شوخ باصابون این شوخان بردایم ز تن | که نرمی همچو لیمد و سختی سنك پا

حرمج اندر ثقبه سوزن کجا باور کنم | قامتی یکتا شود در پیش کژ طبعان دوتا

بیستند ایمان بحر مشتی گدایان بردوت | که سرانشان سالها در پیشت استاده بپا

---

(۱) منعت — ممنوع بودن

(۲) ابلق فرد — دژیست که سموئیل باسنك سفید وسیاه محکم ساخته بود .

(۳) سرود احمدا — ژاژ سرائی شعرا شعر .

خوانده در رویت ستایش هم زبانت هم بیانش   وگرنه دژبارت نیایش هم پریشانش هم نیا
درطریق سیل هایل چیست دیواری گلین   در گذار باد صرصر کیست مقداری هبا
چوب چوپانی است در پیش شعیب آنکو بدی   پیش جادو اژدها کش پیش فرعون اژدها
شاه سیار است اندر جمع حیوانات لیك   شاه نحل است آنکش آید وحی و راید رو شعا
مصطفی شیر خدا را شهریار نحل خواند   گفت یعسوب الدین کو بود دین را پیشوا
پیل شاهی را سلیمان بن داودی سزد   تا کند بروی وزارت آصف بن برخیا
گوش جان مشتاق ذکر آن شه فرخ فرست   فم حبیبی اسقنی خمراً و قل لی انها
زاد وجدی حینما زودت من ذکر الحبیب   راح همی نعم مار وحت یا ریح الصبا
ماه ماه است ار دمد در دشت یا در بوستان   شاه شاه است ار بود در شهر یا در روستا
گرد دوروی چرخ ملك ار محور خود دور گشت   واکل مردم ارتقا شد سیرشان بر قهقرا
آسمان سوگند با دو نان خورده است ای ملك   حق تعالی داد خواهد ناسزایان را سزا
هر که خارج شد ز راه راست نارآید بره   هرچه بیرون شد زجای خویش برگردد بجا
سالخوردان را گر انجانی فرا ید آرزو   خرد سالان را جوانمرگی رساند اشتها
کیست جز موسی ید بیضا برآرد ز آستین   کیست جز عیسی دهد براکمه وابرص شفا
آهن تفته بر اشتر مرغ باشد قوت جان   مشك و عنبر زهر باشد در مشام خنفسا
علم سقراطی رسد بر شاکران ار شوکران(۱)   حکمت بقراط آرد بر فقیران ویفرا(۲)
سود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع   هست گرگان را عروسی گوسپندان را عزا
فتنه مشروطه خواهان هوسناك از ستم   ملك را افکند در پستی ملك را در عنا
گفت هر کس شد شبیه قومی او ز آنان بود   خربدان چشمی که دارد ار بصر کشف الغطا
لاجرم از این تشبه بیگناه است آنکه کشت   هر زمان خای رتیلا صد هزاران دیوپا(۳)
هم شبیه داین جماعت بر جهودان از هوس   طبعشان بنمود بر سلوی و بر من اکتفا
هر زمان در حضرت موسی بن عمران میزدند   «نعمه یخرج لنا من بقلها قثائها»
ای شده اندر لباس میش با چنگال گرگ   هم بلاشرطی تو در مشروطه هم باشرط لا
قلب یاری را بجای نقد روشن بر نهی   جو فروشی گشته بر مشتری گندم نما
شورشوری در سرت سنگسا بر سینه ات   نه در این سر هوش داری نه در آن سینه صفا
با حرامی در حرم احرام بستی از دغل   پای کوبان خمره در کف تا حتی اندر منا

(۱) شوکران — گیاهیست زهردار   (۲) ویفرا — درد. بلاء
(۳) دیوپا — عنکبوت .

ازان هوری یعنی ... آید ... | ... زاده ... ورسنا

وان سنا باشد زنور آنجا فروغ اندر چراغ | هم ازین ... و کیلا ... مرتوتیا

... شورا ... برم سنا تحلیل کن | ... بیرون ... کدشدا

... اوشورای حفظ الصحة ... ازرمی | کو طلوس ... زانچاره ... برسا

گر طلوس ازدکه عطار آری وانیکتان | ور سنا از مکه دادار داری سی ...

نیم تواند وشرب این سنا واین طوس | کور از حس مدیع وکر زیانک کرما

میشناسم من گروهی راکه شناسند سك | آدمی ازلهجه وحیل ازهمان مرغ ازصدا

دربر ایشان هویدا باشد از انوار حق | عشق ارسودا می ارافیون تاکی ازکجا

گر شهید ستی بدور اعتضاد السلطنه | داستان محرم ـ نامحرم و سرمهٔ خضا

گر سفاهت سرمهٔ دردیده حود کردو حواست، | ناظران را دیده سازد کور چون عین الرضا

شاهزاده حویشتن را برعمی زد زانکه داشت | دیدهٔ شاهد فریب وحاطری هوش آزما

گفت باگردان وسالاران بار حویشتن | هرچه گستاخی کند محرم نگویندش چرا

حویشتن را کور بنمائید کاین مسکین گول ، | ومدعی باشدکه مارا چشم بندد با دعا

من دعایش را همیدون برتنش نفرین کنم، | وتابداند زان دعا حاصل نگردد مدعا

غره شد محرم بسحر حویش و چون دیوان ربود، | وخاتم جم راکه بد ملك سلیمانش بها

پس قلمدان زرین را برد ودرج گوهرین | شه تعامی کرد تا یابد حبر زین مبتدا

شوخ چشمی از نصاب افزوده شد وان حیره دست، | وازگلیم حویش بی اندازه بیرون هشت پا

شه صفیری زد بدی بر پرستاران وگفت، | ودرد عیبی آمده است اینجا ندانم ازکجا

چشم بندی میکند باما حریفی شوخ چشم | غافلست ازچشم ما وز چشمبندیهای ما

چاکران گرد آمدند ازچار سوی اندر وثاق، | ورسته شد شاخ جدال وبسته شد باب صفا

دردشان درپیش وگفتندی چه شد این راهزن | وکاروان همراه وپرسیدندی ازمالك درا

رمیهٔ من عیر رام کورکورانه بچشم | میزدندش فرقة بالسیف قوم بالعصا

شرتی ازپهلوانان صرتی از حاك حورد | کوبی اندر معر وی میرفت وچوبی برهوا

عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود | کالعیاث ایشه نداستم حطا کردم حطا

شاه گفتش محرما رو سرمه ازچشمان بشوی) | (ترك کن نامحرمی واندر حریم جان درا

روزن حود را چه بندی از سرای دیگران | روزن بنگاه را بایست بستن ازسرا

سرمه را درچشم ناظر کش نه اندرچشم حود | تاشوی پنهان زدیدار غریب و آشنا

چشم ناظر گر ببندی پرده برمرئی فکن | تاکه سازد سد راه سیر نور ازما ورا

پرده‌پوشی کن که تا این سر مشکل است) (چشمهائی راکه دوراست ازمحیاشان حیا
همچو ککتان پیش خاور شدی پنداشتی تو نبینی خصم را او هم نمی بیند ترا
حال این مشروطه خواهان گرامی را شرح بار رانده‌ام باامثال و شاهد آن برملا
تاندانند این همه مردم که نتواند گرفت جای دانش را جهالت جای تقوی را ریا
شهریارا جامهٔ زین چامه من کردم دراز تاکه باشد طولش اندر قامت مدحت رسا
هرچه افزودم درازی کوته آمد لاجرم تن زدم آوردم اندر خامشی سر در عبا
بر تو میخواندم دعا ومیشنیدم آشکار (درفلك خیل ملك میگفت آمین ربنا
این قصیدت را بدان سرو روی گفتم که گفت سالك کرمانشهان استاد مولانا العطا (۱)
«عشق را دانم را همی برخویشتن فرمان روا بنده عشقم ازین قولم بود یزدان گوا»

خطاب بآقای میرزا احمدخان مدعی‌العموم (۲)

چامه من پیش گفتارت بدان ماند که کس درسپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیا
چون فراوان آزمودم دیدمت بادارو برد درسخن جادوگری وز خامه داری کیمیا
دانش از گفت تو در گوش اندر آرد گوشوار بینش از کلك تو اندر دیده دارد توتیا
هوش را پوری و دانش را پدرویی بی‌شگفت کت رضی‌الدین (۳) خداوند سخن باشد نیا
تو سپهرستی و این بیچاره گویان خاکره تو پرندستی و این بیداد خویان بوریا
دشمنان داد هرجا سر برآرند اززمین نرم کوبیشان چنان چون دانه اندر آسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

---

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب‌السلطنه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و والی کنونی آذربایجانست وقصیده سالك بخط ادیب‌السلطنه در دفاتر مرحوم ادیب‌الممالك موجود است . (۲) مقصود میرزا احمدخان اشتری است که آنزمان مدعی‌العموم عدلیه بوده ومعلوم میشود قصیدهٔ براین وزن وقافیه داشته است .

(۳) رضی‌الدین — نیای میرزا احمدخان اشتری است که درنظم ونثر همسلك و معاصر قائم‌مقام است ورقعه های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله های نظم ونثر او دردست است



(مقطعات)

(حرف الف)

در نکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید:

(بوالعنبس) (۱)

بود (بوالعنبس) خطیبی محل وشیخی نامور — برخلایق پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف باستدعای خلق — بر فراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
خلق باکرده کمیت فکرتش همچون شتر — خفت آنسان کش وگفتی دو شکم شد دست و پا
آری آری آدمی را فکر دریائی است ژرف — کاندرو ماند نهنگ ازسیر وماهی از شنا
چون زبان درکام مردم بسته شد نتوان گشود — نه ز افسون مهره از اندیشه و نه کیمیا
ماند (بوالعنبس) بمنبر خشک لب خامش زبان — چون بت اندر بتکده یا در زمین مردم گیا
لحتی اندر ریش دست آوردو لحتی برسبال — لمحهٔ شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
گه تنحنح کرد وگاهی سرفه گاهی دست برد — بر سجاف جبه چاک پیرهن بند قبا
ور پس دیری تفکر روی بااصحاب کرد — کاندرآنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظر ستند وگروهی منتظر — هوششان در راه منطق گوش درراه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم ازسخن — جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنرا که مقصود من است — پیش دانشمند بود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمنبر معتزل شد چند روز — هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
بار درمنبر سمند فکرتش چون خر بگل — شد فرو چونانکه گفتی برنخیزد با عصا
یافت جان را درخار حیرت اندر مهلکه — دید تن را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید؟ مقصودم چه باشد از بیان — جملگی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقرار برنادانی خود می کنید — گفتگو با جاهلان ازچون منی نبود روا
بار از منبر فرود آمد بخلوتگه شتافت — وزپس یکهفته در منبر شد از خلوتسرا
بار دیگر فکرش مانند آهو رم گرفت — ریش خود برباد داد از فکر و مالیخولیا

(۱) عنبس ـ شیر است ونام وکنیه ازاین لفظ درعرب بسیار گرفته شده

تا شتر اندیشه را ازگل برون آرد بجهد — برد دست اندر محاسن سود ناخن برقفا
پس بیاران گفت ای اصحاب من دانسته اید — یا نبید اید هان پاسخ دهیدم بر ملا ؟
مرقه گفتند آری مرقه گفتند بس — گفت اینك مشكل آسان گشت سمع الدعا
عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن — جاهلان از عالمان جویند رمزاندر خفا
چون رسد دانا بناداں گویدش (انظر الی) — چون رسد عامی بعارف گویدش (حدث لنا)
ما همه مرقه سیم ایخواجگان هنگام نطق — راز دردل لب‌خمش دل گرسنه جان ناشتا
از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز — (این بدان در) گفت رو فهم کن (هذا بذا)

در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت
حضرت اشرف اعظم نظام‌السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم
این قطعه را برحسب حال فراهم ساخته وانشا کردم

خدایگانا من بنده آنکسم که بصدق — فریضه‌دارم بر خویشتن سجود ترا
توآنکسی که بتحقیق آفریده‌خدای — پی‌نمایش انصاف خود وجود ترا
من آنکسم که بسی باشتاب پیمودم — درازنائی و پهنای بحر جود ترا
توآنکسی که باقبال و بخت کرده قرین — ستاره حزب ترا آسمان جنود ترا
من آنکسم که بنام بصد زبان باشوق — سرود ده تهنیتی موقع ورود ترا
توآنکسی که نگردد گسسته حبل امید — ز دامن کرمت دشمن عنود ترا
من آنکسم که مدام آرزو همیکردم — درون دیده قیام تو وقعود ترا
توآنکسی که ندارد قضای چرخ کبود — توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
منم که دستم ازکار رفت وکار ازدست — شدم چنانکه همی خواستم حسود ترا
توئی که کارت برپای گشت وپای بچرخ — سعادت فلکی بنده شد سعود ترا
چوربند فضلت نارالقری برافروزد(۱) — زشاخ طوبی حور آورد وقود ترا
خدا گواست من ایخواجه طاعت آوردم — بروی صدق غیاب تو وشهود ترا
توگر فرامش سازی عهود سابقه ام — من آن نیم که فرامش کنم عهود ترا
زقید بندگی ازتن رها شود هرگز — رها نخواهد کردن دلم قیود ترا
گرم پذیری یا خود برانی ازحضرت — نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا

(۱) **نارالقری** — آتشی که اعراب برای دعوت مهمان میافروخته اند

قاضی جزای عدلیه آلزمان یك میگسار را بسی و یکتومان نقد وسی و یکروز حبس جزا داده و از رقعهٔ که ادیب الممالك درخواهش آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم هم آغوشی با دختر تاك) او را زانی با دختر بکر هم فهمیده و مجازات را بالا برده بود. ادیب الممالك از هوش و ادراك قاضی برآشفته این قطعه غرا را درنکوهش وی سروده است:

اف برین دیوانسرا لعنت براین دیوان که زد — ظلمشان در ظلمت ازمه نور و ازشارق ضیا
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد — فرد وطاق اندرین پستی جفت نیرنك وریا
راستی گویم سعادتمند وخوش بخت آنکسی است — کاندرین گیتی نه بیند چهره این اشقیا
هرکه رخشان دید گوید تا ابد **یا لیتنی** — **مت قبل الیوم حتی صرت نسیاً منسیاً**
همچو انگورش بزیر پای بفشارند زانك — نرم ساید استخوانش مالگد چون توتیا
مدعی به هرچه شد قاضی بگوش مدعی — گویدی **ربع لیا نصف لیا کل لیا**
درجزا مردی رئیس آمدکه شاید زجهل — تاك از تریاك و سیب از سیب گیا از گیا
عارض ومعروض ازاو بیند درکار آنچه دید — معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
پیکرش را گوئیا ایزد تعالی آفرید — زآهك وزرنیخ وگوگرد وکنس و کاسیا
مولدش تبریز و اصلش ازصفاهان است لیك — فرق ننهاده است اسپاهانی از اسپانیا
آن یکی گفتمش که آلمانی مسلمانی گرفت — گفت باشد امپراطورش رسول قانیا
قانیا اندر محرم داشت برپا تعزیه — این سیره در عدل دارد تأسی بر نبیا
دیگری گفتش که شاهان اروپا از چه رو — هر طرف تازند بهر حمله اندر آسیا
گفت شاهان نان جو خواهند ازبهر ثواب — (ارپا) درترکی شعیر است و (دگرمان) آسیا
دیدم آنجا خستهٔ را بسته اند اندرکمند — گفتم این مسکین که باشد چیست جرمش ای کیا
گفت در راپورت کمیساریا بنوشته اند — کاین جوان گفته است منم شاعری ده ابیات
ملك سی ویگرور زندان سی ویکترمان جزا — قطع شد چون برملا اقرار کرد این بیحیا
گفتمش ایکاش بودی این جوری درحیات — تا که نامت ثبت کردی در کتاب الاذکیا
شاعری باذوق شعری گفت و اوراوی شدش — شعر خواندن درکجا ممنوع کردند اولیا؟
گیرم او کرده است تقصیری خلاف عقل ودین — جور را حدی است بیچارگان ارا ویا

سی‌ویکروز ازچه میزان سی‌ویکتومان زچیست ‌ او فرانسا آمد است این حکم یا از روسیا ؟

حد عرفی کس ندید ازحد شرعی سخت تر ‌ این چه حکم است ای سرا پا بدعت و شرک و ریا

آنقدر بستان که تابی دادنش تاوان و جرم ‌ آنچنان بشکن که یاری بستنش با مومیا

دور عقل از تو چو مرد پارسا از پارگین ‌ هم تو دور از دین چو پیر برهمن از بوریا

از جزای حق بیندیشی مگر نشنیده‌ٔ ‌ داستان حسرت داود و قتل اوریا ؟

گفت این حکم آمد از شورای عالی پیش از این ‌ من نمیدانم بخوان راپورت کمیساریا

گفتمش شورای عالی چیست؟ واعضایش که ؟ جز ‌ محفلی بیدعوت اندر روی گروهی راد عیا

وضع قانون باوکیلان است واجرا باملوك ‌ حکم عرف است از حکیمان حکم شرع از انبیا

کیستند این خرسران در مرغزار معدلت ! ‌ چیستند این خرطان در آبشار اتقیا !

نایب فرعون وهامان راکجا شاید شناخت ‌ چون سلیمان یا وزیرش آصف بن برخیا

زین شش‌اندازان چه بینی غیر تاراج وشتل ‌ از زکام ایدرچه زاید غیر مالیخولیا

من بخواندم نامه پیغمبران راستین ‌ آدم و نوح و خلیل الله کلیم و زکریا

یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال ‌ صالح و هود و مسیحا و عزیر و ایلیا

نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل وشعیب ‌ صحف داود و سلیمان نحمیا و ارمیا

نامه ساسان وزرتشت وحی افرام مهیس ‌ نامه پولس سوی مردم ایطالیا

هم کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست ‌ واپس اندر عهد وپیش اندر حریم کبریا

اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیك ‌ ز انبیا و اتقیا و اولیا و اصفیا

گفت خامش باش کاینان هر یکی در صفهٔ ‌ پیشوایانند چون در چال ورزش پوریا

مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ کرد ‌ چون کلام انبیا اندر مقام اوصیا

گفتم آری پیشوایانند این شش تازیان ‌ بهر داو و برد در چال قمار و مسگیا

پیشوا یان تواند این قوم جبار عنید ‌ **کل جبار عنید فی جهنم القیا**

هریکی چون قاشق ناشسته در آشند لیك ‌ آش هاراگه نخود باشند و گاهی لوبیا

همچو غولانند در بیغولها مردم شکار ‌ یا سیاهانند آدم خواره در افریقیا

گوییا را جمله تصحیف زیرا هر شبی ‌ در بر چندین عمود آورده شکل گوییا

سکه الرحمن ویاسین درمساجد خوانده‌اند ‌ نقش خانیم است بر پهلویشان از بوریا

مادرانشان را حیا اندر محیا (۱) هیچ نیست ‌ ‌ لیك خر و شلد پر زرق در اعیا حیا
چرم بلغارند و کفش صوفیان گرچه زنار ‌ ‌ پیش ما خاتون بلغارند و ترك صوفیا
شرمی از ماری تعالی کن ازاین دزدان مترس ‌ ‌ بیریا گویم که بید بند یکسر ناریا
اینکه ناموس شریعت را دری ناحر یاب ‌ ‌ اینکه اموال فقیران را حوری ما اعیا
گر کسی عمامه را مانند تاج داریوش ‌ ‌ ور بیاری آر طرار خانه مشك داریا
گر نمائی اندر بیرك صد رنك و فسون ‌ ‌ ور پدید آری بجادو صد هزاران کیمیا
گر رستوا ری مکانت چون بیوت عادیان ‌ ‌ ور ز بالائی مقامت همچو حصن عادیا
. کوت کرد خواهم گر هما وردی نمان ‌ ‌ . پیچت کرد خواهم گر جوانمردی بیا
دردل مامت فرستم بار نالین ریش و پشم ‌ ‌ تا برهداش بپوشی طلسان از سایبا (۲)
یك بیك اعضای شورارا . بیر سحت ‌ ‌ تا نماند هیچیك ما . از آن اعیا
فرق نگذارم میان رشت وزیبا شیخ و شاب ‌ ‌ زانکه ننهادند فرق از مجرمین ما انبیا
شاخ نیلوفرگم از خوشان یاقوت گون ‌ ‌ ارغوان را سازم اندر . دربی‌گیا
ای رئیس این چامه من چون کتاب ارمیا است ‌ ‌ در زمان شه (یهو یاقیم پور یوشیا)
آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام ‌ ‌ شاه اسرائیل شد از صدق بداز صدقیا

﴿هنگام جنك عمومی در اتحاد اسلام خطاب﴾
﴿بعاصم بیك سفیر کبیر عثمانی درایران فرماید﴾

علی نمود مصفا جمال علم یقین را ‌ ‌ فکند پرده ز رخسار ناز شاهد دین را
علی رتیغ شرر بار ومنطق گهرآگین ‌ ‌ گسست عروهٔ کفر و بست حبل متین را
نمود صرت پیشینیان ز عیب ولیکن ‌ ‌ رفیق شد بعلی پیشوای بار پسین را
اگرنه ساقی کوثر علی شدی چشیدی ‌ ‌ حسینش از دم شمشیر خصم ماء معین را
تبارك‌الله ازان شه که داد درره یزدان ‌ ‌ نگین و تاج و سرو پیکر و بنات و بنین را
کسی که لعل لبش نایب نگین سلیمان ‌ ‌ علی از شرش از تشنگی مکید نگین را
چو خور دست عدو بر جبین روشن یا کش ‌ ‌ برای شکر و سپاسش بخاك سود جبین را
درین زمانه خران شه کرا شناختی ایدون ‌ ‌ که نام فرحش آراسته شهور و سنین را

(۱) محیا - چهره (۲) سایبان - حس کننده

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت　　　سنان و تیغ سنان را وزخم تیر حصین را
تو نیز جان برادر بگیر دامن این دین　　　اگر مصدقی از راستی رسول امین را
بزرگوار خدایا بجاه احمد و آلش　　　مکن خموش در ایران ما چراغ یقین را
ز اتحاد برافروز شمع محفل یاران　　　کزین چراغ بود روشنی سپهر و زمین را
ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم　　　دهیم از سر اخلاص دست عهد و یمین را
تو باش عاصم ناموس مسلمین و یقین کن　　　که کردگار جهان عاصم است دین مبین را

برای حضور عاصم بیك سفیر کبیر عثمانی در یکی از مجالس روضه خوانی در طهران
روز دوشنبه ۱۱ محرم ۱۳۳۳ هجری قمری گفته شد

معنی فوق العاده

قطعه

پیر مردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت　　　چون شغالی بر که گردد جفت گرگی ماده را
یکشبی از یاد دل بر خواست شرچون ستون　　　خواست کز کار اندر آرد یار کار افتاده را
چون مجاهد کیسه اصناف ومعتنی مال وقف　　　طبل حلوا ، رند می ، داروغه حاجی زاده را
گفت یارا روی نامی کن که خواهم مردوار　　　برهم بر گردن این شیر آن قلاده را
زال دردل شاد شد اما بظاهر عشوه کرد　　　خواست بی‌منت ستاند نعمت آماده را
گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فرار　　　ورعقیق سوده آکند این پرند ساده را
مار سوری است در محراب کالاید بخون　　　خرقه ودستار تو بل سبحه و سجاده را
چون بهنگام خزان گل بر شکفت از خارین　　　باغبان بسته است برمرغان درنگشاده را
شد شبستان آبگیر ایلك بروی میهمان　　　بر گشادم باد گیر غرفه همساده را
پیر گفت این جادو بیرنك و دستان درخور است　　　(دختری بوزاده را یا دلبری نا ده را
ای عجوز گنده چون ایام عادت در گذشت　　　چون تو گرگی پیر با محتالهٔ قواده را
لعل خواندی خاره را اکسون پلاس پاره را　　　حورعین پتیاره را یاقوت تر ساده را
لاف کم زن عشوه کم کن سر بنه لختی بحسب　　　ناسپورم دردلت حمدان پای استاده را
باغ پر خار است ورخش من در آن جولان زند　　　دشت پرخا را ومیرانم در آن عراده را
گفت زن دانم که لاف است ازعجوزان این سخن　　　غمزه زشتان را نشاید دلبری دلداده را

لیك عادت بی‌که فوق‌العاده میاکون سپهر   درسفالین‌طشتم ازخم ریخت گلگون‌باده را
پیر گفتش بارك‌الله آفرین احسنت زه   کز خیال آزادکردی خاطر آزاده را
میشنیدم لفظ فوق‌العاده در بازار لیك   فهم کردم این زمان معنای فوق‌العاده را
درروی گردال را بادال ستم باك نیست   گوهری بکجا نهد پیروزه و بیجاده را
ابن‌زیدون‌بوالولید(۱) این‌قطعه راگرنشنود   ای‌امیری برتو ارزانی‌کند ولاده(۲) را

چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)

میرزا محمدتقی حجة‌الاسلام تبریزی که علاوه برفضل‌وحکمت ادیب وسخن سنج بوده این قطعه رابرسبیل تقریظ پشت یکی از دفاتر ادیب‌الممالك نگاشته است :

قطعه

سرد ارسجده برد میر فراهانی را   گر زخاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای‌امیرقرشی زاده کت اعجازسخن   بند برناطقه زد منطق سحبانی را
گر برند اینگهرنظم‌تو درسوق‌عکاظ(۳)   کس نشیزی نخرد سلعه(٤)ذبیانی را
عرق ازخجلت‌تشبیب تواز نیل گذشت   چهره طبع منوچهری دمغانی را
مدعی گو گله کم کن که بهرخس ندهد   فیض روح‌القدسی رتبه حسانی را
شعراراهمه گرسحرحلال است حدیث   دیده بگشا وببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود   کابر نیسان‌ز که‌آموخت‌درافشانی را
گرشودختم‌سخن برتوامیری چه‌عجب   کاخرین‌پایه همین است‌سخندانی را
کوس‌تسخیرفروکوب که‌درکشورنظم   بخت بر نام توزد سکه قاآنی را

---

(۱) ابن زیدون بوالولید   احمدبن عبدالله اندلسی شاعر مشهور

(۲) ولاده ـ صیغه مبالغه والده .

(۳) سوق عکاظ ـ بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر .

(٤) سلعه ـ متاع ـ ذبیانی ـ نابغه ذبیانی شاعر معروف عرب

﴿ در جواب تقریظ حجةالاسلام فرماید ﴾

﴿ قطعه ﴾

عجبی نیست مرآن آیت ربانی را　گر کند زنده زنو حکمت لقمانی را
ای بتاریك شب کفر برافروخته بار　بدرت درره دین شمع مسلمانی را
اگر آن آیت رخشنده هویدا نشدی　کس نخواندی زورق آیت فرقانی را
تو از آن شاخ برومند برادی که زفضل　درس توحید دهد نحله عمرانی را
حجج بالغه شرع بیاراست چنانك　شست ارصفحه دین حکمت یونانی را
توئی آن عاقله دورمه ومهر که عقل　نزد فرهنك تو گیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو بنیروی کمال　عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاختهٔ　دست بستی نقضا فاصل میدانی را
رقمت ناسخ ریحان خط لاله رخان　نرشکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد　گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجةالاسلام آمد اقبت زانکه بحلق　نشناسانی مر حجت یزدانی را
بنده آن رتبه ندارد که تو درچامه خویش　درحق وی کنی ایسان گهر افشانی را
لیك در سایه مهرت بشعیری نخرم　زین سپس مخزن شعر حسن هانی(۱) را
چندفرسوده کنم طبع بهل تا ببرند　چامه عیدا ء وان ملحمه قا نی را
سروسامان شهی دارم ودربندگیت　فلك یاد دهم بی‌سر و سامانی را

دردارالسلطنه تبریز بتاریخ یوم بیست‌ونهم شهر ذی‌القعده ۱۳۰۸ مسوده شد . (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

﴿ قطعه ﴾

راجع بپرنس ارفع الدوله دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان　(دانش) دانش پژوه صلح طلب را
آنکه نموده است وصف ذات جمیلش　عبرت ارژنگ کار گاه ادب را

---

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست

قطعه

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را　　تا جای من ببوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهرهٔ من چون میرسی بکویش　　در پای او برافشان یکباره جان و تن را
زان طرهٔ معنبر کان ماه را بچنبر　　بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل　　در گردنش حمایل کن دست خویشتن را
پنهان ز لعل نوشش وز چشم عیب‌پوشش　　آهسته زیر گوشش برگو تو اینسخن را
کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت　　روشن کنم ز رویت خرگاه و انجمن را
هان ای امیر بانو عشقت کشد زهرسو　　از آن کمند گیسو برگردنم رسن را
ماهی نهاده برسر از مشك ناب افسر　　سروی نموده دربر از لاله پیرهن را
مهرت بجان سپردم در عشق پافشردم　　زین عیش تاره بردم از دل غم کهن را
اینراز از حبیب است و یدرد ما طبیب است　　فریاد عندلیب است کاشفته این چمن را

قطعه

ترجمه از عربی در نکوهش ...ث

جنگ در اول بود سان عروسی　　دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
روئی دارد بروشنی رخ نوروز　　موئی دارد بتیرگی شب یلدا
هر که رخش دید گشت واله دیدار　　هر که قدش دید گشت مست تماشا
لیك در آخر چو گشت تفته تنورش　　و آتش کین زد همی ز با نه بالا
گرگی بینی درشت پیی و بدشکل　　جوکی دندان شکسته زالی شمطا(۱)
نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج　　نه برد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور　　یغما سازد تن مجاهد برنا
هر که قدش دید کوژ پشت زمین شد　　هر که رخش دید پشت کرد بهیجا

(۱) شمطا سفید گیسو

چکامه

سال ۱۳۱۰ در مدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید

نظاره کن بدایع گردون را — تا پی بری صنایع بیچون را
تا بینی آن عجایب کز هر یک — کالیوه (۱) گشته مغز فلاطون را
بنگر چگونه ساخته بی پرگار — نقاش صنع این همه برهون (۲) را
گر صانعش خدای نه کی انباشت — از گوهر این سفاین مشحون (۳) را
از اندرون و بیرون چون پرداخت — این برکشیده طاق بی آهون (٤) را
در این مدارها که سانداره — ترتیب داده مرکز و کانون (٥) را
در تار و پود دیبهٔ زنگاری — کی برکشیده لؤلؤ مکنون را
جولاهه کی تواند با گوهر — دیبا همی ببافد اکسون را
ور گنبد است بی ستن و پایه — کی برفراشت گنبد واژون را
هرگز کسی نه گنبد واژون دید — سیر رحی و گردش طاحون (٦) را
ترکی است آسمان که دگرگونه — دارد صباح و شام دگرگون را
گاه از فلق گذارد سیمین تاج — گاه از شفق عمامهٔ گلگون را
گیرم که مدرک است همی گردون — ادراک حس کبود گردون را
ای مانده چون جنین بدل گردون — چون پی بری حقایق بیرون را
دل از خرد بموحد کل بسته است — خاك فسرده و گل مسنون را
رستن ز خاك تیره کجا باشد — ترکیبی از عناصر معجون را
کی ره دهد در صف علیین — جسمی به سجین مسجون را
از علت العلل چه خبر باشد — معلول فوق و علت مادون را
مریخ اگر بشید با ناهید — کی جای ماده ریزد مرجون را

(۱) کالیوه ـ دیوانه (۲) برهون ـ دایره (۳) مشحون ـ انباشته.
(٤) آهون ـ رخنه وسوراخ (٥) کانون ـ طرز و قاعده
(٦) رحی وطاحون ـ سنگ آسیا.

وان زهرهٔ گرش فضایل برجیسی | دانند کجا نوازد قانون را
تیر ار تیره شد از ماه افسانه | با خامه کی طرازد افسون را
کیوان به تیر اگر سگرد کمتر | چین افکند عذار شبه‌گون را
ماه ار زنور خویش بدی تابان | هر ماهه‌نو نکردی عرجون(۱) را
ور مهر نور وجهه حق دیدی | نفروختی فروزان کانون را
ای خواجه‌ری خدای گرا ورخلق | زنجیر در گسل دل مجنون را
دیان دین ترا طلبد زی او | بشتاب وهل جماعت مدیون را
جائی برو که بر دروی خورشید | حاضع شده است یوشع بن نون را
آنرا بجو که بامرش اوبارد | ماهی بکام پیکر ذوالنون را
گیرم که چهره زرد کنی چندانك | زرچوبه را بمانی وزریون(۲) را
زرچوبه چیست خود چه بود زریون | آنجا که سگری زرمخزون را
زر نیز خود چه باشدی ای نادر | درخاك دیده پنهان قارون را
تا در درون دیده و دل داری | دیو پلید و اهرمن دون را
آلایشی است در تو که داماتت | خواهد پلید کردن جیحون را
بشکن طلسم روح مکرم را | بگشای دیده آن دل مفتون را
آسوده کن خیال گرامی را | پاکیزه کن و ثاق همایون را
بسیار خفته ماندی و تا بیسا | بیدار باش و بینا اکنون را
گر رستمی برور و فریدونی | برخود منارو مسگر کایدون را
سیمرغ بود عاقله رستم را | برمایه(۳) بوددایه فریدون را
رو سجده کن به بارگهی روشن | پس برفروز چهره گلگون را
رو تکیه کن بقائمه ای محکم | پس برفراز قامت موزون را
از گلرحان عصر عب سان | فرموش کن عصارهٔ افیون را

(۱) عرجون ـ خوشه خرما (۲) زریون ـ زردرنك (۳) برمایه ـ گاوی که فریدون را شیر میداد

بیراهه است و دیو و دده زنهار بی رهنمای مسپر هامون را
دامان خاصهٔ نکف آر آنگه از کف بهل چراوچه وچون را
هر گر کجا توانی قائم داشت بی‌متکا عمود فرستون(۱) را
دراحتجاج خصم فرو ماندی موسی اگر نبودی هارون را
برصخره کی کیسه بنا کردی عیسی اگر نخواندی شمعون را
نوح این سخن بسام همی‌میگفت روزی که ساخت سوق ثمانون را
کاین جان رهین حکمت وفضلستی بستان بها و در ده مرهون را
هرگزمدار منت از این مردم زیرا که خوار بینی ممنون را
این آز شوخکن(۲) کندت جامه رو از قناعت آور صابون را
سوگند میخورم که در این گیتی کس نیست رسته منت گردون را
جز خواجه من آنکه ندارد چرخ از طوق طاعتش سر بیرون را
فرخ نظام سلطنه کز دانش بگشوده نامه خوانده مضمون را
من خواجگان شناخته ام افزون اما از او نیافتم افزون را
خواندم کتاب دولت سامانی وآل سبکتکین وفریقون را
یکتن نیافتم که همالستی این صاحب خجسته میمون را
فضلش نوشته دفتر انکلیون هم نامه‌های هرمس وسمنون(۳)را
کلکش که حاذ ستی رحمت را تیغش که بایستی طاعون را
آلوده ساغیر طرر درا پالوده از حریرطبرخون (٤)را
زانصاف بیمری که خدا داد است این مقتدر عمید همایون را
گر بر خلاف مصلحتش قانون اجراء شود گریزد قانون را

---

(۱) فرستون ـ میان (۲) شوخکن ـ چرکین (۳) سمنون ـ نام یکی از اهل ریاضت هرمس ـ ستاره شناس (٤) طبرزد ـ شکر . طبرخون ـ بیدسرخ طری است که اکنون معروف بحررهره میباشد

ای صیت احتشام تو بگرفته … درشش جهة جزیرهٔ مسکون را
عفوی است درسرشت تراکان عفو … بر عم خود نبودی مامون را
قدسی است درنهاد تراکان قدس … بی شك نبوده زادهٔ مظعون(۱) را
جودی است دروجود تراکان جود … هرگز نبوده احمد طولون(۲) را
جودت کم ازشمر شمرد مانا … چه زنده رود راو چه جیحون را
دست سحاب بردکفت ماند … مصدوقه ثلث وتسعون را
عمرو زبیدی ار بنگرد تیغت … صمصام را بهشد ذوالنون را(۳)
بن مقله برسقاه کشد ارجان … آن خامه سیاه شبه گون را
عبدالحمید یحیی آموزد … ازسهم وقوس تو الف ونون را
تاچون توئی اقیاس کجا شاید … این خواجگان بی هنر دون را
دانا چگونه ماند نادان را … رایج کجا نماید مغبون را
رنگ گهر نه بینی خارا را … طعم رطب نباشد زیتون را
میرا بمدحتت صدف طبعم … زاد است این لئالی مکنون را
من نیستم ازان شعرا کایشان … قائد شوند زمرهٔ غاوون را
درمدح هرخسیس فرو خوانند … شعری دو ناماسب و موزون را
وز فرط بی تمیزی بر مردان … مدح آنچنان کنند که خاتون را
نه زان عروضیان که بهر رکنی … بست دهند مطوی ومخبون را
نه زان مرائیان که برایشان حق … فرموده والدین یرائون را
بل مادح تو باشم و بستانم … در درگه تو افسر ارغون را
از لب پدید آرم معجز را … وز خامه فاش سازم افسون را
پیش تو از نه غزل نغزم … بونصر کی نوازد قانون را

---

(۱) عثمان بن مظعون - اول شخص از صحابه است که درمدینه مرد (۲) احمد بن طولون - در عصر معتز بالله والی مصر ودمشق بوده (۳) ذوالنون - نام شمشیریست درعرب

روئینه شعر گویم در مدحت — روئین تن است زاده کتایون را
تا آب ماه بگذرد وایلول — تشرین فراز بینی و کانون را
خواند دو جا فرشته یزدانی — دو سوره بر ز گفته بیچون را
بر طلعت تو سوره کوثر را — بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

در نکوهش یکی از علمای عراق

و شکایت از او بظل السلطان و قهرمان میرزای صارم الدوله

شها ببین عمل عالم مکرم را — ببین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم — هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را
اگر نبود خود این پیشوای برحیصا — که بود درنده کند استخوان ملعم را
رساله که نوشته است دوش میخواندم — مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا — درون هر رقمی صد هزار ارقم را
یکی صفحه اول نوشته بد که حرام — مباح شد بمریدان اگر چه شاغم را
نوشته بود سطر دوم علی الاحوط — توان بوقت ضرورت سپوحت محرم را
دیگر محضرت معنی ضرورت است لواط — علی الخصوص شب عاشر محرم را
دیگر نوشته که مال یتیم اگر بینی — بلع و هیچ میفکن برابروان خم را
ربودن بر ومیش از میان مهرآباد — غنیمت است کم و نیک چه زیاد و چه کم را
دگر نوشته که گشته است تازه رحم دام — طبیب گفته علاجش چهار مرهم را
یکی زخان حسن آب و ملک مهرآباد — چنان برم که گرفتم حصار حاتم (۱) را
دوم بطشت طلا خون حلق یحیی را — بریزم و ببرم اسم تف جهنم را
سوم بفرق علی صورت آنچنان بزنم — که آشکار کنم کار ابن ملجم را
چهارم آنکه چو احکام فلسفی خواندم — باید آنکه مکذب شوم پسر عم را

---

(۱) مهر آباد وحصار حاتم ـ نام دو قریه است .

شنیدم این حکمی دوش با مریدان گفت — چرا نبود کنید این خدای مبهم را
خدای دار عناصر همی قیاس کنید — که عنصر است مؤثر جمیع عالم را
برو بخدمت (ما نکجی) محروس بپرس — اگر بخواهی قلید حی اعلم را
شها مگر سر بر تو داد خویش آرم — صولت تو نمایم علاج این غم را
مگر تو دیده اسفندیاریش بکسی — وگرنه بشکند این صد هزار رستم را
خدایرا ملکا حرم خانه‌زادچه بود — که ریخت ساقی گردون بجامش این سم را
سلیل شیر خدایم چه کرده‌ام که چو صید — بمن گماشته قهر تو این معلم را
براشتهای فرونی که دارد این ملحد — چو اژدها به نفس خشک میکندیم را
شنیده بودم اهریمن از طریق حسد — بخلد رفت و فریبنده گشت آدم را
کنون بدیدم بفریفت این سیه طلعت — مهین جناب جلالتمآب صارم را
باشتباه بدرگاه صارم الدوله — زبیش برد بسی باطل مجسم را
ایا شهی که نظیرت ندیده دیده دهر — مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را
بقهر خویش بگو تا زمهر زنده کند — پی نوشتن این قصه ابن اعثم را
ترا بتاج و به تخت و نگین شه سوگند — که بشکنند فر و حشمت کی و جم را
کز آتش دم شمشیر تیز خود ای شه — بخاندان وی افکن بساط ماتم را
فرو کش از دل سختش درخت نخوت را — برون کن از سر و مغزش غرور درهم را
بشکر آنکه خداداد بر تو افسر و گنج — حمایتی کن شرع رسول خاتم را
اگر بحرب دین را رها کنی فردا — چه عذر داری پیغمبر مکرم را
بسم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر — که راضی بد ز شاخه‌اش فرو کشی نم(۱) را
باعتقاد من از عدل شه نمی‌ترسد — کسی که خوف ندارد خدای عالم را
گر از سموم حسام تو بودش اندیشه — نمی‌شکست بهم شاخه‌های خرم را
نمی‌فرود بمن مالیات ملکی خود — نمی ربود ز باغم شکار ضیغم را
نمی‌گشود سرباز شه طریق فرار — نمی‌نمود چنین کارهای اعظم را
کسی نمیشد ستی سوی دارالکفر — کسی نمی دید اطریشی معمم را

(۱) نم - اینجا بمعنی طراوت است

قطعه در نکوهش بواسیر

از بواسیر و ز بواسیر بتر دردی نیست — که کند شکامی پژمرده رخ گلگون را

چه کند خسته این درد که مشاطهٔ صنعت — کرده آیینهٔ دیدار طبیبان ... را

وای بر آنکه بروزی دو سه بارش جراح — بند بگشود و باصلاح قلم زد ... را

درد ... درد شکری است که می تونه دهد — از پذیرائی ... دکلان ... را

بر در ... بواسیری صابون چو زنی — سنگپا فرض کند لیف وکف صابون را

گر ازارش بود از حر و سرا پیل اکسون — خار داند خز و پیکان شمرد اکسون را

تکمهای هکل مقعدش از نگشا بیند — سوزنی بیند هر بخیه پیاماون را

چون بچرخ آورد از دور درون قبل خویش — سوی خون دردوران آرد صد طاحون را

هر زمان گوئی در فقحه(۱) او نیش زنند — مارهائی ... بگیرند دم افسون را

میتوان حال دلش یافت از زورن پشت — که زهرها بدرون هست رهی بیرون را

لوحه ... گر بر در ... دش آورند — بر زند تیری و بر باد دهد قانون را

سهم بوتلمون گر درد برش جای دهد — پخته درصحن نهد خوجه بوقلمون را

ریش در ... ن بودش شعله برآید زجگر — زور برگا وفتد ناله بودگردون را

مرد وارون شده ... بر ابود چاره جز آن — (که کند ... سخت و فلك وارون را

وارون را هوست چو نوك شمشیر) — (نوك شد آری وارونه چو کردی ... ن را

مرهم ازحاون خوید بدل خسته مدام — آنکه ازحرزه خود زخم زدی خاتون را

گر شبی درد بواسیر گرفتی مجنون — شور لیلی شدی از یاد سر مجنون را

دوش با پیری کز درد بواسیر بسوز — ناله میکرد وهمیریخت بدامان خون را

گفتم ای خسته درین درد مه از کمک خویش — بوره(۲) و دوك وشراب وعرق وافیون را

ور از بیار نشود چاره و تدبیر دگیر — ریش محمد الحکما یا زبح هرون را

گفت خامش که بواسیر چو زد خیمه به — چشم زخم آورد از طعمه برح طاعون را

نشود درمان از آیزن و پرز(۳) وشیاف — بی اثر یابی در چاره او معجون را

هم از این پیش حکیمان مجرب گفتند — درد ... است که عاجز کند افلاطون را

---

(۱) فقحه ـ حلقه دبر (۲) بوره ـ شرابی که از آرد برنج وارزن وجو میسازند

(۳) پرز ـ تارها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه بسوزان بخود برگیرند

قطعه

در ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته :

حبذا نقشی که بنمود آشکارا / میرخضر آساز کلک چون مسیحا
میرزین‌العابدین نقاش ایران / کش همی خوانند مردم میرآقا
آنکه کلکش ناسخ ارژنگ مانی / وانکه نقشش برشکسته تنگلوشا(۱)
گرعصارا اژدها کرده است موسی / ور زآب وگل بسازد مرغ عیسا
بندگان حضرت نقاش باشی / کلک بی‌جانش کند صدمرده احیا
برستاره خط وبرگردون سطاره / برنهد تا راستی سازد هویدا
گوئیا پرگار اورا دیده گردون / اقتباس از وی نموده شکل جوزا
خامه اش برآب اگر نقشی فشاند / ثبت گردد نقش چون برسنگ خارا
خصم اگر آغاز فرعونی نماید / کلک موئینش برآید چون چلیپا
صفحهٔ آراست از خوبی وپاکی / روشن ودلکش چوصفحهٔ طاق‌مینا
نقش من بروی چنان بنمود ثابت / کاندر اورنگ چهارم رنگ بصا
صورت این بنده را بنگاشت نوعی / که‌شرافت یافت آن صورت بمعنا
رغم مشائی و اشراقی گمانم / کاید این صورت مقدم برهیولا
الحق از کلک متینش داد جانی / برتن بی‌جانم آن فرخنده مولا
گر بدانی کیستم بشنو که گویم / نام خود با نسبت اجداد و آبا
نام میمونم محمد صادق آمد / بن حسین بن محمد صادق اما
در حقیقت گر نژادم باز خواهی / نسل احمد سبط حیدر نخل زهرا
مسکنم دایم شدازملک فراهان / مولدم درکاروان ازملک شرا
گاه میلادم شب نیمهٔ محرم / کوکبم شمس است وطالع برج جوزا
زاده قائم مقامم لیک باشد / خامه ام قائم‌مقام کلک قسطا
تارقم زد کلک نقاش حسنه / برورق این نقشه میمون والا
خامه برتاریخ تصویرش رقم زد / نقش نقاشی نمود این صنع زیبا ۱۳۰۲

(۱) تنگلوشا ـ دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

[illegible]

[illegible]

[illegible]
برای نیر الدوله

نیر دولت ودین در کنف ظل خدا — روشنی یافته از پرتو خورشید بقا
صورت خویش فرستاد بدو شه یعنی — اندرین ملک توئی آینه صورت ما

قطعه

این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم اوست
واصل قصیده بدست نیامد

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم در خروش — کاشکی بودی مرا فکری چو مینو با صفا
جامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان — نامهٔ از قطب عرضش تا محیط استوا
تا بسودم ذات پاکت را همی در خورد قدر — تا سرودم مدحتت آن سان که بایستی روا

قطعه

فراموشم نشد پندی که میگفت — پدر خویش پیری در بخارا
که گر در کار خود جدش کند مرد — توان سفتن سوزن کوه خارا

قطعه

جان پرور ایکه با گلگون رخی شیرینت بوی — تا حت کردی بهر سودا مرکب شدیز را
گر تو پرویزی وداری گنج باد آور بدست — بده فرهادم که [illegible] یم پرویز را

قطعه

زهی قدت چو نخل طور سینا — بدانش اوستاد پور سینا
سزد بهر نثار بار گاهت — فشاند نجم دری چرخ مینا
حسودان تو گولانند وکوران — ازیرا جود تو دانائی و بینا
قضا لبریز دارد دشمنت را — زجون دیده و دل جام مینا
فیخذلهم و ینصرکم علیهم — ویشف صدور قوم مؤمنینا

کتب فی لیلة جمعة العشرین من شهر رمضان المبارك ١٣١٤

قطعه

نقل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست وچهارم

ملک تجرید است سگها هم که از روز ازل　دولت آنها پیشکار است وقناعت پیشوا
ماگوا رستم مرعصر برسر خوان سگان　زانکه اندرخوان خود آماده بارم سرگا
راست گفتارم برین معنی سب دارم دلیل　یک هجارم دربن دعوی حب دارم گوا

رباعیات

گر آب شود منجمد اندرگرما　ور لاله دمد ببوستان در سرما
گر صبر شود حنظل وشکرخرما　غیرت دمد از عروق فر . . ما

رباعی

زان پیش که برشانه گذاری دم را　بستی دم افعی و دم کژدم را
چشمت نرندا بهمدانی که چه خوب　خر کردی وپوست کندی ایمر دم را

رباعی درشکایت از واگون

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا　ازبسکه نشستیم دراین واگونا
شد ر امد وشد پیزی ما وارونا　وا ویلا وا مصیبتا وا . نا

رباعی

خطاب بیدر نامی فرماید

بردار ز رخ نقاب مشکین بدرا　روشن کن ازان رخ مه ونه گندرا
تو خوبی وما ندیم از خوبی خود　شایسته ونغز وخوب کن این بدرا



(حرف باء)

قصیده

در ستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی و نکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید:

همتی ای ناخدا کرم کن و دریاب / کشتی ما را که اوفتاده بگرداب
نه خبر از ساحل و نه راه بمقصد / نه اثر از نور آفتاب و ز مهتاب
موجی پهن و دراز و بی سر و پایان / بحری ژرف و عمیق و بی بن و پایاب
کشتی در ورطه و مسافر حیران / دریا پر جوش و ناخدا شده در خواب
ای کرم ایزدی مدد کن و برهان / ای نفس شرطه مردمی کن و بشتاب
نیست که فریاد ما رسد مگر از غیب / چاره پدید آورد مسبب اسباب
بخت گریزد ز ما چنان که تو گوئی / ناوکی از چله کمان شده پرتاب
پیر فقیر علیل در سکرات است / آبزن(۱) آرد همی پزشکش و جلاب
بیخردانی زمامدار مهامند / کایچ نکردند فرق دوغ ز دوشاب
طرفه گروهی که از رموز تعصب / هیچ ندانند جز تمدد اعصاب
کار جهان را چگونه سنجد آنکو / تا کمر اندر خزیده در خز و سنجاب
زخم سنان خورده بر کعاب و ترائب(۲) / در طلب صحبت کواعب و اتراب(۳)
هشته زمام عمل بدست اجانب / خواسته سیم دغل بهای زر ناب
تا که چنین ابلهان عوامل امرند / چرخ عمل را شکسته پی دولاب
جمع وزیران ز صدر تا صف ایوان / جوق وکیلان ز باب تا بن محراب
یکسره زشت و پلید و خانه فروشند / ریخته از دیده شرم و رفته ز رخ آب

---

(۱) آبزن - ظرف مسین بزرگ سرپوش‌دار که اطبای قدیم بیمار را در آن خوابانیده و سرش را بیرون گذاشته آب گرم و دوا در آن میریخته اند (۲) ترائب - استخوانهای سینه
(۳) کواعب - دوشیزه خوبرو اتراب - دوشیزه همزاد

قوس صعود و نزول را پس جولان | دیده و قوسین جدا ساخته از قاب
تن زرباب فربه از فریب قوی حال | خود را پنداشته معلم فاراب
کام پراست از لعاب ارقم واوقات | وقف مرابح نموده در پی العاب
باطن بدرا [illegible] ظاهر پوشند | کرده نکونام زشت خویش بالقاب
ایعجبی حسن مستعار نیاید | در رخ زشتان بغازه و بسپیداب
چون فقهارا برائه نیست ز افعال | فاتحه باید دمید برهمه احزاب
گفت یکی بیطرف چرا شده ایران | بیطرفی چیست جز غنودن در خواب
گفتمش ای بیحرد چگونه کند جنك | آنکه بدریا در اوفتاده بغرقاب
ایزد یکتا نخواست کار جهان را | درجریان جز بدستیاری اسباب
آب نجوشد اگر نتابد آتش | سیم ننالد اگر نباشد مضراب
علم است اسباب کار مرد ازیرا | مرد چو باشد معلم ماهر و نقاب
پی بحوادث برد زجدول تقویم | پرده گردون درد بنور سطر لاب
علم بداری سبب زفضل خداجوی | تاش فراهم کند مهیمن و هاب
جاهل و کذاب را مشو پی تعلیم | تا نشوی درشمار جاهل و کذاب
هر که بتعلیم جاهلان کند آهنك | زودشود شرمگین ونادم و تواب
قصه بوزینگان شنو که شب تار | آتش پنداشتند کرمک شتاب
مشتی اران ریختند درین کانون | هشته بالای آن حشایش واعشاب
هرچه دمیدند مشتعل نشد اما | زین سو آسو شدی چو قطره سیماب
مرغ سبک مغز را فضول کشانید | از زبر شاخسار وزین اسراب(۱)
خواست بتعلیم آن گروه گراید | تنش دریدند از مخالب وانیاب
دید چوایران حروب بین مللرا | بیطرفی کرد بهرخویشتن ایجاب

(۱) اسراب ـ لانه‌ها وسوراخها

بیطرفی جست زانکه در طرفیت ‌ ‌ اسلحه بایست ومال باید واصحاب

مارا اصحاب کشته یکسره نابود ‌ ‌ مال ز کف رفته است واسلحه نایاب

باید در جنگ تیغ حیدر کرار ‌ ‌ باید در جنگ رای عمر خطاب

دیده ما ازعمر نیافته فرتور(۱) ‌ ‌ بر دل ما ازعلی نتافته فرتاب (۲)

عاجز وبرگشته بخت وخوار وزبونیم ‌ ‌ **ویلی ما للثری و رب الارباب**

بیطرفی طرفه گابنی است اگر خصم ‌ ‌ سخت نپیچد بر او بسکونه لبلاب(۳)

بیطرفان را نکو نباشد آزار ‌ ‌ بیطرفان را روا نباشد ارهاب(٤)

از کتب باستان حدیث شگرفی ‌ ‌ گفته بخردی مرا معلم کتاب

کز پی خون کلیب پور ربیعه ‌ ‌ مدت چل سال فتنه بود در اعراب

جنگ در افتاد در میان قبائل ‌ ‌ خیره شد از شور وشر مشاعر والباب

تغلب وبکر آنچنان شدند که گفتی ‌ ‌ کس نشناسد رؤس قوم ز اذناب

حارث عباد قیس ثعلبه در جنگ ‌ ‌ بیطرفی اختیار کرد ز هر باب

گفت (**تجنبت و ا ثلا لیفیقوا**) ‌ ‌ حرب نجستم کناره کردم از احزاب

زانکه مرا هر دو حزب وهر دو قبیله ‌ ‌ زاده ارحام بود وتحمه اصلاب

تا پسر وی بجیر شد سوی صحرا ‌ ‌ خواست بردد در حظیره هیرم واعشاب

دید مهلهل ورا ز دور وبجود گفت ‌ ‌ سخت شبیه کلیب شیخ شد این شاب

پیشتر آمد سئوال کرد ز نامش ‌ ‌ وز نسبش در کمال حیرت واعجاب

گفت منستم بجیر وزاده حارث ‌ ‌ مادرم ام الاغر سلاله اطیاب

خالم باشد کلیب و نیز مهلهل ‌ ‌ پاک بانسابم و شریف باحساب

گفت تو فرزند خواهرمی ومن ‌ ‌ حال تو ام لیک جای فرحه وترحاب(۵)

(۱) فرتور ـ عکس (۲) فرتاب ـ نور وروشنی

(۳) لبلاب ـ گیاهی است که بدرخت پیچیده وآنرا میخشکاند (٤) ارهاب ـ ترسانیدن

(۵) ترحاب ـ گشایش

خون تو باید بخاك ریزم ازیرا / زاده بکری و زان قبیله مرتاب
گفت بجیر ای گزیده حال مکن خشم / بیمبی سوی قتل من هله مشتاب
خون مرا بیکسه مریز و بیندیش / قصه رستم نیوش و کشتن سهراب
چو پدرم بیطرف شده‌است وگرامیست / بیطرف اندر همه شرایع و آداب
گوش نداد اینسخن مهلهل و باتیغ / کرد سرش درزمین بادیه پرتاب
چون خبر قتل وی رسید بحارث / ازغم فرزند بی‌روان شد و بی‌تاب
دید که مامش گهر زحرع فشاند / پردهٔ گل را همیدریده عناب
گفت مکن گریه درمصیبت فرزند / بر گل‌سوری مریز گوهرخوشاب
شادزی‌این که خون تازه حوات / صلح درافکند در قبائل اعراب
کفؤ کلیب‌اواست درزمانه وقتلش / فتنه بیدار را کشاند در خواب
ام الاغر ناله را بسینه گره زد / نیل بشست ازقمیص وصدره وجلباب
ازپس چندی شنید حارث عباد / گفته مهلهل درون مجمع‌اصحاب
من نه بخون کلیب کشته ام او را / کس ندهد گل بخاروسیم بسیماب
بد نعال کلیب خون وی آمد / هست چنو بیشمر ذبیحه انصاب
حارث بیچاره را چنانکه تودانی / اینخبرازسر ببرد هوش‌وزدل‌تاب
گفت بام‌الاغرکه درغم فرزند / چاك‌زن ای دختر ربیعه اثواب
زانکه بشسع(۱) کلیب کس نرو شد / آنکه‌مراورا تو مادری ومشی‌باب
بیطرفی خواستم بکر و تغلب / تانه‌شایم زخون بمعرکه سیلاب
بیطرفی نقض کرد غدر مهلهل / وه که درایندوره مردمی‌شده‌نایاب
اینسخنان گفت‌وشدسوار نعامه(۲) / وآمدش‌ازپی‌دوان عشایروا حباب
تیغ بتغلب چنان نهاد که گفتی / تغلبیان گوسپند و او شده قصاب
حان برادر دربن قصیه معجب / ژرف بیدیش وسرمسئله دریاب

(۱) شسع ـ بند نعلین (۲) نعامه ـ اسم اسب حارث‌بن عباد است

مملکت بکرو عقب آمده امروز جنگ و جدل درمیان ژرمن و عقلاب
دولت ایران زجوزی بیطرفی داد شاخ وفا را بوستان خرد آب
لیک حریفان سفله بیطرفی را بررخ ما بسته اند یکسره ابواب
خون جوانان ما بشسع کلیب است گشته ازین خون زمین معرکه سیراب
هیچ نترسد عدو از آنکه سرانجام کار زایجار بر کشد سوی اطناب
چرخ شود تیره خلق خیره چو باحشم صقر تازه رو کرو قسوره ازعاب
آتش بارد زشاخسار بمروین(۱) دود برآید زمرغزار بمرعاب(۲)
قدها بس زغم خمیده چو چوگان سرها غلطیده بر تراب چو طبطاب
خار بزرگان گرفته دامن حردان سگ بیاگان شکسته گردن اعقاب
روز سیه گون چه در ایاروچه نیسان حالك پر ازخون چه در تموز و چه در آب

قصید:

هذه ماانشأتها فی قرمسین و امدح بها الامیر(۳) ایده‌الله
واهنئه بعید الفطر ۱۳۱۲

نمار شام کز قندیل کوکب چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نو عروسان بگردن عقد لولوی مثقب
و یا گسترده بر طاقی معمدا پرندی نیلگون یکسر مذهب
و یا چون خیمهٔ با میخ زرین که از مشکین طنابستی مطنب
و یا ناکلك زرین بر نشتند بمشکین لوح سطری چندمعرب
ویاپیروزه گون طشتی است واژون ز گوهر های گونا گون لبالب
فلك کحرو سان بیل شطرنج شهب تازنده چون اسبان اشهب
یکی چون اسب راهش ازچپ وراست یکی چون بیل رفتارش مورب

(۱) مروین ـ مرورود وشهرمرو (۲) مرعاب ـ رودخانه مروشاهجهان
(۳) مقصود امیر نظام گروسی است وقرمسین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد   ز کوه بیستون گردیده منصب(۱)
ثریا همچو انگور از بر تاك   فضای چرخ چون باغی مذنب
نمودی فرقدان دو شمع کافور   بصحنی از عبیر و بان مطیب
فروکوبیده «عذرا» از «زبانی»   دو زرین میخ بر سیمینه جورب
درخشان «هقعه» بر پستان جوزا   فروزان «شوله» بر دنبال عقرب
یکی چون گوهر اندر تاج زرین   یکی چون آتش اندر نوك مثقب
بنات النعش تابان از بر قطب   چو شاگردان بر استاد مکتب
ز کوه بیستون بر شد «شباهنگ»   چو از چاه مقنع ماه نخشب
«بطین» بگرفت در بطن الحمل جای   چنان کاندر وجار خویش ثعلب
«عوائد» بر تن «تنین» هویدا   چنان چون شرها(۲) بر جلد اجرب
«سعود» آورده اندر «اخبیه» رخت   خیامش را «سماك الارض» مضرب
همی تابید «عین الثور» از چرخ   چنان طرف سیه چشمان ایرب
درون «بهرام» چون شمشیر حیدر   «دو پیکر» چون دو نیم اعضای مرحب
بکرسی «ذات کرسی» چون برادر ملك   صفیه دختر حی بن اخطب
گرفته «سعدذابح» دشنه بر کف   چو اندر جنگ خوزستان مهلب
چنان حیاگران در بزم ناهید   گرفته چنگ در کفهای برلب
همی افروخت بار از چهره برجیس   چنان زیبا نگاری خسته از تب
همی بر کند کیوان موی سبلت   چو پیری دردمند از داء ثعلب
نیاری جا حیا بستند گوئی   بهنگام حمار اندر محصب
«ظلیم» از «سهم رامی» خسته چوپان   شتر مرعی ز پیکانی مشعب
چو ملاحان سهیل از جانب قطب   بدریای جنوب افکنده مرکب
ستاده بر فراز تخت «حبار»   نشسته در کنار نهر «ارنب»

(۱) منصب ـ فرو ریخته شده (۲) شر ـ دملهای کوچك

«عمیضا» درسر شک دیده مغموز	«عبور» از راه دریا جسته مهرب
همی درشورش آمد «کلب احمر»	چو بر ناقه حمیرا کلب حوئب
هویدا شد هلال ماه شوال	چو زرین مشعلی درشام غیهب(۱)
ویا درکاخی از پیروزه قندیل	ویا برشاخی از بیجاده اخطب(۲)
ویا چون کشتیئی درناف دریا	ویاچون حلقهٔ درجوف سبسب(۳)
ویازیبا نگاری نیلگون رخت	بزرین وسمه ابرویش مخضب
مکرم ماند بر جای مبارک	معظم را بسد دنبال مرجب
مه من آن غزال عنبرین خال	بت من آن نگار سیم غبغب
پی دیدار مه شد برسر بام	چو اندرکرسی تدویر کوکب
هلال عید را دید از بن چرخ	چو بیری گوژ بر طاقی محدب
ویا خود مشربه سیمین پرازمی	بدست ساقی پاکیزه مشرب
چومه را دید آن تابنده خورشید	زمین بوسید بر میر مهذب
بشکر میر از لب شکر افشاند	پس این مطلع سرود از شکرین لب

(مطلع دوم)

که میرا گوئیا راندند امشب	وشاقات بیام چرخ مرکب
از برا ماه نو بر نیلگون طاق	بود چون نعل زر برسم اشهب
بتابد از رخت سیمینه خورشید	ببارد از کفت زرینه کوکب
ز بخشش طبعت از اقبال فربه	ز دانش روحت ازفرهنگ قالب
خطابات باخداوندی است توأم	روابت با خردمندی مرکب
هم از گفتار عجاجی(٤) تو احلی	هم از شمشیر حجاجی تو اهیب

---

(۱) غیهب ـ تاریک (۲) اخطب ـ مرغ سبز رنك و هما وشاهین .
(۳) سبسب ـ بیابان (٤) عجاج ـ شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی — هم ازسحبان وائل هستی اخطب
بنز د حق چنانستی مکرم — بسار شه چنانستی مقرب
که پیش مرتضی عمار و میثم — که‌پیش مصطفی سلمان وجندب
نه‌چرخ ومهر چون‌قدرت معلی — نه عود ومشك چون‌خلقت مطیب
بمیرانی طمع در بود لامه (۱) — بر آری تخم آز از جان اشعب
بالت کسب‌کردی از عم و خال — اصالت ارث بردی از ام و اب
ستاره نیست درنور ازتو اصفی — فرشته نیست درذات ازتو انجب
تو درمردی دراین آفاق فردی — ملی و الراقصات الی المحصب
مرا شکر تو باشد کیش وآیین — مرامدح توآمد دین و مذهب
هم آنم پیشه درهرسال و هر ماه — هم اینم‌شیوه درهرروز وهرشب
اگر رانم جز آن باشم خطاکار — اگرخواهم جز این گردم معاقب
چو ازفر تو جستم جاه ودولت — چو ازفضل تو دارم نام ومنصب
چو ازهنگام خردی تابدین روز — ترا چون بنده بودستم بموکب
چو در تبریز باپر لیسم شاهم — امیر شاعران کردی ملقب
هم ایدك بایدم‌کوی تو ملجأ — هم اکنون باشدم بار تو مأرب
مرا بپذیر و بگذار آسمانرا — که‌ممنوع است هرا بعد زاقرب
فخیر ندیمکم من لا یکذب — و خیر جلیسکم من لم یجرب
من آن آمیزه (۲) گویستم که‌درشعر — بیارم گفت لفظی بامرتب
مدیحت گسترم درخورد ممدوح — سخن گویم بهنجار مخاطب
بدستم خامه چون‌ثعبان‌موسی است — که ولی مدبرا مالم یعقب
که‌درمدح توشعرمن دراین‌عصر — خداداند بکوثر گشت وا عجب
هم ازوخریه عمرو بن کلثوم — هم از زخریه نمر بن تولب (۳)

---

(۱) بودلامه ، اشعب ـ اسم دوکس معروف لطمع است درعرب (۲) آمیزه ـ موروث
(۳) عمروبن‌کلثوم ثعلبی ونمر بن تولب ـ دوشاعر معروف عصر جاهلیند

هم از بیتی که بن قیس الرقیات / قرآئت کرد در ایوان مصعب
که چون گفتار ابلغ بود و اصدق / از آن بهتر که احسن گشت و اکذب
بهرجا شاعر ار تکذیب بیند / بمدح میر کی باشد مکذب
چو مدح میرخواند کس درایوان / نیوشد از دو آسو آواز مرحب
امیرا این سخنداناں که شکرت / زهر کاری شمر دستند اصوب
بدر بار تو می بینند مقصد / ز در گاه تو میجویند مطلب
همه هستند با طبعی مصفا / همه هستند با خلقی مهذب
نه حسانند و بشارند لیکن / نه از حسان و بشارند اعلب
تو دانی شعر گفتن مردمان را / ز زادن مر زنان را هست اصعب
هنر درمن چو روغن مانده درشیر / و ما ادری ایختر ام یذوب
ره یزدان سپارم زآنکه دانم / و رای الله ما للمرء مذهب
فان غداً لناظره قریب / و لکن الاله الیه اقرب
باید درس عشق آمختن ازمنت / ایا من تدعی فی وصل زینب
ابا اینگونه دعویها که کردم / خداوندا مکن برجان من سب
نه شاعر باشد آن کاندر قوافی / نداند فرق اخرم را ز اخرب
ز اثرم فرق باید کرد اثلم / ز اعضب دور باید دید اعصب
چرا اندر مفاعلتن شود عقل / چرا اندر مفاعیلن بود حب(۱)
نه هرکس راویستی حادیستی(۲) / نه هر حوز مقشر شد ملسب
دساتیر و بی ایدر دو شر ند / بظاهر ار الف باتا مرکب
نه با گفتار احمد(ص) مردعشی(۳) / نه چون الفاظ تازی شد معرب
نه چون شمس الصحی شد مهر برچم / نه چون بدر الدجی شد ماه نخشب

(۱) عقل وحب ـ مانند لعات دوبیت پیش از اصطلاحات علم عروض
(۲) حادی ـ حدی خوان برای شتر (۳) عشی ـ کودن

نماید شکل انسان نیز پیروج(۱) | فرو شد در نگ زمرد لیز طحلب(۲)
جهان را نیست اوضاعی منظم | فلك را نیست سامانی مرتب
اگر بودی نبودی شام من تار | وگر بودی ندیدی روز من شب
مرا نه افسر اندر سر نه دستار | مرا نه موزه اندر پا نه جورب
فلك تیره تار آرد بسرطان | نهد اکلیل را برشاخ عقرب
اگر نه هست منشار این مجره | وگر نه منقبند (۳) این هفت کوکب
چرا برد تنم با ناب منشار | چرا سنبد دلم با نوك منقب
سپهر احدب ازرشکی که دارد | مرا چون خویش بالا کرده احدب
زخونم نسر طائر گشت سیر آب | بقصدم شیر گردون شد مکلب(۴)
یکی درد تنم با نوك منقار | یکی برد رگم با نیش مخلب
بتخت ذات کرسی خون من ریخت | ازآن کف الخضیب آمد مخضب
بگردد بر سرم چون آسیا قطب | بتازد برتنم چون شیر ارنب
ز(بوجابر)امیدم قطع شد ز املك | ندیمم گشته برخوان ام‌جندب(۵)
غم و سوگند برخوانم مجالس | نم وسوزند بر خانم مصاحب
مرا کردند گفتی میهمانی | همی برخوان سرحان بن قعنب(۶)
دلم چون زلف معشوق است درتاب | تنم چون جسم عشاق است درتب
یکی پا بسته در زنجیر اندوه | یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی است ازغم گشته لبریز | یکی خمی است کز سم شد لبالب
یکی از گردش دوران مشوش | یکی ازصحبت دونان معذب
جهان بی قعر دریائی است ذخار | زمین بی بر بیابانی است سبسب

---

(۱) پیروج ـ مرغی است شبیه بانسان نام فیل مرغ (۲) طحلب ـ جل وزغ
(۳) منشار ومنقب ـ اره ومته (۴) مکلب تعلیم یافته برای شکار
(۵) بوجابر ـ نان ، ام‌جندب ـ ملخ (۶) سرحان ـ گرك ، قعنب ـ شیر

دراین دریا نهنگانند خونخوار — در این بیغوله گرگانند غلب(۱)
چو ما رانند در این لجه ماهی — چو اژدرها دراین‌بیدا جهد ضب
وفای عهد این سقف منقش — قای عهد این چرخ محدب
یکی دربی اساسی عهد طفلان — یکی دزلی ثباتی برق حلب(۲)
پراز دیو است این گردون تاریک — پراز غول‌است این‌چرخ مکوکب
نه ازافسون هراسد دیو نرحرر — نه از دشنام رجد غول نزسب
سواری بکشد اینت کار معجب — نزاری می نخشد اینت اعجب
ولی من برفسون این دد ودیو — دعائی برنگارم بس مجرب
دعای میر شد افسون دیوان — ورین افسون ندارند ایچ مهرب
دعای میرچون حتم است ای حق — ثنای میر چون فرض‌است یارب
بده ملکش فزون یا مالك الملك — بدر خصمش رهم یافالق الحب

نظم فی قرمسین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و کتب فی همدان فی شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ بید ناظمه — محمدصادق الحسینی (امیرالشعراء)

چکامه

آغاز مشروطیت درتهنیت مجلس شورای ملی وستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش واحرار مشروطه ستان فرماید:

شاد باش ای‌مجلس ملی که بیم عنقریب — از توآید درد ملت را درین دوران‌طبیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که‌ازتوچیره گشت — دست مسجد برکلیسا نورفرقان برصلیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ایران‌ازتویافت — دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که آمد مرتورا — شرع پشتیبان و دولت حافظ و ملت نقیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که هستی بیگراف — آسمان مهر وماه وزهره وکف الخضیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ظالم‌ازتوگریخت — همچوحجاج‌بن یوسف از غزاله و رشیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که از تأیید تو — عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

(۱) غلب ـ شاید جمع غالب باشد (۲) حلب ـ ابر بی باران

چشم هارا روی خوبی کام هارا طعم شهد   گوشها را بانک رودی مغزهارا بوی طیب
تا تو بر پائی درین کشور نبیند آشنا   تا تو برجائی درین سامان نفرساید غریب
کس نباشد زین سپس او خور دیوان دو شکنج   کس نماند بعد ازین از عدل سلطان بی نصیب
نا له مظلوم آید تا بتخت شهریار   زار محرومان شود یکباره پیدا بر حبیب
شومی بیداد و جور آید عیان بر دادگر   حالت بیمار گردد آشکارا بر طبیب
کودکان را کس نترساند ز شکل هولناک   تاجران را کس نلرزاند ز فریاد مهیب
منجنیق آتش نبارد بر سر سکان بیت   محتکر قحطی نیارد دردل عام خصیب(۱)
خاره اندر خاک نستاند طراوت از گهر   غوره اندر تاک نفروشد حلاوت بر زبیب
گول را نبود رقابت باحکیم وهوشمند   سفله نتواند عداوت با اصیل و با نجیب
جبرئیلی کی تواند بعد ازین دیو مرید   پارسائی کی نماید زین سپس شیخ مریب
کبک آمد در خرامش کرکس از رفتار ماند   بلبل آمد در ترنم زاغ افتاد از نعیب
بسکه ظالم را بکف شد خون مظلومان خضاب   بسکه روی ستمگان از اشک خونین شد خضیب
بسکه هر ملهوف گفت او رکن من لا رکن له   بسکه هر مظلوم بر خواند آیت امن یجیب
شهریار داد گر نشود بر قومی دلیل   خسرو عادل ترحم کرد بر مشتی کئیب
شه مظفر داور گیتی خدیو کامران   آنکه ذاتش مستطابستی وخلقش مستطیب
آنکه خصمش هر کجا جدش کند گردد مصاب   آنکه رایش هر کجا تابش کند گردد مصیب
در حدود خصم قهرش همچو نار اندر حدید   در قلوب خلق مهرش همچو آب اندر قلیب(۲)
بر رعیت داد شه در مملکت والطاف وی   بهتر از سال فراخ وخوشتر از عام خصیب
عدل این شه را کرام الکاتبین داند حساب   کار این شه را امیرالمؤمنین باشد حسیب
ای درخت شرع ازین فرخنده محفل جاودان   باد اصلت محکم و فرعت قوی غصنت رطیب
وی سپهداران دین بادا شما را تا ابد   عون حق خیرالمعین وحفظ حق نعم الرقیب
عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر   عدل باشد مرشمارا زاده وحکمت ربیب
مسجد از دیدارتان نالد چو بستان از درخت   منبر از گفتارتان نازد چو سرو از عندلیب
بس کرامتها نمودید ای کرامت را سبب   بس شجاعتها نمودید ای شجاعت را نسیب
رنجها بردید کز آن رنجه شد کوهان کوه   کارها کردید کز آن خیره شد هوش لبیب
شکر خوی نیکتان را نامقالی بس شگرف   مدح ذات پاکتان را نامه‌ای بس عجیب
در ملک کروبیان گویند و در فردوس حور   بر مناره مؤمنان خوانند و در منبر خطیب

(۱) عام خصیب ـ سال فراوانی غله   (۲) قلیب ـ چاه

گر سخن رانید در این بقعه حق گوید بلی　　ور دعا خوانید در این روضه حق باشد مجیب
مرحبا گوید بر این وضع بدیع و رأی نیک　　آفرین خواند بر این فکر خوش و بزم رحیب
کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد　　مرتضی اندر لب تسنیم و قائم در مغیب
بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاک ماه　　در صف کروبیان جبریل و در محضر ادیب
مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود　　از حماسه وز تهانی وز مدیح و از نسیب
ایدر آن طرح سخن ایشان سرد به آنکه گفت　　احمد اندر مدح کافور و حسن (۱) اندر خصیب
قدسیان فهرست این مجلس بحلق آویختند　　همچنان کاندر گلوی کودکان عودالصلیب

(شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۲۴ درطهران)

قصیده

درهنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان وآذربایجان وبدار آویختن احرار ایران فرماید :

بامدادان خیل مرغان در چمن با عندلیب　　نغمه خوان گشتند با لحنی خوش و صوتی عجیب
شور و فریاد و فغان در صحن باغ انداختند　　از صفیر و از نفیر و از هدیر و از نعیب
داستان آمد فراز از حال بدبختان که دهر　　کرده با ایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
آن کبوتر گفت بدبخت است آن دلداده‌ئی　　کو بماند دور از محبوب و مهجور از حبیب
گفت قمری سخت‌تر زین روزگار عاشقی است　　کو نه بیند دامن معشوقه در دست رقیب
فاخته گفتا از این بدبخت‌تر دانم بدهر　　حال بیماری که عزرائیل شد او را طبیب
گفت طوطی زین بتر طفلی است کش مادر پدر　　هردوتن مردند و شد از مال ایشان بی نصیب
آن چکاوک گفت لا والله که شد بدبخت‌تر　　مادری کز خون فرزندان کند گیسو خضیب
گفت تیهو وای بر مردی کش ایام شباب　　درغنی بگذشت و آمد تنگدستی در مشیب
گفت صلصل وای بر زوری که وام خود بخشم　　سفلهٔ بوکیسه خواهد از جوانمردی نجیب
گفت دراج الله الله مرگ سهل است ار شود　　همدم و همراز بیغمبران خردمندی لبیب
گفت هدهد زین بتر باشد مسلمانی که دید　　شرع مختل امر مهمل حق معطل دین غریب
عندلیبش گفت خوش گفتی بویژه کاین زمان　　چیره بر توحید تثلیث است و بر فرقان صلیب
جملگی گفتند زین بدتر نه درد است نه وزر　　**انه داء عضال انه یوم عصیب**
ای مسلمانان گرایدون زور و استان روزگار　　نامی از اسلام در گیتی نماند عنقریب
ایدریغا کار پیران باجوانان او فتاد　　**فاتقوا یا قوم یوماً یجعل الولدان شیب**

---

(۱) از احمد ـ متنبی واز حسن ـ ابونواس مقصود است

حکم تربیع صلب اندر کتب تثلیثیان   اندرین بزم مسدس داستانی شد غریب
کاین صلیب چارپر در زیر هرپر عالمی   خفته دارد راست پنداری جهان گشتش ربیب
از دهان توپ وار مهمان بیدعوت شو   پاسخ دعوات خود از ناله امن یجیب
سکه از دکان خود سرمایه خوردی ایفقیه   سکه بر آیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه ات منهوب شد عقل ازهوی مغلوب شد   پیکرت مصلوب شد تن ازصلیب آمد سلب
پیشوایان دردبستان تا شده مفتی شدند   همچو انگوری که اندر مورگی گردد زبیب
ای کتاب الله ناطق دست برکش زآستین   رایت نصر من الله گیر بالفتح قریب
شوله بن اربیش عقرب آمده جوش سان   ذات کرسی را نگر مارنده برکف الخضیب
داشتم کاسی لطیف وپری ازخم حیات   ساختم روضی خصیب وپرگل ازغصن رطیب
جای می زهر است وزقوم اندرآن کاس لطیف   جای گل شیح است وقیصوم(۱) اندرآن روض خصیب
ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار   کز شمیم کلکشان برآسمان شد بوی طیب
خدا عصر بنی مروان وآن شیخان فحل   چون قتیبه چون مهلب معن وعمران وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد   جعفر ویحیی وطاهر فضل وکامور و خصیب
بو دلف قاسم چو قاضی احمد بن بوذؤاد   ابن عیسی شیخ ازبل و ابوطاهر نقیب
زیب اندام خلافت بد زمیراث نبی(ص)   چتر و توقیع ونگین عمامه وبرد و قضیب
آل حمدان درزمین آل دمس اندر عراق   درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب
آن صلاح الدین که فرمانش زحلق آویختند   چون کشتشان را صلب اطفال را عود الصلب
عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب   ابن زیدون ابن عبدون ولسان الدین خطیب
فاتحان آل عثمان تاجداران صفی   نادر افشار و شاه زند و خوی مستطب
شوکت اسلام ازایشان بود درگیتی بپای   طالبان راشان پرشان روبرو بدیدبان کئیب
ازصلیب امروز نامرقابیان رفت آنچه کرد   درعراق وشوش واصطخر ازرستم پورطیب
کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد   خصمشان مصلوب ومغلوب ازصلیب اندر طلب
ملک حواری باصحابه عرب تامشرق خصم   کعبه تابیت المقدس حاج ، اوفان زاب
گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان   بادلی پرآتش و جانی نوان جدی نریب
مشتری درآسمان جبریل در عرش برین   مصطفی در جنت الفردوس و قائم درمغیب
گرهمیخواهی که اسلام آید ازخواری برون   جان فداکن گریه را حاصل چه باشد ای ادیب

(۱) شیح ـ گیاه قیصوم ـ گیاه شکسته وسده پایمال

قصیده

کنگره آسمان دربرج دلو
ومشورت صنادید افلاک درباره فرزندان خاک

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب — پرده زرین گرفت مهر ز نیلی قباب
ازعلم لاجورد پرچم زرین گسست — خیمه وخرگاه شب بست بمشکین طناب
شام سه شنبه که بود آخر ماه صفر — چتر شب نیلگون تیره چو پرغراب
رفته زبعد هزار سیصدوسی ودوسال — ازسنه هجرت احمد (ص) ختمی مآب
پرده نشینان چرخ رقص کنان آمدند — برسر بازار وکوی بیکله وبی نقاب
خواجه اختر شناس رفت سحرگه بام — سینه پر از نور علم سر تهی از خمر خواب
منظرة الشمس را با عدسیهای او — کرد سوی آسمان صفحه گشود از کتاب
وزن کواکب شمرد جمله بمیزان فکر — فاصله و قربشان کرد بدقت حساب
یافت زحل را که داشت دو منطقه برمیان — ساخته از هشت مه نور وفروغ اکتساب
گفتی آورده هشت مجمر زرین که گشت — مجمره زرد هشت خاموش از التهاب
چارمه مشتری بر مثل چار شمع — برطبق لاجورد در لگن زر ناب
ذات الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب — پنجه کف الخضیب چو مریم از خون خضاب
ساخته یکسر نجوم از لهب وار رجوم — درفلک خود هجوم بهر ذهاب وایاب
چرخ سیه پیرهن دوخت پرندی بتن — ریخت بر او از پرن گوهر و درخوشاب
محفل شورای چرخ ساخته در برج دلو — گشته کواکب در آن گرم سؤال وجواب
دو نیر و یکدبیر دوسعد روشن ضمیر — زهره وبرجیس وتیر پیش مه وآفتاب
تیر در این کنفرانس خط دبیری گرفت — مهر درخشان رئیس ماهش نائب مناب
زهره با آهنگ نغز رابط محفل شده — مشتری افکنده پهن مسند فصل الخطاب
مهر درخشان بتیر گفت چه داری خبر — از زمی واهل آن وآدمی وخاک وآب
تیر کشید از بغل دفتر سیمین وزود — پیشنهادی که داشت خواند صد آب وتاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود / گوهری از خاك و آب یا لمعان سراب
لیك چو هوش نگری نیست چنین ملکه هست / مدمجة از ادیم مولفة از تراب
آدمی اندر زمین و العجبی آیتی است / هر که در او دیده گفت هذا شئ عجاب
از ستم و جور وی جان نبرد هیچ شئ / بگسلد از گور پی برکند از شیر ناب
در قلل کوهسار پلنگ از او خسته جان / در شکم رودبار نهنگ از او دل کباب
خشك و تر اندر بلا دشت و در اندر عنا / بحر و بر اندر عزا جانور اندر عذاب
اسبی دارد روان ساخته در زیر ران / برق و بخارش عنان آهن و آتش رکاب
هردم شکلی کند گونه این اسب را / تا بدگرگونه شکل گردد از آن کامیاب
درره تاریك و سخت ساز دراز او نردبان / در شب تاریك و تار آرد از آن ماهتاب
گه شده غواصه اش در دل یم بیدرنك / گه شده طیاره اش سوی هوا باشتاب
گاه گراما فون گردد پی حس صوت / گه تلفن ساخته بهر بیان و خطاب
سکه آهن خاك چو سکه بر سیم و زر / فلك مسلح در آب جلوه کند چون حباب
آدمی از حدس و رحم کرده نظر سوی نجم / وزن وی و ثقل و حجم ساخته یکسر حساب
دوره اقمار ها وادی و کهسار ها / جدول و انهارها کرده رقم در کتاب
کار زمین ساخته قائم و پرداخته / پس سوی ما تاخته خاکی بی فر و آب
ساخته گردونهٔ چتر دگرگونهٔ / گنبد وارونهٔ بسته چرخ و طناب
گاه چو مرغ از نشیب پره زند بر هوا / گاه چو باد از فراز حمله کند بر سحاب
چون ز عطارد شنید تیر اعظم حدیث / جمله کواکب شدند در قلق و اضطراب
زهره ببرجیس گفت گر دنشین کادمی / سطح تو خواهد نمود مرتع خیل و دواب
ماه بناهید گفت جنس بشر عنقریب / سوی تو خواهد کشید صارم کین از قراب
تیر بخورشید گفت الحذر از این رقیب / کز تو برارد دمار ای شه مالك رقاب
واعجبا کادمی در پی آز و فساد / کاید و بر ما کند بیخبری فتح باب
باید نظاره کرد درد گران چاره کرد / زانکه بشر پاره کرد پردهٔ شرم و حجاب

روی بشر هر که دید بویش هر کس شنید   تا بقیامت کشید محنت و رنج و عذاب
مهر چو این برشنفت چهره ترش کرد و گفت   بس کن و کوتاه گیر قصه دور از صواب
خاک طفیل من است خادم خیل من است   عاصم ذیل من است آدم خاک انتساب
گر زمی تیره رنگ خیره سر آید بجنگ   برد زمش با خدنگ بسوزمش ز التهاب
تیر چو این برشنید پرده برخ بر کشید   جای تکلم ندید گشت بتندی مجاب
زهره برافروخت چهر خواست اجازت ز مهر   ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب

(تجدید مطلع)

کای شه والا گهر روی مه مالک رقاب   ای پدر نامجوی ای ملک کامیاب
از من و مریخ جو باقی این گفتگو   مسئله از ما بپرس گمشده از ما بیاب
ما بزمین اقربیم آگه از این مطلبیم   همدم و هم مشربیم همسفر و همرکاب
گرچه زمین از تو زاد و ز تو پای ایستاد   سخت شگفت او فتاد مسئله خاک و آب
من طمع آدمی دیده ام اندر زمی   هیچ ندارد کمی از کرم بوتراب
حس شر سکه پست سیم و زرش دیده ست   کله اش از رنگ مست عقل پرش از شراب
سکه زر و مایه است دشمن همسایه است   جهل و را دایه است فتنه و شر مام و باب
خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار   حرمت همساده را هیچ نداند حساب
نی دل خود نرم کرد نی ز کس آزرم کرد   نی ز خدا شرم کرد نی ز خطا اجتناب
ز خرس و روباه و گرگ همی کند پشم و پوست   ز پیله و عنکبوت همی بدزدد لعاب
پادشهان بجای سکه چو بر زر رسد   روی گدایان ز بیم گردد چون زرناب
شاهد دولت چو کرد دست در آغوش کس   بر رخ و گیسو کند جو شهیدان خضاب
زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت زه   لوحش الله ازین گفتگو احسنت ازین خطاب
آنچه سرودی یقین هست بصحت قرین   لیک شد اندر زمین دعوت ما مستجاب
آدمیان ابلهند یکسره دو راز رهند   هیچ ندیدم دهند فرق گناه از ثواب
گر باروپا روی بنگری آنجا عیان   شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن سرزمین یکسره خورد و بزرگ | بنده و آزاد و شاه مرد و زن و شیخ و شاب
از پی تسخیر ملک پا برکاب اندرند | ریخته خون کسان روز و شب اندر رکاب
در پلتیک زمین غرقه چنان کز فلک | بیخبرند ار شود گنبد گردون خراب
حال اروپ این شده است لیک بود آسیا | نزد شهان اروپ چو دانه در آسیاب
چین چو یکی ژنده پیل ریده خرطوم و گوش | هند چو شیری که زو شکسته چنگال و ناب
ژاپن روئینه تن کرده قبا پیرهن | تاخت بر او بومهن (۱) ساخت بلادش خراب
کشور ایران که بود حد طبیعی آن | از بر شط‌العرب تا چمن فاریاب
تاخت بریطانیا از حد عمان برو | روس ز رود ارس ترک ز دشت زهاب
لیک از آن پس که شد بدر رخش در محاق | رفته ز سلخ مشیب سوی هلال شباب
پارلمانی کنون گشته در آنجا بپای | کز اثرش شد پدید شور و شر و انقلاب
شور وکالت ز بس بر سر مردم فتاد | یکسره افتاده اند از خورش و نوش و خواب
هر یکی از گوشهٔ رفته پی توشهٔ | در طلب خوشه‌ٔ رانده خر اندر خلاب (۲)
محفل آراستن چاره ز هم خواستن | فرودن و کاستن سیم و زر و جاه و آب
ساختن برم سور رأی گرفتن بزور | دوستی اندر حضور دشمنی اندر غیاب
گردن هم شکسند ریشه هم برکنند | بر کتف هم زنند درس این انتخاب
نیست کسی را مجال تا سوی ما بنگرد | کامده اند از هنر عاری و صفر الوطاب (۳)
چون سحر اینجا رسید حمله بپا خواستند | کنگره برج دلو ریخت ز هم شد خراب



---

(۱) بومهن ـ زمین لرزه (۲) خلاب ـ گل و لای

(۳) صفرالوطاب ـ کشته و مرده ، **یقال صفرت وطابه ای قتل او مات**

چکامهٔ آفتاب

اوایل مشروطیت درحدود سال ۱۳۲۹ قمری
وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب‌الممالک را بریاست
صلحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته واديب
این قصیده را برای چاره جوئی وطبع ونشر
بمدیر جریده آفتاب [میرزا حسینخان صبا]
فرستاده است

چند ساقی زد برای پیروزه طاق ای آفتاب — چند پیری سیم بر نیلی رواق ای آفتاب
ماسوی‌الله را توئی هم دایه هم مادر پدر — هم چراغ دیده هم شمع وثاق ای آفتاب
شهسوار توسن برقی و تازی بر سپهر — چون شه لولاک بر پشت براق ای آفتاب
کعبه را مانی که برگرد تو بینم در طواف — دختران گلعذار و سیم ساق ای آفتاب
دختران را وجود رای و اندر دایره — میدوانیشان چو اسبان در سباق ای آفتاب
گوئی از فج عمیق آیند در بیت‌العتیق — درگه تشریق بر خیل عتاق (۱) ای آفتاب
زار و سرگردان همی گردند گردت روز و شب — ور نه مهجورند چون فرزند عاق ای آفتاب
دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس — جرأت وصل و سر پرس و عناق ای آفتاب
یاسوده است این عروسان را بگیتی هیچ شوی — یا که شوهرشان همی‌داده طلاق ای آفتاب
از درنی خانمانی در جهان آواره اند — بی کفاف و بی‌جهیز و بی‌صداق ای آفتاب
راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند — کشته آوردان را بر این پیروزه طاق ای آفتاب
هرکه این سرهای بی تن بنگرد یاد آیدش — میوه‌شاخ درخت واقواق (۲) ای آفتاب
زهره و برجیس همچون امهات المؤمنین — تیر کیوان هست چون ذات‌النطاق ای آفتاب
آن عطارد چون علاء الحضرمی بر لوح وحی — میگذارد زانفطار و زانشقاق ای آفتاب
ارض چون از شتهٔ کش حق سرشت از برف و نار — تنش لرزان دل کباب از احتراق ای آفتاب
مه نطاقش چون یکی آیینه کز نور تو گشت — گه هلال و گاه بدر و گه محاق ای آفتاب
کوههای آتش‌افشان چون دل عاشق زهجر — سر زند او را از صداع و شقاق (۳) ای آفتاب
تیر مریخ است همچون نو عروسی گلعذار — محملش گلگون در گلرو یاد و شاق ای آفتاب

---

(۱) فج عمیق ـ راه گشاده وعمیق میان دو کوه ، بیت‌العتیق ـ کعبه ، تشریق ـ سه روزه بعد ازعید اضحی ، عتاق ـ آزادگان (۲) واقواق ـ درختی است میوه آن بشکل سرآدمی (۳) صداع وشقاق ـ شکافها

نامد اورانوس و پلوتون هریکی با لهنه باده | چون ملایک را بکف کاسهٔ دهاق ای آفتاب
دیده‌کی دارد مجال استراق آنجا که نیست | شمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
درشگفتم من که ازوصل تو این رجلهاق | سرز حسد با این اشتیاق ای آفتاب
اشتیاق و احتراز ایدون یکجا از کجا | گشته پیدا میرتم زین جفت وطاق ای آفتاب
ناحریده آفتاب این‌راز پیش آرم ازآنك | هست صادر وا ز مصدر اشتقاق ای آفتاب
توهمانا مصدری وان روزنامه صادراست | هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
زین سپس بروی خطاب آرم که دایم مرتورا | هست با وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
ای‌سیاقت نیك وسکت مرح از من بیکران | آفرین بادت بر آن سبك و سیاق ای آفتاب
محرم اسرار خلقی کاشف آیات ملك | نیست در قولت گزاف و اختلاق(۱) ای آفتاب
جامه ات هرجام نادان را بخوشاند زبند | مطلقت باشد سعادت را طلاق ای آفتاب
این معما را زهم نشکافی وزین معنی مرا | شادمان کن قلب وشیرین کن مذاق ای آفتاب
اندهی اندر دلم باشد که از تشویر آن | درجگر خون در گلو دارم خناق ای آفتاب
بیشتر دارم درون سینه و چشم و جگر | همچو مستسقی که در ترب و صفاق(۲) ای آفتاب
روزگار اندرعراقم خواند و بدبختانه برد | سوی نیشابور وسمنان ازعراق ای آفتاب
هم زسمنان برد در ساوجبلاغم تا کند | بسته در زنجیر تکلفهای شاق ای آفتاب
خاطرم ناعیش همچون حضرت موسی زخشم | از جگر زد نعره هذا فراق ای آفتاب
کاشکی زان پیش‌کایم دروجود ازمام دهر | یافتی زهدان گیتی احتراق ای آفتاب
گر ز مصحف آیه لما تجلی ربه | خواندهٔ تا آیه (لما افاق) ای آفتاب
من یکی طورم که از حب الوطن پرنورشد | ور شرارهٔ عشق دارد احتراق ای آفتاب
من بیاران در وفاستم ولی یاران من | همچو کارشان باشد جز نفاق ای آفتاب
من بعزم دست وگریبانم ولیکن همرهان | با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
هرچه‌سایم جبهه اندر خاك ایشان برزمین | شوم جز گمره (...) ای آفتاب
ناله ام برطاق گردون شد ازیرا بیشمر | هست محصلات من (مالا یطاق) ای آفتاب
گفت درقرآن یساق المجرمون فی النار لیك | گشته بیجرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
محرر است این نکته کاندر نزد ارباب الدول | نیست برهانی قوی تر ازچماق ای آفتاب
هرکه این برهان ندارد درتحاکم بیگزاف | ماند اندر جمع محکومان لحوق ای آفتاب

---

(۱) اختلاق ـ افتراء (۲) ترب وصفاق ـ ترب پیه اطراف معده وامعاء ، صفاق پوست داخل شکم که اگر پاره شود وی حاصل مگردد.

قاسم الارزاقم اندر قاسم آباد از قضا | بسته باب رزق وراه ارتزاق ای آفتاب
مسکنی دارم بسان خانه مجنون خراب | نه فضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
خاك میبیزد تابستان ز بامش بر سرم | برف میبارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
عنکبوت وعقربش چون پیرهن چسبد بتن | مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
هفت مه بی ماهواره مانده در بیغولهٔ | ازعطش بریان زجوع اندرمحاق ای آفتاب
جامهٔرفت وسطراز رشك ورشمیر(۱)وشپش | یافته بر سطح جلدم التصاق ای آفتاب
این قبا برقامتم کوتاه وتنك ونا رسا است | همچو پیراهان عوج بن عاق ای آفتاب
آسمان باخاك یکسان کرده بیت العدل را | تا طرازد ازگلش بیت الرواق ای آفتاب
چار مادر خود توپنداری زمن بیگانه اند | هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
گرباشم گربه سان باخادم خود چاپلوس | میشود چون شیر بررویم براق ای آفتاب
هرزمان گوید بترکی «یدی ای درگرمیشم | لوت وچیلپاق باش آچق یالین ایاق» ای آفتاب
نه پلاسم وار نه یورغان نه متکا نه توشك | نه خوراکم وار نه پالتار نه یاتاق ای آفتاب
نه یمورطه گورمیشم نه ات نه حلوا نه پلو | نه هریسه یمشم نه قیقناق ای آفتاب
قارنمی دولدور میشم سو دن شلمدن یارمه دن | عاز ایاغی دن کلمدن اسپاق ای آفتاب
لوتئین خواهم همی گوید که «ایدی چحمش» | آب خواهم گویدم «ایچدون بیاق» ای آفتاب
ای عجب شد خانهٔ من درقعر همتم خاکدان | جای بدخواهم برازهشتم طاق ای آفتاب
کاسته ازعرض تن افزوده برطولم زضعف | چون خط مستویان اندرسیاق ای آفتاب
چرخ چون مرد ندیمی بی مراعات نطیر | هست بامن در تضادی بی طباق ای آفتاب
روزگارم راکه همچون ارده شیرین بود وخوش | ترش وتاری کرد چون آش سماق ای آفتاب
(لیس لی فی الارض غیرالله وال او ولی | لیس لی فی الدهر غیرالله واق) ای آفتاب
مارقیبانی که می بارند بر دنیا بگو | (مالکم فان وما لله باق) ای آفتاب

قصیده

در وصف فرزند نصرة الدوله عبدالحسین میرزا

سپیده دم چو درآغاز سال و ماه عرب | گرفت مار سیه مهره سپید بلب
یکی سیاه قصب داشت گیتی اندر بر | دریده گشت گریبان آن سیاه قصب
سپیده خیمه سنمین فراشت برکهسار | زهم گسست طناب سیاه خیمه شب
طلایه سپه آفتاب راند از پیش | ستارگان بگرفتند حمله راه هرب

(۱) رشمیز موریانه

کشید گفتی باگاز آهنین خورشید ⁂ [illegible]کند پیروزه میخهای ذهب

گرفت پروین راه از فراز سوی نشیب ⁂ ز[illegible] گفتی چیدند خوشهای عنب

نظاره کردم آن مرتة المسلسله را ⁂ که [illegible] دست زنجیر وتن اسیر تعب

چو ذات کرسی میرفت برفراز سریر ⁂ بدست [illegible] واز سیم طوق درغبب

بنات نعش که در گرد قطب بودندی ⁂ نشسته چون یکه غزل (۱) دختران عرب

چنان شدند پریشان که لشکر سلجوق ⁂ ز رایت مولا شد پریش ایست عجب

افق چو بحر محیط و مجره نهر روان ⁂ که آب نهر بدریا فروشود ز صبب

بهاء مبسی مانند صفحهٔ سیمین ⁂ بر آن سطور و حروف سطوران معرب

نشست زاب طلا آن سطور را خورشید ⁂ چو اوستادان الواح طفل در مکتب

تمام خلق در این روز زاك شب پوشند ⁂ چه شد که جامه بهمرنك روز پوشد شب

همه سپید سلب را سیه پلاس کند ⁂ فلك پلاس سیه را کند سپیده سلب

برفت گله انجم درون خیره (۲) عرب ⁂ ز کوهسار چو حساند گرگ خیره ذنب

همی توگفتی خوقی کبوتران پرید ⁂ ز برج سیمین ازماری آتشین مخلب

فتاد زهره ز اورنك آبنوس خاك ⁂ شکست چنگش درچنك و نایش اندر لب

توگوئی افتاد اندر قموص (۳) از سر تخت ⁂ صفیه زوج نبی (ص) دخت حی بن اخطب

بدست چرخ یکی تیغ آتشین دیدم ⁂ چو ذوالفقار علی (ص) روز کشتن مرحب

چنینه روزی کز بامداد تا بغروب ⁂ بگوش خلق زگردون رسید بانك طرب

مرا رسید بشارت ز مهربان سرای ⁂ که کرده ایلك میر خدایگانت طلب

ستوده خصلت فرخنده فرامیر نظام ⁂ خدیو فضل و مهر آسمان عقل و ادب

از این بشارت ازجای جستمی چونان ⁂ که برق بیی ازمطلع و صبا ز مهب

همی گرفتم در دست خامه ودفتر ⁂ همی کشیدم در پای موزه و جورب

کجا که درگه آن آفتاب رخشان بود ⁂ همی بسودم و بوسید می دو روی ودولب

امیر اعظم فرمود مر مرا باری ⁂ که ای تو زاکب ودانش ترا بهین مرکب

مت همیدون خواندم بیار تا گویم ⁂ سماع را چه مقام و نشاط را چه سبب

برور غره سال عرب دمیده مهی ⁂ نه چون هلال محرم نه چون مه محتسب

زشرق عزت تابنده شد یکی خورشید ⁂ ز چرخ حضرت رخشنده شد یکی کوکب

بلند اختری ازآسمان مجد وکمال ⁂ طلوع کرد ز تأیید و لطف حضرت رب

---

(۱) غزل ـ وشتی پنبه یا پشم (۲) خیره ـ آغل گوسفند

(۳) قموص ـ یکی ازقلاع خیبر

پدرش والا نواب نصرت الدوله　　که از نژاد شهانش بود نیا و نبیره
حجسته مادر او عزت الملوك بود　　یکی فرشته ازدودمان جاه و حسب
چراغ وچشم و لیعهد پادشاه عجم　　ملك مظفر دین مهتر ازملوك عرب
کریمه خود را این کریم داد ازآنك　　همیشه اسعد مسعود باشد از اقرب
ازآن سپرد که این گوهر در خشنده　　پدید آید با یك جهان کمال وادب
چو لؤلؤئی که پدیدار گردد از دو صدف　　چو فصة که نمودار آید از دو ذهب
حجسته زاد پسر از چنین پدر مادر　　ستوده آید مولود از چنین ام و اب
بدین طراوت خیزد ازین دو دریا در　　بدین حلاوت ریزد ازین دوشطه رطب
ازین دو شاخ بدین خرمی برآید برك　　ازین دوباغ بدین تازگی بروید حب
حجسته مادرش اما حجسته تر پدرش　　پدرش نیك نجیب است ومادرش انجب
زهر دو سوی شریف وزهر دوسوی عزیز　　زهر دو سوی کریم و زهردوسو اطیب
چنین پسرشد در خورد اسب وتیغ وسپه　　چنین پسر شدشایان اسم ورسم ولقب
پی چراغان درمولد چنین مولود　　بروز روشن آتش است شب همه شب
مگر ندیدی آن صبحدم که زاد زمام　　فروحت گردون شمعی ز عنبر اشهب
خدایگانا ای آنکه تیغ احدب تو　　نموده پشت فلك را براستی احدب
سا ززان ودلیران روز گار تمام　　سام تیغ تو خوانند درخطوب خطب
سپیم حویت آذر نثاره ترعود است　　شرار حشمت آتش‌حشک‌تر رحطب
زپای تاسر اگر لطف ورحمتی نه شگفت　　که از ملك همه مهرآید وز دیو غضب
دل رحیمت عفو خدای راست دلیل　　کف کریمت رزق‌عباد راست سبب
زهمت تو شود حرص بود لامه تمام　　ز نعمت تو شود سیر دیده اشعب
گفت طبیبی درمان فرست ودرد شناس　　کشد خزانه والا برای طبیب مطب
عدوی توسر انگشت آنچنان خاید　　که پشت وپهلو خارند اشتران جرب
بلشکر تو رس پا کدامند توان　　سپرد دختر دو شیره بر جوان عزب
تو حکمرانی ما بین اوس ساخزرج　　تو صلح دانی مابین بکر با تغلب
خلاف رأی تو ممنوع شد بهر ملت　　قبول امرتو محتوم شد بهر مذهب
هزار سال بزی تا هزار سال مت　　هزارمدح سرایم چو جرول وقعنب(۱)

(۱) جرول وقعنب ـ دو شاعر عرب

گهی نثار کنم تهنیت که ازفرزند | گهی بهاء کنم تهنیت که از منصب
ویژه روز چنین تهنیت بدین مولود | سرایمش بسرور و ستایمش بطرب
تبارك الله ازین شاهزاده فرخ | که از فتاده سطوع زمانه شور و شغب
مبین محوردیش ایدر که حدوة زآتش | یك دقیقه زند بر فراز چرخ لهب
چو کوکبی است که درچشم ما نماید خورد | ولی بگردون کی خورد باشدی کوکب
الا چوعشق جمیل است برثیه(۱)همی | الا چو باشد مهر شریح بر زینب
چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب | چو جان عاشق درجسم دشمنانت تب
همی بجام موالیت نوش از زنبور | همی بجان اعادیت نیش از عقرب
یکی همیشه سزاوار مدح و نعت وسپاس | یکی همواره گرفتار شتم ولعن و سب

روز غره محرم ۱۳۰۸ بود که جناب مستطاب اجل امیر نظام دام اجلاله من بنده را بخواستند وپس از آستان بوسی فرمودند که نصرت الدوله را از کریمه حضرت اقدس دراین روز مولودی کرامت شده سزا آنست که تهنیت اورا دیگر روز که حضرت اقدس را پذیره شود در بساط فرا داشته باشی . ناچار دست بردیده گذاشته شامگاهان این چکامه شیوا دورشته کشیدم وبامدادان درسرای نصرت الدوله بحضور حضرت اقدس وجناب اجل برخواندم

محمد صادق الحسینی



(۱) ثیه عدری ـ معشوق جمیل است

چکامه

در سال ۱۳۱۶ بر اثر گرانی نان انقلاب بزرگی در تبریز پدید آمده و بسیاری از دکاکین و خانه‌ها که از جمله خانه یکی از علما و سادات ملاک و محتکر بوده بغارت رفته و انگاه تدبیر و رشادت امیر نظام گروسی آتش فتنه را خاموش کرده است. ادیب الممالک که خود هم از خطر انقلاب بی‌سهم نبوده این قصیده غرا را در مدح امیر منظوم داشته

***

درسه موقع کار نتوان با تهور یا شتاب ‌‌‌ — گرنکوشش رستمی یا در نبرد افراسیاب

آن یکی چون سیلی از کهسار آید در نشیب — خانه ها ویران کند معمورها سازد خراب

وان دگر چون ژنده پیلی درهوای ماده پیل — جنبش آرد با نشاط و پویه گیرد با شتاب

سومین چون عامه درملکی پی کین توختن — متفق باشند از خرد و کبیر و شیخ و شاب

رستم و افراسیاب آنجا فرو مانند لیك — مرد باید هوشك داند چاره کردن باصواب

خامه را باید درین هنگام هشتن برزمین — تیغ را باید درایموقع نهفتن در قراب(۱)

ساختن کلکی که گنگی می‌نیاید در بیان — آختن تیغی که کندی می نبیند درضراب

داستانش را گمانم خوانده باشی در کتاب — چون سکندر تاخت در ایران تکاح خسروان

کان سپهداران یونانی براو طاغی شدند — تکیه بودند ازسفر سنه(۲) رحلت اندر عذاب

شه نه شمشیر آخت نه لشکر کشید و نه گرفت — خامه در کف نه بخشم آمد نه شد در اضطراب

گفت اگر این لحظه با ایرانیان مهر افکنم — نه که با یونانیان جویم ره خشم و عتاب

وانکه در کوشش حریف عامه نتواند شدن — آنکه کوشد با پلنك کوهسار و شیر غاب

خواند اسپهدار ایران را و ویرا برنشاند — درصف میران و برخود ساختش نایب مناب

هم قبای رومیان را ساخت از پیکر برون — هم پرستاران رومی را برون کرد از قباب

پیکر اردیبای شوشتر داد زیور چون سپهر — سر ز دیهیم کیان آراست همچون آفتاب

گفت ایرانی نژادستم ازین پس مر مرا — نه بروم است آشنائی نه بیونان انتساب

---

(۱) قراب ـ غلاف (۲) سنه ـ مخصمه بستوه

جان عالم را که یا زنهار خواهد جر کنم، یا عمر در شهریم جرم از ایشان بی‌حساب

چون پیمبر فرمود از پیشگه رقابت روحیان | سر همی سودند بر پای شه مالک رقاب

مردکان را زدانش آنچه پس باشد نصیب | عقل مانا را بگیتی اینقدر باشد نصاب

ای امیری نامه اسکندری چون منسوخ شد | چون حدیث سعدوسلمی قصه دعدورباب(۱)

کهنه شد آن داستانها کز تواریخ فرنگ | خوانده یا از نگارستان وار تبرالمذاب

چند گوئی از سکندر شمهٔ از کار میر | باز خوان تا جمله گویند انه شیئی عجاب

خیره سازد معجزات میر اولوالالباب را | کاین جهان یکسر فشورند اوریا تا سر لباب

از غبار دشت خور محجوب گردد روز جنگ | و آفتاب رأی تو هرگز نماند در حجاب

ماه هفته بود و چارم از ربیع دومین | شانزده رفته ز قرن چارده اندر حساب

(سه شنبه ٤ ربیع‌الثانی سنه ۱۳۱٦)

زاد فی الطنبور اخری نغمة یعنی تو | مردم تبریز لحنی ساختند اندر رباب

چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان | کادمی صورت بدند اما سیرت چون دواب

قحط نان را کرده دستاویز از بی دانشی | از بزرگان قدر بردند از کریمان فر و آب

از جوان و پیر و مرد و زن به بازار آمدند | همچو سیل از کوهساران یا چو باران از سحاب

سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند | پارهٔ از بیم جان برخی بقصد انقلاب

ابتدا در بقعه فرزند موسی (۲) در شدند | و آنگهی حصنی فراهم ساختند از آن جناب

ناله الغوث و وا ویلاه و یا للمستغاث | بر کشیدند از دل و کردند روی از خون خضاب

آن یکی گفتی مرا دی خون دل بودی طعام | وان دگر گفتی مرا بد اشک چشمستی شراب

آن یکی گفتا عیالم را زغم بوده است قوت | وان دگر گفتا جگر بوده است طفلم را کباب

آن یکی گفتا دریغا بی حدنگی راست رو | وان دگر گفتا شگفتا بی دعائی مستجاب

تا کند جا در دو چشم محتکر مانند تیر | تا شود ره در گلوی مستبد همچون طناب

آن یکی گفتا خدایا از تو میخواهم فرج | وان دگر گفتا کریما از تو خواهم فتح باب

آن یکی گفتا که ایزد خانمانشان بر کند | وان دگر گفتا که خیزد از بساطشان خراب

آن یکی گفتا که اندر تابم از سوز درون | وان دگر گفتا که ایزد گاه آرد رحمتاب

---

(۱) سعدوسلمی و دعدورباب چهار عاشق و معشوق معروف عرب‌اند

(۲) مقصود بقعه امامزاده حمزة بن موسی الکاظم است

چون امیر کامیاب این قصه را منهی رساند ... سخت پرملال شد خورشید پاک میر کامیاب

خواند سالاری بحضرت چست و فرمودش برو ... نزد این بیدولتان در آنجه رواق مستطاب

چند تن بگزین و امنیت ده و نزد من آر ... تا بدانم از چه کردند این عمل را ارتکاب

رفت و سالار سخندان زود باز آورد چست ... چند تن مرد گزین کان قوم کردند انتخاب

میر با ایشان بهنجاری خوش و طرزی نکو ... هم زبانی مهربان فرمود از رأفت خطاب

کای غلط کاران چرا جستید آیین خطا ... وی دغل بازان چرا جستید از راه صواب

تا بکی در دل هوس دارید و اندر سینه کین ... تا بکی در سر خمار آرید و اندر دیده خواب

پیش ما هر کار را باداَفره و پاداشنی است(۱) ... در حق کافر عقاب و در حق شاکر ثواب

خانوادهان ری شکر نشناید و کفران نسکید ... رخ متابید از صواب و تن مکاهید از عقاب

خود همی دانید من آسایش این خلق را ... آنچنان جویم که بر راحت گزیدستم عذاب

تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت ... نه تن آسانی گزیدم هیچ نه خورد و خواب

شرم دارید از خدا و ز پادشا و ز خویشتن ... کاندرین دنیا سیه روئید و در عقبی مصاب

بازگردید و میریدآب اندر کمچلیر (۲) ... پند گیرید و مپیمائید با گز ماهتاب

تا فشانم بی‌نوایی سیم و زر گر شد عزیز ... تا دهم بی‌مرد و منت آب و نان گر نیست یاب

در کف مفلس درم در دامن سائل نعم ... در دهان گرسنه نان در گلوی تشنه آب

گر پذیرفتید گندمتان دهم از بهر خورد ... ورنه سازم خردتان چون گندم اندر آسیاب

چون شنودند این حدیث از میر آن بیداشان ... در جواب اندر فروماندند چون خر در خلاب

عذر مسموع ی شد بیچاره ماندند و خموش ... قول مطوعی بد عواره(۳) گشتند و مجاب

عهد و پیمان را برای هنجار کردند استوار ... که خمش سازند باز فتنه را از التهاب

پس برفتند و بیان کردند با اصحاب خویش ... آنچه شد در حضرت میر از سئوال و از جواب

جاهلان از جا برآشفتند و گفتند این سخن ... هست اندر گوش ما همچون مس و روی و مذاب (٤)

گرچه میدانیم سر پیچیدن از فرمان میر ... آنچنان باشد که آیی از فرات اندر سراب

وانکه با فرمان او خاضع شود طوبی له ... کش بود در هر دو گیتی عاقبت حسن المآب

---

(۱) باد افره ـ مجازات ـ پاداش ـ مخفف پاداش (۲) ـ کمچلیر ـ کفگیر .

(۳) عواره ـ بصم فاوسکون عین ـ بی حس و خاموش (٤) نسخه بدل ـ

هست اندر گوش ما مانند آواز ذباب .

لیك ما اینجا پی غوغا نبودیم اجتماع　　هرکه بی غوغا طلب جوید بیاران انتخاب
پیشوای ما خراستی وما چون بوم شوم　　می بتازیم اندران موقع که فرمانیم خراب (۱)
الغرض چون بختشان برگشت وطالع شد زبون　　صم وبکم وعمی گشتند از تنا شرالدواب
روز دیگر تاختند از بقعه میسو شان　　سوی شارستان چو باد از روزن و آب از تکاب (۲)
هرکجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب　　هرکجا شد مالی از یغما برفت اندر نهاب
تاختند ایشان ز بادایی بکاشی کش خدای　　بود مردی محتشم از خاندان بو تراب
اختری رخشنده از برج براوبس ممد　　گوهری تابنده از درج قصی بن کلاب
عالمی فحل و مدقق سیدی راد و کریم　　آگه از هر راز مکنون رازدان از هر کتاب
جامع المعقول والمنقول کز تعلیم وی　　بهره یابد خواجه طوس و حکیم فاریاب
آن نظام الملة البیضا که نام ونامه اش　　هم رفیع است از فلك هم اشهر است از آفتاب
چون از این هنگامه آگه شد فرازآمد ببام　　باقیان گفت تا محکم فرو بندند باب
نامه یزدان بکف بگرفت و گفت ای گمرهان　　شرمی از این صحف مرسل خوفی از یوم الحساب
نان اگر خواهید اینك گسترانم خوان جود　　مال اگر جوئید اینك بدهمتان زر ناب
خاندانم را میفروزید آتش در درون　　کودکانم را میدارید اندر اضطراب
پاسخش گفتند کاندر تو نیوشیم ار آنك　　میخ آهن را نشاید کوفت در صم الصلاب (۳)
گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست　　کی شود دیگر زافسون حکیمان پند یاب
ما سپاه فتنه ایم اندر بر دو ساحت　　جهل ماو حمق ماشد هرمان کعاب
این خیال از مغزتان آنگه برون خواهد شدن　　که رود ماخولیا ازسك ومستی از شراب
باری از بس خیرگی کردند و سرپیچیدگی　　شد دل آن سید والاگهر درپیچ و تاب
داد فرمان تا بر آن اهریمنان انداختند　　ز آسمان حصن تیرها همچون شهاب
برشد پاسی که ازدود و بخار و گرد و خون　　آبنوسی گشت روی چرخ و صندلگون تراب
قصه برمیر مهین بردند کاندر ناگهان　　این زمان ازشورش وغوغا همی گردد خراب
ای معین الملة برهان جان گیتی را ز غم　　ای شان که سلطان داد انعام از دثاب
چارهٔ ای مهر روتر در علاج اندر گرای　　همی اندر خواهه ره بری صلاح اندر شتاب

---

(۱) اذا کان الغراب دلیل قوم ـ سیهدیهم سبیل الهالکینا　　(۲) تکاب دره ، معبر آب

(۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین سخت ـ صلاب جمع صلب زمین سنگدار سخت

مملکت را چار موج فتنه چون برهم زند — کشتی دریا شکستی و زکی غرقاب
میر دریادل چواین بشنید ازجا جست و برد — دست مردی برعنان و پای همت دررکاب
درمیان آن جماعت راند توسن مردوار — چون خلیل الله درآتش یا کلیم الله درآب
دید شهری درهیاهو کشوری درگیر و دار — دید خلقی در تزلزل عالمی در انقلاب
جهل خواند درفضا انی مشیر للفتن — سنگ گوید درهوا انی نذیر للکلاب
از در و دیوار خون بارد همی در کوچه‌ها — چون نگاه افرودین سیل ازجبال اندرشعاب(۱)
میر غیرتمند ازاین رفتار باهنجار ریخت — برجبین ازشرم خوی چون برگل سوری گلاب
خواست تا کیفر دهد آشوب نجتان رازتیغ — باز رحم آورد وحلمش رافزون آمد نصاب
باز دیگر برگشود ازدرج مروارید قفل — برفشاند ازگوهر آگین لعل تر در خوشاب
یاران لطف فرمود ای سفیهان تا بکی — نوعروس عار را درکوچه بردن بی‌نقاب
باده‌ازافیون نشاید خوردوم(۲)ازسلع وعشر — اترج از زیتون نشاید ردو فنداز صبر وصاب(۳)
هیچ دیدستید نیلوفر بروید ازکرفس — یا شنیدستید سیسنبر برآید از سداب
عیب باشد بررعیت شغل وکار رهبران — زشت باشد درکهولت ذکر ایام شباب
گرنه برداریددست ازشور وغوغا عنقریب — برسردریای خون خواهید بودن چون حباب
ورشما اندر شمر بیشید ماراك باك نیست — کزهزاران گوسپند ایدون نترسد یك قصاب
از هزاران گوره خر یك شیر کی پرواکند — ور هزاران صعوه کی‌اندیشه دارد یك عقاب
چون بپایان شد حدیث میراعظم آن گروه — هریکی گفتا خود الموت لی الان طاب
زان سپس ازهم پراکندند عقد اتفاق — کامروی چون بادبیزن بود و آنان چون ذباب
حملگی رفتند ومیر ازبهر حفظ آن سرای — چند تن بگماشت هم زاسپاهیان هم زاحتساب
گفت چون بان کزحضورم این سرا محفوظ ماند — هم بدینسان بایدش محفوظ ماندن درغیاب
پس درایوان رفت و برمسند نشست وورای رد — گرچه خاش خسته بود ازآن ذهاب و این ایاب
نه بشب می‌نوش کرد ونه سحرگه آرمید — زآنکه ازاین هردو باشد ملك ودولت را ذهاب

(۱) شعاب — جمع شعب بکسر اول — راهگذر آب
(۲) م — باتشدید گرگین . (۳) سلع — عشر — صبر . صاب چهار درخت تلخ میوه

شکل اهرن(۱) داشت اندر دیده‌اش حور بهشت — طعم حنظل داد اندر ساغرش شهد رضاب(۲)
نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد — عزم رفتن را چو باز از آشیان ضیغم ز غاب
گفت اگر شب در رکاب بهجت آرم پای عزم — نه که اندر روز ریزم خون مردم در رکاب(۳)
چون شد وی پاسبانان جملگی درره شدند — زانکه چون شهباز و شاهین بی بپوشد کس تکاب(۴)
بامدادان خلق بیر آگه شدند از اینکه تاخت — آن شریف محتشم چون باد صرصر با سحاب
لاجرم از خانه اش از بهر غارت تاختند — از طلوع صبحدم حتی توارت بالحجاب
شد بیغما گوهرین قندیل و بلورین قمطر — گشت غارت حلی دیبا و صقلاتی ثیاب
نه بجا سیمینه کرسی ماند و نه زرین بساط — نه قدور راسیات و نه جفان کالجواب
از وزیر خلوت سلطان وکیل‌الملك راد — وز علاء الملك واز خواجه نظام مستطاب
شد بتاراج هر گنجی که کردند ادخار — شد بیغمای ستم مالی که کردند انتخاب
نه ببستان ماندشان شاخ و نه بر اشکوب(۵) تیر — نه در ایوان ماندشان خاك و نه در تالاب(۶) آب
خانه آسان شد که از بالا ندانی زیرگاه — بار بد آسان که نشناسی جدارش از باب
دکر احلاس(۷) و پلاس و دیگ و دیگ افزار را — بر هم کایان نگنجد از فزونی در حساب
بار بار اندر نیا کندند دیبای حتی — کیل کیل اندر بپیمودند لؤلؤی خوشاب
سیم صافی با تنکو زر تابان با تنك(۸) — عنبر سارا ز بیل و نه زبر مشک ناب
در جراب انباشت در و اندر خریطه در و لعل — آنکه سنگ اندر خریطه داشت و آلك اندر جراب(۹)
تا کتابی کی کند کاری که کردند این گروه — تا گرامی زاده **من عنده علم الکتاب**
در خیال عامه بود این کار لیکن راستی — (فارس رام رمی من ذی سلم سهماً اصاب (۱۰)

---

(۱) اهرن ـ مصحف اهرمن
(۲) شهد رضاب ـ انگبین ـ (۳) رکاب ـ پیاله ـ (۴) تکاب ـ بهله که بازداران در دست کنند
(۵) اشکوب . سقف (۶) تالاب ـ حوض و برکه
(۷) احلاس ـ فرش و اثاث
(۸) تنکو ـ صندوق ـ تنك . طبق و چهارپایه گلکشان
(۹) جراب ـ انبان ـ خریطه ـ صندوق
(۱۰) اشاره شعر سید رضی است شرح ذیل

سهم اصاب ورامیه بذی سلم من بالعراق لقد ابعدت مرماك

[illegible] کاشیان باز و بگاه تذرو   گشت پرشور ازنوای حند [illegible]

ایدریغا گلشن آباد و شارستان جم   گشت از بیداد بخت النصر سنگین دلخراب

ایدریغا خیمه زد بهرام در ایوان مه   ایدریغا دست کیوان چیره شد بر آفتاب

مهیان رفتند دربار ولیعهد ملك   کاشکارا شدکنون در وعد ساعت اقتراب

کز سخت افتاده‌است‌ایشه ملاحی کی‌کرمت   حانه ورزند پیمبر نه باد انتها سر

[illegible]یه کیسروی ازلطف‌آورده است عوك   عنکبوتان حام دستم می بافد از لعاب

این قضایا فصل کن ای‌حکمت گسترده باش   همچو داود پیمبر مسند فصل الخطاب

شه چو این شنید فوراً خامه ودفتر گرفت   بیحت‌رسیمین ورق از کلك‌زرین مشکناب

برامیر کامران نوشت توقیعی که هان   صارم کین‌را نباید برکشیدن از قراب

آن‌سری کز چنبر مالکرقاب آید برون   هست ناداوراه او درکیش‌ما ضرب‌الرقاب

هان‌وهان‌فرصت‌محو نشکن زشیر بیشه یشك(۱)   هان‌وهان‌مهلت مده برکین‌زگرگ‌خیره ناب(۲)

جویهای خرد را مگذار دریائی شوند   که نه‌اکشتی ازآن‌شاید گذر نه‌ماشناب(۳)

کن‌روئین‌دیك‌و کشکنجیر توپ‌و تیرچرخ(۴)   خانهاشان را هلاك وخانه هاشانرا خراب

قول کس مینوش در این داستان ازهیچ‌روی   عذرکس مپذیر دراین ماجرا ازهیچ‌باب

پایهاشان‌را به بند و دستهاشان را به بر   مغزهاشان‌را بکوب وخانه‌هاشانرا بکاب(۵)

میر اعظم ایده الله تعالی نصرته   بوسه زد توقیع‌ورسرهشت ودردم‌ناشتاب

تیرچرخ‌و توپ‌و کشکنجیروروئین‌دیك‌خواست   هم علمها ناطراز و هم کمانها ناشناب(۶)

داد فرمان تاورو بارند بر غوغائیان   زان تگرگ آتشین کوبارد ازروئین‌سحاب

زین بلادیگر خبرگشتند ودرسوك آمدند   مهتران شهروسادات قریش ازشیخ‌وشاب

مادران و کودکان و سالخوردان عاجزان   جمعی‌افزون ازشمارو خلقی‌افزون‌ازحساب

کرده پیران دژم ازاشك‌عارض لاله‌رنك   کرده زالان‌ژند ازخون دل گیسوخضاب

کودکان ناناچ‌ازرخ برگشوده‌جوی‌خون   نوعروسان درگلو افکنده ازگیسوطناب

حملگی مصحف بکف رفتند دردربارشه   هریکی‌راگشته جاری‌از بصرجوی‌زهاب(۷)

---

(۱) یشك ـ ناخن (۲) ناب ـ دندان (۳) شناب ـ شنا

(۴) روئین‌دیك ـ خمپاره کشکنجیر توپ ـ توپ قلعه‌کوب تیر چرخ فشنك

(۵) کاب کاو (۶) شناب ـ تیرها (۷) زهاب ـ چشمه

آن یکی گفتا شها ازین دلان دل برمگیر　　وان دگر گفتا شها از خستگان رخ برمتاب
رحم فرما بر عجوزان وزنان بار دار　　خستگان اندر فراش و کودکان درمهد خواب
بیگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز　　سالخوردانرا بباد امراه برمایان متاب(۱)
بوهژیری پوستین از گرگ باید برکنی　　کارقصاب است کندن گوسپندانرا اهاب(۲)
تنگنای شهر و کشکنجیر توپ و تیرچرخ　　الله الله دور از انصاف است، و دور از صواب
زاری مردم چو دید آنشاه نخشوداز کرم　　بر دل پیران فرتوت و زنان دل کباب

قالها بفمه وکتبها بقلمه العبدالجانی　　صادق الحسینی
۱۳۱۶ فی تبریز

قصیده

بمناسبت نخستین حکم صحیه طهران

دراخراج گاو ها از شهر فرماید ۱۳۳۰

چو بانوی شب از ان زلفگان پرخم وتاب　　بسود غالیه برمشك وسیم برسیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب　　بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویا تو گفتی دوشیزگان سیم تنند　　بشب گشوده ز رخ برقع وز تن جلباب(۳)
ستارگان بر کهکشان چو سیم تنان　　بسبزه بر شده زانپس که روی شسته در آب
فروخت پروین از زرسرخ هفتچراغ　　بنات کبری ازسیم ساده هفت رکاب(٤)
بنات صغری مانند کشتیی کز موج　　درون بحر شمالی فتاده در گرداب
چهارسعد بدیدم فراز مشکین دلو　　ستاده اندو فروشته ازدو زلف حصاب
چنانکه چار عرابی ز آب چاه بدلو　　کنند براویه سدد بر اشتران صعاب
اگر ندیدی بیرون زشست تیر انداز　　کمان بی زه تیر زرین کند پرتاب
کمان چرخ همی بین که بی زه و بی شست　　سی گشاد دهد ناوك زرین ز شهاب
عقاب وسر ندیدم قرین مگر بفلك　　دونسر طایر آسوده در پناه عقاب
شبی چنین من ویاری گزیده ازخوبان　　چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

---

(۱) متاب ـ مشکنج (۲) اهاب ـ پوست
(۳) جلباب ـ پیراهن (٤) رکاب ـ پیاله

[illegible] که مثالش نه ماه [illegible] رخی که همالش نه ترك درصقلاب
[illegible] ساده [illegible] نگر دنم ازمشك ناب بسته طناب
[illegible] وزان جمال بدیع ازان رحیق مصفا وزان عقیق خوشاب
[illegible] ریخته مشك بچشم داده فروغ بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
[illegible] بزیر درخت گرفته ماه درآغوش وخفته درمهتاب
[illegible] دراز بپایان رسید ومن همه‌شب فتاده تاقفس بامداد مست و خراب
چو زد سپیده سر از کوه مؤذن اندر بام بذکر حق شد وآمد امام درمحراب
هزار درصف بستان وکبك در بر کوه یکی سرود نشید ویکی نواخت رباب
[illegible] من آن بدورخ لاله وبقامت سرو چو آفتاب برآورد سر برون زسحاب
چه گفت گفت دریغا زنقد عمر عزیز که رایگان ز کف ما همی رود بشتاب
چو عمر درگذرست ای عزیز جهدی کن مهل ذخیره شود صرف وحاصلی دریاب
چو پیر گشتی بگسل زنوجوانان مهر که جاودانه نماند کسی رشیح وزشاب
بگاه پیری نتوان پی جوانی رفت بدور شیب نشاید زسر گرفت شباب
زجای خیز پی شکر داور متعال کمر به بند بدرگاه ایزد وهاب
چو آدمی نکند ذکر حق بشام وسحر نه آدمیست که کمترشد ازوحوش ودواب
زبان مرغ بتکبیر باز و ما خاموش دوچشم نرگس بیدار و ماغنوده بخواب
برو بنام خدای یگانه کن تسبیح سپس بچهره برافشان زآب دیده گلاب
هرانچه‌می طلبی ازکس ازخدای بخواه که اوست درهمه گیتی مسبب الاسباب
چو این شنیدم راندم زخویش شیطانرا شدم زراه خطا باز درطریق صواب
در آب رفتم تابکری چو نیلوفر وزآب شستم سجاده وگلیم وثیاب
سپس بخاك نهادم محر پیشانی زهر دو چشمم جاری سرشك چو میزاب
پس از نماز گشادم زبان باستغفار بدان امید که حق غافراست ومن تواب
بسوز سینه همی گفتم ای کسی که توئی برآورنده این نه طباق وهشت قباب

تو ابروباد فراز آوری از بخار و دخان | تو رعد و برق فروزی شبی ز میغ و سحاب
چو باب توبه گشودی بروی ما ز کرم | مبند باب رجا یا مفتح الابواب
مسوز این تن خاکی ز تاب آتش خشم | که خاک را نبود تاب هیچگونه عذاب
بناگهان ز سروشم رسید مژده عفو | فتاد در دلم از نور ایزدی فرتاب
ندا رسید بگوش اندرم که یاعبدی | عفوت عنك وانی لغافر من تاب
بشرط آنکه به بدی زبان ز هجو کسان | بهیچ گونه تنی را نیازری ز عتاب
بجز دو طایفه کآنان سزای دشنامند | ولی نه از در اجمال بلکه با اطناب
نخست آنکه بدیوان عدل گشته مقیم | وظیفه برد و اجری برد باستصواب
سپس درافتد در پوستین خلق و بود | گزنده همچو کلاب و درنده همچو ذئاب
دوم کسی که ز جراحی و کحالی و طب | نه هیچ دیده معلم نه هیچ خوانده کتاب
بد کتریش قناعت نه بلکه از در جهل | خدای طب شمرد خویش را چو اسکولاب
مرز الحکما مبرز الاطبا نام | بخویش بسته و فربه شده از این القاب
شصت سالگی الدرسان تازه عروس | گهی بچهره سپیداب سوده که سرخاب
سبالهاش بر آمیخته بکسماتیك | بزیر بینی و بالای لب شده کژ تاب
چنانکه اتروگاینف بریر دووبر گول | بهشت افقی بر فراز یک سیلاب
ز گالش و کروات و غلال تو پنداری | برون زاست فرنگی شد آن فرنك مآب
بهاده لوحی بالای در بوشته بآن | مطب دکتر ریقو سلالة الانجاب
گرفته دیپلم طب از حسین بیك بیطار | عمل نموده بسی در طویله نواب
براه مدرسه چندین هزار کفش پای | دریده است و بسر کفش خورده از طلاب
چنان مسلط و ماهر بعلم موسیقی | که تار عمر کسان را بدرد از مضراب
بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی | چنانکه هست شهود ثعالب ازارناب(۱)
بکرده فرق خراسان ز ماوراءالنهر | همی بداند لحن مسیحی از رهاب(۲)

---

(۱) ارناب ـ خرگوشها (۲) رهاب ـ یکی ازمقامات موسیقی

زیک اشاره بروزی هزار گورستان — کند عمارت و آباد در جهان خراب
زشچنار و بکار(۱) شندر و فر و زلوش(۱) — چو او نداند کس در ورق شناس و حساب
بحفت کردن و دزدیدن ورق ار مانك — مسلمست و نگیرد همی ز نرد کتاب
نکشته تا بکنون کس برو حریف قمار — که ماهر آمده آن بدلعاب در العاب
ولی نداند در دیده عنکبوت و عنب — زخوشه عنب و عنکبوت اسطرلاب
ز نام جمله عقاقیر آنچه او آموخت — نعشه است و سه پستان و خرمه و عناب
نه هضم کیلوس آرد تمیز از کیموس — نه آب تشك تواند شناخت از کشکاب(۲)
کند بجای اماله حجامت از مبطون — دهد بجای سقنقور بر علیل سداب
نداند ایچ بسان حکیم خونابی(۳) — بجز گرفتن خون ازعروق و دادن آب
از آن قبل که بدولاب هیچ درمنه نیست — دهد درمنه سی بر مریض در دولاب(٤)
همیشه گوید ایرانیان هنرمندند — ولی دریغ که ایران تهی است از اسباب
بعهد رستم اگر بود چرخ خیاطی — بخیه دوخته میگشت پهلوی سهراب
شنیده ام یکی از این گروه بی پروا — که بود بی خبر از هر علوم و هر آداب
دو سال پیش بهمسایگیش مردی بود — که فقر و پیریش از تن ربوده طاقت و تاب
دو گاو شیرده اندر سرای مسکین بود — زشیرشان سر او داده رنك و رونق و آب
خوراك و پوشش مردان و کودکان و زنان — فراهم آمده زان شیر همچو شکر ناب
بهر صباح از آن شیر صاف دکتر را — بواله دادی با دوغ و مسکه و دوشاب
به دست مزد از او خواستی نه شیر بها — ز آفرینش دل شاد داشت رخ شاداب
ز اتفاق یکی روز خسته شد و نتوانست — که شیر با قدح آرد فراز و مسکه نقاب
نماز شام ببازار دید دکتر را — گرفته از سر بیمار سوی خانه شتاب

(۱) اسامی قمار ورق (۲) کشکاب ـ آش جو (۳) حکیم خونابی طبیب ـ رمان ژیل بلاس (٤) دولاب . در مصراع اول دهی است حوالی طهران ودر مصراع دوم مرضی است معروف

درود خواند و تواضع نمود و خدمت کرد   چو بندگانش بزد بوسه بر عنان و رکاب
چو چشم دکتر بی آبرو براو افتاد   بصد هزار عتابش همی نمود خطاب
که دی چرا نفرستادی آن وظیفه شیر   ز آشکار فکندی مرا به پیچ و بتاب
بحش گفت که از خانه داشتم غیبت   تو دانی آنکه نگهدار حجت است غیاب
چو این شنید بزد نانك کای خبیث لئیم   مریض داده مرا وجه و شیر بد نایاب
چو شیر یافت نشد سیم خود ز من نگرفت   تو این ضرر زدیم ای پلید خانه خراب
بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چه   نه آخذی سواحی نه مالکی رقاب
به من خراج گذارم نه تو خراج ستان   نه تو زکوة ستانی نه مال من بنصاب
مگر که شیر مرا خود خریده ای بسلف   ویا من و تو بهم برشکسته ایم جناب(۱)
بگفت این و تندی جدا شد از بر وی   تنی ز درد نزار و دلی ز غصه کباب
برفت دکتر بی آبرو سحرگاهان   کجا که حافظ صحت نشسته با اصحاب
نشست و گفت هویدا شد است میکروبی   درون فضله گاوان بسان زهر مذاب
چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند   شوند گرد نیش و پر فراش وذباب(۲)
زنیش پشه و پر مگس رود آن زهر   بخون آدمیان زانکه عرق شد جذاب
چو شد بخون کسی این بلای گونا گون   همیشه باشد رنجور و دردمند اعصاب
کنون نباید در شهر ما بماند گاو   طویله شان هم باید شود خراب و یباب(۳)
وگرنه دردی برمردمان هجوم آرد   که از علاجش عاجز شوند اولو الالباب
چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام   فرو شدند ز فکرت بسان خر بخلاب
یکی نخواست ز گفتار او دلیل و سند   یکی نکرد بتحقیق آن سؤال و جواب
یکی نگفتش کین فصله تجربت کردی   ویا بذوق زبان چرب داری ای مرتاب
شدند خامش از زیرا که جاهلان بودند   ز صدر تا بنعال و ز باب تا محراب
پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد   سوی مقام وزارت نامه و مکتاب

---

(۱) جناب - گروستن   (۲) فراش - پروانه ها   (۳) یباب - خراب

گذران مقام بنظمیه حکم سخت رسید ـ که هرچه گاو طهران برند جز ولایت
چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت ـ نوشت حکم بنظمیه سخت در این باب
که گاوها را یکسره برون کشید از شهر ـ طویله شانهم سازید مستوی تراب
شگرف واقعه دیدم آنزمان که هنوز ـ مرا بود زغم گاو دار دیده پرآب
ز شهر بیرون دیدم قطیع(۱) گاوان را ـ روانه همچو پلنگ از کنام و شیر از غاب
وداع کرده بر آخور روانه گشته بدشت ـ چوار حوا ذر و عرلان بمرغزار و سراب
ز آه گاوان روح اپیس و برمایون(۲) ـ مخست و ثور و ثریا شدند هردو کباب
ایا خر حرف یاعی نعامی عیر(۳) ـ حدیث من بشنو نیک و نکته را دریاب
تو آن خری که ندانستهٔ و نشناسی ـ ترجیح عسل را از حنظل و حلباب(٤)
تو آن خری که ارسطو بود بر تو خر ـ توان خری که فلاطون بود به پیش تو گاب
جدای شاخ و دمت را بریده است از آن ـ ستیزه داری با ذوالقرون والاذناب
خران زحور تو آزاد و گاو در آزار ـ دلیل حسیست است این و نیست جای عتاب
از آن قبل شدهٔ خرپرست و گاوآزار ـ که خر نکوتر داند سپور یا ایقاب
گمان بری که ز تخم خر مسیحستی ـ بارث یافتهٔ این شرافت از اصلاب
در این عقیده اگر سخت راسخی اینک ـ مت کنم سراهین و با ادله مجاب
نخست آنکه حمار مسیح تخم نداشت ـ که بود ماده و زحمت ندیده از عزاب
بخوان صحایف توراة و صحف انگلیون ـ که شرح واقعه ثبت است اندرین دو کتاب
گرفتم آنکه ز جدات و امهات تو هست ـ بگو کدام خرت شد بیا کدامین باب
شرافت پسران است یکسر از پدران ـ ز امهات نماند هیچگه اعقاب
دوم بفرض محال ار قضیه راست بود ـ منم که چشمه نسل ترا کشم زیراب

---

(۱) قطیع ـ گله گاو و گوسفند (۲) اپیس ـ رب النوع گاو برمایون ـ گاوی که فریدون را شیر داد (۳) نعامی ـ منسوب بنعامه و کنایه از احمق ـ عیر بفتح عین خر

بوق خود فکنم باد و نفخ صور کنم که یاد آوری از آیت بلا و عذاب
گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری هست بتر ز زهری کافعی فشاند از انیاب
در این معامله وجدان پاك می گوید چرا پسندی براهل ده بلا و عذاب
مگر نه مردم رستاق سدگان حقند چرا کنیشان مسموم ای ستوده خباب
اگر براستی این گفته جوابم ده و گر دروغ زنی نیست تکیه بر کذاب
چنینه پیش نهاد ار دوباره پیش آری روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
که شیر گاو بزهر کشنده تریاق است ولی دهان ترا زهر قاتل است لعاب
چرا برای چه در پوستین گاو افتی همی دری بتن بی گناه چرم و اهاب(۱)
مگر ندیدی در هند هندوان در گاو پرستش آرند ازروی صدق بهر ثواب
مگر نه بینی زرتشتیان همی سازند زضرع گاو گهی پادیاب و گه دستاب(۲)
مگر نرفته ای اندر فرنگ تا بینی بریش و پشم خود از فضله بقراطیاب
مگر ندانی تخم و ساز فضله گاو همی بسوزد چون سیم ساده از تیزاب
بجوی آب تو روزی هزار لاشه سك دراو فتاده و اجزای آن سرشته در آب
بریزد آن آب اندر ترا بحوض سرای وزان بیاری معجون و شربت و جلاب
دهی به بیمار آن زهر و خود بنوشی از آنك همت بجای طعامست و هم بجای شراب
ولی ز گاو که شیرش بزهر جاندارو بود چو خون بشرائین و روح در اعصاب
زروی جهل بپرهیزی و کناره کنی که خوش تر آیدت از شیر گاو ریم کلاب
خدای عز و جل روز حشر در پاداش ترا کشد بعقابین از این دوگونه عقاب
سرت بکوره حدادو کون شاخ بقر چنان دهد که ندانی ره ایاب و ذهاب
شهرما بود نیس ز گاو مسکین تر میان خیل بهایم درون جمع دواب
که ماده و نرشان خادمند مارا بل زاولیای نعم ملکه بهترین ارباب
یکی ز زرع دهد بر گرسنگان سیری یکی بضرع کند کام تشنگان سیراب

(۱) اهاب ـ پوست (۲) پادیاب ـ دعا دستاب آب دست شوی

بروز کار جوانی [illegible] بنت   چو پیر گشت [illegible] زیر [illegible]
تر زقصاب این [illegible] گوناگون   که واید است برای جانور [illegible]
خران شهر خرامنده زیرجل سمور   سگان خزیده وغلطیده درخزوسنجاب
ولیك گاو زبان بسته بی گنه گشته است   برون ز آخور و آواره در تلال و هضاب
بدان مثابه که هنگام نار استمطار   بدمب گاوان آتش فروختند اعراب
بجای خورد گیاسبزه و نواله کنند   چرا بدشتی بی آب وحالی اراعشاب
تو بامداد خوری تابشب زشب تاصبح   بکار گادن پرداختی چو فحل ضراب
ولیکن گاوزبان بسته روزوشب میرد   درآرزوی شترخار وحسرت لبلاب
ایبا نسیم سحرگه حافظ الصحه   سلام من برسان با تحیت و آداب
سپس بگو که جرنقی گاو ار ایکشور   چه کردهٔ که ترا این رسوم شد ایجاب
بجز زری که زجیب مسافران بکرح   چه دردهاب گرفتی چه درطریق ایاب
چه کردی وچه نمودی کدام کارتو بود   بدهر قابل قابل تحسین ولایق اعجاب
بجای ایهمه سیم وزری که اردولت   همی گرفتی وانباشتی بکیس وجراب
بجای آن همه صرف دوا ورسم طبیب   که در ولایات آراستابی و رکاب
پی سرایت مبع و بسار حد شمال   چرا به سستی سدی متین رراه صواب
چرا حرابی مارا بپرسی از جبار   چرا نطافت خورا بخواهی ازمیراب
بگاورانی تاکی شتر چرا ناحیر   بسدد که و بر گاو به رحوت وثیاب
به روی خاك توانی بایں شراوت ریست   به برسپهر توانی شدن بایں اسباب

قصیده

هنگام مسافرت میرزا علی اصغر خان صدراعظم

بشهر قم پس از تسطیح راه فرماید:

ایا بکار دل آویز و ترك شهر آشوب   که هم صبا عیونی و هم حیوة قلوب
شنیده بودم ارحردان و دانایان   که با گریبر رخوی بداست صورت خوب

وفا بجای نه آنرا که عمرہ سرمست　　بمیں بجای نه آنرا که بنجه مخضوب
بسو به ای زشعار تو باشد این گفتار　　حقیقتی رسلوك تو باشد این اسلوب
توان نبودی کم روز و شب بدی طالب　　من آن بودم کت سال و مه بدم مطلوب
نگفتیم که توچون وامقی ومن عذرا　　بگفتمت که‌توچون یوسفی ومن یعقوب
کسی فروشد یوسف بدرهم معدود　　کسی فریبد عاشق بوعدهٔ عرقوب
بس است جور وجفا ای‌ستمگر طناز　　بس است نازو فریب ای پریرخ محبوب
مساز خشم ومکن تندی ومشو سرکش　　مباش سخت ومزن طعنه ومکن آشوب
سرود شادی بنوای وساز مهر بساز　　نوای‌مستی برخوان وطبل‌عیش بکوب
بآستین خود از آستانه گرد فشان　　بتار گیسوی خود صحن بارگاه بروب
که میراعظم دستور معدلت گستر　　زری رسید سوی قم وذلك المطلوب
امین سلطان‌ابن امین سلطان آنك　　ستاره‌بار دش ازدست‌ومهر ومه زهوب
ستوده فخر بسام بلند او دانش　　چو آل ایوب ازنام نجم دین ایوب
هم او بکشور فضل وهنر خداوند است　　هم او به لشکر جود وکرم بود یعسوب
بود کمالش فطری و دانشش ذاتی　　نه این به تعلیمستی نه‌آن دگر مکسوب
به طبع او متهور نه قلب او خائف　　نه رای‌او متزلزل نه وعد او مکذوب
زسك‌وچو بهمی بشنوی بگوش احسنت　　اگر بخوانی مدحش همی سبك‌وچوب
خدایگانا ای آنکه رای شمشیرت　　بخاك رهرهٔ مسکوئیان‌شود مسکوب(۱)
براطاعت تو خود اطاعت ایزدی　　بود حرام که این واجبست وآن مندوب
تو راه طهران ری قم ستودهٔ مفتوح　　توچتر احسان درملك کردهٔ منصوب
که‌دیده بود که‌صدمیل‌راه دورودراز　　کسی سپرداز گاه صبح تا بغروب
که دیده‌بود که کشتی‌روان‌شود بزمین　　که‌دیده بود درآهن کند کسی مرکوب
که‌دیده‌بود که‌شمشادوارغوان‌روید　　زریشه‌وشجر حمط و گلبن از خروب(۲)

---

(۱) مسکوب ـ فرو ریخته　مسکوئیان ـ اهل مسکو　(۲) حمط ـ درخت تلخ وکشنده　خروب ـ درخت تلخ میوه

که‌دیده برا ثرروده‌شوروروادی حلبک   زلال‌حیوان‌نوشند کی‌دیدن‌کوب (۱)
که‌دیده بودین دلکشی قصوروبیوت   که‌دیده بودیدیمشکی [illegible]
تو آن‌سرافیلستی که بردی از خاطر   زیوه ملک الموت‌شد اله‌پر آشوب
نعوذ بالله ازآن ره که‌خارسم شکسش   بچشم را ک درمیشد ازسم مرکوب
به دره اش بنمودی گذر مسافر وهم   که‌خاطرش نشدی برهنراوفکر مثقوب
و گر رقیب وعتید اندران گذشتندی   زهول فرق نکردندی ازثواب ذنوب
و گر سلیمان درساحتش بساط افکند   حروش مسنی الضر کشید چون ایوب
گوزن دروی‌لنك وعقاب دروی‌مات   سپهر دروی تارو قمر درو محجوب
ستاره آنجا همچون زکال تیره وتار   فرشته دروی مانند اهرمن مکوب
زخارهاش که‌ازخاره همچوخرماس   کشیدسرتیر وجان مسافران مصلوب
فروختندی مردم زتنگدستی وقحط   درایں بیابان محبوب رابهای حبوب
زکارتودگرآن‌صحن‌مرحان پرور   که‌ربهادی وگشتی‌ز کرد کارمثوب
چنانچه‌شمس‌وقمربرمداره‌اش‌شب‌وروز   دومؤدبند بوقت‌طلوع وگاه غروب
یکی دعای تو خواند زبهترین هنجار   یکی ثنای توراند به‌خوشترین اسلوب

قطعه

امام محمد زکریا

محمد زکریا طبیب رازی‌را   که‌فیلسوف‌عجم بودو اوستاد عرب
بفن فلسفه وطب وکیمیا و نجوم   حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
جهان‌یگانه‌شمردند فاضلان‌جهانش   که‌حمله گوشسدندی‌چو او گشودی لب
همارده‌همچوشهاب‌گروهی ازپس‌وپیش   روانه بد چو زمدرس بتافتی مطب
جهان‌بکار پزشکی خبیروحاذق بود   که شد زهیبت اولرزه در مفاصل تب
ده ودونامه‌درآن‌فن سشت کرتدبیر   زصفروضه‌توان کردن ازنحاس‌ذهب
همی‌فکند محکم نجوم واسطرلاب   زآفتاب بدریای آسمان مرکب

(۱) کوب ـ کوره بیدسته بانی‌اواه

چنین یگانه که دادند اهل علم اورا — فرید عصر وخداوندگار دهر لقب
روانه گشت وانش بسال سیصد و بیست — بشاخسار جنان درجوار رحمت رب
شنیده ام که بپایان عمرش از پیری — بدیده روز فروزنده تیره گشت چو شب
گزیده قرن ورقیب معاسرش (کعبی) — که بوده یار وی اندر سرا و درمکتب
بطنز و طعنه بدو گفت ای یگانه حکیم — مرا زکار تو باشد بروزگار عجب
سه علم را شده مدعی ودراین سه — خبر نباشدت ازریشه وفنون وشعب
نخست دعوی اکسیر وکیمیا داری — کز آنت بهره نبینم بهیچ روی وسبب
برای ده درم از مهر زن برندانت — گشوده شده دراندوه و بسته باب طرب
برآمداز جگرت شور وتلخکام شدی — زترشروئی آن نوعروس شیرین لب
دوم تو گوئی هستم طبیب وخسته شدت — سر ازصداع ودوچشم از نزول وتن زجرب
کجا مفاصل واعصاب خلق چاره کند — کسیکه ریخته دردش بمفصل است وعصب
سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناس — چرا بفال تو مسعود نیست یك کوکب
همیشه شمس قصدتو گشته یار زحل — همارة ماه برغم تو خفته درعقرب
حکیم باهنر ازطعن آنحریف ظریف — غریق بحر الم شدحریق نارغضب
بگفت اینهمه دانم ولیك بختم نیست — چو بخت نیست فزونی زمعرفت مطلب
که گر زاطلس گردون قصب کند بدبخت — زماهتاب درافتد شراره اش بقصب
چو پرسی ارحسب بختیار وزنسبش — که آسمان حسبش گشت وآفتاب نسب

قطعه

بتاریخ چهارشنبه سوم جمیدی الاولی ۱۳۲۶
درانجمن میثاق فراهان انشاءگردید
براثر مظالم محمدعلی میرزا

ای نگهبانان آیین ای دلیران درحروب — ای مدیران خرد ای خطیبان درخطوب
ای حواریون احمد ایهوا خواهان حق — ای بزرگان قبائل ای رئیسان شعوب
ای علمداران امت ای نوامیس خرد — ایخداوندان فکرت ایجواسیس قلوب

قدرت مارا چرا کاهیده [illegible] چرا [illegible]
آسمان در شهر ما یباره باره بر زمین کتاب ازفرقنا آید [illegible]
پایما لنک است وره باریک پیدا نیست راه از تاریک ازشمال وموج طوفان [illegible]
سیل اخوان ودشنام بهر سو [illegible] جهت اینک تاالان هدف رتوهای [illegible]
راعی ما گله ما را بدست گرگ داد ساقی ما باده ما را بسم دارد مشوب
پاسبان ماره ندان بهمان ما گشاد نوش ما نیش شد یارطرب آمد عصوب
ایکه خاک خویش را چون ریش خود دادی بباد پیدر دشمن شدی بانوك مژگان خاکروب
خون فرزندان خودکردی بعلم دشمنان این گنه راکی ببخشد جز غفار الذنوب
عمخوردت خوارت(۱) کند بنشین و تن برمرك ده بدهٔ ات مدت دهد زحیرو سربرسنك کوب
ای بزرگان درپس این ابرهای تیره چیست کس ندارد درك آن جز علم علام الغیوب
ایکه داری درد دین را جهت ماعشق وطن دست ارشادی شوی وخانه زآزادی بروب
جان فداکن بی تحاشی کز شرف یابی نوال سرنکف نه بی محابا تار حق گردی مثوب
یاغیاث المستغیثین یااله العالمین یاامان الخائفین ایفرد کشاف الکروب
ساله اخوان میثاق فراهان را سمای تا اثر درگوش این جمع ارفشورو ارلوب

قطعه

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب بمیرد این معلم کز جفایش جان ما برلب
بگفتش سودبی زین کار زیرا دیگری آید جفایش گرفرح خواهی بگو ایکاشکی امشب
شکستی تخته تعلیم و ماتا رفتی از دنیا برافتادی الف تاباء وویران گشتی این مکتب
فرو شو لوح قانون تاسخواند مرترا قاضی مکن انگشت درسوراخ وراحت باش ازعقرب
مرو دوربر بار عقل و ازتکلیف فارغ زی برآور بیخ صفرا تانفرساید تنت از تب
کجا دیوان ودیوانی است ازدیوان مگردان رخ کجا قانون وقانونی است بیقانون محسان لب

این دو بیت درمقدمه طبع شاهنامه امیر بهادر جنگ نوشته شده

جانش بروی شاه بود تشنه بی ز آب چشمش زمهر شاه کشد سرمه بی زخواب
گردد بگرد شاه چه درکاخ وچه بدشت چون مه بگرد خاك وزمین گرد آفتاب

---

(۱) نسخه بدل ـ چاکرت چاکت زند

حرف تاء

قصیده

پس از بمباردمان مجلس شورای ملی و کشته شدن سیدجمال
واعظ اصفهانی در همدان و سایر آزادی خواهان بزندان
طهران درنکوهش محمدعلی‌میرزا فرماید ودرطی
این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه و پیدایش
دولت پهلوی‌را خبر داده است

امروز که حق‌رایت مشروطه‌قیام است		برشاه محمدعلی از عدل پیام است
کایشه برمینت زند این توسن دولت		کامرور بزیرتو روان گشته ورام‌است
این‌طبل زدن زیرگلیمت نکند سود		چون‌طشت‌تو شکسته وافتاده زبام‌است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را		هرچند که‌نت‌ننگ‌ونه‌ناموس‌ونه‌نام‌است
تا کی بدهان قفل خموشی‌زده باشم		جان درهیجانست وگه کشف‌لثام‌است
والاپدرت داد همی‌کرد و تو بیداد		اینجا که وحرم‌تو برگردن مام‌است
جائی که نماند اثر از داد مپندار		برمایه بیدادو ستم هیچ دوام‌است
پنداشتی از احمد وفضل‌الله نوری		کانخواجه‌وزیرتشده‌وین‌شیخ امام‌است
کارتو تمام‌است وندانی که ازآن‌روز		شاهی‌تو ودولت وملك تو تمام‌است
لعنت بچنین صدرکه دایم زپی آن		گه اعظم وگه سلطنت وگاه انام‌است
هشدارکه صیاد قضامی می نشناسد		دستور که وشه‌که وشهرادة کدام‌است
آن‌باده‌که درجام کسان‌ریختی ایشاه		ساقیت براقشانده سرانجام بجام‌است
وان زهرکه‌درکام‌جهان کردهٔ از قهر		دور فلکت ریخته ناکام بکام‌است
وان شعله که‌ازتوپ تو افتاد بمجلس		زودا که برافروخته آت درخیام‌است
گفتار مرا یافه مپندار که ازصدق		گفتارمن‌ایشاه‌چو گفتارحذامست(۱)
این‌نکبت ودلت که فرار آمده ایک		در پایه تحت تو زادبار پیام‌است

(۱) حدام ـ مرض معروف کشنده

زاغان چو ابابیل بر آیند و ... — از ابرهه و مسند ما ... [illegible]

یاران تو حجاج و حصین بن نمیر لند — وآن مردم ادیکه هوا خواه قطامست (۱)

از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد — وز تیر تو آذر بدل خیر انام است

اخگر زدم توبتو ... و مجلس — فریاد زبیداد تو دور کن ومقام است

روز عقلا از ستم وجور تو تار است — صبح سعدا ازطمع و حرص تو شام است

ازمال فقیرانت در گنج زر و سیم — وزخون شهیدانت درجام مدام است

در جامگی ورواتبه (۲) فرمان تو مخصوص — در کشتن وبردار زدن حکم تو عام است

سی روز اگر روزه بود فرض دراسلام — روز وشب ما از تو چو ایام صیام است

فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی — بر تخت که عید نبی وروز سلام است

سربازتو درشهر بغارت شده مشغول — سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است

اندر پی زخمی که زدی بر دل ابرار — شمشیر خدارا رگ جان تو نیام است

هی هی جبلی قم قم وقم قم که ازین فتح — شاهی تو ختم آمد و دولت ختام است (۳)

گویند که اندر پی وام است شهنشه — ماسده این قصه تو دانی که کدام است

ترکی که در کرمانه برون آمده سرخوش — مست است وبرهنه تن واندر پی وام است

گر وام ستاند ز کس این ترک ساچار — برخواجه بازرگان عدل است وعلام است

تنخواهی ووامی که زبیگانه ستانی — تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است

در گردن شیر نر وام است چو زنجیر — واندر دهن مارسیه وام لگام است

هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا — چونکبک بپرواز وچو آهو حرام است

ازتخت تو تاتخت تابوت دوا گشت — ورکاخ تو تاخاک مدلت دوسه گام است

دیگ طمع وحرصت ازین آتش بیداد — پخته نشود هیچ که سودای تو خام است

نه عهد توعهد ونه یمین تو یمین است — نه قول تو قول ونه کلام تو کلام است

(۱) مراد ابن ملجم مرادیست که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید ساخت .

(۲) جامگی ورواتبه ـ ماهواره چاکران و خدم

(۳) در این بیت بختام دولت قاجاریه اشارت فرموده است

از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
اطوار تو آثار جنون است و سفاه است افکار تو پندار و صداع است و زکام است
این تاجوری نیست که در دست تو در یغست این پادشهی نیست که مرك است و جذام است
این افسر و اورنك کیان است مپندار کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
ارث پدرت رنك و جهاز شتران بود نه تاج و نه اورنك و نه اسب و نه ستام است
ای کودك از این بستان بگذر که گذشته است ایام رضاع تو و هنگام فطام است
وی دزد ازین خانه بدر شو که خداوند بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
از ناوك او گر رهی از ناله مظلوم زنهار نیابی که جگر دوز سهام است
بگذار سر ما را که دم تیغ تو کند است بسپار عنان را که سمند تو جمام (۱) است
از تخت فرود آی و نه تاج و فرو خسب تا آنکه پس از میم یکی جیم و دو لام است (۲)
بنگر سوی نور مساوات که ستار زد چاك بر آن پرده که سر پوش ظلام است
زاد بار باقبال (۳) تو آن شد بصفاهان کش خون دل و دیده شراب است و طعام است
صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت آن صارم برنده و این شیر کنام است
از کشتن سردار یقین کن که ازین پس قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
این صیحه حق است نه فریاد خلایق سودای خواص است نه غوغای عوام است
این خاك پر از خون ملوك است و سلاطین این دشت همه گور صدور است و عظام است
دشتی که بهر دستی از آن خون سیاوش آمیخته با مغز جگر گوشه سام است
اکنون همه مأوای سباع است و وحوش است اینك همه سکاه هوام است و سوام است
باغ ارم آن امکه دیو و شیاطین فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
تا چند بفرمان لیاهوف درین شهر سام و در ما سخره مشتی زلئام است

---

(۱) جمام ـ اسبی که از کار افتاده باشد (۲) اشاره است بمحلل نام مسند مشهور (۳) اشاره است بحمله صمصام السلطنه و ضرغام السلطنه بختیاری باصفهان و فراری شدن اقبال الدوله کاشی

سیلی خور سیلاخوریانیم و چونالیم درگوش تو داد دل ما سحر حمام است
ما بر مثل آل محمد شده مقهور تو همچو یزید ستی و اینشهر چو شامست
سالار سپاه تو امیری است بهادر کش جای جز دیشك خر اندر مشامست
(سعدی) که زین سعد دو صد پایه بتی تر (۱) در کار خدا رحم تو دستور مهام است
این هر دو بکام دل خود کار گذارند بیچاره تو بیداری گر دونت بکام است
با نظم تر از ملك تو داهومه و سودان با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است
ارتیه دل این خلق رمیده است ولیکن شاهان جهانرا بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان روئیده درین ملك بهر برزن و بام است
یارب عجبستم که چرا مانده مکر خود سرسام و جنون در سر ذریه سام است

قصیده

هنگامیکه از ریاست صلحیه ساوجبلاغ معزول و در طهران دوچار مظالم مدیران عدلیه شده در انتقاد اوضاع و اشخاص عدلیه وقت فرماید

فضا و ساحت عدلیه یارب از چپ و راست تهی ز مردم دیدار و دین پرست چراست
بنای کژ نشود راست گفته‌اند ولیك بدست کژ منشان اینسای کژ شده راست
هزار خانه بر انداخت این اساس و شگفت که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
ستون داد بر آورد و سقف عدل بریخت هنوز سقفش ستوار و استنش برپاست
فتاده برقی در خرمن زمانه از آن که دود و سوز پدیداست و شعله ناپیداست
بچاه ویل همی ماند این سرا که در آن هر آنکه اوفتد در جانش و او یلاست
زبسکه خولی و شمر و سنان در آن بینی صباح نوروز آنجا چو شام عاشوراست
بقول زور شود زورمند زار و زبون نه شهر زور بدینسان تباه و بزوراست (۲)
خورند خون فقیران در بند زحت غریب که سك عدوی غریبست و دشمن فقراست

(۱) اشاره سعدالدوله است که آنوقت وزیر خارجه بوده
(۲) زور ـ شهر خرابی است نزدیك کوفه زوراء ـ بغداد

بسان مجلس‌شوری زهر نژادو گروه　یکی بدست(۲)قصااندر آن‌خراب‌فضاست
درود رنغمه سرنساچپانشان رك جان　کـه‌نفخ‌صورسرودی‌زنای‌ایسر ناست
همی سر فد دیبار تا بدامن حشر　کسیکه متهم از حرم سرفه‌بی‌حاست
پی حصول مآرب کـه پا بهند براه　همی تو گوئی‌سیل‌العرم شهر سباست
گرا شناسد این ملحدان ربدبختی　سرش بداروجگر خسته‌هستیش‌یغماست
هرانکه‌دمب‌خریرا گرفت‌و گشت‌سوار　فتاده ازخرو درفکر جستن‌خر ماست
همی‌بگویند‌این‌شام‌را ربی‌سحری‌است　همی بداند این‌روزرا زپی فرداست
بکاسه لیس خر ده کـه درمحاکم عدل　زسنگ‌ظلم شکسته تغار وریخته ماست
شدم بجـانب دار القصا کـه تلبینم　چگونه‌حکم‌کند‌آنکه بر سریر قضاست
ز اتفاق گذارم دران مکان افتاد　کـه‌روبروی مقام وزیر دربالاست
دری‌بدیدم ولوحی برآن بخط‌جلی　نوشته بود که کابینه وزیر اینجاست
شنیده بودم از اهل لغت که کابینه　باصطلاح وزبان فرنگ بیت خلاست
دگر شنیده بدم من که مجلس‌شوری　برای دیوان‌کابیه تمیز آراست
پس ازمطابقه گفتم که این مبال‌تمیز　فراخور خردو ذوق هیئت وزراست
ازآن قبل که همی قدر وقت‌بشناسد　مبال‌زیر سرآرد وزیر بس داناست
درآن نباید میزاب میرگرد روان　کـه میز در بر کابیه تمیر رواست
ازیدر آمدم آنجا درون‌و دیدم باز　بهپشت‌میز گروهی نشسته‌ازچپ‌وراست
سبالها زدوسو برگذشته ازبر گوش　دوچشمشان‌نگران گه‌بپیش‌و گه قفاست
یکی بر . مشغول ویك نشا　یکی‌بعوطه دران‌مجلاب‌ویك تماشاست
رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود　کـه‌بوستش‌همه‌کیمختشدول‌ازحاراست
چو مرغ عیسی نابور آفتاب عدو　چومارموسی کمتر شکارش‌اژدرهاست
سنگ موسی ماند کـه تیغ را ساید　ولی چورفت نکابیه سنگ استنجاست

(۲) دست قصا ـ مسند قصا

مرا ز دیدن آن مرد حال درهم شد چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
فتاد از کفم ابریق و بند تکمه گسست دلم طپید و رخم زرد گشت و روح کاست
بسی دمیدم برخویش آیة الکرسی که ناگهان یکی از روی صندلی برخاست
بخشم گفت چه خواهی درین سرا؟ گفتم مرا ببخش تو دانی غریب نابیناست
بقصد میر در اینجا شدم ندانستم که میرخانه اصحاب دفتر و انشاست
بگفتم این و از اینجا دوان دوان رفتم سوی محاکم دیگر که درمیان سراست
بهر کناره ز دیوان جماعتی دیدم یکی نشسته یکی ایستاده بر سر پاست
دو نیزه هریکرا شاخ و هفت قبضه سبال سه شبر یال و دو گز دم و ده ارش بالاست
چو طاق بینی بینی بر ویشان گوئی فراز کوه میان طاق کسری گراست
نشسته هریک بر مسندی که پنداری پلنگ در کهسار و نهنگ در دریاست
یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر همی تو گفتی خاقان چین و خان ختاست
تنی سه چار در اطراف او از آن سه بود چنان درنده که در بیشه شیر افریقاست
سئوال کردم از خادمی که اینکس کیست چه کاره باشد و این محفل از کیان آراست
جواب داد که این مدعی العموم بود کسان که بینی در محضرش صنف وکلاست
یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل یکی فزون بدرازی و دیگر از پهناست
بنزد هریک حجاج چون انوشروان به پیش هریک یابو ابوعلی سیناست
بویژه مفتخر گودرزیان جمال قمی که در شقاوت جمال سیدالشهداست
بپای گیوه تلاپو کند ولی ز امساک بپای گیوه و کفشش هنوز تا برتاست
هنوز از دهنش بوی قسید(۱) آید هنوز چربی سالش ز روغن حلواست
بسکه با جای زمانه دارد کین سزای لعنت و نفرین خمسة النجباست
زبان زیرین اندر دهان زیرینش زبس رود ز قفا چون کل زبان قفاست
جمال و سید اندر عدد اگرچه یکی است چو جمع کردی اینهر دو حمق از آن پیداست

(۱) قسید - نوعی از کلم که بفارسی قنبیط یا قمرید میگویند

گذشتم ار در مقصورهٔ گمان کردم مقام و خانقه بلعم بن باعور است
نشسته دیدم دیوی که هر که دیدش گفت وکیل بلعم و نایب مناب برصیصاست
وخش میانه دستار سر و ریش سیاه سان ابرسیه درمیان ارض وسماست
به پیش رویش مازندرانی اهرمنی نشسته بادم جاتکاه نطق دل فرساست
چنانکه دیوی با اهرمن برای شکار نقول عامه پی بندوست وحفت وجلاست
چونام این دو بپرسیدم ار یلی گفتا نخست مکر روز جزا رئیس حزاست
شریف زاده برغول مادهٔ آنکه نام شریف زاده بدا کنون شریف بی علماست
دوم لیدی از اولاد بید و اولاداست(۱) که نه بچهره وراشرم و نه بدیده حیاست
شنیده بودم دجال را خری باشد که پیرو اورا سرگین او به از خرماست
بهیق آن خروآواز تیزش ازبم وزیر بگوش آنان چون نغمه هزار آواست
کنون بدیدم دجال اسپهانی را بهشت آن خرمازندرانی آمده راست
بجای آنکه زسرگین او کند خرما دهد بخلق و بهر یک بگوید این خرماست
بدست خویش زپشکش همی فشاند مشک بریش خویش و بگوید که عنبرساراست
یکی بکاشت بدوکان فلان بدختر تاك قرینه گشته و مست از سلاله صهباست
چوخواند نامه بگفتا که وطی دختر بکر هر آنکه کرد سزاوار رجم وحد زناست
بحکم محکمه بایست سنگسارش کرد که حکم محکمه نایب مناب حکم خداست
کسیکه باده نداند ز ماده بکر از تاك به راست از کژ سازد جدا نه کژ از راست
چگونه داند کار محاکمت پرداخت چسان تواند گلزار معدلت پیراست
پی حنوط و کفنش که مرده شو درزی است بسیج گور ولحد کن که قبر کن ساست
مباح ورطه مرگ است کاروانی را که بوم قافله سالار وجعد راهنماست
بقصر دیگر دیدم جماعتی بردیف نشسته‌اند دو سحنشان سراسر ازریاساست
بصدر محفل برصدلی کرانجایی چنانکه در بر کهسار صخره صماست

---

(۱) بید و اولاد — نام دو دیو مازندرانیست که بدست رستم کشته شدند

سؤال کردم کاینجا کجاو بهرچه کار ؟ مقام تاجرو درویش وسید وملاست
یکی بگفت که اینجاست کارگاه تمیز درایمقام بد ازنیك‌وشر زخیر جداست
طویله شتران‌است وداع کاه خران چگونه داعی‌داغی که‌آخرینه دواست
محاکمات در این صفه منتهی گردد چومنتهی‌شدفی‌الفور لازم‌الاجراست
رئیس آنان مردی‌است بی‌نشان گرچه نشان محرم پیدا زجبهه و سیماست
. رادهٔ نیور بیفروعش‌دان که‌هم‌بمغز زکام‌است‌وهم بملك ،
دوعضو عامل آنجا دونائبان رئیس که‌یك‌رسمت‌چپ آمددگر زجانب‌راست
نخست دان . . دوم جناب آقامیرزاافضلعلی آقاست
یکایك ازپی ابرام‌ونقض درجهدند یکی بکارگرهٔ زن یکی طلسم‌گشاست
یکی برید ویکی دوخت دیگری‌پوشید یکی‌نمود ویکی ساخت آن‌دگرپیراست
بدست‌ایشان قانون چوآهنی کش‌موم نموده‌داود سازندهرچه‌دلشان‌خواست
زنقض‌عهد وز ابرام بی‌نهایتشان ستمردهٔ متردد میان خوف‌ورجاست
بهرکه‌میکری‌یك زدیگری شراست حصان اشهب خالوی بغله شهباست
همه ز قطع عطا قاضی‌سدوم(۱)ولیك عطاچوواصل گردیدواصل بن‌عطاست
اگر ندیدی یك‌جرم‌را دو گونه‌جرا وگر شیدی یکنام را دو گونه هواست
ببین درایجاهم امتزاج‌خیروشراست زلطف‌قانون‌هم‌اختلاط‌صیف وشتاست
بجای دیگر دیدم جماعتی آرام گزیدهٔاندوازایشان‌بهرطرف‌غوغاست
چونیك دربگرستم برویشان دیدم یکی‌جهود ویکی گبرودیگری ترساست
یکی بدیوار اندر چوریسمان باران یکی سقف‌سرا همچوآسمان پیماست
زجادمی که دران بارهٔبود پرسیدم که‌اینجاورئیسش که؟چندتش‌اعضاست
جواب گفت‌چه گویم که‌اندرین‌محلس درآسمان‌زرمین برخروش‌واسماست

---

(۱) سدوم — شهریست نردیك‌حمص واصل بن‌عطا — خطیب‌ومتکلم بی‌نظیری بوده

کجا مشاوره عالی است و تأسیسش　　خلاف حضرت حق جل شأنه وعلاست
کسیکه صبحدم آنجا قدم نهد بی شک　　زخانمانش شبانگه بلندبانگ عزاست
ریاستش بوزیر است لیک تشکیلش　　گه لزوم مرکب زهیئت رؤساست
بگفتم این رؤسا کیستند واین تشکیل　　بی‌چه کار و گیتی چه‌سود از اینسو داست
بگفت این رؤسا آن گروه بیشرفند　　که هریکیشان اصل جذام و تخم وباست
شعارشان همه بیدینی است و بی‌شرفی　　وظیفه غارت اموال خلق و سفک دماست
بمکر ودستان هریک مجاهری بقمار　　بسلب وغارت هریک مجاهدی بغزاست
بچوب موسی مانند کاژدها گردد　　برای فرعون اما برشعیب عصاست

﷽ قصیده ﷽

﷽ این قصیده را درماه ربیع‌الثانی سنه ۱۳۱۳ که خداوندم امیر نظام ﷽
﷽ ایده‌الله تعالی در (مرادآباد) یکفرسخی کرمانشاهان مهمان ﷽
﷽ جناب مستطاب آقا اسدالله امام‌جمعه بودند برحسب ﷽
﷽ امر مبارک ایشان مرتجلا ساخته و درمحضر ﷽
﷽ انشاد کردم : ﷽

باغ پیروز و چمن بدرام است(۱)　　یار درمجلس ومی درجام است
فال فرخنده و گیتی بمراد　　بخت بیدار و جهان برکام است
اختر میمون مارا یار است　　توسن گردون ما را رام است
امن و راحت را اینک گاه است　　عیش وعشرت رااینک هنگام است
که خداوند اجل میر نظام　　میهمان عضدالاسلام است
در پی خدمت میر اندر بزم　　آسمان در شمر خدام است
باد از خاک رهش گلبیز است　　باده از شوق لبش گلفام است
تاک چون شاهد زرین پوش است　　جوی چون دلبر سیم اندام است

(۱) بدرام - خرم وخوش

سیب مانند کف بر جیس است … نار همرنك رخ بهرام است
چون زمرد بدل سنك درون … مغزها در شکم بادام است
راست پنداری بادام دو مغز … دو بچه در شکم یکمام است
بط درون شط با رخت سپید … همچو حاجی بتنگه احرام است
بادان آید قمری بر سرو … همچنان مؤذن کاندر بام است
لوحش الله که از دست امیر … ابر را مخزن گوهر وام است
بارك الله که میرم گه رزم … دریکی بیشه دوصد ضرغام است
داورا میرا الله الحمد … که بد اندیش تو روزش شام است
حرز اقبال ترا بر بازو … سکه بخت ترا بر بام است
کلك تو طوطی شکر شکن است … رمح تو ماهی بحر آشام است
آن یکی چون قلم بن مقله … آن یکی چون علم رهام است
چشم تقدیرت بر فرمان است … گوش گردونت بر پیغام است
قهر تو خرمن جان را شرر است … مهر تو کردن دل را رام است
در معارك رخ تو عباس است … در شدایدلب تو بسام است
ماه تابانت در رخسار است … ابر آبانت دراکمام است(۱)
دشمنت زشت ترا ز ابلیس است … حاسدت خوار ترا ز بلعام است
از لبت هرچه تراود مطبوع … گرهمه لطف وگر دشنام است
هر سری کو ز کمندت بجهد … مبتلای ورم برسام است
تو ز اسرار کسان باخبری … راست گویم ز حقت الهام است
چون بخنی تو بخند گردون … چون بیارامی خاك آرام است
بمراد آباد اینك سفرت … همچو شیری است که در آجام است
میز بان تو امام بن امام … کرمش وافرو جودش عام است

---

(۱) اکمام ـ آستین ها

اسدا لملة و الدین آنکو | اسداللهش فرخ نام است
لقبش خواجه امام است ولی | کنیتش نیز ابوالایتام است
رمزها را لب او کشاف است | رزقها را کف وی قسام است
گاه بخشش کف‌او قاموس است | وقت‌جنبش دل اوطمطام است(۱)
باز گسترد یکی خوان شگرف | که در ازایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی | هر شبانروز صلای عام است
طفیل میر این‌خواجه مگر | خلق را جمله پی اطعام است
صحنها چیده که از عیرتشان | چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که با لذتشان | خورش دیگ معالی خام است
تا که در گیتی تکرار و مرور | در شهور اندر ودر اعوام است
میر را بینم در باغ مراد | تاابد شاد وخوش وپدرام است

بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان‌المبارك ۱۳۱٤ در دارالخلافه
طهران ثبت‌شد راقمه ناظمه صادق‌الحسینی ادیب‌الممالك .

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هذا ماانشانها فی یوم السادس من شهر صفر الخیر سنه ۱۳۱۲
وهو یوم متبرك بمولد سلطان السلاطین وخاقان الخواقین
ملك‌الملوك وظل‌الله فی‌الارضین ناصرالدین شاه قاجار
خلدالله ملکه و دولته مهنئاً بهاالامیر الاعظم
ایده الله تعالی

گویند فریدون‌چو شدش‌کار جهان راست | آهنگ طرب کرد وبکف ساغر می‌خواست
با یار بکاخ آمد و بر تخت فرا شد | باکردرانوان سد وبرمسند بشاست(۲)
برخواند امیران را هرجا رکه و مه | بنشاند وزیران را هرسو زچپ وراست

(۱) طمطام ـ وسط دریا (۲) بشاست ـ بنشست

آن رسم کز او مانده جاوید بپاداشت   وآن جشن که آنرا سده خوانند نداراست
آیین بر افروختن آتش بنهاد   وین نغز خوش آیین هم از آن روز بجاست
اینها همه خواندیم بهر نامه از آنجاك   در نامش ومتش سیر این راز هویداست
وآنگاه بافسانه شمردیم سراسر   کاین راکه بگوش آمده درچشم نه پیداست
دانا ندهد گوش بافسانه و تاریخ   کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست
گر شاه فریدون بجهان بود و همی دید   این جشن فرورنده بدینگونه که برپاست
جشن سده بگرفتی و بفروختی آذر   کافروختن شمع بر مهر نه زیباست
جشن سده را حقا دانی که بدین جشن   فرقی است که پیدا ز ثری تا بثریاست
کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود   وین جشن بمیلاد ملك ناصر دین خاست
خود نیك تأمل کن واین نکته نکو سنج   درخاستن ومتنش بنگر زچپ و راست
جشن سده وشاه فریدون بر این جشن   واین شاه همایون چو یکی جو بر دریاست
کافریدون پرورده دهقان بچکان بود   وین شاه بحمدالله پرورده آباست
پاکیزه نهاد است وهم از پاکی فطرت   فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست
آن معجزه شرع محمد (ع) که بدستش   از خامه و شمشیر عصا و ید بیضاست
گوشش سخن شرع بیوشد بهچو پرویز   گرم غزل نارند و چلك نکیساست
هرجا که کند روی قلاوور (۱) سپاهش   تأیید خداوند تبارك و تعالی است
با عارض رخشنده و بالای تناور   با دست قوی پنجه و بازوی تواناست
دو بنده درگاهش جمشید و فریدون   دو خادم خرگاهش اسکندر و داراست
تا رایت انصاف فرو کوفت ز بیداد   درملك نشانی است که درقاف ز عنقاست
نه دوست از او رنجه نه بدخواه که فضلش   با این بمروت شد و با آن بمداراست
صد شکر که برپاست شهنشاه و بیکبار   گیتی همه از فر شهنشاهی برپاست
در دولت او آتش هر فتنه خموشد   ورخود بمثل واقعه داحس وغبراست (۲)
حق آب گواراش چشاناد بجاوید   زیرا که بکام همه زو آب گواراست
تا سایه این شه سر کشوریان است   هم عیش مهیاشان هم نقل مهیاست

---

(۱) قلاوور ـ طلایه لشکر

(۲) داحس وغبرا ـ دو اسب که برسر گروبستن ومسابقه آنها چهل سال درعرب جنگ بود

وین کشوریان شاه پرستند که و مه / گر پرتو شه چشم جهان بینشان بیناست
این شکر بتنها نتواند که این ملك / فصل ملك از تربیت خواجه بیاراست
سالار عدوبند و خداوند هرمند / کاندر همه فن با هنر و زیرك و داناست
مردان همه همسنگ حزف او همه گوهر / میران همه همرنگ پلاس او همه دیباست
چون آب شود از دم لطفش تف دوزخ / چون موم همی در دم تیغش دل خاراست
از سطوت او جوشد اگر طرم دخان / ور هیبت او توفد اگر صخره صماست
دریاست همی دست و دلش راست ولیکن / از دست و دلش شور و فغان دو دل دریاست
پروا کند از بردن مال دگران لیك / از دادن مالش بکسان هیچ نه پرواست
در هر فن و هر کار همانند سپهر ست / جز آنکه نفرماید و نپوشد جز راست
چون او سپهان میر که دید و که شنیده است / چون او بهنر مرد کجا زاد و کجا خاست
میرا چو ز اقبال تو امروز نه از دی / هم بر تو ز امروز همیون تر فرداست
خواهم تو سپای سپهان حزم و جاوید / پاینده همی تاکه جهان دایم بر پاست

تحریراً فی مجیل من طریق قزوین الی رشت لثلث مراحل

فی الیلة الاحد لخمس خلون من شهر ربیع الثانی ۱۳۱۲ .

وانا العبد محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپون و غلبه ژاپون در تهییج ایرانیان فرماید

عرض ز اجمن واجتماع جمع قواست / چرا که قطره چو شد متصل بهم دریاست
ز قطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت / هر آنچه هم تصور کنی در او کمجاست
ز قطره دیده نگردیده هیچ جنبش موج / که موج جنبشش مخصوص بحر طوفاراست
ز قطره ماهی پیدا نمی‌شود هرگز / محیط باشد کز وی نهنگ خواهد خاست
به قطره کشتی هرگز نمیتوان راندن / چرا که او رانی گودی است و بی‌پهناست
ز گندمی نتوان پخت نان و جوع نشاند / چو گشت خرمن و خروار وقت برگ و نواست
ز فرد فرد محال است کارهای بزرگ / ولی ز جمع توانی هر چه خواهی خواست

اگر مرا و ترا عقل خویش کافی بود　　چرا بحکم خداوند امر
بلی چه مور چکانرا وفاق دست دهد　　بقول شیخ هژبر ژیا
قوای چند چو در یک مقام جمع شود　　بهر چه رای کند روی
وفاق باید در حمله قوا کردن　　که ازدحام فقط صرف
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید　　که کار مردم دانا
وفاق باید حالی و مالی و جانی　　که گر جز این بود آن اتفاق
بلی باید جمعیت و وفاق نمود　　که هرچه هست ز اجم
بدین دلیل **یدالله مع الجماعه** سرود　　که با جماعت دستی قوی
ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد　　همان حکایت صوفی و سید و ملاست
ولیک باید از روی علم گشتن جمع　　که گله گاه همی گوسفند هم بچراست
هزارها گله از گوسفند نادان را　　برای تفرقه یک گرگ ناتوان به کفاست
چه صرفه برد تواند کسی ز یک رمه خر　　که خر خر است اگر صد هزار اگر صد تاست
مسلم است که گر درمیانه نبود علم　　قوای ما همه بی مصرف و عمل بیجاست
ز روی علم قوا را خرج باید داد　　وگرنه قوه هدر رفته است و رنج هباست
تعلم کوش که سر مشق زندگی علم است　　که علم اگر نبود زندگیت بی بقاست
هر آنکه را جهان علم نیست چیزی نیست　　اگرچه خود همه اقطار جا گر اداراست
پس اجتماع باید ز روی دانش و علم　　که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
غرض ز علم چه؟ بینائیست و پی بردن　　بآنکه این صواب است یا که آن خطاست
غرض ز علم چه؟ واقف بحال خود گشتن　　که از چه روی گرفتار در دو رنج و بلاست
غرض ز علم چه؟ پی بر حقوق خود بردن　　که از چه دستخوش و پایمال جور و جفاست
چه شد که ایران آن تخت گاه ایرج و سلم　　کنون خراب تر از ربع سلمی و سلماست
چه شد که عزت او شد بدل بذلت و فقر　　چه شد که ملت او مبتلای رنج و عناست
چرا شده است چنین مورد ملامت و طعن　　چه شد که در همه عالم محل استهزاست

چه بدچگونه شد آخر چه وضع پیش آمد   که بستر از همه امروز ملک و ملت ماست
مگر نه ما را هم دست و پای داده خدای   مگر نه ما را هم چشم و گوش و هوش و ذکاست
زماست هر چه بود نقص و هر چه باشد عیب   که فضل و رحمت او لاتعد و لاتحصیست
بس است خبط و خطا تا کی و غرض تا چند   گذشت کار چرا کار خود نسازی راست
خریت (۱) آخر تا چند و احمقی تا کی   دیگر چه جای کسالت چه سود دراعیاست (۲)
تو گوئی اینکه عصب هیچ در تن ما نیست   و گر که هست گرفتار ضعف و استرخاست
تو گوئی اینکه نداریم چشم و گر داریم   هم از سلاق و سبل (۳) مرمدست و نابیناست
تو گوئی اینکه نبود است گوشمان و رهست اسیر رنج دوی و طنین و طرش و حماست (٤)
نبود نه بر سر تو آید آنچه من دانم   اگر حمیت و غیرت همین بود که تراست
بسی نیاید کت روز تیره است و سیاه   بسی نماند کت حال حال عبد و اماست
میان مجمع احرار تا براری اسم   بفعل گوش که گویند حرف حزو هواست
از آن نباشد در کارهای ما اثری   که کارها همه از راه ریب و روی ریاست
بیا که ما و تو فکری بحال خویش کنیم   که حال ما اگر ایست آه و واویلاست
چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر   بپای خیز تو آخر چه موقع اقعاست (۵)
تمام اینهمه بدبختی است و بی علمی   که هر که را نبود علم اصل و ادباست
به تیغ شاه نگر قصه گذشته مخوان   بقول عنصری آنکو بشعر مولاناست
مرا از این سخن عنصری غرض اینست که خود گذشته گذشتست حرف از حالاست
بس است دیگر افسانه خواندن و گفتن   که قصه گوئی از شغل و پیشه سفهاست

---

(۱) حریت ـ ترکیب عربی در کلمه فارسی ایجا از باب عمد و تسامح است نه از راه غفلت

(۲) اعیاء ـ خستگی (۳) سلاق خوشش پلك چشم ـ سبل ـ مرضی است معروف در چشم

(٤) دوی ـ بیحردی و گولی ـ طنین ـ صداکردن گوش در اینجا مقصود است
طرش ـ کری ـ حما ـ منع گوش از شنیدن

(۵) اقعاء ـ نشستن سگست برکعب

زعشق سرکش مجنون مرا چه عائده است — مرا چه فائده از حسن و خوی لیلا است
رباب و دعد دیگر بهر من چه سود دهد — چه حاصلی بمن از مهر وامق و عذراست
چه سود از طمع و بخل اشعث و مادر — چه نفع از شرف و بذل حاتم و یحیاست
مرا حدیث خورنق چه کار می آید — که خانه من بیچاره بدتر از صحراست
مرا حکایت قارون چه سود می بخشد — که فقر و فاقه من شهره نزد شاه و گداست
مرا چکار که سابق فلان چه بود و چه کرد — برای حالت حالیه ات چه فتوی راست
مرا بگوی که در کار خود چه باید کرد — مرا بگو یکه امروزه بهر من چه سزاست
حدیث شوکت ژاپون بگوی و میکادو — اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
سزاست آنکه بمردانگی و غیرت و علم — علم شوند که امروزه دستشان بالاست
چه شد که این پسر نورسیده مشرق — شرق و غرب لوایش بلند و دست رساست
چگونه شد که چنین زود گشت صاحب شد — که اینمثابه در او قدرتست و استیلاست
چگونه رود چنین قادر و توانا گشت — که از هر آنچه تصور کنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت نجیب و غیور — که علم و دانش اورا کمال استقصاست
پس آنچه کردی و اینچنین مسلم گشت — بماست فرض که آسانکنیم بیکم و کاست
که بهر دانی سرمشق گفته عالی است — برای نادان دستور گفته داناست
وگرنه برهمه ایران و ملك و ملت او — بیاو فاتحهٔ خوان که مرد و وقت عزاست

قصیده

روز میلاد شهی را دو عظیم الشانست — کآیة الله علی دائرة الامکانست
کاشف وحی و گشاینده تأویل که خود — سر تنزیل بی (۱) ترجمه فرقانست
شمع ناسوت و نماینده ملك و ملکوت — کاچه حر لاهوت اندر رخ او حیرانست
قائم آل محمد (ص) که در اقلیم شهود — وارث مسند و تاج علی عمرانست
شرف شاه زنان مادر سجاد ازاوست — زآنکه او را شرف از نسل شه مردانست

(۱) بی - بضم نون کلمه فارسی و بمعنی قرآنست

لامکانی که مکانش دل مؤمن شده زان برتر از کون و مکان برزده شادروانست
درچنین روز مبارك بجهان روح دمید پیکر پاك خدیوی که جهانرا جانست
اگر نه او جان جهان نیست چرا در همه جای اثرش فاش و پدیداست و رخش پنهانست
خسروا ای که طفیل قدمت در گیتی هفتگردون و سه مولود و چهار ارکانست
علم یزدان‌را تا آنهمه سیاری و ورن هم دلت مخزن و هم خازن و هم خزانست(۲)
عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت بی جمال تو نظارگیانش زندانست
این ملکزاده که میلاد ترا حرمتداشت پور جمشید سلاطین ملك ایرانست
پادشه زاده . . . گرانمایه راد که مر اورا لقب ازشه . السلطانست
کیقبادیست زفرتو چو درخرگاهست آفتابیست زنور تو چو در ایوانست
دین پرستیست که تصدیق تواش آیینست حق شناسیست که اخلاص تواش ایمانست
دل صافشرا بافضل وهنر پیوندست جان پاکش‌را باهوش وخرد پیمانست
مفتی حکم ترادل بخط توقیعست منهی امر ترا سر بره فرمانست
ساکنان صف خرگاه ترا مسکینست چاکران در دربار ترا دربانست
سرو سامان علامی تو دارد گرچه اندرین سامان بهتر زنی ساماست
چون کشاید کتب دانش و آید بسخن بوعلی سینا یاخواجه ابوریحانست
چون نشیند بر تخت و گراید سوی داد راستگوئی که براورنك انوشروانست
علم سرچشمه عدلست ولی بی چه وچون ایملك ملك تو ازعدل تو آباداست
گوسفندان دوپارا برهان از کف گرك ایشان رمه کاینك رمه بر داست
پس و شبان گلهٔ از قبل شاه بزرك شه درین گله بفرمان خدا چوپانست
تا که میلاد (علی) سیزدهم ازرجبست مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
باش در بندگی قائم تا روز قیام که بپاهنده او زنده جاویداست

(۱) حران ـ رباں

قطعه

درنکوهش امجدالسلطان نامی که درعدلیه معاونت داشته فرماید

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت   تاکه دارد امجدالسلطان درآن مسندحالت
امجدالسلطان مگو دریاچه حرص وشقاوت   امجد السلطان مگو دیباچه کید و جهالت
جهل را تفسیروعنوان حرص‌را مقیاس‌ومیزان   جورزا بنیاد و بنیان ظلم را ابزار وآلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش‌تطاول   مذهبش بیداد وآیینش طمع دینش‌ضلالت
پیکرش‌مانندِاسغر(۱)شد زرزحم‌چون ملتر(۲)   زشناعت در تنفر زملامت در ملالت
از نویدش‌کس نبیند جزقباحت یافضاحت   زامیدش کس نیابد جز ملالت یاکسالت
نرویست این‌شغل‌چون‌بر یوسف‌سراج‌شاهی(۳)   ناوی‌است‌این کارچون‌نامشهدی‌باقر(۴)وکالت
عدل ازاو مهجور وازضحاك‌علوانی ترحم   دانش ازوی دور وازحجاج‌بن‌یوسف‌عدالت
عاجزان را شکندکوپال بیهیج زین رشادت   زیردستان‌را کند پامال آوخ زین بسالت
حق مردم را کند ضایع زهی مجد وشرافت   ظلم‌وبیداد است ازوشایع زهی‌قدروجلالت
هرکجا عدلیهٔ دایرشود زان باج خواهد   خواه باشد درولایت خواه باشددرایالت
عجز با دشمن بجنث طینتش آرد گواهی   دشمنی با من سوء فطرتش دارد دلالت
با نجیبان بر تنابیدی گرش بودی نجابت   بااصیلا ن در بیفتادی گرش بودی اصالت
ازضعیفان‌وقت حاجت‌مال خواهد باسماجت   کیسه تورد با لجاجت رشوه‌گیرد بارذالت
چون‌نقودرشوت‌ازمعروض‌وعارض گشت‌حاصل   بسته دارد هردورا دربند تعطیل و بطالت
ای بزرگان‌اینچه‌راهست‌اینچه رسمست اینچه آیین   ای‌وزیران‌اینچه‌شکلست‌اینچه‌وضعست‌اینچه‌حالت
والعجب مردی‌کمیل کار دیوانخانه باشد   کابچ نشناسد ره ورسم‌کفالت از سفالت

---

(۱) اسغر ـ بضم‌اول‌وسوم‌جانوریست‌چون‌خارپشت‌که هرچه بزندش فربه تر میشود

(۲) ملتر ـ بفتح اول وضم ثالث ـ فربه وپرگوشت

(۳) یوسف‌سراج ـ کسیست‌که‌حکم منجمان درزمان شاه عباس‌کبیر سه روز مصنوعی پادشاهش کرده وکشتند تا قضای آسمانی از شاه عباس برگردد

(۴) مشهدی باقر بقال درمشروطه صغیر وکیل طهران بوده

سقط گشتی عیسی از رهدان مادر گر بدیسان   کرد زکریا بیت‌المقدس ازمریم کفالت
ور ندیدی کاینچنین کس خویش را خواند زآلش   مهردی‌القربی نگفتی مصطفی مزد رسالت
همچو دیو است از شرارت همچو نار است از حرارت   حنظل است اندر مرارت آهن است اندر ثقالت
گر بهشت ازوی بدوزخ کس خریداری نماید   زن‌طلاق است انکه راضی نیست بر فسخ و اقالت
ساغر خودرا زشهد و شیر پردارد ولیکن   زرق یاران را همی بر آب یخ سازد حوالت
ناله سیار است ودارد خامه پرهیزار مروی   شکوه افرون است ودارد طبع اکراه از اطالت
ورنه چندان گفتمی کاین در بماند در عبارت   ورنه چندان گفتمی کاین در نگنجد در مقالت
ای وزیر از مهر یزدان یکسان را استعانت   وزبرای حق گروهی خستگان را استمالت
این خبث را زین عدالتخانه باری شست و شو کن   یا بطهارت ده مراورا زامهلاک و استحالت
سخت اگر شد لثه بر گیرو ازاین میراورا   یا بکار امر خداکش یا بامر کن ازالت

قصیده

تا درمیان اوباش تقسیم شد وزارت   کردند مملکت را سرمایه تجارت
طلاب گرسنه را خواندند ازحماقت   درمسند شرافت از مرکز حقارت
شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم   کرد آن بلید اعور در کارها نظارت
شیخیکه بر وظیفه چون سگ دوان جیفه   میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
در بند و روز کامد در مجلس مقدس   خودرا نمود داخل در شور و استشارت
سه روز روز دیگر آکنده کیسه از زر   هم اسب و هم درشکه هم باغ و هم عمارت
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد   ساعی شدند و جاهد اندر پی امارت
شد کار و کسب اجراب حمالی وزیران   شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت
شد دفتر اساسی درموش با برودت   وآن کله سیاسی خاموش ازحرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت   درپیشگاه اقدس ستنه در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب و تاراج   سردار بختیاری سرگرم قتل و غارت
به کاهلی نمودند ازغارت و چپاول   بکوتهی نمودند ازکشتن واسارت
زین خلق زشت عادت باشد رهی سعادت   شداد را عادت حجاج را زیارت

صحافا گر شود شاد از این بساط و تخر گاه   پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
باشد و زیر خائن سرچشمه رذالت   چونانکه شد مجاهد سردسته شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه   از صدر تا سیاقه . ند بی طهارت
خواندند مشت جهال یا مرگ یا استقلال   واندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملک   ازما بسر دویدن ازتو یک اشارت
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت وارد   خوردو دریدو چاپید ناتندی و خسارت
از ظلم و جور و بیداد ناهشته جای آباد   بعد از خراب بغداد خواهد زما خسارت
یارب حلاوت امن بر ماچشان که امروز   افتاده ایم از ربح در ورطه مرارت

قطعه

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری مدعی العموم وقت

الحذر ایمدعی العموم که دزدی   شرط قضا شد چو در شمار طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا برد کام   هر که ندارد بصیدو کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد   شهره باخذو عمل دلیل بغارت
رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم   روبدو کوبد همی بناسم خسارت
قاضی اگر دزد و دزد اگر شده قاضی   نیست ترا حد اعتراض و جسارت
گر در دزدی درایین زمانه باشد   یک دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزد نگیری مکن که عاقبت الامر   بر خورد این نکته بر مقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد   آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است   همچو وزارت که هست نفس سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی   تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از ورراء گر حظ جوار نیابد   کس نشود مصدر خلاف و شرارت
محرم رازو شریک دخل وزیر است   دزد دغل مگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خود نگیر و خمش زی   بیهده خود را چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد | عدل الهی و مین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج و مرج و تن خلق | گشته گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید ز جد و سعی و تکاپو | سردی زاید ز تاب و جوش و حرارت
زین وزراء رسم عدل و داد چه جوئی | هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت
مرد بیند این مخنثان و عجب ز آنک | مگر حیا را سترده اند بکارت
خانه حجاج دان سرای عدالت | در که شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران | قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور | هست وزارت مگر ز زور عبارت

قطعه

گویند در جزایر بحر وسیط بود | پیری خطیب چون گل سوری باغ و گشت
(ارحیلوخوس) نام و (کلاغش) بدیلقب | چون خوی نیک داشت قرین با کمال زشت
صاحبدلی ز مردم یونان بمحضرش | شد بهر استفاده چو ترسا سوی کنشت
چون شد خطیب فحل و مرد و رای مرد | آغاز عذر کرد و بنای نفاق هشت
پرسید از اوستاد ز (حدحطابه) گفت | (اقناع آن حریف) که تخم جدال کشت
گفتا سرای اجرت تعلیم با توأم | ایلك هوای بحث بود ای نکوسرشت
مغلوب اگر شدم ز تو تعلیم ناقص است | ور غالبم برات تو خواهم ببخ سشت
استاد دید اجرت ده ساله برهاست | ها عقریب پسه و پشم است آنچه رشت
گفتا چنین مدان که اگر چیرگی مراست | سامارتو مردو نکونام سرت بخشت
ور غالب آمدی همه خواهد مر مرا | در زندگی معیش و پس از مرگ در بهشت
کز جودت افاده و تعلیم نیک من | شاگرد یاور از استاد خویش هشت
این داستان شنید ظریفی بطر گفت | تخمیست زشت مانده بجای از کلاغ زشت

تاریخ مختصر الدول لابی الفرج المالطی صفحه ۶۲ فی بیان دولة
بنی اسرائیل — ترجمه ارحیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال
(قیل بیض ردی لغراب ردی)

قطعه

پس از فتح طهران وخلع محمد علی میرزا خطاب بمعز السلطان سردار محیی فرماید

بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت   شبان دادگر از چنگ گرگ میش گرفت
رسید قاضی ایوان دادو در ایوان   جلوس کرد وره اعتدال پیش گرفت
یکی فرشته اردیبهشتی از مینو   رسید وجشنی چو جشن هشتویش(۱) گرفت
چنان کشید در دل خیره بادافراه(۲)   که نامهای پس افتاده راز پیش گرفت
ز نوشداروی شمشیر و برگ نخله دار   علاج سینه مجروح وقلب ریش گرفت
چنان موازنه باعدل شد که یکسر مو   نه کم گرفت بمیزان حق نه بیش گرفت
بهار معدلت آمد نسیم داد وزید   کدیو رآمد ودنبال بوم وخیش گرفت
عروس داد که در تن پلاس ماتم داشت   طراز عیش چو داز پرنیان و کیش(۳) گرفت
معز سلطان عبدالحسین دندان کند   وشیر شرزه وازمار گرزه بیش گرفت
فضای کشور برباد رفته از نفسش   هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
معز دولت ودین خواهمش که کیفر خلق   زخصم دولت و بدخواه دین و کیش گرفت
بزور غیرت و نیروی اتحاد و وفاق   ز دست مردم بیگانه داد خویش گرفت
بزخم موزر و بمب وشرنبل از اعدا   سنان و ناچخ و تیر و کمان و کیش گرفت
جهانش برخی رخ کی دلا که نام ایزد   معز سلطان ملک جهان بهیش(۴) گرفت
بری ز غاصب بدکیش سند آنچه بهند   گرفت نادر وعباس شه بکیش گرفت
چنانکه پرویز از روم گنج باد آورد   هم از حصار عدو گنج گاومیش گرفت
درین چکامه دم عیسوی مرا یار است   ورشمه برسخن دلکشم وریش(۵) گرفت

---

(۱) هشتویش روز آخر خمسه مسترقه وجشن نوروز است
(۲) بادافراه کیفر (۳) کش جامه کتان (۴) هیش - هیچ
(۵) وریش - آورش

قطعه

بحاجی حسین آقای ملک برسبیل طیبت نگاشته است

حسینا دولتی جاوید و عمری جاودان بادت　　جهانرا گنجهای شایگان را یگان بادت
بکوری چشم عین‌الدوله وادبار میرآخور　　فریمان زیر فرمان است دولت زیر ران بادت
نبود امرت از صحرای زیدر باد تا بیدر　　مسخر از خراسان تا حد سیستان بادت
بنام از گلرخان هندو چیست بادوست زن　　بکام از خون دشمن باده چون ارغوان بادت
زعیم زعفرانلو مرهوت چون زعفر حی　　چو رخسار عدو صحن پلو پر زعفران بادت
امیری کن بامرائی و دلشادی بشادلو　　ز تیموری هزاران بنده همچون گورکان بادت
برون رزم رمحت از یمن تیغت زهد آید　　تفنگ از آلمان تیر و کمان از ترکمان بادت
زمینت مزرع و همت کشاورز و هنر دهقان　　جهان بازار و هش مایه خرد بازارگان بادت
مرکب آید از تبریز توقیع مسرت را　　قلم از شوشتر آید قلمدان ز اصفهان بادت
برات بنده را در جوف این مکتوب چون یابی　　بخوان این حواله کاندر فرق تاج ارغوان بادت
پس آنگه وجه آن بستان و با سرعت حوالت کن　　ولی این نکته اندر گوش جان خاطرنشان بادت
که این مرسوم من بی‌حاصل ملک‌ملک باشد　　که گر غارت کنی گویم برادر نوش جان بادت
بهر صاحب جمع‌راش صاحب الامری نظر دارد　　ز قرآن شرم اگر داری حذر از کفران بادت
بود این قسمت حلوا و مزد خواندن قرآن　　تو به حلوا خوری مه حافظی پروا از آن بادت
میفکن در خطر خود را برای امتحان اینجا　　که گر خونی شرف به هنر از این امتحان بادت
الا تا استجابت در دعای خستگان باشد　　دعای من بگیتی حرز تعوید جان بادت
بدل از پرتو شمس الشموس نور حق طالع　　بسر از سایه باب گرامی سایبان بادت

قطعه

به عمر رفته دگر باره آید اندر دست　　نه تیر چون ز کمان جست آید اندر شست
چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر　　که در حوادث آینده خسته باشی و مست
ترا ز خواب چهل ساله ننگ و عار مباد　　از آن که دامن حوادث بمرگ بر پیوست
بحسب تا که ببینی ز انقلاب زمان　　ستاره‌ها شده تاریک و آسمانها پست
چو طشت عمر ز بام اوفتاد و کرد صدا　　تفاوتی نکند گر شکست یا نشکست
ستور لاشه چو پرداخت کالبد ز روان　　نه بار برد و نه خربنده اش بآخور بست

دو باره دوشش سکین شد زبار گران دو باره پشتش از آسیب خشکریش(۱) بخست
چدار واحیه و داغ و لواشه و افسار زلوح حافظه فرموش کرد و ازغم رست
به مرده ریگش(۲)بدست معتیان افتاد به کس حیله زنش گادو جای او بنشست
خری بمرد و خری سته شد بر آخور وی فراوری شکم اوفتاد و بادی جست
تو نیز ای پسر از آدمی نه خر ری اگر فرشته نه ساددان مشو همدست
زهین آخور خود شو که مرغ و ماهی را طمع بدام دراهکند و آرزو در شست
رحیز اگرخبرت نیست سوی شرمگرای که در میانه این هر دو نیز چیزی هست
سوز مارکش از مرد آدمی‌کش به شکم پرست نکوتر بود ز نفس پرست
امیر یاسخ آهسه گو که باده کشان شراب زر شناسند از شراب الست

پنجشنبه هشتم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۳ در بادکوبه تحریر پذیرفت.
محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

قطعه

یکی از سادات طباطبائی که درعدلیه متنفذ بوده ازساوجبلاغ نگاشته است

ایکه دایم کدیور قلمم تخم مهرت بمزرع دل کاشت
درحضور تو خامه أم شرحی غم دلرا درین صحیفه نگاشت
بختم از بهر خویش‌ما حضری که نمیشد برای سلی چاشت
تا کهان وجهه مقدس تو نظری سوی‌حوال بنده گماشت
چون معاش مرا درآن سامان دخل ساوجبلاغ می پنداشت
سفره من تهی نمود و از آن دیك همشیره زاده را انباشت
مسند من از آن سرا برچید رایت او درآن فضا افراشت
گرچه ایخواجه از کفتو رهی زهر را به زشهد ناب انگاشت
لیك برگو بغیر آخخر چه همشیره زاده خواهی داشت
با ندانم زجاه و منصب و مال آنچه خواهی برای بنده گذاشت

(۱) خشکریش ـ خشکی روی زخم (۲) مرده ریك ـ میراث

قطعه

بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲
بشاهزاده محمد مهدی میرزا لسان الادب ارتجالاً درجواب
نوشتم :

لسان را سحر درطی لسانست — مه و خورشیدش اندر طیلسانست
عروس فضلش اندر حجله طبع — چو درفردوس خیرات حسانست
لسانا ایکه کلك در وشانم — بمدحت جاودان رطب اللسانست
توئی آنکس که تیغ خامه أترا — دل سنك پریرویان فسانست
نمی‌پرسی نشان ازحال بیمار — که روزش چون وحالش برچه سانست
مشو در شام تار از روز نومید — که نومیدی شعار ناکسانست
سان کوه آهن دل قوی دار — که ایزد بنده‌را روزی رسانست

قطعه

آن شنیدم چوابوالقاسم مستکفی را — از پس مقی اقبال فرا برد بتخت
قائد جیشش امیرالامراء توزون را — گشت درتن رك جانست ز بیماری سخت
چاره‌اش کرد هلال بن براهیم طبیب — تا که به گشت و براو داد زر و گوهر و رخت
پیرفرزانه‌ازین‌حودچنان عمگین بود — که همیکفتی کو بند بمفرش یکلخت
پسرش گفت چراترش و زبونی گفتا — زانکه من معتقد عقام ه بیرو بحت
آنکه‌ازجهل‌وعمی کاشت درختی درباغ — روزی ازجهل‌وعمی بر کند از باغ درخت
خانه‌را که‌زفرهنك دراو نیست چراغ — خارومردا ه‌را آنجانه‌بهامو نکش رخت
این حکایت از کتاب مختصر تاریخ الدول صفحه ۲۹ ترجمه شد (ادیب الممالك)

قطعه

درآغاز سلطنت محمد علیشاه وامیدواری بهمراهی
وی بامشروطه وآزادی فرماید

رایت ودیهیم وخاتم و کمر و تحت — باد مبارك بشهریار جوان بخت
شاه محمد علی که پنجه عزمش — آسان از هم گشوده هرگره سخت

ایملک از فرّهٔ جلوس تو امروز نور الهی بتاج تابد و بر تخت
شاد و جوان باش جاودانه که اقبال تا ابد اندر سایه تو کشد رخت

قطعه

ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع

تا محمد علی شه قاجار صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کند از عمارت داد پایه استوار و ریشه سخت
نه سرا ماند در جهان نه وثاق نه گیا هشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر همه ستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسربسر بی کم و کاست (ای شه بدبخت)
(۱۳۲٤)

قطعه

ابوالفتح اسکندری گفته است کلامی بلفظ دری گفته است
مپندار کز گفته آدمی است که این داستان را پری گفته است
ابوالفتح اسکندری این کلام بنطق و بیان جری گفته است
چنین شعرموزون و سحر حلال باعجاز پیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن که این گفته را سرسری گفته است
هر آنکس که تکذیب ما را کند فسونش بحر کرجری گفته است
اگر قورمه ترش شد سریش جدا نره و جعفری گفته است
بهشت است آنجا که حق فرش آن زاستبرق و عبقری گفته است
همانند من شعر تشبیب و مدح کجا سعدی و انوری گفته است
وگر نوحه خوانی کنم همچو من کجا بیدل وجوهری گفته است
مرجان مرا ارجود ای بدسگال مگر مرحب خیبری گفته است
ویا نعمتی بوده است آن جناب مرا دشمنم حیدری گفته است
مقامم ز خورشید والاتر است چرا حاسدم مشتری گفته است

قطعه

تاریخ کیفر و انتقام شیخ . . . . که درغروب روز شنبه ۱۳ رجب ۱۳۲۷ درمیدان توپخانه بدار انتقام زده شد

شیخ نوری مفتی گردن کلفت — آفت غیرت بلای مال مفت
پیکر دین را بگرز کینه کوفت — خانه حق را بدست ظلم رفت
دیدهٔ مردم زروی حق ببست — روی حق در پردهٔ باطل نهفت
جفته زد برطاق عدل از ابلهی — تامساعد دید نقش طاق وجفت
جز حدیث ناسزا لفظی نخواند — جز کلام ناروا حرفی نگفت
لاجرم دست خدایش کیفری — سخت پیش آورد بی گفت وشنفت
آنکه هر دم خفت وخورد اجام کار — جام مرگ از دست ساقی خورد وخفت
سال تاریخش امیری برنگاشت — (شیخ)را ما (. .) باید کردجفت
(۱۳۲۷) (۴۱۷)(۹۱۰)

قطعه

شنیدهٔ ام چو سلیمان بتخت دادنشست — خرد بدرگهش استاد وچشم وسه بجفت
زدور دید که گنجشک نر بجفت عزیز — ترانه خواند وسرود آنچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم ارمنقار — زجای کندو بدریا فکندو خاکش رفت
بخشم شد شه و گنجشک بسوا چون یافت — که این حدیث شهنشه شنید وزان آشفت
بگفت خشم مگیر ای ملک زلغزش من — که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود — برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار — پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود — گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

قطعه

مروان بن محمد مروان بن حکم — درسال یکصدوسی ودو ارتحال یافت
در نام ملک نوبت عباسیان زدند — وزخاندان حرب شهی انتقال یافت

زآنپس بسال ششصد و پنجاه و ششمین مستعصم از قضای الهی فنا بیافت
بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان از خاتم الخلافه کفش انفصال یافت
یاللعجب که دوره عباس را ز چرخ دولت قلب آمد و در خون زوال یافت
(۶۵۶) (۱۳۲)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۱ در ساوجبلاغ قریه قاسم آباد خانه صفرعلی منظم آمد .

قطعه

در بادکوبه مطابق شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۲ در طی مقاله پولتیکی که بجریده حیات مینوشتم از بحر طبع مرتجلا جاری شد

غلام همت آنم که خاک عشق سرشت مرید فکرت آنم که مرادا سی نشست
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی طرار که شود فرش عا کفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدای که باعبان به برای تو این درخت بکشت
تو جامه پوش و بدرزی مدار بحث و مپرس که بافت دیبه آن یا که تار و پود رشت
از آن بترس که بااین غرور در محشر ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
درین معامله هم باخدا ستیزه مکن که از گل تو خم می کند از ایشان خشت
مرا عقیده بدل اندر است و خفت من است ترا چکار که نیکو شماریش یا زشت
تن من و تو رود در دو خاک تیره بگور چنانکه قالب ما را حق از دو خاک سرشت
صبا رجائب این خسته (باحیات) بگو که این تدیهه امیری بیادگار نوشت

قطعه

مطرب ساوجبلاغ زاغ و کلاغ است مرغ و طیور آن صدای الاغ است
شوره گز و تنگز و سپید و شتر خار سرو و گل و یاسمین و لاله باغ است
در بر صحرا ز برف دیبه اکنون درشب یلدا ز چشم گرگ چراغ است
هر که بساوجبلاغ کرد اقامت چون بنگری مبتلا بخبط دماغ است
حاکم ساوجبلاغ روز و شب از حرص مال کسان را بجستجوی و سراغ است

جان و دل خلق از او چون نرگس و لاله سوخته اندر تب و کباب زداغست
لخت جگرهای نان سفره مهمان اشک بصر جای می درون ایاغست

قطعه

در شب ۲۹ شهر شوال ۱۳۲۴ بمحاذات اشعار مرحوم
حاجی میرزاده طاب الله ثراه برای دوستی از بستگان
خانواده خود نوشتم

تقدیم دوست کردم قرقاول محبت / کز وی شنید مغزم بوی گل محبت
ایجرم آنزمانی کاندر حضور آن شه / جوشد صراحی دل از غلغل محبت
پای نشاط کوبم اندر بساط رفعت / دست امید یازم در کاکل محبت
دهقان خمیر ما را از گندمی سرشته است / کاندر بهشت روئید ازسنبل محبت
از رود غصه ما را نتوان عبور کردن / جز با سفینه عشق یا از پل محبت
اندر مقام محمود مستانه شد امیری / در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

قطعه

در ستایش فارس

گرد پارس حصاری زپارسا گردست / که عشق آنجا معمار و عقل شاگردست
در آن رواق مثلث بروزگار دراز / گروهی از خرد و هوش و جان و دل گردست
بهشت را بسانم گردی از ره فارس / که فارس معدن یاقوت و کان گوگردست

قطعه

مثل رند حریرا که زیر بار گران / زپا فتاد و از او جز صدای باراصیست
حکایت من و دیوان دادو داد رئیس / نظیر آن شد و اندر میان ما قاصیست
مرا تأسف ماضی سود بمستقبل / تو شاد باش که مستقبلت به از ماضیست

قطعه

در جشن افتتاح مدرسه سادات فرماید :

مرغان بهشتی سحر نغمه سرایند / بر روی گل تازه بگلزار سعادات
یا درس همیخوانند اطفال سخنگوی / زآل علی و فاطمه در مدرس سادات

ازچاه‌طبیعت مدرآی‌ایدل‌وزین‌سوی: بریند قدمی تانگری خارق‌عادات
ایخادم‌اینمدرسه‌خوش‌باش‌کهعدحشر کار تو بود افضل طاعات وعبادات

قطعه

دربا‌ب لزوم ختنه فرماید

خداوندا حدیثی باتو گویم که تصدیقش نماید دشمن و دوست
شکوفه سرزد است از شاخ بادام ولی بادام من مانداست درپوست
بگو تا پوست از تن برکشندش که گر گی خیره‌سر درچرم آهوست
برادر زاده سردار منصور زعاری بودنش آخر نه‌نیکوست

قطعه

دربکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید .

صلحیه چالمیدان بود بیهی که باحوابده قران درست
زحکم غیابی علی رغم حق کسحابه هفت ملت شست

قطعه

قطعه ذیل‌را نگارنده درشماره (۳۰) ادب سال اول خراسان

درپنجم جمیدی‌الاولی ۱۳۱۹ - ۱۲ اوت ۱۹۰۱ انشا

ودرج نموده

همی سازد ملک وهمی بالد بحت بزیر سایه دارای تاج وداور تخت
ملکمظفر دین شهریار ملك آرای کهتخم‌دادبرا کندوخان‌کین‌برهحت(۱)
هم‌اراتابك اعظم‌که دست‌فکرت‌وی بهر دقیقه گشاید هزار عقدهٔ سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد درحت دولت پیراسته بیروی بحت
رهمش تن فقراست باوان ودژم رفکرتش‌تن‌جهاست‌بیروان‌و کرخت(۲)
هم‌ارسفیر کبیرش که ملك قسطنطین بامر خسرو پیروز گر گشاده رحت
برس ارفع دولت که باع دولت را رحشچوباره گلستیقدش‌چوسبز درحت
همی نتارد درعرصه هنریکران همی بکوبد بر بارك عدویکلحت
ستیزه را رحد مملکت سرد پای زمانه را شن خودسری بدردرحت
همیشه‌اندامدیش‌شاه و بندرو سفیر سیاه رویوتبه روزگارو وارون‌بحت

(۱) برهحت - ابرکرد (۲) کرخت - یحس

قطعه

خطاب بقبار خویش خانم اقدس

در دلم جز هوای اقدس نیست واندران باغ جای هرخس نیست
غیر را ره در این سرا نبود خانه از اواست از دگر کس نیست
قله قاف جای سیمرغ است آشیان کلاغ و کرکس نیست
غیر قدش که شد معدل حسن اختری در سپهر اطلس نیست
قبلگاه دلم بجز کویش اندرین طارم مسدس نیست
آفتابی چو عارضش تابان اندرین گنبد مقرنس نیست
ذات او را بجان کنم تقدیس که بگیتی چو او مقدس نیست
سروجز چوب خشك و گل جز خار پیش آن نو نهال نورس نیست
زیور اطلس و پرند است او زیور او پرند و اطلس نیست
گر بیك موی او مرا دو جهان حقتعالی عطا کند بس نیست
دلم از دوریش همی نالد که اسیری چو او بمحبس نیست
گر امیری خلاف عهد کند بیشك از خاندان اقطس(۱)نیست

غزل

چکیده لعل مروق صفحه سمت ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهنت
طرف دامنت آلوده خون مگر صنما خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
شنیده ام که گلستان شده است لاله ستان زبسکه دست قدر لاله کاشت درچمنت
عقیق سوده است ازسیم ساده ریخت ویا عصاره گل سوری چکد زسترنت
زبس مرکسمن شاخ ارغوان کاری دلم چو بید بلرزد زکاهش بدنت
مگر تو آهوی چینی که بوی مشك دهد چو خون فتد بدل تنك نافه ختنت
درون پسته پرمغز ناردان داری که رنك نار گرفته است ساق نارونت
زبسکه اشك فشاندم زدوری رخ تو سرشك چشم منست اینکه میرود زتنت

(۱) اقطس ـ یکی از اجداد اوست که درسلسله نسب خود نام میبرد

تا چو طوطی شکر شد بلبل می ممزوج ما شکرش ازان شکر این طوطی شکرشکنت
مهر عشقیه نوشت ببوسد این طوطی چنانچه من می شیرین ستالم از...
شب گذشته امیری سلامت تن و جان همی مخواست زدرگاه حی ذوالمنك
شب دوشنبه ۲۱ ربیع اول ۱۳۳۰

قطعه

ماده تاریخ آقا سید محسن

هزار و سیصد و بیست و پنج رسال هزارو سیصد رفت ار آنزمان که به یثرب ز مکه احمد رفت
سرآمد حکما محسن بن بو القاسم سپهمای حق سوی جوان سرمد رفت
بسوق روضه رضوان روان پر ورش ساع خلد در آن عالم مخلد رفت
ریسمرمت و تمجید صدرو ضرب شکست(۱) رحمع حکمت وتوحید اسم مفرد رفت
محقق صمدانی حکم رسانی امام ناقد الاحکام باسطالید رفت
دری زدرج امام الهدی علی(ع) گم شد مهی ز برج رسول خدا (ص) محمد رفت
فغان و ناله مرغان سر پوش چمن بر آسمان زنعیب غراب اسود رفت
زمانه گفت که شد شارسان علم خراب سپهر گفت سلیمان دین ز مسند رفت
سفتی که عطارد خمیده همچو کمان حصر تش پی تعلم لوح احمد رفت
روز پنجم شهر جمادی الاخرة بود کزین رباط سفر کرد وسوی مقصد رفت
رد ار مصیبت او مشتری دراعه به نیل سوکش اسر زرین ز عرق فرقد رفت
سایمش ز حرم سیل اشك تا عرفات ز بقعه سوی تاقیع عرقد(۲) رفت
سیره علی و زاده پیمبر بود وزین حظیره بدیدار حد امجد رفت
نشسته با دل بیدار در صوامع قدس اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
امیری از پی تاریخ سال گفت (بیین که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت)

(۱۳۲۵)

---

(۱) صدر وضرب ـ ازاصطلاحات عروض است

(۲) نقیع عرقد ـ مقبره ایست در مدینه طیبه

قطعه

گرفتن زن وامی بس بود آسان خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند چو مار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز وز آشیانه ماران بسکت برون کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یار دان که از اوست تبیره گو تهی عمر با سیاهی بخت
شبی که حسبدیکرحم خواجه کدبانو(۱) بخشم کوبد بر فرق کدخدا یک لخت
خنک روان سائی که تاج دولت را نپذیرد ز بهرام شه بتاج و بتخت(۲)
غم عروس وغم وام مرد را شکنند خوش آنکه زین دو غم آرامگاه دل پرداخت

قطعه

یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت
مستطاب اقدس والا روحی فداه این چاکر خانزاد را در دربار
آسمان مدار بخواستند تا شعر خوانی کنم (سلطانعلیخان که یکی
از محترمین محارم خلوت ومنشیان آستان اقدس آنحضرت
است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه برسبیل مطایبه
بیتی دوسه از چاکر خواستند که مشارالیه را هجا گویم و
من چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم با اینکه هجو مردمان
گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور
میدانستم این قطعه را درهمان ساعت بگفتم وهمگان را باعث
آفرین برمن گردید.

مهین رتبه سلطان علیخان راد که در چرخ سر باد در این سرگشت
ندانم چرا روی و خویش بود یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

(۱) یکرحم ـ لقب سام نریمانست ودراینجا کنایت از ...
(۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج الملك همشده خود را حکم ... تاج و تخت ...
دهد وی بپذیرفت ودرحدیقه سنائی بدین قصه اشارت فرماید

بیت

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجم دهی ز احسانم به ... که تاج ...

روانها بیاساید از خوی نیک | درونها هراسید از روی زشت
درونش دل مؤمنان در حرم | برونش رخ مشرکان در کنشت
جمالش چو صحرا بهنگام دی | خصالش چو بستان ماردی بهشت
توگوئی میان مصحف پاکرا | یکی کاتبی زشت خط بر نبشت
و یا گنجی از گوهر شاهوار | نمودند بنهفته در خاك و خشت
خداوند هرچ از جمالش بکاست | بیافزود بالای فضل و کمالش بهشت
به دولت اسا زحمت آید بکف؟ | نه گل را کشاورز با خار کشت؟
نزدیك من زندگی نیکخوی | نکوتر ز حوری که باخوی زشت

قطعه

شنیده‌ام که ازین خطه‌دیرگاهی علم | سفر گزیدوسبك رخت عافیت بربست
گسست رشته پیوند خود زمشرقیان | بباختر شدو بااهل غرب در پیوست
زشمع چهره وی بزم غیرروشن شد | چنانکه درغم وی پشت راستان شکست
خدایگانا شاها ز درد بی هنری | چنان شدند بزرگان شرق تیره و پست
که کس از ایشان گفتار راست نشنودی | کجا نیوشد گفتار گوش مردم مست
سپس شدند بدرگاه کردگار بزرگ | باه و ناله مگر چارهٔ کنند بدست
ز کردگار جهانبان ترا رسید الهام | که در کمان بری آن تیر کو گذشته زشست
توئیز ای هنری شه که تو جدا کردی | ز لاله خار و زدر خاره و زشهد کبست
چو باب علم گشودی و بسته شد درجهل | چو باد پیش سلیمان ورید پشه نحست
دو کار کردی الحق کزاین دو کارشگرف | دوباره صید سعادت فتادت اندر شست
وزین دو کار سر او از گشت و خرم شد | سری که سود بخاك و دلی که ازغم خست
نخست شرکت اسلامیان رهمت خویش | پدید کردی وز آن گشت نیستها همه هست
ز شرکت است همه کار ملك برسامان | که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست(۱)

---

(۱) این مصراع معروف ازغزل شیخ سعدی اقتباس شده

خدای یار جماعت بودولی بخلاف نظام سبحه را گنده شد چو رشته گسست
سپس زمدرسه آن گوهریکه گم شده بود بدست گردی و گستردی از کرامت دست
زنور این گهر تابناك رایت داد بپاستاد و خداوند دین بتخت نشست
فضیلتی که تو بنمودهٔ که بنماید کرامتی که تو کردی کسی کجایارست
بلی زنیروی اعجاز بکسلد نیرنك چنانکه بازوی فرجود بشکند فرهست(۱)
کنون دعای تو فرض است برهمه گیتی که راستکاری و دین پرور و خدای پرست
هزارشکر که از مهر ظل سلطانی برست تخم هنر وزهزار آفت رست

تاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی‌الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخر سال شمسی
توشقان ئیل ۱۶ ماه مارس — ۱۹۰٤

تاریخ ورود محمدولیخان سپهدار درطهران
وفتح آنجا سه شنبه ۲٤ شهر جمیدی الاخری ۱۳۲۷

در فتح ری نمود سپهدار نامدار کاری که خارج ازهنر و زور رستمست
تاریخ این فتوح زالهام کردگار جد و جهاد وجهد سپهدار اعظمست
۱۳۲۷

قطعه فکاهی

چو بدرالدوله را از روی شهوت کشیدم زیر بار و کا . سفت
امیری رد رقم ار بهر تاریخ زنی از (اعتضاد الملك) بگرفت
۱۳۹۷

قطعه

بیگانه چو شد رئیس قومی به جای تعجب است و حیرت
کان قوم دلیل را رك وپوست حالی ز تعجب است و عبرت

(۱) فرجود ـ اعجاز فرهست ـ سحر

﴿ قطعه ﴾

﴿ شاه و وزیر و گربه دست آموز ﴾

شنیده‌ام که شهی باوزیر خود میگفت | که علم وفضل کلید خزانه هنر است
درخت تلخ زپیوند تربیت درباغ | بمیوه شکرین خاو دانه بار وراست
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک | بگور دادن آیینه جهد بی‌ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت | برنده جوهری از آهنی که بدگهر است
چواین شنید ملك درخفا بحاجب گفت | مراندست تو کاری شگرف در نظر است
بی‌تدارك این کار گربهٔ باید | که بسته برقدم همت تو مامور است
بوقت حاجب وفی الفور گربهٔ آورد | که هرکه دیدش گفتی به گربه شیرنر است
ملك بکارکنان گفت کش بیاموزند | صنایعی که نهان در طبایع بشر است
بیکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند | یکی زآدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر راو بگفت | ببین بجانوری کز بشر بلندتر است
ببین بگربه که در پیش تخت من برپای | ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم | گسسته بند شباهت زمادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام | دل ملوك بفرمان حق داد گر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود | که چون سرشت مساعد نه تربیت هدر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش | زجوی خلد دهی تیره رنك و تلخ بر است
ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات | قبیح دان چو مخالف بحس و باظر است
دلیل عقل اگر برهوا کند پرواز | چو شد مخالف حس و نظر شکسته پر است
ببین بگربه وصحبت به که انکار است | دراین قصیه چو انکار ضوء در قمر است
دراین میانه زسوراخ خانه موشی جست | که گربه موش چو بیند زهوش بیخبر است
فکند گربه زکف شمع راو دربی موش | دوید هر سو چو آنکه خوی جانور است
فتاد شعله آتش زشمع درایوان | چنانکه گفتی ایوان تنور پرشرر است

برهنه پای‌شد‌اندر گریزو خاصانش یکی‌فتاده زایوان یکی دوان‌زدراست
وزیر دامنش اندر گرفت‌و گفت‌شها ببین که‌تربیت بدسرشت‌بی اثراست
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا سرشت گربه دگرطبع آدمی‌دگراست
نه زرتوان برد از سنگ‌وآهن‌وپولاد نه‌آهن‌آیدازانسرزمین که‌کان‌زراست
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند بصورت‌ارچه‌نی بوریا چونیشکراست
حکایت پسر پاره دوز درصف روم طراز صفحه تاریخ ودفتر سیراست
دراین قضیه نه بوزرجمهرانوشروان بخشم‌رانده‌حدیثیکه‌درجهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاکزاده تکیه مکن که‌اصل‌فتنه‌وبیخ‌فساد وکان شراست
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید عدوی‌شهری‌ودهقان‌بلایخشك‌وتراست
چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت پی هلاك‌بزرگان قوم رهسپر است
باصل تیره بودتربیت چو نقش برآب ولی‌بلوح‌مصفا چونقش برحجراست
براه مروچوخوش گفت‌کاروان‌سالار که‌استرارچه‌چواسبست‌ازنتاج‌خراست
اگرچوگاوخرانرا دوشاخ تیزبدی سرین‌هیچکس ازرخم نابکار نرست
توای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار بیا که‌تاج ملوکت درانتظارسراست
برا زچاه طبیعت که تا چنین مالك بمصر عالم فوق‌الطبیعت سفر است
درون مهد طبیعت غنودهٔ شب وروز دلائلت‌همه‌دوق‌است‌وسمع‌باصراست
طبیعت‌این‌درو‌پیکر بهم چنان پیوست که‌حودتو گوئی‌استادهر‌درود گراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ درون‌جامه‌چه‌داند کسیکه پشت‌دراست

قطعه

در تاریخ تأسیس بیمارستان زنان و کودکان طهران

در عهد شه زمانه احمد شاهی که بعدل داستان است
عهدی که بمسند معارف ممتاز الملك را مکان است
با واسطه امیر اعلم کز کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی | کاسایش ملتی در ان است
اطفال و زنان ملک ما را | زین کاخ شما برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش | (بیمارستان ناتوان) است

(۱۳۳۵)

قطعه

در سال اول مشروطه سروده است

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد | خوش آنکسیکه کره خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال ز رنج دی و خزان | بنشین بجای و فاتحه بر خوار که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که در غارت سرای | دزد دغل بخانه تو با چراغ رفت
ای دهخدا عراق و ری و طوس هم نماند | چون بانه رفت و سقز و ساوجبلاغ رفت
یاران حذر کنید که در بوستان عدل | امروز جوقه جوقه سی بوم و زاغ رفت

قطعه

در اصطلاحات بازی آس

چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است | یا ز ترکان صحیح النسب قفقاز است
چشم مستی که تو داری همه دارند ولی | ابروش در همه ساده رخان ممتاز است
چشم تو آس و رخت بی بی و ابروی تو شاه | گونه ات کاته و خیل مژگان سرباز است
دست خالی زده ام توپ سودای تو من | گر تو جیرم نکنی مشت من ابنجا باز است

قطعه

در ستایش دانش پارسی سره

ازاندمی که پدیدار گشت هوش نخست | بپی نهار کمر بست پیش یزدان چست
چو سرو راست شد و چون بنفشه سر در پیش | چو غنچه دوخت لب از گفتگوی و چون گل رست
سپس بگفته یزدان شد از سپهر بخاک | نشست در سر دانا و مغز او را شست
ز کردگار رسیدش بگوش جان فرتاب | که پیشوای جهانی و گفته گفته تست
کجا که باشی کمشیر (۱) هر شکسته کنی | کجا که نیستی انجا شکسته است درست
بگیر پورا دامان هوش و دست خرد | مگر گفت مرا یاوه و گزافه و سست
خرد همی است گراو هر که هرچه جوید یافت | خرد در نیست گران هر که هرچه خواهد جست

---

(۱) کمشیر - داروئیست که فلزات را بدان لحیم و پیوند کنند

قطعه

در حق میرزا محمدحسین خان فروغی ذکاء الملك نگارنده جریده تربیت در ۱۳۲۱

استاد فاضلان سخنور ذکاء ملك آن منشی جریدهٔ غرای تربیت
دانشوری که فضلش در گوش آسمان آوازه در فکنده ز آوای تربیت
آن قائد سپاه معارف که از هنر آراست صد کتیبه بصحرای تربیت
کلکش مشاطه وار ز رسم ادب نهاد خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
پیرایه یافت گردن دوشیزهٔ ادب ازفیض بحر طبع گهرزای تربیت
اینك سزد که سده بپاداش اینکرم ازروی شوق بوسه زند پای تربیت
خواهم زکردگار که تاروز رستخیز منت نهد بخلق ز اقبای تربیت
روشن کند خدای تعالی روان ملك از آفتاب چهر دلارای تربیت

قطعه

درو جه تسمیهٔ بورانی

شنیده ام که ز کشك و کدو برانی را کنیز مطبخ (بوران) برای مأمون پخت
هرانکه زان پس آمخت و پخت بورانی زدست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی حوران ترانه کنند که شاد باد بمینو روان بوراندخت

قطعه

درمدح میرزا جلال الدین محمد مجدالاشراف در ۱۳۲۹

ای برفلك افراشته خرگاه ولایت وی صاحب تاج و کمر وگاه ولایت
ای ازتو عیان ظاهر سیمای شریعت وی درتو نهان باطن آگاه ولایت
روی تو چراغ شب دیجور طریقت نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
رخشنده زرخسار تو اشباح حقایق تابنده ز انوار تو اشباه ولایت
توچشمه حیوانی در ظلمت گیتی تو شمع فروزانی در راه ولایت
سوگند بذات احدیت که دراقلیم امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
سالك نبرد جز بتوره سوی حقیقت زیرا که توئی صاحب وهمراه ولایت

خورشید جمالی تو وگر دون هلالی مهر فلك دولتی و ماه ولایت
تا السنه جهل ز علم تو بریدند درمدح تو بگشوده شد افواه ولایت
ای هادی هر گمشده وی قاید هر کور ما را برسان جانب خرگاه ولایت
تا سجده کنم در بر ایوان طریقت تا بوسه زنم بر در درگاه ولایت
آمد باسیری بکمند تو امیری چون سائل مسکین بدر شاه ولایت

قطعه

در تهنیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲

ایا امیر جوان بخت شادزی که کنون امارت تو همی گشته با وزارت جفت
سروش غیب بهر بامداد مژده دهد ترا که دیده روشن بشام تیره نخفت
نوید این کرم خسروانه هر که شنید چو غنچه شد به تبسم چو برگ گل بشگفت
آشکار و نهان لطف شاه با تو بود که چاکر درشاهی باشکار و نهفت
همواره کلك و از شکر شاه شکر ریخت همیشه لعل تو درمدح شاه گوهر سفت
نه خاطر تو بغیر از هوای شه اندوخت نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شنفت
بدان امارت شایان ملك اشارت کرد در این وزارت لایق فلك بشارت گفت
سپهر کیست که بادشمنت کند یارش ستاره کیست که با چاکرت توان آشفت
فلك به یار وفا یار دوستانت بپخت قضا بباد اجل خان دشمنانت رفت

قطعه

این که تو بینی برخ طلیعهٔ صورست آفت دین دزد دل معین حضورست
دل تو نزدیک و قلب با تو موافق چشم بد از روی یار بین تو دورست

قطعه

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت سازند صرف و جنك که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

قطعه

لا یجوز و یجوز را اجل است علم عشاق را نهایت نیست

عشق را سو حنیفه درس نگفت شافعی را در آن درایت نیست
مالك از سر عشق بیخبر است حنبلی را در آن روایت نیست

قطعه

در بارهٔ شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال
ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمدصادق الحسینی الفراهانی

همه صاف طینت همه پاکدامن همه با شهامت همه با فتوت
همه شیرخورده ز پستان دانش همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت همه رسته از بوستان نبوت

قطعه

در دفاتر ادیب‌الممالک ضبط شده و احتمال میرود از و باشد

لاله را گفتم ای پری پیکر صورتت خوب و سیرتت نیکوست
باز گو کاین دلت سیاه از چیست یا مگر زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که رز ندارم زر زر که اسباب شادمانی اوست
غنچه را بین که خردهٔ دارد می نگنجد زخرمی در پوست

قطعه

شیخ عبدالغفور تبریزی نه مسلمان نه قوم زردشت است
هستش انگشتری سوی قفا که دران حلقه هردم انگشت است
طرفه حالیست این که این ما . ن حلقرا پیشوا و خود پشت است

قطعه

گویند هر که خانه حق را نهاد خشت قصری دهد خداش بهر خشت در بهشت
این راز را مفسر آیات ایزدی در سوره براءه ز قول نبی نبشت
پیغمبر انچه گفته صواب است و نزد عقل انکار این حدیث بود ناصواب و زشت
شادا و خرما دل حاجی عاتقی کاین رد کلش زکوثر و ماء معین سرشت
پیراهنی نه پیکر خود دوخت زاراك توفیق ایزدیش همی تار و پود رشت
یکپایه از بهشت نقم هشت و بهر خویش بنیاد صد هزار سرا در بهشت هشت

این خشتها که دربی مسجد بکار برد هریک شود مجلدو رابوستان و کشت
چون در بهشت خشت شود قصر شاهوار تاریخ این بهشت امیری نگاشت (حشت)
۱۳۰۰

فرد

اینرشته بی پیوند هر چند که یك تار است درصومعه تسبیح است درمیکده زنار است

فرد

یك قطره زآب گرم ویك ذره وفا درچشم ودلت خدای داناست که نیست

فرد

تو چون بهاری و گیتی چو باغ وما چو درخت سحر بهار که پوشد بر این درختان رخت
شنبه ۱۸ ربیع‌الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب‌الممالک)

رباعی

همسایه وهمنشین وهمره همه اوست در دلق گداو اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

رباعی

درکشور ما فساد درنهر صفاست خارادرو خاروردو حنظل خرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی زیرا که هرانچه بینی ازما برماست

رباعی

در وصف آب معدنی تنکابن

ای خضر زمرك هردو جستیم نجات مادر وطن خویش وتو اندرظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمد ازما ما آب شلف خوریم وتوآب حیات

رباعی

غسلین وحمیم آب این حمام است درگاه جحیم باب این حمامست
تابوت و تف جهنم و حر لظی یك قصهٔ ازعذاب این حمامست

رباعی

خویش مشمر چو پیش بیگانه نشست گر دوست برید چون بدشمن پیوست
پرهیز ز پارسای میخانه نشین بگریز ز آشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهر طرف بمن رو کرده است چرخم پی رزق درتکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است گنجور برات سنگ پهلو کرده است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی که میان اینجماعت باب است دندان دروغ ولقب وسرخاب است

رباعی

شاها توجوانی وجوان داری بخت میمون وخجسته بادت این افسرو تخت
ازدادو دهش میوه ده ای تازه درخت تاشاخ تو سبز ماندو بیخ تو سخت

رباعی

ایام جوانی شدو آن ناز شکست وز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص وچه سماع آن جلوه فرو نشست وآن ناز شکست

رباعی

فی مدح امیرالمومنین علیه‌السلام

لب را زحدیث غیر خاموش گرفت جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
برتخت رضا نشست ودر حجله سر معشوقه عقل را در آغوش گرفت



حرف جیم

قصیده

چو شد چهرهٔ شاهد صبح ابلج(۱) — ز خورشید بستد زرینه هودج
بت من کمر بسته آمد بمشکو — سلحشور و شاکی السلاح و مدجج(۲)
بخوئی چو مینو بموئی چو عنبر — بروئی چو ورد و خطی چون بنفسج
دو گیسو مطرا دو عارض مصفا — دو جادو مکحل دو ابرو مزجج(۳)
مرا گفت برخیز و عزم سفر کن — که حبك تو ملجم همی گشت و مسرج(۴)
هلا چندمانی درین گور تاری — چو کرم بریشم بزندان فیلج(۵)
گرایدون نیائی ازین خانه بیرون — نخواهی دگر یافتن راه مخرج
پس آنکه بیاورد تا زنده رخشی — که تخمش ز یحموم و مادرش اعوج(۶)
یکی مرکبی سخت وستوار و توسن — یکی بارهٔ تند ورهوار و هیدج(۷)
ز پشت کمیت سواران کننده — و یا تخم تازی بوندان مذحج(۸)
به بیغوله اندر شدی چون عراده — ز رحلوفه اندر شدی همچو مزلج(۹)
رکابش ورا بیشم آورد و گفتا — که ایست مرکوب وایست منهج
نشستم بران بارهٔ کوه پیکر — شدم از طریق اندرون بر معرج(۱۰)
شبی قیر گون بود و دشتی پر از دد — هوا آذر افشان و ره تار و معوج

---

(۱) ابلج ـ آشکار (۲) مدجج تمام سلاح (۳) مزجج ـ ابروی باریك وکشیده (٤) ملجم ومسرج ـ بالکام وزین (٥) فیلج خانه کرم ابریشم
(٦) اعوج ـ اسبی است ازبنی هلال یحموم ـ اسم اسب نعمان بن منذر ـ
(۷) هیدج ـ فارسی است یعنی تیرو جهنده (۸) مذحج ـ پشته ایست که مسقط الرأس مالك وطی بوده (۹) عراده اسب ربیع بن زیاد کلبی رحلوفه ـ لغزشگاه مزلج آلت لغزش مثل گوی (۱۰) معرج ـ مقصد

چودریا همه چاهساران مقعر — چوسلم همه کوهساران مدرج
چو برصحر صمازدی نعل توسن — بزیر سمش خاره گشتی مدحرج(۱)
گهی تند راندم گهی نرم توسن — گهی راست برزین نشستم گهی کج
گهی ازخراسان شدم زی سپاهان — گهی ازسپاهان شدم سوی ایذج(۲)
همی تاختم بارگی در بیابان — چوهندو سوی گنگ وحاجی سوی حج
ندانستم اینسان مضیق است این ره — ندانستم اینسان عمیق است این فج(۳)
اگر یك دانستمی این شدائد — نه جستم ستبداد و نه کردمی لـج
ازان پس که شد ساقم ازخار خونین — بغلطیدن ازخاره برتارکم شج(۴)
رسیدم بدربار میر معظم — که دینار داش از او شد مروج
یگانه امیر کبیری که باشد — بفر فریدون وبازوی ایرج
رخ علم را کرده از می مصفا — تن جهل را کرده درخون مضرج(۵)
بر فکر او چشم تقدیر اکمه — بر هوش او پای تدبیر اعرج
زعلمش به پیکر رداثی استمعلم — زحکمت سر طیلسانی مدبج
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت — ولی خلق برخدمت تست احوج
چو مرج وعفار(۶) است کلك اربرا — زرند تو دارالقری شد مؤجج(۷)
رقیبت کجا با تو شد هم ترازو — کجا همچو شمشاد شد شاخ عوسج(۸)
تو جود بهرة وحسود بهرة — توچون زر نقدی رقیب تو بهرج(۹)
تو درفضل چون درسخا حاتم طی — که بد پور عبدالله سعد حشرج

(۱) مدحرج - غلطنده (۲) ایذج - شهریست درکردستان
(۳) فج - راه گشاده درمیان دوکوه (۴) شج شکاف
(۵) مضرج - آلوده - (۶) مرج درختی است که رودآتش از او بیرون میآید عفار درختی است که زند یعنی چوب آتش زنه از او میگیرند
(۷) موجج - افروخته (۸) عوسج درخت خار (۹) بهرج - سیم قلب بهرج بدو باطل

بس افسر از فضل داری چنان چون — شهانند ارتاج شاهی متوج
بر این خلق چون بنگری جمعشان را — چو دندانه شانه بینی مفرج
قامت دراز ند و با رای کوته — هم از ریش پهنند و با عقل کوسج
رفیق تفاقند چون سکر و تغلب — نه جفت و فاقند چون اوس و خزرج(۱)
بحکمت شما ده بهر جان خسته — بگفتار ستوار کن جسم افلج
باصلاحشان گوش با عقل متقن — بجبر انشان خیر با رای مضج(۲)
منه تا شود راه تکلیف سته — مهل تا بود باب تعلیم مرتج(۳)
که یافع شود طفل بعد از ترعرع — که یانع شود میوه زان پس که بدفج(۴)
بکن پشم این ابلهان را زسبلت — بزن پنبه این خسان را بمحلج(۵)

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۴ ـ ۱۸ دلو ۱۲۹۴ ـ فوریه ۱۹۱۶

ادیب الممالک

قطعه

سکه از بخت خویش مأیوسم — جاودان اندرین سرای سپنج
روز تا شب بسان نرادان — باغم دل همی زنم شش و پنج
استخوانیست پیکرم بی گوشت — مانده بر جای چون شه شطرنج
پیکرم را بود چو زلف بتان — شکن و تاب و پیچ و چین و شکنج
بدماغ و دلم زمانه بهشت — فکر موزون و طبع قافیه سنج
راست گوئی که خورده ام افیون — یا شراب و حشیش و بذر البنج
سر راست این سخن که گنج رسد — مردمان را پس از کشیدن رنج
گر چنین است بنده را زچه روی — از پس رنجها نیاید گنج
آری از بخت من مساعد بود — تن زارم نجستی از قولنج

(۱) بکر و تغلب واوس و خزرج ـ قبایل عرب (۲) مضج ـ پخته ـ
(۴) مرتج بسته شده (٤) یافع ـ بالغ ترعرع ـ بالیدن یانع ـ میوه رسیده
فج بار سیده (۵) محلج ـ کمان حلاج

قطعه

در وجه تسمیه مهلبی

مهلب ابن ابی صفره میراردی را | شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی این درد ریخت زر چندان | که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
بپخت فرنیش از شیر گاو و قند و برنج | یکی طبیب و رهاندش ز درد و رنج و شکنج
از آن بنام مهلب مهلبیه بماند | چنانکه ماند ز لجلاج در جهان شطرنج
وزانش فرنی خوانند در بلاد عجم | که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

قطعه

تاریخ فرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله درنوبران از بیم سرداران بختیاری وغیرهم باچهل هزار قشون و ۲۱ عراده توپ بتاریخ جمعه ۵ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس و بیرق و علم شکسته ابوالفتح | فرار گشته ده و یاردم گسسته ابوالفتح
از آن سپس که چو گرگ اوفتاد در گله حق | گریخت همچو شغالی ز دام جسته ابوالفتح
ز بختیاری پردل سپیدگاه دلیران | فرار کرد بهامون چو خرس خسته ابوالفتح
زبونتران شد واز باغ مرگ بو برعمرا | گرفت و خورد چو بادام و مغز پسته ابوالفتح
امیری از پی تاریخ ابرام و گریزش | نگاشت بر ورق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)
۱۳۲۹

حرف خاء

قطعه

تا که سردار اسعد اندر ری | زد علم چون بر آسمان مریخ
نعره توپ و بانك صاعقه زد | بر رخ ظلم سیلی توبیخ
دهن جور دوخت با مسمار | گوش بیرنگ و حیله کوفت بمیخ
شاخ بیداد را بسروی داد | کند از ریشه و فکند از بیخ
بی تأمل نگاشت کلك ادیب | (بختیاری مجاهدان) تاریخ
۱۳۲۷

حرف دال

قصیده ایست که در چهارشنبه بیستم ذی الحجه ۱۳۲۳
در بادکوبه در سبب ضعف اسلام گفته ام :

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند   ز چیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم   اگر خود انجمنی داشتند پراکندند
مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملک   که دیگران همه آزاد و مسلمین دربند
جهود و ارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط   همه رهیده ز زنجیر و بر گسسته کمند
ولیک هر یک از ایشان یکی مسلمان یافت   چو دیو مست و چو بیچاره در طلسم افکند
هلند مرکز عدلست در اروپا لیک   ز جاوه پرس که چون نگرید دار جهای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند   بر این گروه روا باشد احتمال گزند
کسان که کشتن گرگ و گراز نپسندند   به اهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب   چرا مسلمان نوشد شرنگ از پی قند
سبب ندانی ای دوردیده از من پرس   که با تو گویم بی مکر و حیله و ترفند(۱)
برای آن بود این پستی و حقارت و دل   که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته‌اند بفرمان ایزدی پیمان   گسسته‌اند ز آیین احمدی (ص) پیوند
به خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه   به حق تعالی راضی نه با سیا خرسند
کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم   صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند
پسر نداند جز دزدی از متاع پدر   پدر نگوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیک حبه آبروی وطن   خریده‌اند بفلسی هلاک خویشاوند
رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت   طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند
برای رونق بازار خویش بازرگان   همی خورد ز پی یکدروغ صد سوگند

(۱) ترفند - دروغ

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان   کشد ز رشوت و آز و طمع زمانه بکند
ز گند رشوه‌خوران عالمی قرین بدیست   که هست معنی رشوت بپارسی (بدگند)
چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام   فروخت خون علی را بنیم شکرخند
متاع دین که حسین داد جان و باز خرید   فروختند حسینان بشاهدان لوند
ز جور حاکم بیدادگر ز خانه خویش   اهالی خوی و خلخال و اردبیل و مرند
گریختند در این ملک و پیش تیر بلا   هدف شدند بجان نزار و حال نژند
چو گوسپند اجلشان درید بر تن پوست   کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند
یکی نخواست دیتشان ز گرگ آدم خوار   یکی نبرد خبر شان بجایه و فرزند
رسول اسلام است این که سالها پوشید   عروس کعبه تن خویش در سیاه پرند
کجائی ای (علی مرتضی) که با شمشیر   بتان دوباره بخاک افکنی ز طاق بلند
کجائی ای (عمر) دادگر که با انصاف   دوا کنی شب تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان او همی بودی   ز مصر تا بدر چین ز روم تا به خجند
کجاست آنکه زر از گنج ریخت در گنجه   کجاست آنکه در از روی بست بر دربند
کجاست عاشق صادق که نگسلد از دوست   گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا   مکیده اند ز پستان شاهدی دلبند
بسکه ریخته خونشان بخاک تیره هنوز   بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
تو ای مسلمان کاسلام را ننگ آری   بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی   جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاچند
کدام کار تو مانده بر مسلمانیست   بخویش نام مسلمانی ار گزافه مبند
ندانمت چه دینی و بر چه کیش ولیک   نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی   نه فهم قرآن داری نه درک آیت زند
پی رضای حق این حال عار و جامه ننگ   بروی و پیکر دین محمدی مپسند
از آن سپس که پیاده شدی و کندی رخت   بخصم دادی اسب و ستام و گرز و کمند

دوباره باز نپوشد ترا سلیح نبرد ترا بر نشاند تـرا پشت سمند
مگر فریدون آید دوباره دراصطخر ویا نریمان آید ز پای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بار هجر حبیب ساز همچو رباب و سور همچو سپند
که حمله خزان ودی و بهار و تموز حس نیافتی از فرودین وار اسفند

قصیده

خدای عز وجل بر جهانیان بخشود دری زروضه رضوان بروی خلق گشود
سفینه نوح آسوده شد زموج خطر تن خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعونی خلاص یافت مسیح از شکنجه دار جهود
عنایت احـدی بـا سعادت ابـدی رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
نقلب شاه که شد مخزن جواهر قدس سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که ای تو سایه یزدان و آفتاب زمین ازآسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای دادگر این تاج خسروی تو داد رسول هاشمی این تخت مر ترا بخشود
درخت عدل درایوان دولت تو برست جمال داد در آیینه رخ تو نمود
بشارسان ختم ازسحر جادوان دیریست که فتنه برشده یک سوی چاره بگرارود
بس که کاخ تراسیل ناگهان بر کند بیا که میش ترا گرگ نابکار ربود
بلای تیره بـارید بر زمین سیه شرار فتنه برآمد برآسمان کبود
بارگاه عدالت نه سقف ماند و نه در نگارگاه شریعت نه تار ماند و نه پود
چو طوس رایت کیخسروی برافرازد مسلم است که ویران شود سرای فرود(۱)
شنیدهٔ تو که درداستان (نعج و نعاج) فرشتگان خدا را چه رفت بـا داود
شنیدهٔ تو که بامصطفی (و شاور هم) خدای عز وجل درسی چرا فرمود
شنیدهٔ تو که (حلف الفضول) در کعبه بخاندان بنی تیم وزهره بهر چه بود
رسول قصه (حلف المطیبین) برخاق چه میسرود چرا خون زدیدگان پالود

(۱) فرود ـ برورن کود نام برادر کیخسرواست که بدست طوس کشته شد

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند   زچشم خسته نبارد سرشک خون آلود
برای آنکه چو دانا بکار در ماند   بدست دوست رسود ای خویش یابد سود
چورای چندتن اندرعمل شریک شود   همی بیابد بیمار مصلحت بهبود
چنان که از زبر کوهسار چندین جوی   جدا زیکدیگر اندر روان شود بفرود
چو جویها همه بایکدیگر بپیوستند   بروی صحرا جاری شود هزار ارزود
چو داد خلق در ایوان داد داده شود   برای خصم نماند مجال گفت وشنود
خلاصه چون بدل شه زحق سروش آمد   بگوشش ازنفس آشنا رسید سرود
دلش زجای بجنبید وقلب خرم شد   که هست منبع الطاف ایزدی فرسود
دریغ خورد بکار گذشته وزسر لطف   یکی بچاره دردگران دو دیده گشود
چه گفت گفت بدانسان که گفته اندمرا   (وزیر باید ملك هزارساله چه سود)
سپرد که دست وزارت دهم بدست کسی   کز او خدای جهان شادو بندگان خشنود
دوباره خسرو عادل بچاکران کهن   گشود چشم وپی آزمون نظاره نمود
چویافت ازهمه بهتر مشیردولت را   براستی و درستی و پاکیش بستود
بدو سپرد مقالید ملك و خاطر شه   زکار کشوری ولشکری همه آسود
گشود صدر گرانمایه دست دادوسپس   ببست پنجه بیداد وروی غم بشخود
دوباره شه زپی شکرین صفحه سیم   عبیروغالیه افشاندو عود وعنبر سود
بگاشت نامه که من بیسم چو آن ملکان   که از رعیت رشوت ستاند ومایه ربود
حکایت شه بیداد گر بدان ماند   که درخراب این دیوار کند وبام اندود
مرا خدایتعالی برای دادو دهش   فراشت رایت دولت بر آسمان کبود
جمال عدل بچشمم نکوتر ازرخ حور   سرود داد بگوشم به از ترانه رود
گرفتم آنکه زتمغاونقص و کسر حقوق   مرا هزار ودوصد گونه سود خواهد بود
نیرزد آنکه دمی دیدهٔ ببارد اشك   نیرزد آنکه شبی ازدلی برآید دود
نخواهم ازضعفاکارو ازفقیران مال   نگیرم ازعربا باج واز گدایان سود

چنانکه صدق نروید ز بوستان خلاف　بدانم آنکه نیارد درخت بید امرود
کنون باید آراست کاخ بیت العدل　کشید سلسله عدل وداد چون داود
چو این کرامت شاهانه فاش شد بجهان　لوای عدل سراندر سپهر هفتم سود
نگار بخت در ایوان دولت آرامید　عروس ملك براورنك اقتدار غنود
کنون بملت غرا زفضل شه تبریك　همی سرایم وخوانم مشهریار درود
سپس سپاس کنم برصدور مسندشرع　کرآفریده فرازند وارخدای فرود
اگرنه حکمتشان معرفت ببندد رخت　اگرنه همتشان معدلت کند بد رود
وگرنه شهد سخنشان همی شدی پازهر　بلی نماند بحازیں شراب زهرآلود
نه عدل جز سوی ایشان سوی دگر پرداخت　نه عقل جز ره ایشان ره دگر پیمود
امیدوار چنانم که خسرو ازخورشید　حسام گیرد وازمه سپر کیوان خود
زبرق نعل سم باد پای شه آتش　فتاده بینم درخاك چین تاب کبود
نگار شاخ مراد ای ملك باغ ازآنك　(درخت مقل بحرما دهد نه شفتالود)
مباش معقد آن لئیم سفله خام　که ریش خویش همی کند وبرسبال افزود

بتاریخ شنبه ۱۷ شهر شعبان ۱۳۲٤ درطهران - هنگامیکه عین الدوله از صدارت معزول و مشیرالدوله منصوب ومظفرالدین شاه مشروطیت بملت داد وعلما وسایرطبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند برشته نظم درآمد .

قصیده

وامدحه(۲) ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین واهنئه بمیلاد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام فی ثالث عشر شهرالله الاصم سنه ۱۳۱۱ هجریه (قمریه)

تاشه اولاکیان نوبت پیکار زد　باسپه حاکیان شعله در کار زد
مرغ سحر بیمشب ازصف ستان گریخت　ابرسیه بامداد خیمه بکلزار زد

---

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است

رنگ سیاهی زخاک سترد برف سفید   نقش شبیدی بدست ابر سیه کار زد
تا که بیافند رخت برتن شاخ درخت   پنبه زن آسمان پنبه بسیار زد
گلبن بر روی خویش سود سپیداب تر   درعوض آنکه گل غازه برخسار زد
دی سلب سیمگون برمه بهمن فروخت   زین بسمند سیاه بهر سپندار زد
بهمن زیبق فروش آینه از آب ساخت   چتر شبه گون براین طارم زنگار زد
حقه سیماب ناب دردل دنیا شکست   بیضه کافور تر برسر کهسار زد
خور پی تاراج خاک کرد کمان را بزه   ناوک پران شاخ چون مژه یار زد
ازدم این تیر تیر دیده نرگس بدوخت   سنگدلی بین که چون طعنه به بیمار زد
از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید   گوئی پرسوی خلد جعفر طیار زد
گیتی دجال چشم عیسی گل را گرفت   پیرهن از تن کشید تن بسردار زد
وقت تباشیر صبح ابر طباشیر سود   ورقش بامداد طعنه بعطار زد
شربت کافور ریخت در گلوی جویبار   نشتر الماس گون برگ اشجار زد
قرص تباشیر ساخت ازقطرات سحاب   شراب یاقوت ولعل از دل گلنار زد
تا که چو زرد شد رنگ رخ یاسمین   صیرفی آسمان سکه بدینار زد
سود درمهای ناب زآژده سوهان باد   بیخت بغربال ابر بردرودیوار زد
سکه درون چمن بلبل شیدای مست   الیس لی ملک مصر هذه الانهار زد
مصرش گشته خراب نیلش گشته سراب   ورجگر پرتاب آه شرر بار زد
از کف فرعون دی هر که چو موسی گریخت   دست طمع بردرخت درطلب بار زد
رفت و بخلوت نشست باصنمی شوخ و مست   گه بر معشوقه دست گه در خمار زد
جامی سر مشکوی ازکف دلبر گرفت   قفلی ازسنگ وروی بردر اغیار زد
خیز و بیار ای غلام زان می یاقوت فام   کز اثرش درمشام نافه تاتار زد
من بگمانم که خود زنده بود تا ابد   هر که از آن می یکی ساغر سرشار زد
ویژه بروزی چنین کزپی انذار خلق   پای بملک وجود حیدر کرار زد

قطب معدل مقام در دل مرکز گرفت نقطه وحدت قدم در خط پرگار زد
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود بوسه برخسار وی احمد مختار زد
تا رخ قیدار گشت آینه حسن او چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
شعشه حسن او صومعه را مات کرد صارقه عشق او بر دل عمار زد
در ره ترویج دین رونق ایمان فزود وز پی تاراج شرك بر صف کفار زد
پرتوی از طلعتش دید که منصور وار بانك انا الحق بدار میثم تمار زد
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست ملکه بچشمان آز جود تو مسمار زد
تا بگریبان نظم در گه میلاد تو کلك در بار من لؤلؤ شهوار زد
میر دهانم همی بوسد و نبود عجب زانکه دهانم ترا بوسه بدربار زد
خیز و امیری بیار مطلع دوم که طبع خنده بحسان نمود طعنه بشار زد

المطلع الثانی

یار بهم آن پری طره طرار زد باد صبا در مشام نافه تاتار زد
جادوی چشمش دو صد عربده آغاز کرد هندوی خالش هزار شعبده در کار زد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
خلق بشبهای تار رهزن یکدیگرند طره مشکین او راه شب تار زد
ساقی خم الست آمد مخمور و مست درصف رندان نشست ساغر سرشار زد
از در کاخ وجود مست دوید آن پری تکیه در ایوان عقل با دل بیدار زد
بر سر بالین نفس آمد و دیدش زبون بروی تکبیر را بر عدد چار زد
باده باب شهود از خم وحدت کشید ساغر خمر وجود از کف دلدار زد
سلسله عقل شد موی چو زنار او واتش رویش شرر بر بت و زنار زد
رویش در پرده بود تا دم موسای عقل **ارنی انظر الیك** از پی دیدار زد
تا که رخ بر فروخت دلق جهودان بسوخت جلوه رخسار او شعله بر اصرار زد
دائره صنع را پای بمرکز نهاد پای دگر بر محیط همچون پرگار زد

آیت فرماندهی بر ورق دل نگاشت رایت شاهنشهی بر سر ساز از زد
رایض فرهنگ او طبع حرون را گرفت در با زنجیر کرد بر سر افسار زد
گرگ قضا را ببند دندان از بن بکند دیو هوا را فکند لطمه برخسار زد
رایت تیغ او گیرد ز نگار مهر بوسه بنعلین او طارم زنگار زد
بازی خشمش ربود چرخ هوا را بعمد سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
تاز نشاط و طرب بهر تماشای خلق توسن او سم براین گنبد دوار زد
روزن گردون شکافت نامه خورشید تافت سر ز گریبان چرخ ثابت و سیار زد
ایکه جلالت علم برسر گردون فراشت ایکه ولایت قلم برخط اوار زد
آیت فضل ترا ایزد دادار خواند رایت حمد ترا احمد مختار زد
حادثه روح خصم صاعقه تیغ تست زان بخط دل رقم **نار ولاالعار** زد
تا کرمت ناخن سوی شفاعت نمود ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
خشم تو باری شگرف در دل دریا فروخت عفو تو دریای ژرف بر کره نار زد
شاها میر نظام سده در بار تست گرچه سپهرش ز قدر بوسه بدربار زد
نامه امر ترا با قدم طاعتت هم سزاوار خواند هم سراوار زد
مدحش بمیلاد تو تهنیت آرم بشعر گرچه نیارد برش کس دم از اشعار زد
مطلع سوم خوشست خواندن در بار میر چند توان با خیال نقش سه و چار زد

المطلع الثالث

تا بورق دست میر کلك دربار زد بر سر تیر دبیر دفتر و طومار زد
تیغش شگرف سود بر فلك لاجورد فکرش خورشید را بر رخ زنگار زد
تا پی تقویم چرخ کرد کمانرا بزه بر دل مریخ تیر تا پر سوفار زد
گردون گردنکشی خواست ولی عاقبت بر سم یکران او بوسه ناچار زد
میر همیون نژاد در چمن عدل و داد آب بگلبرگ داد آتش در خار زد
دست گهر ریز او خاطر ابرار جست صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد — پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
درین خرگاه او دولت جاوید خفت — خیمه بدرگاه او طالع بیدار زد
قلب احبا نواخت چو نسخش از مهر ساخت — پیکر اعدا گداخت تازه پیکار زد
مرد بباید چنو کو بکه گیر و دار — دهان ز گفتار بست سحر ز کردار زد
میر اروزی چنین کانجمنت از صفا — غیرت کشمیر شد طعنه بفرخار زد
من بمدیحت یکی قافیه بستم کز آن — مهر خموشی بلب فکرت مهیار(۱) زد
تا که بماه خزان بلبل شوریده حال — از غم هجران گل آه شرربار زد
بینم خصم ترا هرشب و هر بامداد — ساغر خونین ز دل همچو گل بار زد

❊قصیده❊

❊ در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری ❊ ❊ روس بمرقد امام هشتم علیه‌السلام فرماید ❊

حکایتی ز ملوك سلف شنیدستم — که همچو من شگفتی رود هر آنکه شنود
هزار و پانصد و هفتاد و چار میلادی — که سال نهصد و هشتاد و دو ز هجرت بود
سفیر مملکت پرتقال بار آورد — بپای خسرو ایران سر نیاز فرود
ز بار دولت هازی برای طرح وداد — طریق درگه (طهماسبشه) همی پیمود
ز جانب ملك باختر بخسرو شرق — نماز برد و براو خواند آفرین و درود
بداد نامه و گنجینهٔ فراز آورد — فراز گوهر چو رخ خورشید و مه سپهر کبود
شنیده‌ام که در آن گوی بکون تحف بود داشت — هدایتی که قدر از خراج هند فزود
خدیو ما بپذیرفت نامه را و نعمد — بر آورنده آز چشم مرحمت بگشود
بخشم گفت که ما را ز دست بدگهران — گرفتن گهر نا سوده ندهد سود
سفیر را بده شد از بارشاه وزین تحقیر — ز دل بر آمدش آتش ز سر برون شد دود
پیام داد بشه کز ملوك در خور نیست — چنین بروی رسولان نگاه خشم آلود
بویژه آنکه من از بهر آشتی شده ام — به بهر جنگ که جانم ز خشم شه فرسود

(۱) مهیار دیلمی ـ شاعریست تازی سرا و معروف

چو پادشه بشنید اینسخن بواسطه گفت باو سکوت شه ما پاسخت چنین فرمود
که پادشاه تو پیوند آشنائی را چنان بریده که در وی نه تار مانده نه پود
مگر نه شاه تو برکنده پایه مسجد مگر نه طاق کسرا ز خاک آن اندود
مگر نسوخته قرآن مگر نه کرده روان ز اشک دیده اسلامیان هزاران رود
چگونه یار من است آنکه در قلمرو او شود ذلیل مسلمان بود عزیز جهود
چو سوخت شاه تو قرآن و طاق مسجد ریخت ترانه های پذیرفتن است و نه بدرود
چرا که دشمن آیین عدوی جان باشد کجا شود دل مرد از عدوی جان خشنود
سفیر هاری از این گفته شرمگین شد و گفت که حق بجانب طهماسب شه مدازما بود
کنون ز مردن طهماسب ششصد و چل واند گذشته سال کمابیش زیر چرخ کبود
بشرق و غرب جهان اینحکایت از تاریخ کسی نخواند که اورا بفرخی نستود
یکی حکایت دیگر کنون فراز آرم که هر که خواند بچهر از دو دیده خون پالود
در این دو ساله که از جور رفته در ایران هوا سموم وشان کشت و آب زهر آلود
زمام کشور در دست آنکسان افتاد که هرچه بود شد از دست آزشان نابود
سه چار کودک خلف جوان که بود بدی کنار کنیزکاشان و نوعروس غنود
گرفته دست وزارت گشوده دست عدو بخون و ثروت و ناموس مردمان بی سود
گشودن در ایشان بست باب نشاط در عذاب ابد را بروی خلق گشود
چو رنگ شرم بر رخسارشان نبود پدید نگاهشان ز دل خلق رنگ غم نزدود
پی خرابی ایران چنان کمر بستند که یک بدست نماند از همه فراز و فرود
در آستان رضا آتشی زدند ز توپ که بر خلیل حق از منجنیق زد نمرود
و یا تو گوئی حجاج بود و بار دگر ز منجنیق ستم طاق کعبه را فرسود
نگین و خامه در انگشتشان بدان ماند که خرد بیهده بر سر نهاده مغفر و خود
جهانیان متزلزل جهان پر از بیداد زمین سیاه ز گردست و چرخ تیره ز دود
درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلیست ازین سیاه گلیمان پست کور و کبود

کجا شدند ملوك سلف کشان در گوش — سروش غیب بسی نکتهای نغز سرود
که شکرند چسان چشم فتنه شد بیدار — دمی که چشم وزیران بمهد ناز غنود
علی کجاست که از طاقشان فرود آرد — چنانکه ریخت بتان را زطاق کعبه فرود
عمر کجاست کزین مملکت براند شان — چنانکه ازحرم حق براند گبر و جهود
بلی چو مرد شکمخوار باغبان باشد — نه گل بگلشن ماند نه آبی و امرود
فدای غمزه شود بوستان نرگس و گل — بهای بوسه رود باغ سیب وشفتالود
تفاوت است میان دوتن که گوش دهد — یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
کجا رسد دل زاری که غرق بحر غم است — بدانکه محو سرور از نشاط رود وسرود
چو سفله را گهر لعل در میان بستی — بود معاینه همچون سفال سیم اندود
اگر سگ گله با گرگ عقد صحبت بست — برانش از گله و پوست بر کن ازتن زود
وگرنه گله بتاراج گرگ خواهد رفت — که در دحانه حداشد چوپاسبان آسود

قصیده - صلحیه بلد
انتقاد از اوضاع عدلیه درسال ۱۳۲۹ هجری قمری

روزی زجور خصم ستمگر ظلامهٔ — بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بسان گور — تختی شکسته در بن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلئی کهنه پای آن — بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ ز آبله وچانه از جذام — جسته سرش ز زلزله وچشمانش از رمد
از سبلتش بریخته چون گرگ پیر پشم — ور گردش برآمده چون سنگپا عدد
تقویم پیش روی ونظر بر خط بروج — همچون منجمی که کند اختران رصد
بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود — چون لاشهٔ برآمده ستخوانش ازجسد
پهلوی آن دواتی ودرجنب آن دوات — پاکت سه چار دانه و استامپ یکعدد
سوی دیگر زخانه حصیری وچند طفل — زالی حمیده قد ز **نفاثات فی العقد**
طفلی بگاهواره کسیفی بزیر آن — بندی زگاهواره فرو بسته بر وتد

دیگی و کمچهٔ وسبوئی و متردی(۱) آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد
قاضی صندلی چو پشم شتر قراد درخدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر زیرا که بود ممتلی از نخوت وحسد
دادم عریضه راو سپردم بهای تمر گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
هردم که شد رحل نمودم بحضرتش گفتم که **یا الهی هیئی لنا رشد**
یکروز گفت کز پی خصمت زمحکمه احضارنامه رفته و هستیم در صدد
سر وسعید و سرخ فرستاده ایم باز دیگر نمانده مهرب ملجأ و ملتحد (۲)
فردا اگر نیاید حکم غیابیت خواهیم داد ونیست دگر جای منع وصد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن کز خصم داد خواهم و از فضل حق مدد
قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضرست دعوی بیار وحجت و برهان ومستند
گفتم ببین قباله این ملك را که من هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
گفتا که چیست مدرك واصل این قباله را بنمای بی لجاجت وتکرار و نقض و شد
گفتم که این علاقه بسادات هاشمی نسلا بنسل ارث مضر باشد ومعد(۳)
این است مهر بوذر وسلمان وصعصعه هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات وحشی آور که مدعی نتواند حیاله رد
ایشان که نام بردی از ایشان بوده اند هر کس سند ما نه مصدق نه معتمد
قانونی است محکمه برهانی است قول گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد
گفتم بحکم شاه ولایت علی بکر کو شد خلیفه بر نبی و مر مراست جد
گفتا علی بحکم غیابی علی الاصول محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث کز راویان رسیده باهلش یدا بید
گفتا چه اعتماد بر آنکس که بسته حبل بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) مترد ـ کاسهٔ که ترید درآن میخورند (۲) ملتحد ـ پناهگاه
(۳) مضر ـ قبیله ایست در عرب معد ـ پدر عرب

گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل   آورد بهر احمدش از درگه احد

گفتا بپرسنل بود نام جبرئیل   قرآن نخوانده‌ام و نخواهد شدن سند

این حرفهای کهنه پرستان فکر مدور   نو شد اساس صحبت نو باید ای ولد

چون نه گوانه حجت مسموع باشدت   ما نحن فیه را بعدو سا و مسترد

چون این سخن شنود و یقین شد مرا که او   لا مذهبی پلید و پلیدیست سالد

گرگیست رفته در گله اندر لباس میش   بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد

نه معتنی بقاعدهٔ دین و رسم داد   نه معتقد بداور بخشندهٔ صمد

از اخذ و ندور شوه و کلاشی وطمع   بر سینه کسی ننهاده است دست رد

نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم   نه در شمار سوده بخاك از نیاز خد

چشمش بسان ابر دمادم برعدو برق   آرش بسان بحر بپایی بجزر ومد

قولش بدستگاه پلیس است متبع   حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد

دیدم بهیچ چاره وتدبیر ومکر وفن   نتوان طریق حیله او را نمود سد

کردم رها بخصم زر و مال و جان و مان   پژمرده همچو گل شدم افسرده چو نحمد

ازصلحیه گروه شدم راست تا تمیز   دیدم تمام متفق القول ومتحد

حکمی که شد زصلحیه صادر بر تمیز   قولی است لایخالف وامری است لایرد

المؤمنون اخوة براین قوم صادق است   کایمانشان قلب چو بر آب خور بد

باداز کردگار بر این قاضیان دون   دشنام بی نهایت و نفرین لایعد

طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون   آنکو فراشت سقف سما را بلا عمد

خواهی که پای ارستم قاضیان امان   خود درافکن بزیر پر (دختر احد)(۱)

---

(۱) یکی از جواهش معروف ایرمان بوده

قصیده

این قصیده را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهریاری بود در عمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد چاکران حضرت ولیعهدی روحی فداه نمودم و آن حضرت را بس پسند افتاد

***

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود | صباح فرخ میلاد بهترین مولود
در این همیون جشن و در این مبارک عید | نشاط باید بر رغم دشمنان حسود
خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد | بویژه اینک کز چرخ یافتم مقصود
چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح | صنوبران قیامند و بوگلان قعود
سهی قدان تشهد پریوشان سلام | قنینه ها برکوعند و جامها بسجود
چمن نمونه جنات تحتها الانهار | در او فروخت گل سرخ نار ذات وقود
سرود زردشت اندر سرود بلبل مست | چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود (ص)
سمن بدست در آورده یارهٔ سیمین | ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی تو گوئی در پای و دست لعبتکان | ز زر و گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود
بپای زرین گوئی و رآتشین مجمر | هزار سار دعود و شکوفه سوزد عود
شقیق نعمان ارداع لاله چون سیان (۱) | رود در آتش سوزان همی بکیش هنود
بساط بستان چون خیمه بلندرواق | زمردینش سقف و زحیر راش عمود
سحاب گریان اندر فراز طارم خاک | هوای مهر و مه اندر مقام نقض عهود؟
یکی چو ناقه صالح برای بچه بدرد | یکی چو زاده سالف میان قوم ثمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع | ولی نوارد مزمار مرغ چون داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره | و یا چو گیسوی مشکین بکردامن حود

---

(۱) ستی - مصحف سیدی و برزبان محرم اطلاق میشده هندوان بحکم آیین اگر مرد بمیرد زن او را هم در آتش میسوزانند . شاید این حکم بنی امروز متروک باشد

جز کنار چمن هر کجا روی باشد | مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
ز ابر ایلول اندر بریخت در و گهر | رتاك مفتول آویخت زمردین عنقود
بمولد شه گوئی ملك مظفر ریخت | بجیب اهل هنر کیسه های پرنقود
سال شصت ودوم از تولد شه راد | ولیعهد بهنجار عادت معهود
یکی بساط ملوکانه برفراخور قدر | بفال نیك بیاراست درجهان وجود
تلذ الاعین فیها وتشتهی الانفس | فرشتگان همه برپا هریمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند | شراره دردل تاریک مردم اخدود
زمین بلرزید از توپهای آتش بار | چو ازوزیدن صرصر حصون امت هود
چنین روزی فرخنده ذات اقدس شاه | زعالم غیب آمد عیان بملك شهود
بزرك ناصردین شه که ظل دولت وی | همیشه باد ابر فرق مهرومه ممدود
شهی که پوشد بربندگان زامن قبای | شهی که گیرد ازدشمنان زخشم جلود
شده زرایت وی کشور هنر مفتوح | شده زصارم وی رخنه ستم مسدود
بروزبزمش تاج و بوقت رزم فرس | بساش درصف هیجاناش درگه جود
یکی چو سعد همام ویکی چو سعد بهام | یکی چو سعدالذابح یکی چو سعدسعود(۱)
نموده کشور اسلام را چو دار سلام | زبسط او شده دارالخلافه دار خلود
خجسته بادا عیدی چنین مبارك و نغز | بروزگار ولیعهد خسرو مسعود
ملك مظفر دین آسمان عدل و ظفر | سپهر حکمت وداش جهان همت وجود
زبار حشمتش کهسار خسته حالت دوب | زآب تیغش دریا گرفته رنگ جمود
رخ بدیعش در دهر قبله طاعت | در سرایش برخلق کعبه مقصود
بداد وبخششش شد جانشین نوشروان | بفضل وداش شد یادگار بن مسعود
بدار ملك کند راست قامتی که نبود | همیشه خم بمناجات وطاعت معبود
ایا بباش ذات تو در فلك مشهور | آیا ببخششش دست تو درزمین مشهود

---

(۱) سعد همام ـ سعد بهام ـ سعد ذابح ـ سعد سعود ـ نام ستاره ومنازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض برای همچو مهت حامله شب است و لود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال همی بماند چون تشنه درمیان تهود(۱)
رهیبت جگر سنگ خاره نرم شود چنانکه آهن شد نرم در کف داود
تومیتوانی غلطاند مهر را ز فلك چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
چو در کف تو کند کار خامه تیر دبیر همی نتازد بر مشتری زقوس صعود
چنانکه دانی سواخت خلق گیتی را نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان از آن زمان که نیروی بخت گرد و رود
ز فر مدح تو و همت امیر اجل رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته فر و هریمن کش که بالئیم خصیم است و با کریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان شوند زی در وی از دیار دور وفود(۲)
چگونه منت الحق عظیم و بی پایان چگونه منت حقا بزرگ و نا محدود
یکی منم که بر آورده چون گهر از سنگ هم از مقام خمولم هم از سرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است باز خرد جهان و هرچه دراو از رغم انف حسود
همیشه تا سر ارند گردن و بازند تنان حاج و کشمیر از حدود و قدود
چنان عقود و خلاخل بدست و پای بتان بدست و گردن خصمت سلاسلست و قیود
بر آن قوافی ستم من این قصیده که گفت ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود(۳)
هزار و پانصد دینار دادش از زر سرخ اما دویست شتر بار شان متاع و نقود

---

(۱) تهود ـ از این کلمه دشت بی آب مراد است
(۲) وفود ـ جمع اول گروهی که بمحلی وارد شوند
(۳) ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان السلجوقی پادشاهی ادیب و دانا و مورخ بوده در زمان مستظهر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ در بغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند و آنوقت پانزده ساله بود و در تمام عمرش سلطان سنجر را برمی خواست وفاتش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده و بعد از وی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس ـ سعد بن محمد بن سعد بن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص و بیص شاعر و قصیده که بدان اشارت شده اینست

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود از سال هزار و سیصد و هشت که مطابق آمد با اول فروردین ماه جلالی و نوروز پارسیان که ملوك و رعیت ایران را بزرگترین جشنی بشمار آید قضارا در این روز شاعر نویسنده... درایں روز حاشیانم همه دربستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بود که البته سخن گفتن نتوانستمی تاچه رسد که شعری گویم وازاین روی در (بار عام) که همگی خواجه تاشانم درصف بودند جایگاهم تهی ماند ناگاه از جانب خداوندم امیر نظام ایده الله تعالی نمن رسانیدند که خواجه بزرك میفرماید آنجاکه شاعران ودبیران ایستاده اند امیری را نمی بینم سالیکه درهمه جشنی مداحی اورا فال نیکو گرفته ایم البته باید فریضه خود را ازگردن بگذارد و این مقام منیع بدیگر شاعران نسپارد چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهرگونه بود این ابیات بهم بسته براه آمدم ودر آن هنگام رسیدم که نوبت شاعران گذشته و دستان سرایان ومغنیان سرود خود را بدستان همی خواندند با این همه من چکامه خودرا با اجازت آن خداوند بی مثل ومانند فرو خواندم وحضرتش گوش فرا میداد وبهربیت تحسین میفرمود تا بنهایت رسید اما از آنجاکه من برخلاف رویت دیگر شاعران که دراین عصر داعیه دارند دریکقافیه وروی ستن دال ودال یامعروف ومجهول را بصواب نمیدانم برخی حاشیه نشینان معانی الفاظ مرا ندانسته دریکدیگر همی نگریستند ویکی از متشاعران که نامش دربهان رشکی بود فرصت بدست کرده بزبان آورد که ما رنجها بردیم تارویت پیشینیان را چون فرخی و رودکی و عنصری ومنوچهری درین عهد منسوخ کردیم واسلوبی شیرین که بعباراتی سهل آراسته آید درپیش فرا نهادیم تاعالم وعامی را پسند آید ومعانی آنرا همه کس فهم کند اما این شاعر عراقی که برگزیده خداوند است وخودرا ادیب و متکلم داند چندان بلغات مشکله والفاظ متنافره سخن گوید که پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است من پاس انجمن خداوندی را بدین گونه تعنت پرخاش نکردم و پاسخ وی را بخاموشی همی دادم که درمجلس خداوندان (بیرون ازادب سخن نبایستی گفت) دیگری گفتا که بگمان من این

مربوط به صفحه ۱۴۸ است

الف الحدائج ترعی الضمر القود ... طال السری وتشکت وخدك البید
یاساری اللیل لاحدب ولافرق ... فالتبت اغید والسلطان محمود
قیل تالفت الا ضداد خیفته ... فالمورد الضنك فیه الشاة والسید

مردك طاعی راست همی گوید واو میخواست که آتش اورا برافروزد تامرا بجوشاند ورخود تماشا محظوظ شود و نمیدانست که درا حمس حداوندم این کار عاقبتی وخیم و هرچه داران شرم و بزرگی که بجلت دارد درساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتمه را باید درنگریست (با اینهمه آن شاعرك خام مغرب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تا خداوندم سخن در پیش آورد که وی خاموش نماند) روز دیگر همین ابیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرك روحی فداه فرو خواندم و مرآ حضرت را پسندیده افتاد مرا جایزه نیکو بخشید وابیات این است که در این صفحه مرقوم آید

***

چو جبهه ودورخ آن پری همال سعید　　مرا بماهی ایزد عطا نموده سه عید
کسان سالی تجدید فال عید کنند　　مرا بماهی اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرك　　سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت وتمکین　　یکی بیامده با فتح ونصرت وتأیید
سوم بخواهد آمد چنان که درگیتی　　اساس و قاعده عیش را کند تشیید
برمز گفتم این نکته را و میباید　　بیان آن را واضح نمود با تأکید
بخواهد آمد مولود (خسرو غائب)　　برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)
همال نیك رسیده است موقعی که در آن　　بتخت ملك مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق　　ز وحدت او پویند در ره توحید
اگرچه عرش مجیدست حلقه در گوشش　　بود دوشبلش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود　　جز آن مسالك دیگر همه ضلال بعید
چسان قریب باشد بحق رهی که بود　　دلیل آن ره نزدیك بر رحیل ورید
اگر بذات الهی ندی ندید وشریك　　ندیدمی بجز از مرتضی شریك و ندید(۱)
زلال مکرمتش شربت حیات آمد　　شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سر دل صاحبدلان بخاك درش　　چنانکه آ سگ اصحاب کهف کردوصید(۲)
سالخوردی شد دست بند دیو مریب　　بخوردسالی بر بست دست دیو مرید (۳)

---

(۲) ندید — نظیر　　(۲) وصید　غار اصحاب کهف　　(۳) [illegible]

فضائل وی و کاخ بلند همت وی — حدیث (بشر منظل ...)
شنیده‌ام که یکی تیغ آهنین دارد — یکی آن ثغور وثنایای دین و ملک مشید
چو دلنواز کسان است و جانگداز خسان — وزان منافع بسیار زاد و باس شدید
بدان اشاره همی کرده کردگار بزرگ — بخلق منت بنهاده از نزول حدید
مرا تو گوئی با مهر و از تولایش — ضمیده روح بشریان دو دیده خون بورید
وزین دو باش شود سر این حدیث که شد — ببطن نام شقی بر شقی سعید سعید
باعتقاد عجم رسم عید از آن باشد — که روزگار بهاران همی شود تجدید
ولیک من ز رسوم عرب شمارم وهم — بر این عقیده زنیم استوار بی تردید
خلافت (علی مرتضی) بسرو علن — چنین روزی در ملک یافته تمهید
وزین قبل که بود عید آن امام مبین — طلوع خور بحمل را کند یکسره عید
از این رهست که بستان بگاه فروردین — بلطف و خوبی و کشی یگانه است و فرید
بنفشه کارد چون زلف شاهدان رشیق — شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
ز برگ نسرین از در باب کرده ورق — ز نرگس تر یاسمین و زرحریده حرید(۱)
بدشت و کوه دوصد خیمه زمرد گون — بساختند زبید و اراك وعرعر وعید(۲)
همی ببرد باران به لاله پنداری — مسیحی است و بمعمودیه کند تعمید
چمیده هر جا در مرغزار آهوی تر — دمیده هر جا بر شاخسار طلع نضید
اگر شود ۹۸ بیاید (قارطان عمر) — وگر بود که شتابد (سوی فقید سعید)
کسی تواند گمس که لشکر دی ماه — دگر تواند گشتن ملاله زار برید
مگر ندیدی بردی ساخت فروردین — چنانکه بر سپه روم (خالد بن ولید)
ویا تو گوئی مانند درست بر آنکس کزامر حضرت احمد شد از مدینه طرید(۳)
چنان شد که هلاکش بود بذهن قریب — چنان شد که برجوعش بود در عقل بعید
دوباره سروقدان در کنار دامن باغ — حلال به پیکر آراسته حلی در جید

(۱) حرید — دوشیزه (۲) عید — درختی است کوهی (۳) طرید — رانده شده

دوباره لاله‌رخان برفراز شاخه گل	لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمریکان برغصون بارو نان	همی بخوانداز شاعران نسیب ونشید
دوباره طوطیکان بر فنون سروبنان	همی سرایند از چامه جریر ولبید
دوباره صلصل گویا بطرف دامن باغ	همی بخواند از نامه ادیب ورشید
دوباره بلبل شیدا فرازشاخ درخت	(ملك‌مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد وخداوند زاده شه شرق	که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کندهوش بندگان باوعد	شهی که مرده کند جان زندگان بوعید
قضانموده بفرمان حضرتش تسلیم	قدر نموده باجرای طاعتش تأکید
زرحمت وسخطش دوفرشته در گیتی	خدا بخلق فرستاده چون (رقیب وعتید)
پی کتاب ثواب و خطیئه این دوملك	(عن الیمین وعن جانب الشمال قعید)
ایاشبان رعیت که خلق چون اغنام	بمرغزار خصیب تو راتعند ورغید (۱)
تو همچوشیرژیانی که ازبلندی طبع	شکار می نستاند زدست ثعلب وسید (۲)
خلاف مردم دیگر که عنکبوت آسا	بگوشهٔ مگسان را همی کنند قدید
ابوالمکارم والفضل کنیت کف تواست	که در کف تو بودفضل وجود راتولید
ازآن ولایت عهدت سپرد شاه جهان	که تو بعدل فریدستی و بعقل وحید
خدا یگانا شاها بهاد عدل ترا	امیر اعظم باید همی کند تمهید
عمید کیهان (میرنظام) آنکه سرد	رسائلش رامنشی نظام ملك و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع	اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر باید چونین بروزگار حفی	وزیر شاید چونین بملکشاه حفید
بزرك بایدچون این بزرگوار عزیز	خدای شاید چون این خدایکان حمید
خدایکان من ای آفتاب فتح وظفر	جهان دانش و خورشید نصرت وتأیید
توآن مقلد سیفی که خصم دولت را	زتیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید — چراکنده مقصود است	(۲) ثعلب — روباه سید — گرگ

شاخ لاله چوشد مظهر لطافت تو — هوا ببارد در نوبهار در نصید
فلك ز تیغ کجت حرف راستی خواند — چنانکه اهل قلم حرف مدغم از تشدید
کجا که مهر تو جان راهمی کند تسخیر — نسیم دی نماید بوستان تبرید
حرام نیست به نیمت که هر که ران بوشد — بطبع سرد نماید ورا (حمیم) و (صدید)(۱)
بر و دنیست بحامت که هر که زان گیرد — بکام گرم نماید ورا (صقیع و حلید)(۲)
از آن قبل که کلام تو طیب است و شریف — کلام طیب یابد بر آسمان تصعید(۳)
وزان سبب که سمند تو پا بخاك نهاد — بشرع حکم تیمم همی بود به صعید(۴)
چنان ندیدم عزم تو ثابت اندر کار — که گر بخواهی سازی زمانه را تحلید(۵)
مرا ارادت دیرینه بود و طاعت نو — در آستان تو کافی بود قدیم و جدید
اگر طریف و تلیدم زدست رفته زبیم — بدین دو نعمت مستغنی از طریف و تلید(۶)
قلم ز اشجار آرم مداد از دریا — پی کتابت مدح تو تا کنم تشدید
ولی نترسم کاین هر دو را نفاد رسد — هنوز شطر مدیحت نیافته تمهید
الا چو مطرب سازد بحضرت تو سرود — الا چو شاعر خواند بمدحت تو قصید
بظل رأفت مولا و آفتاب ملوك — همیشه روزت نوروز باد و عید سعید

قصیده

روز یکشنبه عید رمضان المبارك ۱۳۰۸ هجری انشاء و در محضر ولیعهد عصر مظفرالدین شاه انشاد فرموده است

***

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند — دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بدار روزه دل مردم غمگین — شد زآمدن عید دروبها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توأم — چون آمد فروردین با رفتن اسفند

---

(۱) صدید — آب چرك عایظ   حمیم آبیست در جهنم
(۲) حلید — مانند صقیع رطوبت هواست که یخ کرده بزمین فرود میآید و بفارسی (پژ)
نسیم اول میگویند   (۳) اشارتست بآیه «الیه یصعد الکلم الطیب» . (٤) صعید — خاك
(٥) تحلید — مؤبد و همیشه   (٦) تلید — مال و دولت دیرینه و کهن   طریف — مال و دولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار	ای روزه گشایان هله در پرده گنه چند
دیگر نکند روزه حوران را شه کیفر	دیگر ندهد واعظ از خوردن می پند
آنانکه بدین حق نکردند جسارت	روزه نگشودند و نجستند از این بند
دیدی تو که فرمان ولیعهد چسان شان	دو گوش همی سفت و دل از غم پراکند
آن نه که نسنجد بفرمان ولیعهد	گوشی که نیوشد فرمان خداوند
با حکم خدا گوش رعیت نسزد شاه	هر چند رعیت بملک باشد فرزند
فرزند چو از دین گذرد دشمن جان است	ور پیرو دین است بود همچو جگربند
چون دیده شود تیره بایست کشی میل	دندان چو کند درد بباست ز بن کند
وان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار	بس خوبتر است از من پیرو پازند
من بر تو دعا کردم زین کار که کردی	ای شاه جوان بخت باقبال برومند
انصاف دهم من که ملک چون تو باید	بارأفت و باهمت و دانا و خردمند
تو روی بدین داری و دیان مهیمن	دولت دهدت با جهان گردی خورسند
شه چون تو سزد عادل و دیندار و خداجوی	با عقل به پیمان در و با شرع به پیوند
بر خیز سپیدی پی دفع نظر بد	بر چهره این شاه همیسوزان اسپند
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی	وین شاه ندارد بزمین همسر و مانند
این شاه بتأیید خداوند براند	لشکر بدر چین ز بخارا و سمرقند
با روم و حبش آن کند این شاه که نمود	چنگیز بخوارزم و حذیفه بنهاوند
می بینم در روم سپهی غلغله انداخت	می دانم در روس یکی زلزله افکند
قیصر را افکند همیخواهد از تخت	خاقان را بربست همیخواهد در بند
چونین سزدی شه که بدخواه و نکوخواه	از تیغ بلا بارد و از لطف سخن قند
فرقی که شه ما با نوشروان دارد	این است که شه حکم نبی راند و او زند
ای داور دارای قوی رأی قوی دل	وی خسرو یکتای هنرجوی هنرمند
در عهد تو شد روی زمین پاک ز بیداد	در عصر تو گیتی شده آگاه ز ترفند
سر تا پا عقل و هنر و دانش و هوش	پا تا سر فضل و کرم و حکمت و پند
در کفه حلم تو گر الوند گذارند	حلم تو گران است و سبک باشد الوند
تا بر دل مردم شده مجموع ولیکن	از غیر تو دلهای رعیت پراکند
بر تو سزد این تخت که زرریزی برخلق	نه آنکه ز مال فقرا خانه بیاکند
هنگام سخن نیک ندانی چه و چون لیک	در موقع ایثار نه چون دانی و نه چند

بدخواه تو درچاه اسیر آمده چو بیژن ــ زندانی افریدون در کوه دماوند
تا زلف بتان مشک فشاند گه جنبش ــ تا لعل بتان شهد چشاند شکرخند
با لعبت فرخار همی گوی و همی چم ــ در دامن گلزار همی پوی و همی خند
پشت وسر بدخواه همی در وهمی کوب ــ جان و تن بدگوی همی گیر وهمی بند
یا رب بحر این سلطان درملک تو مگمار ــ یارب بجز این شاه تو در گیتی مپسند
این بیت بدان بحر و بدان قافیه گفتم ــ کاورده ابونصر(۱) مرآن‌مرد خردمند
(بونصر) دریغا زجهان رفت ودگر بار ــ یک شاعر نایدکه باو باشد مانند
ز اینجا سفری کرد وبالا شد از ایراك ــ با مردم بالاش همی بودی پیوند
او رفت وبراو جانها محزون‌شده یک‌عمر ــ او رفت وبر او دلها پرخون شده یکچند
ایکاش‌که بودی و زمداحی این شاه ــ میکاشت در این باغ یکی‌شاخ برومند
وین شاعرکان را همه برخاك فشاندی ــ چونانکه بان را علی از طاق بیفکند
این مطلع ازان مرد حکیم است‌که امروز ــ از زور وفاتش گذرد پنج مه وافد
«برزدشت‌که آتش را بستاید در زند ــ ز آن است‌که نامی فروغ‌است همانند»

❊قصیده❊

❊وقدانفذتها من رشت الی طهران مادحا حضرة الامیر الاعظم❊ ❊ایده‌الله تعالی فی‌لیلة الجمعه . . . . من شهر❊ ❊رمضان‌المبارك سنه ۱۳۱۲❊

این سبی‌که چو هنگام بهار آید ــ شاخ خرم شودو غنچه ببار آید
نك بهار آمد و خندید گل سوری ــ که بخندد گل سوری چو بهار آید
همچنان مریم‌گلها شود آبستن ــ همچنان عیسی گل برسردار آید
گل چوزیبا صنمان چهره بیاراید ــ مرغ دلشیفته او را بکنار آید

(۱) ابونصرشیبانی‌کاشانی یکی ازشعرای قرن‌اخیر است که در همان اوائل فرمان رسیده . طبع خلاصه دیوان‌وسای مقبرموی درطهران ازیادگارهای پرنس ارفع‌الدوله میرزا رضاخان متخلص بدانش است

همچنان عنتره(۱) کاید بر عبله　　یافرزدق که بنزدیک نوار(۲) آید
شمنانند بگلزار درون مرغان　　شاخ همچون بت وبستان چو بهار آید
لحن داودی برخوانند هزار آوا　　نار نمرودی فاش از گلنار آید
باغ مانند عروسی دورخش گلگون　　سر گیسویش پر مشک تتار آید
یاچو ارژنگ که آراست بچین مانی　　از گل ولاله پراز نقش ونگار آید
یاچو ترکی که قدش سرو ولبش غنچه　　گل وسنبلش همی روی وعذار آید
نرگس مست بصد غمزه بباغ اندر　　چون دوچشم صنمی باده‌گسار آید
در خمار آمده چشمانش زمی آری　　هر که می‌خورد فراوان بخمار آید
خفته را ماند اما نبود خفته　　مست را ماند اما هشیار آید
گل خیری چو بتی مقنعه‌اش زرین　　وز زبرجد بکفش چند سوار آید
وان بنفشه صنمی تنش زبیجاده　　زمردین مرکب همواره سوار آید
بید مشک آمده برشاخ چنان شیخی　　پوستین در بر بالای منار آید
شاخ محرم زشکوفه است وسحاب ازبر　　همچو حاجی همی بهر جمار آید
ارغوان ترکی یاقوت کله باشد　　صیمران شوخی زرینه صدار(۳) آید
عارض نسرین همگونه سیمینی　　گونه عبهر همرنگ نثار(۴) آید
وان شقایق بچمن در بر آذربون　　چون دوزنداست که ازمرخ وعفار آید
فرودین خیمه اسفند بهم بررد　　همچو غازی که پی نهب واسار آید
راست پنداری کان عامر اسمعیل　　درسرا پرده مروان حمار آید
نوبهار آمد در باغ بصد خوشی　　همچو یاری که بخلوتکه یار آید

---

(۱) عنتره - شاعر معروف جاهلیت و عبله زن یامعشوقه اوست
(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست
(۳) صدار - نوعی ازجامه‌های پشمینه عرب
(۴) نثار - معروف شاباش سیم وزر واینجا سیم مراد است

دیدگان زاغ سیه چهره بباغ اندر — درپی وصل کواعب چویسار آید
گفت بایست بر انیمش با ذلت — که زماندش سی عیب و عوار آید
لاجرم زحت نگاو اندر نهادش — تاپس ازوی بچمن صلصل وسار آید
چکبرن سار شد و نغمه سراصلصل — ارغنون زن بصف باغ هزار آید
فاخته سازد طنبوره بسر و اندر — نای زن قمری برشاخ چنار آید
ابر ناماوردار (۱) گرد زمین شوید — تانه بر زلف سمن گرد وغبار آید
باد برتهنیت باغ بدست اندر — عنبر و کافور از بهر نثار آید
زان می عالیه بوسا تکمی در ده — که نسیم سحری عالیه بار آید
ویژه درخطه گیلان که بمعبر اندر — نکهت مشك و گل از رود کنار آید
هرطرف سروی اندر برشمشادی — چون نگاری که درآغوش نگار آید
از ریاحین همه‌سو نکهت راح آید — ورعقا قیر هوا بوی عقار آید
برلب دریا آن سبزه تر گوئی — شاهدان را خط نوگرد عذار آید
آب گه خیزرکند گاه نمد گوشد — میغ گه آب شود گاه بخار آید
دیده بگشا و یکی سوی هوا بنگر — کابر چون اشتر بگسسته مهار آید
باد چون پی کند این اشتر بارل را — تاالد درخور صدرین چوقدار (۲) آید
در حصاریم زماه رمضان یارب — شود آیا که فتوحی بحصار آید
می بروی گل بوشاندمان حوری — که گل تازه بر رویش خار آید
گلوی ما را بفشرد سی روزه — گلوی مینا چندی بفشار آید
زاهد صومعه را گو بیکی ساغر — روزه بشکن که تنت زار و نزار آید
من ازین روزه فگارستم و میترسم — چون دل من دل تو نیز فگار آید
این تکلف را تحمیل بمفتی کن — تاهمه کار سامان و قرار آید

(۱) ماورد - مخفف ماءالورد بمعنی گلاب است
(۲) قدار بن سالف - پی کننده ناقه صالح است

شتر مست کشد بار گران دایم | لاشه لاغر آسوده ز بار آید
هفته‌ای ماند که ماه رمضان زین در | برود زود و گرفتار بوار آید
نک همانند مریضی است بنزع اندر | که نفسهاش همی بر بشمار آید
عید چون قابض ارواح براو تازد | نیش زن بروی چون تافه‌مار آید
هم از این خان سپنجی بردش آنجا | که صد حسرت و افسوس دچار آید
غره شعبان دیدی بمحاق اندر | باش تا بر رمضان نیز سرار(۱) آید
باد بر زورق ما دست وران ازجو | که از این دریا کشتی بکنار آید
من ز فروردین چندان نیمی شادان | که تو گوئی رمضان راه سپار آید
داستان من و ماه رمضان مانا | راست چون واقعه کحل و عزار(۲) آید
من بقصد او با ناخن و ناب آیم | او بخون من با تیغ و شفار(۳) آید
من سوی دکه خمار پناه آرم | او سوی خانه مفتی بفرار آید
روز نوروز که باروزه شود توأم | تازه وردی است که همصحبت خار آید
گر رود روزه و نوروز رسد از پی | هست عمری که پس از مرگ و تبار(۴) آید
یا ز قومی شود از سفره و آید شهد | یا رقیبی رود از خانه و یار آید
یا وصالی که پس از هجر سالی | یا صباحی است که بعد از شب تار آید
یا بدرگاه خداوند پس از هجرت | کمترین بنده‌اش را بارگذار آید
آنکه دولت را جوینده بحرستی | آنکه ملت را حامی ذمار(۵) آید
میر دریا دل بادل که همه کارش | همچو گفتارش نغز و سزاوار آید
خدمتش مایه اقبال و بهی باشد | همتش دافع آفات و مضار آید

---

(۱) سرار - پوشیده شدن (۲) کحل و عزار - نام دو ماده گاو است که انتاج گاو گاو را کردند پس مثل شد - باءت عزار بکحل (۳) شفار - جمع شفره بمعنی کارد بزرگ (۴) تبار - در عربی بمعنی هلاکت است
(۵) ذمار - بکسر اول چیزی که حفظ آن لازم است

در حسب باخرد و کرسر(۱) و باداش — در نسب فرخ و فرخنده نجار(۲) آید
هر کجا تازد با فتح و ظفر تازد — هر کجا آید با عز و وقار آید
نصرت و شوکت و یمنش بیمین آید — دولت و نعمت و یسرش بیسار آید
دست او ابری کاندر نیسان بارد — خوی او بوئی کاندر گلزار آید
عزمش انگاه که برخصم همی تازد — هست سیلی که روان از کهسار آید
داورا میرا دور از در درگاهت — بنده خوار است بهر شهر و دیار آید
مژه در چشمم چون سوزن و خارستی — مو برا ندامم چون افعی و مار آید
چرخ خواهد که مرا بنده کند حاشا — کس چنین کارم بشکستی و عار آید
او بود ساجد دونان و منش هر کس — سجده بارم که ازین کار شنار(۳) آید
بندگی بر فلکم عار بود اما — سجده بر خاك تو ام اصل فخار آید
ور فلك زارم ازین کین بکشد عمری — که خداوندمهین مدرك ثار(٤) آید
ایخداوند زگردون بهراسد آن — که بکوی تو همی در زنهار آید
تو نامیر ید بیضا و عصا داری — چرخ با شعبده چون دیو و سحار آید
اندرآنجا که کلیم و ید و بیضا شد — سامری کیست که با عجل و خوار آید
گر بفرمان تو گردنده فلك گردد — همه کاریش سامان و قرار آید
سیم و زر در همه انظار گرامی شد — لیك اندر نظر پاك تو خوار آید
از کف نعمت برخلق رسد چونان — کآب در جدول از انهار و بحار آید
پارس را بیم ز صمصامه عمرو ستی — روم را هول ز شمشیر ضرار(۵) آید
لیك عمرو از تف خشم تو تبه گردد — هم ضرارا ز دم تیغت فرار آید
تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد — باز بهراسد اگر کبك هزار آید

---

(۱) کربز – زرن قصد فارسی بمعنی زیرك و دانا (۲) نجار – نژاد و نسب
(۳) شنار – بدترین عیب و عار (٤) ثار – طلب خون
(۵) صمصامه – شمشیر عمرو بن معدیکرب ضرار – یکی از اصحاب

حز تو این مردم گیتی همه‌شومندی نابکارنـد و هنرشان نه بکار آید
شید بازندو سوی صید همی تازند چون پلنگی که بصحرا بشکار آید
یاچو گرگی‌شده در کسوت میش‌اندر یاچه دزدی‌است که باقافله یار آید
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ که تهی مایه بسی داعیه دار آید
همه طبلند اگر طبل تهی دیـدی دربی نوش رود یابی خوار آید
همچو آنبرجمی(۱)ازفرط‌طمع‌هریك د. تف‌آتش بر بوی‌قتـار(۲)آید
تو همیونـی و فرخـنده بنا میزد که شمارت را فرهنك دثار آید
در حکمت را طبع تو بود مخزن زر دانش را فضـل تو عیار آید
در بلاغت بود کمو تودر گیتی ویژه چون کلك توقیع بکار آید
پور هارونت شاگرد دبسان شد پسر یحیی فـرمـان بر بار آید
سدهٔات نیز منسم که همی نامـم از ادیبان و حکیمان شمار آید
شعر را با لغت پارسی و تازی هرچه گویم همه نغز و ستوار آید
نه باعنات«۳»وتکلف سخنی گویـم نه مرا نسج بدیهت دشوار آید
نه من از معنی شعر دگران آرم نه مـرا قافیت و لفظ معار آید
شاعـری دانـم بهـتر ز لبید اما شعر زینت بودم نی که‌شعار آید
هم عروضیم هم موسـیکی دانم گرچه‌زین‌هر دومرا یکسره عار آید
هم بجغرافی و هیئت بود کموم چون سخن‌بر سر کانون ومدار آید
من همیدانم تغییر فصول از چه واختلاف ازچه‌براین لیل‌ونهار آید
بطـر روشـم انـدازه شناسنی اختر طالعـم اسارهٔ شمار آید

---

(۱) برجمی - برجمیان فرزندان حنظلهٔ‌بن‌مالکند که پادشاه عرب عمرو بن هند قسم یاد کرد صد نفر از آنانرا بجرم برادر خود بسوزاند وچون بود بهم ا مسوزانید یك برجمی گمان کرد که بوی بریانست وبدین طمع صدم آنان واقع شده وسوخت

(۲) قتار - بوی همام بوی بریان (۳) اعنات - سختی ومشقت

بوالعلاء باید نعلین مرا بوسد — وان غیاث الدین چون غاشیه‌دار آید
من کلیمستم اگر حکمتم نیلستی — من خلیلستم اگر دانش نار آید
آتشین آهم اگر چرخ بود آهن — آهنین کوهم اگر غصه شرار آید
خرد منگر بمن ایخواجه مبین خوارم — که بکار آیدت آنچیز که خوار آید
منم ان شاخ کز اقبال تو روئیدم — هر زمان از من صد گونه ثمار آید
فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد — که نژادم ز بزرگان نزار آید
پدرانم همه با چرخ بکین بودند — هم از آن قوم مرا اصل و تبار آید
واندرین نظم برناصر بن خسرو — تاختن باید چون گاه قمار آید
لیك فضل از متقدم شده کو گوید — «چند گوئی که چو هنگام بهار آید»

قصیده

هذا ما انفذتها الیه(۱) ایده الله تعالی من کربلاء فی اوان النیروز واهنئه بالعید وهو فی قصبة (سنندج) قاعدة کردستان وکان ذلك فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۹

ز آمدن فرودین و رفتن اسفند — دلها خرم شد و روانها خرسند
گلها افروختند آتش زردشت — مرغان آموختند ترجمه زند
ابر ببالای خاك لؤلؤ تر بیخت — باد فراز زمین عبیر پراکند
سبزه بتر فرش بر خاك بگسترد — لاله همه ناف خود بنافه بیاکند
ترکی از شاهدان خطه بابل — خوشتر از لعبتان چین و سمرقند
ترکی تازی زبان ولی حبشی موی — زاده ز پشت ملوك ملت پازند
بسته جانهای زار مهرش پیمان — جسته بدلهای خسته زلفش پیوند
غنچه سحرگاه اگر دهان بگشاید — خون جگر بو شد از لبش شکرخند
آمد در بوستان چو سروی آزاد — شد صف باغ همچو نخل برومند
راه دلم زد پس برفت و برآشفت — این دل دیوانه با روان خردمند

(۱) مرجع ضمیر امیر نظام گروسی است

مرغ نطقم را بپرچکیم کنه شکسته   پندش گوید نکرد سود بر او پند
لاجرم از جان همی بکندم دل ز انك   ریسمان چون دزد کرد باید بر کند
هاروت اوز آنکه ماند هرچه بابل   تن درتم وسرنگون دوبازو دربند
نرگس جادوگری زچاه زنخدان   هاروت آسا بچاه بابلم افکند
گریه کنیم بر دلی فرو شده درچاه   اش چو یعقوب بهر گم شده فرزند
لیك بپرورطه ران چو شم که هرقم   سایه فکنده یکی درخت برومند
سروي نز قیروان بساحت کشمیر   سایه بگسترده پی فسانه و ترفند
هرقسی از حویبار همت وصلش   شاخ بروید فزون ز هشتصد و اند
میری کاندر فنون دانش و مردی   نیستش اندر همه زمانه همانند
صارم ودرعش بود زهیبت وتدبیر   نزدم شمشیر و تیر ورخت کژ آکند(۱)
اسبش چون رخ نهد به پره دشمن   پیل دمان است چون پیاده آوند (۲)
رخش دشمن شکارد ارهمه گردون   تیغش خارا شکافد ارهمه الوند
میران بسیار بوده‌اند از این پیش   نیز بیایند مردمان هنرمند
لیك چو چشم روزگار نه‌بیند   زآنکه چنو مام دهر نارد فرزند
خیزید ای خادمان بارو بیکبار   بررخ این میرمی بسوزید اسپند
من همگی خاك آستان و بستم   دور فتادم ز آستانش هرچند
خون خورم از هجر آستانش و هرگز   می نخورم جز به آستانش سوگند
فریاد ای میر درد هجران تا کی   الغوث ایخواجه سوز حرمان تاچند
از کف بی‌دولتان دولت ایران   چند بنوشم شرنگ وحصم خورد قند
گر برسم بردرت زمانه غدار   پوست بخواهد راستخوانم بر کند
بر من رنجور من شماتت دشمن   چرخ پسندیده ای امیر تو مپسند

---

(۱) کژاکند - نوعی از جامه است که روز جنك پوشند و برگستوان هم گویند .

(۲) آوند - درایجا بمعنی شطرنج است .

برتو فراوان درود باید خواندن — اما مرچامه را نماند ساوند(٤)
تا که رسد نوبهار بعد زمستان — تا که بود فرودین‌مه ازپی اسفند
جشن فریدون و فرودین همیون — خرم بادا بروزگار خداوند

قطعه

ایا نسیم سحر پا به تارك فرقد — بوس در که موسی‌بن جعفربن محمد
سپس بحضرتش ارمن بگو که‌ای شاه گیتی — همواره فرح وفیرور وکامکارو مؤید
رخ تو غیرت اختر دل‌تو معدن گوهر — لب تو مخزن شکر کف‌تو کان زبرجد
رسح فکر تو پوشد مطرزی‌وحریری — گسنا بدوش کسائی‌که بعرق مبرد(۱)
جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن — همه مؤنث وجمعند وتو مذکرو مفرد
چو گشت پایه‌کاخ‌وفا ز مهرتو محکم — چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید
لقای من طلبیدی‌و من بقای‌توخواهم — که خاودانه شوی پایدار برسرمسند
حدیث تشنه‌وآب ارشیدهٔ تو رهی را — برد بخاك درت اشتیاق بیمر و بیحد
مراست شوق فزون تر بحضرت‌توازیرا — سخن بحلف ویمین سازم استوارومؤکد
بآفتاب حقایق بآسمان دقایق — باصل قائم فائق بذات دائم سرمد
بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا — بعقل پاك مبرا بروح صاف مجرد
بصالح و زکریاو هود ویوسف ویونس — خلیل و موسی‌وآدم مسیح ونوح‌ومحمد
بدان امیرکه اسمش‌زکردگار علی شد — بدان‌رسول که نامش‌بمصحف‌آمده احمد
بقطرهٔ که زمژگان چکد بدامن عاشق — ردیك سینه شود در زجاج دیده‌مصعد
بنوك‌سوزن خاری‌که‌زحت عصمت گل‌را — دریدو دوخت زنو جامهٔ لطیف‌زآن‌قد
بژالهٔ که چکد بر جبین لاله لالا — بشبنمی که فتد بر عذار ورد مورد
که دوره تو ندانم همی‌شناخت‌سر ازپا — گرآسمان نکشد در طریق کوشش‌من سد
شراب‌خواره بیم لیك در وثاق محبت — شراب زهر مذاب ازکف‌تومی‌نکشم رد
خدا گواست که‌آزادم‌از زمانه ولیکن — دلم بود بکمند ارادت تو مقید

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمدصادق الحسینی الفراهانی در کرت دومین که در تبریز شروع نگارش اوراق ادب کرده وقصارا وقتی بود که یکی از منجمان آلمانی حکم کرده بود که بواسطه عبور دو دنب که از زمین مهتر است و با کره خاك تصادف خواهد نمود کره خاك متلاشی خواهد شد ، در شب سه شنبه نهم شهر رجب ۱۳۱۷ در شماره نخستین ادب تبریز انشا ودرج نمودم

امروز دل هوای نشاط وطرب کند   جشنی شگرف گیرد و کاری عجب کند
جور مه محرم و دور مه صفر   خواهد تلافی از شعبان ورجب کند
دربار پور شاه عجم جان خویش را   تقدیم جشن مولد شاه عرب کند
بازو و دست حق که همه کار ملك ودین   ستوار با مشیت و فرمان رب کند
مقبول داور آنکه مراورا کند قبول   مغضوب ایزد آنکه مراورا غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعر خویش   آنرا که ایزد از دو جهان منتخب کند
آن به که طول عمر ولیعهد شاه را   دراین خجسته روز زیزدان طلب کند
شکرش که نور سینه بود حرز جان شود   مدحش که شمع دیده بود ورد لب کند
ایداوری که خلق جهان را براستی   مهر تو جای در ستخوان و عصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که دو ذنب   با خاك ما منازعتی بوالعجب کند
واندر شب سه شنبه نهم ازمه رجب   پیوند روز حشر بتاریك شب کند
زین گفته سا کنان زمین را گرفته تب   آری زبیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم این حدیث اران سر زند که جوی   با شیر کو کنار و عصیر عنب کند
کیهان خدای را بزمین کارها بسی است   چونش خراب و پست و نگون بیسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم و ولایت است   خورشید از این شموس ضیا مکتسب کند
باور مکن که مصحح آل رسول را   دانا حکیم دستخوش ذو ذنب کند
این خاك تختگاه خداوندگار ماست   شمشیر شاه بی ادبان را ادب کند
با دو ذنب همان رسد از تیغ شهریار   کاتش به پنبه سازد ومه با قصب کند
ای آنکه نام پاك ترا مرد هوشمند   پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کلک شکسته زهره ندارد که در نعت ذات تو را خطاب شام و لقب کند
از دولت تو ملک زمین ماند برقرار تا بر تو آفرین و بخصم توست کند
خواهم ز کردگار که تا روز رستخیز تاجت ز لعل ناب وسریر از ذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست بار دگر شروع بنشر (ادب) کند

قصیده

چکامه ایست که بپارسی ویژه اویم(۱) خجسته بادی دیبه همایون
خسروانی را بخواجه بزرك و خداوند مهین فراهم
بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (۲)
پارسیان ۱۳۱۶

ای ارل ورج تو دلم شادخوار و شاد ای شرف پارسی سخن خلعتی نژاد
بر روی نرگس تر و آهنك نوش باد(۳) می ده که نوش باد مرا می ز دست تو
تا شامگاه باده همیخور ز بامداد تا بامداد نوشه همیده ز شامگاه
چون پیشتر رخش کیان خش پیشداد پیش از بهار لشگر شادی زره رسید
رختی که بر سپهر بلند آید وگشاد کوتاه وتنك یافت ببالای خواجه شه
بخشید دیبهٔ خدا و بدکار راد زیبا رخامه داد همایون خسروی
بارش زهوش وداش وپوش رفروداد از فرهیش ابره روهنکش آستر
بر خواجه کی سپهر همالت نکرده یاد باجامه همایون دستیهٔ(٤) نکاشت
از جامه زیب تن کن کت فرخجسته باد این دیبه را بپوش و جوانی زسر بگیر
وی تو بکار گیتی فرزانه اوستاد ای تو برورکار نخستین خدایگان
چونانکه شهریار ز صد راده قباد اندر هنر تو برتری از صد بزرك مهر
هرجا ستادی اینجا نصل وهنر ستاد هرجا نشستی آنجا هوش وخرد نشست
درهای بسته را سرانگشت تو گشاد دلهای خسته را دم جان بخش تو نواخت
از سکه راستکاری و رسکه پاکزاد با راستی و پاکی خاکت سرشته اند
زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد مردم گمان برند که تو خود فرشتهٔ

(۱) ویژه ـ خالص . بویم ـ محض (۲) پنج دزدیده ـ خمسه مسترقه
(٤) نوش باد ـ یکی از آهنگ هایم موسیقی (٤) دستیه فرمان و دستخط

درگوش بخردان سخنانت چو گوهراست　　　　گفتار مردمان جهان سرسر چو باد
از نامه تو جادوی کلکت شود پدید　　　　شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
دور است باغداد ز تبریز لیك شد　　　　تبریز از فروغ تو خوشتر زباغداد (۱)
تو آسکوسی(۲) و سخوشی ز آفتاب　　　　تو بیستوسی و سخسی ز تبد باد
این چامه من پارسی ویژه بسته ام　　　　نبود دراو زتازی وترکی یکی نواد (۳)
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم　　　　تا آسمان ساندر جامه‌ام چکاد(٤)
سرواده(٥) مرا نتواند کسی سرود　　　　کس نامی‌همال بیاورده سیماد (٦)
چون جامه‌ام بوارد ارچامه نامرد(۷)　　　　ابریشم ارغژك(۸) گسلد چنك نامشاد
تا درهمه جهان مثل است آن فسانها　　　　کاندرهزار ویکشب رانده است شهرزاد
دست تو چیره باد بدستان سیستان(۹)　　　　واندرزهات بغرتر ازکفت سد ساد(۱۰)
یزدانت برنشاند بر تخت تا ابد　　　　گردونت برنشاند درپای گنج باد (۱۱)
سالار کامکارت روشن چراغ دل　　　　خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تاوند سار(۱۲)مهر کشد کوی خاك را　　　　تاگرد کوی خاك نگردد همی‌بساد (۱۳)
گردون زتاب رویت رخشنده باد لیك　　　　گیتی هگرز از تو و نامت تهی مباد
در آستان شه زی چون مه برآسمان　　　　با فره فریدون با فر کیقباد
دادت خدای بخت وبزرگی وفروهوش　　　　از تو گرفت نتوان آنچت خدای داد

❊ قطعه ❊

❊ در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه ❊

جای آن دارد که گردون اندرین غم خون ببارد　　　　لیك برتخت همایون شه نو چون ببارد
در عزای شاه ماضی کابرد ازروی نادراصی　　　　بی عجب گر سیل خون از دیده گردون ببارد

---

(۱) باغداد ـ باغیست که انوشیروان هفته‌ئی یکبار درآن بارعام دادی و دادرسی کردی وبسبب کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته‌است
(۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) نواد ـ کلمه ، لغت (٤) چکاد ـ بالای پیشانی
(٥) سرواده ـ قافیه (٦) نبی ـ بپارسی قرآن سیماد ـ دعاهائی که بازو بندند (۷) نامرد ـ کوس (۸) غژك ـ کمانچه . نامشاد ـ نام مطربی است که مثل نکیسا بی نظیربوده (۹) دستان سیستان ـ رستم (۱۰) سدباد ـ کتابیست در اندرز وحکمت که حکیم ازرقی انرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد ـ گنج باد آورد
(۱۲) وند سار ـ نقطه مرکز

[illegible] — و احمر لؤلؤ مکنون بیارد
[illegible] کرآسمان ... مردم — شادی و ابد شده یکدیگر معجون بیارد
والید ... گهرشاهوار — ساقی شکر مجوشد لحظه افیون بیارد
... و ... — گر ندیدستی چنین باران ببین کاید فرو دیباره
هم ... گریان ... برکوه ریزی — کوه گردد ابر و بالا رفته هامون بیارد
... شاهی که گر ... لیلی — در دل مجنون نهی وجد از دل مجنون بیارد
پایه ماهی محاق افتاد اشک از دیده مه — ار که تکمیل حتی عاد کالعرجون بیارد
گر ... ارث تاج و نگین بایست دایم — چون ز تخت جم میرسدش از تاج افریدون بیارد
از غم زین پس که شاه نو بایوان اندر آمد — گر بیارد یادش زین مملکت بیرون بیارد
زین همایون جشن چین از جبهه چنگی حبرد — زین بشارت ارغوان از چهره ارغنون بیارد
زین سپس بر خاک ایران ابر رحمت همچو باران — شادمانی ها از این اقبال روز افزون بیارد
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد — شوکت سلطانی از آن قامت موزون بیارد
هر زمانی زیب دیگرگون دهد این شه جهان را — زانکه هر دم از وجودش رشحه دیگرگون بیارد
از کمال این هنرپرور ملک در ملک دایم — فصل رسطالیس و تحقیقات افلاطون بیارد
رو ناساز دست سیمینش چنان باردکه گوئی — از سمن در صحن بستان برگ آذریون بیارد
از کفش قلزم ببالد ور سرش افسر ببالد — از لبش معجز دمد ور خامه اش افسون بیارد
مرغزار ملک را سیراب سازد بخشش شه — همچنان ابری که در تشرین و در کانون بیارد
از تف باس شدیدش ... قارب ... — از کف دست کریمش مخزن قارون بیارد
از عدلش بر سر این مملکت چون گله بندد — حرمی بر سره گردون مینا گون بیارد
خسروا بادت مبارک تاج و تخت پادشاهی — ایکه از فرخنده رویت فره بیچون بیارد
هیچ میدانی در این موقع که در گیتی حوادث — هر دم از بالا برنگی همچو بوقلمون بیارد
سر دریا دل گیلوی فتنه را بادست غیرت — آن چنان بفشرد کز شریان و کامش خون بیارد
آنکه امن و راستی از سهم تیغش تاقیامت — زین سپهر کج روو زین گنبد گردون بیارد
تا لب لعلش شفابخش درون خستگان شد — از حدیثش مردمی ور فکرتش قانون بیارد
داورا میرامرا در سوک و سور این دو سلطان — گوهر از ابیات ریزد آتش از مضمون بیارد
با شادی خنده از لعل پریرویان برآید — تا غم اشک از دو چشم مردم محزون بیارد
دایم از بهر نثار بزم شه گردون اطلس — عقد مروارید بردیبای سقلاطون بیارد
در کنار شه مظفر نعمت بی حد بریزد — بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون بیارد

﴿قصیده﴾

﴿در شماره ۳٦ (ادب (در ذیل تصویر (گروگر) رئیس﴾
﴿جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰٤﴾

تا زبر خاکی ایدرخت برومند مکسل ازین آب و خاك رشته پیوند
مادر تست این وطن که درطلبش خصم بار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است وغیرت ناموس مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیرو نیست بر او چیر شکن ازاو یال و برزو بگسل ازاو بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند خانه نپاید چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا جای نماند بده بریش توسوگند
همچو(گروگر)شو دبسوك وطن جفت هر که نگیرد زسوك او بوطن پند
رحمتی ای باغبان کز آتش بیداد سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته داماں چین شهر پطربورغ بسته گریبان ملك هند بایرلند
بردگی انگلیس و بردگی روس لعبت کشمیر شد عروس سمرقند
شورنشور است درجهان وتو درخواب گیرم خواب تومرك تا کی و تا چند
خیز که در مخزن تو درد تبه کار دامان از زر بعل زسیم بیا کند
رو غم آینده خور گذشته رها کن کی سود آینده با گذشته هماند
بین (بکروگر) کـه ضرب تیشه ایام نخل امیدش چسان زپای درافکند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد تا کهش کرد گردش دی واسفند
جانش بدرود گفته با لب خندان روحش تکبیر خوانده با دل خرسند
خاکست اندر دوچشم اوررو گوهر زهر است اندر مذاق او شکروقند
گریه کند زارزار بر وطن خویش همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو(کروگر) جان بوطن بازو دل بمهروطن بند
رخت فرا بر بزیر شهپر سیمرغ تا نهی پیش زاغ تیره جگر شد

این وطن ما .... نور ... هم ... خواندم این حدیث و هم از زند
آمد ... حب الوطن ... ل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل ... آید ... وطن گرفته بدامن الوند
... این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
... از خانمان خود ... کمتر از اودان کسی که دل ز وطن کند

چامه وطنی

در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده در شماره ششم ادب سال اول خراسان مطابق نهم شوال ۱۳۱۸ و ۹ ژانویه ۱۹۰۱

ای چیرہ بر فضای صفاهان ز من درود | بر خاك مشكبيز تو و آب زنده رود
وز دیدگان پر درو یاقوت و بهرمان(۱) | بر خاکهای پرگل و نسرین و آبرود(۲)
بر آن ستوده کاخ سلاطین که در گاه | قیصر بطوع بر درشان روی و جبهه سود
بر آن مروجان شریعت که از خدای | گوئی همیشه وحی بر ایشان رسد فرو
بر نقش کارخانه (شرکت) که هریکی | آرد بصد حریطه در و لعل با سود
ای جامه مقدس شرکت که آسمان | بر تن درد ز رشك تو پیراهن کبود
آنی که دست غیرت حب الوطن ترا | در کارگاه عشق همی رشته تار و پود
نام آوران عرصه ملك از تو جسته نام | سوداگران کشور دین از تو برده سود
دولت بزیر سایه چتر تو جای کرد | اقبال از دریچه حسن تو رخ نمود
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان | زنگار غم ز آینه دین حق زدود
دشمن درود مزرع ما را بداس کین | هان همتی کنید که بر جاتان درود
تاکی رداع کودك داش در اوفتند | در خاندان ثروت ما بانك رود رود
تاکی ز بار غفلت و پندار بر شود | از دودمان غیرت ما بر سپهر دود
تاکی ز آه دل چو سمندر در آتشیم | وز اشك هردو دیده چو ماهی در آب رود
تاکی بدست ملت ترسا همی زتیم | اسلام را بدامن دین وصله جهود
این جامه را که پرچم رایات احمدی است | بر سر نهید چاك و در بر کشید زود
این جامه هست جامه تقوی که کردگار | اندر کلام خویش بپاکی ورا ستود

---

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ (۲) آبرود ـ سنبل ، نیلوفر

این جامه از حریر بهشتی سرد حق　　بافته بود نکوتر بی گفت و بی شنود
پیراهن و عمامه ازین دیبه بهتر است　　زان کاهیه سازی ترکستوان و خود
بیدار دل کسی است بر من که گاه خواب　　در بستری ز (شرکت اسلامیان) غنود
پوشید هرکه جامه (شرکت) پروردگار　　ایزد دری ز رحمت خود بر رخش گشود
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قبای　　گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

قصیده

اثر خامه نگارنده محمدصادق الحسینی الفراهانی موقع
عید مبارک نوروز درمدح حضرت امام همام علی بن
موسی الرضا سلام الله وصلوته علیهم اجمعین در
شماره ۱۳ ادب سال اول درذی القعده ۱۳۱۸
بیستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید

جهان جوان شد و عمر دوباره بار آورد　　بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون و باد فروردین　　دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اوراشداست نامیه شوی　　بحجله رفت و صبا را به پیشباز آورد
زلعل و بسد و مرجان گرفت کابین لیک　　زعود و غالیه و مشک تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنگ　　ز جامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان　　مگر حدیثی از آن لعل دلنواز آورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق قدح　　برای عارف و عامی خط جواز آورد
بنفشه برطرف جو بطالع محمود　　نشانی از شکن طره ایاز آورد
بیا بباغ طرب کن که درره تو صبا　　بنفشه و سمن و سرو و گل فراز آورد
نسیم مرغ سحرگوی و شاخ ریحان را　　چو زاهدان بمناجات و در نماز آورد
همی تو گوئی روح القدس زمهر امید　　بخاک (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان از تو آگهی سامان شد　　که از ذخایر مهر تو برگ و ساز آورد
اساس عدل نماند درین جهان جاوید　　که کردگار ترا معدلت طراز آورد

زمینت ... کنگی ... زمین تو شها بی مدفع آن آورد
... حدای آسترو ابره و طراز آورد
... زسکه دامن فضل ترا درازآورد
از آستان تو ... هوای خلد کند کهرخ زملك حقیقت سوی مجازآورد
... سوی تو حوانده دلهارا چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
... بخرد افسر شهی آن سر که از غبار رهت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دبیر قضا نشت وبیك شرف روگرفت وباز آورد
برای دیده وحلقوم دشمنانت نیبر سنان حانشکرو زهرجانگداز آورد

(در شماره ٤٢ ادب)

در ... ژاپن که بهیجا چو پسور دستانند
... خرد کوته دست مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است لیک همواره در گلستانند
ششان روزو روزشان نوروز گر چه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون بپرهیزند گر چه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستانند
شاهشان اوستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و درهوای وطن جان شیرین دهند و ستانند
دین و آیینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سرافراز است زین سبب جمله شه پرستانند

چین و روس

لراقمها المسکین محمدصادق درشماره ١٨ (سال سوم ادب) مطابق ٨ صفر ١٣٢٢ — ٢٥ آوریل ١٩٠٤ درحالتیکه (چین) را صورت عجوزی خمیده وکوژپشت تصور کرده و(منچوری) را مانند دختری خردسال درآغوش وی نهاده (روس) را چون مردی مسلح و(ژاپون) را جوانی سلحشور وچالاك فرض کرده ازربان ایشان اشعاردیل را درضمن مقالات پلتیکی انشا نموده است

ابتداچین — بعدازتأسف واضطراب سیار میگوید

دور ماد ار من و یارانم حورير برد | گفتم رآن شگنج استودلم‌پرعم‌ودرد
حاك را سرخ رحون پسرانم کردند | دخترانم را رحساره ردهشت‌شده ررد
این‌چه نعمه‌است‌کزاوناله کند پیروحوان | وین‌چه‌بانك‌است‌که ازوی‌بحروشدزن‌ومرد
توپهاشان همه حاراشکن وقلعه شکاف | اسپهاشان همه دریا سپرو کوه نورد
ار چه بر گردن ما بارنمایند ملوك | همه آداب حودو شیوه حود فردأفرد
گرد بی تربیتی سترد ار چهره ما | گر تواند کسی ار بحر برانگیرد گرد
شمع مشرق شود رآتش عربی‌روشن | گو نکوید همی تادم صور آه‌سرد

(ایضاً چین)

چینیان باك مدارید ودل‌آسوده شوید | هم نه پیرور یتان ساد و‌اقبال نوید
چین سی لشکری بری و بحری دارد | که بدیشان‌توان داشت‌دوصدگونه امید
سپه حشکی‌و دریائی ما هرشب و رور | افکند لرزه باندام همه ررد رسپید
لیك افسوس کاین سروحرامان درباغ | تنش ار حشش این باد ملرردچون‌بید
دیرگاهی است که برکشته ما میتابد | هر سحرگه که‌رحاور بدرحشدحورشید
رورگاریست که در ماتم ما میبالد | هر شبانگه که رند رخمه برط‌ناهید
تا که باشد بکف روس (ولادیوستك) | آنکه درواره چین است‌وشرق‌است‌کلید
(کره) را گوی‌بدریا فکندرحت شکیب | ژاپنی توپ چوتندر بحروشد حاوید

(منچوری)

در بند اسیری ندهم هر گز تن ور تعته شوم بکوره همچون آهن
آزادی خویش را همی حویم من یا تاج و نگین و تخت یا گوروکفن

(چین)

ایدختر خوبرو بدین طبع بلند ار بام سپهر بر حهانی تو سمند
کن حهد و بدر سلسله‌و بگسل بند نه تن بقضا سپار و نه سر بکمند

(چینیان)

ای حضرت (بودا) وخداوندجهان پا مال غم است مسقط‌الرأس شهان
اژدرهائی کشیده اورا بدهان منچوری را زکام اژدر برهان

... عین الدوله گفته‌ام که با روز چهاردهم
جمادی الثانیه که روز مولود همایون شاهنشاه کشور ایران
مظفر الدین شاه خلد الله ملکه میباشد مطابق بود
(درشماره ۲۰ ادب)

بشارتم ... از دور مهر وماه آمد ... که گاه جشن همیون پادشاه آمد
... ثابته در پرده افق یکبار ... نهان شدند و نهفتند رخ که ماه آمد
چگونه ماه توان خواند پادشاهی را ... که آفتاب زرویش باشتباه آمد
زسر غیب دراین روز بر سریر شهود ... شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد
خدایگان سلاطین و شهریار ملوک ... (مظفر الدین) ارواحنا فداه آمد
بشارت ای صف دین پروران که خسرو ما ... خدا پرست وهنر جوی ودین پناه آمد
چو ره بسوی خدا برد وشمع دین افروخت ... خداش حافظ ودینش چراغ راه آمد
بباغ رفته مگر شه که خلق را بمشام ... شمیم غالیه از گلشن وگیاه آمد
همیشه خاطرش از بندگان گنه طلبد ... ز بسکه درپی بخشایش گناه آمد
ز بسط عدلش جز زلف یار و سنبل تر ... کسی ندید که پشتی زغم دوتاه آمد
بزرگ موهبتی کرد شه که من دانم ... قلمش الهام از حضرت اله آمد
وزیر اعظم را خاتم صدارت داد ... که چشم ملک شدا کنون سرسپاه آمد
نگاهدار جهان کرد (عین دولت) را ... که کارساز جهانی بیک نگاه آمد
بلی بدست صدارت کسی گذارد پای ... که کاردان وهنرمند ونیکخواه آمد
نه هر کلاه سزاوار سر تواند بود ... نه هر سری بجهان درخور کلاه آمد
سزد کسی را سرداری و کله داری ... که بن عم شه و داماد پادشاه آمد
شها بخاك درت راستی سخن کردم ... بصدق قولم روح القدس گواه آمد
عدوی جاه تو دایم بسان خامه من ... زبان بریده و واژون وروسیاه آمد

قطعه

نگارنده گوید در تاریخ شهر ربیع الثانی ۱۳۲۴ که عین الدوله اتابك اعظم شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی را بکلات تبعید نمود

آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد — جبرئیل ما اسیر جادوی بیچاره شد
مجدالاسلام ادب را آسمان در بند کرد — آتشین طوق گردن آهنیش پاره شد
عقل مطلق زیردست جهل نامحدود گشت — نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد
آنکه سلمان وار خواندی بر مسلمانان حدیث — همچو بوذر از مقام خویشتن آواره شد
آنکه فکرش چاره کردی کار هر بیچاره را — چون قضا جنبید اندر کار خود بیچاره شد
آنکه نصلش مهد دانش بر زمین گسترده است — در قماط حبس همچون کودك گهواره شد
رهبر اسلامیان را گشت چون دوزخ کلات — مور انداممش چو مار و عقرب جراره شد
شور محشر کرد آهنگ مخالف در عراق — لیك بدبختا به آخر جنگ در خونباره شد
آسمان دیوی چنین را غول بر تحمش نهاد — ایدریغا ریش او بر باد و ... ش پاره شد

قصیده

لراقمه محمد صادق الحسینی الفراهانی یشکو من اتابك عین الدوله حین استوزره المرحوم المبرور مظفرالدین شاه طاب الله ثراه سنه ۱۳۲۳ (۱)

بسکه از دل مردم همی بر آید دود — سیه شده است رخ مه بر آسمان کبود
ازین وزیر که شاه اختیار کرده نهاد — اساس سلطنتش از قرار رو بفرود
صلاح و تقوی بستند بار ازین سامان — امان و راحت کردند ازین جهان بدرود
سلاح لشکریان گشته آه آتشبار — متاع کشوریان کشته اشك خون آلود
سپرده توسن دولت بدست قحبه‌عنان — نهاده دست قضا برسر مخنث خود
ز شیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد — که بهر عبرت مردان روزگار سرود

(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین الدوله گفته و این چکامه را پس از یأس و حرمان از وطن پرستی و کشورداری وی منظوم داشته و خرابی قصر و ایوان وی را که بمعماری تاراج در آن زمان ساخته میشده از راه الهام پیش بینی فرموده است **فاعتبروا یا اولی الابصار.**

[illegible] (کژاکند) پهلوان باید [illegible] وکتف محتشم سلیح حرب چه سود
[illegible] سواران چابک از میدان (که پیر زالی بر خر نشست و گوی ربود)
درین بشهرة ملت نه آب مانده نه نان دگر بجامه دولت نه تار مانده نه پود
ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
سرای دهقان گو بیدو قصر وایوا ساحت (زابلهی بن دیوار کند وبام اندود)
ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر نباشد ازتو دلی خرم وتنی خشنود
ازآنزمان که بریدی توپای بندوشکال(۲) شدی بکاخ ز اصطبل وخاطرت آسود
بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود
بروی خلق در رزق بستی اما هیچ رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود
زبندگان بربودی هرآنچه ایزد داد زمردمان بستدی هرچه پادشه بخشود
کس ازتو خیر نجوید که واضح است بخلق (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
ولی برای خدا جود توراستی برگوی کز این تجارت کاسد چه برد خواهی سود
حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند (که ریش خویش همی کند و برسبال افزود)
تو رود نیل دراوکن چو که مردم راست بروی نیلی اردیده صدهزاران رود
تو طرح صرح دراوکن که انتقام خدا(۳) نصیب پشه کند مغز کله نمرود
ازین شراره که افروختی بخرمن خلق بسی نمانده که از خانه‌ات برآید دود
خدای داد گرا زار چند دیر گیرستی سرای مردم بیدادگر ببخشد زود
ربسکه سفله ودون فطرت ودنی طبعی مرا روا نبود باتو سار گفت وشنود
ولی سار همیون شه برم دوسه بیت اران قصیده که (محیط چنگزن) فرمود
(بسا طبیب که درمان نیافت دردفرود وزیر باید ملك هرارساله چه سود)
(وزیر نو ستدی کو ز رای بیمعنی نگوش ملك تو اندر فکند کری زود)
(چوملك کر شود وشود بدای ملك دوچیز باید دیبار سرخ وتیغ کبود)

(۱) کژاکند - برگستوان (۲) شکال - ریسمانی است که بردست وپای اسب توسن بدحو می بندند چون عین‌الدوله اول میرآخور بوده وبعد صدراعظم شده تناسب معلوم است . (۳) صرح - مقصود صرح ممرد وبهشت نمرود است

﴿تغزل﴾

﴿راجع بمعشوقه بدر نام خود گوید﴾

پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد — دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
از رخ پردگیان حرم حسن و عفاف — پرده افتاد و رخ دوست پدیدار آمد
سرو بی کفش و کله مست خرامید بباغ — گل برهنه تن و بی پرده بگلزار آمد
ای زلیخای جوان زال نوان را بنگر — بخریداری یوسف سوی بازار آمد
گوهری را که تو با مایه جان خواستهٔ — زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
عزت از پرده نشینی مطلب زآنکه بدهر — هر که در پرده گرامی ز برون خوار آمد
ت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم — شیر مردان را از پرده نشینی عار آمد
پرده را عیب نجست آنکه رشاختکی — دوست با دوست پس پرده بپیکار آمد
آشنایان چو پس پرده نهفتند جمال — سر بیگانه برون از پس دیوار آمد
بر رخ عیب بزد پرده و بر چهره زشت — لاجرم حق بخلایق همه ستار آمد
چند در پرده و سربسته سخن باید گفت — هله ای مستمعان نوبت گفتار آمد
چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد — اندرین بزم که آسوده ز اغیار آمد
یار در خلوت جان با رخ روشن بنشست — دوست در خانه دل با دل بیدار آمد
مفتی مدرسه در کنج خرابات نشست — زاهد صومعه دردکش خمار آمد
عقل با عشق مصاحب شد و هم پیمان گشت — حسن از عربده نادم شد و بیزار آمد
دولت اندر پی آسایش درویش افتاد — صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
زهر فرعون هوی زار کرامات کلیم — نوشداروی روان از دهن مار آمد
معجز عیسوی و نفحهٔ روح القدسی — باطل السحر جهودان سیه کار آمد
پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند — راز پنهان هله ای دوست گه کار آمد
راز بی پرده سرائید که در بزم صفا — هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
شد آن روز که اندر گه مستی منصور — پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

زچه خواهد دلت امروز ز اسرار نهان　　فاش بر گو که نیوشنده هشیوار آمد
درین پرده امیری بنواشد زاهد　　خجل از حرفه و شرمنده ز دستار آمد
گفت پاوی ست این رتبه که از پرتو بدر　　چهره بخت تو چون ماه ده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جهانتاب زند　　که رخ دوست و دلش مطلع انوار آمد

تضمین

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی در عصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۴ بامضای اعلیحضرت مظفرالدین شاه رسید و روز سه‌شنبه ۱۶ مشیرالدوله میرزا نصرالله خان صدر اعظم آن‌را بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود این نظامنامه بخط (میرزا تقی خان ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه که هر صفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث المجموع (۱۸۰) سطر باشد و من این قطعه را تضمین غزل (خواجه حافظ) طاب الله ثراه انشا کردم، در شب چهارشنبه ۱۷ ذی‌القعده در خانه حاجی غلامرضا تاجر اصفهانی

چو مجلس وکلا را ملك مؤسس شد　　ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش ولیعهد ش　　دل رمیده ما را انیس و مونس شد
روح طرب بسپورند (بهارستان)　　که طاق ابروی یار منش مهندس شد
درین چمن قد رعنای سرو و چهره گل　　فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
اساس دولت مشروطه کرد معجزهٔ　　که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
بس ای کرامت (مجلس) که عامی اندر صف　　بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بروزنامه «مجلس» دبیر گشته «ادیب»　　گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ترنج زر شده گوی مسین ملت از آنك　　قبول دولتیان کیمیای این مس شد
مشوی دامن و در «مجلس» اندر ای شیخ　　که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کسیکه ساغر رحمت ز دست داد گرفت　　بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز (پارك) ملت امیری متاز در پی گنج　　چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

اندرز

آن شنیدستم که در بیشه یکی شیر ژیان　　پی نخچیر شتابان سوی دشت و دره شد
دید در دره یکی گاو بر زرین شاخ　　که بگردن درش از سیم یکی چنبره شد
گاوماهی را شنیده سمش مهره پشت　　گاو گردون را شاخش زبر کنگره شد
زور خود را کم از او دید و بی حیلت و فن　　فارس فکرتش از میمنه در میسره شد
مشورت با خرد افکند که استاد خرد　　اولین پیرو بهین ذات و مهین جوهره شد
پس بدستور خرد در بر گاو آمد و گفت　　ایکه روشن ز جمال تو مرا منظره شد
باش مهمان من امشب بکباب بره　　که بخوان تو ابا نقل و می و شکره شد
گاو از ساده دلی خورد فریب دم خصم　　غافل از کید و فسون و حیل قسوره شد
گفت سمعاً و قبولاً تو چو شمعی و منت　　برخی نور چو پروانه و چون شب پره شد
چون گذشتند از آن دره براه اندرشان　　بود رودی که بر آن رود یکی قنطره شد
گاو از قنطره در بیشه نگه کرد و بدید　　ناری افروخته مانند دو صد مجمره شد
چارده دیگ بکار آمده با دهره و کارد　　آنچه بایست بر او روشن از این پیکره شد
چون بدانست که با پای خود از بهر شکم　　پای دار آمده و اندر شکم مقبره شد
زود برجست از آن قنطره در آب و گریخت　　گفتی از دام بپرواز یکی قبره شد
شیر فریاد برآورد از پی که کجا؟ گفت آنجا　　کز پدر پندی در خاطر من تذکره شد
شیر دانست که صیدش شده زین کید آگاه　　پاره شد دامش و گسسته حیلش یکسره شد
گفت ایجان و دلم برخی رویت برگرد　　سوء ظن دور کن از خویش که کارت سره شد
گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ　　آشکارا ز زبان و دهن و حنجره شد
گاوم آخر نه خرم گر همه کس بار کشم　　گاو کی همچو خران سخره هر مسخره شد
هر که این آتش و این دیگ سپید داند　　کشته خنجر بیداد تو غیر از بره شد
ابلهی خواست شش انداز کند هفت انداز　　تا که از سنگ قضا مهره اش ششدره شد
هر که گردید اسیر شکم و بنده نفس　　خوار و زار است اگر عمرو اگر عنتره شد

[illegible] گر بایدت مهمان بنمک ساختمی بی مگس و مطهره شد

[illegible] گرگ نیکبخت آنکه دلش خوش بیازو ترهٔ شد

انشای این ابیات در شب شنبه ۱۷ جمادی الاولی ۱۳۳۴ مطابق ۲۰ ماه آوریل سال ۱۹۱۶ و [illegible] آن در شب یکشنبه ۲۸ ذی الحجه ۱۳۳۴ ۱۵ جدی ۱۲۹۴ و ششم ژانویه ۱۹۱۶ واقع شد.

ادیب الممالک

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش بر حسب تقاضای آقا میرزا عیسی خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد — نایب السلطنه با داد خدا داد آمد

بحر علم آمد وار گوهر تابان زد موج — کوه عزم آمد و با پنجه پولاد آمد

ناصر الملک ابوالقاسم مسعود ز راه — با رخی خوب و تنی پاک و دلی شاد آمد

آمد اندر مه دی با نفس فروردین — چون گل و میوه که اندر مه خرداد آمد

تا چو باد سحری تاخت سوی گلشن داد — خیمه ظلم و جهالت همه بر باد آمد

شاد باش ای چمن ملک که چون باد بهار — باغبان با نفسی گرم و کفی راد آمد

نو بهار آمد و از بوی خوش باد ربیع — تهنیت باد بسرو و گل و شمشاد آمد

باغ پژمرده ما از اثر مقدم وی — خوشتر از چمن خلخ و نوشاد آمد

غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار — بهر آبادی ایوان مه آباد آمد

حاسدت خشت بدریا زند و سنگ بسر — کاوستاد هنری بر سر بنیاد آمد

خانه گلشن ویران شده را خواهی دید — عبقریا که ز فکرش همه آباد آمد

گشت امید برومند شود کز قدمش — آب در جوی روان چون شط بغداد آمد

ایجوانان بو آمور دبستان وطن — لوح تعلیم بیارید که استاد آمد

حال و فال همه نیکو شد از این خواجه راد — که نکوکار و نکوخواه و نکوزاد آمد

(۱) این قصیده را در تهنیت ورود ناصرالملک آنگاه که بوطن پرستی وی اعتماد داشته و خلاف آن ثابت نشده بود سروده است.

ملك مخطوبه واو قاضی و عدلش کابین　شاه مشروطه برآیش ثالثه داماد آمد
سائسی چون ندیده و ناخوانده ندیم　در تواریخ و سیر کاینهمه در یاد آمد
تا دل شاد بآزادی ملک خوش شد　که از او شاد دل بنده و آزاد آمد
همگنانش همه از خلق فرستاده بدند　ایلک آنخواجه که یزداش فرستاد آمد
داور داد و فرستاده دادار ار نیست　ز و چرا کرسی بیداد فریاد آمد
لرزه بر پیکر بیداد گر افتد نه عجب　کاین خداوند پی مالش بیداد آمد
بیستون باشد اگر دشمن سنگین دل ما　خامه او باثر تیشه فرهاد آمد
علمهائی که خدا ریخته در سینه وی　شمریش ز هفتاد و ز هشتاد آمد
عدل در بارگهش خادم دیرینه بود　عقل در پیشگهش کودك نوزاد آمد
مصرع مطلع ما مقطع مقطوعه نکوست　مژده ایدل که ز ره قافله داد آمد

مرثیه مجلس

پس از بمباردمان بحکم محمد علی میرزا

رؤس دولت شیوخ ملت ساری ایران خراب گردید　درین حوادث برین مصیبت درون جانها کباب گردید
شده پریشان دو زلف سنبل همی رند چاك پیرهن گل　و ز قمری سرای بلبل مقام جغد و غراب گردید
همای دولت ز آشیانه فتاده در دام طمع دانه　چرا نیاید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بجمشید سال نادر که گلشت را فلك خزان کرد　بگو بدارا زمصر برگرد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند زماطیان کرانه جستند همه حبیبان　رو بدو گوئید که ای رقیبان دعایتان مستجاب گردید
لوای اقبال چو واژگون شد بجام احباب شراب خون شد　چو بخت برگشت خرد زبون شد حکیم دانا مجانگر دید
زبی پناهی زبخت شومی زجور روسی زظلم رومی　با ردبیل و خوی و ارومی حساب ما ناحساب گردید
بر آن جوانان کبید شیون که کشته گشتند بدست دشمن　زنا شارا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بر آن عروسان که شد بیغما زمحر اردست حلاحل ازپا　زخون داماد بجای حنا بدست و پاشان خضاب گردید
بر آن شهیدان که سوخت تنشان دگرچه حاجت بپیرهنشان
که خاك صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغالها جست ساغبانان　زخون یاران و نوجوانان زمین چو لعل خوشاب گردید
بسی نمانده که لشکر روس بنام مسجد زنند ناقوس　مال و ثروت حلال و ناموس فدای عالیجناب گردید
زسکه قاصی گرفت رشوه زسکه حاکم فرود عشوه　فتاده بیمار درون عشوه شهید زهر مذاب گردید

کهن ایران ... که بی‌آب گردید
... و کیل ... که چون شهاب گردید
... نگشت دهقان
گسسته مدار چو ... در حلاب گردید

وکیل مست از می غروراست فقیه گرم لقای حور است
وزیر چون درخیال سوراست اسیر مال کرقاب گردید

یکی بشارت بوده بیت نگی برون ازره حمیت میانه این دوتن رعیت چودانه درآسیاب گردید
بیاد اطلس برای دیباج رزو گهرمان‌شده بتاراج زن‌و پسرمان مصمم محتاج عروسمان بی‌نقاب گردید
ره‌سلامت دراو ... ردور و بردیک که پیژن مانچاه تاریک اسیر افراسیاب گردید
گسسته شد نظم رشته ما ... رحاصل ما رکشته ما عدویمان کامیاب گردید
... که‌حاشید شراره دل که دیده ما پرآب گردید
بما نگرید مه وستاره همی سورد درون خاره دگر نداریم طریق چاره که عمرمان درشتاب گردید
بس ای امیری که ماه ومریخ درحت مارا ... اریخ
مطفری گفت برای تاریخ (ساری ایران خراب گردید)

۱۳۲۵

✻ مطایبه ✻

خواجه الملک رحش اشتهائی تام دارد زآنکه بیمار است و طبعاً میل بر دشام دارد
ش اندرحسرت اردک ورخ مشتاق سیلی سر هوای توسری گردن امید سام دارد
بی حقیقت بی صفت دارد نه‌غیرت نه تعصب نه حمیت نه شرف نه آبرو نه نام دارد
گه پی شهار گیرد در هوا پروار گیرد نکته‌بی آغار گیرد وعده بی انجام دارد
میکشد دایم درایوان‌ار کف حصراب حیوان بی فعان ار ماه وکیوان بر عم ایام دارد
دوش پرسیدم ز اری کاین است ای گفت آری زآن سرای اعتباری بر شهر ار نام دارد
گفتم این گهگاه شد یاهست مادام الحیاتش گفت دائم در حیاطش چند تن مادام دارد
مسرد زین سو بدان سو میکشد زین کو بدان کو میکند زین رو بدان رو زآنکه وقف عام دارد
ار رخ آن نو نهالان سیب و شفتالو در برد ار لب و چشم غزالان شکر و بادام دارد
طعنه رد مشکوی مشکینش بچین بادر شبستان عمه دارد خاله دارد دایه دارد مام دارد
خود شبستانی که چرخ ومهر وماه ومشتری شد و اندران کیوان و تیرو زهره و بهرام دارد
شاهدان دارد چو آهو سوی صید اندر تکاپو هر یکی ار خال و گیسو دانه دارد دام دارد

(۱) اربور ایوان - محمد علی میرزا مقصود است

ترکی از لب می گسارد ماهی از مو نافه بارد — گر بپوشی جامه دارد ور بنوشی جام دارد
بار دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد — سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی بی — لای لائی میکند تا بچه را آرام دارد
اولین دخلش همانا . کشتی باشد که دایم — در حریمش هر که حاجی زاده شد احرام دارد
دخل دیگر وام بی تنزیل و بی بیع است از یرا — بی دهد تنزیل و بی قصد ادای وام دارد
قرص بی تنزیل و شغل . . کشتی ای اهل عالم — اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
دود اندر دلش گرد مذلت بر جبینش — شیوه بیوه زنان با عادت ایتام دارد
هر که شد در خانه‌اش بدار عرق فرق و تنش را — تیغ ساید کیسه مالد کار صد حمام دارد

اندرز

آن شنیدستم که از هومر حریفی زاهل درد — چامهٔ آکنده از دشنام خود درخواست کرد
گفت چون درخورد مدحت نیستم دشنام ده — زانکه دشنامت مرا مدح است و جایزت پرورد
پاسخش گفتا که گر گرد از ستم خیزد بچرخ — نه که از نام تو نشنید مرا بر نامه گرد
گفت خواهم گفت اگر سر پیچی از گفتار من — پیش دانایان که هومر در سخن خام است و سرد
در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنک — جامه‌اش کند است و شعرش سست و طبعش نابورد
هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب — تا حریف افتاد از آن جوش و خروش و خشم و درد
گفت در قرنی شنیدستم سگی با شیر گفت — آزمون را با تو خواهم گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و نه هم آوردم ترا — رو سگی را جوی و با پیوند خود کن دار و برد
گفت این گفتم اگر با من بناورد آمدی — با سعادت دستیاری با شرافت پایمرد
ورنه گویم آشکارا در صف درندگان — این سخن کز بیم چنگم شیر را شد چهره زرد
کوفتم با شیر کوس جنگ و از پیکار من — شیر خائف شد که چون من دست در ناورد برد
شیر گفت از زانکه شیرانم جبان خوانند به — زانکه با خون سگم باید دهان آلوده کرد
آفرین خویش یارد هر کسی شمشیر و گرز — با حریف خویش بارد هر کسی شطرنج و نرد
هر که جز با کفو خود در جنگ هم ناورد گشت — سند روسی شد رخش از دور چرخ لاجورد
شیر نر را شیر نر کفو است و سگ را سگ قرین — دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هر که بر جنس تو رو پیوند صحبت در گسل — آنکه نی کفو تو رو طومار عشرت در نورد

یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرگ از توابع ساوجبلاغ طهران

ادیب الممالک

قطعه

در سفر تورکه بآذربایجان آمده بودم این قطعه را از تبریز بکردستان خدمت خداوندزاده آقای عبدالحسین خان امیرتومان که سالارالملک ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میباشد فرستادم وجه آن ارسال مطایبه اشعاری است براینکه میرزاعلی‌اکبر وقایع نگار که خودرا دراین دولت ملقب صادق‌الملکی ملقب کرده اسم مراکه صادق است بتقلب فرا گرفته .

خدایگانا از دستبرد چرخ دغل
سه‌سال نام من ارنامه جهان گم‌شد

چو از صحیفه ایام محو شد نامم
دلم چو دیده زاندیشه درتلاطم‌شد

برای یافتن وی بدست باد صبا
کتابتم بخراسان و ساوه و قم‌شد

نشان نیافتم ازوی بهیچ شهر و دیار
شرار آهم ازین‌رو بچرخ‌هشتم‌شد

سپس شنیدم کس برده‌خواجه‌افسرگرد
بدان مثابه که‌خود نیز در توهم‌شد

گرفته نام مرا از برای خویش لقب
وزین‌شرف بهمه خلق در تقدم‌شد

دلم بسوخت ازین دردودرد ازو برخاست
چنانکه دیدی آتش بخشک‌هیزم‌شد

عمین شدم که‌چرا کرم پیله‌افعی گشت
سته بدم که‌چرا عنکبوت کژدم‌شد

چگونه‌خود را صادق کند خطاب کسی
که‌او مکذب صبح امیر درحم‌شد

هرآنکه شنید این قصه درتحیر ماند
هرآنکه برخواند این نکته‌درتبسم‌شد

شتمش که‌خدارا خویش نام مرا
مبند زانکه نخواهد شعیر گندم شد

بلبك باید سیاح کوه سهلان گشت
بهبك ساید مساح بحر قلزم شد

زنام نیکان کس نیکنام می‌شود
بایدت پی نیکان گرفت و مردم‌شد

بحر ولانه‌ام آن‌سکدل نشنود ایچ
بلی سره کجا گرگ را ترحم شد

جواب من همه ازخامه‌اش سکوت آمد
سلام من همه درحضرتش عایکم‌شد

چو بود جایش درآستان میراحل
کمینه نیز در آنجا پی تظلم شد

وصول بده وآهنگ وی برسم فرار
قرینه گشت وسرگاو رفته درخم‌شد

بسوی خانه خود شد زآستان امیر
زخوان نعمت در بستر تنعم شد

خدایگانا بهر خدا اگر روزی / چرخ کاج تو همسلك عقد انجم شد
نگیر نام رهی را از او و بازفرست / که مر ترا بهزاران چو وی تحکم شد
و گر بمحضر شرعم روان کنی گویم / ز کره کی خرك لنك سده بی دم شد
و گر سمن ندهد گوش هوش خواهد دید / که عقریب دو گوشش جریمه دم شد
پی مطایبه این طرفه چامه بر بستم / اگرچه بر صفت تسخر وتهکم شد

قصیده

هنگام شکستن دست ملك الشعراء بهار در آغاز جنگ عمومی و مهاجرت فرماید

شکست دستی کز خامه سر نگار آورد / نگارها ز سر کلك زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم وطراز / هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجله طبع / بت بهار در ایوان نو بهار آورد
شکست دستی کاندر سحر ید بیضا / پی شکستن فرعونیان بکار آورد
شکست دستی کز یك اشاره در صف باغ / بر اندزاغ وزمرغان در آن هزار آورد
شکست دستی کز تیغ آبدار زبان / بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کز ساعد وسان لطیف / بکوه آهن وپولاد انکسار آورد
شکست دستی کز لوح سیم وشوشه زر / بگرد خانه ما آهنین حصار آورد
شکست دستی کاندر مشام اهل هنر / چو کاروان ختن نافه تتار آورد
شکست دستی کز نور آن براعه فصل / همی ساعد دانشوران سوار آورد
هزار سد گسست از طلسم جادویان / هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال / روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره ز دانش روان بهشیار / گواژه بر هش وهوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخلق / دوباره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان ونکته سنج بدیع / که ایزدت خرد رهنما ویار آورد

[illegible] که در عرصه [illegible]   فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
[illegible] دست تو تنها نه جان [illegible] فرسود   که عالمی را محزون و سوگوار آورد
[illegible] خورد یمین بر یمین پاک تو زان   برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
[illegible] نقض یمین شد از آنکه میدانست   یمین تو همه مردمان یسار آورد
کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین   بیار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف ملکه محمد   خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر   هژبر بیشه فرهنگ را شکار آورد
بریده بادش ساعد دریده بادش پوست   که دستبرد بران دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار   سرشک خونین از چشم جویبار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی   که شیر را بشتر کس بیکقطار آورد
اگر صداع برد الله از تو باك نه زانکه   شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند   حکایتی که برای کدو چنار آورد
تو ئیکه دست تو با خامه سیاه نزار   رخ عدو سیه و پیکرش نزار آورد
وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آرد   هنر ز دست تو بر خویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی ز چوب ثعبان ساخت   وگر شنیدی جادو سحر مار آورد
یکی ببین ید بیضای خویش را که چسان   عصای مار کش و مار سحر خوار آورد
اگر سلالـه آزر بنار نمرودی   بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
کف کریم تو با ساعد مساعد فضل   ز زند خامه بجان عدو شرار آورد
شکست دست تو حرز تست زانکه خضر   شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای   هزار بار درآنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس   بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل باریك عره شود   بحت خویش و رنقشی که در قمار آورد
دو روی دارد گیتی که مردم از یکروی   نمود خوار و اوران روی شاد خوار آورد

اگر ز یکسو بر کعبتان سه بینی دیك ز سوی دیگر نقش شش و چهار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد ازین مار کسی کش برین منار آورد
نهنك را برد از آبشار زی دریا کسی کش از دل دریا در آبشار آورد
مگر سینی پرویز ن آنچه بر سر داشت فراز خاك نگونسار وخاکسار آورد
چو باروا سوی بالا کشاند پستش کرد چو ناستوده گرامیش داشت خوار آورد
چنانکه گشت فرو رنده بخت یار و رهت ببار فرخ دارای ختیار آورد
جهان فروز سپهر شکوه آنکه خداش همار ه فرخ و فیروز و کامکار آورد

قصیده

بنده محمدصادق الحسینی درایام اقامت درساوجبلاغ که بدون جرمی مانند محارب نفی و تبعید شده بودم گفتار (ادراعی)(۱) را با آن آیه کریمه واین حبر فرخنده اثر در قطعهٔ نظم آوردم بتاریخ یکشنبه ۲۳ ذی القعده ۱۳۳۱ مطابق اول قوس درقریه قاسم آباد بزرك درخانه صفرعلی ولد علیقلی .

خوش خواندم درکتابی کز در اندرز و پند گفت با منصور عباسی حکیمی ارجمند
ایکه خواهی خویش را قائم مقام مصطفی(ع) گرخلیفه احمدی از کار احمد گیر پند
داشت خیرالمرسلین چوبی چو چوپانان بدست زانکه او بر خلق چوپان بود و مردم گوسپند
جبرئیل از حق پیام آورد بروی کای رسول تو دوای هرعلیلی داروی هر درد مند
این ید بیضا که داری از عصا مستغنی است کاژدها را درجوال آری وشیر اندرکمند
رحم کن براین ضعیفان کز هراس چوب تو گشته دلها خسته وجانها دژم تنها نژند
چوب از کف نه مکن مرعوب جان خلق را نیست درخور تلخی ازشکر درشتی ازپرند
رحمة للعالمین را دست شد در آستین وان عصای آسمان فرسا بخاك اندرفکند
چون شنیدی این حکایت گوش ده تاگویمت نکتهٔ پاکیزه تر از مشك وشیرین تر زقند
گفت درقرآن خدا بامصطفی از روی حد هرکجا دیدی محارب ایرسول ارجمند
بایدش آویختن بردار یا راندن ز ملك یا بریدن دست و پایش را زمفصل بند بند
گردش شکی که شاخ امنیت ازبن شکست ریشه اش برکن که نخل عافیت از ریشه کند
هرکجا گسترده بینی رحمت و آسوده تنش رخنش ازآن کوتنش را اندربرون بایدفکند

(۱) ادراعی - حکیمی است که منصور عباسی را اندرز داده

[illegible]   مثال گفته در توریة و انگلیون پرند

[illegible] پیمبران این امت فرمای خدای   بد نه بدست و پای بنده چون شنید پند

هر که پزدان و پیمبر محارب شد تلش   خسته با شمشیر نه یا بسته در زنجیر و بند

هیچ میدانی محاربه کیست آن پتیارهٔ   کز نهیبش خستگان‌را ناله از دل شد بلند

در خبر او حضرت باقر شنیدستم که گفت   شد محارب آنکه یارد خنجر و تازد سمند

آنکه بندد در محلت تیغ و افرازد سنان   یا بزه سازد کمان در کوچه و پیچد کمند

مادگان لرزند ازبیمش چو ازصرصر درخت   کودکان جهند از هولش چو بر آتش سپند

مهتران‌را زو همی بر عرض و جاه آید زیان   کهتران رازو بسی بر مال و جان آید گزند

شاخ طوبی راکند فرسوده از یك بند باد   آب کوثر را کند آلوده با یك زهر خند

این خبر گر راست باشد کشت باید هردمی   صدهزاران زین ستمکاران زشت خودپسند

هر که مر بیچارگان را ساخت نیلی پیرهن   بر بیاض سرخ باید دوخت بر تنش از پرند

(مرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰ میلادی که محفل عزای مرحوم ب   دکتر مرل منعقد بود در ل   ب . ا . . این قطعه‌را انشاء وقرائت نمودم(۱)

بسمه تعالی شانه العزیز

برادران بجهان اعتماد کی شاید   که می بکاهد شادی وغم بیفزاید

زمین عمارت خا کیست پی نهاده بر آب   بنای خاك چو بر آب شد کجا پاید

بقا بنام طلب نی زعمر تا نشوی   نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید

بر این ودیعه که خشیدت آسمان بگیرد   مبند دل که شبی این ودیعه برباید

بیا و در پی آسایش عزیزان کوش   که در زمانه کسی جاودان نیاساید

شب تو حامل مرگ است و لاجرم یکروز   زنی که حامله شد بچه‌را همی زاید

درون خاك بخسبد چو زر در آخر کار   شهی که افسر زرین بر آسمان ساید

ولی جدائی دکتر مرل از این مجمع   غمی بود که تن کوه‌را بفرساید

بشد برادر ما ایدریغ دردل خاك   بسوگواری وی خون گریستن شاید

---

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب‌الممالك هم از بزرگان این حزب بوده شهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز واشارات حزبیست

روان فرح آنکه محترم چو سر تاپا   زنور بود به یکگاه نور بگراید
درود باید بروی نثار کردن از آنك   درود ما چو رود نور او فرود آید
امیدوار چنانم ز کردگار بزرگ   که زنگ غم ز دل این گروه بزداید
برادران را بخشد ز لطف دلداری   بخاندان برل اجر وصبر بخشاید
زهی جلالت معمار اعظم آنکه بفضل   نهد بنا و بعدلش همی بیاراید
ز خاك وسنك اساسی نهاده در گیتی   که سنك وخاك مر او را بصدق ستاید
شان معتقدش خاره را کند بلور   دهان منکر او سنك خاره میخاید
بخوان نکته توحید سر (الاالله)   که رمزهای نهانرا صریح بنماید
الف بشکل عمود است ولام الف پرگار   دو لام سطح وزها گویا پدید آید
بود وظیفه (ماسن) که بر روان برل   درود خواند وشکر خدای بسراید
که چو خدای سند دری ز حکمت خویش   بروی سده دوصد در ز فضل بگشاید
تو همچو سرو وی وحقا غبا چه خواهیکرد   که اره گیرد و شاخ ترا بپیراید
تو خشت خام وخدا اوستاد خانه طراز   بکن درنك به سر کجا که فرماید
رواق بیستن چرخ لاجوردی را   گهی بمشك سیه گه برر بینداید
اگر تو خادم بزم (روی دولیران) ی   صبور باش بغم تا که غمگسار آید

❊ قطعه ❊

(خطاب بحضرت والا معتمدالدوله سلطان جنید میرزا

ایخداوند ثری ای آیت معروف وفضل   ای سپهدار جنود حکمت ای سلطان جنید
در سماحت توامات کعب مامه ارایاد   در شجاعت همعنانت عمرو معدی در زبید (۱)

Lage de Reril de ljian

(۱) زبید — قبیله عمرو معدیکرب است

اسکه ... عمرولیث ... معروف و فصیل(۱) — راستگوئی در سخن همچون زراره یا برید(۲)

... بلند ... همت ... باکرم — آنچنان پیمانکه بست احمد وهب را با سوید(۳)

... کو چون باس ابرکاو کرد — آنچه بودش ار عون کین وکید وررق و شید

... پاس ... آمد رحل ناس ... — ماه وحور ناس نکین شد آسمان ناس نکید

گرچه ... لاقیدی ردم درروزکار — چرح رودم پای ناچاری نهاد اندر نقید

... کردم سیدار رك کیتی آنچنانك — خواندی ارمقصوره اندر بیتهای ابن درید(٤)

... همچو مرغ زیرك افتادم بدام — در پی صید آمدم گشتم ترا ناگاه صید

گرچه مسجود سپهرم مرترا برم ندار — ورچه معبود جهانم مر ترا کشتم عبید

ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالشر — گندم ارباغ توخواهم بی رکشت عمروزید

دشمنانت را خدا مهلت دهد چندان که گفت — بارسول اندر حق کفار (امهلهم رویدا)

مطایبه

عضد الدوله را شبی دیدم — مردکی . . برهنه . ید

باعمودی چو آهنین دیلم — عرض و طولش همی بپیماید

در مکنون برر تفته رند — شاخ مرجان سیم تر ساید

گفتم این کیست کاندرین شب تار — پلیدی دهان بیالاید

وین معی ازچه رو درین هنگام — خای شکر . . . همی خاید

گفت شهزاده واجب است بمرد — که اگر خون زدیده پالاید

بدرستی و راستی و سداد — پیکر خویش را بیاراید

وام اجداد خود ادا سارد — چیز کسی هم بر آن بیفزاید

---

(۱) لیث ـ لیث بن دهری الاسدی از اوتاد صحابه معروف ـ معروف بن خرموذ ارسته امجاد فصیل ـ فضیل بن یسار ارسته امجاد (۲) زراره ـ زرارة بن اعین از اوتاد برید ـ تصغیر بردبن معویه عجلی ار اوتاد (۳) وهب ـ وهب بن ابی سرح عامری سوید ـ تصغیر سوید بن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست وهردو درجنك موته شهید شدند

(٤) ابن درید ـ محمد بن حسن بن درید صاحب مقصوره و دربیت ندین دو بیت او اشارت رفته است

اما تری راسی حاکی لونه — طرة صبح تحت اذیال الدجی

واشتعل المبیض فی مسوده — مثل اشتعال النار فی جزل القضا

تا بدانند مردمان که بدهر　　پارسا زن پسر چنین زاید
هم ببینند کز چنین پدری　　زاده نعم الخلف پدید آید
که بذات العمود هفت گزی　　صیقل غم ز سینه بزداید
بند من سفرهٔ نیاگان نیست　　که کسش در زمانه نگشاید
بل رباطی است درطریق عبور　　هرکه خواهد درآن فرود آید
گفتم این راست لیك ازین آهن　　سیم خامت همی بفرساید
آهنین دیلمی بدین سختی　　کوه سیمنیت را نمیشاید
ماه را کس نپوشد اندر میغ　　مهر را کس بگل نینداید
گفت خامش نشین که سختی ورنج　　این قدر در جهان نمی پاید
ما نهادیم دنده پیش قضا　　تا که قاضی چه حکم فرماید
راست تر زین شنو دلیل قوی　　تا از آن خاطرت بیاساید
عضدالدوله ام من و ناچار　　عضدالدوله دیلمی باید

لیله ۱۱ ذی الحجه ۱۳۲۹ یکشنبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس درطهران

قطعه

درشماره ۲۶۵ ادب درازای زحماتی که صدراعظم درحفظ قرانتینه درموقع شدت وباو تنظیف شهر ومحلات ودفن موتی و رعایت حفظ الصحه کرده بود مندرج گردید :

خدایگانا تادیده ام در این کشور　　یکی چنانکه توئی رادونیکخواه نبود
درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه　　اگر عنایت ووصلت رفیق راه نبود
درین تزلزل اگرهمتت نهشتی گام　　بهیچ تن سرو درهیچ سر کلاه نبود
نشان صدق وصفا اززمانه محو شدی　　اگر مساعدت پیر خانقاه نبود
ورآب لطف توخامش نکردی این آتش　　درین بساط بهم خورده غیر آه نبود
یکی تگرك بلا زاسمان فرو بارید　　که جز درتو ازاسیب آن پناه نبود
سه ماه روت گیتی چوصد هزار انسال　　درین سه ماه فروغی بمهروماه نبود

[illegible]	نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
[illegible] دل شد درون کام نهنگ	قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
[illegible] همه سوی حفظ خویش بدی	ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
[illegible] آید از آن دل که بد بشه مشغول	چنانکه بیخبر از کشور وسپاه نبود
[illegible] گه بیدار بودهٔ همه شب	ستاره گاهی بیدار بود و گاه نبود
گمان وشبهه وتردید از تو دور ستد	که فکرت تو سزاوار اشتباه نبود
باستان تو دور از ریا سخن گویم	که در شریعت من غیر از این گناه نبود
من آنکسم که دلم باوجود مرحمتت	بهیچگونه طلبکار مال و جاه نبود
نگاه دار امیدم بفضل ورحمت خویش	که آرزوی دلم جز یکی نگاه نبود

قطعه

در مراجعت موکب مسعود همایون (مظفری) از سفر سوم فرنك به (رشت) درماه (رجب ۱۳۲۳) انشا وتقدیم شد

مژده ایدل که زره موکب شه باز آمد	موکب شاه جوانبخت زره باز آمد
خسروان حمله نهادند کله بر در شاه	وین ملك باسپه وچتر وکله باز آمد
ایگنهکاران خیزید و شتابید که شه	پی بخشایش هرگونه گنه باز آمد
در رکاب ملك آن داور فرخنده که هست	حامی کشور سالار وسپه باز آمد
بایب وصهر و پسر عم شه آن صدر کبیر	که نگهدارد ملکی بکله باز آمد
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی	آسمان همچو زمین بوده چو که باز آمد
حاسد از غصه بمرد که اتابك شده صدر	ظلمت از خاك کشد رخت که مه باز آمد
همچو پاداش الهی قبال حسنات	اجر یك خیرش بیواسطه ده باز آمد
پیش ملك چه در شد و او رستم وار	از پی آنکه برآردش زچه باز آمد
خسروا بنده چو پروانه سوی شمع امید	نقد جان هشته بکف که شدو گه باز آمد
بر در خرگه خورشید شب افروز ملوك	شالی از طول شبی همچو شبه باز آمد
ایخوش آن روز که بیند رقیبان که رهی	باکف و دامن پر از در شه باز آمد

قطعه

رفت چو از هجرت سی صدو هفتاد   تحت خلافت نصیب هرون آفتاد
گرد فلك ماریئی شگرف که چونان   کس مکند یادو هیچ کی رود ازیاد
داشت سه شه آسمان بطع خلافت   خواست دوراوان سوم بطرح همیداد
بود یکی زان سه شاه موسی هادی   کز ستمش حاکیان ساله وفریاد
خواست پدر عهدازاو گروت وبیارست   مادرش آخر بند مرك فرستاد
بود دوم شه رشید کز پس هادی   بر در وی شر بهاد بدهو آزاد
مأمون بدسومین که دردل آن شب   زاد ز مادر بر وی حوب ودل شاد
رفت بیك شب شهی رتخت بتابوت   پادشهی شد شحت و پادشهی زاد
بازی شاهانه زمانه چنین است   نیست کسی همچو مقامرو استاد
مهرهٔ شطرنج این حریف ملوکند   نطع قمارش حجازو بصرهٔو بغداد
پادشهان رانکین و افسرو اورنك   دادهٔ خداوندداد کس ربی داد
گر سوی بیداد بگروند نمانند   زانکه بسوردرآهٔ ریشه بیداد
پایه این خاکدان نهادهٔ برآست   پایه چو بر آب شد بگیرد بیاد
گنج توباد آوراست لیك هویداست   کانچه بیاوردباد هم سرد باد
گیتی ویرانه ایست مسکن غولان   ساخته دیوش سحر و شعدهٔ آباد
خانه حرس از کجا و آوں انگور   مسکن دیو ار کجا وحور پریزاد

تغزل راجع بمعشوقه بدرنام وی

جواب نامه ام ازبرد دوست دیر آمد   دلم زدیری آن از حیات سیر آمد
دلی چگونه دلی ازحیات گرددسیر   که زیر حلقه گیسوی اواسیر آمد
رهائی دل ازآن بدرابد ممکن نیست   زبسکه دلکش ودلجوی ودلپذیر آمد
من ابلهانه بجائی برم کمال وهنر   که در کمال وهنرفرد وبی نظیر آمد
شعار اوهمه فضل است وشعرمن سرش   اگر چه غیرت شعری کم ازشعیر آمد

[illegible] بر در گنج گهر حقیر آمد

[illegible] که چشم سیاه و زلف کجت	بلای جان جوان شد پای پیر آمد

[illegible] در مقام بلندی که زهره بهر نماز	در آستان تو از آسمان بزیر آمد

[illegible] جمعیت بگیتی توان گزیر ولی	مرا محبت و عشق تو ناگزیر آمد

[illegible] دمی که بهم دیده بر خط نسیم	ز مصر جانب بیت الحزن بشیر آمد

[illegible] فتاده و از دست رفته ام نظری	که التفات تو بر خسته دستگیر آمد

مرا بشاه و وزیر احتیاج نیست از آنك	گدای کوی تو هم شاه و هم وزیر آمد

(ثریا) غم بدرت نکاست همچو هلال	چرا شکایتت از آفتاب و تیر آمد

لیله چهارشنبه ۱۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این رشته درر تغزل را بدو ارمغان داشته است

تا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد	فیروزیم از خاتمه کار فرستاد

زین پس مه و خورشید بر بهار من آید	کان شاه مرا خاتم زنهار فرستاد

فیروزه گران روشنی دیده پدیداست	یارم ز پی کوری اغیار فرستاد

فیروزه فرستاد مرا دوست ندانم	یاقوتی از آن لعل گهر بار فرستاد

یا خاتم دولت را یزدان بمن از غیب	اندر عوض بخشش کرار فرستاد

یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان	با ملك جهان ایزد دادار فرستاد

از لعل لبش کام نجویم که بیانش	در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد

در نافه زلفش نرسم دست که فصلش	از جامه مرا نافه تاتار فرستاد

نشناس حقوق کرم دوست امیری	کاین گوهرت از محرم اسرار فرستاد

موشح بنام بدر الدوله سلطان بیگم

بوسهٔ شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود | دل رها از درد و تن دور از گرانجانی شود
روزی آید کان پری نامش شنید رو برو | از وصالش مشکلم مایل بآسانی شود
لعل شیرینش بوسم چون شکر تا بامداد | دامنم از بوسه پر یاقوت رمانی شود
وقت صحبت آنچنان مستش کنم کاندر نشاط | لاله‌اش همرنگ می از راح ریحانی شود
هرکسی چیزی نثار دوست سازد لیک من | سر فشانم تا تنم بر دوست قربانی شود
لاابالی وار در کویش رسم لبیک شوق | طوف درگاهش دلم را کعبه ثانی شود
از خدا خواهم شبی آن ماه را گیرم بسر | نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
بوسه از رویش ستانم چنگ در مویش زنم | یا بمیرم تا وجودم در رهش فانی شود
گر زهر مصرع بگیری حرف اول نام آن | ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

ارجاك ری درگوش جان آواز اقدس میرسد | بانگ انا اللهی از آن ارض مقدس میرسد
گر چه بیارد یاد من آن لعبت آزاد من | از دوریش فریاد من برچرخ اطلس میرسد
تا رفتم از آن گلستان کردم وداع دلستان | زخمم بدل نیشم بجان از خار و از خس میرسد
در محبس هجرش مرا کاشك ترشد دامنم | از قسمت جان و تنم زندان و محبس میرسد
پیك صبا در حضرتش بوسد زمین طاعتش | بر شاخ سرو قامتش کی دست هر کس میرسد
ایدل مشو تلخ و ترش گر زانکه بشنیی خمش | بس میوه شیرین خوش زآن نخل نورس میرسد
مرهم زبعد ریش شد نوش از پی هرنیش شد | چون درد و غم از پیش شد آسایش از پس میرسد
در این سپهر چنبری او زهره شد من مشتری | چون پرور (۲) من وان پری بر آل اطلس میرسد
بس کن امیری ماجرا ناوی مکن چون و چرا | کالهام یزدانی ترا برکلك اخرس میرسد

یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲٤ ۱۹ فورال ۱۹۰٦ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲٤ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

این مکتوب داستم که دلدارم غمی دارد | چو زلف خود شبی تاریك و روز درهمی دارد
چرا نالد زغم ماهی که برتخت شهنشاهی | زخم خام از حصر لعل از سلیمان خاتمی دارد

---

(۱) این تغزل را در طی مکتوبی بخانم اقدس روحه خود انشا و ارسال فرموده

(۲) پرور - نسب

[illegible] ز جادوی آنکه اسم اعظمی دارد

[illegible] از آسیایش [illegible] که اندر لشکر حسن ارمحبت رستمی دارد

[illegible] را زیر حکم آرد ترسد آنکه باخود همنفس عیسی دمی دارد

[illegible] آن دلستانرا ازخم وپیچ جهان باشد که اندر تار گیسو پیچ ودر ابرو خمی دارد

[illegible] آن غم چیست تا کوشم مرماش مرا پنداری اندر دیده چون نامحرمی دارد

[illegible] دامدر کرشمه نشانده پهلویش مگرچون چشم آهویش بدل ازمن رمی دارد

[illegible] بنیادی از خاع گردون غم مخور جانا که عشق من بدیدارت اساس محکمی دارد

[illegible] رتیغ تو ازدرد شهیدات فزودستی و یاوری تو از نه کرسی گردون کمی دارد

[illegible] کعبه دل آیت قدسی اگر خواندی که کعبه هاجری بیت المقدس مریمی دارد

[illegible] روشنه ناالل میگون هست دارائی که با آینه اسکندری جام جمی دارد

[illegible] غصه جامش کن غم گیتی فرامش کن ردور دهر دل خوش کن که ایهم عالمی دارد

[illegible] ازمرگ هردردی که یابی باشدش درمان بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی دارد

[illegible] تا قیامت شاد وخرم باد دلدارم که بریادش دلمن حال شادو خرمی دارد

امیری را درون دل بود چون خانهٔ ویران که طوفان بید ازاشکی وسیل ازشبنمی دارد

قطعه

بادنوروزی به بستان مشك وکافور آورد ابر فروردین نثار اردرمنثور آورد

چهرهٔ گل آب ورنك ازروی غلمان میبرد طرهٔ سنبل شکن بر گیسوی حور آورد

آن یکی یاقوت رخشان ار بدخشان یافته آن یکی فیروزه ارکان نشابور آورد

نرگس اندر باغ دارد کاسهٔ زرین بکف جام جم گوئی نشادروان شاپور آورد

بادا گر پیراهن یوسف ندارد بکهتش چشم نرگس راچرا یعقوبسان نور آورد

چون محمدشاه گل برسبزه باغ بهار گوئی اندر تحت خاقان تاج فغفور آورد

بط درون شط بسان کشتی نوح است لیك عرش فواره یاد از (فارتنور) آورد

بلبل گویا فراز شاخ گل دستان سرای داستانها باسرود نای و طنبور آورد

احسن الملك است پنداری که از شعر ادیب تحفه اندر دره (فرخنده دستور) آورد

ابجدا وندی که بویحوی روح افزای او مستی اندرمغز همچون آب انگور آورد

صاحبا میرامسم استاده دراین آستان خادمت رامنتظر تا خود چه دستور آورد

قطعه

ماز دیم و گنج ارباب دولت برده اند   خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند

[illegible] گفتم که آزادان بی ناموس و ننگ   خون دلها خورده آرام دل ما برده اند

[illegible] عدل وقانون را زمرگ اندیشه نیست   از برای آنکه آب زندگانی خورده اند

هر که درحرك فداکاران نیاید در شمار   عارفانش درحساب عاقلان بشمرده اند

[illegible] دل قومی که اندر محلس ما شمع وار   زآتش دل سرفدا کردند و پا افشرده آند

[illegible] اشرف سپهدار آنکه اریاسای او   عدلجویان جان گرفته بد سگالان مرده اند

[illegible] مشروطه بدو پاینده ایران دوپای   زین سبب مردان آزادی از او افسرده اند

[illegible] فدای همت رندان آزادی طلب   که بیك جنبش جهانرا زیربار آورده اند

[illegible] ازروز اول مشروطه خواه و صلح جوی   فتنه جویان خاطرت را زین جهت آزرده اند

قطعه

[illegible] را عیدت خوش و فرخنده باد   لعلت ازعیش وطرب درخنده باد

[illegible] زند خورشید لاف همسری   تاتو از روی مهت شرمنده بـاد

چون حباب سرخ درجام شراب   دیده بد خواهت از جا کنده باد

جان من از چشمه لعل لبت   همچو خضر ازآب حیوان زنده باد

روزگارت همچو من فرمان پذیر   آسمانت چون امیری بنده باد

قطعه

درین چمن که هوا رو باهتزاز آورد   گل شگفته ازآن روی دلنواز آورد

غنیمتی است مرا زندگی که رضوان بار   در بهشت بروی حبیب باز آورد

گل وشکوفه دگر گون نموده پنداری   نشانی ازرخ محبوب جانگداز آورد

نمین عجایب تاریخی آشکار کند   جهان حقیقت هرعیش برمجاز آورد

اگر ازعجایب گیتی همی نویسم باز   و یا مجاز نگارم چگونه باز آورد

هزار شرح و هزاران قضیه می باید   یکی بد رقه آن یك به پیشباز آورد

بهر دو دست زراوشان حواجه تاامروز   ندیده ام که گلی رنگ مه فرازآورد

گلی است دست سپهدار اعظم سلطان   که هرچه باید گوئیش کارساز آورد

[illegible] مرا [illegible] که از تحقیق فلك بروی تو سجده زمین نیاز آورد
[illegible] پیر منحنی بهرت که آسمان بسحن گفتنم نماز آورد
مرا [illegible] خواندی گمان نمیکردم که مردمی منت رو باهتزاز آورد
ازآنکه حقه پندار در کفم دادی شکسته دستم آیین حقه بار آورد
نبود بالله استغفرالله این نیست جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
زمن که خاك توأم دل مگیر وسخت درای که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی که بازین دل او بردوجان جهاز آورد
چوراست گیری ابرو جهانکنی روشن چوچین برو وکنی دل شر کتاز آورد

قطعه

چو سالار دولت پی جنك ملت بدزدان و بی دولتان معتصم شد
چسان تاخت در کین که بر اهل غیرت قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تا بن ساوه یکسر بدزدان بیدادگر مقسم شد
همی خواست خامش کند نور حق را نیارست چون کردگارش متم شد
بامید دو شیره ملك لختی فرو خفت و درخواب خوش محتلم شد
زبس کرد بیداد ونا مرد میها تو گفتی که داد ازجهان منعدم شد
پی کیفرش بختیاری دلیران بفرمان آن داور منتقم شد
میان ری وساوه بنیاد عزمش ز گرز دلیران ما منهدم شد
چو بادی که در معده ملك پیچد اهم بود آقا در آخر اهم شد
که هم رشته دولتش منفصل شد که هم عروه شوکتش منفصم شد
(امیری) سال فرارش رقم زد (ابوالفتح سالار چین منهزم شد)
۱۳۲۹

---

(۱) اهم - اول افعل التفصیل است واهم دوم بکسرمیم تصحیح بعدار بول مقصود است

قطعه

پاسبان پادشهند | وز وا خسروان بیکلهند
... سپهر دولت و ملك | تیر وکیوان وآفتاب و مهند
... وان ستون ایواتند | شمع خرگاه وزیب بارگهند
... چو آصفند مشیر | برسکندر چوخضر پیر رهند
... ین و مجری قانون | حارس ملك و حافظ سپهند
... نسیم فرو ر دین | تالی آفتاب صبحگهند
... در عدل و انصافند | محك نقد طاعت وگنهند
... ادی جهان بادل | متفکر بدیده در نگهند
... عدل را رهانده | از عذاب وشکنج وبند وچهند
... در قبله ریا نکنند | پای در ورطه خطا تنهند
... رای هلاك دشمن ملك | شیر سرحد وافعی سپهند

قصیده فکاهی

... ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان اربی اعمام خود بوده وروری از آنجا
... غیاث آباد خانه آقامحمدسلطان شوهرخاله خود رفته وشرح وقایع را شعرازآنجا بآقارضاخان
نوشته است واین قصیده ازاشعار اوایل اوست

... ش ازبرای خدمت خان عزیز راد | سوی عزیز باد برآمدم قلب شاد
... دوشب درآنجا یارب تو آگهی | برمن درآن زمین چه خوشیها که روی داد
... صاح بود مرا شادمان مسا | فیروز همچو بهمن وفرخ چو کیقباد
... از دو روز خواستم ازبارگاه او | تا تم عنان خدمت سلطان پاك راد
گفتم خان والا کای خان محترم | همواره عمر و دولت تو پایدار باد
... ورئی ازتو خواهم وخواهم که بارهٔ | برمن دهی ستبرچو ابر وروان چوباد
... بر ونشیم چون کوه برزمین | یاهمچو تخت کاوس اندر فرار باد

... است به تعبیر اقتصاد

... از خدمت جناب تو یابم من این مراد

... پیاده یابم روان ای عزیز من | اندر سخن زیاده نبایست طول داد

گفتم که ای جناب که چین بنده ترا | زین بیش بود بر کرم و لطفت اعتماد

هرگز گمان نداشتم ای سرور عزیز | هرگز گمان نداشتم ای سید جواد

کز خدمت پیاده رود کمترین رهی | در حضرتت فکار شود کمترین عباد

فرمود یک خری ز حسین ابن محسن است | زیسان خریکه دیده گردون نداشت یاد

از بار عنکبوت سمش بر زمین ستون | ورتیر خار پشت دمش بر فلک عماد

دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین | دو گوش راست داشت چو اهلیل قوم عاد

فی الفور رفت خادم و آورد این حمار | گفتم برو سوار شوم هرچه باد باد

من پا برو نهادم و او پا نهاد سم | وحدش ز سر برآمد و فریادش از نهاد

تیزی ز پس نمود رها کرنهیب آن | من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد

گفتم چرا براه نیائی تو ای الاغ | گفتا برس که رفتم شد پیریم گشاد

گفتم مگر تو کوری گفتا مگر توهم | مانند بنده کوری ای سست اعتقاد

گفتم اگر چه ما و تو باهم مقابلیم | فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد

حساند گوش چپ خر کنداد گوش راست | دم راست کرد و پای عقب پیشتر نهاد

آواز بر کشید و باوازه بلند | برخواند این دو شعر به آهنگ عدل و داد

کای بیخرد تو کوری و من کور و سختکور | تو کور با کمالی و من کور بی سواد

بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان | تا بر کشم ز مهر سوی عیاث باد

(بقیه ناتمام شد)

قطعه

مردم ایران دو فرقه اند که هر یک | تخم امل را درون مزرعه دارند

قومی مشروطه خواه گشته و بر دوش | چتر ظفر با شعاع و شعشعه دارند

فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را | گاه بتضییق و گه بتوسعه دارند

[illegible]بود بسی غارت چرا نبید ولی   شوند بنی عامر نبی صحیحه دارند
[illegible]وی آبای سعدبین که سه‌مولود   خشم بر آن مهایت ادبعه دارند
[illegible]ین مبتلای خیره‌ا هستند   مردم مشروطه خواه حیله‌ا دارند

قصیده

[illegible] (در دارالخلافه طهران) بعد از سلطنت شاهنشاه شهید طاب ثراه در ۲ ماه ذی‌الحجة‌الحرام [illegible] ۱۳۱۴ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی‌اصغر صدراعظم ادام‌الله ایام‌استقلاله‌وشوکته حضوراً انشا کردم .

[illegible] شاه دانا دارد وزیر دانشمند   سر ستاره وماه آیدش چخم کنند
[illegible] طغرلیست ملکش وزیر بال‌وپرست   همی پرداز این پی بر آسمان بلند
[illegible] این کلام بتحقیق و تجربت رانم   و گر نداری باور نتاج شه سوگند
[illegible] چارچیز ملک‌را بملک چیره کند   همش ندارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای   سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
زفر شاه جوان ایدرحت ملک بپال   بروی صدر اجل ایعروس بخت بخند
چنین وزیر بگیتی نیامداست کز او   دل رعیت شاداست وجان‌شه خرسند
نه با ملکشه بود اینچنین نظام‌الملک   نه یافت محمود این فرّ خواجه میمند
جهانیان همه فرزند و پادشه پدراست   اتابک راد استاد اینهمه فرزند
زمانه پند نیوشد زرای فرخ وی   چنانکه شاگرد از اوستاد گیرد پند
جدای داند کز بهر راحت دل شه   رراحت تن و ترویح روح دل بر کند
از آن زمان که قضا فلک امن و راحت را   دچار موجه طوفان واضطراب افکند
خدایگان پی اصلاح کار ملک شتافت   اگرچه داشت دلی از غم زمانه نژند
در این حوادث هفتاد واندروز بود   که دیده بسته ز دیدار جامه و فرزند
همی نگشتی آسایشش بدل مطلوب   همی نبودی آرامشش بطبع پسند
شکست قلبش ناراحت و فرح پیمان   گسست جانش از لذت و طرب پیوند

گرچه خامهٔ عطارد بر نام تو نگار ... نمود خطرا در سترش بسان پرند
گهی ز لوح گهر بار بر غلطان ... گهی ز خامه بکافور مشک پراکند
دبیر ... بکلکیه ودر مقابل آن ... دل رعیت ... مهر شهریار آکند
چنان ز لوح جهان شست نقش فکرت بد ... که شست آیت فرقان صحیفه پازند
زعزم او بگریختند روزگار وقدر ... زحلم او بستوهند قارن و الوند
سزد که بر رخش از بهر دفع عین کمال ... زمهر سوزد در مجمر سپهر سپند
مآثرش همه الحق چو معجز انستی ... ولیک رایش مروحی را بود مانند
خدایگانا صیدی چو من ذلیل وزبون ... کجا رود که بیفتد ترا بخم کمند
سر آستانت مانند خاک پست شدم ... بدان امید که گردم قرین بخت بلند
بعزت تو که از حدمتت بپوشم چشم ... ورم سری با تیغ تیز بند از بند
الا چو از پی خرداد ماه تیر آید ... چنانکه از پی بهمن همی بود اسفند
ستاره سجده کند مر ترا بخاک قدم ... هلال بوسه زند مرترا بنعل سمند

قصیده

شاه از تبار خویش وزیر اختیار کرد ... وین اختیار نیک شه مختیار کرد
بنیاد ملک روی بسستی نهاده بود ... زین اختیار پایه ملک استوار کرد
گویند درشکارگه اینکار دیده شه ... بی‌شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
چون صیرفی بدید گهرهای عقد ملک ... بگزیده زان‌میان گهری شاهوار کرد
گنجی که درخزانه دولت نهفته بود ... این شهریار قدر شناس آشکار کرد
آراست روی بخت زتدبیر این وزیر ... وربند وی بگوش خرد گوشوار کرد
اقبال شاه در دی وبهمن باغ ملک ... آثار فروردین و نسیم بهار کرد
گرخواندهٔ کتاب‌رسولان بدانی آنک ... هریک‌زآل‌خویش وزیر اختیار کرد
مانا شنیدهٔ که پیمبر بروز خم ... اینکار با پسر عم والاتبار کرد
با آن مقام وآن ید بیضا کلیم حق ... این‌رتبه‌خواهش از در پروردگار کرد

... را که محرم اسرار شه کند ـ دیوانه را که بردر حرم پرده‌دار کرد
... عین دولت وسرمات که ایزدت در دین و داد معجزه روزگار کرد
... مکارم تو بگیتی نمود فاش کاری که آفتاب نصف‌النهار کرد
... کشید چرخ حرونرا سریرزین چون اشتر رمیده سیی مهار کرد
... انتخاب خلقی وبهر امان خلق این انتخاب را نظر شهریار کرد
... کف‌تو هشت شهنشه‌کلید ملك وایزد ترا بتوسن دولت سوار کرد
... خورشید بافروزت‌پیروزروز خواست جمشید بختیارت با بخت یار کرد
... بستان جزای نیت وپاداش کارخویش کز دیرگاه مزد گرفت آنکه‌کار کرد

تاریخ صبح پنجشبه ۱۰ شهر ذی‌القعده ۱۳۲۱ ـ ۸ دلو

در دارالخلافه طهران درمحله دروازه دولاب ، درخانه روی‌آب

انبار تلفیق وتنمیق یافت . ناظمها وراقمها . **محمدصادق‌الحسینی**

ماده تاریخ عزل‌عین‌الدوله

چونکه براخیه . . میرآخور عشوه هایش همه دروغی شد
ماست را کیسه کرد وکلك قضا بهر تاریخ دمت (دوغی شد)
(۱۳۲٤)

قطعه

آن شنیدم خیمهٔ از شاه روس ارمغان بر ناصرالدین شاه شد
خیمهٔ کز ارتفاع وعرض و طول اطلس گردون براو کوتاه شد
در فضائی ساختندش استوار میخ بر ماهی ستون بر ماه شد
خسرو صاحبقران را در نظر هم پسند افتاد و هم دلخواه شد
ناگهان مشکوة ملك آمد در آن وین سخن جاری در آن افواه شد
کز ورود این خر بی سم و دم خیمه شاهنشهی خرگاه شد

... تبریک عید اسلام است ، در موقع سلام در ...
... بحضور مبارک حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصراً
ومنصوراً عرض کردم

... غرهٔ شوال زهی بازآید فال نیکی است که از دور قمر باز آید
... باز آمد و ماه رمضان رفت ولیك آمده باز رود رفته ز در باز آید
... روزه بر این است که چون شد بسفر بعد یکسال هلالی ز سفر باز آید
... باز خدایا که دگر باره ز در آن مبارك شب و فرخنده سحر باز آید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه امروز که این بنده بدرگاه ملك با یکی دفتر از ابیات غرر باز آید
گوهر افشاند در پای ولیعهد ز شعر دامن آکنده بیاقوت و گهر باز آید
ای ملك عید فروزندهٔ اسلام توئی وین بشارت بتو از خیل بشر باز آید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریبا که ز شاهان جهان جمله ترا رایت و پرچم و دیهیم و کمر باز آید
خسروا بنده علامیست که روزی صد بار گر برانیش ز در بار دگر باز آید
سرش ار بری سوی تو جان ره سپرد پایش ار بندی سوی تو بسر باز آید
اندرین درگه والا بامید آمده باز نز پی خواسته و نعمت و زر باز آید
خواهم از حق که بهر جا سپری ره زیت فتح و فیروزی و اقبال و ظفر بار آید
هر کجا باشی اقبال در آنجا باشد هر کجا آیی دولت باثر باید آید

(قطعه)

(ماده تاریخ آقامحسن)

حجة الاسلام کهف الحق ملاذ المسلمین کز درخت علم نطقش بار و فکرش بیخ شد
بحر علم و طور حکمت حاجی آقامحسن آنك فلك دین را لنگر و مهد زمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ و تیر از آن سرای در مقامی برتر از چرخ مه و مریخ شد

آنکه درهنگام حجت مشرك ارابدار او ... مرغی بر فراز آتش اندر سیخ شد
... جمیدی الاخره در آخرت ... رمت وازسوکش اجل متوحب توبیخ شد
... آمد غمش برخلق ازطبع ادیب (علم الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنشاه — رو-پورلهراسب)

... از آنروی بناشد بگیتی هر که او دینار یا درهم ندارد
... از فرزند بی بهره است بیشك دیده روشن دل خرم ندارد
... را نبود درین گیتی برادر جان شاد و بازوی محکم ندارد
مردرا چون در شبستان زن نباشد بهره از شادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه سازی نیك دانی هر کرا این چار نبود غم ندارد

(قطعه)

بسار خدایا مگیر سایه خود را از سر این کودکان خفته دراین مهد
وین ملك ملك بخش را که شبانروز دارد در انتظام کار جهان جهد
عهدش جاوید کن بگیتی و جاوید بر ما منت نه از ادامه این عهد
پر شکر و شهد کن مذاقش ازیراك کرده مذاق جهان پر از شکر و شهد
باد ولیعهد زیر سایه سلطان سایه سلطان قرار فرق ولیعهد

(قطعه)

ای وزرای عظام ایکه درایں ملك بر رمه عدل که دگار شبانید
گله شمارا سپرده صاحب اغنام تا بچراگاه عافیت بچرانید
همتی آرید و گوسفند خدا را از کف گرگان حرزه سر برهانید
ورنه چوازهم درید و خورد و تبه کرد چاره ندارید و معذرت نتوانید
صبح سه شنبه ۴ ذی الحجة الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام درحاشیه تظلم
نامه رعایای فراهان وملایر عراق نوشتم

(قطعه)

بیاد آل علی (ع) هر که روی زاری سود ... زدستبرد حوادث دراین جهان آسود
بگیر دامن اعتقاد مرتضی (ع) کاین قوم ... ز آفریده فرازند واز خدای فرود
سرشته در کف ایشان قدرت ازلی ... خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
بیاز در رهشان جان و عمر باقی گیر ... که این معامله یك بر هزار بخشد سود
بکار در دل خود تخم مهرشان شب و روز ... عزیز من که کسی غیر کشت خود ندرود
بروی فرخشان باد جاودان جاوید ... زما سلام و تحیت ز کردگار درود

قطعه

این سه بیت در مرثیه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار
پسر مرحوم شاهزاده عضدالدوله است که یازدهم شهر
ذی القعده سنه ۱۳۲۲ در گذشت

سپهرا گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد ... که از سوکش دل شه خسته و پشت سپه خم شد
نه یکتن کم شد از ایران که ما را صد هزاران تن ... که هر یك بر هزاران تن فزون با مرد وهر کم شد
بنال ای چرخ باراری و کن اشك از بصر جاری ... که از مرگ برادر داغ بر دل صدراعظم شد

قطعه

بدرگاه دانش که باشد که از من ... سلامی رساند پیامی گذارد
بگوید که مت بر داز توهر کس ... برا نی پرد یا خورد یا که خوارد
همیو درون زی جهان جان بوران ... دعای تو گوید سپاس تو دارد

مطایبه

خواستم از کلك روشن مصرعی ... بهر تاریخ هجای شیخ دزد
گفت با تصدیق ماه و آفتاب ... زهره و مریخ و تیر و اورمزد
کرده ام تاریخ این دستان رقم ... « شرط کلی فد فوت زن بمزد»
۱۲۹۹

﴿ قطعه ﴾

تا تو مرا زیب صدر خواهی شد دوباره زینت اورنگ قدر خواهی شد
بدری ایمه من گرشدی زغصه هلال مدار غم که دگر باره بدر خواهی شد

﴿ قطعه ﴾

آن لاله رخ از قصب سلب دارد وزآن تن نازکش تعب دارد
گویند قصب ز مه بیازارد آزار مه من از قصب دارد

﴿ قطعه ﴾

﴿ در وصف مجلس دوم ﴾

چنان سردرشورای ملتی . . . که . عدل مظفری گردید
ولی قدرفلک سدهای . . . کس نه . استونمی ویخواهد .

﴿ قطعه ﴾

ازسر این شهریار تاج بنازد وز قدم شاه تخت عاج بنازد
تا ملك آید بباغ ملك خرامان سرو شود درسجود وکاج سازد
چون بعدالت زده خراج ستاند درکنف شه ده ازخراج بنازد

(اندرز بسپاس)

شکر کنید ای پسران وطن تاشود این فضل و کرم بر مزید
زانکه خداوند جهان آفرین فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازیدنکم و ان کفرتم لعذابی شدید

در رحلت مظفرالدین شاه

تو مپندار شه مظفر مرد شاه با عدل وداد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل رفت تا عالم دیگر گیرد

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان ابن مرحوم میرزا علی قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان جهان شد علی اکبر خان | ز ماتمش همه امکار و دل دو نیم شدند
فرید امیری دنبال غم بمصرع گفت | هزار حیف که یکدودمان یتیم شدند

باضافه میم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ

بر کتاب گوهر خاوری و ستایش مظفرالدین شاه پارسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز | که نام فرخش آغاز هر سخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر | بی نمارش چون پیش بت شمن باشد
زمین ایران سبز و دلگشا چمنی است | که شهریار جهان سرو این چمن باشد

(قطعه)

نیز درمدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش و خرد | که تابد از رخ زیباش فره ایزد
ستم گریخت ز دادش چنانکه می بگریخت | ز نام یزدان پتیاره و هریمن و دد
چنانکه کلک و زبانش ز هر بدی دور است | خدای دور کناد از رخش دو دیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ درمجلس عقد ظهیرالاسلام

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
برپاست مجلس عیش دریاب وقت دریاب | هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(در تقریظ طبع شاهنامه امیر بهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف | تیر سهم و کهکشان زه چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر خودشهی درجویبار | نامه فردوسی طوسی نه از فردوس شد

قطعه

از سفر موکب والای ولیعهد تابید چو مه طلعت زیبای ولیعهد
در مسند نشین شمس به بیت الشرف اندر تابوسه زند خاك کف پای ولیعهد
همه از اوج فلك تا همه بیند گردون سپر افکنده بهیجای ولیعهد
افتاده چو بر بام فلك سایه چترش خورشید برآمد بتماشای ولیعهد
ارهم گسلد رشته هر جادووپیرنك از تاب عصا و ید بیضای ولیعهد
گر کار جهان را همی ورویست شود نرم در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
پنهان نتوان داشت که هر راز پدیداست در آینه فکرت بینای ولیعهد
زین پس نماند بجهان کاری دشوار کاسان شده هر مشکلی از رای ولیعهد
هر کس سر و سودای بزرگی سر آرد مارا نبود جز سر و سودای ولیعهد
خوشا شاه امیری که رساند ملك العرش توقیع صفای تو بامضای ولیعهد

(قطعه درنکوهش رشوه)

امجدی دررشوه خوردن اهل جدشد همره اش را دردلش کردم مجد شد
باد رحمت دائماً بر اعتقادش زانکه او قلباً برحمت معتقد شد
امجد السلطان به تم امجدالملك جفت یکشب در سرای معتضد شد
د اورا تاسحر وین امجدالملك در رحم از نطفه او منعقد شد
اشتها موجود و استعداد واقد پارتی باری در آمد مستعد شد
معتمد بد اعتماد خلق بر وی خورد مال جملگی را معتمد شد
مجتهد هم مفتی وهم مفت خور بد در زمان پول دادن مجتهد شد
مستند در ابتدا بد مست بوده مقعدش وارو به کردم مستند شد

قطعه

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران خسروی کز برق شمشیرش دل شیر آب شد
آب و نان داد بزرگان ری ازفضل خویش تا گرسنه سیر و تشنه ازکفش سیراب شد

آب اربی آبروبان را مس اقزود آب ... وانکه دخلش سرسر درکیسه میراب شد

... بیاعی دادکانرا ناظرش   خوردوچون قورباغه ار سوشه درریراب شد

(قطعه)   لیله ۲۱ محرم ۱۳۳۱ درشب سه‌شنبه

ازسیر ماه وزهره و کیوان واورمزد   شدجرم بیعقوبت وطاعت تهی زمرد

دربازی پچول حریفان زن‌سزد   دزدان شده وزیر ووزیران شده دزد

(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صندوق عدلیه شدی   تا بداند مؤمن وگبر و جهود

کز برای مرده ات تابیست پشت   اندرین صندوق جرلعنت نبود

(راجع بچوبداران گوسفندفروش)

هنگام تقاضاهر کهمال چوبدارانرا   شودمکر سردمی سرایش چوب دار آید

تقاضارا محصل باید اماچون بیندیشی   محصل کاه بیچوست وگاهی چوبدار آید

(قطعه)

مرا عالم وطن باشدبشرخویش   نخواهم غیرازین بنگاه و بنیاد

بجزاین افسانه باشد هرچه گوئی   زمین ازخاك ومردم زادمی‌زاد

(قطعه)

باحظ زرنشته براین طاق لاجورد   از گفته مهان و بزرگان رهنورد

دانا کسی بود که بوقت انتخاب کرد   مرداز برای کارنه کاراز برای مرد

(قطعه فکاهی)

عیسی نگوکرخرش پی سرد(۱)   کرین بیش در کشت آدم نچرد

***

خررا خدا دیده و شاخ داده   که باف خران را شاخش بدرد

نه تنهاخرت شاخ دارد چوگاوان   که همچون پلنگان وشیران بدرد

---

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم مقامی سیدالوزراست وچهاربیت دیگررا ادیب‌الممالك بر آن افزوده است

نعلهای خرت را که ترسم براقی کند سوی گردون پرد
ئی تو چرد کشت همسایکان را خرنده گو خو برایش نخرد

(قطعه)

خوان و جامهات گر شکر وزر شود خرمن گدا و دزد باید
من راه دراز و لقمه تلخ مرا پاریج و دندان مرد باید

(قطعه)

گربهٔ که او را مادر فیروز مینامیدند در رختخواب شخصی که ملقب بموش بود در رشت سه بچه زاد و من در تاریخ تولد آنها بطایبه گفتم

شب پاسی(۱) را هر آنکه آماده کند باید که حمام بیلگون باده کند
تاریخ زه مادر فیروز اینست گربه هراش موش سه زاده کند

(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی الحجه ۱۳۳۰

زیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید ولی حق که بر خورشید رحمت از نور بخشاید
امیرالملك فرخ فر حبیب الله خان خواهد بخشش عیش خود فرقان و فرح بر فرقدان ساید
تمنا دارم از آن شمس طالع کز ره شفقت زنو ز چهر روشن بزم یاران را بیاراید
سوی دروازه دولاب و کوچه مسجد سنگی در قایمقامی باغ را با شوق بگشاید
سرای نمره دو خسب یخچال صغیران را بپرسد واندر آنجا او در رحمت درون آید
بدل بادوستان خوشدل شهد و شکر نوشد حدیث نغز بشنود غذائی نوش فرماید

ادیب الممالک

(قطعه)

گویند در آن شبی که روئین تن در دامن مادرش کتایون شد
. زید طاق و دایه اش گفتا کاین گو . . بهادر همایون شد

(۱) شب پاسی - مصطلح اهل گیلانست که در خانهٔ که زنی زاید تاده شب مهمانی وسور برقرار کند

(قطعه)

[illegible] صوفیان چون کربلا از کو فیان شد

[illegible] که الوارش بنوشد یا چو حلوا بر بساط صوفیان شد

(قطعه)

[illegible] چو [illegible] آهنک ریز زهره چنکی در دامن او چنک ریز

[illegible] زغم بر سر خود سنک ریز که در صلح فروست ور ه جنک ریز

(بمجدالدوله نوشته است)

مهترا تا یگانه مشی تو گرچه ایراد من خلاف بود

لیك از من مگو که در مروات ای دو سر قاف این چه قاف بود

(قطعه)

نه بیچاره گوید نه بیهوده خندد نه بیمایه پیرایه بر خویش بندد

سرشتش همه فضل و بینش گزیند روانش همه عقل و دانش پسندد

(درنعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون زخاك برست سایه بر هفتم آسمان گسترد

آشکار است از شکوفه آن که برندگی بار آورد

(قطعه)

خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد

سلسبیل آمد ولیکن لیك اولاد حسن تشنه لب دادند جان چون شمر را میراب کرد

(قطعه)

دگر از (نان دفتر) از قحه شد خوار (کو پوستین حلق بازار میدرد)

گفتم که روزگار در اریست چون شتر (بیچاره خار میخورد و بار میبرد)

(درگردنه طرق فرموده اند)

دلم بسد سر زلف آن نگار افتاد بگردش کرهی چند استوار افتاد

ندانم این دل مسکین که خسته بود در بند چرا به بند شکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

ای پسر گرد دانش که دانش | تنت عرق اندوه تا گردن آرد
الهی خوی کایین مکرت | ترا روز تا شب نحوس خوردن آرد
رای و حرمپرو حزی که گردون | پس از مقصد سال خر مردن آرد

(قطعه)

که زمان ساله بگشایم | آه دل من بر آسمان آید
محضر عدل حق سکوت من | سر سر ضمیر ترجمان آید

(شاید از ادیب باشد)

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان | مرا بخواندی و تشریف داد و زر بخشید
شدم برد معبر بگفتم این معنی | جواب داد که این خز بخواب نتوان دید

(قطعه)

.... را ز بنده بگوی | که نخواهم دانت عمی باشد
کوهت ارسفته شد به دیلم سخت | خاطرت جفت خرمی باشد
زانکه بر اتفاق اهل سیر | عضد الدوله دیلمی باشد

(در زیر عکس منتظم الدوله مصطفی قلیخان فیروزکوهی نبشتم)

شکر جمال منتظم الدوله کافتاب | از تابش و فروغ رخش در حجاب شد
خورشید اگر ز گنبد فیروزه سر زند | فیروز کوه مطلع این آفتاب شد

(قطعه)

آنرا که پدر تجربت و فضل بیاموخت | رود است که از کار فلك تجربه گیرد
وآن خوی که گردون نکند چاره او را | دردی است که جز مرگ مداوا بپذیرد
فرزند که راه پدران نیك بپوید | آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

(قطعه)

حکایت من و ایلکخدا در این سامان | نگویم ارچه دل از گفتنش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است | که در خرابه بمهمان سرای بومان شد

شاهین تیز پنجه زرین پرم پرید — خواب از درون دیده و هوش از سرم پرید
هر جا که از دها نپریدی کلک سرم — اینک ز بانک مرغ خروس نرم پرید
چون کودکی که گفت بهمسایه کای عمو — از آشیان بیام شما کفترم پرید

(در ظلم و مکافات)

همچون ملخی که شاخساری خورد — وانگاه ور اشاخ ساری خورد

(شاید از ادیب باشد)

آنروز که مه شدی نمیدانستی — کانگشت نمای عالمی خواهی شد

(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام محمود شکه محمود دست شمر پس بگو — عاقبت محمود سوی احمد محمود شد

رباعیات

(رباعی)

دل را بصورت خبر از خویش نبود — جز عشق توام عقیده و کیش نبود
من سجده کنم بخاك کویت کادم — از خاك درت مشت گلی بیش نبود

***

ای میر اجل وزیر عدلیه راد — تو همچو سلیمانی و خاك است چو باد
(لیبرته) (اکالیته) (فراتر نیته) (۱) — افسوس که جملگی برفتت از یاد

(رباعی خطاب بسلطان احمد شاه)

شاها پدرت زکار بد یافت گزند — بشناس تو آنکار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر کار کنند — غیر از تو که از کار پدر گیری پند

(۱) اصطلاحات فراماسیونست که بیك وزیر فراموشکار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بر خلق مربی باشد سیف وقلمت چون متنبی باشد
طغرای مکینت ای مهین محیی ملك احیی الموتی باذن ربی باشد

(رباعی)

از دست تو بنده را فغان باید کرد در کعبه و در دیر مغان باید کرد
جبران فراموشی و بیمهری را یکشب عطای ارمغان باید کرد

(یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد ایام حیات همچو برزخ گذرد
آنرا که ز زمهریر دی مایه نماند مرداد براو با تف دوزخ گذرد

(شاید از ادیب الممالك باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند در حسرت وغم سینه بنالش دادند
پشت هنر آن روز شکسته است درست کاین بیهنران پشت بنالش دادند

(رباعی)

خطاب بجناب مستطاب صدر المحققین سید جمال الدین واعظ بعداز نگارش شماره ۱٤ مجلس ورقابت سید اکبر شاه شیرازی بوی نوشتم

صدرا خصم توخویشتن را کشتند انگشت بلب متنظر بنشستند
تو صدر محققین و چشم خردی غیراز تو همه صدور عالم پشتند

(مرنارد)

تا روزی ما زدست مرنارد رسد بر چرخ فغان براستخوان کاردرسد
ایوای که درخزانه آمد مرنارد چون سنك که سال قحط درآردرسد

(دروصف زنان)

آن هاله نگر که حلقه برمه شکند پشت سپه و ستون خر گه شکند
زنهار مشو محتسب بازاری کانجا سرداروغه بهرمه شکند (۱)

(۱) کنایه ازحیض است .

ایشا جواب نامه من چون شد   کز تأخیرش دل غمین پرخون شد
وقت است دلم ز رهن غم برهانی   چون کار جهان بوقت خود مرهون شد

***

گر بر سوی سفر چگونه بی‌تو شه‌رود   یا گرسنه این گوشه بدان گوشه‌رود
خورشید چسان ز شیر در خوشه‌رود   قورباغه ز حوض چون بشوشه‌رود

(خطاب بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی تارزن)

تا زخمه تو نغمه دمساز شود   ز آوازه نو جهان پرآواز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان   در دست تو سیم را زبان باز شود

عصر شنبه ۱۹ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

رباعی

زان پیش که استخوان ما خاک شود   این نکته بگوش اهل ادراک شود
دولت بحسن العین شد این عین بحس   سازید ز او ازاله تا پاک شود

گفتی که مرا زمانه درهم نفشرد   چندانکه تنم چو لاله دردی پژمرد
تو گوهر رخشنده‌ای مایه حسن   گوهر بفشار کی شود سوده و خورد

عاشق اگر از غم نگریزد چکند   ور دوست بدشمن نستیزد چکند
گفتی تو که میان عرق ریخته بود   شرمنده اگر عرق نریزد چکند

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد   چون ماه که از ابر سیه میتابد
تا بیدن بدر در شب چارده هست   وین بدر بروز چارده میتابد

یوم دوشنبه ۱۴ ربیع‌الاول ۱۳۲۰_۱۴ حوت

رباعی

... که بدیو و غول هم‌خوابه شود · یا زیان ... چو مرغ در تابه شود
... تر و شادتر بود زآنکه دمی · در کشور ما درون گرمابه شود

از خازن شه در حکرم کارد بود · طاحونه ریح را تسم آرد بود
... رد زتحم خارن این شاهست · یا خارن شه ز تحم مرنارد بود

... چند که گرمابه‌ما یخ دارد · کوئی تو دری بسوی دوزخ دارد
... بذبح اسای بشر نیست چرا · پتیاره در ان مسلخ و مطبخ دارد

گرمابه به مجمع شیاطین باشد · یا مسع پارگین و سرگین باشد
هر کس که‌دران زچرک و صابون و خیو · جان در برد آهنین و روئین باشد

کشور چو تن است و احسنی مایه درد · چون مایه درد آمد اندر تن مرد
عضوی که نژند دیدو کاهیده و زرد · رد ریشه درآن و دردها بار آورد

چون خصم طبیب و خانه زندان باشد · چون زهر دوا و مرگ بحران باشد
بیچاره اگر رستم دستان باشد · در چاره درد خویش حیران باشد

برای اگر سام نریمان باشد · امروز بکار خویش حیران باشد
... تشنه و آب از او گریزان باشد · چون شمر کویر حوض سلطان باشد



حرف راء

هذا ما انشأتها فی هجوم اهالی القرمیسین نایب حکومتها ضیاءالدوله امیر انوشیروان بن امیر بهمن بن نایب السلطنه طاب الله ثراه وتعصیا ما حشدوا علیه بالنفاق حتی ان جاء الامیر ایده الله تعالی و اخمد سماسرتها ثم عفی عن السوقه و سالنی بعد ان انشاء هذه القصیده فختمتها فی یوم الاثنین لاثنی عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ وهی هذه

قصیده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر زبون و زرد شود آب وصل و برگ هنر

همی گذارد دانا برون ز حکمت پای همی برارد عاقل جدا ز فکرت سر

شناخت نتوان نادیده گوسپند ز گرگ تمیز ندهد نا ذوق حنظل از شکر

زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود نفع داند آنرا که شد تمام ضرر

هر آنچه زشت است آنرا به نیک پندارد هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر

قضا چو آید تاری شود بدیده قضا قدر چو جهد تیره کند ز مود بصر

بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون بعقل و رأی که شد چیره بر قضا و قدر

بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان طبیعی است خطا در نهاد جنس بشر

شنیدهٔ تو که سکان ملك قرمیسین(۱) نه دیده بندهٔ فرمان پادشاه اندر

نزیستند همی در پناه دولت شاه وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر

نرم گردنی و بندگی ببدند مثل بسفته گوشی و فرمانبری شدند سمر

نیافتند مگر ره بطاعت سلطان نتافتند مگر رخ بدرگه داور

بوالیان همه چونان که با پدر فرزند که هم برآنان بودند والیان چو پدر

صواب خوی بندگی و پادشاه پرست فرشته خوی بندگی و مردمی پرور

خطا نکرده همیدون ز روشنی عقول که نکرده همیدر ز راستی فکر

(۱) قرمیسین - معرب کرمانشاهست

قضا فروشد واوفکند پرده‌شان سپر ... گراشدوسیماب گردشان در گوش
بنای شورش و طغیان بوالی کشور ... ...خون بدن شورش آوردهشتند
ضیاء دولت‌خورشید مجدوچرخ هنر ... شاهزاده انوشیروان بن بهمن
سای عصیان هشتند وساختند حشر ... لباس طغیان چیدند و تاختند گروه
گروه بومی وبیگانه هم زندو حصر ... ...و در بگرفتندگرد اورا سخت
بسنگ خاره شکستند کاخ اورا در ... ...ت پاره جستند باغ اورا شاخ
چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر ... تمکنا شد درکاخ ازمحاصره شان
زازدحام حسان تنگ شد همه معبر ... زاجتماع کسان بسته شد ره تدبیر
بروی بگشود ازحلم وبرد باری در ... ضیاء دوله چوهنجار زشت آنان دید
نشست برسرمسند چوسد اسکندر ... تشش نلرزید ازدشمنان چون یأجوج
زفصلهای بدایع زلفظهای غرر ... خطابه بربان گرم برایشان خواند
وپا روانتان بیزار شد زتن ایدر ... کهان‌وهان‌مگر ازجان‌خویش سیرشدید
قدم نهید و تظلم کنید در محضر ... اگرزحضرت من‌جمله داد خواهایید
نویژه نام‌کسر شه بود مرا گوهر ... وگرنه زشت بود خیرگی وبی‌ادبی
چه در شدن بدهان نهنگ یا اژدر ... چه نامی بدرشتی مبادرت کردن
وگر بسنگم سائید خورد پهلو وبر ... اگر بگرزم کوبید نرم گردن وپشت
ورم اگردد صد سنگ آسیا برسر ... بجای مانم چون قطب آسیا ثابت
بخشم آید وبد خواه را دهدکیفر ... ولی بباید تادیرگه که میر اجل
بهفت دریا کتوان خموش کرد سقر ... شرار خشم امیرمهین که خاموشد ؟
سراتان همه بیسر شوبدخود یکسر ... گرایدر ازسرمن کم شود سرموئی
که شاخسارش یکسر ندامت‌آرد بر ... یکی درخت مکارید اندراین بستان
گمان وهن بردند برمهین داور ... چواین بدیدند آن‌خیرگان بی فرهنگ
زجان گذشته وباری همی کنیم سر ... همی بگفتند اورا که ما دربن‌سودا

بسامان خود انگشت نیل بر زده ایم — که خود فراز سیاهی نبوده رنگ دگر
از آن قبل که خداوند کردگار بزرگ — بمهتران نکند چیره هیچ که کهتر
امیر پنجه فرخ علیمراد که داشت — سپه مهیا تا سوی ری رود سفر
بگفت لشکریان را که اندرین غوغا — کشید خود و سرهم زتن کشید سپر
همه سپاه گزیدی ز جان فرو بستند — برای یاری شهزاده خجسته کمر
امیرپنجه ز پیش اندر و سپه رفقا — شده ز غیرت بر تنش موی چون خنجر
ز جان گذشته و بنهاده دل بسر باری — چنانکه گوئی پروانه تن زند بشرر
سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند — که ای زخلعت حظی بداده حق اوفر
بماندمان تو تا ما بجد همی کوشند — روا مدار که خونبار شود چیره هدر
بخش آلت حراقه مان که از اثرش — بجان خصم بداندیش برزنیم اخگر
وگرنه سنگ مخالف بسر ساردمان — چنان که بارد بر شاخ قطره‌های مطر
امیرزاده فرخ ضیاء دوله بگفت — که کار زهر نیاید همی زتنگ شکر
من ار بخون خود آلوده پیرهن گردم — بخون کشوریان دامنم نگردد تر
بروی مادر اگر طفل خرد پنجه زند — گمان مبر که بر او پنجه برزند مادر
دراین مکالمه باشاهزاده بود سپه — دراین مناظره بااختیار بد لشکر
که از فلاخن سوء القضا گران‌سنگی — رسید بر سر سالار جیش و کرد اثر
شکافت جبهه تابان میرپنجه چنانک — معاینه همه دیدند انشقاق قمر
چو خواست پا بکند خون جبهه‌اش ز رخ خویش — شکسته شد سرانگشت او بسنگ دگر
سپه چو دست و سر مهتر اینچنین دیدند — پی تلافی بستند مردوار کمر
بجای جوشن کردند تن همه جوشن — بجای مغفر کردند سر همه مغفر
بکه‌ش و مشت همی با عدو برزم شدند — چه غیر از این دو سلیحی نبودشان دیگر
بهم فتادند از هر دو سوی در کوشش — چو شیر نر که در جنگ مالک اشتر
چو کار رفت بدینگونه بر بد اندیشان — بحیره ماندند از این سپاه کند آور

ندیدند ازاین حساب تا بابد   بروز نبرده نباید رخ عروس ظفر
گروه مخالف حیلتاشان گفت   بکوشش اندر باید شدن بفکر ونظر
هم از تهور بی فکر کس شود مغلوب   هم از تصور ناحق دل شود مضطر
بتر آنکه بتازید چست وچالاک وجلد   سوی خانه سالار این سپاه مگر
بتارتیدن مالش ز سوختن خانش   خیره گردد وتاری شود براو اختر
شوی بیاری ناموس دست برشوید   زپاسداری شهزاده همیون فر
بتاختند یکی بهره خیل شورشیان   بخانمان سپهبد برسم غارتگر
یکی بخست تن خاخش از رحم عمود   یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
همه ربودند آنرا که بد زفرش واثاث   همه ربودند آنرا که بد زدرو گهر
نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال   نماند هیچ براندام خاصگان زیور
زنان وپرده گیان درهراس وبیم شدند   بلرزه همچون سیماب وزرد چهره چوزر
زبسکه ناخن وسیلی همی زدند بروی   رخانشان همه شد ارغوان ونیلوفر
گهی نبی را کرده شفیع وگاه نبی (۱)   گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
ساله گفتند ایسلکان نفس پرست   بگریه گفتند ایجاهلان دون پرور
بکودکان چه خروشید بیمی اززیردان   بمادگان چه ستیزید شرمی ازداور
سپهبد رسید این خبر که شورشیان   بخانمان تو اندر فکنده اند شرر
نه مال ماند درایوان نه سیم درمخزن   نه شاخ ماند بستان نه خشت درمنظر
بکوفتند رواقت همی بسنگ وبچوب   بروفتند وثاقت همی زحشك وزتر
چو برشنید ازین داستان سخت حدیث   چو برگرفت ازین وضع هولناك خبر
جهان بچشمش تاریك گشت ازین هنجار   دلش بسوخت همانند عود درمجمر
چو گفت گفت امانیکه قصه ایست شگفت   بود تحمل این رنجها زمرك بتر
نه باشدم زهوای خدیو ملك گزیر   نه افتدم زرضای امیر شهر گذر

(۱) نبی - بضم نون بزبان پارسی قرآنست .

[illegible] حرام   [illegible]م نیم ازجای خویش آن سوتر
[illegible] اندر احم خشم   چو ازسموم بپژمرد شاخ سیسنبر
[illegible] ز جام وقل ونبید   حرام باشد شادی براهل ومال وپسر
[illegible] آن پهلوان خصم شکن   حود نلرزید آن پیلتوش شیر شکر
[illegible] ملامت چوبش چولعلگون دیبا   سرحراحت سلش چو گوهرین افسر
بگوشش اندردشنام حصم وصوت سلیح   سرود رود ندی یانوای را مشکر
همی بپیوست این ردم تا به ساعت   ربامدادکه حورشید برشد ارحاور
سپس بکار گداران ملك شرع قویم   بروحان شریعت مفسران خبر
ستوده حاجی آقا مدیر مرکز فصل   امام جمعه ورح امیر ملك هنر
خبر رسید که شدکار برچنین هنجار   ردست فتنه بیداشان بد گوهر
گرفته شورشیان گرد مرربار راسحت   شوح چشمی تا این رمان رکاه سحر
کنون بپژمردار باددی درحت حوان   بیفسرد تن شاح ارسموم شهریور
به مرزبان را عمحوار مانده نه حامی   نه حکمرار را سالار مانده نه یاور
بجر سپهبد دانا علیمراد که حاش   توان شدار قدرانداز چرح وشصت قدر
بسی ببایدکو بیز جان کند برحی   هرارتن چه کند بادوصد هرار نفر
چو داوران شریعت رروی صدق وعیان   همی شدند ارایں واقعات مستحضر
شدند حانب دارالحکومه تند روان   بدان مثابه که حجاح بیت درمشعر
گرفته مصحف وتنریل پاك اندر کف   حوانده آیت کرسی وقل اعود اربر
ببشته بردل یاسین و سوره طه   دمیده برتن حامیم و سوره کوثر
یکی گروه بدیدند شوخ چشم وحسور   بدل دلیرو بتن فربه وبهش لاغر
درآن گروه نه یکتن برر گوار شریف   درآن فریق نه یك رادمرد دانشور
همه احامرو اوباد وگول وناجرد   همه ارادل و اوباش و منکرو منکر
گرفته دور خداوند کار کشور را   هم ازبرون وهم اربردنه هم ربام وردر

میدان نادر گه ایاله نسود یکی رهی که رسانند خویش بر مهتر
ره اندر حصور والی ملك فرو شدند همی غرقه در محیط ولر
ای آنکه گریزند ازین بلا بکنار نه جای آنکه نمایند ازین میانه گذر
شوند ز پس در پیست از بلا اگر روند به پیش اندرست کوه خطر
ازمفاسد بالطبع لازم است گریز هم ارسفیهان درشرع واجب است حذر
چوفتنه‌فرورانده‌بودومعر که‌سخت شدند در پی خاموشی شراره شر
چون سار خدا ساختند دل دریا بکف نهاده سر و جان و کرده‌سینه‌سپر
بهم زدند چو اصحاب موسی اندر نیل روان شدند سان خلیل در آذر
بگفتها و بیمیهای سحت تر راهن بوعده ها و سخن‌های تازه تر رشکر
بزجرها و بتهدیدهای لوبا گون بوعظها و باندرز های بیحدو مر
فرود کردند آن قوم حیره را ارنام همی بگفتی دحال شد پیاده زحر
فرود خواندند آنان بمجمع علماء که بد درودهمی برروانشان در حرو
همی بگفتند ای قاضیان حکم خدای همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
براستی سخن اندر میانه بگذاریم که راستی را در دهر دیگراست اثر
چوسهم حادثه پران شد ار کمان قضا چوبار معر که افروخت زالتهاب قدر
چگونه این تف خامش شود به آب و بدم چگونه این سهم آرد کسی قوس و وتر
مگر سعی بزرگان دین که همشان فرود آرد مه را زطارم احضر
شنیده‌ایم که میراحل رکردستان سوی حطه کروس کرده سار سفر
گر ایدر از ره بیش یکی صحیفه نغز شود کسیل بدرگاه آن همیون فر
که باز گردد ازین ره سان ابر دمان شتاب گیرد ازین سو چو آتشین تندر
درست سازد سامان حلق این سامان نظام بخشد براختلال این کشور
اگر تظلم داریم سازدی احقاق و گر تعدی کردیم بخشدی کیفر
امر ایده‌الله براستی داند درست کردن کار شکسته را بهتر

درین بصیر عدالة و کهان بیافته | نظر نیارد در کار جز فکر و نظر
چهره واقی هر چشمه را بگیرد بدست | بکف کافی هر بسته را گشاید ببر
همه علوم بداند چو بوعلی سینا | همه نجوم شناسد چو خواجه بومعشر
اگر بتابد نه چنبر فلک بعتاب | ستاره سر نتواند برون زد از چنبر
وگر دو پیکر جز بر درش کمر بندد | چهار پیکر سازد ز شکل دو پیکر
وزا سگدار(۱) درین روز سازوه بکند | سحر کنیم بدان آهن پیام آور
چو ختم کار بدین شد جماعت علماء | گذشته را بنوشتند بر یکی محضر
بمهر خویش و بامضای نامه خورد و بزرگ | طراز دادند اندام وروی آن دفتر
بتلگراف بدرگاه میر فرخ پی | همی بگفتند این ماجرا زپا تا سر
رسید پاسخ میر مهین که در گیتی | چهار چیز بود مر فساد را مصدر
یکی مخالفت حق دوم خلاف ملوك | سوم غرور وچهارم نفاق نامهتر
ازین چهار یکی با کسی چو خوی کند | نماند ایچ تن آسان و شادکام دگر
وظیفه علما اینکه تا توان دارند | دقیقه نکنند از صلاح ملك گذر
عنان عامه بدست خرد نگهدارند | بحفظ دولت وملت شوند راه سپر
وگرنه کار بسختی همی کشد ناچار | ز خرم تاری ماند برح رسیف اثر
من این قصیده بدانم ز صغری و کبری | همی بخواندم ازین جمله مبتدا و خبر
بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرگ | بمرتضی و بسبطین او شبیر و شبر
بنعمت شه کز اوست زندگانی خلق | بدولتش که فزاینده باد تا محشر
که گرچنا شنیدند عامه از شورش | وگر فرو بنشانند فتنه را احکر
همی بجوشم ازین واقعات چون دریا | همی بجنبم ازین حادثات چون صرصر
معاندان را از تیغ قهر برم پای | مخالفان را از مار خشم سوزم پر
کسی که تیغ منش آب مرگ نوشاند | بلعل عیسی جان بخشدش به آب خضر
گراز دحام فزونتر بود ز موج بحار | وراجتماع فراوانتر از ربیع و مصر

---

(۱) اسکدار ـ چاپار

کلاغ زجاخیزد از کلوخی خرد هزار گرگ گریزان شد از یکی اژدر
... قوه برقیه شاهزاده صفی بهار صفوت آزاده خجسته سیر
... صاعقه فرمان میر اعظم را بگفت وخواند وشنیدند مردمان یکسر
... شدند وبجانهای خویش بر گشتند قرین لیث ولعل آشنای پوك وبگر
... رسید خطابی شاهزاده صفی زصدراعظم ایران جهان فضل و هنر
... ای تو محرم اسرارشاه و کشوریان امین راز نهان و نگاهدار خبر
... شنیده ایم ز مدبیرتان آن سامان حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر
نموده اند سبی دست رنجه از سندان کشیده اند همی پای از گلیم بدر
... امرشه آمد که اندران سامان رودچو ابر به آبان و باد در آذر
مخالفان را برد به تیغ گردن ودست معاندان را کوبد بگرز پهلووبر
تن اعادی کاهد همازه در زندان سر مخالف آرد دوباره در چنبر
رما بلوتو آن شوخدیدگان خسور که از وخامت این ماجرا کنید حذر
چو شد سپاه اجل در رکاب میراجل زدست مرگ نیابد کسی مناص ومفر
که موج دریاشوید زمین زپست وبلند شرار آتش سوزد جهان زخشك وزتر
چو شاهزاده دانا بخواند این منشور بنامه گفت که باهوش ودانشید اگر
بپای خویش متازید سوی کشتگاه بدست خویش مسازید خون خویش هدر
ازان سپس که زدم سردی وفضول شما گرفت آینه مهر میر زنك كدر
گرنجیحون اندر شوید چون ماهی و گر بگردون بالا روید چون اختر
رودجیحون اندر زند زقهر آتش بچرخ گردون یکسر زند زخشم اخگر
چو عامه اینسخنان را بگوش بشنیدند معاینه نگرستند مرگ را بنظر
ساعتی سرخود بر گرفته زین سامان فرار کرده نمودند درشعاب(۱) مقر
ساعتی دگر از خیرگی و نادانی بهاده جان بخطر بسته بر نفاق کمر

(۱) شعاب - جمع شعبه است بمعنی شکاف کوه

قضا ببستهمی چشم و گوشتان ز صواب   که چشمتان همه بد کور و گوشتان همه کر
به سنگ خارا بامیخ آهنین سنبند   نه وعظ ناصح بر ناصواب کرده اثر
قضای شوم آوردشان بمکمن مرگ   بلای محتوم افکندشان بدام خطر
بخویش گفتند ایدر بر آن امید بدیم   که روی میر بتابد چو ماه ازین منظر
اگر نبودست که تمام بسر باشد هیچ   تیغ خویش را بدام ما نگیرد سر
چه او فشاند آتش چه دیگران یاقوت   چه او چشاند حنظل چه دیگران شکر
ضیاء دوله ز مار نحه گشت و بتوان ریست   در آن گریوه که ماند اژدهای کوفته سر
خنک تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف   نکوتر آنکه بپوشیم رخت مرگ بسر
ز اژدهای دمان بال و پر فرو ریزیم   کنیم نرم برو کتف شیر شرزه بر
دو باره مشتی از آن جمریان بپهش ورای   دو باره جمعی از آن وحشیان بی بن و سر
چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند   قبای مرگ بیاراستند در پیکر
سپید و ساده یکی پیرهن یکی دستار   کشیده در بر و در زیر آن یکی میزر
همی تو گفتی از نفح صور اسرفیل   شدند موتی احیا بعرصه محشر
همه سلیح بدست اندرون جان بخروش   روان در آتش سوزنده همچو سامندر(۱)
خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار   هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر
امیر زاده فرح حلال دین که بدی   باغ دولتشاهی درخت بار آور
بخواند یکسره شهزادگان بومی را   ز روی صدق بر ایشان سرود در محضر
که بی غم ما اکنون رتند باد قضا   غریق گردد در این محیط پهناور
گرش ز دست گذاریم و خیره بنشینیم   بجا نماند از او در زمانه رسم و اثر
وگر که جان بنشاییم و پاس او داریم   بنامجوئی گردیم در زمانه سمر
چو این شنیدند آن شاهزادگان سترك   نماز بردند او را ز اکبر و اصغر
بحرتبی دو سه گروی بسال مه بودند   همه ستودند از طاعتش جبین بر در

---

(۱) سامندر - سمندر

بشنداورا که اندرین شورش   سبا جماعت شهزادگان توئی مهتر
ایزد از دودمان خاقانی   کتیبهاست درایتجا فزون زحدوشمر
دلاوروخونخواروکارداںودلیر   همه مبارزو گستاخ و گردو کندآور
بحیله چو اسفندیار روئین تن   همه بحمله چو گودررو گیوو رستم زر
چوماه وچوابریم درسپهر وهوا   همه نهنگ وهژبریم در ببحرو بر
میل ترا تابعیم و کارگذار   بشوق امر ترا طائعیم و فرمانبر
چه‌خواهی فرمان کذارو بندهٔ صفت   بهر چه گوئی طاعت پذیرو خدمتگر
الاجان زجسدمان که‌میدهیمت جان   بگیر سر زبدنمان که‌می نهیمت سر
مست بادهٔ مهر توایم میوشیم   زخون خصم بداندیش لعلگون ساغر
طمان همه زین است و نوبگه میدان   لباسمان زرهستی کلاهمان مغفر
ان بکوشیم امروز تا نگداریم   رسد بجان خداوند کار ملك ضرر
شدند ملکزادگان بدین هنجار   پی مقابله با آن گروه شوم اختر
چو جامه دیدند آن کوههای آتشبار   سك شدند وبگردید سیل ازآن معبر
بدید حمله گریزان زبیم سالاران   زمرح راهط کفتی همی گریخت زور(۱)

(ملحقات)

ازاین مقدمه زآن پس که‌یافت آگاهی   جناب برهت افندی ستوده شهسدر
خجسته رادی والا بداش وبخرد   ستوده مردی یکتا بمایه و بهنر
امین و محرم بر هر دودولت اسلام   صدیق و حامی بر هر دوشعبه ابور
جهان و معرفت وجان درون جامه تن   چنانکه معنی بنهفته در لباس صور
همه بخوانده‌وداسته‌رسم فقه‌وحدیث   زکیش شافعی و بوحنیفه و جعفر
بار تعصب بیهوده بار گفته سخن   نه از تجنب بیغاره بر گروه حسر
جان و دل زمجان خاندان عاء   ولیك زادهٔ بنارش ز دودمان عمر

(۱) مرح راهط ـ جایگاهی ـ ر ـ زور ـ ازوزن صرد ـ شیر درنده
ومرد جنگی

یکی زوانه آراسته بدو پیکر
بود یکی بحقیقت دو آیدا بنظر
دوشهریارند این هردو سایهٔ داور
چو دو برادرزاده زیك پدر مادر
زجای جست و فروبست استوار کمر
خطاب کرد بدان سفلگان بد گوهر
گهی بمکر و گهی بافسون وگه بسمر
گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
هزار رمز بهر نکتهٔ بدش مضمر
چنان سرود که درمغز حلق کرد اثر
چنان کـه مرد سیه نامه درصف محشر

بیان آل روشیده از یکی ستان
زیست وفرا چید دامن ازراخت
پیام داد بر آن خیرگان بی آزرم
گهی بوعده و گهی تهدید
گهی کتب واحادیث خواند وگه آیات
هزار نکته بیان کرد باهزار زبان
بگوش شورشیان قول صدق رازصواب
گران سران متنبه شدند وخوار وخجل

(انتهی)

چولی و جود خداوندگار آسایش
حرام بود بخوردو بزرك این کشور
دوباره نامه بشتند مقتیان مهین
بمیر فرخ دانش پژوه دانشور
که ای بروشنی و فرخی شده مشهور
فروغ تیغ تو و تاب مهرونور قمر
بیا که فتنه برافروخت آتشی و بسوخت
روان خاصان همچون سپند درمجمر
بیا که جان خلایق سوخت زین آتش
سپس بباد فنا رفت جمله خاکستر
بیا که آب معیمان رسن کدورت یافت
ازین بلاد همی بر نسیم آبشخور
بیا و خانمان ازتند باد غم برهان
بیا و خانمان از ترکتاز فتنه بخر
بیا که بیتو خرابست کاخ دولت ودین
بیا که بیتو خرابستخواب وراحت وخور
برور حادثه چشم جهان بحضرت تواست
تو نیز میرا یکره بسوی ما بنگر
چو میر گشت ازین قصه شکفت آگاه
چو خواجه گشت ازین واقعات مستحضر

ـرشد و منوشت کامدم ایلك زجای درشدو فرمود میرشم ایدر
ـلم که نباشد دلی زمن مجروح بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
ـکردند این سفلگان بیدانش خلاف جستند این جاهلان دون پرور
ـدیوان کرده است عقلشان مختل غرور شیطان نموده فعلشان منکر
ـم هان باتوپهای آتشبار رسیدم ایلك با تیغهای خارادر
ـنان کنم که بعباسیان هلاکوخان همان کنم که بمروانیان ابوجعفر
ـر نوشت فرماندهان مسندشرع که می باشید امروز ملك را یاور
ـاه دارید این چندروزه کشوررا برون نمائید آشوب را از این کشور
ـس باره که پیکری نشست که برد بگاه پویه سبق از سحاب وار صرصر
ـسرعت برق آن باد پاروان شدو بود خدایگان فرازش چو گنج بادآور
همی شتاخت زبیجار تا بقرمیسین چنانکه تاخت علی از مدینه تاخیبر
تندی آمد همچون دم شمال و صبا بچابکی شد مانده سحاب و مطر
چنانکه سیل زبالای که فرود آید فرود آمد ازان خاره کوب که پیکر
نشست در صف ایوان و بار عام بداد نشسته گرد و بیاسوده تن زرنج سفر
خواند یکسره میران و نامداران را ابا فقیهان وان فاضلان دانشور
بنزد میر نشستند جمله صورت وار که میر بد همه معنی و دیگران چو صور
پس از نشستن فرمود جمله میدانید که من نکرده ام از کار ملك صرف نظر
براه دولت چون توتیا بدیده کشم اگر بکارند اندر رهم همی نشتر
ز دست ندهم آسایش رعیت را و گر ببارند اندر سرم همی خنجر
ندیده بودم و پنداشتم که این مردم بزهد و صدق چو بن یاسرند یا بوذر
کنون بدیدم و دانستم اینکه درفن وریو فرون ترستند از ذوالکلاع و ذوالاعور
خدای را همه دانید من بدین سفهاء که ناستوده فعالند و ناخجسته سیر
هزار مرتبه گفتم که ازعتاب ملوك حذر کنید و نگیرید از گذشته عبر

چرا بباید در بوستان درختی کاشت		که خشم شاه جهان باشدش نشاخ ثمر
کسیکه نعمت شه راهمی کند کفران		روا نباشدش الا تیغ کین کیفر
کسیکه چشمهٔ انصاف را بگل آلاید		حرام باشدش الا دم خوب جگر
برانسی مکه مر این حمله را فراخور کار		سزا دهم که بهر کار شد سزا درخور
سزای معروف ایدر همی بود معروف		جزای منکر ایدر همی بود منکر
ای آنکه حنظل کشتی بوستان امل		ترا نشاید شکر درود رنج مبر
ای آنکه تخم شکر کاشتی بباغ مراد		نصیب تو همه شهد آمده است عصه مخور
من این حدیث ز اصحاب میر بشنودم		که خویش بودم بیخویش خفته در بستر
چیکه آن امیر مهین دام ظله العالی		چو بر گروه گرداین گروه شهر
به پیشوایان فرمود کای وجود شما		ز وصل زیبت محراب و زیور منبر
چو بر وظیفه خود بوده اید راهنما		چو بر طریقه حق گشته اید راه سپر
دل ملک ز شما شاد و جان ما خرسند		خدای راضی و خرم روان پیغمبر
دگر خواستمر ان میر بچه را او خواند		زروی لطف بر او آفرین بیحد و مر
چه گفت گفت بزرگت کسم ندیده خلق		چنانکه دیری اوکنده بودمت ز نظر
امیر بچه بدی تا کنون ولی زین پس		امیر تومان باشی همارة بر لشکر
بجای آنکه گرفتی زمام صبر بکف		بجای آنکه گذشتی زاهل و مال و پسر
زعز و فخر بپوشانمت یکی دیبا		زلطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
از آن لباس برآیی هراس را از دل		از آن شراب بگیری شتاب را از سر
سپس بیارش بادست بسته آوردند		کسان که بودند اصل فساد و مبدء شر
ثزند حال چو در روز واپسین مشرك		سیاه چهره چو در عرصه جزا کافر
امیر اعظم لختی برویشان بگریست		که تا نماید تحقیق مخبر از منظر
بیك نظاره بر او کشف شد حقیقت امر		که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
زمانه غصب میر بار بایسه گفت		که این خسان را بر جان همی رسید شرر

...ت ایدر نارشان چو هیزم خشک   که بر بزرگان فروختند هیزم تر

... این بگفت زبی در شد بدژخیمان   کشان کشان بربودند شان زپیش امدر

... توپ بستند پشتشان وآنگاه   یکی نهیب برآمد مهیب چون تندر

... تو بالله پنداشتی که پیلی را   همی بخاید و بیرون کند ز کام اژدر

... بالا ابری دمید صاعقه بار   فراز خاک بارید دست و گردن و سر

... خروش آمد چو ز سرحد ملک روم گذشت   بلرزه در شد و افتاد بر زمین قیصر

... بیم میر همی زرد چهره شد آشوب   ز بأس او بدن فتنه شد سپی لاغر

همی رمید در این وقعه مادر از فرزند   همی گریخت در این ماجرا پدر ز پسر

کناره کرد ز اندیشه کودک از پستان   کرانه جست بیکباره عاشق از دلبر

بقطرهٔ خون تبدیل گشت یکی دو هزار   جنین به پشت پدر از مشیمه مادر

بداد بهرام آن روز تاج کیوان را   بزهره تا بعوض بخشدش یکی مغفر

نهان شدند همه شوهران برخت زنان   زنان شهر بریدند امید از شوهر

خبر رسید بدرگاه میر کز بیمت   تنی نماند که ماند روانش در پیکر

همه ز بیم تو قالب تهی نمودستند   اگر امان ندهیشان تهی شود کشور

امیر و فقه الله لکسب مرضاته   چو از حقیقت این داستان گرفت خبر

دلش بسوخت بر احوال ساکنان دیار   ز بس رحیم دلستی و مرد می پرور

گرفت خامه مشکین بدست گوهر بار   همی فشاند سیمین پرند عنبر تر

رقم زد از پی تحمید کردگار که هان   قبای عفو نمودیم زیب پیکر و بر

همه گناه گنهکارگان ببخشودیم   ز جرمهاشان شد غمض عین و صرف نظر

بریبهار شهستند این گنهکاران   نه مضطرب بر پندار هراس و نه مضطر

دعا کنند بجان بر خدایگان ملوک   که پادشاه کریم است و معدلت گستر

چو این رقیمه رقم زد بنان فرخ میر   خطیب برد و بجامع بخواند در منبر

همه بدولت شاه جهان دعا کردند   سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

بحضرت میر اجل نشسته بدم　　که خادمی بدر آمد چو آفتاب از در
بحور بود بر آن آسمان فضل و کرم　　نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
بسش اندر فرمان شاه و بیداری　　گرفته بود سها آفتاب را در سر
ربا تو گفتی جبریل بود وار بالا　　فرود آمد و آورد نامه داور
ز جای جست خداوند و خم شد از تعظیم　　نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
ببین بدیده همی سود و بر گرفتش مهر　　یکی صحیفه نظر کرد پر لئال و درر
نبشته بود در آن شهریار ملکستان　　که ای امیر هر یمن کش فریشته فر
بلطف ما همه اوقات باش خرم دل　　بفضل ما همه ایام باش مستظهر
شنیده ایم که از مرکز حکومت خویش　　شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
سفر گزیدی چندی سوی موطن خود　　چنان که شد سوی بیشه شیر شرزه نر
بخواستی که در آنجا دمی بیاسائی　　رکید گنبد گردون و طارم اخضر
ز وصل یاران یابی بذوق لذت و کام　　ز روی خویشان گیری بشوق بهره و بر
بسور روی عزیزان بکام نادیده　　بچیده بور ز گلزار امن و عیش ثمر
خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید　　ز فتنه در صف کرماشهان فتاد شرر
ز عیش رستی و افراختی بر و کوپال　　ز جای جستی و نشناختی تو پای از سر
کرانه جستی و مایل شدی ز عیش و نشاط　　کناره کردی و غافل شدی ز راحت و خور
بصد شتاب ز بیجار سوی قرمیسین　　همی روانه شدی از طریق دیناور
برورگار شدی همره شتاب و عجل　　بشام تار بدی همسر سهاد و سهر
به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر　　به پیش چشمت آن رودبارها چو شمر
لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا　　درست کردی اوضاع ملک را یکسر
به هیچ هشتی نام از ددان و اهرمنان　　به هیچ ماندی رسم از بتان و از بتکر
ز ناوک تو همی چشم فتنه آمد کور　　ز سیلی تو همی گوش شورش آمد کر
به آشکارا گوئیم این سخن که هگرز　　بهفته نی بر ما قدر آن مهین چاکر

بدی وجهد ترا بطاعت خویش　　شنیده‌ایم و شنودیم جملگی باور
طاعت و اخلاص آنکه در پاداش　　کرم کنید بسر بر همت افسر
وجود ضعیفی و پیری و کهنی　　فروتری بجوانان سایه و بهتر
سپاس که در نوبهار امن و امان　　هزار شکر که در بوستان فتح و ظفر
سرو چمن برکشید دارد و خوش　　هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
گنج گهر بحشمت که دولت را　　نکوتری ز هزاران هزار گنج گهر
رعیت و ملکت تراست ارزانی　　سروران تو سرستی و ارمهان مهتر
یکسره آن ملک و آن رعیت را　　در آب غرقه کنی یا بسوزی از آذر
شدت نرود ورنه ناوراست ترا　　نکوب خاک و نکش مردم و نکش لشکر
خاک ماشدی آن ملک خاک خود پندار　　چو زآن مائی کشورداران خود شمر
فرح سده ما را بر آور و بنواز　　خاک دشمن ما را بیفکن و بشکر
کسی که سجده تمثال ما نکرده ز ملک　　تران چو دیوی کز امر حق ابی و کفر
حرام باشدشان آب آن دیار چنانک　　ناسپاس حرام است جرعه کوثر
بنعمت ما چون کافرند این دونان　　صواب نیست که در خلد پا نهد کافر
کسان که روی نگردانده‌اند از فرمان　　کسان که حلق نتابیده اند از چنبر
بروح و گرز برو کتفشان سست و سای　　نتیر و تیغ دل و سینه‌شان ندور و اندر
نکش مخالف ما را در آن دیار چنانک　　در آن دیار نگشت آن قراحه را سحر
عامه دستخط عفو و مغفرت بنگار　　بسوقه نا نظر فضل و مکرمت بنگر
چو ما نخستیم آزارشان تو نیز مجوی　　چو ما گذشتیم از جرمشان تو هم بگذر
اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را　　چنانچه شاید صادر کنند از مصدر
چه قدر خواهکی ما نکو همی دانی　　فرو ز کف نگذاریم قدر آن چاکر
امیر خواند چو منشور شاه را بدرست　　زبار سر زد بر به سپهر و هفت اختر
ویژه آنکه فرمان شه مطابق یافت　　هر آنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری که آفتاب بلند   ز عکس تیغ تو آمد پدید در خاور
کفایت (فرخی) آن اوستاد فرخ فال   حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
که این حدیث بسی جد و ز آن سپس گوید   (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)
تمت بید ناطمها انشاء فی ۱۲ محرم سنه ۱۳۱۱ فی قرمسین و تحریراً
فی ۱۲ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ فی همدان

***

وقد ارسل الامیر ایده الله تعالی هذه القصیدة الفریدة الی کرمان متحفاً بها لدی الوالی نصرة الدوله فرمانفرما المدعو (سالار لشکر) اعنی عمید الجیش فاعد الی فی صلتها صرة تبلغ خمسین توماناً وکتب الی کتاباً یتضمن قصیدة طویلة انشأها الفاضل النحریر الشیخ احمد الکرمانی الشهیر بادیب وکانت فی اجارة ابیاتی علی بحرها ورویها لکنها فی مدح الامیر ایده الله تعالی وفیها ضرب من الملمعات واشارات الی عدة رجال من القدماء یؤم بها اظهار فضله وتعرفة نفسه فاجزته ثانیا بهذه الابیات وارسلها الامیر ثانیا الی کرمان وکان ذلك فی جمیدی الثانیه ۱۳۱۱

قصیده

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر   نویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
نژاد و گهر بوده بی کمال و ادب   چو او بهیچ نیرزد تو اش بهیچ مخر
باستخوان خود ابدر همی سازد مرد   خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
بر و هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت   درون گور نپرسد نکیر یا منکر
و گر کمال و هنر دارد و نژادش نیست   بزرگ داش و بهمه زاو نمای حذر
حذر باید کردن ز سفله که رسد   ز حال پست براورنگ جاه و کاخ خطر
حدیث او بدرستی مثال موری دان   که روزگار بهاران همی برآرد پر
بزرگ مرد کسی را شمر که توأم داشت   نژاد و اصل و گهر با کمال و فضل و هنر
گدای درگه آن خسروم که بگذارد   بتخت شاهی پای از گلیم خویش بدر
اگر چه زهر اران هر جوی بخت است   خوی هنر بر من بهتر از هزار پسر

معالی باید شدن به بوحامد که از معالی نفع آیدت زحامدظفر
طفل شادان باشی ززادگان بستوه زعلم فربه گردی زکودگان لاغر
ز مجدومعالی بکیسه زر آید همت باحمدو حامد فشاند بایدزر
طاعت اندر ریزد کمال شکروشهد اگرچه خودشکرین‌تر بود زشهدوشکر
باغرت همه خون‌جگر کند هرچند پرورانی فرزند را چون جگر
اگر پسر طلبی رو هنر پژوه طلب کز آن بماند نام تو زنده درمحشر
بی پژوه وخردمند اگرنبود پسرت زصد هزار پسر بهتراست یکدختر
بوقت کشتن آن کودک ازطریق عتاب شنیدهٔ که بموسی چگونه گفت خضر
هلاک طفل بد ازخود براستی بکری بود مثوبت وآسایش پدر مادر
خوشا کمال وهنر خرما خردمندی که شاخسار وجودش زدانش آرد بر
هنر نزد خردمند بس خطیر آید چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان یکی قصه بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بودمرد رادلیل طریق خوشا هنر که بود مرد رارفیق سفر
خوشا هنر که بتدبیر پایمردی وی بتخت دولت دارا نشست اسکندر
خوشا هنر که بنیرو ودستیاری آن به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
خوشاهنر که بتصویب واستعانت آن زچرم نرشد شاپور وتاخت برقیصر
هنر تابعه را(۱)درعرب بزرگی داد بمردمان یمن از ساو از حمیر
هنر سلاجقه را در عجم ریاست داد اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
هنر نداد بزرگی طمیح را بهاباد هنر نداد بهی بوقضاعه را به مصر
نصیر با هنر آوردعمرو را درحصر نکاح زبا تا چیرهٔ شد بدوو حصر
گر نداشت هنر با دلاوری توأم کجا رهیدی ازدشمنان تابط شر(۲)

(۱) تابعه - تابعه پادشاهان یمن میباشند واحدآن تبع است بکسراول وتشدید باء
(۲) تابط شرا - لقب ثابت بن جابر ازقبیله مصراست که کاردی زیرلباس پنهان کرده ودرانجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت

اگر ... بسیاری نشدی — نگوید بحرم خطبه بر شی منبر

اگر نبوده هنرمند و کاردان و دلیر — نرفتم چیره نگشتی ضرار بن ازور(۱)

خود گوئی از پرتو هنر زنده است — خطیب مصقع سحبان که بوده پور زفر

اگر فصاحه بن کلده با هنر نبدی — نگشتی انسان ممدوح اوس پور حجر

اگر نداشت هنر کی حطیئه با لکب — مست زید بیك ریسمان یکدیگر

دلیر ذیل خرد را که گر نبود خرد — سوس خاك هنر را که گر نبود هنر

کجا بیافت کیومرث در جهان دولت — کجا گرفتی طهمورث از ددان کیفر

کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی — کجا گرفت فریدون عروس ملك بسر

کجا زبخت شدی شاد مرد خوانسالار — کجا بخصم شدی چیره گرد آهنگر

کجا بتاج شهی سر همی فراشت قباد — کجا نکاح مهی برهمی شدی بوذر

کجا زایران لشکر کشید کیخسرو — کجا زتوران کیفر کشید رستم زر

کجا شنیدی قارن بلی است مرد افکن — کجا شنیدی سوس زنی است رامشگر

کجا جهیدی از رزم خسروی بهرام — کجا رهیدی از بند کسروی عنتر

کجا بفارس مظفر شدی بنی ساسان — کجا بروم مسلط شدی سوالادهر

کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط — کجا ارسطو میشد وزیر اسکندر

کجا سطرلاب اندر ساخت بطلیموس — کجا نجوم و کواکب شناخت بومعشر

کجا ریاضی خواندی نیوتن و هرشل — کجا منجم گشتی کپرنیی و کپلر

کجا زحکمت بو نصر میشناخت رسوم — کجا زفلسفه یعقوب میگرفت خبر

کجا بدو همی گشت شعری معروف — کجا بعدو همی شد سلیك عمرو ثمر

کجا رئیس شدی قس ساعده به ایاد — کجا بزرك شدی قیس عاصم از منقر

کجا مصالحه گشتی میان تغلب و بکر — بسعی حارث بن عمرو مرد نام آور

---

(۱) ضرار بن ازور - یکی از صحابه است که سرداری لشکر اسلام رومیان را شکست داد

بر خاندان مهلب وقبیله کنایه   بهمیشه هرم و حارث بصحو قاسم فر
کتاب بلاغت نهادست بن بودون   کجا ستوده غزل بن ابی ربیعه شعر
مهلب رفتی بصره و اهواز   کجا قتیبه شدی سوی ماورالنهر
درخت مراد است و بوستان امل   خزانه زر و سیم است و کان در و گهر
یکی ثمر ستی که آدمیش درخت   درخت سوخته باید اگر نداد ثمر
بود ز بیهنری آدمی کم از حیوان   چنانکه شد بهنر بهتر مردمان جانور
هنر بباید تحصیل کرد مردان را   وگر نداشت هنر نام او نه نیک ببر
مگر ندیدی (ابوالنجم احمد) از کرمان   چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر
شکر نموده که سالار لشکرش بنشاند   ببار خود رادیان و فاضلان بر تر
همی فرستد نظمش بتحفه شهر بشهر   که هست خوشتر و بهتر ز عقد لؤلؤی تر
یکی چکامه رقم زد بنام او بورق   که برد گوی سبق از سخنوران یکسر
ز مدح میر اجل بود نامه اش روشن   بشکر نعمت وی ریخت خامه اش شکر
بزرگ مرد افضلا سخنورا فردا   که مدح میر تواند همی سرود ازبر
نه کاری آسانست اینکه هر که بیتی گفت   مدیح میر تواند نگاشت در دفتر
زبان گویا بایست و طبع دلکش نغز   بیان شیوا بایست و نطق جان پرور
ایا ادیب هنرمند و اوستاد بزرگ   ایا لبیب سخن سنج و فحل دانشور
اگر نه شعر ز وصلت بکاستی گفتم   هم از لبید ربیعه تو بوده اشعر
قصیدهٔ تو که از دلکشی و رنگینی   خریطهٔ بود آکنده از لئال و درر
اگر چه (ویل للشعر من رواة السوء)   حطیئه گفت بهنگام نوع در سفر
ولیک من حسب الامر شاهزاده راد   ببار میر فرو خواندمش زبا تا سر
درست خواندم چونان که هر که بار شنید   همی بشاعر و راوی سرود لله در
در آن قصیده یکی نکته مندرج کردی   ز حق شناسی سالار اعظم لشکر
حکایتی علم الله براستی گفتی   چنانکه نیست در او جای هیچ بحث و نظر

سرو ... که بادانش است و با گوهر
ضمیر پاك خداوند دام اجلاله زباطن وی همواره داده است خبر
چو میر اعظم باشد مملك فرمانده سزد که فرمانفرما بودش فرمان بر
پدر است روشن چشم امیر هر شب و روز که اوست مردمك چشم میر و نور بصر
از آن زمان که بفرزندی انتخاش کرد زفضل ورحمت گسترد سایه‌اش برسر
بزرگ دیدش و افزودهر زمان قدرش که در نیام نماند تیغ با گوهر
همه حدیث زتمجید شاهزاده رود بمحضری که امیر است صدر آن محضر
برای شاهد قول تو از طریق صواب یکی حدیث دلاویز باشدم سطر
از آن زمان که خداوند اعظم از کروس قرمسین شد از بهر نظم این کشور
زمان اضحی میبود و موسم قربان که من ساز گهش بودمی ثنا گستر
یکی کتابت خواندم زشاهزاده راد بدستیاری آن آهن پیام آور
که شاد و خرم و خوش باد بوت اضحی بمیر اعظم و نوئین معدلت پرور
چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است برای قربان دارم بدر گهش دو پسر
امیر ایده‌الله چنان بوجد آمد که از نشاط جوانی همی گرفت از سر
چه گفت گفت که خاصیت از گهر برود گرش ستائی باسك وسوری از آذر
نکل نشاید زخسار آفتاب اندود نار و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
تو ای بدولت و اقبال همعنان مراد تو ای بحشمت و اجلال همعنان ظفر
همی ساید تیغت پرند بر مرجان همی سزد کلکت بر بیان عسر
جهان خدای چنانت بزرك کرده که میر همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای میر بجان تو مستجاب ستی چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
یکی تن است زتیغ کج تو راست دو تن دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
من این قصیده فرستم بحضرتت اید و ن چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
گرش پسندی با دیده رضا نه شگفت که پیش مه بود شمع تابش اختر

ذات تو امن شعر چون نویم که کس نیارد پیمود بحر با ساغر
تا که بر آورد بامر ایزد پاك دم بهاران از خاك دیبه اخضر
باش لشگر اقبال و فتح را سالار مدت بمدح بر آرم چو دیبه صددفتر

قصیده

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین هذه ما انشأتها فی قاعدة ملایر یوم الاضحی سنه ١٣١١
مهنئاً والیها میرزا علیقیخان الوالی ادام الله اقباله

دانا نسود نزد مردم هشیار آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که پخته سازد و نیکو خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون پخته کند خام را بخوشش بسیار
کام نجوید نشوح چشمی و مستی مغز نشوید زخویش بینی و پندار
دوست ز گفتار او نیابد رنجش یار ز رفتار او نبیند آزار
می نگذارد قدم مگر بدرستی می نسراید سخن مگر سزاوار
آب ز سنگ آورد بفکرت بیرون نقش بر آب آورد بهوش پدیدار
جز بخدایان هش نگردد همره جز بعدویان دین نجوید پیکار
هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق هیچ نگوید بعاقلان در انکار
جامه زتقوی کند کله ز تواضع ور نبود در برش دراعه و دستار
در کف خوشش جلل نبینی هرگز ور تو بخواهیش هزار و دوصد بار
می ننیوشد سماع مطرب چالاك بلکه ننوشد قدح بدکه خمار
می نخورد هیچ ز آنکه خوردن می را بیهده حرمت بداد احمد مختار
دخت رز ام الخبائثست و بتحقیق بدتر چه ماران براید ازشکم مار
بدء آن مهترم که از ره بینش دل ننهد بر وفای گیتی غدار
عشق نورزد بلعبتان پریرخ مهر نجوید زشاهدان ستمکار
عمر گرانمایه را تلف ننماید آسان آسان بجمع درهم و دینار

صحبت [illegible] پند پذیرد — چهره نگردد بر او چو شحنه چهار

پور من ای نور دیده فاش بگویم — آن که مرا فاش و ساده باید گفتار

هر که نیاموخت دانش از پدر و مام — روز و شبش تربیت کند بهنجار

صحبت چونین کسی میسر ار شد — دامنش از کف مده بروی زنهار

صحبت شخصی چنین غنیمت بشمر — خاطر مردی چنین عزیز نگهدار

دانا ماه است و روز ما شب تیره — روشنی مه عزیز دان بشب تار

دانا باشد طبیب ناخوشی جهل — درد چو داری برو طبیب بدست آر

دانا مانند ابر و فضلش باران — خاطر ما و تو همچو ساحت گلزار

نزهت یابد بسبزه و گل و ریحان — ساحت گلزار از ترشح امطار

دانا چون رایض است و خلق ستوران — بهر ستوران همی بیارد افسار

آخورشان را علوفه ریزد از علم — تا نسایند همچو گاوان شخوار

لاغری و سکسکی کند فراموش — فربه گردند و چست و چابک و رهوار

دانی بهر چه سوی سید جرهم — رفت ایاد و مضر ربیعه و انمار

راه بریدند با مشقت از ایراک — صحبت دانا همی بدند طلبکار

گر در پند مرا بدانی ارزش — در گوش اندر کشی چو لؤلؤ شهوار

باده منوش ای پسر که باده کشان را — پایه فرهنگ می نماند استوار

هوش رمیده از گان محوی ازایراک — هوش نماند بمغز مردم میخوار

خفته بیارد شناخت لعل رخان را — مست نداند تمیز گرد گل از خار

بیهوران را زخود بران که طبیعت — صحبت ایشان خلل رساند ناچار

در پی یاران بی مروت گرایان — رسوا گردی میان برزن و بازار

علم بیاموز و کار بند مر او را — تا نشوی چون حمار حامل اسفار

چون نه هنر باشدت نه زهد و نه طاعت — چون نه کرم باشد نه عهد و نه کردار

(۱) جرهم - بروزن قنفد قبیله‌ایست در یمن که حضرت اسمعیل از آنان زن گرفت

... دیوانگان و صورت دیوی — وزتو سی بهتر است صورت دیوار
... ودینار حمله و ررو وبالد — خیره مکن خویش را تو حامل اوزار
... ساراند مردمان دغل ـار — حاشرون بر اراین حزیرهٔ سکسار
گردون ماند به آسیای سلث سیر — گیتی چون اژدهای آدمی اوبار
... سردمان بقصد سودن ستحوان — آن بدر دمان پی شکستن ساهار
... نهار ایسوردیده از ره عملت — لحتی بر گرد وباش چالك وهشیار
... رور جوابی مآل پیری سگر — بهر دحیرت کتاب دانش بسکار
... رط فتوت کدام آن را مشناس — راه مروت کدام آن ره سپار
خادم صف را زحرم عملت بکذر — منعم حودرا حقوق نعمت بکدار
خاصه بدرگاه منعمی که‌دراین عصر — قافله حود راست قافله سالار
والی اقلیم فضل داور یکتا — معدن حود ولطف گریدهٔ احرار
گوئی حود آیتی‌است کامدهٔ مرل — ار صحف رحمت مهیمن دادار
روئی دارد چوبرك لاله روشن — حوئی دارد چوباف نافه تاتار
عافیت اندر رمان او بدر و دشت — حیمه ردا‌سان که می‌نماند‌تنی‌رار
بیست دلی حز دروں لاله پراز داغ — نیست تنی حر دوچشم برکس بیمار
بارزگاباں بروزگار وی ار امن — بدره امانت بهند در کف طرار
رأفت دارد سی سوقه و دهقان — لدت یابد همی زعفو گنهکار
باشد با مردمان ملك نعیه — چون پدرمهربان ومادر غمحوار
بیست مر اورابدر رمانی و دژخیم — بسکه رؤف‌است ومهربان ونکوکار
ور بکشد صد هرارتن بیکی رور — شاه بپرسد که ار چه کشتی بهمار
رآنکه براو اعتماد دارد چندانك — داشت رسولخدا بجعفر طیار
حرحرر پیش‌حود اوست تباطرف — کوه گران برد علم اوست سبکبار
مطلعی آرم برون رحر سخایش — تا که مدیحش ادا شود سزاوار

مشتی بزد چونش جوان ... مشتی به پیش چشمش قطار

گر بود اندر جهان که نشت خواهش ... بهره نیفتد بر او فزوده ز مقدار

گیلاش از در همی گریزد چو ناتك ... مردم دانا ز نیش عقرب جرار

چشم نپوشد مگر ز دولت دانا ... خشم نگیرد مگر بدرهم و دینار

گردون خم شد برای سجده بارش ... تا بخداوندیش همی کند اقرار

ای تو ... که فردی بایك ... وی تو برادی چنان که روحی باچار

فاتحه رحمت از در تو گشوده ... فذلکه نعمت از کف تو پدیدار

قس زبون تو گشت و کشتی او را ... اضحیه زین خوبتر که دیده ندیدار

ورنه از این بایدت نمودن قربان ... رنجه مکن تیغ و دست و پنجه میازار

زآن که براهت نهاده سر پی قربان ... کش کتائب ز نسل حیدر کرار

عاشق فتراك و تیغ تو است روانم ... خونم اینك بریز و حلقم نشار

نوبت اصحات باد فرخ و میمون ... ایزد یکتات بر بهر دوجهان یار

روزت هر روزه باد شاد ترازدی ... سالت هر ساله باد خوشتر از پار

تمت بیدناظمها انشأنا فی ۱۰ ذی‌الحجه‌الحرام ۱۳۱۱ فی دولت‌آباد ملایر وتحریراً فی ۲۳ ربیع‌الاول ۱۳۱۲ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم زقول مصطفی اندر خبر ... کایدآن روزی که تابد آفتاب از باختر

ذات پاك مصطفی باشد مبره از دروغ ... کش رسالت داده برخلقان خدای دادگر

گر خدارا راستگو دانی و پیغامش درست ... راست میدان هرچه گوید باتو آن پیغامبر

چون ببینی خدارا بادوچشم ازصدق دل ... گوش ده پیغام و دو گفتار و پیمبر نگر

لهجه صدق رسول هاشمی را با یقین ... اردوون تصدیق دارند اهل فرهنگ و فکر

لیك آنان کاسمانها را همی شکافتند ... تا نه پیمودند ابعادش بمقیاس نظر

خط و محور مرکز وقطب ومدار ومستقر ... هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم

وزن و ثقل و حجم و قطر و عرض و طول وارتفاع ... زاویه سطح و عمود و مایل و قوس و وتر

ماهها درمشتری جسته مناطق در زحل ... کوهها در زهره دیده بیشها اندر قمر

در تأویل قول مصطفی خوانده اند — زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر
ابیا دانند اسرار علوم ابیا — ای پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر
صادق کند تأویل گفتار رسول — کاهل بیت (ادری بما فی البیت) باشند ای پسر
راسخ اندر علم داند کشف آیات ببی — کی توان پرسید راز بوتراب از بن حجر
از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را — گویدت راهی که اندر گل فرومانی چو خر
از حجازی پرس رسم کعبه تا واقف شوی — بر مقام و مشعر و خیف و منی رکن و حجر
رازداران کنوز ابیا اندر ورق — رانده در تأویل این گفتار فصلی مختصر
کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان — در صف خاور زمین خواهد زدن از غرب سر
قصه عنقای مغرب نیز اگر بشنیده — مرغ دانش دان که باشد قافش اندر زیر پر
راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم — هر که در این ره روان نامد زدین آمد بدر
جز بدانش زندگی مردن بود صحت مرض — جز بدانش بندگی ضایع شود طاعت هدر
جز بدانش کی توان تفریق نیك از چیز بد — جز بدانش کی شود تشخیص خیر از کار شر
جز بدانش کی توان شناخت یزدان را هرمن — جز بدانش کی توان پرداخت در خلد از سقر
کیست دانش میر نویان آفتاب مهر و داد — ارفع الدوله پرنس صلح جوی مامور
سال ده زین پیش بار آمد زقسطنطین بری — همچو جان اندر جسد یا همچو نور اندر بصر
زنده کرد ایران و بر ایرانیان آمد عزیز — زانکه بود ایران چو تن او چون دل و جان و جگر
ساخت بیش از حصر و احصا کرد بر تر از قیاس — داد بیرون از حساب و ریخت افزون از ثمر
با خردمندان مروت با هنرمندان کرم — بر یتیمان نان و کسوت بر فقیران سیم و زر
هر که روزی یافت اندر ملك عثمانی مقام — هر که لختی کرد اندر خاك ایطالی سفر
خواند در رومیة الصغری از او چندین کتاب — دید در رومیة الکبری از او چندین اثر
معجزات آورده در قفقاز و قسطنطین و روم — نیز خواهد کرد در سقسین و هند و کاشغر
معجزاتش را اگر دانشوران گرد آورند — صد کتاب افزون شود در فن اخلاق و سیر
هر کتابی صد کراسه هر کراسه صد ورق — هر ورق صد سطر و در هر سطر صد شطر از هنر
الشارة کامد اینك بار دیگر سوی ملك — کاب دولت را بجوی آرد همی بار دگر
قر عین الملك لما زاره اسانه — حل فیه و استوی القی عصاه و استقر
چون دم روح القدس پاکیزه و پاکیزه خوی — چون نسیم فرودین فرخنده و فرخنده فر
آنکه دانش را همی شناسی از بیدانشی — بین ز دانش رسته در گیتی درختی بارور

باغبانی بیخ دولت شاخ بیداریش برگ
کامرانی برگ ورحمت سایه هشیاریش بر

بوستانش او بلاد محفوظ استور گشن از خزان
شاخهایش ایمن است از اره بیخش از تبر

بشنوی بوی خوش درمشرق برد برگ وهوا
خاوری درباختر زین شاخ برگیرد ثمر

نافه بطلحش چوشد دوروی عالم منتشر
چامه مهرش چوشد در سطح گیتی مشتهر

جفت کرده جوجه کبك دری را باعقاب
صلح داده شیعه آل علی را با عمر

خامه اش آرد پدید ازصنع حق لایزال
فکرتش سازد عیان از فضل حی دادگر

ناقه صالح رسك وطایر عیسی ز گل
خیمه هرون زابرو ماره‌وسی ازشجر

در سخن ازلعل گوهررا بود محی الرمیم
در نگارش باید و بیضا کند شق‌القمر

کوه لرزان ازعتابش چون زنعمان نابغه
از گریزان ازسخایش چون فررذق ازمطر

بخششش چندانکه گر دریاوکان اورا دهی
نه بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر

باچراغ فکرش اندرتیره شب ماپای لنك
کور گردد بیعصا درکوه وهامون رهسپر

این خلایق قالب وتصویر انسانند لیك
اوست روح اندرقوالب اوست معنی درصور

جمله آیات حقند اما بهرجا جمله‌ایست
او درآنجا مبتدا شد دیگران اورا خبر

زین سبب حق ذات پاکش‌را زایران برگزید
همچو نادرشاه ازافشارو تیمور از تتر

ایخداوند آنچه من دیدم ازاین مردم ندید
سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت‌النصر

حاسدم‌را آسمان پیش افکند ازمن ولیك
هرچه واپس ترشوم هستم سنی زوپیشتر

من چوماهم اوستاره من چو لعلم اوخزف
من پریدم او بمد من ازه‌ام او آستر

خود تومیدانی مجستین کس منم کاین خلق‌را
سوی آزادی شدستم رهنما و راهبر

خود تومیدانی منم کزبانك من برخاستند
مردگان‌چون خفتگان ازبانك مؤذن درسحر

خامه‌ام چون صوراسرافیل افکند ازصریر
نعره اندرکوه ووادی صیحه اندر بحروبر

ناله ام افروخت اندر مجمر حب‌الوطن
شعله اندر رطب ویابس آتش اندرخشك وتر

داشتم درحصن غیرت بهردفع خصم وملك
خامه تیغ وتن زره سرمغفر وسینه سپر

چون براه اندرشدم میتاخت اندر موکبم
فوجی از دانشوران بیش از ربیعه ومضر

ایزمان افتاده‌ام محبوس در ساوجلاق
همچومه درابرو زر درخاك ولعل اندرحجر

با دهاتیم چوشاه اندرعری پژمرده حال
در رساتیقم چو ماه اندر محاقش مستتر

دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون‌اسیر
دست برسرخان بلب آتش بدل‌چون محتضر

خوار اندرخاك خود چون‌خارم اندربوستان
پست اندرملك خود چون‌خاکم اندر رهگذر

رفت برباد ازکفم مال وحشم گنج وخدم
ریخت برخاك ازتنم صوف ورغب شعروو بر

حاصل من اژهر گونی پس ازمرگست چون | ازلقب طیاررا حاصل رکیست سوالیشر
زده ام مانند جمعه اول ماه رجب | گشته ام چون چارشنبه آخرماه صفر
خود مضارع نیستم تااین رقیبان چون ادات | رسوم تارند بهرربع ونصب و جزم وجر
چندتن رفتیم دریك بوستان کشتیم تخم | حمله ما هم یار درسودوزیان ونفع وضر
حاصل من خار دلدور است وزایشان یاسمین | بهره من زهرجانسوز است وزانان نیشکر
جمله بهرمصلحت کردیم در مجری شتاه | من شدم چون در بر آنان چوسنی اندرو بر
شکوه احوال خوان وطن را در نهان | تاتوگفتم چون ندارم جز تو غمخواری دگر
تادانی چون عدو آید بخرگاه اندرون | همچو من یاری ندارد جای جز بیرون در
قدر فضلم را تودانی کاین مثل بس شایع است | قدر زر زرگر شناسد گوهری قدر گهر

لیله شنبه ٢٩ شهرشوال ١٣٣١ هفتم قوس درقاسم آباد ورك ساوجبلاغ مرکزی

قصیده

هنگام توقیف جریده نوبهار درشماره ٢٩ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه ١٥ ذی‌القعده ١٣٣٣ مندرج کردید . . . محمد صادق الحسینی

دی در هوای صحبت یاران غمگسار | ری بوستان شدم بتماشای لاله‌زار
دیدم گل و بنفشه ونسرین و یاسمن | پژمرده ونگون وپریشان و سوگوار
باد خزان باغ شتابان و سهمگین | ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
آذر فتاده در دل نتهای آزری | دود سیه بر آمده از مغز جویبار
عاری ردیفه ساحت و اطراف بوستان | عریان ز جامه پیکرو اندام کوهسار
بسته زبان بلبل و بگشوده پای جغد | خوشیده آب روش و خوشیده آبشار
در چنك مطربان سحرگو شکسته چنك | ور گوش شاهدان چمن رفته گوشوار
فرش زمین نوشته ز پهنا درازرا | رخت درخت کنده و نگسسته پود وتار
تنها نه باغ تیره که تا دیده بنگریست | دردشت وکوه وزاغ فضا تیره پودوتار
اخگر دمیده ازدل رود وکنار دشت | آتش گرفته دامن صحراو کوهسار
ماندم شگفت وخیره از این کار بوالعجب | کامد پدیدار اثر چرخ کژمدار
یاران وهمرهان و رفیقان راه نیز | چون من درین قضیه بحیرت شده دچار
کاین بوستان رشك بهشت از چه روشده است | افروخته چو کوره دوزخ زتف نار
وین مرغزار خرم ودلکش چرا بود | چون مرغزن خراب ونگونسار وخاکسار
تاگه بگوشم اندر ازآن سو ندا رسید | کای بیخبر ز گردش اوضاع روزگار

حیرت مکن ز تیرگی باغ و بوستان   چون مه مقر ز بیوختن کشت و مرغزار
زیرا اساس نزهت باغ از بهار شد   چون مایه نشاط روان از وصال یار
از نوبهار شاخ درخت است پر گهر   از نوبهار باغ بهار است پر نهار
از نوبهار لاله برآید همی بدشت   از نوبهار نغمه سراید همی هزار
بی نوبهار سبزه نروید همی ز خاك   بی نوبهار غنچه نیاید همی ببار
آنجا که نوبهار نباشد همه خزان   آنجا که آب نیست جهد از زمین شرار
گفتم نوبهار مگر آفتی رسید   یا خاطرش نژند شده پیکرش نزار
گفتا نوبهار نه اما نامهٔ   کاین نام را خویش همی کرده مستعار
بیمهر گشت شاه و بهار خجسته دید   همنام خویش دور ز الطاف شهریار
شد لاجرم ز انده همنام خویشتن   چون سنبل و شقایق پیچان و داغدار
ویژه که آن جریده چو باغ بهار بود   از رنگ و بوی و روشنی و رونق و نگار
اندر ورق معانی و الفاظ آن بدی   رخشنده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار
شعرش خریده گوهر شعری یك شعیر   نثرش رنثره کرده براوج فلك نثار
خوانده زبان ملتش استاد حق نیوش   یعنی لسان صدق حریفان حق گذار
گفتم خدایگان ملوك از چه روی راو   سمهر گشت و خواست مراورا نژند و خوار
گفتا گناه کرد و شهش از طرف کند   خشم ملك نگیرد جز بر گناهکار
گفتم گنه چه بود و چرا ارتکاب کرد   جرمی چنان که بسته شود راه اعتذار
گفتا گناهش آنکه بامضای خستهٔ   سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار
مسئول بیخبر بد از این کار و آن حدیث   در نامه ثبت کرد سنجیده پیشکار
نه وی اجازه داد و نه امضا نگاشت لیك   مسئولیت نگردد او گشته استوار
چون نامه گشت منتشر آگاه گشت و بس   افسوس خورد از پس توزیع و انتشار
اینك جرم خویش مقر است و معترف   ور آنچه رفته سخت پشیمان و شرمسار
دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان   از ریسمان بپسه گریزد گزیده مار
انگشت مؤمن از بن سوراخ جانور   اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار
گفتم در این قضیه مکافات آن چه شد   در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار
گفتا تو دانی آنکه شهنشاه ما طبع   بخشنده و کریم و حلیم است و بردبار
جان کسی نکشته ز خشمش دو چار رنج   قلب کسی نیافته از قهرش انکسار

ملت است و غرور جهانیان ... بحر کمال و کان کرم ظل کردگار
را بخاك رفتن از آن به که اندکی ... در خاطر خطیر همایون شه غبار
بخواند آن جریده وابروترش نکرد ... با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار
اما بنام شاه توقیف نوبهار ... یکچند رای داده شد از مجلس کبار
یعنی ز محضر وزرائی دربار شه ... این حکم رفت و بسته شد ابواب اختیار
هرچند حکم شاه نه چون شد بنام شه ... با نام شاه کس نتوان کرد چارچار
گفتم گناه اگر چه بزرگ است و سخت لیك ... باید بفضل شاه جهان شد امیدوار
این حکم اگر ز شاه جهان بود گفتمی ... بیشك حکومتی است که لا یمکن الفرار
اما چو نیست امر همایون توان کشید ... از فضل شهریار یکی آهنین حصار
حصنی چنان که بر نگشاید ورا بزور ... افراسیاب و رستم و زال و سپندیار
مجرم اگر براستی آگه شود که چیست ... میزان عفو و بخشش این شاه تاجدار
روزی هزار بار گنه برنهد بدوش ... تا عفو شاه بیند روزی هزار بار
شاها شکر آنکه خدا در همه جهان ... از خسروان دهر ترا کرده اختیار
از جرم نوبهار گذر کن که آمده است ... اندر پناه رحمت عامت ز نوبهار
گرچه نه روی گناه و نه باداوه از تو شد ... سحری شگرف رفته درین ماجرا بکار
این سحر را بمعجزه بشکن که در کفت ... باشد عصای سامری اوبار سحر خوار
زنهاریان درگه خود را که دیرگاه ... دارند از تو عفو و خداوندی انتظار
مأیوس و با امید ز الطاف خود مخواه ... محروم و بی نصیب ز احسان خود مدار
بر دشمنان ملك حریف است این دلیر ... و اندر کمند شاه ضعیف است این شکار
با صارم زبان نگشاید هزار خصم ... با تیر خامه در شکند پشت صد سوار
تا روی شه بتابد چون بدر در ظلام ... تا افسرش درخشد چون شمس در بهار
خوش چو در فضای چمن باد فرودین ... رویش چو بر سپهر برین ماه ده چهار
فرداش به ز امروز امروز به ز دی ... آینده به ز امسال امسال به ز پار
دولت غلام و عیش مدام و جهان بکام ... گردون برام و طالع بدرام و بخت یار
خصم از باعتراض گشاید بمن زبان ... کاندر خزان چرا سخن آری ز نوبهار
گویم بزیر سایه شه روزگار ماست ... دایم چو باغ خلخ و بستان قندهار
دیماهمان بگونه اردی بهشت سر ... اردیبهشتمان چو بهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر — حاکش بزیر سایه و چرخش بزیر پر
اندر زمین هفتم بیخش نهفته بن — بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
هم شاخه‌اش گذشته ز خاک اندر آسمان — هم سایه‌اش رسیده بخاور ز باختر
در عقیش نظیر نه جز طوبی بهشت — در دینیش عدیل نه جز سرو کاشمر
رسته ز مرکز زمی آن سیم گون درخت — گشته ستون گردون آن نازنین شجر
مانند خیمهٔ زر مرد فراز خاک — کورا بود عمودی از خیزران تر
یا محفلی خجسته که بر معرسا گنادش — آرد نسیم بوی ریاحین ز باد غر(۱)
یا کوه بی‌ستون را افراشته ستون — یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
یا نخلهٔ که دختر عمران حواش کرد — یا نحلة العجوز که گشتش پیام بر
نقصی در آن ندیدم جز اینکه در جهان — با این فر و وقار نبودش یکی ثمر
آسان درخت رفت قوی چون ثمر نداد — خواهد شدن وسایه‌اش اندر جهان سمر
لشگفت مانده سخت و پرسیدم از یکی — کاین شاخ سرو خرم چبود حاصل بر
نه صمغ از او بخوشدنه خود تر انگبین — نــه صبر از او بریزد مانانه بی‌شکر
نه ارغوان بر آید از او و نه صمیران — نه یاسمن بروید از آن و نه بیلپر(۲)
این نخله بلند نه خرما دهد نه مقل — این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
این بوستان برای چه دارد چنین درخت — آن باغبان برای چه کارد چنین شجر
نشنیدهٔ که مردم دانا همی زند — بر شاخ بی‌ثمر مثل مرد بی هنر
چون مرد بی‌هنر تو یکی دانش خورد و به — چون شاخ بی‌ثمر تو یکی خواش خشک و تر
گفت این قصیده تو بودای ادیب فحل — گفت این خریده تو بودای هژبر نر
این نخل بی ثمر که چشمت بود عیان — باشد همان قصیده که شد در جهان سمر
چون استن حنانه بالد در این جهان — در آن جهان بروید از او میوهٔ مگر

---

(۱) بادغر ـ بادگیر اطاق باستانی (۲) بیلپر ـ ناوفر

این است آن قصیده که الفاظ آن بدیع   این است آن قصیده کوابیات او غرر
این است آن قصیده که در باغ رونقش   گفتی بمدح مفتی احکام داد گر
بیها شنیدی از مهتران عصر   چونانکه راز ریشان گوش تو گشت کر
این قصیده رفت از طاق هشتمین   وز جایزه اش ندید کسی در جهان اثر
گفتم چرا جناب شریعت مرا نداد   پاداش این قصیده شیرین تر از شکر
آفرین خرید زمن مدح و آفرین   لا تأکلوا الربا هم منسوخ شد مگر
گفتا نص آیت حیوا بمثلها   اینجا ربا مباح و حلال است در نظر
گفتم کنون چه باید کردن که این درخت   بر گش شود زمرد و بارش شود گهر
گفتا زابر دست سپهدار ملک جود   تا بی همی بریخت بالای آن مطر
یعنی زدست نصرة دولت که در جهان   چونان نزاد مادر گیتی یکی پسر
گر تو درخت نصرت و دولت شنیدهٔ   سایه اش زفتح باشد و میوه اش بود ظفر
این است آن درخت همیون باردار   این است آن نهال برومند بارور
ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی   گردون ز آفتاب سپر می کشد سپر
بهرام تیغ زن را از بهر بندگیت   جوزا شود حمایل و پروین بود کمر
از رای مهر رای تو روشن شد آفتاب   چونان کز آفتاب برد روشنی قمر
اقبال در کمند توچون شهریار چین   در حم خام رستم آن پور زال زر
از رحم بیلك تو بهیجا تهمتنان   اسفندیار وار نقربوس هشته سر
در خاطر مبارك داری که بر رهی   دادی چگونه وعدهٔ انعام و سیم و زر
چون نقش بر حجر بدل امید تو نماند   غافل که وعده تو بود نقش بر شمر
بیگلر بیگی و موتمن آمان بشوطشان(۱)   بودی وراء حطو(۲) تو در عرصه هنر
کردند همتی که نمی داشتم گمان   بل بود در حق تو گمانم زیاده تر

(۱) شوط ـ بفتح اول راه معنی را بپایان بردن و در اینجا دورزدن معنی میدهد
(۲) حطو ـ گام

آیچم گمان بارهٔاین هردوارتورواد ‌ هرچم یقین بارهٔتورین دو منتهر
یا با زورتما شجر مگرتم ژتر(۱) یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

درهنگام مسافرت موکب همایون (مظفری) خلدالله ملکه در دوم ماه‌ربیع‌الاول سنه۱۳۲۳
این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق
سال چهارم (ادب) طهران درج کردم(۲)

خسرو شرق سوی غرب همیکرد سفر ... ماختر گشته رخو مطلع مهر خاور
امرو باد از سود توسن فرح پی‌شه ... ازچه پیماید کوه و کند از بحر گذر
ورنه شمس وقمرست ایملك چرخ سریر ... ازچه رو گرد زمین گردد چو شمس وقمر
ورنه اسکندر شرق است شهنشاه جهان ... گرد آفاق چرا گردد چون اسکندر
شاه مارا ملکان نیك پذیرند از ان ... که ورا گیرند ازحکمتش آداب وسیر
شاه ما عاقله دور زمان است و زمان ... تربیت یابد از آن شاه معالی گستر
چون ملك عزم سفر کرد کلید درملك ... داد دردست ملك زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیرور حواسحت سعید ... (شه محمدعلی) آن درخوردیهیم و کمر
شاه اندر کف وی داده مقالید امور ... که کند کار جهان راست سیروی هنر
حو نکرد الحق زیرا که کسی چون فرزند ... نیست در گیتی غمخوار و هواخواه پدر
ونژه این پور گرامی که میان پسران ... آنچنان است که اندر همه اعضا سر
گرچه اولاد شهنشه همه اعضای ویند ... هیچ عضوی را باسر نتوان شد همسر
این ملکزاده شامیرد ماتند سر است ... که بود مرکز هوش و خرد و سمع و بصر
او دل ومغز وحگر باشد ودیگر اعضا ... همه هستند بفرمان دل ومغز وجگر
درفلك ثابت وسیار فزون است ولی ... همچو خورشید فروزان نبود یك اختر

(۱) تبر - بکسراول طلا ونقره (۲) هنگام ساختن این قصیده بمحمدعلی‌میرزا امیدوار بوده وبعد مأیوس‌شده است .

اولیها پدید است آری هر تیغ پدید بود از جوهر
شدت بر دان بی آسایش خلق هر یک همه گدای و دولت جان پرور
توئی باخبر از راه توئی مرد آگاه توئی بر تو عیان است خبر
چشم تو مخمور ز صهبای هوس نشود قلب تو مجروح ز شمشیر نظر
تا ان هر کو نبرد سوی تو راه جادوی دیوان هرگز نکند در تو اثر
تا دل دانا لب گویا داری راستی تو همه جای و جهان چون پیکر
پشته ئه لیك از آنم شکفت که سرشت تو بود پاکتر از جنس بشر
کشور جم قاعده ملك عجم تا بود دست (مظفر شه) مفتاح ظفر
نازد بر ماه وزمین بر رخ تو تو بدیهیم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنیه ایست که این بنده محمدصادق الحسینی الفراهانی در شماره دوم (ادب خراسان مطابق دهم رمضان ۱۳۱۸ ودوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا ودرج نموده این ترجمه قصیده عربی است که در شمارهای سال سوم ادب عین آن مندرج گردیده

***

خاور شده است خسته و بیمار خیرو برایش یکی طبیب بدست آر
زیرا چو وسنی (۱) است بتحقیق دارد با او همی رقابت بسیار
نی خواهد عدوی خویش کند پست وسنی خواهد رقیب خویش کند خوار
بر ذلت کشد بهمه و پیدا تیر شماتت زند نهان و پدیدار
دریغا که این عروس خوار بخت آه و فسوسا که این پری رخ دلدار
چنان از هجوم نکبت و ذلت بسته چنان در کمند محنت و آزار
برهاند بحر عنایت داور کش برهاند بحر توجه دادار
مشرق شده ضمیمه مغرب کشور اسلام گشته سخره کفار

(۱) وسنی = بروزن سکری زن بسیار پیکی زننده و در اینجا زن دوم از یك شوهر مراد است

[illegible] جدا مانده [illegible] الرضای مردم [illegible]

کار گذشته است از علاج و مداوا عاقبت آن سو فتاده از سر بیمار

دین خدا را کجا نشانه توان یافت شرع نبی را کجا بیاسی آثار

از لب امشکران بخلوت رندان یا دم حنیاگران بد که خمار

از نظر آهوان شوخ رمیده یا نگه لعبتان نغز پریسوار

از حرکات منافقان ریائی یا کلمات مرائیان ربا خوار

یا ز کلامی که کرده شعرفروشان بهر تملق طرار دونر و طومار

یا ز سرودی که مطربان سرایند نرد امیران باجن بربط و مزمار

یاز خطابی که خواجگان غلامان سار کسد از طریق نخوت وپندار

یاز در مرد جاهلی که فروشد دین خدارا همی بدرهم و دینار

یا ز بر رند فاسقی که بپوشد روی ریا راهمی بخرقه و دستار

یا ز متاع فرنك کز اثر وی گشته تهی خانها و پر شده بازار

یا ز دروغی که با هزارقسم حقت از پی فلسی کسد نرد خریدار

یا ز لباسی که شد مخرب پیکر یا ز اساسی که شد مهیج پیکار

همتی ای حارسان ملت بیضا غیرتی ای وارثان حیدر کرار

ایعلمای بزرگوار هنرمند ایفضلای خدا پرست نکوکار

بهر خدا فکرتی بداروی این درد بهر خدا همتی بچاره این کار

خود بشمائید راه ماسوی حق ؟ خود به شمائید ماه ماشب تار؟

گر بشتابید سوی چاره چه گوئید روز قیامت جواب احمد مختار

اسلام ایتك غریب مانده ومهجور ایمان ایتك نژند مانده و افکار

گشته مشوه جمال دین پیمبر گشته مشوش خیال مردم دیدار

آینه شرع را نشسته برخ زنك صارم دین را بچهره برشده زنگار

[illegible] بریطانیا [illegible]

[illegible] و چین و سیام گشته منظر [illegible]

[illegible] مسیح است وروز ملت ترسا ... هور صلیب است و وقت بستن زنار

[illegible] چلیپا دمد چوطلعت خورشید ... طاق کلیسا رسد بگنبد دوار

[illegible] ازآن طاق گشته یکسره دلها ... خیره ز آن نور مانده یکسره ابصار

[illegible] شود مختفی دقایق احکام ... چند بود منطوی حقایق اخبار

[illegible] مدارس کشید ونشر جرايد ... سوی معارف روید و در پی آثار

[illegible] تدین شده است ممتلی ازرهر ... باع تمدن شده است یکسره پرخار

[illegible] حها را تهی کنید زساغر ... خارستم را برون کشید ز گلزار

گرگ ستمکار رفته بر سر گله ... موش علم خوار خفته درس انبار

درتله بدید پای موش دغل سار ... ور گله برید دست گرگ ستمکار

ما همه سرمست ودشمنان همه باهوش ... ما همه درخواب وحاسدان همه بیدار

ماهمه مدهوش وسست وتنبل وکاهل ... دشمن هشیار وچست وچالك وعیار

رخنه بدیوار ما فکنده بد اندیش ... ما نگران برزحش چوصورت دیوار

شکر خدارا که شهریار جوان بخت ... حمد خدارا که پادشاه جهاندار

قلب منیرش بود سپهر حقایق ... خاطر پاکش بود خزانه اسرار

گشته خیالش بکار ملت مصروف ... هست درونش ززار ملك خبردار

هیچ نترسم از آنکه مسکن ما را ... خانه ماران کنند مردم سحار

زانکه بتأیید حق سنان شهنشه ... گردد چون اژدها وبشکرد آن مار

یارب این شه نگاهدار زمانه است ... نیز توأش از بد زمانه نگهدار

قطعه

هزاروسیصد وسی وسه سال کرده گذر ... زعام هجرت فخر انام و خیر بشر

بناف هفته وروز ششم زعشر سوم ... زغره ششمین از شهور دور قمر

فلم بنصحی میر اجل سفیر کبیر جهان فضل و سپهر وقار و کان هنر
سلیل (طوبخوجه) والا گهر امیر البحر یگانه عاصم(۱) معصوم ذیل دانشور
سخن گذشت ز هرجا و عاقبت برسید بنظم پارسی سده اندرآن محضر
ازآن قصیده که ده سال پیش در باکو ز بحر طبع کشیدم بسان گنج گهر
ازآن قصیده که ابواب اتحاد گشود بروی امت فاروق و شیعه حیدر
ازآن قصیده که درحله تهنیت گفتند ز نظم آن خلفای نبی به یکدیگر
ازآن قصیده که چو بخواندهشد بمجمع عام پس از جدال فراوان و جنگ بیحد و مر
برغم مفسد و غماز آشتی کردند متابعان علی با موالیان عمر
سفیر دولت پیرو بحجت عثمانی که باد تا بابد همعنان فتح و ظفر
چو این شنید اشارت نمود کان ابیات دهم بکار ز دیوان خود در این دفتر
پی اطاعت فرمان آن یگانه وزیر قلم گرفته نشستم زشوق سر تا سر
کنون درود فرستم بدان مقام کریم که هست چرخی در خاك و بحری اندر بر
خلیفة اللهش از دار ملك اسلامی روانه کرده در این سو چو مهر در خاور
بود محمد خامس خلیفة الله از آن خدای داده بدو رایت و کلاه و کمر
رشاد یافت لقب زانکه در سبیل رشاد هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
کسیکه شد سبیل رشاد راه سپار برای او نبود هیچگونه خوف و خطر
ایا وزیر گرانمایه ای سفیر بزرك حدیث بنده ز دل گوشدار و کن باور
تو زان جناب فرستادهٔ در این سامان تو زآن خدیو نمایندهٔ در این کشور
سفیر هر ملکی در زمانه مظهر اوست چنانکه مظهر ذات حق است پیغمبر

قصیده

امام عصر چرا گه بچاه و گاه بغار شود چو یوسف صدیق و احمد مختار
چرا چو گنج بویرانها کشاند رخت چرا چو وار به بیغولها گشاید بار

---

(۱) عاصم بیك ـ سفیر کبیر عثمانیست که قبل از جنگ عمومی در طهران بوده

چرا چو ماه بمغرب گراید از مشرق | چرا چو سیل بدریا شتابد از کهسار
چرا فرار کند زادمی بکوه و بدشت | چرا کناره کند از بشر بشهر و دیار
چه چیست می‌بکند جای در بلاد و قری | چرا همی نزید در دیار و در امصار
امام جان جهانست و در جهان چون جان | قرار دار دو جان راست زو دوام و قرار
امام شمع طریق است و رهنمای فریق | نصیر عدل و صراط نجات و آحدثار
چرا چراغ براین کاروان نیفروزد | که بسته در کف دزدند و خسته در شتار
چرا گزیده ز اخوان خویش عزلت و بعد | چرا گرفته ز ایوان خویش راه فرار
رجانه خود باشد ملول و ایست عجب | که زنده نیست در این دار غیر او دیار
اگر ندانی ای نور دیده از من پرس | که چون ندانی تفسیر باید استفسار
هزار مرتبه افزون من این حدیث بلیغ | شنیده‌ام ز بزرگان و خوانده‌ام ز اخبار
رسول گفت در آخر زمان شود اسلام | غریب و خوار بدانسان که از نخستین بار
کنون غریبست اسلام و پیشوای جهان | ندارد از ستم و جور ملحدان زنهار
امام خون خورد از غصه هر زمان نگرد | که دین احمد مرسل غریب گشته و خوار
امام گریه کند زار بر شریعت و تو | سزد که گریی بر حال آن شهنشه زار
که هست بیمش از احباب خویش بر اعدا | ز مسلمانش باشد خطر نه از کفار
چنانکه شیر خدا را شنیدهٔ جگر | چه زحمتها که رسید از مهاجر و انصار
امام را زین عاصان مسند شرع | بهر دقیقه خطرها بود فزون ز هزار
کجا که حجة الاسلام شیخ   شد | بجای نور بر اسلامیان بارد نار
نه ریسمانده بمسجد نه زیت در قندیل | نه نور هشته بمحراب و روشنی بمنار
شکسته گردن تقوی بر خم گرز طمع | کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
شنیدهٔ تو که اصل دوم ز دین داد است | زداد نام خدا گشته در جهان دادار
نهان و پیدا شیخ پلید بی‌آزرم | کند بداوری و داد ایزدی انکار
کسیکه اصل دوم را بعمد منکر شد | کجا باصل نخستین همی کند اقرار

[illegible] | [illegible]

غلام گـردش بایـد بصد هنـر | تمیز برون شایـد بقبله تاتـار

خدای را مگوای بی‌خرد نمیدانی | که حجت حق باید بتو ده‌وستوار

تو هستو ده وست وبلید کژ طبعی | زفرط جهل شاور شده ملحه چار

هر روز کلک و زبانت گشوده شد که برت | ردست کلک و زبانت هزار سر بردار

هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد | برای آنکه تجارت کنی در این بازار

تجارت تو وبال تو گشت ودر پاداش | شوی زمیوه بستان خویش برخوردار

نصیبه تو شود خار خشك وحنظل تلخ | چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل و خار

چنانکه زهر بکام جهانیان کردی | علی الصباح رز قوم بشکنی ناهار

تو طامع دغل دردرا چه افتاده است | که نام حجت برخود نهی باستکبار

دیگر ار تو کسی کاین حدیعه ار تو خرید | تو جفت لاشه خر مردهٔ و او کفتار

دهان کفتار ارلاشه بوی ناك تر است | درون مرده خور آلوده تر شد ار مردار

ز آبروی شریعت بکاستی آن زور | که خادمت شریعت اضافه کرد حمار

مگر شریعت احمد شریعه تست | که گه پیاده بدان درشوی و گاه سوار

تهو بر آن طمع و حرص و کد و جهل وریا | تهو بر آن سر وریش و دراعه و دستار

برای یکدو سه دیناردین خود دادی | بعکس معنی دین برهمیشدت دینار

سروش گویدم این گفته تهمتست شیخ | که او زدین بستوهست و دین ازو بیزار

قصیه ساله براتقاء موضوع است | ز عصمت و کا کل ز کان امیدمدار

نداشت دین که فروشد همی بدینارش | نداشت دل که دهد ار کف وستاند یار

تهی زعلم و عمل بی خرز دین و خرد | خری گریخته ارزیر بار و بند و چدار

خمیده بالان بگسسته پاردم ز کفل | فکنده نعل و دریده جل و بریده فسار

لـنـدابواخته بریال وکتف خرسده | دو گوش آخته چون تیغ وجسته ار دیوار

خواهی باید دماغ و کله‌ات تا این حد
گر این خواهش مشروطیت بدست آید
جهان ز مستبدان پر ز فساد و پر کین داغ
خراب گشته و مغل چموش را باید
علوفه پر خرس کش فرون مده زیرا
بسان کهنه وزیران مملکت که همی
فزون از آنچه رسد ز آن جهان بی تقوی
از این وزیران بیم در دو ره ویرانه
سگ درنده چون کیسان شود قانع
ولی فقیه و وزیر درنده را باشد
هزار آفت از این حرص و دزدان در ملک
یکی از آن دو از آلت شود چو از مسند
تمام مظهر یک کید مکر و پنداری
بسان مهره برد و پیاده شطرنج
یکی شاه برد حیله و یکی وزیر
معاون وزیر جدا داده بر خود آن سبت
وزیر پر طمع پر فسون پر نیرنگ
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا
وزیر را ستم و نخوت است کسب و عمل
ز پس حمایه چشم وزیر خفته غرور
وزیر مظهر شد کرده خویش را عنوان
وزیر گرگ غولی است برزده دم و شاخ
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه

چو باشیار شود تو دچار بیمار
بتو برهانه کشم راه عقل از چه بیچار
که آفرین بدهد اتفاقشان و انتظار
علوفه دادن یکسان و بار یکخروار
چو شیر شیر شکمش پر گشت ناچار
لکن رهند چو سیر از هلاک بسیار
زیان یکی شود و جز راتق بدین و عقیده بکار
که بدتر از سگ و گرگند مردم بیکار
بر این و تیره ابو دیبر گرگ مردم خوار
چو رو به ثروت و ناموس مردمان اصرار
رسد که بیست فزون عده شان نزده شمار
بجای آن دگری می بباید استقرار
همه یکید بروی و بخوی و بوی و نگار
همه موافق یکسگند و مختلف رفتار
یکی به پنج کند جفتش و یکی به چهار
بما فقیه عطا کرده و بحر ما خار
فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار
فقیه بد عمل نابکار ناهنجار
فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار
رسن مکان دماغ فقیه رفته بخار
فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
فقیه ما ما دیوی است اژدها و مار
بسان مردمشکاری که سگ بر دشکار

فقیه خون یتیمان خورد بزور وزیر — چنانکه دزد بتعلیم سر دزد افشار(۱)
اگر طبیب و پرستارت این فقیه و وزیر — شکار قابض ارواح گردی ای بیمار
سلک ارمناره و اشتر ز باره حمله برد — چو پاسبان خر و حرسست کوتوال حصار
آیا مقامر دون گز برای سود و شتل — متاع دین خدا را کنی جهیز قمار
بیکدو زخم حریفان بدستخون باری — حیات خویش و بمرگ اندرون فتی زخمار
حمار حامل اسفار دیده‌ایم ولی — ندیده‌ایم شود گاو عامل اوزار
تو آن خرف و گاو ریش گاوستی — که گشته عامل اوزار و حامل اسفار
غیردبه و بیدینی و شرارت طبع — نه هیچ داری شغل و نه هیچ دانی کار
خراب کردی مسجد بساختی حانوت — بنا نهادی گلخن بسوختی گلزار
بسان قحبه مستی که دعوتش کردند — سرم خویش حریفان برای بوس و کنار
زشوق وعده بگرمابه رفت و بیرون کرد — ز تن قمیص و زسر معجر و زپا شلوار
سپس بست حنا بر زهار و نوره برلف — بکند موی سر و شانه کرد موی زهار
کنون چو پیچک پیچیده بر سرو و سمن — ولی چو باد خزانی وزد بباغ بهار
بپژمری و بیفتی زباد و گند بروت — چنانکه آگهی از قصه کدو و چنار
بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح — فساد دهر کجا چاره یابد از عطار
کجا توان بتو تفویض حل و عقد امور — که می ندانی خود حل و عقد شلوار
از آستین تو لی سر زند مصالح ملک — که از مصالح رندان همی بری آهار
برآمده شکمت چون زنان آبستن — زبسکه خورده اطلاق و برده ادرار
چرا بوقت لقاح از مخاض نندیشی — که هست گادمت آسان و زادمت دشوار
در آن بساط که باشد مشیر سلطنه صدر — در آن سپه که بهادر امیر شد سالار
از آن بساط برآید بغیر نکبت و رنج — وز آن سپه برسد جز نحوست و ادبار
شنیده‌ام که بهادر امیر خود را خواند — ز بارگی و طراوت گل همیشه بهار

(۱) دزد افشار ـ دستیار دزد.

بهار است آنکه چون دم دی — خزان برد بگلستان حیدر کرار
او روح عدل شد مسموم — که زهر مار بود در دهانش چو سك هار
مجلل چنان دلش مغرور — که غافل آمده از اختلاف لیل و نهار
وزهر در که قصه آعازم — دو باره روی سخن زی تو آید ای غدار
آلت اجرای قصد غیر شدی — چو گاو کور که بستش بر آسیا عصار
سنك زنم که تو در نظر است — نص (اعنی ایاك فاسمعی یا جار)
تو وزاین عذاب بی تخفیف — مدم بلای تو وزاین بلا مجوز نهار
که تو گندمی ومن طحان — مکن ستیزه که تو اشتری ومن جزار (۱)
اند گندم بآسیا بان حك — چگونه یارد اشتر سار بان پیکار
کنم چون زمیشها قصاب — کدلك بر تو زنم چون حیشها قصار (۲)
دهی مرك خویش را سامان — چو گوسفندی در گردش رباد و شفار (۳)
امید واحد یموت سر کش من — که با کدوی تو مشت آزمون گذیکبار
واحد یموت آن یکرحم — که هست دسته اش ارچوب و کله اش ارقار
که زقیر است کله سر او — عرب حواند آر را بلفظ خود مقوار
اینك بین که عز رائیل — در فتوح گشاید ترا بدین اورار
شادر معوج بمستقیم تو شد — برون رود ز سرت سکسکی شوی رهوار
جهیدن نه تیز تیز افتی — چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الاصار
تو بر اسلام آن بلیه رسید — که کر رازسوس و نمود رارزقدار
تو فریاد مرد بن لوی — کند حان تو هرین ربیعة بن نزار
شیطان بخواب مرك دری — که بانك صور قیامت نمیکند بیدار
زمان ریشه ات بر اندازد — برور پنجه حوین وتیغ آتشبار
مقدم شدی چو پیش آهنك — رسد که تو شه کش اشترا شوی قطار
که دام ضلالت تو شده است — کشد امام حرطومت اندرون چو مهار

(۱) - مرکنده شتر (۲) حیش - اینجا نوعی از لباس است (۳) شفار - کاردها

حلول حق نهانش [illegible] همی [illegible] — که [illegible] آن [illegible] آینه [illegible]

ولی بچو [illegible] خدا با همه خانه خویش — یکی است [illegible] یارد [illegible] اغیار

[illegible] گر [illegible] آید [illegible] — نه [illegible] زمن [illegible] در [illegible]

[illegible] ریشه بر کند [illegible] — [illegible] از [illegible] افکنید معمار

[illegible] این [illegible] گیرد آن [illegible] — [illegible] این [illegible] گر آید آن در [illegible]

[illegible] خسته شد آتش [illegible] — چو مار کشته شد [illegible] خانه مار

چو [illegible] از این پلیدیها — [illegible] جانشان [illegible]

امام [illegible] — خلاف [illegible] که تدابیر [illegible]

[illegible] واشهای فقیه — [illegible] دهن گشوده چو غار

[illegible] جهان و هر [illegible] — [illegible] الحجار والمسمار

خدا نکرده [illegible] اگر [illegible] — [illegible] مقدار

محمد علی شه قاجار

قصیده

این قصیده را نگارنده حقیر محمد صادق الحسینی الفراهانی در ۱۸ جمادی الاولی ۱۳۲۳ مطابق ۸ [illegible] ایولی روسی ۱۹۰۵ در بادکوبه خطاب به (احمد بیک آقایوف) مدیر جریده (حیات) انشا کرده و در نمره ۴۲ حیات درج شد

زلال خضر گوارا تشبیه ماند اسکندر — بین که گشته روان در کنار بحر خزر

هر آنچه جست سکندر درون تاریکی — بروشنی شده ما را نصیب خوش بنگر

بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا — درون گلشن اسلام و دین پیغمبر

بدستیاری پیر خرد که خضر رهست — روان شد از ظلمات مداد اهل هنر

یکی جریده ز باکو پدید گشته بطبع — بلند چون فلک و تابناک همچو قمر

جریده نی که هزاران جریده گوهر باب — صحیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤ تر

هر آنچه سحر کند از بیان شور انگیز — هر از معجزه آرد ز نطق جان پرور

بیا که آن چو عروس دو عالم [illegible] ز آسمانها | [illegible]

عروس زیبا از پای تا سر حجله شوی | عجوزه [illegible] آسترا

بپیش گویی کلک خرد و آیت فضل | خطی ز عنبر سارا کشیده [illegible]

بیا تو گویی که در بوستان شرع رسول | یکی درخت برومند [illegible] سرا

بدست کاری بینش بدست گویی شاخ | [illegible]

فشانده میوه [illegible] هست از [illegible] | فکنده سایه بصحرای عرصه از خاور

ز میوه اش [illegible] مومنین شده فربه | ز سایه اش [illegible] شده [illegible]

[illegible] احمد [illegible] که شود | [illegible]

سحر طراز و سخنگو چنینه بایستی | که در بیانش لطف است و در کلام اثر

[illegible] فرقان هر مومن و مسلمان را | ز دست احمد باید زدن می کوثر

شراب کوثر علم است و جز بدولت علم | کسی نرست ز دام سفاهت و بند خطر

تو جام زندگی از دست علم گیر و مدام | که گرد علم نه بیهوده گشت اسکندر

بیا بنوش ز عین الحیوة ما قدحی | [illegible] همچو گلاب و طعم همچو شکر

از آن شراب که در رقص و در سرود آید | تن و روان تو بی پای کوب و رامشگر

از آن شراب که گر قطره رسد بدهان | بخار علم زند در دماغ مرد شرر

از آن شراب که گر ساغری بمرده دهند | ز جای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر

از آن شراب که در دشت جهل و کشور ظلم | همی سازد سجیل و برزند آذر

از آن شراب که بر مصطفی شب معراج | بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر

از آن شراب که پیغمبر ارمغان آورد | بمرتضی و دو فرزند وی شبیر و شبر

از آن شراب که صدیق نوش کرد و ز صدق | نداد در ره حق آنچه داشت سرتاسر

از آن شراب که فاروق خورد و شیرین کرد | جهانیان را زهری که بود در ساغر

از آن شراب که عثمان چشید و خلق و منش | ز شور مستی بد بوسه بر دم خنجر

از آن شراب که نوشاند ساقی تسنیم | بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

از آنشراب که هشیار گشت از آن سلمان   از آنشراب که طیار گشت از آن جعفر
از آنشراب که ابلیس از آنشود مقهور   از آنشراب که جبریل از آن گشاید پر
از آنشراب که دیو ار کشد فرشته شود   از آنشراب که مور ارچشد شود اژدر
از آنشراب که آباد کرده خانه خیر   از آنشراب که برباد داده خیمه شر
بود دو چیز بهر روزگار و در هر جای   ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
نخست دین و دوم علم دان که این هر دو   شدند چون دو برادر زیک پدر مادر
میان این دو برادر جدا شود آنروز   که بگسلند زهم فرقدان و دو پیکر
شرع کار معیشت منظم است و درست   بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بی دستور   بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر
امام بی دین باشد فضیحت محراب   چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چو بسته شد تن دین از کجا برآید کار   چو بسته شد درعلم ار کجا گشاید در
دریغ و درد که مارا زعلم نیست نشان   فغان و آه که مارا رشرع نیست خبر
نه واقفیم زحکم خدا و شرع رسول   نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
رسیده‌ایم بدشتی که نیست روی نجات   فتاده‌ایم بحری که نیست راه عبر
نشان ره ز که جویم که چشمها همه کور   حدیث دل بکه گویم که گوشها همه کر
هزار سال فزونتر بود که در گیتی   عروس طالع اسلام خفته در بستر
شده است بستر ش از سلك و عار و ذل و هوان   شده است بالنش ار خار و خاك و خاکستر
به حجله‌اش را اسباب مانده نه زینت   به پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
بجای حنا گیسو خضاب کرده بخون   بجای غازه رخش سرخ ار سرشك بصر
مرا بسی عجب آید که این عروس چرا   هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
نه یك خردمند اورا همی بپرسد حال   نه یك جوانمرد اورا بگیرد اندر بر
زبسکه تخم مروت براوفتاده ز بن   ز اقربایش یکتن نشد ورا همسر
مگر که ستر الهی یکی نقاب کشد   زچشم رحم رقیبان بروی این دلبر

وگر نه امر محال است کاین عروس بدیع بجای ماند پی روی پوش و بی معجر
درون خانه همسایه مرد بسیار است ولیك یکسره نامرد و بیحمیت و غر
(وان یکاد) بخوانید و (آیة الکرسی) که این متاع نیفتد بدست غارتگر
ز گلشن ما اخلافمان چه بهره برند که شاخ سبز بهشتیم درسرای پدر
در آب شستیم آن آبروی میراثی بباد دادیم آن گنجهای باد آور
خرد ز خطه (مشرق) نموده عزم رحیل هنر ز کشور (اسلام) بسته بار سفر
عمر کجاست که بیند فسوس در اسلام علی کجاست که بید جهود در خیبر
عمر کجاست که بیند دراز دستان را کشیده تا بکجا پای از گلیم بدر
علی کجاست که بیند بطاق کعبه فراز نشسته هم بت و هم بت پرست و هم ابتر
کجاست حضرت (فاروق) و تازیانه سخت برای خواندن معروف و راندن منکر
کجاست (حیدر کرار) و تیغ آتشبار که کافران را دادی بامر حق کیفر
اگر بخواهی رسم و ره سیاست ملك بخوان وصیت آن شه بمالك شتر
کجاست حشمت (صدیق) و آن همه شوکت که خلق را سوی ایمان کشید بارد گر
کجاست طاعت (عثمان) و چهر نورانیش که با نماز شب تیره برد تا سحر
کجاست (عمر عبدالعزیز) آنکه بجد همی ببست باصلاح کار خلق کمر
مگر دوباره بخواب اندرون کسی بینی بعزم احمد سفاح و حزم بوجعفر
کجاست حشمت محمود غزنوی که شکست سومنات بتان را چو زاده آذر
کجاست رایت الپ ارسلان سلجوقی امیر شاه شکار و خدیو شیر شکر
کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین که تاخت بر سپه شیر دل چو ضیغم نر
کجاست موکب سلطان محمد فاتح که کوه در بر خیلش چو دشت و بحر چو بر
کجاست نادر افشار شهریار بزرگ که شد ز فارس سوی هند و ماوراء نهر
کجا شدند دلیران کشور اسلام یلان نامور و پهلوان کند آور
کماة خزرج و فرسان اوس و اسد ثقیف فحول ازد و دلیران جنگی حمیر

مهلب ... تمیمیان طبیعی | مجاهدانی ... مطیر
چو عتبه حباب و عمرو بن معدی | چو خالد بن ولید و ضرار بن ازور
چو طاهر بن حسین و ابو دلف قاسم | چو ... افشین که نام او خیذر
مهلب ابن ابی صفره اجمر خصیم | که روی ازرقیان شد ز بیم او اصفر
حدیث معتصم بالله آن آفرو بخوانید | هم از نصوص تواریخ و از متون سیر
شگفت معجزه بینی در کتب ... | نهیب خاقان بچید و گاه با قیصر
کتابخانهٔ (مأمون) چه بُد کنون بخوانید | حدیث فضل و (علی بن موسی جعفر)
بیا بگریم ایدل بحال خود شب و روز | که بیدرد علاج است و نه چاره اثر
سزد که بهر ملت (اسلام) چون زن ثکلی | خروش (واعمرا) بر کشید ز سوز جگر
فتاده کشتی (اسلامیان) بگردابی | کز آن نهنگ نیارد بحیله کرد گذر
هزار کشتی را دیدم اندرین دریا | همی شکسته و بی بادبان و بی لنگر
هر آن سفینه که بر ساحل (حیات) رسید | رهید از خطر این محیط پهناور
حیات کشتی علم است و (علم) فلک نجات | نجات خواهی بر وی شتاب و دامش ...
بسان دانه که در آسیا شود شب و روز | همی بگردد ما را دو سنگ سخت بسر
یکی بر او و یکی در زبر نشسته مدام | اساس هستی ما را کند زیر و زبر
میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) | که کارشان همه میل دل است و خواهش زر
فتاده اند گروهی شبیه آدمیان | چو در میان دو گرگ درنده مشتی خر
ز صد هزار یکی را نه قوت اندر مغز | ز صد هزار یکی را نه روح در پیکر
چرا لگد نزند این ستور لاشه بر آن | دهان گرسنه و پایهای چون نشتر
چرا همی نستیزد بقهرمان اجل | چرا همی نگریزد ز جایگاه خطر
مگر (پیمبر) ازین خلق قطع کرده امید | مگر (خدای) ازین قوم برگرفته نظر
که راه (علم) نپویند و روزگار عزیز | کنند صرف بچون و چرا و بوک و مگر
از آن بخیره و غافل که جز بدامن علم | بهر چه دست فراز ند ضایع است و هدر

باشد جز با کمند (علم) ... از عذاب ودل از داغ و گردن از چنبر

علم یا فتی آنکه باتحاد گرای	که علم همچو سلاح است واتحاد سپر

اتحاد گرائیدو سیل را نگرید	که هیچ نیست بحر قطره قطره های مطر

اتحا د گرائید و اتفاق کنید	که اتحاد شما کم کند رکفر اثر

گر شنیدید (**المؤمنون کالبنیان**)	یشد **بعض بعضاً** ر قول پیغمبر

شکست ما همه زان شد که مسلمین زعناد	یکی غلام علی شد یکی مرید عمر

قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج	زدند برسرو کوپال و کف یکدیگر

میان شیعه بوحفص و بوالحسن هرگز	بصدر اسلام این گفتگو نبود ایدر

تو از برای ابوحفص و بوالحسن شدهٔ	چو دایهٔ که بود مهربان تر ازمادر

بهاردین ز تو بی آب ماند و جهل تو داد	برای قطع درختش بدست خصم تبر

چو دوست رنجه کنی غافلی ز قوت خصم	که گرگ فربه گردد چو شیر شد لاغر

ایا سخنور دانش پژوه و ناطق فحل	که چون تو نیست یکی اوستاد دانشور

تو عالمی باحادیث و واقفی رموز	تو آگهی بتواریخ و عارفی بسیر

ز خامه تو باسلام تهنیت گویم	که جمع ملت اسلام را توئی یاور

چهار چیز بدست چهارتن بسپرد	برای حفظ صلاح جهانیان داور

تبر بدست (خلیل) وعصا بدست (کلیم)	قلم بدست تو و تیغ در کف حیدر

نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه	رتبتهای محال است و من بیم کافر

تو نه پیمبری و نه ولی ولی بیشك	مؤیدی ز (خدا) و (امام) و (پیغمبر)

از این رهست که باری ز خامه آب حیات	از این ره است که داری زنامه گنج گهر

کف (کلیم) ز کلکت همی شود طاهر	دم مسیح بابات همی بود مضمر

چو کردگار بخشیدو بختیاری کرد	مکن دریغ ز گفتن مهل بوقت دگر

زجا برانگیزاین خفتگان بادیه را	که روزشان همه در غفلت آمده است بسر

رو زیر ابرسیه درشو ای ستاره صبح	بنام عرش خروش افلاس ایخروس سحر

(ادیب الممالك) «محمدصادق» الحسینی الفراهانی

قصیده

روزی که بیست و چهارم ذی‌الحجه از سال هزار و سیصد و هفت هجری بود در باغ شمال تبریز رفتم تا پای حضرت ولیعهد بزرگ را روحی فداه بوسه زنم و آن باغ تازگی چندان صفا و صفوت گرفته بود که بر بهشت برین میتازید از بسکه گلهای رنگارنگ داشت نگارخانهٔ چینیان را بآشکارا همی مانست مرا از مشاهدهٔ آن باغ فرحتی در خاطر پدید آمد که باین شعر تازی متمثل شده گفتم

ایا روض الشمال فدتک نفسی — واصغر ان اقول فداک مالی

وقالوا مل الی جهة سواها — فقلت القلب فی جهة الشمال

در این اثنا پیشکاران اصطبل و جلوداران اسبان خاصه را دیدم که اسبان تازه نژاده و مهور بازی نژاده را با کمند بسته در دامن باغ میکشانند لختی پیش رفته حضرت اقدس را که بآروی چون ماه بتماشای داغگاه آمده بودند زمین بوس ادب بجای آوردم - فرمودند بجای ای امیرالشعراء چونانکه آن مرد شاعر سیستانی پسر قلوغ که بوالحسن علی فرخیش مینامند داغگاه ابوالمظفر امیر نصر ناصر دین الحق را با اسبان نژاد بیتی چند ستاید تو نیز بایستی چنان چکامه فراهم کنی و این بیت فرخی برخواندند

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

من نیز شرط طاعت را سر بزیر انداخته پس از اجازت در گوشهٔ که بچشم بزرگ منظر خورد بین آنحضرت در نیایم بنشستم و این قصیده غرا برهم فروبستم و تا من از نبشتن و خواندن بپرداختم هنوز نیمه اسبان را بداغ نیاورده بودند با اینکه از یکصد اسب در آن روز فزون داغ برنهادند

(قصیده این است)

ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار — باد همچون پیلبانان بر پیل مست آمد سوار

آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره — لاله از گلبرگ تر آراست یاقوتین حصار

جوی همچون نهر فرهاد است سرشار از لبن — باغ همچون تخت پرویز است مشحون از نگار

سبزه طرف جویباران هاشمی پوشد طراز — لاله برگرد تل از عباسیان خواهد شعار

چون نجوم آسمان طالع نجوم اندر زمین — چون سرشک عاشقان جاری میاه از آبشار

یاسمین زرد را بنهاده دست باغبان — در طبقهای لطیف اندر کنار جویبار

چون زنبیل اندرون رفته (بزاز معد) — بادلو باهوش وقرسی باتن و توش نزار

صف بازو لشکر (شاپور ذوالاکتاف) شد — بر مثال رایت شاپور شد شاخ چناو

گل چو ترسابچگان افکند در گردن صلیب — بلبل ناقوس زن را گفت کای شوریده یار

گرچه ترسایان طریق ماسپاری خوش بیا ... ور مسلمانی برو از بت پرستی شرم دار
بلبل اندر پاسخش مستانه خوش گفت این سرود (عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار)
از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر ور عقاقیر زمین یکسر همی خوشد عقار
نیشکر ذات النطاقین(۱) بید همچون ذوالیدین(۲) نارون چون ذوالعمامه(۳) یاسمن ذات الخمار(۴)
شاخ همچون ذوالیمینین(۵) سار همچون (ذوالرمة) ابر همچون (ذوالجناح) و برق همچون (ذوالفقار)
نار همچون (ذویزن) شد کلک همچون ذوجدن(۶) لاله همچون (ذوشناتر) سرو همچون ذوالمنار(۷)
در میان بوستان بر شاخهای خشک و تر گربه بینی دیدخواهی چون قداح اندر قمار
فذ و توأم نافس و حلس و معلی و رقیب مسبل و وغد و سفیح آنگه منیح(۸) است آشکار
خون یحیی بار دان و طشت زرین بوستان شاه جابر آسمان و زال ساحر روزگار
تیر خوین رفته در چشم شقایق همچنانک تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار
زاغ دیبائی پر از نقش است و گیتی نقش بند ابر پستانی پر از شیر است و بستان شیرخوار
نرگس اندر کاسه سیمین همی انباشت زر گلبن اندر دیبه دیبا همی پرورد خار
سوسن اندر شکر و تمجید (ولیعهد ملک) همچنان گویا که بر تصدیق احمد سوسمار
خسرو عادل مظفرشه خداوند مهین آن امیر کامران آن شهریار کامکار
تخت را والا مکین و بخت را یکتا قرین چرخ را فرخ ادیب و عقل را آموزگار
جویبار ناصرالدین شاه را خرم درخت بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار
در سریر خسروی بر پادشاهان جانشین افسر شاهی بفرقش از نیاکان یادگار
گر بخواهد کند خواهد هردو کتف آسمان ور بخواهد بست خواهد هردو دست روزگار
تا مظفر شه براورنگ ولیعهدی نشست داد داد و کشت خصم و کشت عدل و کند خار
قصه (آل مظفر) کی دگر باید شنید نامه (مسعود بن محمود) کی آید بکار

(۱) ذات النطاقین ـ اسماء دختر ابوبکر و مادر عبدالله بن زبیر است لقبت به لانها شقت نطاقها للسفرة لیلة خرج ابوها والنبی مهاجراً الی المدینه (۲) ذوالیدین ـ عبد بن عمر الخزاعی کان یعمل بیدیه معا
(۳) ذوالعمامه ابواحیحه سعید بن العاص بن امیة کان اذا لبس عمامة لم یلبس قرشی عمامته حین یرعها
(۵) ذوالیمینین ـ طاهر امیر خراسانست که حضرت امام رضا بادست چپ بیعت کرد و گفت دست راست در بیعت مأمونست
(۶) ذویزن ـ معدیکرب ـ ازملوک یمن . ذوجدن ـ نیز ازملوک یمن
(۷) ذوشناتر ـ یمنی صاحب گوشواره که اورا ذونواس بکشت ذوالمنار ـ یکی ازملوک حمیر است نام ابرهة بن حارث که منار در راهها میساخت (۸) این ده اسم راجع بقداح قمار است

(فرخی)سورد چکامه (عنصری)شوینورك ،، (عسجدی) یرتژسانه(فردوسی) آیدیاعتبار

کای وصدحت نامه شیران گیتی را طراز — وی ثنامت سکه شاهان کیهان را عیار

عهدپیشیان همه شب بودو عهدتواست روز — محو شد ایلك (کلام اللیل یمحوه النهار)

ست خورشید وجودت را همیون مطلعی — آورم چون مطلع خورشید درصف النهار

مطلع دوم

کای همیون توست درحمله چون کحل وعرار(۱) — وی درخشان صارمت درشعله چون مرخ وعفار(۲)

آن یکی ماری نژاد از دودمان ذوالجناح — این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار

آن سان باد در بالا بپیچد برسحاب — وین شکل آب از دریا برانگیزد غبار

آن یکی شیری است باآهوهمی گردیده رام — وین دگر چون آهوئی کز شیرفرماید شکار

آن همیون بابدان بدگشته و بابیکان نکو — وین حجسته خای کل کل گشته و جای خارخار

آن یکی افلاکرا ازخاك دورد پیرهن — وین یکی بدخواهرا ازمرك پوشاند ازار

آن یکی درپویه از کیمحت(۳) ریزد درناب — وین یکی درحمله بر کافور ساید جلنار

آن یکی چون شیر زرین طوق در سیمین اجم — وین یکی چون آهوی سیمین که درزرین وجار

بی سرانگشت تو کی کوکب برآید زاسمان — بی سنانت کی دل دشمن شکافد روزکار

بی بنان احمدی کی ماه یابد انشقاق — بی عصای موسوی کی سنك یابد انفجار

جز بدست نجم دری کی تابد در فلك — جز بکلکت مشك داری کی برآید نافه‌ار(٤)

مرك چون باشد بامضای سنانت منتظر — مرد عاقل برگزیند مرك‌را بر انتظار

تیغ تیرت تا تبار ظالمان از جای کند — گفت یزدان (لایزیدالظالمین الا تبار)

گرمهار چرخ گردون درکف رادت سزد — تا ابد بودی بریده حبل وبگسسته مهار

تاروان شد جوببار عدلت اندرباغ ملك — ظلم شد اندر گلوح خشك اندر جویبار

تادمیده سرمواز اندر جهان جود گفت — تنگدستی کشته چون بوبکر اندرسرروار

کردی آذربایجان را چون بهار آذری — کشته دارالسلطنه از رأفت دارالقرار

همچنان کافعی شود کوراز نگین زمردین — تیره گون ساری نگین زهره از پیچیده مار

داغگاه توست را ای خداوند مهین — (فرخی) باید که ستاید کنون بیتی هزار

---

(۱) کحل وعرار ـ دوکاوکه یکدیگررا باشاخ بکشتند

(۲) مرخ وعفار ـ دوچوب که بهم سایند وآتش پدیدآید .

(۳) کمیحت ـ پوست کفل وساغری اسب وحراست

(٤) قیل ان الفار یتولد منه المسك وهو نوع من الفار ویقال له فارة المسك

لیك‌چون سودهزاین فرخ‌بساط آن‌مراد فحل ... من شوم بافرخی‌ هم فرخی را یادگار

فرخی‌کز (بوالمظفر شاه)را در داعگاه ... مدحتی شایان سرود و برد امیری ده بهار

من (مظفرشاه) را ستایمی کز فرخی ... دردکاش توسن افلاك را باشم سوار

گویم اندر وصف دلکش داعگاه‌توسنش ... کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار

آتش اندرتوفروزدوی عجب درباغ‌خلد ... هیچکس نادیده چون دورخ بر افروزند نار

درتو ازآتش دمد گلهای گوناگون‌بسی ... تا شود کیمخت اسبان لالهای داغدار

داغها چون باغهای‌ارغوان در باغ خلد ... یا بسان خالهای آتشین بر روی یار

آتشین‌مکواتها(۱)چون پنجه زرین همه ... وآن سرینهای سره صافی تراز سیم‌عیار

راست پنداری‌که درصحن بلورین‌بردند ... شاهدان سرخ رو سرپنجهای پر نگار

یا چو عکس ماه بدر افتاده اندرآبگیر ... یا چوگلگون لالها اندر میان سبزه‌زار

هرسمندی درکمندی‌بسته‌درچون مرغ دلی ... گشته اندر پنجه شهباز طاری شکار

تا ورد بوی‌کباب ازران آن‌آهو نگان ... پیلهای مست را ازسر برون آید خمار

خدا زین باد رفتاران‌که چون‌بارسموم ... خدا زان آتشین خویان که‌چون‌بادبهار

شاخ سیسنبر دمد ازقطره خویشان‌باغ ... بوی ریحان برورداز‌خویشان(۲)درمرغزار

اندران پهلو که داغ تست ازفرط‌ادب ... می بحسد اندران پهلو بوقت احتضار

کوهساران‌را شرکی‌داغ خواندای‌عجب ... که تو داغ خویش را بنهاده بر کوهسار

داغهائی‌راکه‌اسبان برسرین خواهندداشت ... قیصر اندر جبهه خواهد سود بهر افتخار

توسنت‌گردون بود ایشاه‌وداغت آفتاب ... هرصباح این‌داغ کیآ بدکی(۳)بادآشکار

برسم مطايبه خطاب بوزير عدليه وقت

دردپا مرسده اتراساحت بیحال ایوریر ... گوشمالم داد وارعم کرد پامال ایوریر

پیکرم ازبهر مشق ابن‌طبیبان شد چوآن ... لوح‌سیمین کزبرای مشق اطفال ایوزیر

گشته انگشتان پایم‌از ورم سخت وسطبر ... چون قصیب بولوعان گاه ازال ایوریر

سکه‌ازاثرکسیون حستند خانم روروشب ... ساق‌ورانم شد مشبك همچوغربال ایوزیر

دردپا سهل‌است کز پیچ وفشار روزگار ... مقعدم وارون وأمعاحسته راسهال ایوزیر

طرفه اسهالی که‌پیچش چون‌کمند سام‌یل ... لیك رورش چون‌کمان رستم‌زال ایوزیر

---

(۱) مکوات — آلت داغ کردست

(۲) خوی باواو معدوله عرق و باواو معروف طبع

(۳) کی — داغ گفته میشود آخرالدواء الکی

تشنه‌ام اندر تنم باشد که گر تیری بغم — گر شود از بانك رعدش گوش طبال ایوزیر
بهر جان سوزی که خون بسر مانده است هوش — نه بکیسه زر نه اندر مخزنم مال ایوزیر
کفش پامال ویران مال تاراج شکم — درکف این مردم بردار و برمال ایوزیر
پیش هر دو کتر چنان خاضع شوم از هول و بیم — کو بود چون مرشد و من کوچك ابدال ایوزیر
بیگریزم از صم گردون دون بر اوج چرخ — مار می‌بینم که آمد عم زدسال ایوزیر
مرگ خود را بی‌امان تقدیر میکردم اگر — بودی اندر دست من تقدیر آجال ایوزیر
شکر لله خر ندارم ورنه تا این پای لنك — هر که میدیدی مرا پنداشت دجال ایوزیر
. م از بس خفته گر اندر کف حوری فتد — هست همچون مرده اندر دست غسال ایوزیر
برنخیزد در تماشای خط و خال بتان — آنکه برمیخواست از آواز خلخال ایوزیر
گرگ بودم میش گشتم شیر بودم بر شدم — اوفتادم مختصر زان یال و کوپال ایوزیر
سختی و ستواری از دندان و زانو دور گشت — سدی و تیزی شد از دندان و چنگال ایوزیر
مر مرا از دود سرد ابم چسان آشفته حال — چون مرا از درد ن این است احوال ایوزیر
آرزو دارم سری بر ن این مخلص کشی — لیك تنها بیصداع و خار و خنجال ایوزیر
خار و خنجال وحدم با خود میاور زینهار — زانکه طعم رنجه است از قیل و از قال ایوزیر
سر دمم را از دم خود گرم کن مردانه وار — کاین فماری هست اندر پیش پاچال ایوزیر
خود چه باشد گر از آن پانصد که هرمه میبری — عشر آن برسد آت فرمائی ارسال ایوزیر
من علیل و گرسنه تو صاحب دخل و رسوم — من شکسته پر تو از غم فارغ البال ایوزیر
تو بهرمه میبری کان زر و گنج گهر — من نبینم روی زر از سال تا سال ایوزیر
گر مواسات و مساوات این بود در روزگار — آفرین بر شیوه طلاع و جهال ایوزیر
راستی برگو تو تنها خلدو چست و چابکی — یا وزیران خلکی رندند و رمال ایوزیر
ذات پاکت را ناسشا سرودم مدحتی — زانکه ممتاری بر اقران عرشمال ایوزیر
سردیی گر در سخن بینی مرا معذور دار — زانکه باشد مسکنم در پشت یخچال ایوزیر

❊ شیطان و انسان ❊

روزی که نوزدهم صفر ۱۳۰۸ بود درباغ حضرت خداوند امیر نظام ایده الله تعالی بعادت دیرین ایستاده و بانواب حاجی محمد طاهر میرزای قاجار که از ندمای بار امیر بزرگ است سخن پیوسته بودم دراین اثنا نواب موی الیه این دو قطعه را که بزبان تازی گفته اندر خواند وخداوندم گوش فرا میداد

سخن بپایان آمد آنگاه مرا فرمود که بایستی تو این هر دو را بزبان پارسی ترجمه کنی من نیز سر بزیر انداخته بگوشهٔ رفتم و این سخنان بر پارهٔ کاغذی بیاوردم و برخواندم. قطعه اول منسوب بصفی الدین شاعر حلی است

و لیلة طال سهادی بها | فزارنی ابلیس عندالرقاد
فقال لی هل لك فی شمعة | کیسة تطرد عنك السهاد
قلت نعم قال وفی قحبة | هندیة من اهل اکبر اباد
قلت نعم قال وفی حمرة | معصرة کانت من عهد عاد
قلت نعم قال وفی لعبة | فی وجنتیها للحیا اتقاد
قلت نعم قال وفی شادن | قد کحلت اجفانه بالسواد
قلت نعم قال وفی مطرب | اذا رنا یرقص منه الجماد
قلت نعم قال فذم آمنا | یا کعبة الفسق و رکن الفساد

قطعه دوم منسوب بسناء الملك است ولی من بنده در دیوان زین الدین ابوحفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته‌ام و آن اینست

ت وابلیس اتی ـ بحیلة مستدبة | فقال ما قولك فی ـ حشیشة متحة
فقلت لاقال ولا ـ حمرة کرم مذهبة | فبات لاقال و لا ـ اعید بالدر اشتبه
فقلت لاقال ولا ـ ملیحة مطیبة | فقلت لاقال ولا ـ آلة لهو مطربة
فقلت لا قال نم | ما انت الا حطبة

ترجمه

شب دوشین که تا قریب سحر | بود می خسته از سهاد و سهر
از پس پاس سیمین ز آن شب | سر نهادم بفکر در بستر
گرم چون گشت چشمم اندر خواب | دیدم ابلیس را بخواب اندر
گفت خواهی یکی فروزان شمع | که بر دخواب را سبك از سر
گفتم آری بگفت لولیکی | را کبر آباد هند یا کشمر
گفتم آری بگفت صاف مئی | که بود جمشید را دختر

گفتم آری بگفت دختر کی | که رخش زد بجان شرم شرر
گفتم آری بگفت شاهد کی | که زمژگان بدل زند خنجر
گفتم آری بگفت مطربکی | کز ترانه اش برقص نجم وشجر
گفتم آری بگفت صدا حسنت | بر تو ای خشك مغز دامن تر
شاد و آسوده خواب کن که توئی | که فسق را سیاه حجر

***

چون بدین طعنه خاطرم آزرد | خرمن غیرتم گرفت آذر
جستم از هول و جستم از لاحول | بهر دوع بلیس نفس سپر
باز رفتم زفکرت اندر خواب | دیدم او را بصورت دیگر
گفت ای یار سرخ روخواهی | درمی سبزه چون خط دلبر
گفتمش نی بگفت اگر باشد | قدحی زآن شراب جان پرور
گفتمش نی بگفت اگر باشد | دختری لعل پوش وسیمین بر
گفتمش نی بگفت اگر باشد | سادهٔ بادبین چو قرص قمر
گفتمش نی بگفت اگر باشد | مطربی باذف ونی و مزمر
گفتمش نی بگفت نیك بحسب | که به زین شاخ برك رست و نه بر
هیزم خشکی ور رهدو زیبا | میفروشی بحلق هیزم تر

❋ اصطلاحات عکاسی ❋

ای عقل دوربین تو در اولین ظهور | بر کرسی ثبوت حقایق فکنده* نور
تاریکخانه زمی از عکس چهره ات | روشن چنانکه صبح بهشت ازجمال حور
ایجاد بر سه پایه گذارد پی وجود | حس بدیع و عشق زکی عقل بیقصور
این هرسه پایه را تو ظاهر کند مثال | بومظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
زیرا همیشه باشد عقل تو دوربین | عشق تو باطهارت وحس تو بی غرور
گشت از چراغ چهره گلگون تو دلم | روشن چنانکه دیده موسی ز نحل طور
شد سینه ام چوشیشه حساس کاندر او | عشق تو جاگرفته چو مهر تو در صدور
از دیده تافت نور جمالت درون دل | چون پرتوی که از عدسیها کند عبور

عکس ... حام می افتاد و شیخ ... این ... زجهره ... می ...
... قدم کسی است که مفتی شود ... نزدیکتر ... نی کو ز خویش ...
(مدرا) معجزات امیری نگرکه ... تن ازو تو غایب و دل با تو در حضور ...
شنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

کان التوانی انکح العجز بنته · وساق الیه حین زوجها مهرا
فراشاً وطیئاً ثم قال له اتکی · فانکما لابد ان تلد الفقرا

این بندهٔ محمد صادق الحسینی الفراهانی گوید ·

کرد (توانی) سا توانی شوهر · رانکه بودش حر اومباس و همسر
ازپس ماهی سه چار اینزن ازآن شوی · زاد یکی دختری حمیده و لاغر
دختر کی شور بخت و گول و تهی مغز · دختر کی زشت روی و کوژ و بسلسر
تازه عروسی بنام (عملت) کورا · مستی پیرایه بود و پستی زیور
(جهل) که بدمرد کی غلیط و گران طبع · سرکش و تند و شریر و شوم و ستمگر
جانور آزار و تیره مغز چو گفتار · آدمی او بار و خیره چشم چو اژدر
ازپی کابین (عملت) ازره شهوت · حلقه فرو کوفت جاهلانه بر آن در
گشت (نفاق) اندرین مناکحه قاضی · (ظلم) معرف (حسد) گواه مقرر
جامه (زور سیه) نامه (حسرت) · کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
برد مشاطه (عمش) بحجله (اندوه) · آینه (عجب) را بها د برابر
رد ز (پریشانیش) گیسو شانه · هشت ز (بدنامیش) بتارك افسر
دوختش از (آه و ناله) جامه بر اندام · ساختش ازدرد و غصه رخت به پیکر
غازه ز (خون) و ز (غازعصه) سپیداب · سودش بر چهرگان زشت مجدر
وسمه ز (ابیل غرا) و سرمه ز (کوری) · کردش بر حاجب و جفون مکدر
جای سپیدش همی برابر رخسار · (جان و دل مردمان) سوخت بمجمر

ساخت ز (خاشاك ذلت) اورا بالين دوخت ز (خاك كش كسالت) بستر
دادش آنكه بدست (جهل) و بدو گفت تختهٔ در نيك حفت كرده درو گر
چون زن و شوهر بحجله دير نماندند چار ثمر زاد ازين دو نخل تناور
(فقر) و (پريشاني) و (ملالت) و (خواري) زاد ازاين هردو اين چهار برادر
چار برادر به چار لشكر جرار چار حد ملك را نموده مسخر
كوفته مغز حكيم و خاطر دانا سوخته جان گدا و جان توانگر

«قصيده»

اين قصيده را درشماره ۲۹ (اسب) سال دوم خراسان مطابق ۲۷ جمادي الاخرة
درتهنيت جشن مولود همايوني كه ۱٤ جمادي الاخر است باتخلص بمدح شاهزاده نيرالدوله
والي خراسان درج نمود

اي مولد فرخنده داراي جهاندار امسال فراز آمدهٔ خوب تر از پار
خوب آمدي و فرخ و فرخنده و نيكو شاد آمدي و خرم و زيبا و بهنجار
هرسال تو ارسال دگر خوب تر آيي امسال به از پاري چون پارز پيرار
روزي كه تو آيي برود انده دلها يارب كه تو در دهر همي آيي بسيار
گر روشني چرخ زماهش بود اي عيد تو روشني از شاه جهانداري هشدار
اين گنبد گردان بسرخ شاه تو نازد با آن همه خورشيد و مه و ثابت و سيار
سلطان جهان داور جمشيد گيتي خورشيد جهان سايه پاينده دادار
شمس ملكان و ملك تاج گداران تاج سر شاهان جهان سيد احرار
شيران به گه رزمش چون صيغم پرچم شاهان به صف بزمش چون صورت ديوار
فرخنده مظفر شه عادل كه همارة بابخت جوان باشد و با طالع بيدار
گيتي ز عطايش ببرد نعمت جاويد گردون ز ركابش طلبد خاتم زنهار
گنج است نوالش بكه بخشش ورادي شير است شكارش بگه كوشش وپيكار
دينار پراكنده كند دست كريمش گوئي دل و دستش به ستوهست ز دينار

در باغ جهان شاه درختی است که دارد | از دانش و دادودین شاخ وتنه وبار
درسایه هرشاخش آسوده جهانی | وزسایه یزدان نه شگفت است چنین کار
زین کش درخت است یکی شاخ برومند | نوئین جهان گیر جهان بخش جهاندار
آن پیر دولت که ز تأیید الهی | بر کشور شرق آمده فرمانده وسالار
آن قاعده دولت و آن قائمه ملك | آن داهیه دهیا و آن صارم بتار(۱)
بینا بهمه رازو خجسته بهمه امر | دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
ازلهو ولعب معرض وازعیش وطرب دور | با فضل وهنر جفت و به فرهنگ وخرد یار
گوشش پی فرمان شه ورای اتابیك | قصدش سوی شرع وروش احمد مختار
باده نخورد ورنخورد مست نگردد | می مست ازو گردد ووی ماند هشیار
اندیشه و کلك ولبش آسوده نباشد | یکلحظه زتدبیر وزتحریر وز گفتار
درفکرت او سهوو خطا راه نیابد | این را من ازو تجربه کردستم صدبار
اشباه فروتند مر او را بهمه ملك | اما همه گفتاری و او یکسره کردار
آنجا که ببارد ز کف رادش گوهر | آنجا که نتابد زرخ پاکش انوار
خیره زچه رو باری ای ابر بهاری | یافه بکجا تابی ای ماه ده و چار
ای مایه دانش را وهنگ تو میزان | ای گوهر معنی را فضل تو خریدار
تا من سرو دوش عروسان معانی | ازمدح تو آراستم این دیبه زرتار
بر کند زبر فرخی و اوکند از سر | آن حله دهقانی و آن سکزی دستار
تادر سر بازار جهان در طلب سود | آن را که متاعیست کشد بر سر بازار
هرساله به میلاد شهنشاه جوان بخت | بنشین زبر تخت باقبال و بده بار
تا سده به شکرانه سر سری دولت | دربای تو از شعر گهر بارد ایثار

(۱) بتار شمشیر برنده

قطعه

در ۱۲۹۹ که مردم مستوفی عراق که مستمری او را قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید

به حق تاج فلک سای شاه مهر سریر — به جود حضرت اقدس ناقدان نظیر

به لطف و مرحمت و جود جان جانم راد — به بندگان سرایش که در زمانه امیر

که سوختم ز ستمهای دشمنان دغل — بجان رسیدم از سعی مفسدان شریر

دو دشمن است مرا و ایدو داشت و نسب — که گشته یأس از ایشان مرا گریبان گیر

توئی چو چوپان ما همچو گله ایم تمام — سگ تو باشد یا رو که هست کلب کبیر

کنون که گرگ رییم تو ناعم سارد — بیا برای خدا این سگ از میان بر گیر

عجب سگی که به ترویر و روبهی خواهد — نژاد شیر خدا را همی کند نخجیر

سگا پلید ابید منصبا قرمساقا — بدست نامه اعمال خود بگیر و بمیر

مقرری مرا می بری نمی ترسی — مقرریت ببرد خدا بدین تقصیر

به مادرت خندیده باشی ای بی شرم — به کله پدرت ... باشی ای بی پیر

اگر بدانش باری نباشدت یک جو — خلاف مسکه ناخوانم اعشی است و جریر

اگر بمال پدر غرهٔ یهودان را — فزون تر است ز تو زر و زیور و اکسیر

وگر بنام پدر فخر میکنی مؤذن — مدیح خد مرا گوید از پی تکبیر

منم بصدق جگر گوشه رسول خدا — منم سلیل خداوندگار روز غدیر

منم ز آل پیمبر که حضرت متعال — به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر

ظهیر و انوری ار گفته مرا شنوند — بر آید احسنت از خاک انوری و ظهیر

رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم — سرت به گردن هجو ورت نگاه ...

ز دختر و زن و فرزند و مادر و خواهرت — بهر کدام رسم بر کمانش آرم تیر

به هجو چنان گا ... شهوت طبع — که بسلام مافی الضمیر را زضمیر

رجال حاکم ازمی نبودیم حرمت — در این شهور حرم بر کشیدمی شمشیر

فرو فکند میت از فراز مسند حکم — چنانکه حضرت پیغمبر از حرم تصویر

ازین حز حرف بی زبان کیج هفهم — خدا گواست که از عمر خویش گشتم سیر

در مدح میرزا علی اصغرخان امین السلطان اتابك اعظم

چو مرد ست همان کز دو کار کمر هر آنچه خواهد اورا عطا کند داور
بمال و بخت و جوانی و زور غره مشو که ساتوانی در پنجه قضا و قدر
که می نخواهد روزی ترا جواب کند چو مست حقتی ربایدت کلاه ازسر
ابهامی کز یك دگر جدا نشوند محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
جهان رباطی باشد دو در که اندروی هرانکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد که بندگان خدایند خواجگان بشر
اگر بسلك قناعت بت طمع شکنی سپرده ره و رسم خلیل بن آذر
ازاین شراب اگر قطرهٔ رسد بدهان بحار علم زند در دماغ مرد شرر
ازاین شراب اگر ساغری بمرده دهد زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی نتاند ایچ رخ از سوی حق بسوی دیگر
زمانه استیکی بحر بی کرانه که مان محال باشد ازو سر کرانه کرد عبر
زموج حادثه هردم هزار کشتی روت غریق گشته درین بحر ژرف پهناور
هزار سال اگر درجهان نشاط کنی چنان شمر که نماندی نقد رلمح بصر
ازین در آمده‌ای زان دگر شوی بیرون محال جواب نداری درین سرای دو در
اگر فلك بتو روزی دو دوستی ورزد مباش غره وافسون ازین عجوزه مخور
سپهر شعبده گر بوعروس جماشی است که اختیار کند هر دمی دو صد شوهر
براو مبند دل ایدون پی زنا شوئی که عهد خود را باهیچ کس نبرده است
چگونه بامن وتو ورد دوستی بارد که می نساخته با کیقباد و اسکندر
طریق طاعت یزدان سپار وایمن زی زکید گنبد گردون و فتنه اختر
بروهر طلب ایجواجه کر پدر مادرت درون گور نپرسد نکیر یا منکر
ترا بعالم باقی عمل بکار آید نه مخزن زر و سیم و خزانه گوهر
دو چیز باید مر مرد را درین گیتی کزین دومی برهد از هزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن ... دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار ... حسیب کار تو باشد خدا و پیغمبر
کرا خدا و پیمبر حسیب کار بود ... بچشمش اندر چون خار و خاره آید زر
نه آرزو کند از سفلگان دون همت ... نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
نه سیم و زر طلبد از کف گروه لئام ... نه ما حضر خورد از خوان قوم بد اختر
بحمله خرد کند استخوان پیل دمان ... بپنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نر
چراغ فضل و هنر آنچنان برافروزد ... که تیره گردد ازو دش فروغ شمس و قمر
مگر نبینی کهف الصدور صدر اجل ... بکار یزدان مردانه بسته است کمر
شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق ... جهان ستاده که نشناخته است پای از سر
نه سست رای است این خواجه بزرگ و نه تند ... نه شوخ چشم است این صاحب و نه تن پرور
بحزم و دانش و تدبیر کار ملک کند ... که حزم و دانش و تدبیر راسیست اثر

***

حکایت است که عتابی آن ادیب لبیب ... که بود درهنر و فضل درزمانه سمر
بشعر شهره ایام خویش بود ولی ... نگشت هیچ بدربار ملوک مدحت گر
شنیده‌ام که شبی درمیان انجمنی ... بافتخار ازین ره زبان کشود مگر
که من بمدح کسی شعر بر نگفتستم ... اگرچه بوده‌ام ازجمله شاعران برتر
یکی بگفتش باطل کای یگانه ادیب ... گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
که من شنیدم مدح ربیع حاجب را ... بمحضر ادبا یک بیک خوانده ازبر
بگفت آری آن روز کش سرودم مدح ... سخن بجای بدی بی گزافه بهدر
ربیع لایق تمجید و مدح بود آن روز ... که من بمدحش خواندم قصیده‌ه درمحضر
چرا که درسنه هشت و پنجه ازپی صد ... نمود منصور اندر ره حجاز سفر
در آن زمان که باعمال حج بدی مشغول ... ندای ارجعی آمد بگوش هوشش بر

سفر بعالم عقبی گزیدو خواست ربیع خلیفه باشد مهدی پس از ابو جعفر
نهفته داشت مر این داستان و بازنشاند خلیفه را نش مرده راست در بستر
نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت گماشت از رهیان کس بپشت آن پیکر
برای آنکه تن مرده را جنبان دارد که گه بدست اشارت کند گهی با سر
سپس بخواند بزرگان و نامداران را سپهبدان و امیران لشکر و کشور
نشاندشان بمکانی که چهره منصور ز بعد فاصله باید چو مردگان بنظر
گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر
چرا نه در خور مدحت بود کسی که کند لباس زنده یکی شاه مرده را در بر
خدایگانا صدرا براستی گویم حکایتی که زمن راستی بود در خور
تو آن بزرگ وزیری که بر وساده امر بصدر گیتی بنشسته از تو کس بهتر
اگر عتابی بودی و حضرتت دیدی بصد هزار زبان گشتیت ثنا گستر
ربیع را چه قدر مایه فضل و قدر بدی بحضرت تو که قدرت فزون بود ز قدر
نه با عمید نظیرستی و نه با صاحب نه با ربیع همالستی و نه با جعفر
ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی درخت عدل توئی ای تو شاخ و عدل ثمر
ربیع با شهی این پرده را بواحت که روت درون پرده و از پرده کس نداشت خبر
تو خسروی را کو کشته شد بمجمع عام بسان زنده نمودی بچشم خلق اندر
سرود احیا برخواندی از لب عیسی لباس معنی آراستی بجسم صور
چنانکه خلوتیان تو می ندانستند که حال شاه دگر گشت و کار ملک دگر
بزرگ معجزه ها داری ای بزرگ منش که هر که از تو بدید است کی کند باور
ندیده و نشنیدیم از تو مه چندانك بگشته ایم اقالیم و خوانده ایم سیر
اگر کمال و هنر زیور است مردم را تو مر کمال و هنر را همی بوی زیور

غزل

بسفر رفت نگارمن و من شیفته وار درصف باغ شدم بادلی از غصه فکار
دیدم اندر لب جو سنبل و گل نرگس مست گرم نظاره و صحبت شده [illegible]
چون مرا دیدند ار دیده سرشك افشانم بررخ ار دیده چو برسبزه تر ابر بهار
گفت سنبل که چو شد یارتو میدار مرا جای آن زلف کج پرشکن غالیه بار
گل سوری زصفا گفت مراده بوسه جای رخساره آن سیمتن لاله عذار
گفت نرگس که چو ار دیده او دور شدی غم چشمانش برچشم تر من بگمار
گفتم ای سنبل زلف بت من بارد مشك تو نه مشکین بغاره مزن دم زنهار
ای گل سوری پیش رخ او چهره بپوش که بود گل بر رخساره او خوار چو خار
نرگسا چشم تو گیرنده و مست است ولی نیست چون آهوی بیل افکن او شیر شکار
چون پری چهره نگارم بچمن جلوه کند شاهدان پیش جمالش همه نقشند و نگار
چهره اش لعل بود سیم بنا گوش سپید دیده اش مست بود ترك نگاهش بیدار
زلف تاریك و شب و روز جهان رو روشن چشم مخمور و دل و مغز جهان رو هشیار
دوش امیری بدلم گفت چرا در گردن زلف لیلی وشی آویخته مجنون وار
گفت پروانه آن شمع جهان افروزم عاشق بدرم و خوبیده او در شب تار

(قطعه)

چمن از سبزه شدکان نشابور درخت ازگل چو شادروان شاپور
یکی از دلکشی چون تخت خاقان یکی از روشنی چون تاج فغفور
زمین را کیسه پر یاقوت و مرجان هوارا آستین پرمشك و کافور
یکی نیکوتر از رخسار غلمان یکی خوشبوتر از پیراهن حور
نوازد زیر و بم بر شاخ بلبل بلحن بربط و آواز طنبور
تو گوئی احسن الملك است و خواند غزل در درگه سردار منصور
خداوندا در این عید همایون سعادت یار بادت دردو غم دور
بکام دشمنانت نیش کژدم بجام دوستانت نوش زنبور

(قطعه ترجمه از عربی)

بار خدایا توئی که ناظر اسرار دانی دربروز روشن و بشب تار
حسته زدرك مشیت همه افهام خیره زتحقیق حکمت همه ابصار
مردم بدبخت را قضای تو بنشاند درهمه گیتی نژند و خوار و نگوسار
باز شود نیك بخت را ز قضایت بدولت دنیا قرین و بخت هوادار
یك قدم ای ناظر جریده درین ره پا من مسکین ز روی پیش بردار
تا نگری هر دمی هزار شکستی بر رخ حاك ار قضای ایزد دادار
خیره ز اغلوطه های کیوان بینی خاطر پژمرده اکارم و احیار
وه چه فرومایگان سفله که دیدیم نرد لئیمان عزیز گشته ز دینار
نیز ندیدیم مردم هنری را بر در نامردمان ز بی درمی خوار
یارب ازین غم دلم فتاده چو یونس دردل ماهی درون لجه ذخار

(قطعه)

در ۱۳۲٤ در مقدمه شاهنامه در مدح امیر بهادر جنك

به دستش گاه تیغ و گاه خامه
به پیشش گه کتاب و گاه دفتر
سنان درخدمتش با خامه همدوش
قلم در حضرتش با تیغ همسر
گزیده خاطرش از فصل صد فصل
گشوده بر رخش از علم صد در
نفرساید دلش در خدمت شاه
نیاساید تنش از کار لشگر
همه کار جهان گیرد بدستی
تهی ماند مر اورا دست دیگر
وزآن دست تهی پر کرده دایم
تهی دستان گیتی دامن از زر

(قطعه)

درمقدمه طبع شاهنامه دروصف دربار مظفرالدین شاه

در بوستان سروش همی روید از درخت ورآسمان ببارد دانش زماه و هور
تابد هنرز توی گریبان بخردان چون ماه نو زچرخ ومی کهنه ار حبور(۱)

---

(۱) حبور - برورن تنور درایجا بمعنی خم می است

باقر شهریـار توانـاست پای لنك وزتوتیای مهرش بیناست چشم کور
دانا چنانکه تشنه شتـابد درآبگـاه تازد خـاك راه شهنشه زراه دور

قطعه

درخت و خانه و مرد و زن اهل کاشانرا ز بن و تا و سرو . ازصغیر و کبیر
فتاده باد درآتش خراب باد زآب بریده باد بخنجر دریده باد به...

﴿ فکاهی ﴾

به و الله و به با الله و به تا الله	بسی جزو کلام الله پر نـور
بالیاس و بخضر و دشت کنعان	بموسی و شب تار و که طور
به تخت کیقباد و تـاج جمشید	بـنور بامـداد و شام دیجـور
بصلصائیل و میکائیل و جبریـل	بعزرائیل و اسرافیل و ناقـور
بخوف زندگان از حمله مرك	بهول مردگان از نفخـه صور
بحق آن سرنمروك(۱) حیدر	بـروح والـد مرحوم مسـرور
بآن شاه چراغ وسوی سلمان	بآن مـوم سفید و شمع کافـور
ببال ذوالجنـاح و گوش عضبـا	به تنك دلـدل و قشقون یعفور
بـاندرزی که دردشت فلسطین	زخر بگرفت بلعم پور بـاعور
که گر مدیون این وجهم خداوند	کند بـاب مرا در حشر محشور
ازین گفتار قاضی خشمگین شد	بصد تلخی برآورد ازجهان شور
رك گـردن شدش مانند . ی	که خورده صاحبش دهمن سقنقور
هر یـاد بلند سهمگین گـفت	که این انکارهست ازعاقلان دور
پس از اقرار انکار تو بیجاست	میفکن عامداً خود را بمحظور
بده یارد دعوی کن سرهان	که غیر از این دوشرعا نیست دستور

(۱) نمروك — اصطلاح عوام است در قسم خوردن

قطعه

در ۱۹ صفر ۱۳۰۸ آقا میرزا علی حکیمباشی‌را حضرت اقدس روحی فداه درمطایبه پیر الحکماء خطاب‌فرمودند ودستوری دادند که من‌بدین قطعه‌در ایساب عرصه‌دارم حکیمباشی‌هم ازین اطاعت رنجه خاطر بود لهذا این ابیات را برپاره کاغذی نوشته بعرض رسانیدم‌هم پسند خاطر اقدس واقع شد وهم حکیمباشی خوشنودی یافت

خسرو عهد ولیعهد فلك‌مهد که‌هست　شه مظفر ملك‌عادل و دارای ظفر

خواند سرالحکماء میرعلی فاضل‌را　یعنی‌ای سرقوی پهلوی روباهان‌در

گشت استاد مسیحادم عمگین بکماش　کر درخت سحط‌شاه‌دمید است ایبر

گفتمش آیتلطف‌است مشو زینداگیر　گفتمش سوره‌مهر ست مشو زینمضطر

دوعلی‌را دولقب داد خداوند وملك　تاشوند این‌دو سر افکن وصرغام شکر

ملك عصر لقب سر گذارد به علی　ملك‌العرش لقب شیر دهد برحیدر

قطعه

در مدح حضرت امیر (ع) به پارسی خالص

شهی که موردم تیغش اژدهائی‌بود　هژبر پیکرو جادو کش و نهنك‌اوبار

توانم اورا خواند آفتاب اگر شاید　کز آفتاب بتابد ستاره هفت و چهار

گه کشیدن‌پیرنك(۱) آسمان کبود　زتیرخامه گرفت ازدو پیکران پرکار

قطعه

بهمه‌غذای فرزندار خون حیض باشد　پس آبله برآرد صورت شود مجدر

نه‌ماهه خون‌حیضی‌چون‌آبله برآرد　سی‌ساله خون حلقی آخرچه‌آورد بر

(قطعه)

نظرعلی ـ مرشد علی اللهیان که نواده تیمور مرشد است نگاشته

ای مفخر دود مان تیمور　« * »　ای سوره فضل و آیت نور

این بنده از آن درخت‌سرسبز　« * »　در صبح سپید و شام دیجور

---

(۱) پیرنك ـ بروزن نیرنك طرحی‌است که‌اول نقاشان برصفحه کشیده وبعدازآن نقاشی ورنك آمیزی میکند

اندر پی اقتباس نور م ** همچون موسی [illegible] طور
اخلاص مرا بحضرت خود ** دایی که عیان بود مستور
مهر تو درون سینه من ** نهفته چو می درون انگور
ای قطب رحای آدمیت ** ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کار های مملکت از قاف تاقاف ایوریر — حملکی اصلاح شد حر کار اوقاف ایوریر
این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سبیل — ماں مسکناں سان ماده صاف ایوریر
تا قلیل نفع است و سلاح شرف حلاحق — عصو تحقیق تو یعنی محر الا اف ایوریر
این چه دیست وچه آیین وچه قانون ای حدا — این چه عدلیست وچه حکمست وچه انصاف ایوریر
هرچه خواهم شکوه خودرا سرایم برملا — فرصتم ندهد نگفتن آن دوسرقاف ایوریر (۱)

(رباعی در حالت ایران)

گفتند به بیمار که یارات اگر — درمان نکنند تا به ده روز دگر
خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر — هرچاره که نیست فرصت بوك ومکر

(رباعی)

از دست برفته است مرا پایه خیر — در پای نمانده است توانائی سیر
مهجور زخویش گشته مأیوس زغیر — گندیده شده است مرده خر همچو عزیر

۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم زعشق .. باشد پر — مشتاق که . همچو خران بر آخور
در دائره وزارت داخله شد — عباس مدیر ضبط واند یکانر

رباعی

شاهی سپا هست و سپاهی با زر — زر از کف دهقان رسد اندر کشور
دهقان ناداد ماند ای شه بنگر — کاین داد درحت است و شهی او را بر

(۱) دوسرقاف کنایه از قرمساقست .

(حرف زاء)

(قصیدهٔ وطنی در ۱۳۱۹)

تاکی ای شاعر سخن پرداز — می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات — که منم شاعر سخن پرداز
دم ممدوح گه کنی ز عرض — مدح مذموم گه کنی آغاز
می زنی لاف گاهی از عرفان — وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی — گاه اطناب و گه دهی ایجاز
گوئی ای رشك دلبران طراز — گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار — غمزه ات در صفت بود غماز
متمایل رخت بود با ماه — متمایل قدت بود با ناز
تلخ از حسرت توام شد کام — فاش از محنت توام شد راز
از فراقت بر آتش حسرت — چند باشم همی بسوز و گداز
چیست این حرفهای لاطایل — چیست این فکرهای دور و دراز
می نگوئی که این چه ژاژ بود — که بمیدانش آوری تك و تاز
این سخن را اگر بری بازار — نخرند از تواش به سیر و پیاز
قصه قیس و قصه لیلی — حرف محمود و سر گذشت ایاز
کهنه شد این فسانها یکسر — کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنك — دیگر از این سخن فسانه مساز
گر هوای سخن بود به سرت — از وطن بعد ازاین سخن کو باز
هوس عشق بازی ار داری — با وطن هم قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر — بوطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دلفریب وطن — با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن — شعر پرگو گزیده و ممتاز
پیش از وقت چاره باید کرد — که در فتنه سر وطن شده باز
تا یکی در جهالت و غفلت — نشناسی نشیب خود ز فراز
چیست اسلام در بر کفار — طعمه ای پیش روی خیل گراز
مایه هر سعادتی علم است — بحدا ای علیم سی اساز
کی ترقی کند کسی بی‌علم — مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم — از نشیبت برد سوی فراز

قصیده در تهنیت نو روز ومدح امیر نظام

هژیر ونغز وخوش ای باد نوبهار بوز — که دیرگاه براه تو مانده دختر رز
بربند سنو بگلبن بپوش تا ما بیر — زیادگار خزان بر کنیم جامه خز
بیا که رایت کیخسرو بهار رسید — گذشت نوبت افراسیاب و گرسیوز
شد سپاه زمستان زجیش فروردین — چنانکه بازنگردد چوقارظان عنز (۱)
اگر نه شاعر فحل است عندلیب چرا — گهی نه تعمیه خواند سرود گه نه لغز
وگر نه راوی اشعار شد تذرو چرا — نشید اعشی خواند همی سحر رجز
هوا بارد مشك تتار و نافه چین — شجر بپوشد هندی حریر و رومی بز (۲)
زفرط لطف تو گوئی نوشته بر رخ باغ — زفضل میر جهاندار نکتهٔ موجز
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار — بزرگوار وزیری که وعداو منجز
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی (۳) — چو نتاند تلفیق چامه بن معتز (٤)
ثناش مرغی شیرین زبان وشکر نوش — سناش بازی صیغم شکار وثعبان گز

(۱) قارظان عنز - یذکرة بن عنزه وعامر بن رهم هردو ازقبیله عنزه اند که برای تحصیل (قرظ) واقاقیا رفته وبرنگشتند آنگاه مثل شد که (لاآتیك اویؤب القارظ
(۲) بز - یعنی جامه وبزاز ازهمین ماده است
(۳) بن یحیی- عبدالحمید منشی معروف
(٤) بن معتز - عبدالله شاعر معروف

یکی زدشه چنگیز بر کشد چنگال   یکی زدوده پرویز آورد پرویز(۱)
سحر شنیدم گیتی سرود با یکتن   زحاسدان در این خدایگان اعز
حجاب شکرش کشتی گمان زشت مبر   حساب فضلش کردی خیال خام مپز
کسی نیارد اندود آفتاب بگل   کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
خدایگانا برعکس این حدیث شریف   که من طمع هوذل ومن قنع هوعز
طمع بفضل توعز است وترك آن ذلت   و دوح فضلك فی روضة الندی یهتز
ولی من ایچ نخواهم زحضرت تو جز آنك   جهان محیطی باشدتو اندراو مرکز
ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بز   زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
بر نصایح تو پند نامه لقمان   بودچو پیش نبی(۲) لوح ابجدوهوز
گل مصفا از روی چون بهار سوی   می گوارا از لعل چون عقیق سمز
مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار   عدوت میبردهمچون نه پیله دودالقز(۳)
برات بردگیان معاندان ترا   نوشته اند بز حم عمود بن القز(٤)

« قصیده»

درورود عید رمضان سنه۱۳۱٦ در دارالسلطنه تبریز درمحضر مرحوم مغفور مسرور امیرنظام نورالله مضجعه عرض وتقدیم داشتم

می طهور بیاید مرا بکار امروز   که بادهٔ خوردهام از دست آن نگار امروز
بجای برف هوا گوهر اکند الماس   که بزم ما زرخ دوست شد بهار امروز
بپشت گاو نهادند رخت زهد و شدند   سبوکشان بخر خویشتن سوار امروز
زفرقت رمضان خون گریست دیدهٔ بط   چنانکه بربط نالیدهٔ زار زار امروز
چه خندها که بطامات شیخ شهر زند   پیاله در کف رند شرابخوار امروز
به مه رمضان را بپیش کفش ادب   که شد طلایه شوال آشکار امروز

---

(۱) پرور ـ نژاد ونسب (۲) نبی ـ نجم اول قرآن (۳) دودالقز ـ کرم ابریشم
(٤) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف ـ وفی المثل انکح من ابن القز

چه شهر که دو سنك زد بساغر ما   ز بس میکند میجست انتظار امروز
نواب روز سی روزه را مصالحه کرد   بیك پیاله می ناب خوشگوار امروز
بتا از آن می دوشینه ساغری در ده   بیاد مجلس میر بزرگوار امروز
سر کرام و امیر نظام و صدر عظام   که بختیار جهان شد باختیار امروز
ز روزگار بنالید بندگان درش   که اوست عاقله دور روزگار امروز
خدا یگانا مسرور و شاد و خرم زی   بروی فرح سالار کامکار امروز
اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند   مکن اراده نهضت ازین دیار امروز
که اختیار بد و نیك کار ملت را   نهاده است بدست تو شهریار امروز
مپوش زنهار ای خواجه چشم از این مردم   که آمدند بکویت بزینهار امروز
تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق   ردیل خواجه خود دست برمدار امروز
سار ساهر حویش کار گیتی را   که نیست حز تو در بعرصه مرد کار امروز

(قطعه)

چون درزریق که اکنون ملك حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است خان بیگلربیکی آذربایجان که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود متقل شد که مرا هدیهٔ بار فرستد وپس از آن روزگار طفره همی گذرانید من این قطعه بگفتم و خان اجل برای وی فرستادند تا تکلیف خود بدانست و بقانون خود رفتار نمود

دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن   خفته در گور و بگردش یکی رشته دراز
آنچنان رشته باریك درازی که بدو   هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آز
گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند   نیست در گردن این خلق بجز از آز و نیاز
لیك از بهر یقین را پی تفتیش شدم   خواستم ره سوی انجام برم از آغاز
از یکی مردم از این رشته نشان پرسیدم   کیست این طایر پرسوخته با اینهمه ناز
دام تزویرش افتاده بگردن پس مرگ   همچو در گردن دل زلف بتان طناز
باو خود دیکه چو طوطی شده محبوس قفس   طوق کلك از چه فتاده بگلوی شهباز
پاسخم داد که این شمس معالی باشد   که زدیبای هنر برتن خود داشت طراز

این همان شاعر محل است که افکنده بدی	صیت و آوازه فضلش بدو گیتی آوار
این همان بلبل گویاست که صیاد قضا	بایش ازهمه ببر و بست و پرش از پرواز
این همان است که درخاك خفته نشیب	صیت فضل وی در چرخ برفته فراز
گر بخواهیکه بری بهره زفرهنك وجود	ازهمه عالم فارغ شو و رو اوپردار
لاجرم تند شتابیده بنزد وی و نیز	شرط حرمت را بردم بدرش نیك نماز
ازپس شکر و تحیت خطابش کفتم	کای خداوند هنرارتو یکی پرسم راز
غیر کردار بد و نیك بهره نبرد	هیچکس چیزی ازاین دنیا هنگام جواز
پس بدین رشته ترا کار چه ومقصد چیست	چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
چو نشنید این سخن آنمرد خردمندازمن	از پس آه شرر بارسخن کرد آغاز
گفت این آرزوی خبه بیکلربکی است	که ازین سوی گورآمده باسوز وگداز
تاکنون در برمن بود وازاین پس خواهم	تو سپارم وار گردن خود سازم باز
من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود	بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
خویش را دیدم اندر مرض رشته دوچار	رشته حسرت در گردن وپاهم انباز
من بیچاره همی خسته بخاك تبریز	آنچه بیکسانه همی دیده زآب شیراز
لاجرم چاره این درد گران راجویم	هم ازآن خواجه فرخ که بود بنده نواز
نز طبیبان ز من شاید بهفتن درد	از حسیبان کهن باید پوشیدن راز
خان بیکلربیکی ای قبله احرارزمین	که فلك برده بخاك درت ازصدق نماز
تازفرمان تو مه شحنه بازارشب است	مهر پیش ارسحر ازخانه برون نایدباز
خاجیان را دربارتو به از دیر مسیح	حاجیان را سرکوی تو به ازطرف حجاز
حکم والای تو برهرچه کند امرمطاع	رای زیبای تو برهرچه دهد حکم مجاز
خاطرت هست که بربنده خوددرزرنق	وعدهٔ دادی ازروی حقیقت نه مجاز
من ازآن وعده عرقوبی بگذشتم از آن	که ابا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رفته آیدری شمس معالی شد و روز   گفته چون الحی شد که گویم همراز
گفته این رشته جان من مسکین غریب   آنچه جر اوه خونخواره کند در اهوار
شرح و بیان تو سو گند که کوته نکنم   تا اند قصه پرغصه این رنج دراز
ای شمس معالی منم امروز چنان   که کند تره بیات زمستان پیاز
در حیاتش چو نشد بهر خداوند بیا   کار آن شاعر بیچاره پس از مرگ بساز
خنه را برتن من پوش که او را سود   جز کفن در بر و حرحا کسر تاج و طرار
یه گر آن استاد از چامه شیرین ساحر   داره این بده هم از حامه مشکین اعجاز
حه اورا هر بیکر این بده بپوش   رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خسروا ایکه ز ابر احسانت   گشته سیراب کشت آز و نیاز
آفتاب از رخ تو جسته فروغ   آسمان بر در تو برده نماز
آب از جوی رفته را (ارحوا)   که تو در جویش اندر آری باز
کاب دادی سوسان امید   و آتش افروختی بخرمن آز
آب و نان تو از زمین برداشت   بار میر اب و مت حباز
بشنو ای شهریار قصه من   حقیقت نه از طریق مجاز
که سه مه پیش از این چو خامه شوق   یافت از درگه تو خط جواز
گه چو ماهی در آب گردشنا   گه چو سیمرغ در هوا پرواز
تا سیروی معرفت گردید   در مدیحت چامهٔ دمساز
چامهٔ همچو خامه کرمت   استوار و فراخ و پهن و دراز
چامه نی ملکه اختر تابان   چامه نی ملکه دلبر طناز
آفت گلرخان روم و فرنگ   غیرت لعبتان چین و طراز
بکری از مدحت تواش کابین   نو عروسی ز وصل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملک — که بود بر در تو محرم راز
ارمن آن چامه را گرفت زمهر — که رساند بحضرت تو فراز
مدتی با امید گشتم جفت — روز گاری بانتظار انباز
خار در دیده خاره در پهلو — همچو حاجی دوان براه حجاز
تا شبی از زبان سعد الملک — خواند گردون بگوشم این آواز
که برایت رسیده جایزهٔ — ز آن خداوند گار بنده نواز
شاد گشتم بدین نوید از آن — که در آن شب نه برگ بود و نه ساز
گفتم اینک سزا چه درویش — گشت خواهد چو دکه بزاز
غافل از کید آسمان کبود — ایمن از سحر چرخ شعبده باز
پس دیری که بیش غم در دل — بود همچون خزانه اهواز
بارم آمد پیام سعد الملک — که شش انداز گشته هفت انداز
زانکه گنجور شه کراوغلی (۱) خواند — در خواب ترانه شهناز
آن زری را که داده شه صلت — آتش آز دید و یافت گداز
خارش خرده کرده وخورد چو داشت — ز اشتها گوره وز دندان گاز
خود شه چون تذرو زرین بال — داشت بر اوج آسمان پرواز
تا که اندر هوا شکارش کرد — دست گنجور شاه چون شهباز
من و سلوای آل اسرائیل — شد مبدل همی سیر و پیاز
ملکه سیرو پیاز هم در باغ — می بروید ازین امید انبار
گفتم این کس چگونه پیش ملک — گشت خواهد امین کن ورکار (۲)
گفت ازجیل خواجه تاشان پرس — حال او را که من نیم غماز
این قرمساق سالها ز طمع — گور زندان همی زده است بگاز

(۱) کراوغلی- در اصلاح عوام کنایه از خواب های نامربوط انکاری است (۲) زکار-بیهوده

عمرها گشته پوستین پلنگ　　سالها خورده خیره تیرباز
بد گهر همچو والی کوفه　　بی هنر همچو قاضی قفقاز
زرد گوش و لئیم ودون پرور　　خس پوش و خسیس وسفله نواز
حیلت اندوز و رشوه‌خوار وحسود　　خانمان سوز و خاندان پرداز
معجب و بدلعاب و بد یك وپوز　　خنده باز و مقامر و حچه مار
مخبر کند خدا معاون دزد　　دستك جیب گیر و کاغذ ساز
چوب خر لا شه‌سکسکی ساز د　　پیشه خویش در نشیب و فراز
پوز بر خاك ره کشاند سخت　　نیش بر آسمان گشاید باز
سك نکونش زنند وناسم خویش　　گشت خواهد طاق جفت انداز
ایك از سی به پیکرش زده اند　　سیخ و سك تازیانه و مهماز
گردش‌زخم و کوش خونین‌است　　ما که این راز را توان ابراز
گفتم آوخ دریغ ودرد وفسوس　　زآن همه رنج وزحمت‌وتك‌و تاز
الله الله تو این ستم مپسند　　ای خداوند دولت و اعزاز
کاخور رخش را تهی سازد　　استری پهن سم و گوش دراز
سك چوپان شکار شیر کند　　شیر غران رود صید گراز
هر کرا بر درت نیاز بود　　نکند از فلك تحمل ناز
یا هرما خادمت صله ام　　بی تعلل همی رساند ساز
شود عوطه ور چو مرغابی　　اندرین ژرف یم برای دوعاز
یا رهی را اجاره ده که کند　　در سلوت بروی خویش فراز
این عطا را ندیده انکارد　　بر کند بیخ طمع و ریشه آز
یا کمین سده را بدستوری　　ساز در کار خود مطاع و مجاز
تا زنم تیر بر بروت دغل　　سك بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم بیتی از نظم شاعر شیراز
منقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز

(قطعه)

در ۱۳۲۰ در تهنیت عید اضحی و غدیر و نوروز و مدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر و فرخ و فیروز اضحی و عید غدیر و جمعه و نوروز
گشته برابر چهار عید مبارک آمده از پی چهار طالع فیروز
چار نوید امید و مژده شادی چارشب جان فزا و صبح دل افروز
بیشتر از پار شد غنیمت امسال خوبتر از دی رسید نعمت امروز
ساخته سنبل کمند طره پیچان آخته نرگس خدنگ غمزه دلدوز
نیم‌شب آمد به باغ مرغ شب‌آویز وقت سحر رفت درچمن چمن‌افروز
بردعجوز ارچه سخت سخت کمان بود لیک سته شد زخنك دشمن کین‌توز
خست و به فتراك بست هرچه غم و سوك جست و بهمراه برد آنچه غم و سوز
بدرقه وی شتا به روی بهاران آتشی از آن شراب لعل بر افروز
دانه خال سیاه کنج لب را جای سپند اندران شراره فروسوز
شهد بقا با شراب عشق بیامیز سر وفا از ادیب عقل بیاموز
افسر کسری ومی نگو شهٔ انداز و ز در سلطان عشق توشهٔ اندوز
بوالحسن آن شه که ازعنایت و باسش مهر جهانتاب زاد و برق جهان سوز
چرخ ازو چرخ گشت و خاك ازو خاك شام بد و شام گشت و روز بد و روز
صبح دوم از شمایلش طرب افزا عقل نخست ازفضایلش خرد آموز

(قطعه)

خداوندا در این فیروزه ایوان صباحت شاد و خرم بخت پیروز
بنانت خامه دارد عنبر آمیز بیانت نامه آرد دانش آموز
زهی کز بندگی در آستانت شدم دانش پژوه و حکمت اندوز

پی تبریك سال نو در آن پیك زمین را بوسه دادم روز نوروز
همیدون روز دوم نیز سوم شدم طائف بدر آن کاخ دلفروز
ولی افسوس دارم کاین سه نوبت رجعت خود شدم در ناله وسوز
سپس ستم شتبریك تو این شعر چوعقدی از عقیق ولعل وپیروز
الا تا گلبن عقل است خودروی الا تا مجمر هوش است خود سوز
لوای همت از رادی برافراز چراغ رحمت ازمردی برافروز
خجسته فال و فرخ طالعت باد همایون سال و مه خرم شب وروز

قطعه

خطاب بمرحوم سلطان حمید میرزا معتمدالدوله پس از آنکه تقاضای گندمی ازقریه
مؤمنوم به ده مویر درحوالی طهران کرده ومایوس شده بود

ز (دهمویر) کسی کو طلب کند گندم چو ابلهی است که جوید در یاسمین کشنیز
مویز زاده تاك است وبان سلاله خاك نژاد خاکی خوار است و نسل تاك عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت بداده دانش وفرهنگ وهوش ورای وتمیز
ز (دهمویز) نخواهم ازاین سپس گندم ولیك خواهم آب گشاده را زمویز

قطعه

خسروا گر دهفلك خوار وزبون چندان که برون آمدن ازخانه ندانم هرگز
خاك در دیده ام افشانده حوادث آسان که بجز اشك بصر زوهشانم هرگز
وزاین سخت ترم چرخ گلو بفشارد راز دل در بردوبان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم خواهم والا گهری غیری ازجان دهدم می نستانم هرگز
تو خداوند و ولینعمت و مولای منی غیر ذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام دامن فضل تو از کف نرهانم هرگز
نو عروسی که دریحجله پی مدح تو رفت پیش اغیار مر اورا نشانم هرگز

شرح غم با تو کنم گوش دهی یا ندهی حر تو با هیچکس این قصه نخوانم هرگز

❁ غزل ❁

زمانه کرد در این سرزمین غریبم باز فکنده دور ز محبوب و از حبیبم باز
بجای آنکه چو طوطی شکر خورم ز لبش قرین ناله و افغان چو عندلیبم باز
چراغ بزم وصال نگار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز
امید عافیتم نیست در خراسان چون مریض گشته بری مهربان طبیبم باز
امیدوار چنانم ز آستانه قدس که آستانه اقدس شود نصیبم باز
امیر یا عجب این شد که بعد چندین سال بکوی آن صنم نازنین غریبم باز

❁ غزل ❁

دلدار من از همه کس بیش کند ناز پیوسته بر این عاشق دلریش کند ناز
گه بر تنم از جامه پرنوش دهد جان گه بر دلم از نامه پر نیش کند ناز
گو ناز کند بر دل مجروحم از یراک نازش بکشم هرچه از اندیش کند ناز
ترسم که در آیینه ببیند رخ خود را گیرد نظر از عاشق و بر خویش کند ناز
درویش بنازد بشهان از کله فقر وین شاه کله‌دار بدرویش کند ناز
بیگانه در آن خانه محالست برد راه کو خویش‌پرست آمد و بر خویش کند ناز
نازش همه جا بر دل رنجور امیری است اما بدو صد غصه و تشویش کند ناز

در بیت مقطع غلط قافیه معلوم است و از اهل نظر معذرت میخواهد
محمد صادق الحسینی الفراهانی

❁ قطعه ❁

زتیر کیان مانده است آن بروت که چون باد گیرد کشد تیغ تیز
بدست بزرگان زبس ریخت آب بباشد چو در جهان آبریز

داور ار پس این غم که فراز رخ بنمود   شادی اندر دل ما رخ ننماید هرگز
تا تو چو غنچه خوری خون وز غم تنگدلی   خاطر گل بگلستان نگشاید هرگز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است   درچمن باد صبا نافه نساید هرگز
آن شنیدم که شکیبت کم و غم افزون است   یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
ناشکیبا مشو از غصه خدا را که بدهر   ناشکیبی ز تو ای خواجه نشاید هرگز
حال تو چو تو صاحبدلی از سوک دریغ   نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز
دل چنان سخت کن امروز در این غم که کسی   جز پولاد و حدیدش نستاید هرگز
شکر لله پسری داری با فر و بها   که چنو مادر ایام نزاید هرگز
آهنین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش   کاینچ مغناطیس اورا نربایدهرگز
تا وجود وی و برهان و محیر ازغم دهر   دل مجموع تو آشفته نباید هرگز
بردا زنگ غم از آینه دل ورنه   زنگ از آینه گیتی نزداید هرگز
نقد دیدار رفیقان حضر مغتنم است   کز سفر یار سفر کرده نیایدهرگز
شده بیش از تو خورد خون جگر میدانی   که بافسانه سخن می نسرایدهرگز
لیک ما کاخ گلیمیم و جهان معبر سیل   کاخ گل در گذر سیل نپایدهرگز
مای دانا را چون رشته تقدیر بدست   جز بدرگاه مقدر نگراید هرگز
دست غیب آنگره ها را که برسنده زداست   حرد و فلسفه ما نگشاید هرگز

﴿ رباعی ﴾

چو تاخت درصف تبریز جیش اسلامی   زجا بروس برآورد شور رستاخیز
امیری ازپی تاریخ این قضیه زشوق   صفحه کرد رقم «روس مرد در تبریز»

(رباعی) (۱۳۳۳)

ای حلب محنث حاکش هیز   عاری زهنر تهی ز ادراک وتمیز
نه دین داری ونه ورع نه پرهیز   در . تو بادو بریش تو تیز

(رباعی)

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز   وز بادهٔ عجب سرگرانیم هنوز
نی دست توان بکار خود زد که زجهل   بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

« قصیده »

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزارو سیصدو هشت هجری بودکه درآن قصر حدید وقبه مشید که حضرت بندگان ولیعهد روحی‌فداه هم‌دراین‌سال بپایان آورده اند تهنیت این مولودرا که خاصه حضرت ولی‌الله الاعظم صلی‌الله علیه وآله وسلم می‌بود بدین قصیده ادا کردم وشاه جوانبختراا این قصیده بویژه درآنموقع بسی پسند افتاد

درصف بستان نسیم گشت مهندس شمع برافروخت ازشکوفه بمجلس
زاغ پر از نافه شد ز طره سنبل باغ پراز فتنه شد ز دیده نرگس
آن چو بنکاری فکنده طره مفتول وین چوغزالی گشوده‌دیده ناعس (۱)
در صف بستان نشست لاله « نعمان » « منذر » دی را صحیفه «متلمس »
شاخ سمن کرلباس شد « متجرد » «مآء سمآء» برتنش کشیده ملابس (۲)
مهرازان‌پس که‌شد بدلوچو« یوسف » درشکم حوت‌جا گرفت چویونس (۳)
درحمل‌اکنون زروی شوق بگسترد مسند شاهنشهی بصفه مجلس
سهم دی از ناوك سنان بهاران همچو کمان گشت‌ورسم‌سرمادارس (٤)
گوئی «سهم بن‌برده» بودو فدا شد از دم تیغ کش « سنان مخیس (۵)

(۱) ناعس - خواب آلوده

(۲) نعمان دربرابر منذر اشاره‌است بملك حیره‌که درعهد بن حسرو پرویز بمرد مادرش هند وپدرش منذر ومادر پدرش ماءالسماء دختر عوف بن‌نمر وزنش متجرده بود که نابغه دیبانی بوی عاشق شد ومتلمس لقب جریربن عبدالمسیح است‌که عمرو بن‌هندملك‌حیره را وقتی هجوکرده وبار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفة بدست‌او داد که برود وبر عامل ملك درحیره صله دریافت کند وقتی بدانجاکان رسید ار حوف‌صحیفه را گشوده وداست‌کشته میشود ازاسب فرارکرد پس درعرب مثل شدکه اشام من صحیفة‌المتلمس

(۳) یونس- درآن سه لغت است ضم نون وفتح‌نون وکسر نون ودراینجاکسراست

(٤) دارس — کهنه   (۵) سهم بن برده — یکی از امرای عرب‌ست که سنان بن مخیس اورا کشت

حنگ دی و فروردین نیافته کمشیر (۱)　　گرچه کمسیافت حرب غبری و داحس (۲)

باغ دگر باره شد چو خواجه منعم　　زان پس کز غارت خزان بد مفلس

آمده آن ارغوان بسان مریضی　　گشته گرفتار دردو علت قرس

بر زبر شاخ گر نه بید چو برسام　　شیخان پیچیده بر بخویش طیالس

برگ سمن چون قران و کلک مفسر　　لاله کتاب آمد و هزار مدرس

ناچو یکی را کباث و گلنمر کوب　　باد فرس وارو ابر آمده فارس

صحرا بهتر شد از جمال غوانی　　ستان خوشتر شد از حجال عرائس

بلبل شیدا بوستان متذکر　　لاله لا لا ز دوستان متجسس

مرغ دگر باره شد باغ تو گوئی　　باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)

باغ منزه شد از نزول حوادث　　چون دل فرزانه ازهجوم هواجس

گوئی امروز نوبتی است که درخاك　　زاده شهی کو بچرخ حافظ و حارس

«حضرت مهدی» همی بزادز «هادی»　　حی العالم همی دمید ز «نرجس»

چارده ماهی صبح پانزدهم زاد　　تا برد تیرگی ز لیله دامس «۴»

آخر ایام بیض گشت هویدا　　ماحی «درع» و «ظلم» چراغ حنادس (۵)

حضرت صاحب زمان که دربر کاهش　　گردن ناکس همیشه بادا ناکس (۶)

عقل بیاری او سر دهدا هوش　　روح بنیروی او تن دمد احس

---

(۱) کمشیر — پیوسته کی ولحیم شدن طروف

(۲) عبری و داحس — نام دواسب قیس بن زهیر است که سبب گروستن ومسابقه با حذیفة بن بدر که نام اسب اوحطار بود چهل سال درمیان دوقبیله عبس ودبیان جنگ بود

(۳) مقوقس — لقب ملوك مصرواسکندریه وپادشاه عظیم هند　(٤) دامس - تاریك

(۵) عرب هرسی شانه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که سه شب است نامی نهاده بدین شرح - ۱ - ۲ - ۳ - غرر ٤ - ٥ - ٦ نفل ۷ - ۸ - ۹ تسع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ عشر - ۱۳ - ۱٤ - ۱٥ بیض ۱٦ - ۱۷ - ۱۸ درع - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ ظلم - ۲۲ - ۲۳ - ۲٤ حنادس ۲٥ - ۲٦ - ۲۷ - دئادی حمع دئداء ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ محاق

(٦) ناکس - نگونسار

غوث الأعظم که از مهابت سهمش   سهم حوادث همی شود منقوس
نوبت یاری دوست قاسط ناسط   در گه تدمیر خصم اشوس عابس «۱»
خواهی دیدن پی رواج شرایع   خواهی دیدن پس آزسای مدارس
کسر نواقیس کرد و نفی رهابین   هدم نواویس کرد و رسم کنایس (۲)
خصم خدا را خصیم باشد و قاصم   اهل هدا را انیس گردد و مونس
پاک کند از سراج حق خط شبهت   دور کند از درون خلق وساوس
می نگذارد درون مرتع گیتی   گرگ بجلد غنم شود متلبس
می نهلد در طریق شرع بمانند   این همه مردم مخالف و متشاکس
کارد شاخ عطا به باغ و بصحرا   برد بیخ خطا ز رطب و زیابس
سازد آرامگاه اول و ثانی   در صف تابوت نزد سابع وسادس
ای تو در باب ومردمان همه خاشاک   ای تو زر سرخ وجمله پادشهان مس
کوی تورا من حریم یزدان دانم   به صف بیت الحرام و بیت المقدس
(بن حجر) از شبهه در حیات تو سازد   نی عجب از آن بلید ای شه کیس
شبهه مر اورا باصل خویش همی شد   گفته او با نژاد اوست مقایس
نور خدا کی رسد بدیده اعمی   هر که نه مؤمن کجا شود متفرس
همچو نبی انشقاق بدر نتاند   گرچه بصورت شبیه وی شده کابس (۳)
شاها سلطان ما (مظفر دین) شه   جامه شرع ترا بتن شده لابس
نصرت و یاری کش که دارد برپای   پایه قصری که جد تواست مؤسس
بر کند از بیخ خانواده (اعیاص)   تیره کند آب دودمان عنابس (۴)

(۱) اشوس - نگاه کننده بگوشه چشم از راه تکبر   عابس - ترش روی
(۲) نواقیس جمع ناقوس - رهابین - جمع رهبان   نواویس - جمع ناوس بمعنی قبرستان نصاری   کنایس - جمع کنیسه معبد یهود
(۳) کابس - یکی از تابعان است که شبیه بود به پیغمبر
(۴) اعیاص - پسران امیة بن عبد شمسند   عنابس شش فرزندان امیه هستند که حرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو نام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج دین عرب را درون خطه فارس
بحث معانی همی کند به مجامع نشر فضائل همی کند به مجالس
این شه والا اگر چه گشته ملیتی بر زبر تحت پادشاهی جالس
خاك ره پاك خمسة النجباء شد ویژه که باشد غلام خسرو خامس

قطعه

اگر از جفای محمد علی شه بر افتاد بنیاد و بنیان مجلس
شگفتی نباشد که در بوستانها زیك باد پژمرده صد شاخ نرگس
حمای سلاطین و شیپور شب را بهم برزنند بوق توتاب مفلس
وصوی مقدس ساد فنا شد رتیزی که ار درآید بهفسفس
محمد علی بوق وتیراست ازیرا رباد است ناطق بلند است مونس
دلش پر ز نفح امیر بهادر دمش گنده از بوی شیخ مدلس
یکی از برون حلقتش را مشوه یکی ار درون خاطرش‌را موسوس
منافق چو یربوع و فاسق چو فاره کشنده چو بیش و مهوع چو کرمس
شها گوئی ایرد سهاده هر گر به اندر سرت هش بهاندرتست حس
که بر باد دادی سرائی که بودی خداوند معمار و عدلش مهندس
سائی که ایرد برآن گشته بانی اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
شهنشاه باید بهر کار باشد خردمند و کربز هشیوار و کیس
تو باریچه کودکانی و رودا که حاکت باد اندرآید چوتونس
بیاموختی دین و دانش اریرا که دیوت ادیب است‌وغولت‌مدرس
نداری زمیراث احداد و آباء بجز علت . و د آ ء نقرس
تورا با شهی کار نبود که‌هستی بحرمن مترس و بخرگاه مترس
چو مس‌را نتابی زر ناب کردن خنك زی که کردی زرناب‌را مس

قطعه

دلم بسته درحلم و فرمان اقدس تنم خسته از درد هجران اقدس
مرا دست بر سر بود چون بداماں که دستم جدا شد ز دامان اقدس
فتادم زپا رفتم از دست و جانم بیکبارگی گشت قربان اقدس
دلم غرق خون است چون ناردانه زهجران سیب ز نخدان اقدس
بدست اجل شد گریبان عمرم چو بگسست دست از گریبان اقدس
اگر سنگ بارد سر ز اسمانم نگردد دل از عهد وپیمان اقدس
امیری از این غم بمیری که گردی فدای سرو برخی جان اقدس
دل سنگ سوزد بحالت ولیکن بسوزد دل بامسلمان اقدس

قطعه

این زتو شایان وبرنماست سزاوار اقسم بالحس الجوار الکنس
بنده درگه امیریست که آمد در نسب اندر یکی ز دوده افطس

قطعه

نامیه داد از حریرو قاقم و اطلس بهر درختان رداو جبه و طیلس
بشنو بانك تذرو و نغمه بلبل ازپی نعب غراب و صیحه کرکس

قطعه

کتاب عاریه دادن بمرد مان ندهد ترا نتیجه بجز آه وحسرت افسوس
بود کتاب عروس ای پسر بحجله علم کسی بعاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چو دادی بعاریت تاحشر بنام عار و ندامت همی نوازی کوس

(قطعه درخرابی مجلس ملی ونکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون اندود زر بچهرهٔ تابان مس
با گرگ یار شد بگله چوپان بادرد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز هدی غرد آواز توپ شاه که در مجلس
غرنده شد چو ابری کاندر باغ بارد تگرگ برسمن و نرگس
مجلس تهی شد از وکلا چونانك دیدی تهی زسیم کف مفلس
زان نقرسی بناله درآمد ملك چون خسته که نالد از نقرس
شه خواست بکند ریشه داد از بن وایزد نخواست رسم خرد دارس
آمد سپاه عدل خدای از راه از فارس شد سوار فرس فارس
گردان کار دیده روشن رای مردان راد باخرد باحس
کردند آنچه خواندی درتاریخ از کار جنك «غبرا باداحس»
تا عاقبت بخیل مجاهد شد لطف خدای عزوجل مونس
مجلس گشوده گشت و جهان خندید بر کار خصم بد گهر عاس

این قطعه‌را ادیب‌الممالك تمام‌نکرده ودرکاغد پاره‌ها مسوده اولیه اش یافت‌شد

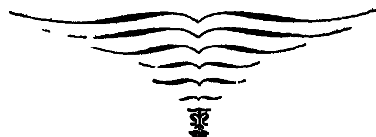
(رباعیات)

حق گوی وبدار ازدرون حق‌راپاس حق گو نکند زهیچکس وهم وهراس
گرمرد حقی زحیله حق‌را بشناس حق عریان است وحیله پنهان بلباس

۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

ماناصر ملك گفتم از کشور فارس در اول آوریل نه در آخر مارس
چون‌مزد تو درازای آبادی نیست وزبهرخرابی‌است‌چه پاریس‌وچه‌پارس



حرف شین

«قصیده»

مقدم ماه جمیدی الاولی بود ازسال ۱۳۱۱ که توسط جناب مخبرالسلطنه تشریفی فاخر ازجانب سنی‌الجوانب اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه بافتخار خداوندم امیرنظام ایده‌الله تعالی وارد کرمانشاهان گردید ومن این قصیده را درتهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش　　بگل پای سرو اندرون از خرامش
دو ابروی پیوسته‌اش با دو عارض　　دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل از سنگ سازد تنش ازسیم سازد　　که سنگ رخام است درسیم خامش
کسی کو زلعلش چشد آب حیوان　　اگر درکشد باده بادا حرامش
پری را نبود این اطاعت همانا　　فرشته است یاخود فرشته‌است نامش
کسی کوفتد دور ازآن روی و گیسو　　نه پیداست روزش نه پیداست شامش
کند مشک سائی نسیم سحر که　　چو ساید برآن طره مشک فامش
شگفتم سیزان سرین شد که گوئی　　همی در قعود آورد از قیامش
مرا کرده چون دال کوژو دژم قد　　الف قدی از زلفکان چو لامش
مرا آن پری هرچه دشنام گوید　　سوسی از آن لب کشم انتقامش
وگر سرکشی سازد این بت نمایم　　باقبال میر جوان بخت رامش
خداوند نام آوران کز بزرگی　　گردون درافکند آوازه نامش
چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش　　فلک مست و سرخوش زانعام عامش
تبارش بزرگ و نژادش خجسته　　ستوده عصام است و محکم عظامش
بهر کار یزدانش یارست ازیرا　　بهر کار باشد بحق اعتصامش
کمیتش چوسر برکند از صطبلش　　حسامش چودم برکشد از نیامش
ببرد همی از پی عزم سمش　　بدرد همی برتن بر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش درخشنده برقی‌است گوئی حسامش
زمام فلك گر سودی بدستش یکی ختلی بد گسسته زمامش
بگویم که تیر است تنها دبیرش که کیوان پیراست هندوی بامش
سپهرای سا دیده نام آوران را درین گردش دورهٔ صبح و شامش
ولیکن سوده است چون میر اعظم نه بهرام کورش نه دستان سامش
کجا مهرتابش کند حر نجاکش کجا چرخ گردش کند حر بکامش
چو دولت فراهم شد از اقتدارش چو ملکت منظم شد از اهتمامش
شهنشه فرستاد تشریفی از نو که پوشد نه پیکر امیر نظامش
خداوند تشریف را پیشرو شد سر هشت و شایسته دید احترامش
یکی جشنی آراست فرح که میران ستادند یکبارگی در سلامش
پیروزی آن را بپوشید درتن که شهدی فرون ریخت گردون بجامش
همیون و خوش باد تشریف سلطان بر اندام سالار با احتشامش
امیرا « امیری » که نگزیده استی ز اولاد و احفاد قایم مقامش
امیری بنام تو دارد تخلص ازین نام دارد فلك نیکنامش
امیر است ملك هررا ولیکن بدرگاه میر است کهتر غلامش

(قصیده)

تاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ درجشن افتتاح سال سوم (دبستان دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

چو زد تکیه برتخت سلطان دانش به فرهنگ شد بسته پیمان دانش
ز شرق هنر تافت خورشید دولت برآمد در حکمت از کان دانش
به هنجار سیار ثان گشت روشن چراغ هدایت در ایوان دانش
ز بند ستم جان کیخسرو دین رها شد به تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد — سپاه جهالت ز دستان دانش
ببرّیدند زنجیر زندان غم را — حریفان دانا سوهان دانش
اساطیر پیشینیان را حکیمان — بشستند با آب برهان دانش
ببینی که برباد گسترده اینک — بساط جلالت سلیمان دانش
بآهنگ مزمار داودی آید — بگوش خرد پند لقمان دانش
بسنج ای پسر قدر دانش که دانش — گرامی بود نزد یزدان دانش
ازیرا بد وخوب کردار مردم — نسنجد خدا جز بمیزان دانش
دل ملک شد روشن از نور حکمت — تن خلق شد زنده از جان دانش
زبیروزی ثروت و علم و عزت — نمودند ستوار بنیان دانش
وزین چار عنصر نهادند برجا — بمعماری همت ارکان دانش
دبستان دانش فراهم شد اینک — بنیروی فرهنگ و فرمان دانش
برومند و سر سبز شد بار دیگر — نهال ادب در دبستان دانش
پرنس ارفع الدوله گر نام پاکش — سجل شد بهر نامه عنوان دانش
بگسترد بر عالمی دیل رحمت — ازیرا فراخ است دامان دانش
یکی دانش آباد آورده پیدا — بتحقیق پیدا و پنهان دانش
تو گوئی که بگشود برروی مردم — در باغ فردوس رضوان دانش
ابوالخیر محیی السنن میر یحیی — که تفسیر عقلست وتبیان دانش
بدو روشنی یافت چشم بصیرت — وزو گشته ستوار ستحوان دانش
پدر نام یحیی نهادش ازیرا — ز کلکش چکد آب حیوان دانش
بترتیب این کار همداستان شد — وزو خرمی یافت بستان دانش
کنون شاید ار خلق گیتی سراسر — شود چون امیری ثنا خوان دانش

(قطعه)

جمیع الممالک بود طرفه نقشی — که هر بنده را واجب است احترامش

چو دست طبیعت بزندان زهدان ... زستر عدم خواست کاین خرامش
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر ... پی صنع آن ذات در بطن مامش
یکی ساخت چشمش یکی ساخت گوشش ... یکی هر دو بازو یکی هر دو گامش
یکی کرد از خون لبالب عروقش ... یکی ساخت بر تن مرتب عظامش
مع القصه کردند شکلی که مادر ... ندانست حال رضاع و فطامش
چو زنگی حمالش چو ترکی فعالش ... چو رومی خصالش چو هندی کلامش
یکی اهل داهومه پنداشت او را ... یکی خواندی از مردم یام یامش
سرونش (۱) چو گاو و سریش چو اشتر ... چو زرافه گردن چو اشتر سامش (۲)
ز هر موی او می بر آمد مقامی ... که دانای آن خواند والامقامش
سپس در پی نام او در ممالك ... نمودند شوری خواص و عوامش
چو درصنع او جمله را بود شرکت ... صنیع الممالك نهادند نامش

(قطعه)

امیر زاده مهین فتح سلطنت چون شد ... که گشت وعده دیدار من فراموشش
گوزن شیر شیر شکار ست و چرخ روبه باز ... دچار کرده را فسون بخواب خرگوشش
و یا نگاری سیمین بر و بدیع جمال ... بغمزه برده زدل دانش و زسر هوشش
و یا نگاه پریچهره ز نرگس مست ... فکنده است بیکباره مست و مدهوشش
و یا چشیده می عشق و رفته است زیاد ... همه حکایت امروز و وعده دوشش
و یا مهی شبستان شدش فروغ افروز ... گرفت تنگ چو جان در کنار و آغوشش
چنان بخواب فروشد که بر نمیگیرد ... درون قافله بانگ درای چاوشش
ایا نسیم صبا گر رسی بدرگه وی ... زقول بنده بگو محرمانه در گوشش
ز حال خسته نپرسیدی و ندانستی ... که گشته ساغر پرزهر جام پرنوشش

(۱) سرون ـ شاخ (۲) سام ـ کوهان

از ین علیل عیادت نکردی ایسرور　　بشکر خود نگشودی زبان خاموشش
خلاصه علت از حال سدهٔ نه نکوست　　که گشته سنگین از بار منت دوشش
عزیز دار چنین بنده را و قدرشناس　　گران خریدهٔ ارزان بغیر مفروشش
بیا ز من بشنو قصه شهان جهان　　چو کیقباد و چو کیخسرو و سیاوششش
بیا ز من بشنو راز آنکه کرده خراب　　دکان بقال از صلح گربه و موششش
کتاب شیخ حجازی و پوستین و کمند　　کلاه زعفری حنی و چتر و پاپوششش
ز استخاره زاهد بزیر خرقه کید　　ز دیگ جوش فقیر و درون پر جوششش
اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی　　بپوش و ستر کن از دامن خطا پوششش
۱۰ ربیع الاول ۱۳۳۰

(قطعه)

از حکایات سال سیصد و نه　　این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند　　نه رخش زرد شد نه چهره ترش
چون برآمد فراز دار بقا　　گفت ای عاقلان بر دانش و هش
پسه فرسوده از کمان کردد　　آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است و نقش جلی　　ثبت العرش گفته ثم انقش
این نه مرگ است زندگیست که نیست　　میزبان کریم مهمان کش
عطسه من ز هیچ رحمن است　　عطسه مغز صرعی از کندش
من کلیمم عصای من دار است　　اتوکؤ علی العصا و اهش
گفتش آن یك شهادتان بر گوی　　که زمانت رسیده گفت خمش
شمع ایوان دوست چهره اوست　　نور خورشید بین و شمع بکش

قال ابو الفرج الملطی النصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه هذا :

و قیل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بیتاً انت ساکنه غیر محتاج الی السراج (ادیب الممالک)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنور عقل نخستین و ذات موجد داش ... ساب حکمت و محراب علم و مسجد داش
که چو مؤید عدل است دانش از در حکمت خدای حل حلاله بود مؤید دانش
امیر یونان والا پرنس ارفع دولت ... که هم مؤسس عدل است و هم ممهد داش
بقول حجت طاهر بذات طیب و طاهر ... بعزم غالب و قاهر برأی مرشد داش
بلعل کان بدخشان بچهره مهر درخشان ... بفصل نایب عمان بعقل سید داش
شکر ربوده حلاوت زمنظر شکرینش ... گهر گرفته طراوت رطبع حید داش
مجوبواسطه عقد فصل و شمس قلاده اش ... حز انکسیکه شد ارحان و دل مقلد داش
چو در وزارت عدلیه دست یافت تو گفتی ... که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش
«امیری» از پی تاریخ این اساس رقم زد ... «نهال عدل ترويد مگر ز مورد داش»
۱۳۳۲

قطعه

ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر و لعل ... کسد فخر و تو داری شرف بگوهر خویش
توانی آنکه حوانی دهی بچرخ کهن ... زفحه نفس پاك روح پرور خویش
درین چکامه یکی تهنیت سرودستم ... ورود شاه حوانمحت را بکشور خویش
هم از اتابکی صدر اعظمش شرحی ... نمودم اندره احلاص زیب دفتر خویش
اگر عنایت و فضل تو همرهی سازد ... در افکنی بسر بنده سایه پر خویش
به پیشگاه اتابك رسانی این اشعار ... حواب آن بفرستی برای چاکر خویش
مزید لطف ترا شکرها کنم زیراك ... هنوز شهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیرحشمت حادو کش انکه در گیتی سپاهیئی است بمیدان حنك مریخش
چو کرد تحلیه تبریزرا زلشکر روس (امیرحشمت حادو کش)است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریع آن ناصرالدین شاه و استدادوراش عزیز حضرت سلطان امین برم حافاش
رمراشان قرمز پوش و دژخیمان بدهیئت چماق شاطر و چوب قرقچی در یاناش
گهی دردشت دوشان تپه گه درمشکوی مشکین شکار آهو و صید گورن و نار حیراش
شدن محیررا پویان ندام عسرین مویان عزال چشم مهرویان پلدکو ساری اصلاش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند ازاین ذره روز پیشین حبابه بیش
سیداصعر به ندة باز آورد گشت پیدا نشانه بیش

(قطعه)

درصدر فرمان لقب ادیب الممالکی حودارطرف ناصرالدین شاه نوشته

شکرانه آنکه یزدان پاك بما داد سلطانی کشورش
نداریم ازین گنج بیمر دریغ ر احفاد و اولاد پیغمبرش
پیمبر بما گوهرین تاج داد چرا زر نبخشیم بر گوهرش

(قطعه)

داد فرح ور پسر را شهر تاح بحش آنکون تیعی رگوهر تا فروع و نادرحش
بوعروسی تن رخارا کرده رحت ار پریان چادر ار ررسره گلگونه ار لعل بدحش
دولتش کابین هسر مشاطه ملکت حوانگاه داش آیینه کرم زیورشجاعت حط ونحش
قطرهٔ ارموح او صد رودجیحون کرده عرق شعلهٔ اربرق او صدکوه قارون کرده پحش

مهر تابانست شاه و از آسایش پسر　　مهر تابان از آسمانش برآید ز استاد آدر خش
تاکند با دشمنان ملک و دین در روزگار　　آنچه کرد اندر صف توران زمین سالار رخش
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه　　سحر بهرام ستان افسر کیوان بخش

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش　　ور درد فتاده ام بتشویش
کان دلبر شوخ چشم عیار　　رانده است مرا زحضرت خویش
در خانه خود صلا زد آنگاه　　کمش ادبم نهاد در پیش
او کند ز طمطراق و نازم　　خندید مرا بسلت و ریش
گفتم که ارادتم چه بیند　　هر روز محبتش شود بیش
بر عکس مراد خویش دیدم　　سلطان نکند نظر بدرویش
ایدل اگر آن نگار طناز　　مرهم ننهاد بر دل ریش
زین بیش ز مهروی مجو کام　　زین بیش ز قهروی میندیش
شاهان را این چنین بود رسم　　خوبان را این چنین بود کیش
بیچاره امیریست کو را　　جز تیر دعا نمانده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یاد تو مرهم دل ریش　　افتادهٔ از چه رو بتشویش
چون قول ببندگیت دادم　　پیمان شکنی نباشدم کیش
هر لحظه ارادتم فزون است　　هر دم اخلاص بیش از پیش
جان در قدمت نثار سازم　　آشفته مدار خاطر خویش
آزرده مشو ز وعده دیر　　از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر　　گل با خار است ونوش با نیش
درقهر هزار لطف مخفی است　　گر عاشق صادقی میندیش
یا رب بدو شبه باز بینم　　سلطان اندر قبای درویش

ای (پدر) دمی ادب نگهدار　　در پیش (ادیب) دم مزن بیش

غزل

سه شنبه خواند مرا آن صنم بخانهٔ خویش　　که مرهمی نهد از راه مهر بر دل ریش
سه شنبه گشت دو شنبه دوشنبه آدینه　　کنون سینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال دوهفته یعنی بدر　　نهفته چهره زمن ازدوهفته باشد بیش
درین دوهفته بود گل به پیش چشمم خار　　درین دوهفته بود نوش درمذاقم نیش
شدست جسمم چون چشم مست او بیمار　　شدست روزم چو طرهٔ اش سیاه و پریش

(غزل)

فدای بدرو رخ ماه وزلف پرشکنش　　حلاوت لب شیرین ملاحت سخنش
سخن چو ازلب لعلش برون شود گوئی　　نقند ومشك ومی آمیخته است در دهنش
قلم چو آهوی چین است و نامه دشت ختن　　عبیر و غالیه بارد ز نافه ختنش
چه آیت است ندانم که سجده کرده براو　　بهار و باغ و ریاحین و سنبل وسمنش
اگرچه شد غم عشقش بلای جان وتنم　　هزار جان وتن من فدای جان و تنش
عنان صبر رها کرده دل ز غصه آنك　　(رها نمیکند ایام در کنار منش)
کسی که لعل لبش خاتم سلیمان شد　　چه باك باشد از آسیب سحر اهرمنش
تو آن نگار دل افروز وشمع تابانی　　که کس نیافته پروانه را در انجمنش
خاکپای عزیزت بود مرا شوقی　　که کور بر بصرش یا غریب بر وطنش
غمی که بر دلم از دوریت فراز آمد　　نه بیستون متحمل شود نه کوهکنش
چنان نشسته خیال رخت صفحه دل　　که ماه در فلکش یا که شمع درلگنش
ادیب دست ندارد ز دامنت روزی　　کـه خاك تیره کند سوده دامن کفنش
وگر چو پیرهنت تنك در بغل گیرد　　نگنجد این تن نالان درون پیرهنش
امیری از سر کویت همان طمع دارد　　که حاجی از حجر وبت پرست ازوثنش

شنبه ۲ جمیدی الاولی ۱۳۳۰ اول اردیبهشت ماه جلالی

قصیده

از زبان حبیب‌الله خان نامی بسردار منصور نگاشته

ای بسته پی طاعت یزدان کمرخویش | تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
خواهند مه و مهر و سپهرت بود زانک | روشن شده چرخ تو ز شمس و قمرخویش
همواره ره داد بپیمائی از ایراك | چشم تو بود بر کرم دادگرخویش
بخشیده ظفر ملکت رأیت منصور | هم داده خدا بر تو لوای ظفرخویش
تو شاه نه‌ئی لیك اگر نامه فرستی | سوی ملکان از ملکات و سیرخویش
شاهان جهان یکسره سوی تو فرستند | تاج و علم و تخت و نگین و کمرخویش
چون باد بهاری که چو در باغ خرامی | بوم و بر آن تازه کنی از اثر خویش
آن کش به درختی تو که محروم نکردی | کس را ز ظلال و ز نوال و ثمرخویش
برگ و بر تو توشهٔ فضل است جهان را | وز فضل و هنر ساختهٔ برگ و برخویش
آن میوه گرایی شاخ برومند تو چیدی | زردشت نه چید از ثمر کاشمر خویش
گر قاف نه‌ئی از چه به اقبال گرفتی | عنقای سعادت را در زیر پر خویش
ایخواجه چه از حال منت هیچ خبر نیست | شاید که سوی تو فرستم خبر خویش
از دوره ایام چه گویم که بما داشت | دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
اینك رمضانش مثل کاسه زهریست | کاندر رگ جان ریخت پس از نیشتر خویش
مهمان تو بود این تن فرسوده که هر شب | در ساغر دل ریخته اشك بصر خویش
مهمان تو بود این دل آشفته که هر روز | از خون جگر ساز کند ما حضر خویش
تا چند کشد باده ز اشك بصر خود | تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
با روزه برد روز و بغم روزه گشاید | دارد سحر مائده ز آه سحر خویش
جز آه دل تافته و اشك روان نیست | او را بدو گیتی خبر از اشك ترخویش
یك لمحه دلم شاد نکردی ز رخ خود | یك لحظه تنم بار ندادی بر خویش
نه خاطرم از رنج سفر بیك زدودی | نه شاطر خود ساختیم در سفر خویش
از لعل روان بخش تو شادم که فراوان | شیرین کندم کام ز شهد و شکر خویش
اما ز کف راد تو مأیوسم از ایراك | بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم | این خار بروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کن از بندگی خود دل ما را تا زود بگیریم ازین ورطه سر خویش
هرچند براه تو زیانها همه سود است نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
القصه خداوندا گفتار رهی را بنیوش ز فضل وکرم بی شمر خویش



«(رباعی)»

حوریکه نمود سجده روح القدسش شد فاش خلیج کاسگون زاندلسش
ماهی که بدش هزار ماهی درحوض شدماهی‌حوض‌و رفت‌وزر ه . . سش

حرف عین

﴿ قطعه ﴾

ایاخجسته دبیری که کلك مشکینت سواد مقله‌بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است‌و جریر غلام کلك رشیقت حریری‌است‌و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار نشناسم که هم برتبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که گوش ز گفتار ناکسان کر بود شده‌است درگه اصغای گفته تو سمیع
خلیل‌احمد اینکاش زنده بود امروز ز فکرت تو بیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی‌و شاعر همی‌توان گفتن نه آنکسیکه نداند مدید را ز سریع
نسیم خوی‌تو درمرغزار فضل‌و هنر همان کند که ببستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس بهشتت همی کنم تعبیر که هم بطبع لطیفی‌و هم نقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایاجهان کمال که‌علم‌وفضل‌وهنرخاصه‌توشد جمیع
بدین دوبیت برای بروز مهر درون برآمدم بمقام جسارت و تصدیع
چونالیدا هه سرودم روامدار که‌خصم زعیب خوئی بر شعرمن کند تقریع

بیندوصد الماس گرده بودی و گرد ‌‌ تسامح تو بکامم شراب سم نقیع
روا مدار که من بنده در جهان گردم ‌‌ شهید غصه الماس چون شهید بقیع

((حرف غین))

این مرثیه را شاید برای دختر یا پسر جوانمرگ خود ساخته است

نو جوان مرا فلک خون دل ریخت در ایاغ ‌‌ نو نهال مرا سپهر کند از این طرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن از نور او جهان ‌‌ ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آن چراغ
ای فقید کمال و فضل ای شهید سنان غم ‌‌ از غمت دیده پر ز اشك بی رخت سینه پر ز داغ
در عزای تو قامتم گشت خمیده چون کمان ‌‌ وز فراق تو روز من شد سیه همچو پر زاغ
چون بیاد تو بگذروم غافل از خویشتن شوم ‌‌ در پی نهان شکر دوم تا کنم مرگرا سراغ
بسکه چون لاله بر دلم داغ هجرت گرفته جای ‌‌ گشت تاریخ رفتنت (لاله دارد دلی بداغ)
۱۳۲۶

قطعه

از عطای آسمان تنها نه آن بینی که حلق ‌‌ کاه را داد و بر سگ استخوان را بر الاغ
زانکه گر با چشم عبرت بنگری بس احمقست ‌‌ مشتری در چرخ قاضی شده در سار و حلاغ

(درجواب کسیکه از وی تلخنه دوغ خواسته فرماید)

ای آنکسیکه گرفته‌است آسمان شرف ‌‌ ز آفتاب کمالت همیشه فرو فروغ
درون مزرع فضل و هنر ز قوس و قزح ‌‌ نهاده کلك تو بر دوش گاو گردون یوغ
نه رعد نزد تو بی حکمتی کند سرفه ‌‌ نه ابر پیش تو بی علتی زند آروغ
تو ئیکه در روشت کس ندیده‌است گزاف ‌‌ تو ئیکه در سخنت کس نیافته‌است دروغ
ترینه دوغت دادم بجای شهد سخن ‌‌ که اصطلاح عوامست لفظ تلخنه دوغ

بنام ادیب الممالك ضبط کرده اند ولی گمان نمیرود

کوب خورده ز پهلویش مهمیز ‌‌ سوخته بر سرین او دل داغ
خشك ریشش چو شمع تو بر تو ‌‌ حشو پشتش فتیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد ‌‌ بگریزد ز گند او دباغ

نیست یک لحظه فارغ و خالی شکم و پشت او ز استفراغ

(قطعه)

سردار مکرمان که بدش نام سیف‌دین اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیده بود زاعدای ملک‌ودین اندر نیام کرد قضا آن کشیده تیغ
چون ماه بدر بود و سپهرش هلال کرد یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
کلک امیری از پی تاریخ رحلتش با خون دیده ودل بنوشت (صد دریغ)
(۱۳۰۸)

« حرف فاء »

آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف از چه رو دادید ایشان ملک ایران را زکف
مر نمیخواندید ایران را همی مام وطن ای وطنخواهان چه شد آن حرفهای شرولف
خود نداستیم رندانه چه بود این قیل‌وقال در کجا شد آن متینگ‌های وهوی و کف‌ودف
اف بر آن نااهل مردم کز برای نفع خویش ملک را کردند ویران عمر ملت را تلف
گر چه بد معلوم از اول کاین نهایم سیرتان صورتی بودند و بد مقصودشان آب وعلف
بس خطا کردند با مادر سزد الحق که او گوید ای مادر خطا فرزندهای ناخلف
من نبودم من شمارا مام ودر دامان خویش پرورش دادم شمارا همچو در اندر صدف
آخر از سر معجرم بردند و خلخالم زپای در تماشای من آوردید دشمن صف بصف
خود شما مادرفروشان هیچ دیدستی کسی مادر خود را فروشد در عوض گیرد خزف
شرمتان بادا که ننگ من شدید از آنکه نیست هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
وین عجبتر زآنکه چون هنگام فرصت دررسید جای کیفرخواستن خواهید خود را بیطرف
عبرتی باید شما را از جوانان پروس کز برای حفظ مادر سینه کردندی هدف
قصهٔ فرعون وموسی را مگر نا خوانده‌اید که حقش در وقت فرصت گفت فادهب لا تخف

قصیده ناتمام

دردفتر ادیب‌الممالک دوصفحه که مشتمل بر صدر این قصیده بوده است افتاده وهمین مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم تو کیستی کاین احسان بمن نمودی گفتا بذات پاکم حق ناصر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن گفتا تو طفل راهی ای کودک مزلف
گفتم حلال دینی گفتا حلال یزدان گفتم که دین ز یزدان باشد مگر مؤلف
گفتم که دین احمد (صلعم) با نور پاک یزدان بود مؤلف اما دایم نبود مردف

گفتم که نوح دیوان از چه شود پارت — گفتا که اسم اعظم آموختم ز آصف
گفتم بمن بیاموز آن اسم اعظمت را — گفتا که خواهش تو از قول تست اضعف
گنج خدا نبخشد کس را بجود حاتم — رمز هدی نگوید کس را بحلم احنف
تا چند می بمالی بر جبابه ملون — تا کی همی ببازی بر جبابه مزخرف
درویش اگر ببینی در رهگذر نشاده — همچون سگان دراقتی دنبال وی معنف
سالار اگر بیابد روزی درون برزن — چون بندگان بیائی درخدمتش بنی صف
چون این کلام فرمود شرمنده گشتم ازوی — وزپای تا سرم شد در ثوب شرم ملتف
میخواستم نویسم گفتار خوب شه را — تا که مداد خشکید یکباره و القلم جف
چه ای (ملای) تااین درویش و سورن — از بهر گوشواره کن گوش خود مشنف
نظم فی تبریز فی شهر صفرالمظفر ۱۳۰۸ و کتب فی همدان فی ربیع الثانی ۱۳۱۲

(درصفحه ۲۶۱ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ۲۸۲ اثنین و ثمانین ومأتین جهز خمارویة (بن احمد بن طولون والی مصر)ابنته (قطر الندی) احسن جهاز و بعث بها الی المعتضد (ابوالعباس ابن الموفق) این بنده درحاشیه آن منظوم ومرقوم داشتم

کهن موبد پارسی دوش خواند — ز تاریخ تازی مراین تازه حرف
که چون معتمد ست رخت رحیل — زملك جهان معتضد بست طرف
خمارویه ترك را در سرای — یکی دختری بود محمور طرف
پریچهره (قطر الندی) نام داشت — لب شکر افشان ببالا شگرف
بدیدار روشن مهی تا بناك — بفرهنگ و دانش همی بهن و ژرف
بکابین همیخواستش معتضد — دل و جان بدیدار او کرد صرف
دواج خلافت ازو یافت زیب — چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
عقیقش بران تشنه بر قاب داد — بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)
(۲۸۲)

رباعی

دروصف آب معدنی شلف مازندران

ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف — زان پس که بدی باستقامت چو الف

هر درد درونی و برونی که تراست اصلاح شود برودی از آب شلف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان بواخت درای آهنك شب بر کشید پرده نیلی رنگ
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱) سازد درون خیمه شب آهنك
خورشید در ترازو شد پنهان بی آنکه هیچ سنجد ازاو حوسنك
شد باقوش زرتن و روی چرخ آراسته چو کارگه ارژنگ
گفتی سپهر سفره شترنگ است سیارگان چومهره بر این شترنك
ماهست پادشاهی با فره برجیس چون وزیری با فرهنگ
چون اسب گرم پویه شود رامی چون پیل راه کج سپرد خرچنك
در قطبها سهیل و سها چون رخ هریك بکف گرفته لوای جنك
بهرام وتیر و زهره و کیوان نیز سته پیاده وار میانها تنگ
پران شهب تو گوئی داود است گوید چکاد خصم قلماسنگ
برساوش ازسوئی چو سلحشوران خونین سری نموده زدار آونگ
پروین چنان نمود که پنداری بیجاده تاك راست زرین باشنگ (۲)
چون دو نگار سیمین دو پیکر چون همت شمع زرین هفتورنگ
من در سرا زهجر رخ جانان بی جان چو درممالك چین سترنك (۳)
دل پر زباد و سینه پر از آذر سر پر زشور وچهره پر از آژنگ
کاین آسمان چرا کند این بازی نیرنك را چکونه زند بیرنگ (٤)
گرنه مشعبد است چرا هر دم آرد هزار شعبده و نیرنگ

---

(۱) عوا و شعری دو ستاره‌اند (۲) باشنك خوشه انگور (۳) سترنك ـ گیاهی‌است شکل آدمی و در ممالك چین میروید (٤) بیرنك بر وزن . بیرنك ـهیولائی باشد که نقاشان در نخست کار کشیده وآنگاه رنك آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی | گه مهر را کشاند بر اورنگ
گه تیر را گذارد دفتر بر لوح | که زهره را سپارد در کف چنگ
بر خواستم سارة بهادم زین | پس تنك بر کشیدم از او بر تنگ
سار سفر نمودم همچون باد | در زیر ران من رهی آن شبرنگ
نار القری فروخت در آن صحرا | نارالحباحش که جهید از سنگ(۱)
تا سوی میهمان کده ام تا زد | ازبیشه شیرغژمان وز که رنگ(۲)
بستم متاع دانش بر فتراك | و افروختم چراغ ره از فرهنگ
راهی بسر گرفتم بی پایان | چون کهکشان بکند مینا رنگ
تاریک دره ها بنور دیدم | پهنا درازناشان صد فرسنگ
تا قله شان ز دامنه هرجا بود | آهوی وهم و طایر فکرت لنگ
بادم پرشك وار چشم اندر | از خاك ریخت داروی رنگارنگ
گفتی به عمد برهمن هندو | ریزد غبار سوختگان در گنگ
یا بر جراحتی خطا سایند | بنهاده جای مرهم شکر سنگ(۳)
پاسی ز شب برفت که بر بالا | ابری دمید هایل و تاری رنگ
بارید لاله را شکم باران | افشاند سبزه را جبین افشنگ(۴)
هر چشمهٔ ز سیل شد دریا | هر حفرهٔ ز بوژان(۵)شد آلنگ
گفتی که خاك را تن اندر تب | افتاد و ابر آوردش پاشنگ (۶)
شخسار آنچنان شد کاندر گل | اسب و سوار ماندی تا آرنگ

---

(۱) نارالحباحب آتشی است که از خوردن دوسنگ بهم یا سنگ و آهن پدید میاید
نار القری ـ آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنگ ـ بز کوهی
(۳) شکر سنگ ـ سنگی است که سوده آن جراحت را نافع است (٤) افشنگ شبنم است
(۵) بوژان ـ بروزن سوزان ـ نام رودخانه ایست آلنگ تپه ایست که برای تسخیر
قلاع دراطراف آنها ازخاك درست میشود (٦) پاشنگ ـ کدو وهندوانه و امثال
آن دراینجا مراداست و آلنگ را بکدو وهندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد — خون‌درعروق پنجه واشتالنگ(۱)
گر خوانده‌ٔ برستم اندر راه — اکوان دیو تاختـه یا ارژنگ
برحان من درین شب ازاندیشه — صد دیو تاخته همه پر نیرنگ
من دیو را براندم با لا حول — رستم براند با حیل سیرنگ (۲)
القصـه همچو باد درین وادی — میتاختم به تندی و چلدی خنگ
تسلیم را فکنـده سر انـدر پیش — تقدیر را نهاده عنان درچنگ
تا گه خروش مرغ سحر برخاست — مؤذن به (لا اله) سرود آهنگ
و آن سنگخوارها بنوازیـدنـد — بر خاره سنگها نی ورود و چنگ
خورشید سر ز روزن بیرون کرد — چون آتشی که می بجهدازسنگ
تاراج کـرد خیمه دوشین را — چون شحنهٔ کـمال بردازملک(۳)
گفتی که شاه‌چین حبش تازید — یا چیره شد سپاه ختن برزنگ
تابید(پرتوی کشک)(٤) از خورشید — چون رشتهای سیم زشمشاهنگ(٥)
یا بدره‌های زر کـه بار اندر — بارد ز دست خواجه با فرهنگ
صدر الکرام آنکـه با لایش — باشد همی قبای صدارت تنگ
تاج الفخام آنکه همی بینم — در زیررانش اشهب گردون لنگ
صدری بداد وداش چون کسری — میری بهوش‌وفکرت چون‌هوشنگ
کلک و لبش بشتن و خواندن را — گوهر بار داده شکر باتنگ
نی مهر و ماه با علمش همسر — نه ابر و بحر با هممش همسنگ
قدرش شکسته بارگه جمشید — کلکش بشسته کار گه ارژنگ
رای منیر اوست که هرساعت — زآیینه خـرد بزدایـد زنگ

(۱) اشتالنگ ـ استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنگ ـ سیمرغ است
(۳) ملک ـبروزن سنگ درایجا بمعنی قمار است (٤) کشک ـ بروزن نمک خطاست
و(پرتوی‌کشک) بمعنی خط شعاعی و پرتوی (٥) شمشاهنگ ـ تخته آهن
مفتول سازی زرگران

مغزی است در سرش که از آو دائم | مستی همی گریزد صد فرسنگ
جودش کنوز ارض دهد یغما | فکرش رموز غیب کند سفرنگ(۱)
سارنگیان (۲) بپهنه تمجیدش | مانند گو بود مگر از آرنگ (۳)
آریکیش ندانم اما هست | از مردمان سارنگ اورانگ
خورشید ایزد است که از بالا | تابد بر این سراچه بی نیرنگ
گر قدر وی نهفته نماند هیچ | بر این خسان بیهنر گردنگ (٤)
نبود عجب که بحر نه با پنگان (٥) | پیموده گشت و روی زمین با پنک (٦)
باری چو بیکرانه بود مدحش | کوته کنم که قافیه باشد تنگ

قصیده

در نکوهش محمدعلی میرزای مخلوع هنگام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغشاه طهران

چو شه بدامن جادوو تبل(۷) آرد چنگ | همیگریزد از او مردمی صد فرسنگ
کدام تبل و جادو نماید آن آثار | که آید از قلم و رای مرد نافرهنگ
دریده شد دل مرد ان شیرگیر و زحهل | همیگدارد افسون چرم گرگ و پلنگ
دلش مسخر دیو است و از تهی مغزی | همی کند پی تسخیر دیو دود آهنگ
چو عزم نیست ملکرا شود عزیمت خوان | چورنگ نیست نگارش زدودپی نیرنگ
میان این شه و اسکندرایست ستو نیر | که او شتامت پی نام و شاه مانی ننگ
وزیر سار سکندر بدی ارسطالیس | وزارت شه ما را کند بهادر جنگ
ساغ خویش سارد شهنشه ایران | چنانکه ما بی از کار خانه ارژنگ
چگونه ناغی کزهر طرف دراو نگری | زخون بیگنهان لاله رسته رنگا رنگ
بعود بالله از آن دیو لاخ تیره که هست | شرر فرور چو دوزخ سیه چو دودآهنگ(۸)
همی تو گوئی آنجا حدیقة الموت است | بجای سرو در آن بیره جای سره خدنگ
بجای بار دل بیدلان طپیده نگون | بجای تاك سر خستگان زدار آونگ

---

(۱) سفرنگ . بروزن فرهنگ .ترجمه و تفسیر (۲) سارنگ ظاهراً مسقط الراس ممدوح باشد (۳) آرنگ . هم ظاهراً نام محلی است نزدیك سارنگ (٤) گردنگ . بروزن خرچنگ . دیوث و ابله (٥) پنگان . ظرف کوچك ته سوراخی است که بزرگران آب بدان تقسیم میکنند و فنجان معرب آنست (٦) پنك . بفتح اول و ثانی شرو وحشت و بجهة ضرورت دراینجا ساکن شده (۷) تبل . بروزن ملل فریب و جادو (۸) دوداهنگ دودکش

ریاض آن همه آکنده ار بلا و نقم — حیاص آن همه انباشته رهر و شرنك
درختهاش عقاپین و تار یانه و دار — کبد یورش همه دژخیم چهره پر آژنك
زسیر سره سرش جگر چولاله بداغ — زدیدن گلسرحش چو غنچه دلها تنك
رسیل اشك یتیمان و حون مطلومان — نگل فروروده اسب و سوار تا آرنك
تعو برآن قلمو دستو تیغ و طوق و نگین — تعو برآن علمو کوسو افسر و اورنك
تعو بر آنکه چنین شاه را همیشمرد — ر جهل وارث جم یا خلیفه هو شنك
نثار شاه که ایران اراوخرابی یافت — بیافت ار ستم بیور اسب و پورپشنك
دلش رناله و فریاد عاجران نشاط — چنانکه قحبه مست ار نوای بربط و چنك
سش رجهل و طمع کرده اند پنداری — زچشمو گوش ورسان ناسرین و اشتالنك
ر چه برآید همواره چون مه محشب — نگه نماند معواره (۱) چون شه شترنك
چوست حیش حود ارشاخ شیخ شوح پلید — بیوغ گردن آن گاو گردن کردنك(۲)
شیار کرد دل حلق راو تحم حلاف — در آن نکاشت بدستور آن سفیه دبنك
چورویید اردل این حاك حربعاق وحسد — چه‌راید ارون بدکاره حر نکوهش و ننك
ندیم شه چو بود شاهدان باراری — بتان سعتری و لعبتان دلبر شنك
سوار هاش ندارند در نبرد شتاب — پیاده هاش بیارند در گریز درنك
برور ررم ر ابرو کمان کند سردار — نگاه حمله رمژگان سپه کشد سرهنك
چوست تیغ شه ارحون بیگنه رنگار — کجا ر آینه معدلت زداید زنك
شها خدای ترا داده این‌حا، فراح — چرا کنیش چو زندان گور بر ما تنك
چرا توعشوه آن‌حرسا(۳)حری کاراست — چوروسپی رح ترویر حود بوی و برنك
ربوی و رنگش بی‌رنك و بوی خواهی ماند — چو هوش ار اثر می حرد رشاه بنك
ترا ارآن چه سعادت رسد که گویندت — که آفتاب شیراست و ماه درحر چنك
کجا بکام دل اندررسی که مست وحراب — تو حفته در چهی و آررو بکام نهنك
همیشه در هذیانی مگر بحواب اندر — تنت بسان فرنجك( ) فشرده دست فرنك
توسفله کی بمقام شهان رسی حاشا — کجا سبق برد ار اسب بادپا حر لنك
چگونه حسد و ایمن رحان‌حویش‌زید — شهی که با سپه حود همیشه دارد جنك
بیاد دارو فرامش مکن که سگی سحت — سواحتی سر داد و داش و فرهنك
برای آنکه بمعر تو باگهان کوبد — ودیعت است در ابان روزکار آن سنك
معان حلق بر آوردی و برآید زود — رحانمان تو بر آسمان غریو و غرنك
همان نتیجه ربیرنك شیخ شوح بری — که دحت عمراد ار ماصی گیلك

(۱) معواره ـ بروزن رحساره معرور و متکبر (۲) دنك ـ احمق (۳) بعاء ـ بصم اول اینجا بمعنی رانی است (٤) فرنحك ـ کابوس

قطعه

بمرحوم ملك‌التجار طهرانی که در ذوق و ادب معروف است نگاشته :

روزگار از بسکه حلقومم فشاره ایملك   عنقریب این تن بسختی جان سپارد ایملك

چار درد زوجی وحشتی ویرانی ودوری   بر تن رنجور زارم حمله آرد ایملك

دامنم چون بوستان پرلاله و گل شد ز بس   اشکم از خون گاه گل گه لاله کارد ایملك

مستمندیون عشم هرچند حالم زار وزشت   ساغر گلگون ز خون دل گسارد ایملك

دردها دارم که گر بر ابر آبانی دهند   ابر آبان جای باران خون ببارد ایملك

همچو جاسوسان قضا در لمرقس شب تا سحر   سالها بر جان رنجورم گمارد ایملك

درد دل گفتن نیابی رمل وزنا کسان   جلوه حسن را برایم عار دارد ایملك

قارن و سهلان(۱) گرم بر دل گذازی خوشتر است   ـــ اینی برلسم منت گدارد ایملك

خارم اندر رگ خلد زآن به که از انگشت خود   باز بیسم گر شنی پشتم بخارد ایملك

چاره آن دیدم که حالم را قلم ماحون دل   ماحطی روشن بلوحی برنگارد ایملك

دردهای مشکلم را خامه ام در چامهٔ   ممدوح سازد بارت عرصه دارد ایملك

بیژن بختم بچاه تیره شد گو همتت   رستم آسا پیکرم زین چه برآرد ایملك

گرچه دانم خاطرت را خسته دارد عرربی   کر برای بیمحو چون رن برارد ایملك

تو از آن والاتری کاین عرربا را حشمتت   در حساب آرد ویا چیزی شمارد ایملك

حاجی ملك‌التجار در جواب نوشته

ودر دیوان ادیب ضبط است

روزگار زن جلب پرور حرامست ای ادیب   چشمهٔ از دور اگر بینی سرابست ای ادیب

چون حبابست اندر جام زهرآلود دهر   مست پندارد که لبریز از شرابست ای ادیب

ملك دیگر گون وکار ملك دیگرگون بود   وعد ساعت را تو گوئی اقترابست ای ادیب

زین ثقیلان وگرانجانان جهان اندرستوه   خاك لرزان عالم اندر اضطرابست ای ادیب

سکه طبع آزرده زین آوازها در گوش من   نغمه طنبور چون بانك غرابست ای ادیب

هرکه بوسد ازدل وجان خاك‌پای بوتراب   ورد او یا لیتنی کنت ترابست ای ادیب

آنکه گریانست در محراب طاعت تاسحر   بیخردان درصف طعن وصرابست ای ادیب

کفشدوز آمد بکف ایشان سك ارمیدان گریخت   کوبداست آنچه او را درحرابست ای ادیب

---

(۱) قارن وسهلان ـ نام دو کوه

(نکوهش القاب بی مورد)

(لرقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب‌الممالك باشد ولی باشرحی که خود درصدر و ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود (وحید)

آفرین باد بر سروش الملك — که ازاو عاطل است هوش الملك
گر بدینسان حساب پردازد — سوی گردون رود خروش الملك
نه بتنها منم درین خلوت — سرخوش از جام میفروش الملك
که بهر گوشه صدهزار چومن — تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که حجة الاسلام — خفته زیر کجاوه پوش الملك
فخر المسلمین ز فرط خری — شد لگد زن بگاو دوش الملك
نیر الدوله چارپایه شده است — از فشار یه‌سر (١) دوگوش الملك
روبه الدوله و پلنگ نظام — هر دو دروحشت ازوحوش الملك
کرده همواره هدهد السفرا — خاکشی مهر بایقوش الملك
امرا مست نشاة الملکند — فقرا گرم دیگجوش الملك
خورده پهلوی اشتر الدوله — لگد از استر چموش الملك
مادیان الوزاره قاطر زاد — از نتاج دراز گوش الملك
عرعر السلطنه زند سیلی — بر بنا گوش پیلگوش الملك
گشته سر المعداله رقص کنان — همچو میمون سوار دوش الملك
ایدریغا که گربة السلطانه — کرده قصد شکار موش الملك
روح توشه چیان ثنا خواند — بر روان پلکتوش الملك
چه شود کاسمان مار افسای — نیش افعی کشد ز موش الملك
یا گشاید خدا درین کشور — نطق پاك حق نیوش الملك

(١) یه سرو دوگوش ـ اسم رسانده اطفال است مثل لولو .

یا بپوشد براین عروس عبوس | ستری از غیب پرده پوش الملک
(گربه‌شیر الایاله) لنگ انداخت | روز میدان لیکموش الملک
رید و شاشید قحبة الامرا | جای گلدان بوسمه حوش الملک
شده این شیر اژدها پیکر | رام افسون مار دوش الملک
دخل بازار حاکثی العلما | رفته درجیب می فروش الملک
جدی الواعظین ز بس زیبق | ریخت در گوش همتحوش الملک
پنجه و بال کرکس التجار | خسته‌شد زیرچنگ قوش الملک
ای‌امیری ار آن بترس که باد | این حکایت برد بگوش الملک

سه شبه نهم شهر شوال ۱۳۲۱ مطابق پنجم جدی و ۲۹ دسامبر ۱۹۰۳ در دارالخلافه طهران انشا وقلمی گردید

در ۱۳۰۰ بمناسبت عید ولادت حضرت رضا وچراغان ضریح گفته :

چراغهای فروزنده اندران دهلیز | سان‌دزدمه(۱)بودی بچرخ میناریك
چومهرتاقتی آن آدرخش اسپندار(۲) | چراغهای دگرهمچوماه‌وهفتورنك

(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرك | کاندرهمه‌دهر چون تونی‌مردسترك
براین‌تن خسته گرك غم آخته نیش | برهان تن خسته مرا از کف گرك

«(رباعی)»

دلدار بدل بهسار من داشت بهرك | باران غمم ریخت بسرهمچوتکرك
گفتا بعیادت تو آیم اما | وقتی آید که‌پیش ازو آید مرك

---

(۱) دزدمه ـ بفتح اول و سوم ستعه سیاره (۲) آدرخش ـ بروزن تاج بخش صاعقه



حرف لام

(قصیده)

در پانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه باجناب جلالتماب اجل امیرنظام دام اجلاله درباغ شمال تبریز مهمان نواب سلطان عبدالمجید میرزا ومیرآخور ابن عضدالدوله بودند واین باغ را امیرآخور پس از آنکه سالیان دراز ویران شده بود آبادان ساخته مرا فرمودند که قصیدهٔ درشرح اقدامات امیرآخور بپرداز من نیز این چکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن اشارت به پسرم عیسی است که درآن روز دوساله بود

مرا خانه درون کودکی سن دوسال | بود خجسته وفرخ رخ وبدیع جمال
دوهفته ماهی کاندر دوسالگی اورا | زروی وابرو باشد دوبدر بادوهلال
بعهد مهد رخش را دولعل عیسی دم | نوشته رایت **آتانی الکتاب** مثال
زنام عیسی مریم ورا ستوده لقب | زدست موسی عمران ورا خجسته جمال
همی چوموسی زوغرقه لشکر فرعون | همی چوعیسی زوخسته پیکر دجال
بنام عیسی وبادست موسی است ولیك | گرفته گوهر پاکش زدست خضر زلال
رسوم وعادت اجداد ازاین پسر بینی | چنانچه عادت آساد(۱) بینی ازاشبال
سان فرخ سمندر زند در آتش پر | چو جوجه بط در آب بر گشاید بال
گهی بگرید بی من دودیده‌اش ازشوق | گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال
بظاهر ارچه مرا میوهٔ دلست ولیك | ریاض فضل وهنررا بود خجسته نهال
نزاده زال فلك پوری ایچنین که بود | بکودکی در بازو برز رستم زال
یمین صدق فلك با بزرگ گوهر اوست | ولی ز خردی نشناخته یمین زشمال

(۱) آساد ـ جمع اسد بمعنی شیر است .

بجای شیر ز پستان همی بنوشد خون ز ساق شیر چو طفلان بخورد کعب غزال
بشوخ چشمی پیران کوسالخورد انرا فریب داده فلکش باو خود خردی سال
نه (القرنبی فی عین امها حسنا) شنیده ام من و بستایمش بحسن مقال
که هم عصامش ستوار شد ز ترک حرام که هم عظامش محکم شد از نژاد حلال
شبیه فخر [illegible] نجابت اب و ام گواه فضل پرورنش شباهت عم و خال
زبان [illegible] اگر آدم ایدون بودی ز طینت صلصال
نه خون خورد ز جفای زمانه چو پیران نه گریه سر کند از بهر شیر چون اطفال
روان بدانش پرورده هوش از او خرسند زبان بگفتن بگشوده عقل پیشش لال
دلش معاینه کوهی است ز آهن و پولاد اگر ز آهن و پولاد دیده تو جبال
اگرچه او زهر زاده چون گهر ز صدف هنر نزاید از او چون صفا ز آب زلال
چنانکه حربا بر آفتاب می نگرد بروی من نگرد از طلوع تا بزوال
ز بانك شیر نترسد که زهره شیران همی بدرد سهمش بر نمگاه رحال
ولی ز بانك من وار نگاه من گه خشم دلش بلرزد چون کوه آهن از زلزال
چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا همی بلرزد در جویبار باغ شمال
بهشت روی زمین رشك آسمان برین ریاض امن و امان بوستان فضل و کمال
یکی جهان صفا پر ز بوی و رنك و نگار یکی سپهر سنا پر ز کوکب اقبال
بهار خلخ و کشمیر و جایگاه صنم نگار خانه ارژنك و جوانگاه غزال
بدوش نارونانش ملمعی رایت بپای نسترنانش مرصعی خلخال
بنفشه تر همچون ستاره شب هجر شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
بطره سنبل شوخش چو شاهدی شنگول بدیده نرگس مستش چو جادوئی محتال
یکی گشوده گره بادو صد کرشمه و ناز یکی نموده نظر باهزار غنج و دلال
فتاده لبلاب اندر گلوی رز گوئی عنا بگردن خالد فکنده است بلال

بیان قصه چون ابن بابویه قمی ، حدیث طوطی و شیرین علی عنه العال
یکی نماید توضیح آیت الکرسی یکی بیر اید تفسیر سورهٔ انفال
لوای سبزه غزالان عنبرین نافه فراز شاخان مرغان نازنین پر و بال
به شیر تیز فکند پهر آهوان دندان به باز باز کند پهر تیهوان چنگال
کنار باغ برابر میوه های گونا گون چنانچه گوئی صحنی است پر ز برگ و نوال
و یا نهاده درایوان مرد بازرگان هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
ز شاخسار درون سکه بیخت لعل و گهر در آبگیر درون سکه ریخت آب زلال
یکی بطره عذرا همی شده است نظیر یکی بدیده وامق همی شده است همال
جهیدن آب از آن فوارگان بینی چنانکه می جهد از ضمیر مرد خیال
چو نقطهٔ بدل نون کز او الف ساری وز آن الف بطرازی هزار صورت دال
چو آفتاب بر آید بشکل قوس و قزح در او به بینی هر ساعتی قسی و نبال(۱)
کمان رستم زال است و تیرش از سم گور پر از قوادم(۲) سیمرغ و زه ز طره زال
معاینه قطراتی که باز کوبه چکد در آبگیری کز آب صاف مالا مال
گهی ساید مرسیم ساده درهاون گهی بیزد الماس سوده در غربال
بیخت گوئی بر سینه بتان گوهر بریخت گوئی بر سطح آبگینه لئال
و یا چو شقشقه(۳) بختیان بازل صعب که از دهان بدر آورده در مخطر حال
و یا چو فیلی گرده بر آسمان خرطوم چنانکه دیدی پیلان مست را بجدال
و یا تو گوئی طفلان خورد در ناوح(۴) همی زنند معلق بعادت اطفال

(۱) قسی ـ جمع قوس بمعنی کمان نبال ـ جمع نبله تیر
(۲) قوادم ـ پرهای بزرگ مرغ در ابتدای بال او
(۳) شقشقه ـ پارچه گوشتی است که از دهن بختیان مست در وقت فریاد کردن برون می‌آید (۴) ناوح ـ گهواره

چو شمعی افروخته سیمین طاس — و یا ز سیماب اندر یکی بخجسته نهال
و یا چو خیمهٔ از لؤلؤ منضدتر — سطح سیمین باسیمگون عروض و حبال (۱)
و یا تو گوئی مرغوفئی بود ممزوف (۲) — که خون بحو شدش از مغز و اکحل و قیفال
شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش — خراب بودی و ویران ز گردش مه و سال
درست گفتی ازطاق کسری و پرویز — دمن بحای همی ماند و تیره گون اطلال
چنانکه خواندی درشعر طرفه ابن العبد — بدست خوبان رسمی بحای مانده زخال
بدی میانه آجام و طرف انهارش — کنام ضیغم و ثعبان و حجر رقش و صلال (۳)
بغیر خار بن خمط و اثل و سدر قلیل (۴) — نه داشت خرم شاخ و نه بر کشیده نهال
یکی زمینی بد سوخته ز تف سموم — یکی فضائی بد کوفته ز باد شمال
گیا برسته دراو چون درون خارحیان — که می برسته دراو برک مهر احمد و آل
همه شفا جرفها ربوده این انهار — کنون شکوفه مطلول رسته زان اطلال (۵)
حدیث مرعی سعدان و ماء صدا را — اگر شنیدی و خواندی زمجمع الامثال
ببین که ربع و دمن شد ربیع و قاع نقاع — حما حمی شد و صلصال مملو از سلسال (۶)

(۱) عروض - جمع عرض بمعنی سعة و گشادگی حبال - جمع حبل بمعنی ریسمان -
(۲) مرعوف - شخص خون دماغ . مزوف خون کشیده شده بقصد یا حجامت -
(۳) رقش - مار صلال - مارهای کشنده
(۴) خمط - درختی است خاردار اثل - درختی است سدر - درخت کنار . قلیل - کم تاه و نزار .
(۵) شفا حرف هار - کنده های کنار رود که از سیل مصوبست - مطلول - باران خورده
طلل آثار خانه های خراب .
(۶) مرعی سعدان - چراگاه گیاه خوب . ماء صداء - آب چشمه خوشگوار
(۷) قاع - زمین هموار . نقاع - جمع نقعه حما - آب لجن گندیده .
حمی بار داشته شده سلسال آب خوشگوار .

قصور عالیه بینی زبوستان بقیاس قطوف دانیه چینی زشاخسار کمال
زهمت همت فرخ امیر زاده راد گیاشجر شد وسیم وزر است سنگ و سفال
ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود امیر آخور شهرادهٔ خجسته خصال
هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار ستور نفس حرون راز عقل بسته عقال
پس سواری شهزادهٔ بلند اختر شود مراو را هم از بلندی و اقبال
سپهر توسن و خورشید زین و زهره رکاب هلال سیمین نعل و مجره تنگ و دوال
برای مدح تو ای میر اشرف امجد خجسته مطلعی آرم برون زبحر خیال

(مطلع ثانی)

که ای سفینه دستت خزینه آمال که ای صفیحه(۱) تیغت صحیفه آجال
در آن بساط همیون که صدر بار توئی فلك نشاند خورشید را صف نعال
برای طوق حسام تو حور شکل انگین برای نعل سمند تو مه شکل هلال
زرشك تیغ کجت چشم مهر خسته رمد زنقطه قلمت روی ماه یافته خال
بپای بی ادبان بسته دست تو زنجیر چنانکه گوئی برساق لعبتان خلخال
ز سر طایر نامی نماند در واقع همای چتر توچون برگشود زرین بال
شعاع چتر فتوح تو رایت نصرت رموز نقش نگین تو آیت اقبال
بگاه رزم بدانی رماح را ز ریاح تروز بزم ندانی تو مال را زر مال
شفا تو داری دیگر کسان صماد وطلا عصا تو آری دیگر کسان عصی وحبال(۲)
بروز برم وطرب لین العریکه توئی ولی شجاع وقوی الشکیمه گاه جدال(۳)
زحشمت تو تن عافیت گرفت سمن زسطوت تو تن دردوعصه یافت هزال
بظرف جود تو بحر عمان کم از قطره بوزن حلم تو کوه گران کم از مثقال

---

(۱) صفیحه .. شمشیر عریض . (۲) صماد - خرقه که برجراحت بندند
طلا - دوای مالیدنی عصی - عاصی حبال - ریسمانها (۳) لین العریکه
نرم خوی وخوش خلق - قوی الشکیمه - سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلت
در نمی‌دهد .

بسخاوت تو عبدالله بن جدعان بیش شجاعت تو فزونتر ز هاشم مرقال
توئی که پیکر خاراشکافی ازشمشیر توئی که قلعه البرز کوبی از کوپال
الا چو عید غدیر آید ازپی قربان الا چو باشد ذیقعده ازپی شوال
ز ابر مهر ولیعهد آسمان مهدت همیشه بادا گسترده بر مفرق طلال
بدین عروض وقوافی عضایری گوید (اگر کمال بجاه اندراست وجاه بمال)

«قصیده»

درعید مولود امام حسین علیه السلام بامر مظفرالدین شاه روز دوم شعبان ۱۳۰۸ در تبریز انشا فرموده

چو شد بردالعجوز ازچرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاك چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بر یخ ازیرا بسته اند ار سعی باطل
حکایت کرد برافسانه بامن مرآن دهقان دانشمند فاضل
که تا هنگام آذر در اواخر زماه فروردین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون نشسته چنك زن هر سو بلابل(۱)
تماثیل بتان بنهاده بر طاق چو دردیر از حواریون هیاکل
دو چشم نرگس مکحول بسته بجادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود در این آسایش هر خسته حاصل
چراگاه غزالان تتاری تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم دلش شادان و بختش بود مقبل

---

(۱) ــ بلابل ــ جمع بلبل

سا که لشکر دیمه بیامد   درآن خرگه بوضعی سخت هائل
عروض حیمه راشکست وبگسیخت   همه اسباب و اوتاد و فواصل
غارت برد از گلشن لئالی   بیغما کرد از نسرین خلاخل
شکست اندر کف دراج بربط   گشود از گردن‌قمری مراسل(۱)
سپس از طرف بستان رخت بربست   هزیمت را پس از یکماه کامل
چو دیمه رفت بهمن مه بیامد   درون بوستان چون موت نازل
چنان بعد از (بریدس معاوی)   باوریك حلافت (حیط باطل(۲)
زمین را کرد عشاء همچو کالی(۳)   چمن‌را ساحت عالی همچو سافل
مبدل شد طراز سبز مرغان   برایات عرایین(٤) و حواصل
چو یك‌مه ماند بهمن مه دراین‌کاخ   برآمد مردمان را زاری از دل
حبر بردند اسفندا رمد را   بارسال مکاتیب و رسائل
که بهمن مه چو بهمن شه بزابل   به تیغ هندی و خطی دابل(۵)
بر آورد از درون باغ شیون   فکند اندر صف بستان زلازل
نه شاحی هشت کش بشکست از بن   به مرغی ماندکش سمود بسمل
چو دانست این حکایت ماه اسفند   بگیتی کام دل را دید حاصل
کتائب(٦) را همی‌خواند ازجوانب   مراکب را همی راند از مراحل
فرود آمد بطرف دامن باغ   چوبرق خاطف وچون‌موت‌عاجل
بیاسای دی و بهمن همی ماند   ذخیره از رسوم عدل عاقل
ستمها کرد بر طفلان نورس   جفا ها راند بر پیران کامل

(۱) ـ مراسل ـ گردن بندها (۲) حیط باطل ـ هوا و روشنائی که از روزن بخانه‌آید
(۳) ـ عشاء زمین‌پرگیاه ـ کالی ـ زمین ساده وهموار (٤) ـ عرایین ـ جمع‌الجمع عراب (۵) ـ دابل ـ دقیق وباریك (٦) ـ کتائب ـ صفوف لشگر

[illegible] گرد ساحل را چو دریا — زیخ بنمود دریا را چو ساحل
[illegible] ساعات شد هنگام شدت — همه ایام شد یسوم النوازل«۱»
[illegible] برف بر درها نگهبان — دمه بر غارت جان ها موکل
[illegible] فغان و زاری خلق — بر آمد در چنین غوغای هائل
[illegible] ماکه نامش مهرگان بود — طلب کردند با چندین وسائل
[illegible] نبشتند — که ای شخص کریم و مرد مقبل
الا ای [illegible] فرخ [illegible] — الا ای خسرو زیبا خصایل
فزون از وهم ما باد آن جلالت — [illegible] باد آن شمائل
زمستان دست بی رحمی گشوده است — خوردان و بزرگان قبایل
نخستین دی نمود آغاز بدعت — (رماه الله ربی بالطلاطل)
جهان را گشت صاحب بی وراثت — چمن را گشت غاصب بی دلایل
بساتین مانده با مهجوری یار — ریاحین خسته از بیماری سل
برون رفتند با صدپای از باغ — جز آن سروی که بودش در گل
بکام خسته عشاق رنجور — بجای شهد افشاند این هلاهل
چو دی مه رفت از منزل بهامون — زهامون ماه بهمن شد بمنزل
جهان تاریك کرد از باد صرصر — زمان آشوب کرد از رعد هایل
کمان را چله کرد وشیر نررا — در آن چله فکند اندر سلاسل
صید آهوان دشت ایمن — حرامیدند در صحرا فراعل(۲)
سان بهر سائل اشك چشمان — ز بس بهمن نمودی بهر سائل
در این هنگام با که آسمان ست — بحلقوم حر (کوسج) حلاحل
چو بحالیکه بریشت حر آید — مکان بگرید بر پشت رواحل

(۱) نوازل - جمع نازله یعنی حادثه ومصیبت
(۱) فراعل - جمع فرعل برورن قنفد - بچه کفتار .

قدم زد بر قران خاك یك سر | نه کهپایه بماند و نه سواحل
ز حوش د که انگشت(۱) بس زان | بماند انگشت بر لب مرد عاقل
چو یزدان شر او را گشت کافی | بگیتی شد مه اسفند کافل
چو سرمای دی و بهمن باتمام | رسید از همت مردان کامل
یلی (بردالعجوز) آورد اسفند | پی تاراج ایتام و ارامل
صنبر وصن و آمر مطفی الجمر | چو (وبر ومکفی الظعن ومعلل)(۲)
پی فرمان این سلطان جاسر | همی تازند مست اندر مقاتل
الا ای فروردین ماه خجسته | حکیم بخرد و استاد قابل
الا ای داور و دارای فرخ | الا ای سرور و سالار عادل
تو و اردی بهشت و تیر وخورداد | سفر کردید و بر بستید محمل
ابان و آذر و شهریور و مهر | دی و اسفند و بهمن گشت داخل
علمداران شدند از باد لرزان | سپهداران شدند از اسب راجل
تهی گردید از لشکر صیاصی | فتادندر کف دشمن معاقل(٤)
بتان سبز پوشی را که بودی(۳) | بروی سرح با ایشان مغازل
زتیر دیمه و سهم حوادث | نه جوشن ماند بر تن نه علایل
که تاراج حای طوق و یاره | سواعد شان بریدند و انامل
گه غارت بجای رخت و زیور | شرائینشان کشیدند از مفاصل
تو اینك پا بمیدان نه که دشمن | نیارد تاب نیرو در مقابل

(۱) انگشت ـ بکسر ثالث ـ رعال (۲) صنبر ـ روز دوم بردالعجوز
صن ـ بکسر اول ـ روز اول وسایر لغات این بیت برهمین قیاس است .

(۳) صیاصی ـ گریزگاهها . (٤) معاقل ـ جمع معقل پناهگاه که میتوان
شتررا عقال کرد وآسوده ماند .

بیا تا باز بینی طاعت از جان   بیا تا باز بینی خدمت از دل
رخصت لعبتان این سد بگشای   زپای مرغکان این دام بگسل
ایاغ لاله پرکن در صف باغ   چراغ گل برافروزان بمحفل
چو آمد مهرگان در کوی سلطان   پس از طی ره و قطع مراحل
بیوم بند گی آورد بر جای   بداد آن نامه را کش بود حامل
ملك چون از رعیت گشت آگاه   خروش جان خراشی برزد ازدل
صبا را گفت کی پیك سعادت   چو صرصر ساعتی شمای عاجل
بگو لشکر شتابند از جوانب   بگو اسپه برآیند از منازل
بگو نامی حجاب از حم بر افکن   بگو با گل نقاب از رخ فروهل
بگو با لاله کاتش بر فروزد   بگو با سرو کاویزد حمایل
بگو با بید سدد سیف قاطع   بگو با کاج گیرد رمح ذابل(۱)
بگو با رعد خند با مدافع   بگو با برق تازد با مکاحل (۲)
بگو با بلبل شیدا که در باغ   نه از بومان گذارد بر حواصل
بگو با طوطی گویا که خواند   گهی بحر هزج که بحر کامل
بنرگس گو کز آن چشمان مخمور   نماید دیده بد خواه مسبل
بسنبل گوی تا صاحبدلان را   در آویزد به خم گیسوان دل
بسوسن گوی بر تحریض لشکر   برآید خطبه چون سحبان وائل
بخورشید درخشان گو که باشد   به بیرون کردن سرما محصل
بشارت ده بسار ای باد شبگیر   حکایت کن براغ ای ابر هاطل
که اینك تازم سوی بستان ز خرگاه   کنون آیم سوی صحرا ز معقل

(۱) ذابل ـ باریك   (۲) مکاحل ـ سرمه دانها یعنی برای اکتحال و سرکردن زمین سرمه دان همراه بیاورد .

سوی ملك حود آیم ىعیسه　چنان روح الامین با وحی نازل
ویاقوسی که بوسد دست باری«۱»　ویانیور که بر گردد بعاطل«۲»
بتازم بر زمستان چون به (تغلب)　بتازد مردم (بکر بن و ائل)
چنان کوشم که کوشیدی (ىنوالجشم)　به آل حنظله) در (یوم عاقل)
همان سازم که (احمد) کرد با خصم　به(بدر) و(خیبر)و(ذات السلاسل(۳)
ز شاخ سر و نکز نیم منا بر　سرك لاله نویسم رسائل
صفوف قاریانم ار قماری　حموع عادلانم از عادل «٤»
سپاه کلك و دراحم مکس　گروه چرح و شهبازم مهلل
حویم داد مظلومان ز ظالم　بگیرم ثار«٥» مقتولان ز قاتل
گهر بارم باطراف و حوانب　سمن کارم بانهار و حداول
حواهم از نواصب نزغوالی　به مانسم از شوافع نز حسابل
درخت خشك در میلاد (عیسی)　نمایم تازه و پر بار و حامل
عصای مرده اندر دست (موسی)　دهم تا شکرد یکسر حبایل
طبیعیون گردون را هویدا　نمایم (شبهه مأکول و آکل)
ز چشم منکران روز موعود　بر اندازم حجابی کاوست حائل
چو روی رومیان در طارم باغ　ز گلها بر فروزانم مشاعل
چو موی زنگیان در گردن شاخ　قلاده افکنم از حب فلفل
پی تبریك میلاد شه دین　پس از یکهفته خواهم گشت نازل
بمولود (حسین) با آب طاعت　ز روی خاك شویم نقش باطل

(۱) باری ـ سازنده قوس　(۲) عاطل ـ زن بی‌زیور و پیرایه
(۳) ذات‌السلاسل ـ یکی ازغزوات پیغمبر.　(٤) عادل ـ جمع عدلیب
(٥) ثار ـ خونها .

امـام سیمین سـالار گـردون　خداوند مهین سلطان عادل
مدینه علـم را دیوار محکم　سکینه حق مجاش گشته نازل
خداوندی که جز کشتی مهرش　نیارد خستگان را سوی ساحل
بنـص آیـت (انا عرضنا)　امانـات خدا را گشته حامـل
حسین بن علی آن شاه والا　که کامش در شهادت گشت‌حاصل
مقامی داشت اندر نزد باری　کـه ناجان باختن می گشت نائل
جهان اندر نظر زندان نمودش　ازآن سرمست بیرون‌شد زمنزل
نظر نگماشت بر فردوس جاوید　بچشمش بود دنیا ظل زایـل
یکی از بانوان آل عصمت　خجسته اختری شیرین شمایل
چو دید آن‌روح اقلیم بقـا را　بمرگ خویشتن گردیده عاجل
گرفتش دامن و گفت ایخداوند　ترحم کن بر ایتام و ارامل
(اراك اليوم استسلمت للموت)　چرا عاجل شدی در موت آجل
حسین فرمود کای فرزانه فرزند　عنان دامنم از کف فروهـل
که ما ظل خداوندیم و باید　سوی اصل خود بشتابد این‌ظل
شود این ذره بر آن مهر ملحق　شود این قطره باآن بحر واصل
بر ان شوقم کـه گرحود میرود سر　بوسم زیر خنجر دست قاتل
خوش‌آن تن کو شود بریارقربان　زهی جان کو بود بردوست قابل
هلاهل با جمال دوست شکر　شکر بی دوست ماند بر هلاهل
درآن میدان‌کـه ازخون جوانان　روان گردید انهار و جداول
قضا میتاخت چون طوفـان مبرم　بلا میریخت چون باران وابل
جواناش همه از عشق مخمور　رفیقانش همه بر موت مایـل
(تركت الخلق طرآ فی‌هواکا)　بیزدان میسرود آن پیر کامل

هدف از حلق اصغر می فرستاد | به تیر حرمله فرزند کاهل
برای یار دادی راحت جان | فدای دوست کردی میوه دل
چنین خواندم درآن اخبار معصوم | که دانایان نوشتند ازاوایل
که چون کشتند سلطان حرم را | بامید ری و کرد کوك وموصل
سر پاکش به بالای سنان شد | چراغ دیده و شمع قوافل
برآن صدیقه صغری نظر کرد | سر پرخون شه را در مقابل
عنان طاقتش از کف بدر شد | سر خود کوفت اندرچوب محمل
روان شد خون زپیشانی زینب | چنان کز ابرنیسان دمع هاطل(۱)
همی گفت ایهلال با شده بدر | خسوفت ازچه رو گردید عایل(۲)
دل پاك تو با ما مهربان بود | چرا با مهربان گردید این دل
ببین سجاد را در بند دشمن | چو مرغی پای بسته در سلاسل
ندانم آهوی دشت حرم را | کدامین بیمروت کرده بسمل
سر پاکت جدا از خنجر کین | تنت مجروح از ناب عواسل(۳)
هلاك آدمی کاریست آسان | فراق دوستان کاریست مشکل
ایا نو باوه ساقی کوثر | ایا فرزند حلال مشاکل
ایا داده روان با چشم گریان | ایا بسپرده جان عطشان وناهل(٤)
درآن موقف که حاکم شیر یزدان | خدا داد تو بستاند ز قاتل
زاخلاصی که دارد (شه مظفر) | بخاك درگهت ازجان و از دل
بمیلاد تو جشنی خسروانه | گرفتن خواهد این دارای عادل
ز ظل الله راد این شه که خواهد | ز رحمت گسترانی برسرش ظل

---

(۱) هاطل ـ باران تند درشت قطره (۲) ـ عایل ـ فرو گیرنده و هلاك کننده
(۳) عواسل ـ نیزه‌های جنبنده (٤) ناهل ـ سیراب وتشنه ودراینجا تشنه معنی میدهد

رخش نبود بجز کوی توساجد   دلش نبود بجز روی تو مایل
مگریانش مگر در ماتم خویش   محو اهش حزن دریں اندوه ثاکل(۱)
خدا را منتی دارم که مگرید   مرا این شه ز اقران و اماثل
اشارت کرد کز مدح تو گیرم   کلاه نو فراس و تحت دعل
فرمانش سرودم این قصیده   بیان کردم دراو چندین مسائل
چنان کامروز دانایان این فن   دهندم بوسه بر کلك و انامل
هواتك ازمن شنید اینچامه گفتا   ر روی عجب (لله در قائل)
ایا فرخنده شاه داد گستر   که بوالایتامی و کهف الارامل
توئی درجود اسحی زابن مامه   توئی درعهد اوفی (از سموئل)
تو باشی اهیب ار(حجر بن حارث)   تو باشی احطب از(سحبان وائل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی)   بصدق(جابر) و فضل (مفضل)
توئی سلطان والای معظم   توئی صدید غطریف حلاحل(۲)
توئی آداب دولت را مقنن   توئی آیین ملت را مکمل
توئی سامع شدکار مناقب   توئی جامع باحبار وصائل
توداری مهر تابان در دورخسار   تو باری ابر آبان ار انامل
جهان باسایه‌ات معطوف وعاطف   عدو باحسرت معمول وعامل
مرا قلب صافت ار معایب   مبره جان پاکت از رذایل
شهان در واجبات آرند تأخیر   تو بگذاری ز کف هرگز نوافل
زر وسیمی که در راه امامان   نثار آری تو ای سلطان باذل

---

(۱) ثاکل - بی فرزند شده (۲) حلاحل - مرد شجاع با رافت عطریف - بزرك بخشنده صدید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد حشد حدایت ((کحبة انبتت سبع سنابل))
گمانم بود کز خاك سرایت خواهم دور شد چندین مراحل
مرا خواهد گریزاندن به شعبان جفای حاسد و غوغای عاذل(۱)
بحمدالله ملك اصغا بفرمود بجای من اقاویل اراذل
ملی در گوش شاهان ره نیابد اساطیر و فسون مرد جاهل
ملك داند تمیز پخته از خام نداند نیز فرق حرمت از حل
من امروز آن مکان دارم بحرمت که در بزم شهان (اعشی باهل)
اگر (سابق) نیم هستم (مصلی) دراین میدان نه (مرتاح ومؤمل)(۲)
الا تا درجهان زر زاید ازخاك الا تا درچمن گل روید از گل
زماحت منهل خصم است و بهمار عدو سیراب گردد زین مناهل
سپاهت قافلهٔ دادست و هموار جهان آباد باد ازین قوافل
کلام فرحت طومار (سحبان) حدیث دشمنت گفتار (باقل)
به گیتی شمع رخسار تو روشن بدوران دگر بد خواه تو خامل
زشهر چین همی گیری (حبایه) (۳) زملك روم ستانی (سواقل)
همیشه در رکابت بخت حاضر همارهٔ بر حیاتت کام حاصل
دراین چامه بدان بحر وقوافی نظر کردم که گفت آن مرد فاضل
(منوچهری) حکیم دامغانی (الا یا خیمگی خیمه فروهل)

(۱) ـ عاذل ـ ملامت کننده (۲) ـ مؤمل ـ اسب هشتم از اسبان گرو برنده
(۳) ـ حبابه ـ جراح



چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

عدل خویش قائمهٔ ساخت ذوالجلال قائم اساس عدل بر آن نامش اعتدال
چون کرسی وجود بر آن پایه قائمست شد ایمن از زوال وما ملك لایزال
روح ستوده راست بر این پایه اتکاء عقل خجسته راست بر این پایه اتکال
بر آشفته نفس ملهمه در این ستون سرود گسترد مطمئنه بر این طاق پر وبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح هست اعتدال توسن اماره را عقال
«الشیئی ان تجاوز عن حده» سرود والا حکیم جرد دانای بیهمال
یعنی ز اعتدال چو کاری برون فتد واژون کند اساس و گراید باختلال
گیتی ز اعتدال منظم کند اساس هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
از اعتدال روح دمد ساعر شمول (۱) ور اعتدال روح دهد صحه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نی طفل وجود در ایه رضاع است و انفصال
«ذومرة» شد رسول ازیرا که می نرست سروی بباغ حسن چو قدش باعتدال
تا اعتدال کم نشود مصطفی شدی گاهی انیس عایشه گه مونس بلال
قد الف اگر نشدی معتدل دگر کی ساختی ز شکل الف باء وجیم ودال
گر جذب آفتاب و زمین معتدل بود پیدا نمیشد ایچ شب و روز وماه وسال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین درباغ گل نرستی و در بوستان نهال
تعدیل وزن و گردش خاك از حال شد تا بر یك و تیره کند سیر و انتقال
خورشید چون ز خط معدل برون رود گویش باصطلاح دلوك است یا زوال
عشق ار باعتدال به یکسوی آن هوس سوی دگر جنون شد ورشتست هر دو حال

(۱)- شمول خمر

عقل از اعتدال نه حمق است و حربزه · از حمق وزر زاید و از حربزه زوال
نور از اعتدال بتابد شود دو چشم · از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
«داء الملوك والفقرا» وصف نقرس است · کاین درد مهلك و مرض مزمن عضال
شه را رسد ز راحت و درویش را ز رنج · جز این دو کس نیابد ازین درد گوشمال
اسراف و بخل هر دو قبیحند و اقتصاد · باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال و شرف باقیند لیك · امساك خصم مجد شد اسراف خصم مال
جبن است عار و هست تهور نشان جهل · حد وسط شجاعت مرد است در جدال
اصحو که است الکن و مهذار مسخره(۱) · حد وسط فصاحت مرد است در مقال
بهتر ز عمر چیست در آن هم چو بنگری · شد پیر سالخورده کم از پور خردسال
ای دل با اعتدال گرا کاعتدال را · شد مذهبی ستوده و شد مشربی زلال
مشرب گر اعتدال نه زهر است یا شرنك · مذهب گر اعتدال نه کفر است یا ضلال
ما اعتدالیان مه ندریم و دیگران · در اوج خویش گاه محاقند و که هلال
اندر فلك محرك خیریم چون نجوم · اندر زمین معدل سیریم چون جبال

﴿قصیده﴾

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام الملك زین العابدین خان نواب قمر السلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود افتخار الملك غلامرضا خان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف میشدم فراهم بسته در انجمن وی فرو خواندم و آن روز شانزدهم محرم بود در سال ۱۳۰۹ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول · ز آرام و سکون دارد معطل
رساند گه ز پایان سوی بالا · کشاند گه ز اعلا سوی اسفل

---

(۱) اصحو که ـ جده آور . مهذار ـ پر گو وبیهوده سرای

قضا زهری است درجامم مهیا		بلا امری است بر عیشم محول
یکی برسوزش جانم مواظب		یکی بر شورش عیشم موکل
صنوبری سالخورد است این زمانه		من اندردست اومانند معزل(۱)
بر اوتارم نریسد تار سیمین		شرائیسم همی سارد مفتل
اگر من نیستم چون کلک سمل		و گرمن نیستم همچون سمندل(۲)
چرا جانم سوزاند در آتش		چرامغزم بجوشاند بمرجل(۳)
چو دیدم آسمان دارد تنم را		بزنجیر غم و حسرت مسلسل
ناچار از وطن عزلت گزیدم		نه بودم اندران چون ریش اعزل
ز جلالت وطن جستم کرانه		گزین حل انکس بودی مراحل
ندیدی شعری دربیت خود گفت		(الی قوم سوی قومی لامیل)
حزف باشد بکان خویش گوهر		حطب گردد بجای خویش صندل
ثنی اذا نزلت بدار هون		فلا تنظر الی الاوطان وارحل
به پیش اندر نهادم راه صحرا		شدم بر ناقهٔ صعب و قرعمل
سودم با دو پایش صحر صما		سفتم با دو دستش صم جندل(٤)
صبح جان فرا و شام تاریك		سرور تامك و لیل الیل (٥)
گهی کردم دلیل راه کوکب		گهی افروختم از مهر مشعل
نوشتم صعب وسهل و کوه ووادی		بریدم پست و بالا دره و تل
بقرمیسین شدم از آذر آباد		چنان کز کوفه اندرشام احطل(٦)

---

(۱) معزل - چرخ رشتن نخ (۲) سمندل - مرغیست که درهندوستان پیدا می‌شود (۳) مرجل دیك
(٤) صحر صما - سنك بزرك سخت		صم جندل - سنك بزرك سخت
(٥) لیل الیل - شب سیاه دراز		(٦) احطل - شاعر معروف - قرمیسین - معرب کرمانشاه

ز پشت آن نجیب کوه پیکر — بپائین آمدم چون وحی منزل
رسیدم بر در میر مؤید — ابوالسیف آن زمدران حمله اعقل
حسام الملك زین العابدین خان — حموع کاملان را فرد اکمل
زقهرش حنظل آرد شاخ شکر — ز مهرش شکر آرد بیخ حنظل
تنش چرخ و رخش در روی چو خورشید — دلش بحر و کفش ازوی دو جدول
فلك زان قبض و بسط آرد که فکرش — گهی درعقد پیچد گاه در حل
ای آن میری که گر عزمت سودی — قدر حیران قضا ماندی معطل
تو باشی بحر هر سالار و سودد — تو باشی دهر هر مسکین وارمل
بود دست تو را با ابر وابل — همان فرقی که وابل راست باطل(۱)
فلك پیش توچون باحکم جعفر — قضای تو حیمه و پور حسل
توئی آن راستکار راست هنجار — توئی آن راستکوی راست مقول(۲)
ربویت بر دمد شاخ شکوفه — ز خویت بر وزد بوی سفرجل
دل بهرام از تیرت مشبك — تن کیوان ز شمشیرت مجدل(۳)
بتیغت وعده آجال مرقوم — بدستت روزی مردم محول
درودی مزرع خصم از دم تیغ — چنان حب الحصید از حد منجل(٤)
خرد روی صواب آنگاه بیند — که از رأی تو باز آرد سجنجل
چو درهیجا ستوران از سنابك — بچرخ از خاك بر تورند قسطل(۵)
پلنگ خیره گردد کم ز روباه — هژبر بیشه باشد همچو حیطل

(۱) طل - باران ضعیف وابل - باران تند (٤) مقول - آشکار کوی
(۵) مجدل - خاك غلطیده . (٦) منجل - آلت آهنی که بآن گندم میدروند
وآنرا دار می‌گویند (۷) قسطل - غبار انگیخته درجنك

ز تدبیر تو شمشیر حوادث		گهی سازد فسان و گاه صیقل
شود حصمت براه مرگ سالك		بد اندیشت بـه تیر غم معطل
(بنیات الطرق را)(۱)هشته درپیش		(بنات اللیل) را بگشوده مدخل
بکسامی چو هیان بن بیان		بگمراهی چوصلال بن مهلل (۲)
بغلطند ار فراز اسب بر حاك		چنان کز قله کهسار جندل
گئی از دست و پاشان دیگپایه		حوشی مغزشان درسر چومرجل
نیاید چون تودیگر حارسی راد		براید چون تو هر گز فارسی یل
نگویم من که دراصاف ومردی		راسای زمان بیشی تو لاںل
گزین گردنده گردون برترستی		صریح این نکته گویم بی مأول
ازیرا گرتو شکرنوشد این حلق		ز گردون ریرد اندر کام حنظل
حسام الملك ماضی طاب مثواه		که کار عالمی را داد فیصل
ازآن پس گزدم سیف مجرد		ز حرف علّه سالم کرد معتل
منسق کرد آن یاسای درهم		منظم ساخت آن اوصاع محتل
لش خامش شد اما کی حموشد		چراغی کش حدای افروخت اول
کنون زنده است گر باورنداری		برهان سازم این دعوی مدلل
تو آن جانی درین فرخنده پیکر		تو آن روحی درین تاسده هیکل
توچون برجائی او برجاست تاحشر		دو بینی کی کند جز چشم احول
بگردون هلال ازتست حورشید		بمرآت جمال از تست صیقل
نگیرد جهل درخاك تومسکن		نیارد ظلم در ملك تو مدخل

---

(۱) سیات الطرق ـ راههای کوچك مجهول		نبات اللیل هموم و غموم

(۲) صلال بن مهلل ـ ناچیز وباطل .

شوید دفتر از فتوای ناحق ... زعدلت قاضی سادوم حمل «۱»
خداوندا باستحقاق رتبت ... خدایت بر امیران کرد افضل
همیون نو نهال گلشنت را ... تفاخر داد بر پیران اعقل
زروی فخر با شه کرد وصلت ... طرب موصول و عیش آمد موصل
ولیعهد خدیو شرق فرمود ... عطای خویش محسوس و ممثل
دری بخشیدش از دریای دولت ... سر هشتش یکی تاج مکلل
همیون آن درختی کش خداوند ... برو یاباد ازین انهار و جدول
برومند آن خجسته نونهالی ... که بوشد آب ازین یا کیره منهل
الا تا زلف ترکان سمن بوی ... گهی باشد مثنی گاه مرسل
جهاه خلق دربارت معفر ... وجوه خصم برخاکت مرمل «۲»

{تغزل}

امیرباعم بدرت بکاست همچو هلال ... شدی زمویه چو موی و شدی زناله چو نال
زبس سرود مناعت نواختی شب و روز ... زدی بکشور ناموس کوس استقلال
نگاه ترکی صیدت نمود و زلف کجی ... اسیر کرد و سپردت بدست هندوی خال
شدی دلیل محبت شکار پنجه عشق ... شهید غمزه جادو اسیر غنج و دلال
چو مرغ زیرك رفتی طمع دانه بدام ... چو شیر نر شدی ازعشق در کمند غزال
کمند عشق ندیدی که تار و پود چسان ... قهر در گسلد از کمند رستم زال
در این کمند گر افراسیاب ترك افتد ... چنان بپیچدش ازغم که بشکند کوپال

(۱) سادوم ـ مراد سدوم یکی از شهرهای حمص است که قاضی آن بحکم ناحق معروفست
حل ـ بمعنی رفت و محیل است وتشدید یاء ضرورتست (۲) معفر ـ خاك آلود
مرمل ـ ریك سای

محال بود فتادن ترا درین زنجیر — کنون رهائیت ازاین کمندهست محال
بود حرام گریز از قضای پادشهی — که هست خون تو بروی شرع عشق حلال
طراز جامه او خسروی است درهمه عمر — شعار و پیشه او دلبری است درهمه حال
کند بغمزه نظر آنچه را که لطف بیان — کند جادوی چشم آنچه را که سحر مقال
سپهبدی است قضا گاه خشمش اندر پیش — ملازمی است اجل پیش چشمش اردنبال
چو چشم پوشد بوشد درعتاب و گله — چو خشم گیرد بندد ره جواب و سؤال
ممین در ره عشقش بانتظار نظر — بسوز درغم هجرش تا آرزوی وصال
ترا چگونه بر آن تار زلف دسترس است — که بی اجازه براو نگذرد نسیم شمال
مگر بخواب روی تا زپای تخت غرور — کند رسالت از آن شهریار پیك خیال
همه تان جمال ستوده فخر کند — جز آن نگار که شد مجمع کمال و جمال
چو چشم مست گشاید نگاه باصره کور — چو نکته نغز سراید زبان ناطقه لال
دهانش دلکش و شیرین و خوش چو چشمه خضر — بیانش روشن و صاف و روان چو آب زلال
امیرا چو فتادی بدام گردن عجز — بنه برشته تقدیر ایزد متعال

پنجشنبه ۱۷ ع ۱ مولود نبی ص ۱۳۳۰

«زشت و زیبا»

بیا که می کنمت ای نگار حور جمال — نثار جان بود لایق تو گر زر ومال
هزار بار فزون کرده‌ام ترا شب و روز — دعا بدولت و عمر و ثنا بجاه و جلال
شبی بیا تو که من بر درت بهم تاصبح — سر ارادت و تسلیم و عجز بنده مثال
تو خواب بودی و تادسته من فرو کردم — بچشم دشمنت این خنجر چو آب زلال
منم همیشه که ترمیکنم درت شب و روز — ز آب دیده که از خون شدست مالامال
ندوی مهر و محبت بیا بجور ایدوست — غم مرا که مرا ساخت دردو غم پامال

چه میشود که نگیری تمالی از سرمهر | مرا تو دست و بسر دستم ای خجسته خصال
تو نیز چون پدرت کرده ئی بدادن خوی | که بود منبع احسان و معدن افضال
همه قبیله تو بوده اند یکسره پشت | برای عالی و دانی بگاه تنگی حال
بهر حیل که بود بردل تو خواهم گرد | ره ارچه ره نبرد بر درتو باد شمال
تو خوش جواب که من کرده ام برای تو راست | قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
شب نمی بردت هیچ خواب تا ندهی | گرسنگان ستمدیده را نوال و منال
شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکند | خبر ز راحت ایتام و سیری اطفال
خوش آن ادیب که اومی کند برادر تو | ادب که چون تو شود در سخا و فضل و کمال
ترا نه خرمی دل بدادن است بده | که نیست مردم بخشنده را زیان وزوال
روا بود اگر امروز من ترا بکنم | ثنا که نیست تورا درجهان نظیر و همال
بده بمستحق و خوش جواب تا بدهد | خدا تلافی آنرا بدرة المثقال

قصیده

خدای جل جلاله برای اسمعیل | زباغ خلد فرستاد فدیه سوی خلیل
ولی سار ولیعهد شه که طعنه زند | بباغ خلد و صفا اندر او چو جبرائیل
مرا فرستاد ایزد برای قربانی | بخاکپای که هستم سلیل اسماعیل
خدایگانا شاها منم که جان و تنم | نثار تست فدا و براه تست سبیل
بریز خون من اندر رکاب خویش که کس | نخواهد از تو دیت بل نپرسد از تو دلیل
فدائی تو نباشد قتیل بل باشند | کسان که جان نفشانند و زنده اند قتیل
اگر بمانم جودت بود حبیب و معین | و گر بمیرم فضلت شود ولی و وکیل
یکی رواق است ایران زمین که اندروی | تو نور بخش چراغی و دین حق قندیل

[illegible] از تو گراید همی بجای دگر   بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
[illegible] که تو بجائی دگر شدن باشد   بحوی و چشمه شدن از کنار دجله و نیل
[illegible] تو بخشد بلیست سك و کهر   کجا که عزم تو حمد یکی است پشه و پیل
[illegible] فخر هر تاریخ   شمائل تو در آفاق صدر هر تمثیل
[illegible] ندانم کرا رسد که نماند   زهمت تو بمسکین بجا نه ابن سبیل
[illegible] خسته دلیست   که هم پناه غریبی وهم شفای علیل
[illegible] جمع شهان   چنانکه کعبه تفاخر کند بقدس خلیل
[illegible] بارد بلا ز چرخ چنانکه   بقوم ابرهه بارید از آسمان سجیل
[illegible]   چنانکه [illegible] آل اسرائیل

(قطعه)

پادشها پیش گیر راه عدالت   زانکه شهان راست بهترین خصائل
احمد مختار شاه مسند لولاك   فخر کند بر زمان خسرو عادل

(قطعه)

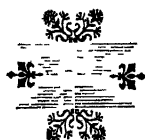
هوشم آن شوخ وام کرد و نگاشت   حجت محتوی بفرع و باصل
دل گرو داد و عقل ضامن شد   سودش از بوسه بود و مایه ز وصل

(سجع مهر)

من به بس شیدا شدم بلبل بگل   میرزا عباسخان صباط گل

(رباعی)

پایم شده همچو سرو بستان در گل   یکدرد بپا دارم و صد درد بدل
ایخواجه بیا بند غمم را بگسل   از پای فتادم توام از دست مهل



(حرف میم)

این قصیده را درعید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور حضرت مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم

باز بگشود صبا دست ستم — زد سر زلف ریاحین برهم
ابر زد درصف بستان خیمه — سرو افراشت بگردون پرچم
سرو مانندهٔ تیری شده راست — بیدمجنون چو کمانی شده خم
باغ خوشبوی‌تر ازروضه‌خلد — راغ دلجوی تر از باغ ارم
لعلگون لاله بعمان گوئی — رسته از خون سیاوش نقم
بر رخ باغ نوشتند ز نو — پی دفع نظر نا محرم
صاد والقرآن با طاسین میم — قاف والقرآن با نون وقلم
بید با بادسحر گه شب وروز — عشقبا زیها دارند بهم
باد چون عنترة بن الشداد — بید مانندهٔ ام الهیثم
خار در دامن گل پنداری — ام خالد شد و مروان حکم
دست گل بوسه زند باد صبا — بمثال شمن پای صنم
برق را باشد روی عذرا — رعد را باشد خوی احزم
ابر پنداری مستسقی شد — پای تا سرش همی کرده ورم
باد مانند پزشکان بدرد — پردهٔ ثرب‌وصفاقش ازهم «۱»
بهر صحت‌را برلش«۲» سارد — آب بیرون کشد ازرزیر شکم
شاخ نو رسته وآن شاخ کهن — گشته اندر صف بستان توأم

---

(۱) ثرب ـ بفتح اول پردهٔ که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده صفاق، پرده زیر پوست (۲) برل ـ بفتح اول سوراخ کردن

چون عروسی که یلی زلف پریشش — وآنکه گر زلف پریشان وبخم
آن شقایق را سرخست قبای — لیک تاریك و سیاهست شکم
گوئی اندر دل لعلین قدحی — دست نقاش زد ازمشك رقم
باغ وارنك ورحی ماویه سان «۱» — ابررا دست ودلی چون حاتم
همچو خوی بررخ ترکان بهار — ار هوا ریزد بر گل شسم
بر دل لاله یلی تیر چنان — چشم روئین تن و تیر رستم
حرم و رکن و صفا و مروه — حجر و حجر ومنی و زمزم
ما نمیخوئیم ایشیخ ثرید — ما نمیخواهیم ای پیر دژم
باده چون کهر وطرف چمن — ساقی چون قمر و روی صنم
اندرین عالم اگر دست دهد — نفروشم بهزاران عالم
این ازآن من چه خوب وچه زشت — آن ازآن توچه بیش وچه کم
تا سر سبزی دستور اجل — تا به اقبال امیر اعظم
باده روشن و گلگون گیریم — با رخی فرح و جانی خرم
داور فصل وهنر میر نظام — شمع صاحبنظران صدر امم
آن بستان هنر سبز درحت — باغ دولت را حی العالم
رخ زیبایش خورشید وجود — کف والایش دریای کرم
آین طغیان شدایند صابر — آن طوفان هراهر محکم
تنش مجموعه آیات و کلم — دلش گنجینه آیات وحکم
رحمتش چیست سحابی وابل — غضبش چیست قضائی مبرم
ای قضا کرده بداندیش تولا — ای بامرتو فلك گفته نعم
کاه بامهرت از کوهی بیش — کوه با قهرت از کاهی کم

ماویة ـ بروزن مرمیة ـ آیینه

شهر تبریز هماست که بود … منبع فتنه و طغیان و ستم
روز در کوچه و بازار کسی … تن تنها نگذاشت قدم
خانه ها یکسره بنگاه خطر … کوچه‌ها یکسره دریای تهم
دیوها بودی در کسوت حور … گرگها بودی در جلد غنم
عصمت خلق از ایشان برباد … شادی مردم از ایشان ماتم
همه را دعوی حلوائی بود … نوز نا کشته عنبشان حصرم
روزگاری نگذشته است که تو … اندرین ملك نهادی مقدم
نوش درساغر دیوان‌شده نیش … شهد درکاسه دونان شده سم
لب استیزه زبیمت شده لال … گوش ظلم است‌ز‌بانگ‌ تواصم
اژدها خوار حسام کج تو … طعمه سازد دل شیران احم
صیغم رایت فرخنده تو … خواب خرگوش دهد برصیغم
دیو عاجز شده گوئی دارد … دست والای تو انگشتر جم
یا در انگشت همیون تو شد … خاتم مهر وصی خاتم
آن علی‌ابن ابی طالب راد … که بود ختم رسل‌را ابن عم
مالك عرصه امکان و حدوث … خسرو‌کشور ایجادوقدم
ناز دارد زنژادش حوا … فخر سازد بوجودش آدم
تیغ تیزش لسعی موسی کف … لب لعلش حضری عیسی دم
لب شیرینش سپهدار وجود … تیغ رنگینش قلا و ز عدم
ای باخلاص تو مقبول نماز … ای زمیلاد تو مسجود حرم
هم توئی کوی نبی را محرم … هم توئی راز خدارا محرم
صدر والای مهین میر نظام … خواجه راد و امیر اعظم
کاسر خصم تو شد تا که بود … رایت نصش بر فتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل | وی مهین پایه خداوند نعم
بسکه دوشیزه طبعم سرای | ماند فرتوت شدو کوژ و دژم
روح من عود سرودی همچون | دخت ذوالاصبع یعنی اثرم
این زمان از دم روح القدسی | یعنی از نفخه آن فرخ دم
حامل روح مدیح تو شده است | همچو بر نطفه عیسی مریم

قصیده

ایصبا گر رهت افتاد بر آن گوشه بام | نائب السلطنه را بر زمین خسته پیام
کایخداوند هنر پرور دانشور راد | که رفیع است ترا قدر و منیع است مقام
سالها خواستم از حق که بکام تو رود | چرخ تا خلق بیابند ز انصاف تو کام
توسن ملک شود رام تو تا از همت | فتنه آرام شود دوست خوش و دشمن رام
آنچه میخواستم از یزدان فرمود عطا | للّه الحمد که یکباره رسیدم بمرام
آمد اندر کف رادتو مقالید امور | یاد شاهی را در دست تو افتاد زمام
همه مردان یکسر بدرت دائره وار | گرد گشتند چو حاجی بصف بیت حرام
همه اندر بر وصل تو چو گل بر سر شاخ | همه رخشنده ز نور تو چو می در دل جام
همه را دیدی مستوجب عنوان شرف | همه را خواندی شایسته ارجاع مهام
پخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت | پخته شد از نفس گرم تو هر خاهل خام
جز کمین بنده که پیش تو بدم از همه پیش | قلم گاه نبشتن قدم گاه خرام
منطقم گفتی شیرین و حدیثم دلکش | خردم خواندی ستوار و سخن با هنگام
ایدر مان رفته زیادت که بدین نام و نشان | بنده کیبود و کجا بود و چه بود و کدام
تا بحدی که گرم بینی ترسم گوئی | بیك سیند که عماز بود یا نمام
از کجا آمده ایجا وچه دارد مقصود | در کجا دیده ام او را و چه بودستش نام
از فلك ناله کند یا ز قضا یا ز قدر | از قمر شکوه کند یا ز زحل یا بهرام

حاشا که له ز بیش که تو ای بلقه بان — پس کاریش تنم انید که دلم در سیم تمام
داورا میرا ای کرده فلک بر تو سجود — تا بی کار قین ساحتی لئیم
من نه سر سامی و نه صرعی و نه بیخردم — عزم آشفته سودای بعد لعیسم
نه خرام کند ار نشأه می لعل افروز — به فریبم دهد از عشوه تمنیم
بروم در پی نان خرده چو ماهی در شست — نشوم در طلب دانه چو مرغ اندر دام
نه پی جاه برم سجده بدرگاه ملوک — نه پی مال زنم شعله بجان ایتام
فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند — فکرتی دارم و بالاتر ازان بدر تمام
توسن وزین و ستام ار نبود با کی نیست — کم خرد توسن و فرهنگ بود زین و ستام
رایض توسن عقل همه نفس است ولی — بود عقل مرا در کف اماره لگام
طمع و حرص برای مردم شاهند و وزیر — لیک بر سد بحمد الله عدید و غلام
نکنم سستی و مستی که ادب دارم و هوش — نگرایم سوی پستی که پدر دارم و مام
زاده احمد و حیدر پسر فاطمه ام — خلف یثرب و بطحا و لدر کن و مقام
مسم آن مرد عظامی و عصامی که شرف — از عصامم بعظام و ز عظامم بعصام
گر کسی را علم از علم رود بر گردون — شده را باید بر چرخ فرازم اعلام
تخم علم خود ا گر در دل خاک افشانم — بر فتد بیخ خرافات و نشان اوهام
منطق و نحو و معانی و بیان فقه و اصول — هیئت و هندسه جغرافی و تفسیر و کلام
فلکیات و سطرلاب و قوافی و عروض — اتفاقات و تواریخ شهور و اعوام
طب و جراحی و کحالی و تشریح بدن — دوران دم و وصل عضل و فصل عظام
دانش ستنی و رستنی و جانوران — علم قیافی و عیافی و تعبیر منام
همه را خوانده و آموخته ام برد گران — گرچه بمایده شد علم که الناس نیام
شاعری نحل و دبیری سره داتی با کم — حلی شاهق و چرخی مه و بحری طمطام
نیک سنجم ا گر از فلسفه رانی صحبت — خوب دانم ا گر از شرع سرائی احکام

درمذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سنمارم‌معمار وچونوحم نجار آذر بتگر و درمت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد قائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنروروزم مهری که بکاوس‌رستم با ستم رانم قهری که بهرمز‌سطام
ای‌بس ایام ولیالی که بدرگاه‌تومن شاد وخوش بودم ازوقت‌سحر گه‌تاشام
تو ازآن ایام‌ایخواجه فراموش کردی لیك من بنده فراموش نکنم آن ایام
هیچ‌دانی که‌مرا‌حال‌شبانروزی‌چیست ازهجوم غم و رزق کم وافزونی وام
روز روشن‌برم‌چون‌شب یلداتاریك آب شیرین بمذاقم چو می‌تلخ حرام
بهره دونان گنج‌است‌و مرا رنج‌رسد قسمت‌هر کس‌تقدیر شده‌است‌از قسام
دیو ازطعمه شود تخمه‌و حم گرسنه‌دل گر ک‌بر‌فاآ ب‌خوردتشنه‌بمیرد ضرغام
سفلکان جمله بکاراندرو من بیکارم داس شاهر شدو شمشیر یمانی بنیام
ملك‌محتاج‌است‌اینك‌بدبیری‌چون‌من هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملك‌واسلام‌چو بیمنشودایخواجه‌بخوان چار تدبیر براین ملك‌و براسلام‌سلام
تو بایست کنی کسر دلم را جبران گر کریمم من‌و تو حابر عثرات کرام

لیله چهار شنه ۲۸ ربیع ۱۳۳۰ و ۲۸ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیردبدار رضا ره تسلیم مسلم است براو خسروی هفت اقلیم
خلیل رحمن دیدی که از صمیحانه سوی یزدان آمد همی بقلب سلیم
تو نیز پیرو اهل سلوك شو که رسی ر کعبه قدس اندر مقام ابراهیم
اگر عذاب الیم است برتو درگیتی رحوی حویش همی باش دربهشت نعیم
چنانکه حضرت خیرالبشر علیه سلام که ایردش ستاید همی بخلق عظیم
بحسن خلق همی کرده ملك را تسخیر بحوی نیك همی داده شرع را تنظیم
وگر برشتی حوی اندری درین دنیا همه بهشت نعیمت شود عذاب الیم
چنانکه دیدی بوجهل را پلیدی حوی دلیل کرد ازآن پس که بد بقوم زعیم

[illegible]

[illegible]

طلیم (۱) اگر بهنر [illegible] کرده — کنند [illegible]

مکن رعایت اوضاع [illegible] — درستی اندر گفتار [illegible]

اگر ستاره شناست ز مرك [illegible] — خدا شناس کند [illegible]

بوقت نامه و تقویمت احتیاجی نیست — که آفریدت یزدان باحسن [illegible]

مباش غره طامات و لاف زهد وریا — منار خرقه بسالوس و جل زیر گلیم

همه حسود زح و دشمنان حسن تواند — که در برابر روی تو عاشقند و ندیم

چنان ضرائر حسنای سرو قدکه بشوی — ز رشك گوید ایست زشتروی و (۲) دمیم

مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد — فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم

رحیم باش و قناعت گزین وصابر شو — گزین سه مسند پیغمبری گرفت کلیم

رهائی از طلبی از کمند منت خلق — خلاصی از طلبی از شرار نار جحیم

برو بپای ارادت سر امید بسنه — در آستانه طه و ص و طسم

طلاق گوی عجوز زمانه را و بخوان — میش و لذت ایام سوره تحریم

مگیر دامن استاد و مرشد کامل — برو بخدمت سلطان و پادشاه کریم

رضای راضی مرضی علی بن موسی — خدایگان خراسان و شمع هفت اقلیم

پناه بر سوی کهف جهانیان که برند — پناه بر در وی خفتگان کهف ورقیم

ز سینه رنك برد آب آن خجسته دیار — چهره رنك دهد آب آن ستوده حریم

چنان مربی جانها بود هوای درش — که آن سهیل یمن تربیت کند ادیم

ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را — زنام و کنیت پوشاند حله تکریم

لش بماید تعلیم هر دقیقه خضر — چنان که خضر بموسی همی کند تعلیم

اگر شیدی نتوان یکی گلیم سیاه — سپید کردن با آب کوثر و تسنیم

ببین سیاه گلیمان خاك درگه وی — نهند روی و شوند از قضا سپید گلیم

ز تف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود — رسید زحمه وطوفان (فاصبحو کصریم)

چنان بوسد خاك درش جباه امم — که محرمان حریم خدای رکن حطیم

(۱) — طلیم شترمرغ نر نعامه — شتر مرغ (۲) ضرائر وسنیها ومفرد آن ضراء یعنی دو زن که بخانه یك شوهرند دمیم کوتاه قد بداندام و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

کضرائر الحسناء قلن لوجهها — حسداو بغیا انها لدمیم

همی ببالد از هیبتش عروق جبال — همی بنالد از همتش عظام رمیم
همی بمیرد از حسرتش نفوس کرام — همی شتابد در حضرتش امیر کریم
بلند پایه (احودان‌خاص) خسرو شرق — که خانش بر درسلطان طوس گشته مقیم
ستارهٔ که بتابد بر غرهٔ فرسش — صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
کسیکه شکل سناش بخواب در نگرد — بستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
زنان حامله گر برق صارمش بخیال — دهد راه همیدون شوند حمله عقیم
زبانی عصش خصم را ز چشمه تیغ — شراب داده و (هم شاربون شرب‌الهیم)
بروز رزم جسور و بربح دهر صبور — بوقت خشم غیور و نگاه عفو حلیم
بوزن همت وی کوه و کاه یکسان‌شد — چنانکه درکف او سنگخاره بازر وسیم
زخوان او همه روزی خورند پنداری — کفش نمایه ارزاق خلق گشته قسیم
صرصر غم خاشاك خان دشمن وی — همیشه‌باد چو دردست‌داریات هشیم (٤)
بخلقش ارنگری گوئی ازبهشت برین — ورد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
ای آن بزرك امیری‌كه ابر و بحر بود — بمنت تو رهین و بهمت تو عریم
بساط عقل ندارد بحر تو صدر مکین — عروس فضل نیابد بحر تو کفو کریم
تو شمع راه امیدی و خلق آیت‌خوف — قلوب با تو یکی ور دگر کسان بدونیم
به مشك خوانم کلك تورا که خامه‌تو — امین سر کسان است و مشك نافه نمیم
گر از حسب بجهان افتخار دارد کس — حسب‌تراست که هستی بهوش ورای قویم
ور از نسب بجهان اعتبار یابد کس — نسب تراست نه در مردم ثقیف وتمیم
میانه تو و سرکردگان گیتی فرق — همان بود که بود مر امید را بابیم
مرا سرد تو ایخواجه مهین حرمی است — گرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
خدای داند کاین بنده خویش را داند — بطاعت تو حریص و بدرگه توحدیم
ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم — ادای شکرترا همچو مخلصان قدیم
بدستیاری اقبال و پایمردی بخت — کنون عزیمت این امررا دهم تصمیم
محرم اینکه نمودم بخدمتت تأخیر — چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
الا چو دست تو ززاق هر فقیر وغنی — الا چو مهر تو درمان هرصحیح وسقیم
مریض بستر غم را باتفاق امم — بغیر خاك‌درت داروئی نگفته حکیم

(۳) سلیم ـ مارگزیده (٤) داریات ـ بادهای‌غبارانگیز هشیم گیاه خشك

قصيده

صبحگاه چو در شد سپه انجم	کوفتندی سر سبزه عزالان زم
شاخ نوغالـه شکستند وحمل گردید	حامل ازنطفه خورشید نه از ایجم
سره پیوسته آهو سرشب تا ن پیش	دهشود پیدا از گرگ سحر گندم
باغ آراست تن ازخلعت نوروزی	چون شغالی گه همی رخت برداند رخم
گربه بید(۱) آمدچون مرغ شاخ اندر	پوستین کرد بدوش ازخز واز قاقم
ارغوان دیبه گلگونه در پوشید	تا دوصد کشی چون سیده حرهم
لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی	آیت الکرسی برخواند و قل اللهم
سوره فیل بخواندند ابابیلان	خوانده مر فاختگان سوره الهیکم
خلك اسفندی چون حمل عسکر	فرودین همچون سالار غدیر خم
ذوالفقارش بکف ازمهر فروزنده است	تا نماید شتر عایشه را پی سم
فتنه برخواست بکلزار تنا منشین	سرو آراست صف باغ (حسبی قم)
محفل ازباده چوگردون شده ازخورشید	گلشن ازلاله چو افلاك شده زانجم
روشنی چشم همه مردم می باشد	می بود روشنی چشم همه مردم
هله‌ای سبزه روش بدرآی ازخاك	هله ای باده روشن بدرآی از خم
تا سرسری فرخنده امین الملك	سرخ می‌نوشم بر سبزه بر اینطارم
آنکه خورشید زرخ اوحوشش پیدا	آنکه افلاك بر پایه حلمش گم
ای زهر چشمه طبع تو روان عمان	وی بهر گوشه دست توروان قلزم
عزمت ازبیخ برآرد بن هرمان را	بر کند حشمت بنیان کنیسه رم
خوی تو آتش برتازه‌ترین عوداست	خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

(۱) گربه بید ـ بیدمشك ـ وبید طری

کمتر از بیست قطار نبخشی کم(۱) ‌ ‌ گنج بادآورداری مگر اندر کم(۲)
چون باز خرد دست گهر بخشت ‌ ‌ روضهٔ کادم فروخت بدو گندم
ای خداوند کمین بنده این درگه ‌ ‌ که زده ساغر اخلاص ترا در خم
درگهیست که از کعبه نشان جوید ‌ ‌ گرچه در تیه ضلالت شده دایم گم
در حرم سالکم از دیر مغان زیراک ‌ ‌ در حقیقت ز مجاز است ره مردم
آخرین گام بمستی نهم اندر آن ‌ ‌ اولین بیت که او را نبود دوم
گر دهد رخصت فرمان همیونت ‌ ‌ ور کند یاری تأیید شه هشتم
نفس اماره پشیمان شده جانم را ‌ ‌ بشهادت طلبنده است (ومن یکتم)
شاید از طوس سوی کعبه برد بازم ‌ ‌ آنکه آورده مرا جانب طوس از قم
تا نوروز برویند نجوم(۳) از خاک ‌ ‌ تا بر افلاک برآید همی انجم
تا احبای تو با دولت و با عصمت ‌ ‌ تا حسودان تو نا بخرد و نا مردم
نوش در کام احبای تو از منجک(٤) ‌ ‌ نیش در چشم حسودان تو از کژدم

قطعه

تا بکی بهر دو نان سخره دونان باشم ‌ ‌ درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
مردنم سهل تر آید که زیم با غم و درد ‌ ‌ سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
حرمی نیست که از فاقه بزنجیر اندم ‌ ‌ زندگی نیست که از فقر بزندان باشم
چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار ‌ ‌ در وطن مانده و سیلی خور اخوان باشم
چون نبینم رخ یاران وطن فرق نیست ‌ ‌ گر ببغداد روم یا بخراسان باشم
هست فرمان بکف و نیست ز فرموده شان ‌ ‌ تا بکی چشم بره گوش بفرمان باشم
تا توانم ندهم دامن صبر از کف دل ‌ ‌ عقل گرد آرم از آن به که پریشان باشم
صدر ایوان قناعت ز قناعت گردم ‌ ‌ صاحب تخت جم و ملک سلیمان باشم
خواجه راد مهین را ‌ ‌ روز بدبختی و غم دست بداماں باشم

(۱) کم ـ بتشدید و فتح میم مقدار (۲) کم ـ بضم کاف وتشدید میم ـ آستین (۳) نجوم ـ سبزه و گیاه (٤) منجک ـ و منج زنبور عسل

چون دیوان وزارت اگرم ... | در اقلیم سخن صاحب دیوان ...
اینک از خود انصاف بده شایسته است | که من ایشان همه دهر گروگان ...
با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا | در پی ورق جدا از شرف و شأن باشم
چار صد تومان افزون بکفم مانده برات | درم از بهر درم خسته پی نان باشم
وانخواهم بدهد ریش و گریبان از دست | زین سبب دست بسر سر بگریبان باشم
یا بدر این ورق شوم و یا وجهش را | کن حوالت که دو روزی تو مهمان باشم

بتاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمادی الاولی ۱۳۳۰

(قطعه)

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه پنداری که بی‌لشکر گرفتم | این ولایت من بآه خشك و چشم تر گرفتم
کردم آمیزش بمه رویان در ایام جوانی | گاه پیوستم بدان گاهی از این دل برگرفتم
جز کنار و بوس دامن می نیالودم بزشتی | طی مرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
من بحول و قوه خود می‌نکردم این عفیفی | بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
بود در سر شهوتم هرچند کوشیدم بنیرو | شهوتم زایل نشد تا آنکه ترك سر گرفتم
بود خاتم کودکی حرصش پدر مامش طمع بس | هم بجهدش زان پدر وز چنگ این مادر گرفتم
من درین دریای بی‌پایان دریارستگی را | از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم
آب حیوان بقناعت جستم از ظلمات خلوت | این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم
بی نیازم گرچه لیکن در گدائی بهر دانش | گوئیا عاس دوسم یا از او دختر گرفتم
دوش دل میگفت رستم از علایق جلوه گفتا | کافرم خوان این سخن گر از تو من باور گرفتم

ادیب‌الممالك در سنه ۱۳۰۸ باشارت امیر نظام گروسی این قطعه‌را درجواب جلوه گفته و آنوقت پروانه تخلص میکرده‌است

ایکه گفتی ملك درویشی نه بی‌لشکر گرفتم | با سپاه اشك و موج آه این کشور گرفتم
همت مردان راه حق از این صد ره فزون شد | هرچه گوئی بیش از این از همتت باور گرفتم
لیك سخت اندر شگفتم زآنکه گفتی از نکویان | ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
از کنار خوبرویان سوی بدنامی نرفتم | وز درخت نیکنامی تخم کشتم بر گرفتم
بوسه را اقرار داری وز کنار انکار داری | با چنان اقرار انکاری چنین منکر گرفتم
چون حکیمان جهان گفتند کار از کار خیزد | این دو را من لازم و ملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار اروی نشاید
کاین کنار از حور یار خلد من خوشتر گرفتم
گر بسی جستی کنار ایدر چرا نگرد بوسه
گشته من عقل را شاهد ترا یسحضر گرفتم
عقل گوید چون زمام نفس در دست دل آمد
قلب را مشرك شمردم نفس را کافر گرفتم
جو کم فرمائی نفس حق زمام نفس مشرك
از کف دل تا کمند همت حیدر گرفتم
قلهو الله را شیطان هیولا بر دمیدم
آیت سبع المثانی زال پیغمبر گرفتم
هر کجا منصور بودم عقل را یاور شمردم
هر زمان مغلوب گشتم شرع را داور گرفتم
رهبرم جوع و سهر بودند در سرآء و ضرآء
ایندو تن را در بیابان طلب رهبر گرفتم
بردم از ظلمات کثرت پی بآب حصر وحدت
خاتم اردست سلیمان تاج از اسکندر گرفتم
گاه از سمرهٔ شهود اندر غدای روح خوردم
گاه از کورهٔ وجود اندر می احمر گرفتم
جرعه حیوان نوشیم ازکف خضر پیمبر
چون زدست ساقی کوثر می کوثر گرفتم
با بروبالای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت
همت گردون سودم و آهو رهمت احر گرفتم
در جوانی مادر رز را بخاك تیره کردم
چون زمان پیری آمد پیش او او دختر گرفتم
دادم ازکف طره سیمین بران و اندرپی آن
اشك چون سیماب جاری بر رخ چون زر گرفتم
سرهای اینچنین کمتر ز حصر آء الدمن شد
لاله زار خاکیان را تل خاکستر گرفتم
کی ز حصر آء الدمن روشن شود چشمم که اکنون
تا لش از خورشید و فرش از طارم اخضر گرفتم
جلوه دیدار امیر جلوت اسرار دیدم
مرك را پیش از زمان هستی زیور گرفتم
سال وماهم حملگی اردیبهشت و فروردین شد
کی بدل اندیشه از مرداد و شهریور گرفتم
چشمت ای (پروانه) مات جلوه شمع هدی شد
عقرب از آتش غیرت تراسی پر گرفتم

قطعه

بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم
رسید لشکر نوروز و اضحی از پی هم
دو روز فرخ توأم بیکدیگر گشتند
چنانکه دولت و دین شد بیکدیگر توأم
لوای آل خلیل و درفش افریدون
فراشدند بیکجا بر آسمان پرچم
ز استقامت این هر دو آشکارا بین
قوام دین عرب را ز شهریار عجم
بخفتم ای گل سیراب دوش تا سحر
زجور گیتی و از تو گنتار اشکر غم
بگوشم آمد از آهنك مؤذن سحری
که ای ز دور جهان تن بتو بدو حال دژم
گرت شکنجه کند آسمان مدار شگفت
ورت حماند بیکر مه برابر وجم
نگین دادهٔ بر چرخ دلمه که نماند
بتاج بر سر کسری بجام در کف جم

همین بانی ز اوضاع روزگار بیاد بر در بالا دین و دنیا ام
خدایگان خراسان (علی بن موسی) جهان داعی جهش آسمان فضل و کرم
آسمان و جهانش چسان کنم تشبیه سیاه باد ورق سر بریده باد قلم
که آسمان بدرش ذره ایست در بر مهر جهان بحضرت وی قطره برابر یم

«{ غزل }»

دامن دل زکف صبر رها می‌بینم — هر که عاشق شده داند که چها می‌بینم
تا درخشید رخ بدر من از مطلع حسن — شمس روشن بر رویش چو سها می‌بینم
صنما چون و چرا با من مسکین بگذار — که دلم فارغ ازین چون و چرا می‌بینم
غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم — خویش را در ره تسلیم و رضا می‌بینم
تو بمن جور روا داری و من در همه وقت — طاعت امر تو بر خویش روا می‌بینم
چهره‌ات آیه حسن الهی باشد — سینه گنجینه اسرار خدا می‌بینم
زخم تیرت نش ریش چو مرهم دانم — درد عشقت بدل خویش دوا می‌بینم
نه ازین ورطه رهائی بدعا نتوانم — نه ازین لجه خلاصی شنا می‌بینم
آتشی در دلم افروخته این عجب است — که بدل شعله بلب آب بقا می‌بینم
نوحی شعر توخوان کردم و خود را بدرت — تاج عشاق و امیرالشعرا می‌بینم

شنبه ۱۰ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

غزل

تاندانی کاندرین سودا چه سود اندوختم — عقل و هوش و جان خریدم دین و دل بفروختم
غوره بودم عشق شهدم دادو غیرت چاشنی — خام بودم در محبت پختم از غم سوختم
راه دولت را در آئین گدائی یافتم — درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم
از کف عیسی شراب سلسبیل اندر زدم — در ره مریم چرغ جبرئیل افروختم
گو بدوزد دیده با تیرم که بر روی خوشش — دیده بگشودم نظر از ماسوی بردوختم
چون امیری با اسیری ساختم با عاقبت — رنجها از یاد شد وین گنجها اندوختم

غزل

گر صد هزار بار گذاری درآتشم — پاکیزه‌تر شوم که زرناب بیغشم
از باده امید تو مخمور و جرعه نوش — ور ساغر نوید تو سرمست و سرخوشم

[illegible] ... [illegible]

[illegible] شد [illegible] ... چون تیر آه و ناله [illegible]

[illegible] خوشدلم [illegible] که من ... با اینه تو شادی [illegible]

[illegible] حامه [illegible] زبانم بریده باد ... گر همچو حامه ازخط حکم تو سر [illegible]

[illegible] آوردست ... [illegible] پای بند مهر غزالان [illegible]

[illegible] فرامشت نکنم از دعای خیر ... یادت بخیر ای که نمودی فرامشم

[illegible] مرا مست و خیره کرد ... یارب چها رودگر ازآن جرعهٔ چشم

[illegible] امیری حدیث خویش ... گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

تغزل

[illegible] بدرالدوله [illegible] حین برداشتم ... با [illegible] ازچهره‌خوی او زلف‌چین برداشتم

دست اندر عروةالوثقای زلفش آختم ... ور کمند گیسویش حبل‌المتین برداشتم

پرده شرم ار نگار مهربان یکسو زدم ... برقع ناز از جمال نازنین برداشتم

تا دو دستم بند شد برگوشه دامان او ... دست از دامان خیر المرسلین برداشتم

پشت پا برگردن افلاکیان زد آن صنم ... تا دو را نگردن از زمین برداشتم

مست بودم کردمش با خود ازجا بلند ... آنچنان مردم که او را اینچنین برداشتم

با گهان بدرالملوك از در درآمد دید من ... ش را پای بر چرخ برین برداشتم

آفرینم خواند و نوشاندم قدح تابر سپهر ... آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم

گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری ... گفتمش این‌ختم را یك اربعین برداشتم

ژاپن و ماچین چین ژوپن و پاچین چوداشت ... کام دل ارژاپن و ماچین و چین برداشتم

خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلش ... دست دیگر خرمن سیم . برداشتم

پیش گشودم توران‌الملوك ... در بر غلمان نقاب از حورعین برداشتم

چون مسخر گشت در زیر نگینم آن‌پری ... خاتم ملك سلیمان را نگین برداشتم

پیرهن پرلعل و دامان پر ز مرجان شد مرا ... تا که مهر از کوزه ماء معین برداشتم

مهر آن گنجینه را برداشتن بیچون دل ... او گمان میکرد اما من یقین برداشتم

حق عذرم خواست بابوعذره برعذرا شدم ... آستینش با دم روح الامین برداشتم

گفتمش ازآستینت برنخواهم‌داشت دست ... گفت‌من پیش‌ازتو دست‌از آستین برداشتم

چرخ دیدو دستی برسرش‌مالیدو گفت ... زین سپس دست ازسر طغرلتگین برداشتم

اعتضادالملك بوداین انگبین را خود مگس ... سعی کردم تا مگس را زانگبین برداشتم

چون تکلتو جاجاشد ار پی‌تاریخ آن ... گفتمش از (اعتضادالملك) زین برداشتم

[illegible] — همچو دیوان [illegible]

[illegible] خود غریم [illegible] — من بحمدالله تعالی [illegible]

[illegible] — من بیارارم تنی چون [illegible]

[illegible] خواسم تحته تابوت موتی [illegible] — زنده ار حلوا بباشم مرده خوار [illegible]

طفل میا نحواهم نانك بر [illegible] — جز بذکر آیه نور و قل اللهم [illegible]

[illegible] خانه یار [illegible] — عاشق دلداده و مخمور پای خم نیم

بحواستار نافه آهوی مشکین بیستم — درپی دین وستام و وحش ورون سم نیم.

هردو عالم را ر استعنا جوی دانم [illegible] — همچو آدم دربهشت اندر پی گندم نیم

شیخ س عمرانم ارچه پیر مدین بیستم — یار اسمعیلم ار چه سید جرهم نیم

روح امکانم اگر چه عقل اول بیستم — اصل ایجادم اگرچه عنصر پنجم نیم

معرفت آمور خلقم گرچه عارف بیستم — انجمن افرور چرخم گرچه ار انجم نیم

چون سپهدار فریهم ملك را فرمانبدهم — چون قلاور طریقم ار ره حق گم نیم

به کمند ارنهر قیدآرم نه دام ارنهر صید — شاه روم اربیستم ناری کشیش رم نیم

همت آباو امهاتم طیبین و طاهرین — چون وزیران و وکیلان بی اب و بی ام نیم

لیله سه شنه ۲۸ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

قطعه

تلگرافیست که نگارنده بتاریخ ۱۴ شهر شوال المکرم ۱۳۱۲ ازگیلان بهمدان کرده و سیم صاعقه را مخاطب داشته ام

حضور مبارك حضرت مستطاب اعظم امیرنظام مدظله العالی

ای برق نژاد آهن اندام — مغناطیس عقول و اوهام

جاسوس امور شرك و توحید — ناموس رموز کفر و اسلام

پیغمبر ناطق جمادی — آموزگار داستان الهام

دانای سخنگذار بی لب — سیاح جهان نورد بی گام

در یم شوی و شنا ندانی — گیتی سپری و داری آرام

مانند (حمامة الهوادی) — نامه ببری بوقت و هنگام

از (مبانی پلاتر) و (رستنر) — داری پسری الکترون نام

[illegible]

[illegible] ز زبان [illegible] گلش   بگذاری [illegible]

[illegible] ستوده مؤید   وی داور مهتر [illegible]

[illegible] ایالت خراسان   فرخ سادت بفرخ اندام

[illegible] روزگار مانی   در سایه شهریار پدرام

قطعه

[illegible] حضرت ای میری که دگر چیز تو   آشکارا برد ترك و دیلم و تازی کنم

آن شنیدم کای رهی دیری است کاندیدا شده   گر چنین باشد سزد شوخی و طنازی کنم

لفظ کاندیدا چو میباشد بمعنی نامرد   این سؤال از حضرتت در نکته پردازی کنم

گر رهی را نامرد از بهر کاری کرده‌اند   گو عروس من که با او نامرد بازی کنم

(قطعه)

گفت با جفت خویش شیخ حسن   کای پری پیکر لطیف اندام

تا که در مستراح عبد عظیم   بودم ابریق دار خاصه و عام

اندران مرتع خصیب مرا   قوت یومیه پخته بود مدام

چون معاون شدم بصلحیه   اوفتاده است کارها ز نظام

شد ملوث ز بیده کاریها   کاسه روز ما چو دیزی شام

معده ام حام گشته چون طعمم   سکه مخلوط کشته پخته و خام

جفت شیرین شمایلش گفتا   غم مخور ای گزیده ایام

که ز بس در مقام صلحیه   بهم آمیختی حلال و حرام

کودکان حرام لقمه سی   زاید از ما دوتن نمك بحرام

عنقریبا گزین سرا گردد   حلوه گر صد هزار شیخ و امام

همه صلحیه های عالم را   پر کنیم از حرامزاده تمام

[illegible] رسید   دولت از [illegible]

پانصدو بیست و چار سال شد [illegible]   ملك را خواجهٔ خلق را [illegible]

پس قضای الهی آمد پیش   گشت محروم نقطهٔ مجرم

خوارو موهون همی شدند (یعنی   یهن الله ماله مکرم)

ماند تاریخ سلب دولتشان   چرخ مرکند « دم » ز مستعصم

(٦٥٦)_(٤٤)_(٧٠٠)

قطعه

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه   در اقالیم سبعه سلطانم

بی قیاس مقام و منصب و مال   بنده مصطفی قلی خانم

ارشدالدوله ای که پیش لبت   با زبان فصیح خاموشم

روز جمعه فرامشم نکنی   ای که هرگز نه فراموشم

دهد جای ورارت قاضی چرخ   قبای کشور ساوجبلاغ بم

فرود آرد حشم از پشت پیلان   نهد رخت شرافت بر الاغم

مرا یکسال افزون شد که از لطف   نمودی وعده فرستی الاغم

اگر خود راست گفتی زود بفرست   که ایلك عازم ساوجبلاغم

شنیدم گفته روزی ناصرالملك   که من گهه سوار فارس باشم

خرابی میکنم در کار ایران   چه در پاریس و چه در پارس باشم

چو بدرالدوله را دل درسپردیم   . در دل تنگش فشردیم

امیری گفت تاریخ ....   (زنی) از (اعتضاد .) بردیم

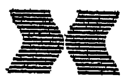
[illegible]

[illegible] به پیدایی [illegible] متهمیم	هر علم که هست از [illegible] محکمیم
دیوان [illegible] خیال دارم شعر [illegible]	[illegible] چند بنام شیخ عبدالهیم

[illegible] ب درت باخته ایم	نقد دل و جان بدرگهت باخته ایم
ار [illegible] دیده ایم و شناخته ایم	با خاک درت ار دوجهان ساخته ایم

[illegible] مکرمند ممتاز از قوم	با حق محالفند در یقطه و نوم
[illegible] امتیازشان در قرآن	مشهود شود ز ایه (وامتاروالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم	لاله ز غم تو متصل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر ساحت	[illegible] خوی جان و دل میکارم



حرف نون

این اول قصیده ایست که من بنده در آذربایجان گفتم و آنروز روز عید اضحی ۱۳۰۷ میبودکه‌ دورو پیش از آن از صدرالشعراء غلامحسین میرزا ابن ایرج میرزای قاجار قصیده نوحیمه اسکافی را ندیس سحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سامان شده ام - پس این **چکامه** درمحضر جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله در نکرور باری سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد .

چکامه

مرد چو باشد بوقت کار هراسان	مشکل گردد ورا ندیده هر آسان
عزم درست و دل قویت چو باشد	کوه توانی همی سفت به پیکان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد	دستخوش امتحان و آژده سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هرگز	می‌نتوانی نواخت مشت بسندان

[illegible] ست — چه تیری بر کنار [illegible]

صاحب لابة [illegible] — فخر شاید که [illegible] لا [illegible]

چون که عبرا ایوان [illegible] — پای نتاند فشرد در صف [illegible]

نادان خود را همی فکند بگوری — در چه یل از هوای جاه زنخدان

باید دل را نمود کوه [illegible] — ساخت تن از ابرو کرد دانش باران

بی هنر از بخت ناله دارد چونان — کس گره دست بر گشود بدندان

بخت کدام است و چرخ کیست قضا چه — باید درکار دست و پا و دل و جان

دلکش و هشیار و نغز باید گفتار — محکم و ستوار و سخت باید پیمان

سخت اگر کار دان و کار کن آمد — خارج گشتی اصول خلق زمیزان

آب روان همچو کوه کردی پیکر — کوه گران همچو آب گردی ستحوان

ایکه شهنامه گفت خواجه طوسی — پیکر را سخت چیره کرد بهومان

فی المثل اردایش مطابق واقع — نادره کاری فتاده است بدوران

گوهر دانش ترا چو باشد در تن — جیب توان پر کنی ز گوهر و مرجان

سیرت انسان همی باید از یراك — مهر گیا نیز شد صورت انسان

تا بجهان نام نیك ماند برجای — برسر گردون سمند همت بجهان

ننگ بیفکن تن از هلاك میندیش — نام طلب کن دل از زوال مترسان

سخت همی کوش در مقابل دشمن — تند همی جوش در مقابل فرسان

(التونتاش) آن امیر خطه خوارزم — چون ز مصاف (علی تکین) شد نالان

تا نفس آخرین که دست ز جان شست — پای جلادت برون نهشت ز میدان

داشت بهنگام نزع کوه عمهر — آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان

(احمد عبدالصمد) ستاده بالیش — گریه کنان بود همچو ابر نیسان

[illegible] گر [illegible] دا   [illegible] بر [illegible]

[illegible] مرا کی [illegible] یابی چاره   درد مرا کی زناله تابی درمان

من [illegible] سامان زند گی دهم از دست   تو سپاه و مملك ده سرو سامان

[illegible] که خصمی چون من   داده در آماجگاه ناوك آوحان

[illegible] اهم بیان قصه و تاریخ   ورنه حکایات عمر کردم عنوان

[illegible] و خوبروئی لیلی   قصه ابسال و روز گار سلامان

[illegible] داستان خسرو سکندر   طا قبت فتنهای دیو و سلیمان

تا بیوشند خلق و عبرت گیرند   از سیئ مرد مان و کار بزرگان

مهمان باشیم این دو روز و ساچار   دیر و یا زود رفت باید مهمان

ایحنك انرا که نام نیك گذارد   باقی و جا وید در صحیفه کیهان

همچو (امیری) که از مدیح خداوند   فخر کند تا ابد باعشی وحسان

خواجه افخم خدایگان معظم   کشتی دانش محیط حکمت و عرفان

میر مهین آسمان رفعت واقبال   قطب یقین آفتاب کشور ایقان

حضرت اعظم مهین امیر نطام آنك   در کف اوشد نطام عالم امکان

داور سیف وقلم وزیر جهان بخش   صاحب چتر و علم امیر جهانبان

چا کر بزمش هزار نیره جوری   حاسد جاهش کم از معلم صبیان

پیل بد زددهمی زبیمش خرطوم   شیر بخاید همی ز سهمش دندان

آذر آبادگان ز مهرش آباد   خانه بیدادیان ز قهرش ویران

ساحت تبریز روضه ایست منزه   فصل وهنر اندرو چو لاله و ریحان

(من دجله کان آسا) نشئة است   عدلش بر باب این همیون بستان

گشته ز کلهای رنك رنك بعینه   بستر ماموں شب عروسی بوران

ماهی و مرغش در آبگیر شناور   چون دل عاشق بروز وعده جانان

[illegible]

[illegible] تیز نراند کسی بجای [illegible]

[illegible] شیر در این بیشه رام کشته [illegible]

سیل [illegible] در او فتاد در این شهر — چونان سیلی که کس ندیده بداستان

کرد بیکبار کوچها را ویران — کند بیکباره خانها را بیان

همچون سیل العرم که شهر سبا را — کند زمن دانی ار بخواندی قران

فریاد ار جان اهل شهر بر آمد — بر در وی شد روان کلانتر و دهقان

گفتند ای خواجه بزرگ خجسته — گفتند ای صاحب رشید سخندان

آب نمودهاست خانهامان هموار — سیل نمودهاست خانهامان ویران

شست یکی آنچه کاشتیم صحرا — برد یکی آنچه داشتیم در ایوان

زنهار ایداد بخش خسته دلان زود — داد دل ما زچرخ گردون ستان

میر مهین چون بدید زور رعیت — بکشود ابواب لطف و رحمت و احسان

گفت چو از آسمان بلا شده نازل — عاقله چرخ و مؤدب کیوان

سیل زچشم من است چاره کنم این — ار بدست من است سود دهد آن

آنچه خسارت رسیده است شما را — هین بنمائید تا ببخشم تاوان

خانه چوبین و سقفهای گلین را — بهتر سازم ز صد هزار گلستان

گفت و وفا کرد و ساخت در دو سه روزی — خانه هریك را ز فراخور ایشان

الحق این مردمی که زاد از این میر — و اینهمه بخشش ز لعل و گوهر و مرجان

شگفت آید بچشم خلق از ایراك — ذاتش پیدا و قدر ذاتش پنهان

قصه میر مهین و مردم گیتی — قصه پیل است و سیر گردن عمیان

ای لب لعلت حدیث عیسی مریم — ای سر کلکت عصای موسی عمران

قبله گه جز در گهت نشیمن طاعوت — سجده گه جز بر درت عبادت اوثان

[illegible] گفت [illegible] چو [illegible] درخت برومند	کشته [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] گفت فخر کرده خامه بشمشیر	گمر گفت رشك برده خامه بچوگان

[illegible] روحی بعدل وداد بفرسنك	در پی ظلم اندراست هرشه دهقان

[illegible] کسی کش دهان ز خوردن حلوا	رنجه و حوید از آن ترشی درمان

[illegible] الله که ظلم نیز ازاین ملك	گشته اما صد هزار پای گریزان

[illegible] عدل تو و گریختن ظلم	خواندن بسم الله هست وراندن شیطان

[illegible] برج اسد شد است درایتروز	تا برکاب تو شیر سازد قربان

حضرت باری اگر فدای سماعیل	کبش فرستاد هم زروضه رضوان

بهر فدای تو از نژاد سماعیل	کش کتائب رسید وصاحب نعمان

آمدم اینك بحضرت تو نهم روی	آمدم اینك بدرگه تو دهم جان

تا که رسد اعشی اریمامه وبطحا	تا که بود نامه زجعده وذبیان

اعشی را روح دربرتو ثنا گوی	نامغه را هوش بردر تو ثناخوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده

برآمد بامدادان مهر روشن	بپهنای فلك گسترد دامن

چو ترکی آتشین رخ برنشسته	فراز صحن دیبای ملون

برآمد آفتاب از چرخ گردون	چنان آتش که می جهد ز آهن

کواکب جملگی گشتند مستور	زشرم طلعت خورشید روشن

بسان خرمی سیمین که ناگاه	فتد آتش در آن سیمینه خرمن

دریچه صبح را روزن گشوداند	سرخورشید بیرون شد ز روزن

تو پنداری بترکستان مشرق	برون آمد همی از چاه بیژن

پی تاراج گردون مهر تابان	تن از زر ساخت اما دل ز آهن

[illegible] هارون … [illegible] (۱)

فلك گوهر همی بیزد بغربال … زمین عنبر همی ساید بهاون

یکی چون دیده فرهاد چینی … یکی چون طره خاتون ارمن

فراز سرو بن بنشسته قمری … بسان مؤذنی بر بام مأذن (۲)

فرو برهند سوزن در رگ شاخ … حوشد خون زجای زخم سوزن

بدوش ناروت چتر ملمع … بدست پیلکوشان باد بیزن

نماید نو گل اندر شاخ جلوه … نوارد بلبل اندر باغ ارغن

یکی همچون زنی هرهفت کرده … دگر مانند مردی ارغنون زن

بروی آبگیر از باد شبگیر … فتاده صدهزاران چین وآژن

چوسیمین جوشنی کز حلقهایش … درافتد چین بر آن سیمینه‌جوشن

روان مرغابیان دردامن جوی … خرامان سروکان برطرف گلشن

یکی چون برحریر آسمانی … نشانده دانها از درمعدن

دگر چون برسر صرح ممرد … زده بلقیس بالا طرف دامن

نگون شد لاله اندر شاخ گوئی … فرامرز است اندر دار بهمن

و یا بردم استر بسته شاپور … سر زلف نصیره ست صیزن (۳)

دریده ناف اسرار دشنه باد … چنان سهراب از تیغ تهمتن

بریده دست باد از خنجر بید … چو تیغ شاهزاده دست رهزن

---

(۱) هرثمة بن اعین - یکی ازسردارهای مأمون‌ست‌که برلشکر امین غالب‌شد .

(۲) مأذن - محل اذان‌گفتن (۳) نصیره - دختر صیزن ملك عربست

که عاشق شاپور شد و اورا راهنمائی‌کرد تاقلعه محصوررا گرفت وپدرش را کشت

پس شاپور وی‌را برنی‌گرفت ودر بستر شاپور اوبرگ گل بدنش مجروح شد سبب‌پرسیدند

گفت پدرم مرا با مغز قلم‌گاو ونبات مصری پرورده - شاپورگفت تو با او چه

کردی‌که بامن کنی پس گیسویش را بردم استری بسته درصحرا رهاکرد .

[illegible] ناصرالدین — مظفر [illegible] امیر [illegible]

[illegible] با گوهر پرویز و کسری — سرش با افسر دارا و بهمن

[illegible] مثل او پیشانی ظلم — چو پیشانی جالوت از فلاخن

[illegible] در کف گیرد آن تیغ شرربار — سهر اسد دل از یکدشت دشمن

[illegible] باصد هزاران خصم چونان — خروسی باهزاران مشت ارزن

[illegible] کمتر از یکحبه قارون — بجنگش کمتر از میلاد قارن

[illegible] ظلم را از طاق گردون — چنان کاشکسته او را دست و گردن

[illegible] در فکنده دست یزدان — ز طاق کعبه اصنام برهمن

امیر المؤمنین شاه ولایت — خداوند جهان صدر مهیمن

ز امر حق‌تعالی در چنین روز — بتحت خسروی آمد ممکن

میان یثرب و بطحا نبی بود — چو موسی درمیان مصرومدین

خطاب آمد زیزدان کی پیمبر — علی را بر خلافت کن معین

چراغ کفر را سمای خاموش — سراج عقل را فرمای روشن

قدم نه در ره دلجوئی دوست — مترس ازبغض و کید و کین دشمن

چو گوئی آشکارا قول ایمان — خدایت سازد از هر فتنه ایمن

دلیل لیل الیل(۱) را دراین روز — نمابا حجتی واضح مبرهن

پیمبر ز امر یزدان شد پیاده — از آن رعنا نجیب شیر اوژن

صبا دید عرب را خواند یکسر — گشود از مخزن سرقفل مخزن

ببالای جهاز اشتران ساخت — همای سدره رفعت نشیمن

بیمن طالع ایمان برافراشت — یمین الله را با دست ایمن

---

(۱) دلیل لیل‌الیل - مراد علی علیه‌السلام است و فی دعاء الصباح -
صل اللهم علی الدلیل علیك فی اللیل الالیل

... جز ... كنت مولاه — علی مولاه ... ...

در آن ساعت غریو از خلق برخاست — گروهی شاد شد جا... ...

یکی را خار محنت شد بستر جان — یکی را بار طاعت شد به ...

یکی را مغز میخوشید در سر — یکی را خون همی جوشید در ...

ولیکن امر یزدان را بناچار — نهادندی جبین طوعا و کرها

ای آن کز بیم شمشیرت در آجام — بیـدازند شم (۱) شیران ارژن

زدرگاهت سلیمانی است سلمان — زیمنت باب ایمان ام ایمن

ولیعهـد شهنشاه عجـم را — باقبال تو گویم تهیت من

ایا شهزاده با صدق وایمان — شه فرخنده میر صادق الظن

تو گردونی وخورشیدت چوافسر — تو خورشیدی و گردونت چوتوسن

چوتازی اسب دریا کمتر ازخاك — چو یازی تیغ مردان کمتر اززن

کجا بیم تو آنجا زندگی سخت — کجا خشم تو انجا مرك اهون

توئی حاکم توئی عالم بهر کار — توئی دانا تـوئی بینا بهر فن

زهمت دست داری ار کرم دل — زدانش روح داری ار هنر تن

زابر دست تو زرین گیا رست — گر ار خون سیاوش رست روین

ثنات یافت شکل بارن زانك — دل بدخواه شد مرغ مسمن

خدا وندان بدرگاه تو چا کر — سخندانان بتوصیف توالکن

زفرمان تو بـاشد بـاهیه لا — باثبات تو گردد بافیه لن

شها این چامه فرخنده نغز — که ازوی چشم دانش گشته روشن

منوچهری بدین هنجار گـوید — (شبی گیسو فرو هشته بدامن)

هم ازخاقانی شروانی است این — (صماندار سلامت شد دل من)

---

(۱) شم — باخن است و شمشیر یعنی باخن شیر

[illegible] لا تنی بل تشک　　　بهر دو عالی [illegible]

مسیحا زاد کلکم همچو مریم　　　که بد چون مادر یحیی سترون

الا تا فروردین ماه است و اردی　　　همیشه از پی اسفند و بهمن

[illegible] تا هست توقیع سعادت　　　طغرای سر کلکت مزین

[illegible] فرسوده کن از زخم شمشیر　　　زمین آسوده کن وز کید ایمن

مبادت خوابگه جز درصف باغ　　　مبادت جایگه جز دربن دن

ایاغت را ز خون خصم باده　　　چراغت را ز چشمه مهر روغن

بر احبابت ببارد نعمت از چرخ　　　چو بر اصحاب موسی سلوی و من

بگردن دست خصمت باد بسته　　　چنان دست شکسته بار گردن

نهال عدل را در باغ بنشان　　　درخت ظلم را از بیخ برکن

قصیده

مردی بر آن سزد که کند عزم را متین　　　نه روز و شب بپوشد برچلک را متین(۱)

تا خود (۲) سیمبر چو کسی پایکوب شد　　　سنگین شود بفرق درش خود آهنین

کی تا سرون(۳) کرکدنان پنجه بر زند　　　کاندر سرای مشت همی سوده برسرین

خون جگر خورد که سختی کسی که ریخت　　　هر صبح و شام خون رز اندر ساتکین

چون شنبلید زرد کند رخ که مصاف　　　آنکو درون خوابگه افشاند یاسمین

خون رزان که هوش کسان را همی برد　　　باور مکن که رای کسی را کند رزین

رأی رزین و فکر متین اندر آن مجوی　　　کش اندرون مغز پر از خمر اندرین

---

(۱) نام شخصی که مخترع چلک بوده و قسمی تیر از چلک باشد که بدان مرد منسوب است

(۲) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (۳) بفارسی شاخ وقفا است (۴) بلغت عرب قسمی از شراست

خون [illegible]

[illegible] صاحبقلا [illegible] — هشیار [illegible]

[illegible] (۲) کزا دل پیا [illegible] — هرکه مرد کور دل [illegible]

[illegible] وابتی نکو [illegible] — در روز جنگ [illegible]

گر دیدهٔ تو پارسیان را نکند [illegible] — در ابتدای آذر به کوسه بر [illegible]

اینها ایست صورت مردان خانم را — کارند ناد سای تکاور [illegible]

مردی وداد رایدو دولت ز مردمی — چون کسری از قبادو فریدون و آتبین

کژ دم مشو ولی بصورت سان نحل — بر حصم زهر میده و بر دوست انگبین

ترك درم گزین و بدین آرزو که خلق — دینار عاشقند و حریف درم گزین

گوهر جان مرد باید فزون بود — چه ساحت که دارد گوهر در آستین

گوساله زرینه طمع سامری کند — روح الامین (۶) نخواهد گوساله سمین

آنچ آید از قلم به وشکرده آیدا (۷) — آنچ آید از سان نکند هیچگه کدین (۸)

دندان شیر آنچه کند در صف مصاف — باید بوقت کار ز دندانه های شین

گرچه یکی جهان کهین (۹) است آدمی — چون نیست هوش ورایش باشد جهان کهین (۱۰)

---

(۱) پرده‌ایست که در وقت تولد مولود پیچیده باشد

(۲) لباسی است از نمد که کردان و صعالیك دهستان پوشند

(۳) قسمی از سلاح است که آنرا جوشن جر پشته گویند

(۴) جامه ایست که حشو آنرا از کژ ابریشم پیاکنند و برآن میخها زنند و در هنگام جنك درپوشند تا سلاح کارگر نشود

(۵) کوسه برنشین — یعنی (رکوب کوسج) که اول آذر ماهست

(۶) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم لوط گوسالهٔ بریان آورد

(۷) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازك کنند و آن را بعربی شعره گویند

(۸) آنرا کدنك نیز گویند و آن چوبی است که صباغان جامه را بدان دباغی کنند (۹) عالم اصغر

(۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

یابد پناه و داش اندر زمانه زیست … چون خواجه بزرك و خداوند راستین
صدر اجل امیر نظام آنکه بر رواش … از گیتی آفرین و همه گیتی آفرین
ایزد بر آب و خاك بگماشته چنان … بل بر آب و خاك نیز بگماشته چنین
قدرت نمود بر همگان واجب الوجود … کز ماء و طین ساخت خداوند ماء و طین
لا بل گذاشت یزدان منت که آفرید … بر ایمنی گیتی این صاحب امین
دستش نموده روزی همه خلق را ضمان … تیغش شده است تمشیت ملك را ضمین
دانا نگرد همی بسر کوی او یسار(۱) … دریا همی خورد نکف دست او یمین (۲)
فرموده از کرم پدری بر کمال و فضل … چونان که کیقباد بأرمین (۳) و کی پشین (٤)
دشمن بدانمش جهان را که در جهان … تیغش بجا نهشته یکی مردم لعین
والا ملك مظفر دین را چو وزیر … تعیین نمود شه که بدولت شود معین
از فکرتش بلند شود نام پادشه … وز همتش درست شود کار ملك و دین
حق را جدا نموده زباطل همی چنان … کان پنبه زار دانه جدا کرده چوبگین(٥)
نیز از صلابتش نکند جای دراجم(٦) … شیر از مهابتش نکند خواب در عرین
مردان زور گارش گردان کارزار … طفلان بعصر وی همه پیران دوربین
دعوی اگر کسی که بفرمان وی مگس … آید همی بعرصه سیمرغ با طنین
افسانه نیست زآنکه زبان در زمان وی … شیر اوژند و پیلتن از نیست یقین
بشنو حکایتی که در این روزگار نیك … افتاد اتفاق در این بوم و بر زمین
دزدان چند خیره و عیار و راهزن … شومان چند گمره و طرار و ره نشین
با چابکی ربوده ز فرق ز حل کلاه … برده ز دست برجیس از زیرکی نگین
داده ز حقه شب ابیون بماهتاب … کرده زجام زهره بکام خور انگبین
چون عشق خانه روب و چو مستی ستیزه گر … همچون شباب غره چو شهوت هواگزین
از یأس میر بوده زرندان احتمای … وز بیم مرگ مانده به بیت الحزن حزین
از طول تنگ دستی و فرط گرسنگی … چون تیری از کمان بجهیدند از کمین
در سر خمار کرده سپردند راه غدر … با جان وداع گفته گرفتند رسم کین
هنگام شب که حقه عنبر زرخ بهفته مه … این در زمین و آن یك درطارم برین
رفتند خانه یکی از تاجران که داشت … مالی فزون ز دولت آل سبکتکین

---

(۱) یسرو فراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (٤) نیز پسر کیقباد
(٥) آلتی است از چوب که پنبه دانه را بدستیاری آن از پنبه جدا کنند
(٦) بیشهٔ که شیر در آن باشد

ابنارها خانه دزش لعل پر بهاء	حروارها ڪیسه دزش لؤلؤ ثمین
خون برد محزن وزش از رشك زرد رخ	پروین زحرص گوهرش گشته چوشه چین
بیش از دویست قارن دزدر گوهش نقیب	بیش از هزار قارون در خرگهش دفین
از دیبهای مصری و آینه هـای روم	بزمش چو کارگاه فرنك و بهار (۱) چین
القصه این ددان ستمگر ڪرده بیم	از روزگـار پیشین و زور وا پسین
اندر سرا شدند چوگرگان سهمناك	در خانه آمدند چو دیوان سهمگین
دیدند پاسبان را مخمور خام خواب	خانه خدای نیز به بستر شده مکین
آید غطیط (۲) نایم چون بختیان مست (۳)	سازد صفیر(٤) صافر(٥) آوازرامتین (٦)
گر توپ در زنند نجند کسی ڪه هان	ور سقف بشکند نجهد تنی ڪه هین
آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای	درآستـان شدند نمالیده آستین (۷)
خاموش ساخته (فر)(۸) وافروخته (۹) فدك	اندر کشنده سیخ (۱۰) و برافراشته خصین (۱۱)

---

(۱) اینجا بمعنی بتخانه است نه بمعنی ربیع .

(۲) صدای شتر وصدای شخص خفه کرده و انسان خفته که درخواب خرخر او استماع شود

(۳) شتر دوکوهان است واین جنس شتر در خیار یافت شود مخصوص خراسان وسیستان باشد

(٤) بانك مرغان وبعضی حشرات وسوت کشیدن .

(٥) جانوری است ریزه که شبها درخانهای نمناك و حمامها صداکند وعرب آنرا نحس بست داده (احس من صافر) مثل زنند

(٦) اینجا مراد چنگی است منسوب برامتین حکیم که مخترع آن بوده (وهذا من قبیل تسمیةالسبب باسم المسبب وهی ضرب من الاستعارات .

(۷) این کلمه کنایه است از چالاك ومهیا .

(۸) لاله وفانوس

(۹) چراغی است دزدان راکه عوام فندك گویند وآن غلط است .

(۱۰) آلتی است که دزدان بدان دیوارها را سوراخ کنند و در زمینها نقب زنند .

(۱۱) باخاء معجمه وصاد سعفص تیشه وتبر کوچکی است که دزدان دارند .

سوهان همی‌زدند و بریدند قفل در ... جاپسك (۱) گرفتند و شکستند زوفین (۲)

بستند بارهای جواهر همه بدوش ... کردند دامهای لئالی همه گزین

بردند دیبهای لطیف و گرانبها ... آیینه های رومی و آبینه‌های (۳) چین

جمعی برای پاس مواظب در آستان ... قومی برای حمل فرا چیده آستین

تاکه عروس خانه خدا کاندران زمان ... با کدخدای خود بد درخواب دل نشین

بیدخت (٤) واردختی در حجله نشاط ... شایان آفرین و ثنای به آفرین (٥)

از خواب جست و دید نکاح اندران گروه ... چون لشکر مغول بحیام جلال‌دین (٦)

یاران بهرمانزو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز ... شیران تیغ یار و عفاریت خشمگین

چون دشنه دید در کف دزدان نابکار ... شد دشنه موی بر تن سیمین نازنین

چون خیزران ز قد خمگشته راست کرد ... در سنبل سیاه نهان کرد یاسمین

بیدار شد چو بخت خداوند من زخواب ... افکند همچو فکرت او برقع از جبین

تا صارمی چو مهر درخشنده از غلاف ... چون لوۀ (۹) بخشم خرامنده از عرین

چون مژه‌گان ترکان بالای چشم مست ... یا آفتاب تابان با تیغ آتشین

نوشابه (۱۰) بود گوئی درکار رومیان ... یا خود غزاله (۱۱) بود بهیجای مسلمین

---

(۱) بلغت فارسی پتك وچکش بزرك ومطرقه آهنگران است‌که برسندان کوبند

(۲) باواو وبدون واو آهنجامه درب زندان راگویند .

(۳) مشدد آبیه است است که ظرف باشد

(٤) نام ستاره زهره باشد بفارسی

(٥) نام دختر گشتاسب است‌که خواهر اسفندیار روئین‌تن باشد

(٦) سلطان جلال‌الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است

(۷) جادوگر و طرار

(۸) جمع تمساح است‌که نهنك باشد

(۹) شیر ماده .

(۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازیه وگرجستان باشدکه با اسکندر مقدونی تدبیر از عهده برآمد

(۱۱) زن شبیب بن شیبه خارجی است‌که برحجاج بن یوسف غلبه کرد ودر مسجد کوفه برخسب نذر دو رکعت‌نماز بجا آورد باسوره بقره وآل عمران

یاچون خدیجه خاتون(۱) اندرغزای روس — یا در مصاف لشکر اسلام کافرین (۲)

آورد ترکتار بتاراجیان چنانك — تارد همی بلشکر ایمند بیوردین

دونان خیره خوار شمردند کار او — ناوی همی‌کشاکش گردند بهر کین

آویخته بیکدیگر اندر صف مصاف — مانده زبانیه (۳) در جنك حورعین

از پای خودسرانشو زاندام پهلوان (٤) — پرخاك شد هوا و پر از خون‌همه‌زمین

دیوان چند را بدل شب فرشتهٔ — همچون شهاب‌ثاقب‌کرد ازقضا طعین (۵)

گفتی بمعر مردم صرعی فسونگری — نام خدا دمید بنا هر یمن لعین

رفتند پردلان تهی دست ازان‌سرای — با موزه حنین (٦) بل با روزه وحنین

وان سیم تن بکونه شمعی فروخته — دردل شراره بودش وخون جاری‌ازجبین

آمد درون کوچه ورد پنجه با عدو — چندانکه رنجه شد تن واندام نازنین

دردان زدند‌حلقه بگردش ز چارسوی — چون حلقهٔ که در وسطش ازبهی نگین

مجروح شد زناچخ وشمشیر وتیرشان — آن ساقهای سیمین وان ساعد سمین

تا گه رسیدش ازپی شدت یکی‌فرج — چونانکه بهر بودلف (۷) ازکید آفشین

اندر رسید شحنه چو تیری‌که ازکمان — وآن کدخدا معاینه شیری که از کمین

---

(۱) یکی از عاریات دولت‌عثمانی است دروقت جنك سیواستاپول باروس

(۲) زن پطرکبیر است که در مملکت بعد از پطرکبیر چندی سلطنت‌کرد

(۳) ملائکه عذاب وملوك عرب جلادان ودژخیمان‌را زبانیه می‌گفتند

(٤) جمع پهلو وپهله که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد

(۵) طعن نیزه خورده

(٦) یقال فلان رجع بخفی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوناً او منکسراً واین مثل چند حکایت داردکه دراین رساله‌گنجایش ندارد

(۷) وی قاسم‌بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است‌که آفشین مجوسی نژاد جان و مال اورا بعذار صلب بابك خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمدبن ابی داود قاضی بغداد بیمه شب ویرا از چنك آفشین رها کرد در وقتیکه طشت و تیغ حاضر کرده وسیاف ایستاده میخواست‌گردن او را بزند و حکایت‌آن درتواریخ باطناب مذکور است

[illegible] عطر منشم (۱) بایکدیگر [illegible] (۲) — [illegible] منشم (۳) بر یکدیگر یمین (۴)

بیداد کارها شده در مدت شهور — هشیار رازها شده در دوره سنین

کردند حمله بر صف دزدان تا بکار — بر تاختند جانب دیوان سهمگین

[illegible] دستگیر کردند آن قوم خیره را — بستند گردن و یال بزنجیر آهنین

پیاده سوی خانه بیگلربیگی (۵) روان — چون زمره خوارج در روز واپسین

بستند چون خلاص نجستند از شکنج — گفتند چون مناص ندیدند لات حین (۶)

[illegible] زاد خواجه بیگلربیگی چو دید — ازبر محت گنج مراد اندر آستین

حکم شکنجه داد و بزندانیان سپرد — بدخواه را که درخور [illegible] است ناسجین

آری شکنجه پنجه ضرغام قهر او — گرگان پیل تن [illegible] را درید پوستین

معلوم شد که ایشان چندین هزار خان — تاراج کرده اند بهر بوم و بر زمین

انگیخته سمند بهر خطه مهیب — آویخته کمند بهر قلعه حصین

هتك ستور (۷) ساخته بی بیم شهریار — قطع رؤس کرده بی خوف رب دین

از بهر احد ثار و مکافات عالمی — کرده است خارشان سخط رب عالمین

ز ایشان شان مال فقیران یکان یکان — بشنید هرکه بود با قرار راستین

بستد تمام نایب بیگلربیگی نعم — مال کسان از ایشان زیراکه بد امین

زان پس روانه کرد بزندانشان وگفت — باشید در دوگیتی فی النار خالدین

ای داور خجسته که دست بلند تو — بارد همیشه گوهر غلطان ز آستین

---

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بفتح میم ضبط کرده وآن نام دختر سعد است که زنی عطاره بود وهرگاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه عادت عرب برآن بود ازوی عطر ستانیده دستها درآن فرو می‌کردند — در آن جنك ازطرفین بسیاران کشته میشد ومثل گردید **اشأم من عطر منشم** .

(۲) همسوگند

(۳) دست دادن بریکدیگر بطریق عهد

(۴) سوگند

(۵) مقصود حسینقلیخان تبریزی است که نظم السلطنه هم لقب داشته

(۶) اشارتست بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر جای خلاصی و گریز نیست

(۷) پرده دری

[illegible] یکبارگی تولی — چراکه باشد [illegible] (۱)
تیغ تو [illegible] وخو دست توسیم بخش — حوی تو مشك پرور وكلك تو [illegible]
قدر تو پست کرده همی قه سپهر — مالد ستاره تو بن‌بحت [illegible] (۲)
رأی امیر اعظم و مکر متیں تو — آن چرح‌را ادیب شد این‌ملك‌را متین
طوبی ر قهر تو ثمر حطل آورد — ر قوم کاه مهر تو آرد ترنجبین
تا آحر رمستان اسعد مه تود — تا اول بهاران شد ماه فرو دین
دست تو باد باسط ارزاق درشهور — عدل تو باد ناشط آفاق در سنین



(قصیده)

درنکوهش حسودان

خرد پیر گفته بود که من — نکنم در سیاق شعر سخن
زانکه همسنك‌سنك خاره شود — گر برآید چو سنك در عدن
سنك خارا اگرشدی کمیاب — بود قدرش بر ار عقیق یمن
سنك خارا اگر نبود نبود — تیغ سای و صلایه و هاون
لاجرم در بهای این اشیاء — جان همیداد مشتری شمن
سحن ارچه زراست‌ومردم‌خاك — سخن ازچه روان ومردم تن
گرچه آهن زخاك رر خیزد — لاجرم کمتر آید از آهن
سخن ارچه سوی نافه مشك — سحن ار چه تمیر مرد زرن
مغز را مایه صداع شود — گر سوئی همیشه مشك ختن

---

(۱) ابوالعباس تاشفین ار اکابر ملوك مغربست که درفارس ومراکش مدتها سلطنت نمود
(۲) کنایتست ارانیکه هرچه کند بحت با وی مساعدت نماید .

شعر من زرناب جعفری است — شعر دیگر کسان چو ریماهن
من دوصد ساحری کنم بمقال — من بسی جادوئی کنم بسخن
نه بعجب است این فسانه نغز — مل زسحر است این ترانه من
زآن باشعار خویشتن نازم — که بود در مدیح شاه زمن
سید الاولیاء امام رشید — اول الاوصیاء شه دوالمن
دست یزدان ممیت بدعت و کفر — شیر حق محیی رسوم و سنن
آن کز او بورحسته دیده عقل — آن کز او کور گشته چشم فتن
شاه مردان علی ابوطالب — پدر اطهر حسین و حسن
کرده جاری برای این هرسه — حق تعالی بخلد نهر لبن
تا بهار خجسته چون احمد (ص) — بست طرف سفر زطرف چمن
آن سه طرار نابکار که بود — دی و اسفند ماه با بهمن
سوی باغ آمدند از ره کین — همچو دزدی که خیزد ازمکمن
آب بر روی بوستان بستند — آتش افروختند در خرمن
سرد کردند شعله غیرت — گرم راندند از جفا توسن
راست چون آن سه تن سخن کردند — بدرشتی که خاکشان بدهن
جای رایات سبز هاشمیان — از ورقهای سرو و برگ سمن
زد علامات سود در بستان — همچو آل امیه زاغ وزغن
سبز پوشان سپید پوش شدند — برلب جوی و در صف گلشن
هر زمان سوش در و الماس — می سیزد هوا بپرویزن
آمد آن بوم شوم در بستان — کبک را طوق بست در گردن
راست گوئی که زاده خطاب — گردن شیر حق فکنده رسن
رفت بلبل در آشیانه ز باغ — همچو صدیقه سوی بیت حزن

باغ شد حای زاغ پنداری — تخت جم شد سریر اهرمن
زود باشد که فرودین آید — باز چون شیرحق بطرف چمن
تاب گیرد عذار هر سبل — نطق یابد زبان هر سوسن
ریزد اندر کنار دامن باغ — سر زلف سمشه مشك ختن
بیزد اندر کرانه بستان — ابر لولو و استرن لادن
گرچه نشکفته شاخ اشکوفه — ورچه نامد سکعبه شیح قرن
مغز مانوی گل شنیده زباغ — مغز احمد نسیم حق زیمن
سیرده روز چون‌شد زرحب — پی تعمیر این سرای کهن
اولین بانی سرای وحود — آمد از پرده با رخی روشن
رکن نیان کعبه را شکافت — حشمتش همچو سیل نیان‌کن
زاد در خانه تا بدانی کوست — خانه زاد مهیمن ذو المن
از ولایت به پیکرش پوشاند — حق تعالی قساو پیراهن
با رسول خدای عر و حل — همچو یك‌روح گشت دردو بدن
ای با یزد ولی و مظهرو سر — وی باحمد وصی وصهروختن
خاکپای تو موطن دل ماست — لاحرم واجب‌است حب وطن
در که مولدت بدر که میر — تهنیت را سخن سرایم من
صدر والا گهر امیر نظام — کهف اهل زمین و فخر زمن
صاحب السیف و القلم آنکو — خوانده برفکرتش خرد احسن
باعث الجود والکرم کاورا — کان حبیب‌است وبحر دردامن
تیغ وی ساغری‌است پرمی‌ناب — هریك‌از جرعه‌هاش مرد افکن
کلك‌اوشاهدی‌است‌مشکین موی — طره‌أش بادوصد هزارشکن
گردی از آب آهن آرد بار — هیبتش آب آرد از آهن

دستش از سایه برزمین فکند | روید از خاك زر پی روین
با خسان تیرش آن کند که کند | خم ثاقب بجان اهریمن
گشته برنو عروس ملك اورا | تیغ داماد و خامه حشتامن(۱)
ای گشوده زروی عدل نقاب | وی به بسته بپای ظلم رسن
من بخوان تو آمدم مهمان | همچو برك شکوفه در گلشن
ساختم بهر دفع تیر حسود | از مدیح تو آهنینه مجن
شاد گشتم بچاکری درت | رستم از صدمت و بلا و محن
چون زنیروی حرز مدحت تو | گشتم از مکر حاسدان ایمن
گفتم امروزراست‌خواهم‌داشت | قامت چرخ گوژ پشت کهن
پا بست نهاد می نزمین | تند رااندم برآسمان توسن
کارمن بده چون درستی‌یافت | دل حاسد همی گرفت شکن
کرد برحال من محضرت تو | خصم بدخواه و حاسد ریمن
آنچه گرگان نکرده با یوسف | وانچه گرگین نموده با بیژن
هان و هان ای وزیر فرزانه | هان وهان ای امیر شیراوژن
تهمتی بر تنم نهد که نکوه | گر نهی کوه کج کند گردن
آتش آه من هزاران کوه | آب سازد و گر بود زاهن
خدمتی (محن کالجبال) سرود | بر همه مردمان سر و علن
کوه فصلم من و سپهر هنر | مهر تابانم و مه روشن
آنکه تقبیح نای بلبل کرد | دوست‌دارد سرود زاغ وزغن
و آنکه با مسلمان درآویزد | متوسل بود بجبت و وثن
ای زتو بام فضل جاویدان | وی ز تو بام دهر استرون

(۱) حشتامن — بفتح اول وضم مادر زن

بز تو خویم مدد نه از سلطان　　　که علی را گرفته‌ام ضامن
دشنه من نبرد این حلقوم　　　حربه من نشد بدان آهن
چون تو پیکر شود تیغ علی　　　آن که نازد همی بتدبیر
می‌توانم سزای تند مشتاق　　　دادن از زخم هجو وتیغ سخن
لیک تا ذوالفقار شیر خدای　　　داد خواهم بخصم پاداشن
همه جا شاعرم ولی اینجا　　　نبود شاعری وظیفه من
زانکه اینجا بود مقام هجی　　　مر مرا عار باشد از این فن
هجو آنان کنند کایشان راست　　　بر بزرگان خویش ریب‌وطن
من بفضل خدا شناخته‌ام　　　بوالحسن‌را همی بوجه حسن
دوش با شیر حق در این‌معنی　　　شکوه کردم ز حاسدان سخن
پاسخم داد جد امجد وگفت　　　**یا بنی لا تخف و لا تحزن**
ذوالفقار مرا زبان تیز است　　　گر زبان تو باشدی الکن
باش تا برق تیغ من سازد　　　صدق وکذب حدیث‌را روشن
راست نامیخت هیچ با ترفند　　　آب نفروخت هیچ با روغن
می بزاید همی سحرگاهان　　　آنچه شب حامل‌است وآبستن
حاسدا تاب ذوالفقار علی (٤)　　　چون توانی که‌رخی ارسوزن
تو که مستحسنات طبع مرا　　　باز گونه کنی و مستهجن
امتحان‌را که گفت پیکر خویش　　　بردم ذوالفقار برهنه زن
عنقریب ای اسیر بند غرور　　　افتی اندر هوان و دل وشجن
بس فروری زسوز دل اخگر　　　بس فرازی بر آسمان شیون
من یکی فاطمی نژاد ستم　　　از بقایای خاندان کهن

[illegible]

گر بمن داد شاه صد قطار — از تو هرگز نخواستم یك ارزن

ور بمن داده میر صد خروار — از تو هرگز نخواستم یك من

آب چندین مبیزید غربال — باد چندین مسای در هاون

مردمی من چنین خرابت کرد — وای اگر بر کشی ز صافی دن

این تو واین سرود واین طنبور — این تو و این سماع واین ارغن

من نیارم نواخت بهتر از این — گر تو بهتر زنی بگیر و بزن

چند نازی بدولت قارون — چند تازی بصولت قارن

گر شنیدی (کهبور رستم را) — کشت (بهمن) چون روئین تن

نهتو در عرصه چون (فرامرزی) — نه من اندرهجا کم از بهمن

آن کسم تا تو در سخن کهنمود — سا سپاه عجم ابوالمحجن

من کهخواهم شدن ازاین سامان — من که خواهم برفت ازاین مسکن

نهدر این شهر ناقهام نه جمل — نهدراین ملك خانهام نه سکن

ساعیا بیش از این تنم مشکر — حاسدا زاین سپس دلم مشکن

بر کمالم ز جهل خورده مگیر — بر روانم ز رشك طعنه مزن

زر و سیم ترا ندیدم هیچ — چند آهن دلی کنی با من

من عطا از خدایگان گیرم — کهبر خانده خاطرم با من

گر بمیرم ز جوع تشنیعم — خوان بخل ترا به پیرامن

ور فتد در مغاره کالبدم — می نجوید روانم از تو کفن

ور بمیرم ز درد برهنگی — نکنم در بر از تو پیراهن

چون ندیدی مرا سایه میر — در صف خلد و وادی ایمن

دود بر خاست ازدلت زحسد — همچو دودی کهخیزد از گلخن

خواستی بسافسون و افسانه
زشت نامم کین و تر دامن
مکمات که من چو رخت برم
حوالاه تو گردد این مامن
گر شیدی ز خلد آدم را
واند افسانهای اهریمن
بوالبشر توبه کرد و خصم بماند
دست بر فرق و طوق در گردن
رو مترسان عصای موسی را
از صف ساحر و عصا و رسن
من همی نالم از فریسیموس(۱)
تو چرا تهمتم زنی به عس
یا چو مردان گناه من شمار
یا ز حجلت بپوش چهره چو زن
تا (زمانی) صفت زنم مشتت
ز(احسؤالا تکلمو) بدهن
ای که شناختی الف از بی
ملکه حطی ز ابجد و کلمن
بر امیر مدینه چون تازی
ای چو اصحاب طله در مدین
عنکبوتی و خانه تو بود
از همه خانها سی اوهن
الهابه بشهپر سیمرغ
جای زنجیر تار خویش متن
مگسی را بگیر و طعمه نمای
پنجه در پنجه هما مفکن
آدمی نی بچشم و گوش بود
نه بابروی و روی و موی ذقن
ملکه حیوان و آدمی را فرق
می بباشد همی بجان و بتن
گر چه سرگین بهیئت عنبر
گر چه هیزم بصورت چندن
این بهیت المعال وآن به نعل
جای آن در تنور و این مدخن
یکحدیث آورم در این محضر
تا ربایدز چشم خفته وسن(۲)
دشمن آل مرتضی باید
مام خود را همی شود دشمن
دعوت خصم را تمام کنم
بدعای خدا یگان زمن
تا برآید همی در از دریا
تا براید همی زر از معدن
چرخ خرگاهش آفتاب چراغ
ماه دنیارش آسمان مخزن

(۱) فریسیموس ـ شدت شق و نعوظ (۲) وسن ـ خواب

چکامه

وقتی پسرم عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از سنش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولیعهد روحی فداه خلعت استیفاء دادند در پاداش چاکری من زیراکه کودک مهدگه زبان پدر و مادر نیك نیاموخته استیفاء ودبیری هیچ نداند که چیست و بزرگان کارشگرف بناهلان و خوردان ندهند مگر در حلت وی استعدادی که دیانت و خدمت پدرانش را لزومت عالی ادا کند چون وزارت دیوان رسائل خاصه سرکاری مهماتی دارالانشاء در این وقت که ۲۵ صفر ۱۳۰۸ بود بر عهده جناب دبیر السلطنه میرزا فضل‌الله خان طباطبائی مفوض میبود وآنجناب را نامی محتی فراوان مشاهده میشد باین ابیات اورا ستایش کرده مطلع آنرا ترجمه این بیت تازی قرار دادم که گفته اند (بیت)

الرأی قبل شجاعة الشجعان هو اول و هی المحل الثانی

(و ابیات اینست که نگارش یافته)

چورأی باشد پیش از شجاعت شجعان / نخست رای شمر آنگهی شجاعت دان

ز مکر پیران موئین زره اگر نامد / درید نتوان باتیغ پهلوان جوان

سنان و تیغ بریدن نه دوختن داند / خلاف رأی که آید ازاو هم این و هم آن

که را باشد شمشیر عیب نتوان گفت / ولی چورأی ندارد ثنای او نتوان

حربه ایست دل مردمان با تدبیر / که کس نیارد قلبش شکست باسندان

شجاع دایم پیکان خود نماید تیز / ربوده مرد خردمند تیری از پیکان

شنیده‌ام که تهمتن دو چشم روئین تن / به تیر رأی همیدوخت نه به تیر کمان

اگر نبودی تدبیر های سیمرغی / کسی ز رستم دستان ندیدی آن دستان

وگر شجاعت بی مکر وهش ستوده بدی / ز خلق مهتر بودی برتبه شیر ژیان

گرفتم آنکه ز شمشیر کژ و نیزه راست / درست و راست شود جمله کارهای جهان

ز مکر دانا تیغ از کسی نگردد ایچ / نه کند اردم خارا نه نیز ناسوهان

به رأی شاید آن مملکت نمود آباد / که کشته است ز شمشیر تیغ زن ویران

محکر سیبی ایدر همی نگاه سحط / قلم بدست خردمند کرده کارسان

بصحفه یارد کلک دبیر سلطنه کرد   هر که تیغ یارد بصفحه میدان
چنان که نام عدو محو گردد اردم تیغ   سوده کلکش اثبات نامه سلطان
شجاع و تا بی کارد عطارد قلمش   سه تیغ مریخ آرد که القزگیوان
اسالتش را رخسار مطلع الانوار   تحاتش را آثار ساطع الزمان
دهان ترکان بوسند زانکه ایشان را   ز نقطه قلمش ایرد آفریده دهان
کسان سایه سرو چمن رسد از آنك   شکل خامه او سرو سته است میان
آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر   برای بوسه کلك توشد شکل کمان
گماشت مکر تو دوباطن کسان جاسوس   فراشت قدرتو بربام چرخ شاد روان
چنان نقیر فراست شان عیب دهی   که هیچ فارس تیری چنان بردمشان
چگونه سحر توان گفت منشئات ترا   که خامه ات به کم از چوب موسی عمران
وند چو خصم شهشه صلای فرعونی   فرآن خجسته بیو باردش چنان ثعبان
اگر زقهر قلم در کشی همی گردد   صحیفه متملس حدیقه رضوان
وگر زرحمت انگشت بر نهی گردد   حدیث ناقل خوشتر ز نامه سحبان
خراد تان تو یعنی خریده و قلمت   اگر کند تعبی در این سراستان
بدان مثابه که گردید از امت یونس   عذاب عاد نگردد بد عوت لقمان
دگر به دریی باران رحمت از گیتی   بلا و صاعقه اندر زمین شود باران
جهان زمهر تو آسوده گشت پنداری   برست کشتی نوح از تلاطم طوفان
چمن زخشم تو فرسوده شد همی گوئی   حدیقة الموت آمد حدیقة الرحمان
اگر نگویم کاندر فراز سوره نون   خدا بکلك تو سوگند خورده در قرآن
شگفت نیست کزآن دودمان پاکی تو   که مصطفاشان تالی شمرده با فرقان
پسر عم توکه همچون سپرعم شاداب   دمیده است اما حرمی در این بستان
و از دست تو و مهر روی تابانت   همی ساید گردد بلند وسر وجوان
وگر نه ترسم گردد نژند و پژمرده   جدا نکه لاله تر درهوای تابستان
خدایرا بکمالش همی دهم سوگند   که از تو سازدنام کمال جاویدان
همین قدر که ترا محرمیت است شه   حسود را بودار نیل آزرو حرمان
عدوی جاهت ماند خامه ات بادا   سیاه روی و شکسته سر و بریده دهان

چکامه

روز یکشنبه دوم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۸ بود که خداوندگانم با همراهان چون جناب اجل ساعد الملك و نواب والاحضرة الدوله و جناب آقا باباخان قاجار و دیگران که هم شمار بزرگان میرفتند در (ارومی) بخانه امیر الامرای آن سامان بمهمانی آمدند و آن مرد کسی است که در نزد شاهنشاه اسلام پناه خلدالله ملکه و جز آن آبروی فراوان دارد و روزگار جوانی را در سایه درخت دولت بپیری رسانیده و بنام و لقب وزیر (آقاجان امیر تومان) خوانندی و در این روز خیزهای سزاوار کرده چندان خوان خورش بیاراست که آنهمه بخوردند و هنوز سا خوانهای بزرگ که همچنان برجای مانده بود پس از آنکه خوردنی برداشتند خداوندگان ایده الله تعالی بیاری شطرنج پرداخت ومن در گوشهٔ سرودن این ابیات مشغول شدم و مسوده آن را در آن حضرت بر خواندم تا دوستانم برشکفتند ودشمنانم شگفتند

(و آن این است)

هزار باغ بدیدم من و هزار چمن	گر آن گشایش و نزهت نیافت خاطر من
بسی بگشتم خاك (ری و دیار عراق)	نیارمید دلم کز رمیده شد ز وطن
غریب بودن من در وطن شگفت نه زانك	غریب تر ز من آمد شعیب در مدین
غریب باشد آری به لجه در لؤلؤ	غریب باشد آری به بیشه در چندن
وطن نخواستم ایدر که در وطن ز دلم	سخن سود کسی را مگر بوهم و به ظن
سرود شعر ز طبعم نخواستند آنان	که در دبستان ناخوانده ابجد و کلمن
سفر گزیدم ناچار از آن دیار که بود	چنین مسافرت از ماندنی چنان احسن
شنیدم بودم (کرماشهان) نخلد بود	مشابه از چمن سبز و چشمه روشن
شدم بدان سو و نگشود خاطرم که جهان	بچشم تنگدلان شد چو چشمه سوزن
از آن سپس بصفاهان شدم کز آن سامان	صفای جان طلبم یافتم هلاکت تن
(بدار الایمان) رفتم مگر شوم آنجا	بکوی حضرت معصومه از قضا ایمن
چهار سال از آن تربت خجسته پاك	شنیدم آن نفسی را که مصطفی ز یمن
سپس برخصت آن تا بوی حریم وجود	طوف کوی رضا بر کمر زدم دامن
در آستان همیون آن امام مبین	دلم گرفت قرار و تنم گرفت سکن

ز کیمیای خداوند کار گام وجود — مرا فرشته شد طبع همچو اهرمن
چو سال وپاندی ماندم در آن خجسته مکان — قصائدم را شمرد خوبتر از آنچه ملکی
زملك طوس آمکه در ممالك روس — سپهر کژ حرکات و زمانه وزیتن
شدم بخطه (باورد) وازشهر باورد (۱) — همی شنیدم زیاد آن حکیم زمن
حکیم انوری آن شاعر ابیوردی — که دستیار هنر بود و اوستاد سخن
فلك ندارد دیگر چنان حکیم بیاد — نه هیچ بیند چون او یکی بداش و فن
خراب شد همه باورد و آن حکیم بزرك — زتن گسسته شدش روح وشد بدیده و تن
کنون بحیره بود نام شهر (عشق آباد) — که عشق را نبود هیچ ره در آن مسکن
کنام غولاستی و جای عفریتان — مقام دیواستی و کاخ اهریمن
دوباره زین جاری شهر (بادکوبه) شدم — چو نقش سکه نشستم سکه آهن
شبانه روزی در کشتی اندر آسودم — دلم چو کشتی بر روی آب کرده وطن
همی ندیدم در بادکوبه از کم وبیش — نشان دولت پیشینیان سرو علن
فسوس خوردم ازیرا که دست دشمن دین — زخسروان کهن دیدم آن بنای کهن
که راشکیب و توان تا بچشم خود بیند — گرفته جایگه دوستان صف دشمن
بجای گوهر سنگ و بجای شکر زهر — بجای بلبل زاغ و بجای کلك زغن
همی تو گوئی بر طاق کعبه بارد گر — نهاده پیکر عزی ولات و حبت و وثن
کجاکه جامع اسلام (کور خانه) شدی — مراچو کورشدی خانه دل چو بیت حزن
بجای بانك اذان و ترانه تهلیل — همی شنیدم آوای جاج با ارغن
بجای آنکه درون مساجد از صلحا — صف جماعت بینم زده چو عقد پرن
بدید می بکنایس درون کشیشان را — غرق برس و افکنده جاچ در گردن
وسکه ریختم از مژه گوهر اندرخاك — وسکه ریختم ازدیده اشك بردامن
کریم بار خدا لطف کرد بر دلزار — خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
و بادکوبه رساندم ساحت تبریز — همی توگوئی بیرون زچاه شد بیژن
مگر زمانه همی خواست رنجهای مرا — دهد زدست خداوند گار پاداش
وزیر اعظم با همت بزرك منش — امیر اعظم با صولت هژبر افکن
سنان رمح بلند ش بگاهسار ظفر — صریر کلك بدیعش خدایگان سخن

---

(۱) باورد ـ ابورد ـ ماورد ـ مخفف ماءورد گلاب

[illegible] [illegible]
اگر ز یوحی القمان امین دولت بودی — وگر بودی یحیی [illegible]
[illegible] سوی [illegible] آمدم رستم — هم از عقود [illegible] [illegible]
[illegible] بار دگر روزم از پی شب تار — بدمید صبح دگر آفتابم از روزن
[illegible] فرشته فرخ رخ کش — ز گردن دل پر محنتم گشود رسن
[illegible] تکیه رخصت — بگوش جانم برخواند بانك لاتحزن
[illegible] امیر نظام — که دید از علی مرتضی اویس قرن
[illegible] آرزوئی [illegible] دلم مگر [illegible] — ز فضل خویش روا کرد و شد دلم روشن
[illegible] را چنین دیدم — فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن
[illegible] آن شدم که بالوی [illegible] راست کم — خمیده قامت این آسمان پیر کهن
شباب شمرد ترا روی چرخ [illegible] مرا — از آن سبك شکستم سر کلوخ افکن
خدایگان سفری ساز کرد و خواست رهی — در آن رکاب ز گردون همی کند توسن
از آن سپس که لگدکوب همچو سبزه بدم — شدم سر افراز از همتش چو شاخ سمن
عنان عزمش بر سرکشی ملك کشید — که ملك شد چمن و خواجه همچو سرو چمن
بگشت ساحت (ساوجبلاغ) و در آن بوم — یکی دو روز بگسترد از کرم دامن
بگوش مدعیان داد گوشمال سخط — سمع ملتجیان از امید راند سخن
باغ چاکر دولت از او دمید شجر — بقلب دشمن ملت از او رسید شجن
سپس سوی (ارومی) عنان همت تاخت — که کشوری است به از ساحت ختا و ختن
بمرغزارش پیوسته دست فروردین — بریده از چمنش پنجه دی و بهمن
ز لاله بیخته بر فرش عنبرین گوهر — ز سبزه ریخته بر سطح زمردین لادن
یکی معاینه چون تخت خسرو پرویز — یکی علانیه چون زلف بانوی ارمن
هوای گاه حرانش بدیع تر ز ربیع — صفای برك زراش علاوه تر ز سمن
برهنه بید چو ترکی بدستش اندر تیغ — گسسته سبزه چو گردی به پیکرش جوشن
بگرد جوی درش سبزه‌ها دمیده ز نو — بسان مورچه لنك در میان لگن
ز رانگین ولس نهرها بگرگر رانك — بود مخلد یکی نهر از انگبین و لبن
کنار دریا گلها چو آن نقوش رزین — بگرد جدول و آیات مصحف ذوالمن
خیام اردو در آن چمن بعینه بود — نجوم ثابته بر سطح طارم روشن

دو چیز بود هویدا در این جهان که چرخ
یکی چو مهر بلند و یکی چو بدر منیر
یکی بساط همیون حضرت اقدس
ملك مظفر دین شه که تهنیت وی
دوم خجسته و فرخنده حرگهی که در آن
خلاصه چون نارومی مکان گزید امیر
شدند خوشدل از این مکرمت چه شیخ و چه شاب
نخست چاکر دیرین دولت جاوید
سپهر مجد و مکارم جهان عقل و هنر
کسیکه از اثر تیغ کژو نیزه راست
کجاکه عرصه گردان و گردنان باشد
بسنگ خودش چون خاك تیره زر عیار
بعقل و بینش و مکرمت هم اوست خدو پدر
اگر چه از رخ او دوست شادمان لیکن
ز سکه تنها جان یافتند از دم وی
به پیشباز خداوندم آمد ازره دور
پی حصول مزیت نمود استدعا
خدایگان اجل عرض میر تومان را
چو آفتاب بگردون درون حرکه وی
امیر تومان چون از جمال میر اجل
بخوان چرخ بچربید خوان همت وی
ز خلد مائده آورد بر حواریون
خدایگان من ای آفتاب فتح و ظفر
بطوع رای تو طفل خیال پرورده
اسیر را زکمند تو نیست میل خلاص
اگر عروس توان گفت ملك گیتی را

نموده سجده برایشان چو در بهار شمن
یکی بعقل مکان و یکی بجاه مسکن
ولی عهد ملك آسمان بفضل و منن
کند چو دریا کوهی بود گر از آهن
خدایگان اجل بر افراشته گردن
مبارك آمدنالش در آن طلال و دمن
شدند خرم ازین عاطفت چه مرد و چه زن
امیر تومان آن نامدار شیر اوژن
که چرخ خوانده براحسان و جود وی احسن
دهد بقامت این چرخ کوژپشت شکن
کسی چو او نبرارد نبردمی گردن
بخاك کویش چون سنگریزه در عدن
بفضل و دانش و حکمت هم اوست صهر و ختن
ز خار خصم بر آرد مهابتش شیون
تو گوئی او همه جان است و دیگران همه تن
به شکر و نعت و ثنایش گشود باب سخن
که محفلش کند از خاکپای خود گلشن
همی پذیرفت از فضل خود بوجه حسن
براند میر مهین او زره کرم توسن
بدید خانه اقبال خویش را روشن
که یافت کاسه اش از چشمه فلك روغن
و یا برامت موسی زچرخ سلوی و من
که واقفی تو بهر راز و آنکه از هر فن
بمهر روی تو شبهای قدر آبستن
غریب را بحضور تو نیست یاد وطن
خجسته تیغ درخشان تو است خشتامن (۱)

(۱) خشتامن ـ بفتح اول بروزن تردامن مادر زن

چنان توانی کردن ... خصم ملک   که گرد ... ...
نداده من(۱) توانی که در برابری تو   هزار خروار آید سبکتر از یك من
... شود منشی رسائل تو   عمید ملك بوه یا نظام ملك حسن
بفکر بار وزارت تو شمع انجمنی   دگر وزیران پروانها به پیرامن
تو نیکنامی و خاشوری و پخته کلام   نه چوند گر وزرا شوخ چشم و خام سخن
... کسان که بد اندیش جان خلق بدند   دعای بستند ایلک فسانه شان بدهن
چنانکه برجستك روزگار رفت و ساند   برشت نامی تو سهل خواجه روزن
تو بر خلاف کسان کو برهنه جامه برند   برهنگان را پوشی ز لطف پیراهن
گشوده مهر تو اندر زمانه پای فرح   بریده قهر تو در روزگار دست فتن
همیشه باش چو گل شاد و سرخ رو که رهی   صد زبانست سرآید مدیحه چون سوسن



چکامه

چهار شنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری
در قریه چیق‌لو از توابع مراغه انشاء فرموده است

اگر نبودند آل زیاد و بوسفیان   سروركار بود ارحرامزاده شان
نخست زاده عبدمناف عبدالشمس   نکاشت تخم بدی را بمرغزار جهان
بروم رفت و یکی امردی امیه نام   بدید و شیفته شد برجمال آن فتان
بدوخت دل برخ ماه آن پریرخ ازآن   که تیر مژگان دلدوز تر ز تیر کمان
همی بداد ز روگنج سیم وی بخرید   که سیم ساده گران بود و زر بات ارزان
بسان روح رواش کشید اندر بر   زملك روم شد اندر صف حجاز روان
نخست خواست که آهن دلی کند لیکن   نکوفت بارز آن سیم ساده بر سندان
چو بابت دندان بودش عمود عبدالشمس   بدادن   خاصع شد ازش دندان
ز بیم آنکه ملامت همی کند قریش   ورا بخویش پسر خواند و برد در ایوان
بخلوت اندرون گشت و برملا فرزند   که زشتکاره ندارد حذر ز طعن کسان

(۱) من ـ بدر نون نیست

چو عدشمس زدنیا برفت آن مدبر
شریك قسمت اولاد وی شد اندر ارث
زخویش جعل نکردم من این که میثم
کتابتی که رقم کرده است شیرحدای
طلیق بی چو مهاجر لحیق بی چو لصیق
زپای تا سرا گر خواندهٔ و آکاهی
اراو براد مران حرب ناکار پلید
یکی ربی را آورد در سرای که بود
نام (هند) وزفرط شق دوصد رایت
حمامه مادر وی صد هزار رایت داشت
هر آن که گادش یکسار رایتی افراشت
. ش تو گوئی بحر محیط بد که دراو
نه هیچ لنگر دروی بقعر آب رسید
شنیده ام سخنی بی خطر ملکه شده است
که شد حوانی روزی نکار مردوری
مرآن حوان را صباح نام بود و سرد
نکوه احیاداندر همی شدی شب و روز
مکند در عوض صحر صحره درین چاه
چکاند قطران اندر تنور و در برابر
پس اررمانی ارثقه اسافل وی
وگر نحواهی این داسان کنی ثابت
زمخشری نکتابش رقم نموده چنین
که چارتن پدر بستی مرآن معویه را
مسافرین ابی عمرو دومین صاح
سیم ز آل مغیره عمارة بن ولید
چهارم آمده عباس عم پیغمبر
چنین پلید نژادی که یافته ترکیب

چو روم شوم نژادان بماند در بستان
که همچو همه بودند رادنیا اخوان
شرح هیچ ملامت همی کنند بیان
ار معاویه کای رشت الله مادان
سخیره خود ااز مردم قریش مخوان
زمن سخوئی دیگر در این سخن برهان
وران براد مرآن رشتکار بوسفیان
رصلب عتبه شومش نژاد و نام و نشان
نداشت نسب همی در برون شادروان
نه آشکار و برون راچه داشتی پنهان
سرای سحر که صحری بیافت بهتر از آن
هزار کشتی لنگر فتاده بود روان
نه هیچ کشتی آمد غریق در طوفان
درون نامه پیران سا تان عنوان
نکاح هند و شد هند شیفته حوان
صباحتش ز دل وی شکیب و تاب و توان
که دست در کمر آورد بدان بت حندان
نهاد ار قبل بحر حلقه سرجمدان
ولیف هند حلب دوخت جامه قطران
مرآن معویه چون عاویات گشت عیان
نکی نظاره درامکس نامه حسان
دگر ابوالفرج اندرورق نوشته چنان
ز راستی بحرآن قلتبان ابوسفیان
که نام بردم و گفتم چه کرد و در چه مکان
که بد حریص به تعمیر آن دل ویران
که هم زبر عامیو احت این دستان
مراح شوم خبیثش ازاین چهار ارکان

چو ... مقام پیمبر بکام بورثه ... بشام شوم ... [illegible]

گرفت دو ... میسون ست مجدلرا ... که بود از ... راد کان آن سامان

زجوع کلب چو تشاخت خام و پخته زهم ... رای آن زن کلیه ناحت هوش وروان

یکی عمارت سیمین طراز دادو نشاند ... در آش چون سرحر درکرانه بستان

وزن قبل که معویه راعصامی جست ... نداد دل بوی آن مراح تنك دهان

کانون دنا گرنا قضیب شبابی ... بهمت دریا حاموش کردش نتوان

طلاق گفت مراورا وپا اساسی پیش ... ر شهر شام سوی قبیله کرد روان

که شد چو زیجه دلیار می پاید کرد ... وداع دلبر و حابان براحت دل و حان

خلاصه میسون اندر قبیله مردی دید ... سطبر ایرو قوی گردن و ثقیل عنان

پرزجریده پدرش اربرای کار گله ... که تا سرورو شان باشدش نگله شبان

محمت بروی آن حوب روی زشت سیر ... چنانکه زهره محواند فروتر ار کیوان

درحت برقوم اندر شاند دردو رح ... سلاله بوم اندر نحواند در ویران

رتیر ایر گسست اررهار او رهوار ... برحم درید اردوون او رهدان

رهیشت . پالان واژگونه چویافت ... نشست حرزه اوواژگونه بر پالان

همی تو گفتی اندر مناره شدچه ولی ... و یا بدیدی کاندرمناره شد ثعبان

نکاشت تحم یزید پلید راکه ازاو ... رسید دین حداوند را سی نقصان

نعوذبالله ازآن تحم شوم بدفرحام ... کر آن طریق فلاحت بیافتی دهقان

پدرش حق علی غصب کردومامش ساخت ... ازآن سراچه ویران زمانه آبادان

شکست حدش دندان شاه وحده او ... ززوی کین جگر حمزه سعت با دندان

هم او نکشت شهی چون سلیل زهرا را ... حسین مظلوم آن سید شباب جنان

بکوی یارکمین هدیه اش نهادن سر ... براه دوست مهین هدیه اش سپردن حان

روان سپرد وروان گشت تشنه لب سوی خلد ... روا نداشت بر او خصم حیره آب روان

رحان گذشت وزیاری دین حق نگذشت ... سوی بقاشد و باقی نماند ازاو ایمان

تنش چو مصحف اوراق بر فراز زمین ... سر ش فراز سنان در تلاوت قرآن

دلش زداغ پسر سوگوار گشت و که دید ... که سوگوار شود قلب عالم امکان

دریغ و درد از آن دم که آن سر خونین ... طلوع کرد چو خورشید بر فراز سنان

چراغ محمل صدیقه شمع قافله شد ... برابر رخ آن کودکان بی سامان

سکینه دید بر از محنت یتیمی خویش ... در یتیم فشاندی ز دیده بر دامان

حیات‌زیسته کسری پسر مبارک شاه
اگریزند ستمکار از قریش بدی
چنانکه بولهب آنجا که اهل مکه شدند
نداد رای که در شب نهد برو محرم
کشید تیغ شرر بار و گفت نگذارم

پطیامبر کرده‌بودش زدینه اشک روان
اسیر می‌نمودی حریم شاه جهان
تمام متفق اندر قتال آن سلطان
نخواست غیرت وی هتك احترام زنان
خلاف شرط مروت کسی دهد فرمان

چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸
بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش خروس و بانك مؤذن
چون صف سیاره شد درون مواطن

گفتی سالار مور گفته بموران
ایتها النمل ادخلوا مساکن

گشت نگاه سپیده دم شب تاریك
پیری تیره رخ و سپید محاسن

دمدم آن سنبلش سپید همی شد
تا همه تن شد سپید ظاهر و باطن

یا چو یکی رنگیئی بداغ برص زار
گشته و بیجان در این بلیه مزمن

یا که زا بروی تار بین صمان شست
وسمه که صابون رند چهره مرین

دیدم چون کاروان کواکب گردون
بر در بختیان نهاده ظعاین(۱)

در دل زرین کشانه سیمین ترکان
گشته شوخی و چابکی متمکن

لختی در گردشند ولختی ثابت
گاهی درجنبشند و گاهی ساکن

گشته برابن کاروان محیطیکی بحر
موج زن آسان کز آن عبور نه ممکن

حیره‌در این آب کاروان شب تار
رانده ظعاین همی بجای سفاین

غرقه‌شده بختیان و پرده گیانش
شسته ز رخ نقش پرده متلون

شد چو در آن آب عرق قافله شب
شور در افتاد در قراء مداین

(۱) - ظعاین - هودجها

...ند این کاروان که راه نداند — کی شود ... خلاص جان ...
ای عجب این گر ستاره راه شناسند — خلق ولیار دستاره ره به قرائن
... طوفان چرخ و عرق گواب — بود چو با نوت سپیده مقارن
... تار سپید و سوزن زرزد — بردهن سا کنان حاك مؤذن
... وخور از مردمان همه ببریدند — راحت و نعمت رحلق شد متباین
... سود باسوا کی گیتی — آنچه به گردون رسید راهل سوا کن
مؤذن بر رای خود دهان کسان بست — بلکه بفرمان کردگار مهیمن
حکم خدا گرچه در نظر بود اسخت — لیك بود از پس اطاعت هین
ماه مبارك بود چو شیری غژمان — کامده در بیشه زمین شده ساکن
کرده ز فولاد آبداده مخالب — کرده ز پیکان زهرداده براثن
کس شایای کوه پنجه گشاید — حورد کند هچو استحوان بطواحن
روز اگر ردد همی بگرد درو بام — شب شود اندر کنام خود متوطن
هیچ کس از بیم وی خورش نتواند — بل نتواند برون شدن ز مواطن
تاچو شب آید خورند و نوش نمایند — طاهر شان شاد و حوش زید باطن
چون دل میر است ماه روزه که بخشد — خواری بر مشرك و ثواب بمؤمن
قمت و رحراست بهر کافر مشرك — نعمت و احراست بهر مؤمن موقن
...ه کند راه رزق هر متزاهد — باز کند باب رزق هر متدین
اهل برون را تبه کناد (۱) بطاهر — مرد درون را صفا دهاد بباطن
میر از این کارها فراوان دارد — از قبل امتحان منکر و مدعن
زر طلا راهمی گدارد اریراك — سترد ار وی ءعار و عش معادن
سندان کوید سیم ورر نه نگیرد — نقش توازن پس همی بهد بحرائن
اینهمه دارد ولیك گوش ندارد — بر سحن مفسد و حدیث مفتن

---

(۱) کناد ودهاد درمورد دعا استعمال‌مشود ودراینمقام ظاهراً تسامحی رفته‌است

ناز زمین و آسمان بدانداز این ره   کوش ... پر ... و ...

نیست چو داور تمام محامد   کیست چونی جامع جمیع محاسن

نقص دراوی حرایکه حازن بارش   تاباند رزق خلق را شده ضامن

واین هم باشد گناه دست ودل او   جرم ندارد دراین معامله خازن

فحر دول ای وزیر عالم عادل   صدر احل ای امیر منعم محسن

ای تو به آداب عقل و شرع مؤدب   ای تو بقانون عدل وداد مقنن

ای بقضا هیبت تو بوده معاصد   ای بقدر فکرت تو گشته معاون

رای توتقدیر کاروبارقضا کرد   زین ره گفتند ۱ المقدر کـاین)

سجده‌حاک تو برده حلق دو گیتی   (الاابلیس و هو کان من الجن)

فصل توداری به‌محتیار سی طی   عدل توداری به شهریار مداین

در سب اندرتر است سود دو مفخر   به رؤسای بنی تمیم و هوازن

نیست یکی چون تومیر حرد دانا   نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن

گر به‌زلال کف تو بوددراین جوی   آب رخ فصل وجود بودی آسن (۲)

ورنه پی بوسه‌دودست تو بودی   رخ سمود ایچ سیم وزر ر معادن

پرتو مهرت اگر بادیه تـابد   مر بدوی را همی کند متمدن

چرح سودی مصون ز فتنه انجم   گر شدی آفتاب عدل تو صائن

این رهی ازبیم لشگرغم وابدوه   گشته بحصن ولای تـو متحصن

آمده اندر سایه تو از یراك   احمی باشی تـو از محیر طعاین

رایت حمد تراست ناصب و رافع   آیت شکر تراست مطهر و معلن

در بر روی توساجد و متذکر   بر در کوی تو خاضع و متحسن

جان طلبی هان بحواه حاضر وموجود   دل طلبی هین بگیر ظاهر و باطن

زشت نام بردند گان تو اما   پست بدم پیش آستان تو لیکن

گشتم از اقبال تو بمهر برابر   هستم از الطاف تو بچرخ موازی
نیست چو من در مدیحه شاعر ماجد   نیست چو من در لطیفه هاجی ماجن (۱)
بدر نباشد چو من بخطه جاجرم   سیف نه چون من بعرصه سپرائن (۲)
ملک یزدان که بردر تو شدستم   سبعه سیاره را ستاره ثامن
ثامنهم کلبهم منم که بکویت   آمده درحرك کهفیان شده ساکن
تا کف راد تو بوستان مکارم   تا رخ ماه تو آسمان میامن
ملیا از طالعت چو وادی ایمن   گیتی درسایه ات چو بلده آمن

قصیده

در شماره ۱۴ ادب سال اول درخراسان مطابق ششم ذی الحجه ۱۳۱۸ و ۲۷ مارس ۱۹۰۱ در ذیل خطبهٔ که در روز امتحان مدرسه همت گفته بودم انشاء ودرج شد

ای خزیده درین سرای کهن   وی دمیده چو گل درون چمن
نکته گویمت که گر شنوی   شادمانی بجان و زنده بتن
آدمی را چو هفت مهر بدل   سود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین   عزت و خاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذراند عمر   هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان بدین خویش نداشت   از بدیهای او مباش ایمن
وانکه قدر شرف بباد بداد   دل و فترش قبا و پیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال   شود شمع خانه اش روشن
وآنکه حب وطن نداشت بدل   مرده زآن خوشتر بمذهب من
ای وطن ای دل مرا مأوای   ای وطن ای تن مرا مسکن

---

(۱) هاجی ـ همجو کننده ماجن ـ مزاح کننده

(۲) بدر جاجرمی و سیف اسپرائنی دو شاعر معروفند

ای‌وطن ای‌تو نور و ما همه‌چشم ‌‌ ‌ ای‌وطن ای‌تو جان وما همه تن
ای مرا فکرت تو در خاطر ‌ وی مرا مت تو بر گردن
ای تراب تو بهتر از کافور ‌ ای نسیم تو خوشتر از لادن
ای فضای تو به ز باد بهار ‌ ایهوای تو به ز مشك ختن
ای تف غیرت تو خاره گداز ‌ ای می همت تو مرد افکن
پشه با یاری تو پیل شکار ‌ روبه از پیروی تو شیر اوژن
ای عیون کریمه را منظر ‌ ای عظام رمیمه را مدفن
ای غزالان شوخ را گلگشت ‌ ای درختان سبز را گلشن
بار تو خوشتر ز برد و سلام ‌ خار تو تازه تر ز ورد و سمن
با تو بر زهر جان ما مشتاق ‌ بیتو با نور چشم ما دشمن
ار تو گر رو دهم بدار سرور ‌ هست در دیده‌ام چو بیت حزن
از هوای تو معرم آن شود ‌ که رسول خدا ز باد یمن
ای بیاد تو در سرای سپنج ‌ ای سام تو در جهان کهن
تخت جمشید و افسر دارا ‌ تیغ شاپور و رایت بهمن
ای سپهر تو با هزار اسف ‌ ای براه تو با هزار شجن
خسته در هر رهی دوصد بهرام ‌ سته در هر چهی دوصد بیژن
ای ز شاپور و اردشیر بپای ‌ مانده آباد دشت و باغ و چمن
ای ز بهرام ویزدگرد بجای ‌ مانده ویران دیار و ربع و دمن
ای پی نرگس تو عرقه بخون ‌ چشم اسفندیار روئین تن
ای سپرده هزار دستان ‌ خانه و آشیان بزاغ و زغن
ای پس از صد هزار رود وسرود ‌ خواسته از سرای تو شیون

از هوای تو هرکه بر گردد متوسل شود بجبت و وثن
وثنی بهتر است از آنکه بصدق نپرستد ترا بسان شمن
ای برادر متاب از آتش ما آن دلی را که سخت‌تر ز آهن
گریه کن بر وطن که گریه تو چشم دل را همی کند روشن
بهوای وطن زنان گریند گر نگریی تو کمتری از زن

(قصیده)

بیال ای تخت افریدون بناز ای تاج نوشروان که آمد شه درون کاخ و تابد مه بشادروان
بگشت اندر شود دهقان و آرد آب اندر جو باغ اندر شود رزبان وکارد سرو در بستان
سپهر پیر بر شاه جوان رودا که بسپارد نگین و رایت شاپور وتخت واسر ساسان
سحر درنامه «شوری» چنین خواندم بتوقیعی که والاحضرتش فرمود بر فرماندهان اعلان
که درسال هزار وسیصد و سی ودوازهجرت سه‌شنبه دوم مرداد و بیست و هفتم شعبان
زحل در برج جوزا زهره وبهرام درخوشه عطارد با مه وخورشید مأوی جسته درسرطان
بفالی نیک وسالی خوب وروزی سعدوماهی خوش که گل باشاخ هم پیوند ومی باجام هم پیمان
خدیو شرق «احمدشاه» با اقبال روز افزون گذارد تاج بر تارك فرازد تخت در ایوان
سپهرم گفت «یابشری» کزین پس درهمه گیتی نبینی ملك بیصاحب نیابی گله بی چوپان
بگفتم لاتقل بشری ولکن بشریان زیرا دوشادی دست برهم داده‌توأم گشت دریك آن
یکی تشریف تاج ازتارك شه دوم آن باشد که ملك آزاد ازفتنه‌است وبحر آسوده ازطوفان
بهار عمر شد شاداب و باغ دولتش ایمن ز سرمای زمستان است واز گرمای تابستان
ز والاحضرت ایدون شکرها بایدکه در کشور عنایت راند بر مردم بیابت کرد از سلطان
چوموسی روز وشب این کوسعدارا چرا ایدی کنار چشمه صداء وگرد روضه سعدان
مرا باشد شگفت ازمعجزش زیرا محال آید دو کار اندر یکی پنجه دو گوی اندر یکی چوگان
ولی اینخواجه بایکدست هم گوی زمین در کف گرفته هم ربوده گوی فضل ودانش از اقران
ز دست و پنجه مشکل گشا آن عقده بگشاید بآسانی که کس نتواندش بگشود با دندان
بدستی کرد خامش فتنهای خارج ازسورش بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طغیان
حسودش خویشتن را همچو اوپنداشته است اما کجا قاف تهی هست همچون **ق والقرآن**

چو بسیار دیدستم بصورت با نام اما — ندیدم همچو او یکتن بمعنی در همه گیهان

همی سنجد اشیا را بثقل و جثه و پیکر — خلاف مرد کورا دانش و حکمت بود میزان

چو دست ایزد بما داد است باهم جفت چون بینی — ز دست راست آنچ آید پدید از دست چپ توان (۱)

برادر بود با سلمان ابو ذر لیک کی شاید — که گنجد در دل صد بوذر اندکی از ایک سلمان

سفینه ملک کامد مضطرب ز امواج پی در پی — در این گرداب بی پایاب و این دریای بی پایان

عنان این سفینه بود اندر دست او گه‌ی — عنان رخش خود را داشت در کف رستم دستان

هر آنکس دید این قدرت سرود از گفته سعدی — چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

سپردندش کلید مملکت پیش از ملک زیرا — نخست آرند کیفیت آنگهی نامست در عنوان

بصورت گیه پیش از نام باشد لیک در معنی — بقای شخص از نام است ورو شد زنده جاویدان

شنیدستم که اندر دور استبداد شیطانی — خطاب معشر الجن خواند اندر سوره رحمن

در آنجا کرد استدلال کاندر صفحه گیتی — نباید مملکت بی شه نشاید خلق بی سلطان

بدو گویم که ای ناخوانده از قرآن بجز حرفی — ز ریش خویشتن جنبیدنت بایست از این برهان

ندیدی خواجه چندین سال بی شه ملک و دولت را — آیین شهی بخشید آب و رونق و سامان

خداوندا تن این ملک مجروح است و دل خسته — طبیبان عاجز از تدبیر و تب در آخرین بحران

به خاصیت نه معجون نه بهبودی رسد زافسون — نه سود از عوده خاتون و حرز مادر صبیان

تو غمخواری طبیبی کیمیا دانی روان بخشی — لبت چون عیسی مریم کفت چون موسی عمران

ببین اوضاع را درهم اساس ملک را برهم — بنه این زخم را مرهم بیار این درد را درمان

ببین بر میزبان تنگ است منزل بس فرود آید — سپاهی گام و ناخوانده بهر گاه اندرش مهمان

بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه — نیارد هشت حالیگر نبیزار خون دل برخوان

خدارا با کلید فکر بگشا قفل این مشکل — که رأی مرد باشد چیره بر شمشیر و بر سوهان

❋{قصیده}❋

ای مانده دیر در سفر و دور از وطن — ور دوری تو گشته سته جان مرد و زن

ای همچو ماه گرد زمین گشته ره سپر — وی همچو مهر سوی فلك بوده گام زن

---

(۱) - در اینجا نکوهش احزاب دست چپ و ستایش احزاب دست راست پرداخته و آنوقت شاه و ناصرالملك قراگوزلو معتقد بوده ولی پس از چندی مدتی مأیوس شده و همه را سخت نکوهش کرده است

مشکین شد غرب ز بوی تو با نکهت بهار دشت ختا ز خوی تو پر نافه ختن
اندر فرنگ رانده ثنای تو هوشمند درچین درود خوانده بروی تو برهمن
اندیشه چون کلیم ز فرعونیان عذاب وی خسته چون سلیمان ازکید اهرمن
ایوب وار سوخته در آتش بلا یعقوب وار ساخته در کلبه حزن
از فضل جامه دوختی از معرفت ردا ازعلم جبه کردی و از صبر پیرهن
رفتی از این دیار چو نوری که ازبصر باز امدی دوباره چو روحی که دربدن
رفتی چو شاهباز شهان سوی صیدگه باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن
ای میهمان تازه ملت که آمدی با کاروان داد سوی خان خویشتن
خوب آمدی وداد قدومت بدیده نور شاد آمدی و برد ورودت زدل محن
نهفته نیست فضل تو برمرد هوشیار پوشیده نیست قدر تو بر مردم وطن
در درگه ملوك توئی صدر بارگاه در مجلس کرام توئی شمع انجمن
دولت بهمت تو کند کارهای نو ملت بحضرت تو سراید غم کهن
تنها نه شهریار کند بر تو اعتماد کافاق را بود بجناب تو حسن ظن
میرا خدایگانا حرفی ز روی جد گویم بحضرت تو اگر بشنوی زمن
درحضرتو راست سرایم سخن ازآنك شایسته نیست از چومنی حیله درسخن
جز صدق از زبان من ایجواجه نشنوی ور حاسدم زکینه زند مشت بردهن
امروزچشم دولت وملت سوی‌تو است تاچون کنی زفکرت وتدبیر ورأی‌وفن
ازاین دورو برون نبود کار مملکت یا مرغزار روشن یا تیره مرغزن
یا عمر جاودانه و یاانقراض‌عمر یا بخت ما مساعد و یا زحمت ما کفن
گر یکجواه دولت و غمخوار ملتی این راز راحضرت شه گوی بر علن
کامروز مر ترا پی اصلاح مملکت عدل عمر باید و فرهنك بوالحسن
خلاف رای پیران زجور ملك‌را دارو کند نه ضربت شمشیر تهمتن
دانا بدستکس نه تواناکه بهتر است یك‌کهل رأی زن ردو صدفحل تیغزن
پاسای ملك را نتوان کرد اعتماد برکودکی‌که نور نشسته لب ازلبن
پیر فسرده را نسزد با عروس بکر در خوابگاه پیری و در بستر غنن
گر بلبل از درخت کند آشیان تهی مأوای او نماند برکرکس وزغن
ور آهوی ختن شود از دشت ناپدید کس جای‌او نبخشد بربیل وکرگدن

شاها نگار گوش و تن آسان مباش از آنک
پرویز رفت و ماند بجا کار کوهکن

دانی تو خود که روبه نباید شکار مرد
چون خواست پای مور رها سازد ارلکن

سامان ساو و باژ منظم کن ای ملک
تا ملک خویش را برهانی ز هر فتن

تاکی شکسته در جگر معدلت سنان
تا چند بسته در گلوی عافیت رسن

از بزم اتحاد بران مرد شوخ چشم
ور پیکر وداد مکن رخت شوخگن

ای خواجه مؤید و دستور کاردان
ای مستشار عادل و دانای مؤتمن

بگشای قفل بسته بمفتاح اتحاد
بشکن طلسم بسته بتأیید ذوالمنن

تخم وفاق را تو درین بوستان بکار
بیخ نفاق را تو ازین سرزمین بکن

تاریخ لیله چهارشنبه هشتم شهر ربیع الثانی ۱۳۲۵ در طهران
نگارش یافت وتقریباً بیست روز بعد از آن ثبت شد

محمدصادق الحسینی الفراهانی

قصیده

بیست ودوم ربیع الاول ۱۳۰۸ بساوجبلاغ مکری در مدح امیرنظام سروده است :

نماند نام کسان از دو چیز جاویدان
یکی ز وسعت خاطر یکی ز لطف زبان

گراز بلندی همت شان زمرد نماند
نماند ایچ نشان از بلندی ایوان

سرای دولت ویران شود زدور فلک
سرای همت تا حشر ماند آبادان

مگر نبینی فرخنده سیف دین خان را
نماند تا به ابد نام نیک از احسان

پی حصول شرف میزبان گیتی را
بخانه خود بر خوان همی برد مهمان

وزیر شه یکی اسب پیلتن بنشست
پیادگان پریرخ در آن رکاب روان

کجا پیاده شد آنجا که سیف دین خان داشت
یکی سرای مقرنس چو گنبد نعمان

روان سردار امروز شاد شد که پسرش
زد از بلندی همت چرخ شادروان

بروی فخر خداوند ملک را که بود
امیر کل نظام و نظام ملک جهان

بخانه برد و پرستش نمود وخدمت کرد
نهاد مقدم پاکش بدیده از دل وجان

شرف پذیرفت ایوان وی زمقدم میر
که خانه شرف مشتری است برج کمان

جز اوکرا رسد این رتبه آرزو کردن
که تاج فخر بکیوان و میر در ایوان

این بنده شکر نلرد از آن — که [illegible]

[illegible] کمینه مشکرانه تفقد تو — طلب نمود یکی قطعه [illegible]

که شرح شکر ترا اندر آن بیان سازد — اگرچه شرح ثنایت نگنجدی بیبان

جز اینکه گویم ای آفتاب اختر سوز — جز اینکه گویم ای رأی پیر و بخت جوان

در آستانت سرهای دشمنان برجی — حمایل جانهای دوستان قربان

اگر بگیتی مهمان یکی دوروز بماند — تو تا قیامت بر خوان عافیت مهمان

چکامه

درسنه۱۲۹۵ مرحوم شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب‌ثراه برای امتحان‌طبع بنده را مأمور فرمودکه این قصیده حکیم ابوالفرج رونی‌راکه دربحر قریب اخرب‌مقصور است وتقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) می‌باشد، استقبال کنم — مطلع قصیده این است. — شه بار بحضرت رسید هین — بگرای مرا برهید زین — تا خوی کند ازشرم او زمان — چون طی‌کنم از نعل او زمین بنده نیز با وجود حداثت سن وعدم مهارت درغث وسمین ونقد وزیف شعر این قصیده را ارتجالا بعرض‌رسانیدم

طهماسب خداوند راستین — داردیم وکان در دو آستین

دریا زیسارش برد یسار — گردون بیمینش خورد یمین

خوانده است مؤید بدولتش — دارای جهان شهریار دین

زیراکه خیام جلال را — حبلی است ز تأیید او متین

بالد ز سرش رایت و کلاه — نازد بکفش خامه و نگین

ای خامه تو موی مهوشان — ای نامه تو روی حور عین

ای بسته کمانت پرعقاب — ای بسته گمانت در یقین

جمشید نگیرد ترا رکاب — خورشید نبوسد ترا زمین

با برز منوچهر و کیقباد — با گرز فریدون و آتبین

فرهنگ ترا خوانده مرحبا — اقبال ترا گفته آفرین

شاها ملکا آسمان بمن — می ساقتی بسته است کین
آویخته حلقم بریسمان — آمیخته زهرم بانگبین
جز خون نخورم روزوشب مگر — دنیا چو مشیمه‌است ومن جنین
زآن رو که بود در کهف مرا — حصنی زجفای فلك حصین
در سایه کهف ملتجی شدم — دادم ستان از سپهر هین
در گاه تو باشد پناه من — فردوس بود جای متقین
ایاك نولی و نستمد — ایاك نرجی و نستعین
بر خلق توئی صاحب و عمید — بر شاه توئی ناصح وامین
تا مشك ترا بارد از قلم — تا ماه ترا تابد از جبین
تا میل بنین است زی بنات — تا شرم بنات است از بنین
باشی بهمه سروران مطاع — باشی زهمه خسروان گزین
جور از فلك و مردمی ز تو — شعرازمن ومشك ازغزال چین
معروف بلشکر کشی شوی — در شرق چو پور سبکتکین
مشهور بدشمن کشی شوی — در غرب چو فرزند تاشفین

مرثیه

درشماره ۳۹ ادب ازسال سوم درذیل تصویر مرحوم مبرور حاجی میرزا علیخان امین الدوله طاب ثراه درمرثیه آنمرحوم انشا ومندرج گردید

بسان بگردش این چرخ کوژپشت کهن — سپهر گنز حرکات و ستاره ریمن
سپهر باشد مانند باغی از ازهار — ستاره تابد همچون چراغی از روزن
نه کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام — نه زین چراغ یکی خانه درجهان روشن
زمانه مارا چون گاو بسته برگردون — ازین ره است که بنهاده یوغ برگردن
چومرغ خانگی اندر قفای پیر زنان — بیام و برزن تازیم بهریك ارزن

باد ازین شیفته پیر سال   کلوخ پاره [illegible]

کسی که خواهد ازین چرخ شادمانی دل   کسیکه جوید ازین دود گاو راحت تن

نبرد بیهوده آب در غربال   همی ساید بیغاره باد در هاون

گذشت که ز تاریخ باستان برخوان   حدیث های شگرف و فسانهای کهن

کسی به جای از آن تازه‌تر نخواهد بود   که گوش هوش کشائی و بشنوی از من

یمین دولت ماضی که تا بگیتی زیست   معین دولت ودین بود و یار شرع و سنن

ز بوی خویش تا بسده بود مهر متین   ز خوی پاکش رایحه بود مشک ختن

زنامه اش رخ آفاق جسته تاب و فروغ   ز خامه اش خط خوبان گرفته چین و شکن

به در دلش بجز از فرخی رسیده خیال   به برلبش بجز از راستی گذشته سخن

ز فضل داشت شعار و ز عقل یافت دثار   ز علم داشت قبا و ز حلم پیراهن

همه کریمان چون قطرهٔ از آن دریا   همه حکیمان چون خوشهٔ از آن خرمن

عزیز مصر هنر بود و از شکنج قضا   بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن

عقیم بود از او مادر زمانه و گشت   ز پیکرش شکم خاک تیره آبستن

گرفت تیر غمش خاطر و حاطر ما   چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن

چو او برفت برفت از جهان کمال و هنر   چو او شد شد از روزگار فضل و منن

شهید گشت مروت غریب گشت هنر   ذلیل گشت معارف یتیم گشت وطن

گریست در غم وی دیدهٔ که از خارا   چنانکه سوخت ز داغش دلی که از آهن

فلک چو ابر بهاران براو فشاند اشک   ستاره چون زن ثکلی براو کند شیون

برای سوک وطن آید از غمش در گوش   چو مویه عرب اندر هوای طلل و دمن

بلی بدست قضا دستگیر و مقهورند   سپهبدان و دلیران گرد شیر اوژن

چو تیغ بارد بی فایدت بود اسپر   چو تیر بارد بیخاصیت شود جوشن

هزار مرتبه من آزموده ام که فلک   بمرد دانا نیکو نداده پاداش

کسیکه فکرت او راست کرد کار جهان   خمیده شد قدش از گردش دی و بهمن

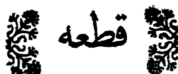
دریغ از آن سر کاسوده شد بخاک لحد   دریغ از آن تن کاواره شد بملک کفن

کجاست عیسی کز غم رهاند این بیمار   کجاست رستم کز چه برآرد این بیژن

ولی پس از همه افسوس و درد و آه و دریغ   سپاس باید از الطاف قادر ذوالمنن

که گر درخت برومندی او فتاد از پای   یکی نهال برومند سر زده بچمن

[illegible] خورشید تیره گشته جهان   زنور مه شب تاریک ما بود روشن
[illegible] پسرش همانند اوست درهمه کار   طبع دلکش ورای رزین وخلق حسن
کلام او سراید همی بروروشب   کمال او بستاید همی بسر و علن
[illegible] خوب وخوبی چوگفته‌اش هنجار   گهرش پاك وپاکی چوگوهرش دامن
خدای ء وجل حاودانه دور کناد   تعب رحاش و انده ردل کرند ارتن
کسلك داش نکسته چون تنات‌النعش   هم او برشته کشد بار همچو عقد پرن



درنکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

شنیدم ازپی یك‌لمحه خواب مؤمن را   ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان
بر این قیاس وزیراست اولین مؤمن   مسلم است سخن با دلیل و با برهان
که هم وزیر بخواب ازبفاق وشر دوروست   هم ازبلای وی آسوده‌اند خلق جهان
چو او بخوابرود چشم فتنه درخواست   زید زمانه تن‌آسان بمهد امن و امان
چومرد حقش از کردگار این باشد   ثواب مردنش اندر چگونه است وچسان
ملی بمردن این خواجه کردگار بزرك   سرد زنو کند ایجاد حورو طرح جنان
هزار باغ بهشت آورد زلطف پدید   هزار کوثر سازد به هربهشت روان
هزار طوبی روید کنار هر کوثر   هزار حور کند زیر هر درخت مکان
قبا زلعل و بر ازسیم و پیرهن زحریر   کله زمشك ورخ ازلاله ولب ازمرجان
بدست هریك ازآنان هزار جام و برو   صلا زنند که هان بوسه‌گیر و باده ستان
خدای عزو جل ازسحاب همت وجود   برو فرستد باران رحمت و احسان
دهد قباله این باغ دست جبرائیل   نهد مفاتح آن روضه در کف رضوان
که ری وزیر شتابند و می نگویندش   همی ز گفته دادار داور سبحان
که پیکر توسزاوار دوزخ است و سرد   که می بسوزی تا روز حشر باشیطان
توئی که خانه بیداد کردهٔ آباد   چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران
زبس چنین و چنان کردهٔ بخلق بدی   ترا نباید کردن سپس چنین و چنان
گناه تو زحیوهٔ توبد کنون که رسید   ز مردن تو جهان را حیوهٔ جاویدان
بدورجت بفرستم که اهل دوزخ را   کفایت است عذاب وشکنجه نیران

[illegible]

منش موافق که زنده‌ات قلبت   [illegible]

جهانیان بود او قدر عافیت دانند   تو رخلاف جهان قدر مرگ خویش بدان

که هم ز مرگ تهی گردد و بپاساید   سرت زباد غرور و تنت ز بار گران

و مرتضی ملك الموت در ملك سارد   چنانکه عیسی از احیای زنده در کیمان

جو ار لطیفه بگفتم ز روی دانش وفکر   ولیك نکته دیگر همی کنم عنوان

بنزد مؤمن خاصست لیك مسلم نیست   اگرچه عامست اسلام و خاص شد ایمان

بوده مسلمان در شرح آنکه مسلم را   گزند ناید ار آزار او و دست وزبان

برای قیاس ودین ارچه مؤمن است ولی   نه مسلم است که اسلام ازو رسیده بجان

کجا ومسلم دین راست خار در دیده   کجا زمسلم حق راست مار درشریان

کجا مسلمان گوید گزاف بر داور   کجا مسلمان جوید خلاف با قرآن

کجا مسلمان با مؤمنان کند حیلت   کجا مسلمان بر مسلمان زند بهتان

گراین مسلمان فاجر همی بود بوذر   گراین مسلمان کافر همی بود سلمان

گراین طریق مسلمانی است و این ره دین   سلام باد بر آن دوائیم و سه خوان

چنان ز آل مکرم (۱) دلیل گشته کرام   که خاندان نبی از نژاد نوشیان

چو تازیان صف ممتازیان همی تازند   بقصد صید گوزنان بجای شیر ژیان

ایا وزیر ستمگر که کردگار بزرگ   دهد سزایت یك رهزار در دو جهان

ترا نثاری ایمان نه ای ملعط وراس   تمام پردگیان توانند بی ایمان

مرا ز پنجه جورت ز بعد پنجه سال   سرا چوخانه کوراست وباغ چون زندان

بکنج غم ز جفای تو خون خورم گوئی   که من حبیبم و گیتی همی بود زندان

مرا ز رشك بیعولهٔ مکان دادی   چنانکه ناصر خسرو بعار در یمکان

عروس بخت ترا مشی قدر کابینه   نشسته گاه بکابینه گه بپارلمان

معاشران و رفیقان و دوستانت را   که امید بدهر از طوارق حدثان

درم بکیسه و می در پیاله یار ببر   جهان مسخر وگیتی بکام وحکم روان

مرا زبعد دوسال انتظار خدمت و کار   بجای رنج شابور و رحمت سمنان

کی روانه سازی حلاج و خود باشی   وزیر عدلیه نائب مناب نوشروان

---

۱ - از آل مکرم ـ خاندان وزیرعدلیه وقت منظور است .

چرا نصیب تو ازملك قزش بی‌نیشنك — چرا نصیب من از تو نبود بی درمان
ترا چه پایه هنر نده را چه عیب بود — ترا زیاده کجا باشد و مرا نقصان
نگر دلیل که تا ده صفر پردازم — نگو گیاه که تا ده بیارمش تاتوان
برای امید مدم کز پی درستی و عدل — عنایت تو بکارم دهد سر و سامان
همی علاوه کنم امتحار وحشمت وجاه — همی زیاده کنم اعتبار و شوکت وشان
خلاص گردم ازآن رمحهای پی درپی — نجات یابم ازان ورطه های بی پایان
بعکس آنچه همی داشتم ز بحت یقین — خلاف آنچه همی بردمی بخویش گمان
مرا ترقی معکوس شد نصیب و نصیر — مرا ستاره منحوس شد قرین و قران
بجای آنکه ستانم نشان قدر وشرف — بکاست قدرم وکم شد شرف رفعت‌شان
زآه سینه وطوفان دیده هرشب وروز — درآتشم چو سمندر درآب چون‌سرطان
زمانه وکیوان وز بحت حود چرا نالم — که تراست نه از بحت وبرمه وکیوان
وزارت تو و ادبار من همی ماند — بکار آنکه سك‌خو دهد بجز سقحوان
وسید برتی زار من از تو من بیداد — که دادم ازتو ستاند خدای داد ستان
من ازجفای تو آن دیدم ای‌وزیرکه دید — خلیل ازپدر خویش و یوسف ازاخوان
وزارت تو همی گفت عدل‌را بدرود — ولی کجا رمه ماند چو گرك شد چوپان
چه نالم آه **عفاك الله** آفرین بتو باد — چه گوییم **اصلحك الله** خانه آبادان
مرا بگردان دادی قضا و خودگشتی — ندیم ترکان در گلشن بهارستان
بکوه وصحرا کردی رها و پرتابم — گهی چو سنك فلاخن گهی چوتیر کمان
مگر بگورم از آن جایگه روان سازی — که نیست قریة آن سوترك زعبادان(۱)
که دور راستی و ایام مرتشی باشد — نه دور راستی وعدل ورأفت و احسان
شریح قاضی و فرزند بوشوارب را — بود برد تو قدر و مقام وجاه ومکان
نه مرمرا که ندارم بکژ روی پیوند — نه مرمرا که سرم ز راستی پیمان
نه مرمرا که نطیرم نزاده مادر دهر — بصدق لهجه و لطف‌کلام وحسن بیان
زرشك کلکم حسرت همی‌خورد وطواط — ز شرم نطقم خجلت همی برد سحبان
شود بشر ثنا گسترم ابو اسحق — زمن ریاضی تحصیل کرده بوریحان
شکسته خط بسل نگل کند تعلیق — رقاع سحم بیلوفر آرد از ریحان

---

(۱) اشاره است بمثل معروف **لیس وراء عبادان قریة**

شنیده فلا ساربون بحکیم بورلی بگلدرم نه بروپیر زدوبند ادیب لابن
برابری اندر سیاق و فقه و حر شیخ طوسی و ما جبرئیل بن شاذان
کتاب چار امامم بود تمام از بر چه احمد وچه محمد چه مالك و نعمان
وصفت مروان اندوختم همی طاعت ز هفت قراء آموختم همی قرآن
بحر بدیدم شیخ مشیخه قراست ابو سعیدم پیر طریقه عرفان
نگر علم کسی در جهان بلند شود مرا سرد که رسم برسپهر شادروان
وبعد این همه تحصیل علم وکسب هنر که شرح آن نتوانم یك از هزار بیان
وزیر عدلیه ممتاز . . . پستم کرد تحاك ره که حدایش همی کند دیوان
در این دوسال بدیوان عدل چندین بار وزیر گشت و برانداخت عدل را بنیان
گرفت کام دل از رشوه تا همی که دید رسیده وقت که بر حر همی نهد پالان
معاش آتیه را قبض داد و از صندوق گرفته رخت سفر بر نهاد و گشت روان
زهر وزیری در عدلیه نماند دو چیز چو رسم داد زعاران و بخشش از قاآن
نخست هر یکشان چند تن ز مردم خویش همی بکاشت در آنجا چو خار در بستان
دوم زهر یك ظلمی بنام قانون ماند چو خوی بد ز فرعون وصرح از هامان
درست دیدم وسنجیدم این وزیران را چو داشتم زخرد سنك و از نظر میزان
همه بچشم حقیر آمد و بجسم کبیر همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
مگو وزیرکه بد معز عدل را افیون محوان وزیرکه شد روح عدل‌را سوهان
حدیث حق همه درگوششان فسانه‌ئی که گفته‌اند **کلام الهدی من الهذیان**
تمام سلسله کالحلقة المفرغه بود که فصل این سواران سو تمیز می نتوان
همه برادر یك دیگرند پنداری که سر ورد برادر بود شیر ژیان

قصیده

درنکوهش بعضی از وزرای وزر انگیز آغاز مشروطیت

بایران از اروپا گشت روشن چراغ تربیت شمع تمدن
غزالان بیختند از ناف نافه پلنگان ریخته خونها ز ناخن
دبیران چون غزالان نا نبحتر وزیران چون پلنگان ناتمرعن

یکی دل می‌برد بهر تمتع / یکی سر می‌برد بهر تفنن
تو گوئی صف زده در دشت و کهسار / قطار چین و سرداران ژاپن
بپاچین و ژاپن شد فسانه / ست ایرانی آز پاچین و ژوپن (۱)
شب آدینه تابد تا سحرگاه / گریادرتون (۲) حوزا نوا گن (۳)
فرو ماندند اشخاص آز تشخص / سته گشتند اعیان از تعین
خردمندان پریشان از تفکر / وطنخواهان پشیمان از توطن
چو بوقلمون شده است اوضاع گیتی / ز تغییر وز تردید و تلون
چرا فرسوده مارا دید و دیدان / ا کردند (٤) است بوقلمون رودیدن (۵)
مشیر جمع شوری شور (٦) و شوره (۷) / امیر این و آن آن (۸) است و آن (۹)
وزیرا وقت آن آمد که امروز / بیاموزی ره و رسم تدین
تو از کسبه (۱۰) ایشان ازمترحم / مترحم از کتاب (سان پتی لی) (۱۱)
نشینی با هزاران جلوه و ناز / مدارالدوله چون درباغ گلبن
برانگیزی چو پیلان پال وخرطوم / برافراری چو شیران یال و برش
بخوشانی هوا را از حرارت / بگندانی جهان را از تعفن
براری ریشه انصاف از بیخ / براندازی اساس عدل از بن
کسی خامش چراغ دین اسلام / بسوزی هم تشیع هم تسنن
بجای نقعه بطحا و یثرب / طرازی کعبه در پاریس و لندن
مصاحب حستکی یابد رصحت / معاون عاجز آید از تعاون
مترحم همچو سقراط و تو هستی / ارسطو مستشارت چون فلاطن

---

(۱) قسمی از پاچین (۲) اطاق واگون و شمندوفر (۳) مخفف واگون . (٤) بوقلمون ماده (۵) بوقلمون (٦) بر ماده (۷) برغاله (۸) خر (۹) کره خر (۱۰) مستشار (۱۱) کتاب صد حکایت کوچك

کنون بر تخت دارا جام جم گیر   فلاطون را ز خم کن در فلاتن (۱)
وزارت بی شرارت شد مرارت   یواسن سان یواسن آن یوآتن (۲)
ز چپ بر راست زن از راست بر چپ   که نشناسی تیاسر از تیامن
ز فاگردان خاص یوسف اسمیت (۳)   طلب کن نشرده آیین مرمن (۴)
چو استاد عروض اندر دوائر   مفاعیلن تراش از فاعلاتن
ترا از بهر کردن آفریدند   چرآویزی اندر سینه کردن (۵)
ز سرخ وزن زیبا بدست آر   که زر در خانه طاق است وزن استن
بیا اندرز من بشنو وزیرا   ز تیر آه مظلومان حذر کن
ندیوان ده مراین دیوانگی را   که از افسوس حن باشد تجنن
ترس از آنکه مظلومی درین روز   محصن حول حق یابد تحصن
فروزد شعله قهر ایزدی را   ز آه حود تسبیح و تحنن
زندسیلی بگوشت (**امر فاخرج**)   بجای نغمه (**یا آدم اسکن**)
نمانی از وزارت هم ز او زار   بیفتی از مکانت وز تمکن
ازین سودا بیابی غبن فاحش   نماند مستشارت در تعاسن
توچون قسطی کساریل وخصمت   چو روح الله کنار نهر اردن
چنان کاسکندر رومی سرهشت   کلاه مشتری دردیر آمن (۶)
سر سادت کلاه قاتانی   کزان یابی تبرك هم تیمن
وزیرا همچو من نا گفته مدحت   کس از آثار تکوین وتکون

---

(۱) شیشه کوچك   (۲) مثل فراسویست یعنی شراب بدون ماهی سم است
(۳) شخصی است مخترع دین مرمن که در قرن نوزدهم از امریکا ظهور کرد   (٤) مرمن - پیروان یوسف اسمیت که اورا مسیح میدانند .   (٥) حمایل
(٦) معبد قدیم یونان

ادیب شرق و غربم خواندی از فضل		اگر بپذیرم از (عیسوی برستن)

بماناد از تو اسمی بی‌مسما		چو سیمرغ و چو عنقا گریفن (۱)

دلت از گاز اکسیژن تهی باد		سرت انباشته از دود کربن

در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و درروزنامه خراسان درج است

برآمد بانك یا بشری بگردون		که اینك چار چیز از فر بیچون

بدارالملك سالار خراسان		بهم توام شدند از پرده بیرون

کتاب رحمت و چتر سعادت		بهار نغز و تشریف همیون

یکی لامع چو مهر از چرخ روشن		دوم طالع چو ماه از سطح گردون

سوم چون طبع دانشمند خرم		چهارم چون جمال بخت میمون

کتابی بهتر از توقیع کسری		لوائی برتر از چتر فریدون

بهاری سبز چون کان زمرد		پرندی سرخ چون شاخ تبرخون

یکی پیدا ز متنش ربع مینو		دوم تابان ز نورش ربع مسکون

سوم باد یله مشك از بوی آن مست		چهارم آتشی کزوی جهد خون

الا ای داوری کز فر دارا		شود هر لحظه اقبال تو افزون

شهت تیغی مکلل داد کورا		هما سدی نه در گیتی همیدون

بجز صمصامه عمرو زبیدی		دگر سیفی که نامش بود ذوالنون

پرندی لو حش الله چون نگاری		عقیقین لعل در زرینه اکسون

و یا بیجاده کاید در دل رز		و یا سوسن که رست از شاخ زریون (۲)

ز رشك آب و تابش مینماید		شرر در سنك خارا نم جیحون

چو صبح صادقست اما کند روز		بدشمن چون شب یلدا شبه گون

(۱) سیمرغ (۲) - زریون ـ مخفف آذریون نوعی از شقایق

وزین شمشیر کج از تیر [illegible]　　زند [illegible]
نماند کوژی اندر پیکر دال　　نگذارد کوژی در قامت نون
مبارك بادت این دولت که جز تو　　نبوده هیچکس را تا با کنون
چنان خواهم که جاویدان بمانی　　ولیکن بر خلاف چرخ وارون
از یرا چرخ کژ پویست و کژ خوی　　تو هستی راست کار و راست قانون

(قطعه)

ساری پی دانه سیر میکرد　　در دامن کوهسار و هامون
ناگه تلهٔ بدید در دشت　　با قامت کوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد　　چون پیکر دال و قامت نون
گفت شب و روز سجده دارم　　بر درگه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی استخوانت　　از پوست همی شده است بیرون
گفتا ز ریاضت است کایسان　　کاهیده تنم بسان مجنون
گفتا ز چه این طناب پشمین　　شد بسته به پیکر همیون
گفتا که شعار فقر باشد　　پشمین چو طراز شاهی اکنون
گفتا که بدستت اندر این چوب　　از چیست چو گرزهٔ فریدون
گفت ای پسر این عصای پیری است　　کش دهر خمیده قد موزون
گفتا بکف تو دانه از چیست　　چون خوشه بکشتزار گردون
گفتا ز برای مستحقی است　　تا صدقه دهم بر او همیدون
گفتا به منش بحش ایك　　گفتا ز منش بگیر اکنون
چون خواست ربایدش زهرسو　　زد حیش بلا بر او شبیخون
گردید اسیر و شد گرفتار　　افتاد بدام و گشت مسجون

قی قی زد و گفت آه و افسوس — کاین جمله فسانه بوده و افسون
این است سزای آنکه گردید — بر زاهد خرقه پوش مفتون
وینست جزای آنکه دل بست — بر زهد مرائیان ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید — از حال فکار این جگرخون
شمر است ویزید اینکه بینید؟ — در کسوت بایزید و ذوالنون
امروز بود طراز محراب — دوشینه به باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی — کی پاك کند شخار(۱) وصابون

(قطعه)

بشاهزاده شعاع السلطنه هشتم ذی الحجه ۱۳۲۳ در بادکوبه هنگام مراجعت وی از فرنگستان نگاشته است

ای پسر پادشاه کشور ایران — ای زتو آباد خانه دل ویران
معتقدم برتو زانکه دادهخدایت — فر جوانان قرین دانش پیران
در کف رادت بودعنان حوادث — رام تو ازخامه درسان دبیران
مروزوراست برتوحاجت اگرچه — حاجت شاهان همی بود بوزیران
آگهی ازحال جمله کشورولشکر — گرچه نداند حال گرسنه سیران
ایملك ازبهر کردگار شه گوی — شمهٔ ازحال بیکسان و فقیران
حاکم هرخطه بندگان خدارا — می بفروشد چوبردگان واسیران
دردهن اژدها شدند رعیت — ازستم ظالمان و جور امیران
گفته گرسیوز ازملك بیوشد — یا ندهد گوش برنصیحت پیران
ملکش ویران شود رعیت مفلس — ررز گدایان که جست وباج زویران
درپس هرپرده صدهزار بودلعب — خیره نظاره هردوچشم بصیران

(۱) - شخار - قلیائی است که صابون پزان بکار میبرند

... ار کار خویش در پسلك — هستند ایك مبتران و ستروان

... ع کند ز سر دی کانون — تا که هوا تت دهد ز حر حزیران

... و سلام کز توا نوشه — هر مهه از اورمزد تا انیران(۱)

... جان عدو و دشمن جانت — چرخ فروزد ز برق حادثه نیران

قطعه

یکسوزن ویکسنجاق بودند بسوزندان — مانند دو تن عیار افتاده بیك زندان

سنجاق بسوزن گفت کار تو در اینجا چیست — دربهر چه حسیدی اندر دل سوزندان

سوزن بجوابش گفت ای بهتر سوری — من حادم حاتوم سرحیل هرمندان

دندانه من تیز است زین روی مرا می‌بین — نقاشه کرز این حانه مرد هنر دندان

سنجاق بگفتش رو کز روزن زرین است — پیوسته ترا روزی بی‌خاتمت وپایندان(۲)

دحال صفت یکچشم انسان نگون ارپشم — دندانه زنی باخشم رانگشتره بر سندان

گفتا چکی منعم کز حدمت کدبانو — چدا نکه ملا یم هم شادم وهم خندان

بگر تو بعیب خویش ایکله کلان کز جهل — هم عزت خویشانی هم حیرت پیوندان

ز آنرو که شوی درکار کوژو کژ وخمیده — چون سیخ کباب مست اندرشب برعندان(۳)

ناگاه عجور آمد سنجاق برون آورد — تاوصله کند با وی رخت تن فرزندان

بگفت بدان جامه خمیده شد آن سنجاق — چون در دل کج طبعان اندرز خردمندان

سنجاق بخاك افکند برداشت یکی سوزن — کاندر طرش سنجاق باقدر بد چندان

از غلطت آن جامه شکست سرسوزن — چون پیل کشاورزان درموسم یخ بندان

سوزن بزمین افتاد غلطید بر سنجاق — سنجاق بتعظیمش بر جست چو اسپندان

آهسته بگوشش گفت ماییم دوفرمان بر — کز بهری حواریم درچشم خداوندان

بدبختی خودرا من ازچشم تومیدانم — بدبختی خودرا تو نیز از قبل من دان

هنگام هنر بودیم با خویش عدو ایك — از بهری هستیم ضرب المثل رندان

---

(۱) اورمزد ـ روز اول هر ماه شمسی انیران ـ روز آخر هر ماه شمسی

(۲)ـ پایندان ـ دایم ـ (۲) ـ برعندان ـ جشن آخر شعبان برای آمدن رمضان

قطعه

در نکوهش تقویم نگاران تازه

اندرین همسایگی دارم یکی مردی کهن — روز و شب از بخت خود پرخاشجوی اندر سخن

هرچه زن گوید خلاف آن کند پیوسته شوی — وآنچه شو گوید عکس آن کند همواره زن

زن برغم شوهر شب روز را گوید همی — روز عاشورا است باید بردریدن پیرهن

ورلجاج زن بروز روزه شو گوید عید — لیلة القطر است باید [illegible] نوشم درچمن

زندگی برمرد ازین وحشت بود زندان گور — بوستان برزن ازین خصمی بود بیت الحزن

ما حریفی این حکایت سار کردم گفتمش — اینچنین ضدیتی دیدی تو در هیچ انجمن

گفت نی اینگونه ضدیت ندیدم هیچگاه — درمیان نور و ظلمت یا پری یا اهرمن

جز باحکام دو تقویمی که دراین روزگار — منتشر گشته است واستخراج حکمش ازدو تن

وین دو تن همکار ضد ایام سال و ماه را — مشتبه کردند بر پیرو جوان و مرد و زن

جمله درتشخیص ایام ومواقیت اندرند — مات وسرگردان وحیران همچو موراندر لگن

قطعه

خدایگان من ای آنکه برابریکه ملک — تو انتخاب جهانی و اختیار وطن

شنیده ام که بداندیش گفته از در سعی — که بر عم نکو خواه و کامه دشمن

نعوذ بالله بیرون زراه عقل و ادب — درون انجمنی گفته سر و دم من

جست گویمت ایجواجه کاین رهی نکند — خلاف عهد وبرانه زجهل وکذب سخن

بذات پاك خدا وبه فرد بیهمتا — باحمد و علی وفاطمه حسین و حسن

بدان خلاف نگشته مرا زبان قلم — بدان گناه بیالوده سده را دامن

گران گناه زمن سر زده است باشم جفت — با ابن ملجم و ابن سعد و شمر ذی الجوشن

دوم بیا و تحقیق این قضیه گرای — بشانه برس و جز خوی وقصه کن روشن

مرا بباغ فلان کد خدا و خانه او — که هست دربر چشمم چو چشمه سوزن

که دیده است چوآب اندرآیم اندرجوی — که دیده است که چون مه بتابم از روزن

سوم بشعرمن ونظم دیگران فرقی است — که شد میان زر تاباك با آهن

تو بهترازهمه شناسی وجدا سازی — سرود بلبل وقمری زصوت زاغ و زغن

تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر — تمیز ده خزف و خاره را ز در عدن

چو ... که من آن شوخ دیده را ... به ...
چشم ... او تیر ازین خطا انگار — نمی‌کشد که براو چیره گشته اهریمن
وگر نخواهد انکار کرد نتواند — ... است بر محل آشکار و علن
مرا بکام حسود ای جهان خدای کریم — زیاد خویش مکن دور و از نظر مفکن
که تیر طعن عدو بر دلم نشسته چنانک — که تیر تست بهمن چشم روئین تن
چنانکه بال ... در شکست و میدان — که هست دست شکسته و بال در گردن

قصیده

بتاریخ لیله سه‌شنبه ۱۹ شهر شوال ۱۳۳۰

چون کواکب تابع برج است دارالملک ایران — وندرین برج است واله هوش برنایان و پیران
هر کجا حصنی است استحکام آن از برج باشد — حصن ایران شد ز استحکام برج امروز ویران
برج ما گاهی بترکی باشد و گاهی بتازی — برج ترکی زان ملت برج تازی از وزیران
هر وزیری سازد اندر سایه هر برج باغی — ایمن از سرمای تشرین ماه و گرمای حزیران
میوه‌اش صرف قمار اندر رواق (منتوکارلو) — حاصلش خرج طلسم اندر اتاق میرمیران
یکدر باغش بکاشان شد در دیگر بقزوین — یکسر شاخش بشولاست و یکسر در شمیران
چون کلید برج برق اندر کف مزدور باشد — جای برق اندوخت زرق و جای نور افروخت نیران
جز وزیران دغا و آن مستشاران فرنگی — یا گروهی را که می‌آید سفارش از سفیران
جمله اعضای وزارتخانها بی‌مزد و منت — رایگان خدمت کنند از کمشداران تا دبیران
گر فرامش ساختی ایران و ویران را ز خاطر — ور بخاطر داشتی سالار توران بد پیران
ملک ایران سخره گردان توران می‌نگشتی — کشور توران همی‌شد بهره شاهان ایران
گر شنیدی (زادی الطنبور نغمه) زارش آن شد — کز گلوی بختیاری بشنوی بانگ عشیران
ای نسیم فضل حق این مردگان را زنده فرما — ای سموم قهر یزدان این وزیران را بمیران
کاین وزیران پیش ما گرگند و پیش دشمنان سگ — بر اجانب تاج بخشند و ز ما باج گیران
ای وزیر آخر گرا سازی طریق مردمی پو — ور مسلمانی بپرس از حالت احوال و حیران
تو ترکمان میزنی از فرط سیری روی مسند — من ز جوع از پا فتاده پشت یخچال صمیران(۱)

---

(۱) - یخچال صمیران - اسم یخچالی است که پهلوی خانه ادیب الممالك واقع است درطهران .

(تغزل)

کعبه آمد درنماز ایدل‌سوی این کشور کن ــ آنچه افتد زکعبه میجستی درآنجا جستجو کن
کعبه می‌آید باستقبال مشتاقان کویش ــ هرچه میخواهد دلت ازکعبه اینك آرزو کن
در منای عشق یعنی درگه جانان فنا شو ــ ازسرشك دیده یعنی زمزم غیرت وضو کن
درنماز ازسجده باید سربه برخاك پایش ــ ور وضو شاید دل ازآلایش تن شستشو کن
یا درون خویش‌را کن کعبه تاآرم نمازت ــ یادرون کعبه ساکن‌شو نماز از چارسو کن
چون‌خروس عشق دربام‌نظر تکبیر خواند ــ اندرون لبیك طاعت زن زبیرون‌های‌وهو کن
نیمشب چون نرگس مستش به‌بیداری گراید ــ درشکن مینای مستی خون خواب اندرسبو کن
عقل‌را دیوانگی ده مصلحت را زیرپا نه ــ هوش‌راکن مست ووالِه نازرا بی‌آبرو کن
پرده تقوی برافکن شیشه ناموس شکن ــ آبرو را بیخ برکن آبرو را آب‌جو کن
عقل ودین‌را پای برسرتیغ برگردن‌فرانه ــ جسم وجان‌را تیر دردل‌خار در مژگان‌فرو کن
رشته امید بگسل دامن طاعت فرو هل ــ این وآن بازند بردل هردورا قربان او کن
دفتر دل‌را بشوی این‌نامه‌واکمتر ورق‌زن ــ جامه تن‌را بسوز این‌ژنده راکمتر رفو کن
هرسحرگه بوئی از زلفش نسیم‌صبح‌آرد ــ دستبردی کن ازاو ستان وجانرا مشکبو کن
عاشقانرا درسحر خیری دوعالم مرداشد ــ گرنصیبت شد دو عالم رخی یکتارمو کن
هرچه‌هست‌ازخشك‌وتر درراه‌وی آتش‌بجان‌زن ــ هرچه بود از نیك وبد قربان آبروی نکو کن
گر رسدرحم از طبیبی سینه گوبرزخم‌تن‌ده ــ ور بود خار ازحبیبی دیده‌گو باخارخو کن
هرچه می‌گوید امیری‌زهد وتقوی‌میفروشد ــ من ازاو باور نخواهم‌کرد اینك رو برو کن

دوشنبه ۱۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۳ در(مردگان) که سه‌فرسنگی بادکوبه درکنار دریا واقع‌است این قطعه‌را بداهة‌سرودم درموقع افتتاح ثانوی‌مدرسهٔ که تقی‌اف ایجاد کرده‌است

حامی دین پیمبر حاج زین‌العابدین ــ ریخت‌صهبای سعادت در ایاغ مردگان
مکتبی بهرزراعت ساخت درآن‌ناحیت ــ تا شود گیتی منور از چراغ مردگان
مردگان مردگان از این‌سعادت تن‌زدند ــ زانکه زورمی فزون بود اندماغ مردگان
این‌زمان بیدار گشتندی و خواهند ازهنر ــ طوطی وبلبل شود جغد وکلاغ مردگان
بار دیگر برگشودند آن در دولت که علم ــ آید ازمغرب بمشرق در سراغ مردگان
افتتاح ثانوی را بنده مهمان بودمی ــ بردآن والا گهر در باغ و راغ مردگان
بهر این تاریخ جستم از امیری نکتهٔ ــ گفت تاریخش بخوان(باب‌باغ مردگان)

(قطعه)

در تهنیت ولادت

چو پنجشنبه ساعت ثلث کم از شام دوشنبه شد اندر نیم شب تا که چراغ صبحگه روشن
پنجم از ماه شوال المکرم بود کز مه سپهر سلطنت را کرد ماهی چارده روشن
ز گردون ولیعهدی مهی سر زد بنام ایزد که شد از پرتو رویش وثاق مهر و مه روشن
بماناد این پسر یارب بگیتی جاودانه اندر از او جان ملك خرم بدو چشم سپه روشن
رواق دولتش همچون بنای عقل مستحکم وثاق عشرتش همچون دل مردان ره روشن
بچشم دشمن دون روز روشن را سیه سازد کند در دیده یاران شه روز سیه روشن
رقم زد منشی کلك امیری تهنیت گویان برای سال میلادش همایون چشم شه روشن

(۱۳۱٦)

قطعه

درسال ۱۳۰۸ بمناسبت درد پای ولیعهد درتبریز انشاء فرموده

از دستبرد چرخ شنیدم که ناگهان آسیب درد یافته پای خدایگان
ای شهریار عادل ودارای دادبخش ای شهسوار باذل ومیرجهان ستان
توپا بچشم چرخ نهادی ازآن سبب آسیب دید پای تو ازچشم فرقدان
یاخواست آسمان که ببوسد رکاب تو شد خسته پایت ازاثر بوس آسمان
سوگند باسرتو که ازدرد پای تو باشد مرا شراره بدل نیشتر بجان
خواهم بپایمردی دعوت که کردگار بخشد بلای پای تو برفرق بدگمان

قطعه

درشب نیمه ذی‌حجه ۱۳۰۷ درخدمت جناب مستطاب اجل اکرم امیرنظام بودم ، در این اثناء جناب جلالتمآب ساعدالملك تشریف آوردند ـــ اتفاقا جناب ساعدالملك در آنروز نگین قیمتی فیروزج درمهمانی نصرةالدوله گم کرده بود وامیرنظام هم یك امریك کهربائی در وقت پیاده شدن ازکالسکه همانجا فراموش کرده بودند ـــ برسرصندلی نشسته و

این صحبت درمیان آورده مرگم شد ... تأسف داشتند من ... ایستاده این قطعه را بدیهة برخواندم :

قطعه

آیدریغا گوهر نا آمزیك و فیروزه نگین
آن هما بی بی طیر و این محو نی سیرفرش

زین یکی افتاد ارکالسکه اعشر آبستانی
وین بیزم نصرةالدوله برفت از آستین

آن یکی انگشتری را حضرت والای راد
داده بهر زیب دست ساعدالملك مهین

وآن دگر همزاد لعل فرح میر احل
درصفا و راستی مانند مای حور عین

ساعد الملك ارنگین گم کرد خود شگفت نی
زانکه حمرا بیرچیدی یاوه شدار کف نگین

هست شگفت آنکه گم شد مریمی کاندر دمید
بادها درپیکرش روح القدوس روح الامین

ناگوار آید طعام از بعد حسرانی چنان
پرخمار آید شراب از بهر فقدانی چنین

میزبان گر انگبین بر خوان مهمانان نهد
میهمانان را درین خوان سرکه گردد انگبین

تغزل

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون
شود هلال بمصداق عادکالعرجون

دوباره بدر شود آن مهی که گشت هلال
دو صد چراغ فروزد بنور برگردون

تو بدری ایمه من کاختران زنور رخت
شوند تیره و تاری چرخ نیلی گون

ولی هلالت ازآن ابروان بود که مدام
چو زور من سیهند وچو بخت من وارون

هلال از مه نو روشنی فزون دارد
چنانکه بدر ترا روشنی زبدر افزون

جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه
جمال بدر فلك باکلف بود مقرون

هلال ابرویت ازمشك سوده دارد رنگ
هلال چرخ بیالوده روی خویش بخون

بماه خویش مثال ای جهان تیره تار
ببدر خویش منازای سپهر سفله دون

جمال بدر ترا کی بود ز غالیه زلف
قد مه توکجا همچو سرو شد موزون

کجا هلال تو دارد ز لعل نوش روان
چگونه بدر تو آرد زطره دام حنون

پریرخا غم گیتی مدار گیتی کیست
که چون تونی شود ازجور او ترا محزون

جهان و هرچه دراو هست زیرحکم توشد
بحول و قوه یزدان وامر کن فیکون

شنبه ۲۶ ربیع الاول ۱۳۳۰



سوگند بر یگانه حکیمی که آفرید زین هفت آسمان ومن الارض مثلهن

کاین مملکت ز سوء تدابیر قاضیان ویرانه شد چو شهر سدوم از قضای کن

داری بکار ما اگر و نیست رنگ و بوی گز هر کار نیست یکی مرد کار کن

مستور گشته شمس کیاست ازین بلاد مهجور مانده نور سیاست ازین مدن

المرء من یقاتل فی اللحم واللبن والفحل من یجادل بالخبز والجبن

ایوان بفرق خواجه فرود آمد آنزمان کز ابلهی کشید همش تیر و هم ستن

کو نادری که حمله کند بر هزار تن یا کشتیئی که حمل تواند هزار تن

نو شد قبای عدل و کهن شد قمیص جور اما فغان ازین نو وافسوس از آن کهن

جور هزارساله نگهداشت باغ ملك عدل دوساله کند درختش ز بیخ و بن

همسایه سنك گیرد و کوبد بفرق من گوید بخشم خانه خود را بنا مکن

کاخ تو نیست قابل ایوان و بارگاه باغ تو نیست قابل شمشاد وسرو ون

چون گویمش چرا بمن این ماجرا کنی از پیك مرگ میشنوم پاسخ سخن

کار از گواه و بینه محکم شود بدهر فاش است این لطیفه در آیات لم یکن(۱)

داش گواه خیر تو و فکر بینه است با این دو ای حکیم بدریا رود سفن

ایدل عنان فکر و خرد خذ ولا تخف ای بخت در رهائی ما جد ولا تمن

فرجام نیکخواه ز دادار و گوشدار آن رازها که گفت گریسوس راسلن

یا رب تو ساز عاقبت ما بخیر و دار سرمستمان ز جام می حکمت لدن

اصل هلاك ومایه غم بیخ فقر دان تریاك و سك و باده و قلیان و چای و ین(۲)

---

(۱) اشارتست بآیه یکن الذین کفروا من اهل الکتاب الخ

(۲) ن - قهوه

شادا وخرما دل آنکس که وارهید زافیون ونك وچای ومی وقهوه وتتن
نه در سر مبال توالت برد بکار نه در بن سبال زند عطر اد کلن

درنمره ۳۹۰ ادب خراسان ازسال دوم درطی عبارت مرتجلا درباب چراغان انشا ودرج نمود

شب ولادت فیروز شه مظفردین چوآسمان مه ومهر وستاره داشت زمین
نشسته نیر دولت صدروگشته بپای وزیروعارض وسالاروحاجب ونوئین
چنانکه در برخورشید آسمان بینی سهیل ومشتری و تیروزهره وپروین
دمید از دل گلهای آتشین آتش چرخ تافته پیکان وآخته زوبین
همی تو گوئی کزآفتاب وزهره وماه رها شدند شهب هردم ازیسارویمین
کسیکه وارد آن بزم دلکشا گشتی نشست کردی در روضه بهشت برین
قطوف دانیه چیدی زشاخه طوبی می طهور گرفتی زدست حورالعین
مراد خویش عیان سازم اندرین تشبیه که خصم خیره نگوید مرا چنان وچنین
قطوف دانیه شد میوه محبت شه می طهور بود باده پرستش دین
گرسنه ماند چشمی کزین نخوید کام چوزهر باشد کامی کزان نشد شیرین

قصیده

گویا درشیراز منظوم شده

دو ماه چارده امشب بطالع میمون طلوع کرد بما هر دو میمنت مقرون
دو ماه عالمگیر مسور مسعود دو ماه عالمتاب مبارك میمون
یکی دمیده همایون ز مشرق دولت یکی چمیده همیدون ز مطلع گردون
ولی میانه این هردوفرق بسیار است که این نکاهدو آن دیگری است روزافزون
یکی زتابش آفاق رادهی الاشراق یکی زکاهش ایام عاد کالعرجون
یکی مهی است که گه بدرو گه هلال شود بر این مراتبه گردون بشکل بوقلمون

یکی شهی است‌که بدرو هلال میباشد — نعل مرکب و شکل رکاب او مفتون
ستوده خسرو عالم مظفرالدین شاه — که از ولادت او عید عالم‌است اکنون
خدایگان سلاطین که داده یزداش — میراث افسر جمشید و تاج افریدون
فزوده است جهان از عدالتش رونق — گرفته اند شهان از سیاستش قانون
دمیده امرش برهرسری چو درتن جان — رونده حکمش برهرتنی چو دررگ خون
رسیده گرد سپاهش ز شام تاقنوج — گرفته از عطایش ز دجله تا جیحون
ملوک را همه چشم از جمال‌او روشن — که اوست مردم چشم ودگر ملوک‌جفون
اگر که شاه نباشد چه ایمنی جهان — اگر که ماه نتابد چه روشنی گیتون
سپهر ایزدی ایدون سپرگزیده ملک — که دارد ایزدش ازحادثات دهر مصون
دراین سپرکه خدایش وندمکه دارد — ظفر دلیل دلست و خدای را همیون
بهرکجا رود این‌شه شگفت‌نیست‌اگر — دمد ز آذر تیغش ز خاک آذر یون
چو از مشیمه صبح و مشیت داداد — در این شب آمد این شمسه ملوک‌برون
پدید گشتی رخشنده گوهری آمد — زدرج قدرت یزدان بامرکن فیکون
بلی جهان زبهار شرف‌یکی صدف‌است — در اوست‌گوهر این‌شاه لؤلؤ مکنون
ازین خلاصه شاهان دهر برسر ملک — خدای منت بنهاد وملک شد ممنون
هلا بعشرت میلاد شه چراغان است — زمین سراپا زینی که آمده مسکون
ز نیرات نجوم آسمان نمونه بود — دبرم تولیت از شمع های گوناگون
جهاندار حریم علی بن موسی — رضا ولی خداوند ایزد بیچون
ستوده خواجه والا گهر نصیرالملک — که هست گردون با همت بلندش دون
عمید او شمارم زخواجگان عظام — قرین او شناسم ز نادرات قرون
نیروی قلمش پشت مملکت ستوار — چنانکه بازوی موسی بیاوری هارون
بآب رحمت پاکیزه گوهرش ممزوج — بنور عزت فرخنده طینتش معجون
قوام آل‌قوام ارشرف بدواست‌چنان — که‌خانه را باساس است وخیمه‌را ستون
بجشن و شادی میلاد شه اراو رسید — طراز محفلی این گونه نوربخش عیون
فروغ لاله دوان رشك طلعت لیلی — سرشك شمع درآن اشك دیده مجنون
زخواجگان و بزرگان آستانه قدس — تو گوئی ازملك این بزم آمده مشحون

هرآنکه بیند این محفل بهشت آیین | سپس بهشت تماشا کند بود مغبون
رهی میچه عم ارحرقه میرودکامشب | در این بساط نشاط جهان بود مرهون
ایا ستاره عزت بر آسمان شرف | که دور باد ز توکید اختر وارون
بخواهد آنکه تورا سربلند همچو الف | زبار محنت قدش خمیده باد چو نون
همیشه تاکه بخال و بزلف مهرویان | کند خاطر عشاق خویشتن مفتون
دل حسود تو بادا مثال خاك سیاه | سرعدوی تو بادا سان زلف نگون
تو را ولادت شه فرح وهمایون باد | بزیر سایه شه عمر کن ز حد افزون

«قصیده»

بگشود باغبان در فردوس در چمن | کردند بلبلان همه در باغ انجمن
باد صبا شقایق وگل‌را همی فشاند | که مشك سوده‌گاه زر خرده در دهن
گفتی بفرودین سوی بستان سپیده‌دم | آورده کاروان ختا نافه ختن
بگشود چین و پرده بیکسو فکنده باد | از گیسوی بنفشه و از چهره سمن
بر شاخ تر شکوفه بادام درکشید | چندین هزار گوهر غلطان بیك رسن
گلهای رنك رنك بران برگهای سبز | افتاده از ردیف و پراکنده چون پرن
گفتی درون پیرهن سبز دلبری | بگشود تکمه گهر از چاك پیرهن
بسته رده بباغ درختان زهرکنار | چون در پرند سبز عروسان سیمتن
در جوی سنك ریزه توگوئی کند نثار | بر آبگینه گوهر ولعل و در عدن
دیبای سرخ در بر گلنارو ارغوان | دیهیم سبز بر سر شمشاد و نارون
بازو گرفته تیره بکف چون سپندیار | قوس وقزح گشاده کمان همچو تهمتن
اخگر فشانده برق بهر بام بامداد | اندر فکنده رعد بهر بوم‌وبر مهن(۱)
وزآسیب آن نهیب خورد شیر واژدها | ازبیم این فرار کند پیل و کرگدن
صقلاب وزرم است توگوئی بیکدگر | اعلان حرب داده هویدا ودر علن
سلطان فرودین پی تاراج ملك دی | لشکر کشید بدشت وزند خیمه در چمن

---

(۱) بومهن - زمین لرز .

[illegible]   [illegible]

برهم زنند منزل و مأوای یکدیگر   ویران کنند خیمه و خرگاه خویشتن

زنها غزالها همه در چرم شیرنر   زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن

طیاره‌ها چو رعد خروشان فراز تل   عراده‌ها چو برق شتابنده در دمن

قومی کشند باده و جمعی خورند خون   خلقی بمرغزار و گروهی بمرغزن (۱)

جای زهور (۲) زهر بروید ز شاخسار   جای گل و شکوفه دمد از شجر شجن

دنیا خراب شد پی آزادی نفوس   دریا سراب شد پی آبادی وطن

بانگی دگر برآید ازین طشت نیلگون   نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن

غواصه‌شان در آب چو تابوت موسوی   طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن

یا ویلتا که حمله کنند از جوان و پیر   واحسرتا که یکسره کوبند مرد و زن

خصمند با وفاق و رفیقند با نفاق   فردند از شرایع و دورند از سنن

سودای جنگ در سرشان بوده سودمند   دیبای دین ز شوخیشان گشته شوخگن

برخوان حدیث مردم گیتی ازین ورق   گر خواندهٔ حکایت کاشان و سکرن

قطعه

درموقع ورود نظام‌السلطنه بتبریز دوم ربیع‌الاول ۱۳۱۷ چون دستم شکسته بود نتوانستم باستقبال بشتابم یا بزیارتش نایل گردم لهذا این قطعه را انشا کرده و بحضرتش باز فرستادم

خدایگانا از گرد راه موکب تو   خدا گواست که شد چشم بندگان روشن

ورود مقدم میمونت اندر این سامان   بود چو مقدم اردیبهشت در گلشن

تو زنده سازی درملک داد و دانش را   چنانکه باد بهاری بباغ سرو سمن

ولی چه سود که این بنده با هزار دریغ   رهین بستر دردم درون بیت حزن

شکسته بازویم از سنگ منجنیق قضا   فتاده حیران چون مور لنگ در تهلگن

زمانه پنجه و بازوی حقگذار مرا   شکست تا نتواند گرفتن آن دامن

خبر ز آن که ترا دامنی است پهن و دراز   فراخ بر قد و بالای این سپهر کهن

بفضل خویش کنی هر شکسته را جبران   ز لطف خویش کنی هر رمیده را ایمن

علی‌الخصوص رهی را که از نخستین روز   در آستان رفیع تو بوده است وطن

---

(۱) مرغزن ـ گورستان . (۲) زهور ـ شکوفه ها .

[illegible]

بنان سحر بیان مرا که در مدحت — رخامه عبر سارا شمائم و مشك ختن

سحرم آنکه ردامان حواحه گسست جدا — چم شکست وشترا کوبم ونال در گردن

ولی چه باك که گردستم اوفتاده رکار — نمانده است رنام بمدحتت ز سخن

گرم چوشاخ صنوبر شکسته گشت امید — صد زبانت شرآیم مدیحه چون سوسن

قطعه

(محمود حسیب بیك) صاحب روزنامه عربیه موسومه به **(مجلة المجلات العربیه)** که درمصر طبع میرسد در ۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۰ مطابق پنجشنبه ۱٤ ماه اغطوس ۱۹۰۲ در (کنترا کسویل) حاکپای همایون‌اعلیحضرت اقدس مظفرالدینشاه پادشاه ایران خلدالله ملکه مشرف شده وقصیده دیل‌را تقدیم کرده بود واین بنده قصیده اورا بفارسی ترجمه کرده اصل آنرا درنمره ٤٥ ادب سال دوم خراسان مطابق ۱۱ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ و قصیده ترجمه را درنمره ٤٦ مطابق ۱۸ شعبان ۱۳۲۰ ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲ مرقوم داشت و اینك هردو را مینگارد

فاق العواهل صاحب الایوان — **فکانه (کسری انوشروان)**

خسروایران‌فراشت سایه بکیوان — یا که(انوشیروان) نشسته درایوان

لاغروان فاق الملوك بفضله — **وسما بحکمته علی (لقمان)**

برملکان چیره‌شد بدانش‌ونشگفت — زآنکه بحکمت‌فزونتراست زلقمان

فهوالذی ملك القلوب بحلمه — **و هو العظیم فما له من ثان**

آن شه‌یکتا که درترازوی‌حلمش — دلها بینی فتاده در خم چوگان

وهوالذی ساس الشعوب‌بعدله — **وهو (المظفر) صادق الایمان**

ساخت همه کار مملکت سیاست — (شاه مظفر) که هست‌حامی‌ایمان

احیی لنا الدین القویم سداده — **و غدا بنصرته منیع الشان**

دین رسول خدا گرفته از اوپای — دولت اسلام یافته شرف و شان

جاب الممالك باحثاً و منقباً — **فیما یؤید عزة الاوطان**

کشور بیگانه‌را بگشت که یابد — آنچه بود درخور سعادت اوطان

وعنت ملوك العرب تخدمه لما — ابداه من فضل و من عرفان

بندهٔ شدندش ملوك غرب چو دیدند — کوه وقار است و بحر حکمت و عرفان

و اتی من الاعمال مالم یأته — (دارا الکبیر) بسالف الازمان

کرد پدید آنچه (داریوش) کیانی — می نتوانست در سوالف از مان

قد عم با لاصلاح کل بلاده — فتمایلت طرباً (بنوا ایران)

کار رعیت چنان ساخت که تا حشر — مستی و رامش کند مردم (ایران)

و غدوا کانهم لسان واحد — یدعو بنصرته علی الحدثان

بهر دعا با یکی زبان و یکی دل — متفق آیند جمله از بن دندان

مولای شخصك بالقلوب مصور — وعظیم فضلك سار فی البلدان

شاها روی تو حلوه گاه قلوبست — فضل تو شایع شده است درهمه بلدان

ادعو الاله بأن یطیل بقائکم — ما غرد القمری علی الاغصان

طول بقایت زحق همی طلبم من — تا که سراید هزار دستان دستان

مولای اهدیك المدیح مسطراً — بمداد اخلاص و صدق بیان

جامهٔ آراستم بمدح و ثنایت — با قلم سدگی بنامه ایقان

ان لم یکن یممت ساحته ارضکم — فلقد سری قلبی و ناب لسانی

ارطرف حان و دل پدیره فضلت — کلك سخنگو شد و زبان سخندان

قطعه

دوش گفتم بدوستی که بود — حفظ این آب و خاك برهمه دین

راز حب الوطن من الایمان — هست دستور سید ثقلین

و زبرای رواج این بازار — بغزا رفت شاه بدر و حنین

پی این کار شد علی مقتول — بهر این امر کشته گشت حسین

گفت آری ولیك گفته حجی — کش ابو العص کنیه نام دحین

حبس العین کشته دولت ما — تا ساقین و ساعدین و یدین

گر نسازی ازاله عینك را ... نروم این نجاست از ما بین
لیك امیدوارم انکه شود ... پاك و طاهر پس از ازاله عین

ماده تاریخ کتاب گوهر خاوری تألیف پرنس ارفع‌الدوله

گوهر خاوری‌است این دیوان ... که بود رشك گوهر عمان
نامهٔ در ضیا چو مهر منیر ... چامهٔ در صفا چو آب روان
اثر کلك دانش است که یافت ... چون خضر رهٔ چشمه حیوان
بحر همت پرنس صلح طلب ... میر نویان فیلسوف جهان
ارفع‌الدوله انکه از رفعت ... بردهٔ از باب فضل شاد روان
در سخاوت گذشته از حاتم ... در فصاحت فزودهٔ ز حسان
نام او زخم تنك را مرهم ... صلح او درد جنك‌را درمان
شاد زی ای یگانه آفاق ... شاد زی ای خلاصه دوران
چون بپایان رسید این دفتر ... که بود قدر ذوق‌را میزان
از امیری بخواستم تاریخ ... بهر انشاء و طبع این‌دیوان
گفت تاریخ ختم انشایش (۱۳۲۱) ... شود از طبع (گوهرغلطان)
هم تاریخ طبع آن بگذاشت (۱۳۲۳) ... (خاوری گوهر آورد وجدان)

مطایبه

ای فتنه کفر وخصم ایمان ... غارتگر کافر و مسلمان
دیدار تو آفت خرد شد ... چون سمله در فرارشیطان
یازهر هلالی از دو بادام ... جانداروی مرگی ازدومرجان
حصنی‌است بگرد جان‌زعشقت ... ستوار تر از دز اسدخان

[illegible] بمزد [illegible] ... آغاز [illegible]

جواب [illegible] نام گریخته چون آب ... از سفره [illegible] خوان سلطان

قصاب اگر خورد غم پیه ... دارد بو بینوا غم جان

دشنام تو زا [illegible] کند خرز ... چون خامهٔ خرز [illegible] ام صبیان

خالت بکنار لب چو دیوی است ... اندر پی خاتم سلیمان

از دست غمت بدل زنم سنك ... چون سنك زن بلاد کاشان

زلف تو در آفتاب رویت ... چون حرمن مشك شد پریشان

با باد فرستیش بهر سوی ... همچون بوجار دشت لنجان (۱)

سر رشته آشنائی تو ... بند است بطرطه غریبان

دیدی بذغال روسیاهی ... ماند از پس رفتن زمستان

تاریخ وفات میرزا حسینعلیخان فرزند نظام‌السلطنه

سخت باشد خزان سرووسمن ... خاصه در چشم بلبلان چمن

ایدریغا که شام تیرهٔ ما ... بغم و غصه بود آبستن

نوجوان میرزا حسین خان آنك ... داشت خوی بدیع و خلق حسن

تنش آراسته بفضل و کمال ... مغزش انباشته بداش و فن

پدر پیر را زداغش خاست ... ازجگر دود واز سرا شیون

درفراقش نظام سلطنه گشت ... جفت اندهٔ اسیر بیت حزن

عیش را بر گسست رشته انس ... صبر را بر درید پیراهن

آنکه چشم وطن برویش بود ... همچو چشم میشه بریشن

---

(۱) - بوجار لنجان - مثلی است در زبان عوام که درمورد اشخاص متلون‌العقیده استعمال میشود بوجار کسیست که درخرمن کاهرا ازگندم جدا میسازد و لنجان بلوکیست در اصفهان

وطن از ماتمش فشاند خون　　برخ از دیده چون عقیق یمن
زین سبب گشت سال تاریخش　　(باز بروی گریست چشم وطن)

۱۳۲۶

ماده تاریخ قنات نوین نیر الدوله در مشهد

در زمان شهریار دادگر　　(شه مظفر) خسرو گیتی ستان
داور مشرق زمین (سلطانحسین)　　آنکه رایش پیرو اقبالش جوان
(نیر دولت) که از انوار او　　هر زمان تابد مهی بر آسمان
ساخت جاری کوثر اندر باغ خلد　　و آب خضر اندر بهشتی بوستان
بهر این خیرات جاری خواستم　　بهر تاریخی که ماند جاودان
تا کهان کلك امیری زد رقم　　(آب برجوی سعادت شد روان)

۱۳۲۰ قمری

تاریخ جلوس مظفرالدین شاه

تاریخ جلوس شه مظفر　　آن خسرو آفتاب تمکین
جستم ز خرد نکو سرائید　　لفظی خوش و گفته نواین
گفتا که دو سال دیگر از تخت　　ارشاه شهید داشت تزیین
تاریخ جلوس شاه نو بود　　نامش یعنی (مظفرالدین)

۱۳۱۵ ـ ۲ ـ ۱۳۱۳

اندرز بیهوده بشاه پیشینه هنگام جلوس ۱۳۲۹

شها ز روی تفکر در آ در این ایوان　　بخوان حدیث انوشیروان و شادروان
چنان بکوش در آیین داد تا گویند　　بروزگار تو خلق جهان ز پیر و جوان
بدور احمد نوشیروان همی نازد　　چنانکه احمد مرسل بدور نوشروان

(قطعه)

گفت ظریفی که دولت از حدث اندر　　ریش بیالود و خم شدش کمر از دن

گفتمش ای شاعری چنین شود آنرا | شست توان و اندرین سخن توهین
لیک شو دست ازین خبیث ازیرا | پاك نگردد بشستن و شو نجس العین

در دفتر ادیب است وطن قوی میرود که از ادیب باشد

رئیس چیل موانس امام جمعه حسن | مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

***

وقاضی خان من خیل الهواجن | و الا لم یناخن فی المعاجن

فرد

شروی گرهست ماهست آنهم اندرآسمان | سرکشی گرهست سروست آنهم اندر بوستان

لیله ۲۱ ذیحجه ۳ جدی ۱۳۲۸ درسمنان

(قطعه)

ای اهل زمانه پند گیرید | ازحال فگار این جگر خون
در کیسه هزار دام دارد | این جامه که میرند صابون
امروز سود طراز محراب | دیروز ساده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینی | در کسوت بایزید و ذوالنون

قطعه

شنیده ام عربان اشتران سالم را | بجای اشتر گر داغ بر نهند ش
من اینك آن شتر سالمم که خواجه نمود | بجای اشتر گر داغ هشته برگردن

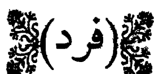
درموقع دومین جشن مجلس شورای ملی گوید

بیاکه رشك گلستان شداست خارستان | شمیم باد بهار آید از بهارستان
دیار ما را طغرا نگار عدل نمود | بدست غیرت خود غیرت نگارستان

(قطعه)

چهار کار نکو کردی اینملك آغاز | که ایزدت دهد از فضل عمر بی پایان

يکسان نمایدی بمسیرتان و بوتانرا   دوم سپردی کار جهان به دانایان
سوم بدریدی توقیعهای نا واجب   که بود هریك ازآنها بسوختن شایان
چهارم آنکه بدان رای پاك وعزم قوی   نتیجه خواستی ازصحت نکو رایان



همیون باد و فرح باد ومیمون   جلوس شاه بر تخت همیون

خطاب بمیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن   به پیکر قلمت جان کرده جان سخن
اگر نه کلك توطرح سخن در افکندی   بر اوفتادی اورین مملکت نشان سخن
توئی که کلك تو همواره ارمغان آرد   طبق طبق گل سوری بوستان سخن
چو خامه درپی مدحت نامه پویه کند   کجا گرفت تواند کسی عنان سخن
بگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد   شمیم مشك تتار از گلابدان سخن
چو خواستی ز رهی قصه قرامطه را   چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن
پی نگارش تاریخ و وصف قرمطیان   . . . .
منم که بر صفت مرد آسمان پیما   روم بعرش معارف ز نردبان سخن
ومن نگیر و مدون کن این صحیفه تو   که قادری و ادیبی و قدر دان سخن
حدیث فتنه صد ساله را در افکندم   چو نقش گوهر ومرجان به پرنیان سخن
هزار نقش ز موج پرند ساده کشم   پدید بر رخ سیمین پرنیان سخن
زیوسف بن ابی‌الساج و جیش وطاهر   دراز گشت دراین وقعه داستان سخن
کنون بحضرتت این چامه را فرستادم   که دوخت سوزن کلکم بریسمان سخن

صاحب اغانی‌را حکایتی ازعرجی شاعر دریکی ازشعاب عرج
نقل است که درآخر کارعرجی گفته بود - هذا یوم قدغاب
عذاله ومن این داستان‌را بنظم آوردم

زنی ناموی خود دربوستان شد   چنانچون رسم‌هیزانست وموالان
کنیزی بود هم قواده با زن   علامی نیز با مرد از رسولان

خوشی ماکه بنیر زیان زن بود — خوش زنگی بودی ...

چوزن بامول خود آمیخت ترخر — ژرده بر ماملاحر ایری چو غولان

قلامك باكنیزك جفت گردید — جماعی کرده همچون بی‌اصولان

درین هنگامه نا گه مول زن گفت — بیان شاد کامان نی ملولان

خوشا جائی چنین شادا چنین روز — که‌در وی نیست نقش بوالفضولان

(قطعه)

شبی در روستا مهمان خود خواند — ترا در خانه پیری طاعن السن

همیگفت ایدریغ ار هوش این خلق — که نشناسند مدیر را ز محسن

گرانی راں فتاد اندر ورامین — که‌کشتش جمله ارزانی است بر سن

چرا ساوی سوراند سن را — مگر بشیده اند السن بالسن

رباعیات

دارد دلم ار گردش دوران افغان — ور تحت جم و ملك سلیمان افغان

در خطه قندهار ترکی دیدم — کافتاده ار او بملك افغان افغان

کعتا بمدیر نامه (پروردین) — آن مام که در کنار خود پروردین

حرم شود ار رحسال دیں پروردیں — چوں باغ بهار از نفس پروردین

شد فتنه احزاب ز اداره بروں — هر لحظه برنگی شده چوں بوقلموں

تا اینکه فتاده‌اند در خط حسون — گل حزب نماندیهم فرحون

شاها تو چو جانی و جهان یکسره تن — جان است چو شخص و تن بر او پیراهن

خواهی که همیشه باشد این جان بدن — با دوست بساز و تار کن بر دشمن

ایحضرت مستشار و دانای ز من — فرما ز کرم جواب این نکته بمن

گر چوب وزیر عدلیه خورده وکیل — هم حس شده توان وکالت کردن؟

دروازه بارگاه جمشید ببین — ایوان نشاط و کاخ امید ببین

بعد از جم و کی پیکر احمد شه را — با تاج ومه سریر خورشید ببین

---

(۱) - شولان جر دیره

(ادامه اوقاف پیشین)

ایدوست بیا مسند اوقاف ببین . بیداد وطمع زقاف تاقاف ببین
این نایب صدر و بحر الاشراف ببین در قاف قضا دوتن دوسی قاف ببین

لیله ۱۵ صفر ۱۳۳۰

ای صرحدا مرا بمقصود رسان مگذارشوم رهین خویشان و کسان
تو قلب وزبان مستشاری امروز **والمرء باصغریه قلب و لسان**

(نکوهش احزاب سیاسی)

احزاب فتاده اند در خط جنون هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه نداشند بروزرا ز درون **کل حزب بما لدیهم فرحون**

حرف واو

{قصیده}

درمدح امامقلی میرزای قاجار حکمران مراغه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۰۸

زاصل پاک و نژاد بلند وطبع نکو بدی نزاید چونانکه نیکی از بدخو
هزار مرتبه گر قندرا بجوشانی لطیف گردد وافزون شود حلاوت او
ولی درخت مغیلان ترنجبین ندهد گرش چشانی از کوثر آب درمینو
گرا گهر بود خاصیت نمی بخشد گر آستینش آکنده سازی ازلولو
بماهتاب کند رنگ هندوئی رومی بآفتاب کند شکل رومیئی هندو
اگر عجوزی چو نشاهدان مشکین خط بروی غازه نهد یا که وسمه برابرو
همی نگوید روی کژ و قد کوژش گزین دو شاهد عادل طریق صدق مجو
وگر عروسی رعنا برای مصلحتی پلاس پوشد وابدر زند نقاب بروی

[illegible] دانای راستگو [illegible]

پس از شکستن دندان و رنجه کردن کام — [illegible] (۱)

[illegible] — شراب ناب چه در بط چه در قدح چه سبو

من ایمقدمه را از چیدمی که این سخنان — نمایم اثبات اندر که حدل [illegible]

که [illegible] — بسوی رستاق از شهر اگر نماید رو

[illegible] — همی نگردد صیاد کبک یا تیهو

ازان ساحل دریا مکان گزیده [illegible] — نهنگ تر نکند کام خویش اندر جو

بلند مرتبه شهزاده که همت وی — ز ارتفاع نگردون همی زند پهلو

نشانده مهرش از آفتاب تکمه زر — ازان سپس که گریبان چرخ کرده رفو

خدایگانا گویند کاندر این دریا — جزیره ایست ترا همچو روضه مینو

دران جزیره یکی کوه واندران کهسار — بامن و عیش چرد شیر بیشه با آهو

شنیده ام من و باور ندارم این گفتار — مگر کنایه شمارم حدیث این هر دو

همی بگویم کوهی ز عفو و حلم تراست — محیط گشته بر آن کوه رشحه کف تو

تمام جانوران در پناه مرحمتت — همی شوند پرستش گر و ستایش گو

شنیده ام که هلاکو مراغه را بگزید — در آن ساحت سرای و عمارت و مشکو

کنون مراغه (۲) اسبان و استران توشد — مراغهٔ که بدی تختگاه هولاکو

امیدوارم کاندر زمانه شاد زیئی — ابا صلابت چنگیز و حشمت منکو

سر حیامت اندر فراز چرخ فرا — بن سیاست اندر فرود خاک فرو

خدای عز و جل دولتت کند جاوید — بحق اشهد ان لا اله الا هو

---

(۱) - تیهو - کبک (۲) - مراغه در اینجا بمعنی غلطیدن گاه اسب واستر است

قصیده

درتهنیت نوروز مطابق شنبه ۲٤ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۲

بنوروز از سیم عنبرین بو | شده مشکین بر و داماں مشکو
دمیده بر لب جو سبزه و گل | کمربسته ببستان سرو باژو
چراغان کرده اندر باغ لاله | نگونسار آمده از شاخ لیمو
چو اندر گنبد پیروزه قندیل | چه گوکاں زمرد آتشین گو
ریاحین و بساتین راد گر بار | روان شد روح در تن آب در جو
زمین از ماه و اختر چرخ مینا | چمن ار حور و غلمان باغ مینو
چمد بر سبزه بیجاده گون گور | چرد بر لاله گلرنگ آهو
بداماں ریخته از بید مجنون | برنگ مورد شاخ سبز چون مو
تو پنداری که در داماں مجنوں | پریشان کرده لیلی زلف و گیسو
شنیدستم که جمشید اندرین روز | ز قعر یم برون آورد لولو
ازیرا ساخت جشنی خسروانه | بساطی فرح و شایان و نیکو
در آن گلبانگ نوشانوش همدوش | بهر او علالا و هیاهو
نشسته شاه جمشید از بر تخت | بگردش صف زده گردان زهر سو
همی کرد افسرش بر ماه نازش | همیزد مسندش بر چرخ پهلو
بفرق شاه تاج گوهر آگین | بجام زر شراب عنبر آلو(۱)
نهاده پرتو خورشید بر تاج | شعاع تاج زر در جام کلبو
می اندر جام زر خورشید در چرخ | چنان دو کفه زرین ترازو
چو جم در جام کرد آن داروی روح | از آن رو گشت نامش شاهدارو

---

(۱) آلو - مخفف آلوداست

بیا اکنون بیاد جم [illegible] همی اندر پیاله [illegible]

بیاد بهزاد و کاخ [illegible]   کز او [illegible] ویرانند [illegible]

بیاد بهمن و دارای اکبر   بیاد اردشیر سخت بازو

بیاد آل بویه کاندرین ملک   همه بودند بافرهنگ و نیرو

چو فخرالدوله آن اسکندر دهر   که اسمعیل بودش چون ارسطو

چو مجدالدوله بوطالب که بودی   ملکخواتونش مام وخال کاکو

ملوک دیلمی آنان که کردند   بدشمن روز چون پر پرستو

بیاد اولین طهماسب کاستد   زترکان گنجه و شروان و باکو

بیاد کوس نادر شه کز ایراق   ببغداد اندر آمد چون هلاکو

وگرد مرکش ترکان یغما   همی شستند رخت از آب آمو

کمند پرچینش چهره آراست   عروس ترک را با خال هندو

بیا ای ترک من مانند نادر   تیر مژگان و تیغ ابرو

جهان شکن دل دشمن که بشکست   ید بیضای موسی سحر و جادو

بزن جامی و در این عید خرم   جهان را از رخ شه تهنیت گو

خدیو شرق شاهنشاه قاجار   شه مشروطه خواه معدلت جو

سریر معدلت را بهترین شاه   عروس مملکت را بهترین شو

نگهدار این شه درویش جو را   ز رحم چشم بد پیوسته یاهو

شهنشاها در این گیتی باشد   باقبالت یلی چون من سخنگو

اگر تاریخ گیتی بر نگارم   بماند آبرو درحافظ ابرو (۱)

بگاه شعر سادی در نوردم   کتاب خواجه ودیوان خاجو

ولی دارم زبان از کار خسته   دل اندر بندو زندان تو خستو (۲)

---

(۱) ـ حافظ ابرو ـ کتابیست در تاریخ (۲) ـ خستو ـ دانه ومغز میوه چون زردآلو وخرما

مادهٔ تاریخ

چون محمدعلی ز دوار فنا | کرد در بارگاه هستی رو
آمد از مشرق وجود فراز | رفت در مغرب هبوط فرو
قطرهٔ پیوسته شد بحر وجود | شد تهی ساغر و شکست سبو
در پی جوی کوثر از گیتی | دامن اندر کشید و جست از جو
رفت در ظل رحمت حق از آنک | بود هم حق‌پرست و هم حق گو
سخنش استوار و طبع بلند | فطرتش پاك و خصلتش نیكو
فکرتش نقشها کشیده بر آب | همتش بر فلك زده پهلو
آنکه کلکش فشاند نافه مشك | چون سر زلف یار در مشکو
تنك شد خاکدان بر او زین راه | چرخ مینا ش برد در مینو
حور عیش ز چهرهٔ امید | گرد اندوه فشاند با گیسو
آری از دام مرك نتوان جست | نه باندیشه و نه با نیرو
پنجه با ساعد اجل نتوان | که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو گلیم خود گسترد | بی سخن رخت بر کشد زان سو
الغرض چون از این سرای سپنج | رفت اندر پناه رحمت هو
بود از هجرت رسول خدای | سال بر الف و سیصد و سی و دو
بیست و شش رفته از مه شوال | که ز گیتی شتافت در مینو
بهر تاریخ آن امیری گفت | (فی ریاض الجنان آمده)

۱۳۳۲



رباعی

ای انکه بخوبان همه سرداری تو   دیهیم شرف بفرق سرداری تو
اندر صف جنگ فتنه را از دم تیغ   بر سینه گرم بست سرد آری تو

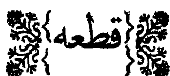
ای انکه بچرخ مهر خورشیدی تو   اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شدهٔ   زین جام بزن جرعه که جمشیدی تو

در ذم حاجی خسرو خان گوید :

امروز هر آنکه جامه‌اش باشد نو   از بهر وکالت بود اندر تك ودو
یاللعجب آدمی چه خواهد شدچون   خر باشد و وکیل باشد خسرو

فرد

بالای تخت افریدون بیار ای تاج کیخسرو   که این ملك کهن را داد یزدان شهریاری تو



اثر خامه وطبع نگارنده درپنجشنبه دهم شهر رمضان ۱۳۲۸ هیجده روز پس از مراجعت ازنشابور بطهران

ازدوچشمم آب یکسو گشته جاری خون زیکسو   دست وپایم بسته دیو از یکطرف قانون زیکسو
قامتم را کوژ دارد خون دل ازدیده بارد   آن قد موزون زسوئی وآن رخ گلگون زیکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها   غمزه جانان زسوئی گردش گردون زیکسو
دست وپیمان داده باهم برسر ویرانی ما   اختر کجرو زسوئی طالع وارون زیکسو
هرزمان نقشی عجب برچهره ما برنگارد   دهر نیرنگر زسوئی چرخ بوقلمون زیکسو
کارمان افتاده بابیمار مهجوری که حالش   خسته دارد تب زسوئی تلخی معجون زیکسو
درد اورا چاره نتوان کرد باجلاب ودارو   گر ارسطو کوشد ازسوئی وافلاطون زیکسو
حاصل از رنج طبیبان نیست کورا کشته دارد   دردهای اندرون سوئی غم بیرون زیکسو
آن مریضی را که عزرائیل فرماید عیادت   حال دیگر شد زسوئی کار دیگر گون زیکسو
کی تواند زیست بیماری که حالش را نکاهد   طعنه طاغی زسوئی حمله طاعون زیکسو

چون تو از سوز درون سیلاب سیلان کن که دایم   دیده نارد اشک سوئی دل نشاید خون زیکسو

کشتی ما غرقه در دریا و تن محبوس هامون   باد در دریا ز سوئی سیل در هامون زیکسو

آفتابا در مدار خویش گردش کن که ترسم   مرکزت از یکطرف ویران شود گامون زیکسو

از پی تخریب ناموس تو ای خورشید روشن   مشتری از یکطرف طغیان کند میمون زیکسو

آبی ای ابر کرم افشان برین آتش که سوزد   خیمه لیلی ز سوئی پیکر مجنون زیکسو

ای رسول هاشمی بردار سر اسلام را بین   نالد از عیسی ز سوئی وز حواریون زیکسو

بر هلاک شیعه آل محمد گشته جازم   لشکر لوقا ز سوئی امت شمعون زیکسو

وز پی نسخ کتاب ما فراز آرد کتائب   سفر یوحنا ز سوئی صحف انگلیون زیکسو

دوست از راهی بکین ما و دشمن از طریقی   پطر یکسو در کمین ما و ناپلیون زیکسو

باد از جائی خرابم میکند باران ز جائی   کشت از سوئی کسادم میکند نارون زیکسو

هرچه در جیب عجائز بود و در کیس ارامل   راه آهن از طریقی میبرد واگون زیکسو

سرمه یکجا برده هوشم غمزه مشاطه یکجا   غازه از یکسو فریبم میدهد صابون زیکسو

پاسبان یکجا دل از کف داده و دربان ز جائی   خواجه سوئی مست خواب افتاده و خاتون زیکسو

سامری گوساله را بر تخت بنشاند چو بیند   غیبت موسی ز سوئی غفلت هرون زیکسو

وای بر داود از آن ساعت که دید از لشکر خود   باغ دین ویران ز سوئی داغ ابسالون زیکسو

ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش   دامن قلزم ز سوئی ساحل جیحون زیکسو

ایدریغا رفت آن گنجی که بر وی رشک بردی   دست موسی یکطرف گنجینه قارون زیکسو

آنچه کالای شرف بد یا متاع آدمیت   چرخ دون پرور ز سوئی برد و خصم دون زیکسو

زین تجارت آتشم در دل فروزد چونکه بینم   سود سوداگر ز سوئی حسرت مغبون زیکسو

ایدریغا کرد غارت آنچه بود اندر عمارت   غاصب مردود یکسو صاحب ملعون زیکسو

دیت از کف هوشت از سر رفته و بر جای مانده   تیرت اندر ریش یکسو . اندر زیکسو

مغزهامان را پریشان کرده دلهامان مکدر   نشره روشن ز سوئی شیره افیون زیکسو

چشمها گه مست افیونند و گاهی مست باده   گوشها ز افسانه سوئی گرم و ز افسون زیکسو

گر فشانم زنده رود از دیده جا دارد که دارم   غصه اهواز از سوئی غم کارون زیکسو

گردمان دیواری از بدبختی و غفلت کشیده   فقر بی پایان ز سوئی قرض سی ملیون زیکسو

ترسم ای ایرانیان تورانیان را قسمت افتد   تخت کیخسرو ز سوئی تاج افریدون زیکسو

بیستون از یکطرف نالد دل فرهاد یکجا   تخت شیرین یکطرف غلطد سم گلگون زیکسو

نوعروس ملک را کابین کند از بهر خصمان   اعدا لیرن ز سوی [illegible] انقلابیون [illegible]
ای امیری بردو چیز امیدواری منحصر شد   همت ملک ز سوی رحمت یلچون [illegible]

درآغاز سال چهارم شکوفه (۱۹ محرم) ۱۳۳٤

گیتی شده از شکوفه چون مینو   از لاله لعل و از گل خوشبو
این سال چهارم است کامد باز   گل در صف باغ و آب اندر جو
امسال شکوفه را بیاراید   باد سحر از شمیم عنبر بو
امسال زند شکوفه از خوبی   بر زهره و ماه و مشتری پهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل   بارد بورق زبرجد و لؤلؤ
امسال شکوفه در چمن افکند   آوازه لا اله الا هو
در پیش شکوفه خم شود اینك   هم قامت سرو و هم قد بازو
در پیش شکوفه غنچه خندان   در پیش شکوفه لاله خود رو
شمعیست فروخته بر خورشید   برجی است فراخته بر بارو
آن کیست که همسری کند باوی   یالاف برابری زند با او
باقدس مسیح چون کند شیطان   باچوب کلیم چون زید جادو
گر شیر شود حسود نتواند   زین نامه دقیقهٔ گرفت آهو
زیب از قلم مزینی دارد   این نامه نغز دلکش دلجو
خاتون بزرگوار بافره   بانوی سرو شیار با نیرو
آن غیرت گلشن بهار از طبع   آن رشك فرشته بهشت ازخو
سلمی نه بیاز گیردش چادر   خسا بنمار بوسدش زانو
صفوت زصفای طبع نامش را   تعوید کند چو حرز بر بازو
خیرات حسان نطره مشکین   روید همی غبارش از مشکو

می‌پرورد چو گل حدیث فرماید | کی راز کند چو غنچه‌تو بر تو
زین نامه دلربا بیاموزد | هر جا زن پارسی کدبانو
در بیت حیا پرستش طفلان | در مهد نشاط دلبری از شو
هر کس ورقی از آن فروخواند | بر طاعت ایزدی شود حستو
چون سال چهارمین این دفتر | نو گشت فال فرح و نیکو
گفتم ادیب بهر تاریخش | زیبا و ستوده مصرعی برگو
آورد یکی سن آلهی گفتا | گیتی شده از شکوفه چون مشکو

۱۳۳۳

علاوه یك ۱۳۳٤

(قطعه)

گربه وموش بهم ساخته‌اند ای بقال | وای بر حیك پنیر وسند میوهٔ تو
ای پدر خانه وباغت برقیبان دادند | دختر بیوهٔ تو وان پسر لیوهٔ تو
گشت قربان می وساغر وشیرینی وشمع | زر تو سیم تو آیینه تو حیوهٔ تو
ایپدر مرده حودباش که در این دو سه روز | جفت همسایه شود مادرك بیوهٔ تو
میتوان چاره این درد گران کردولی | خرد وهوش ندارد سر کالیوهٔ تو
لیك حوشباش که ازپا بکشد میکائیل | کفش تو چکمه تو موزهٔ تو کیوهٔ تو

صبح سه‌شنبه جدی مطابق ۲٤ ذی‌الحجه ۱۳۲۸ در سمنان انشاء وتحریر شد

قطعه

سعید سلطنه ای آنکه تا ابد حجلم | ز فضل بیشمر ولطف بیکرانه تو
کمانم آنکه فراموش نکردهٔ که رهی | برای حاجتی آمد درون خانه تو

حقوق خود ز وزیر خزانه کن طلب   چون وهمت بر ایالت خاوبانه تو
پس از سه روز تهی آستین فراز آمد   رسول شده مسکین از آستانه تو
مرا چو اخوه یوسف بدرهمی بفروخت   مهین برادر فرخنده یگانه تو
کنون سر در کریمی که این ترانه من   بدو رسانی و مستش کند ترانه تو
نکو حضرت وی انکه لعل و سنگ شود   بیك ترازو سنجیده در خزانه تو
بجای انکه حسان را دفاع داده شعر   زخاندان و تبار تو و بطانه تو
چه کرده ام من مسکین که چون اسیر دلیل   شدم ز قهر گرفتار تازیانه تو
کجا شد آن کرم و جود و رادی و مردی   کجا شد آن خرد و داد عادلانه تو
من آن عقاب قوی پنجه ام که دست قضا   وکنده است مدامم بطمع دانه تو
تو درلطیفه سرآئی هزاردستانی   ولی عقاب نگنجد در آشیانه تو
سر د قاضی وجدان اگر برم دعوی   درین ستم چو بود عذر یا بهانه تو
یکی بعاقبت کار خود نگر که نیست   سعادت ابدی عهد با زمانه تو
شود که روزی سارد تنت نشانه تیر   کسیکه بوده دلش سالها نشانه تو
تو میروی و ازین کارهای زشت پلید   همی بماند اندر جهان فسانه تو
مرا مگیر درین اشتلم که گرمتر است   زبانه عطش و جوعم از زبانه تو
زمن بجان تو خواری فرون رسد اما   جز این نمانده دگر تیر در کمانه تو
که شکنی دهم را بمشت و بار خدای   همی بساید باسك قهر چانه تو
وجوه خالصه و نقد وجنس دیوان شد   تمام صرف می و بربط چغانه تو
حقوق مردم بیچاره سالها گردید   نثار مطبخ واصطبل وقهوه خانه تو
ولی چو نده تقاضای رسم خویش کنم   چو شاخ گز کدبان برخورد نشانه تو
از آن ذخیره و عاول که جمله بر دمست   حساب و دفتر روزانه و شبانه تو
اگرنه باچکم ادرار بسته بگشائی   به تیر هجو زهم بردرم مثانه تو

حرف هاء

قصیده

آفتاب آمد سریر آسمان را پادشاه　　اختران همچون سپاهند وسپهسالار ماه
ماه اگر درشب نتابد کس زنور اختران　　کی تواند ساخت محمل کی تواند جست راه
گفت تهمورس که باشد شاه شاهین قوی　　شهپرش میدان سپهسالار و چنگالش سپاه
نیز باشد ملک چون کشتی سپاهش بادبان　　ناخدا آمد در این کشتی سپهسالار شاه
تکیه‌گاه کشتی اندر هر شد بر بادبان　　لیک هوش ناخدا بر بادبان شد تکیه‌گاه
گر نباشد بادبان کشتی فرو ماند ز سیر　　ور نباشد ناخدا در آب نتواند شناه
این مثلها را بدان آوردمت کاری پدید　　حجتی قاطع که در اثباتش ایزد شد گواه
مرد باید هر کار ایدون به کار از هر مرد　　هم کله باید برای سر نه سر بهر کلاه
کاروان را پیشوا باید کسی کاندر طریق　　صادق از سارق شناسد طرف راه از ژرف چاه
ورنه در بیغوله غول آنکاروان یهماک...　　یا شود در رود غرقه یا بچاه اندر تباه
درسپه باید سپهسالار کار آگاه خواست　　هم بدین سان ملک را باید وزیری نیکخواه
بی سپهسالار نتوان کار لشکر راست کرد　　بی وزیر ایدون نشاید داشت کشور را نگاه
زین سبب ایزد زمام لشکر و کشور سپرد　　بر امیری کاردان بر آصفی با فرو جاه
صدر دستوران سپهسالار اعظم کو دمید　　در تن این مملکت روحی زنو **روحی فداه**
ایحداوندیکه برمسکین و عاصی از کرم　　هم ببخشی زر و گوهر هم ببخشائی گناه
هم توئی سالار سالاران شه درکارزار　　هم توئی دستور دستوران شه در بارگاه
هر که خواند مرترا همسنگ این نامردمان　　بارو قولی مرا آورد، **افضی الله فاه**
تو مهی آنان ستاره تو زری آنان نحاس　　تو دری آنان خزف تو لالهٔ آنان گیاه
تو چه سیمرغی که نخچیرت همه پیل است و شیر　　لیک می بینم رقیبان ترا بی اشتباه
همچو غازانند از دشت آمده درآبگیر　　خلق را از غار غار افکنده اندر قاه قاه
خوانده خودرا زعظام اما عظامی بس رمیم　　گشته با شوکت زشوک قنفذ و خار عضاه
آنکه نشنیده است گوشش بانگ کوس اندر نبرد　　وآنکه ناورده است نقش جوی خون آوردگاه
چون دهد سامان بکار لشکر و کشور که نیست　　نه ز زشتی انفعالش نه ز تباهی انتباه

[illegible] آنکه چون کند آینه [illegible] [illegible] [illegible]

طفل پیهان چون رنم کند کز [illegible] [illegible]   کشتی [illegible] مملکت ای ناخدا [illegible]

تالی حرار وسلاح است و شمشیر زن   کز سائش درمان بپی شفا وانذرشفاه

پیکر این ملک عور و گنج حالی اوردم   پایها مانده تهی ازموره سرها ارکلاه

چون توکشتی ناعبان درباغ ماهی العور گشت   باغ سرسر ازریاضی بهر سرشار ازگیاه

ارنظام ملک وسامان سپاه ودفع خصم   کس نیارد درسه قرن آنراکه کردی دردوماه

پارها را دوختی با سوزن تدبیر و رأی   خصم راکردی سان رشته درسوزن دوتاه

اندرین کشتی سان نوح گشتی ناخدا   چون ترا فصل خدا شد یارو تأیید آله

کار دولت راست فرمودی مدین حال زند   درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه

کشوری را امنیت دادی و ملکت را نظام   لشکری را برگ آوردی رعیت را رفاه

زین عحر کاچه باشمشیر ستانی زخصم   هم بتدبیرش برای دوستان داری نگاه

این وزیرانی که فرمودی زحکمت انتخاب   هریکی را برتر ارخورشید ومه شد پایگاه

ویژه در عدلیه کز داد علاء الملک داد   وارهید ارسد بیداد محاکم داد خواه

وانچا سردار منصور آنکه اراوارفصل   او چوخورشیداست وایوان وزارت صبحگاه

کوسپهداری گیتی همچو سردار کبیر   هم نگهدار سپه هم پاسبان برتخت وگاه

وان وزیران دگر هریك رفکرافروختند   درشب تاری چراغ روشن اندر شاهراه

دولت واهالی را پیوسته اندر اکتساف   دانش وفرهنك را همواره اندر اکتناه

تو زعالم برتری زان روکداعیان ووجوه   زردرت سایند ار طاعت بواجل یاجباه

داورا دانی که من هرگز نگفتم مدح کس   کز مدیح خلق گردد پیل موروکوه کاه

لیك ار مدح تو دارم حرزها بیحدومر   ور دعایت ستهام تعویذها بیگاه وگاه

این توئی درمرز رستمدار صدرستم بار   وین منم اندرفراهان همچو بونصرارفراه

تو بدومعنی ولی من بادو معنی صادقم   یا ولی الصادقین ما را توئی پشت وپناه

گر بگاهی گاه وبیگاه افکنی برسده ات   عمر جاویدان دهی مرسده را ازیك نگاه

اعظم ارکان ایران خوانمت چونانکه هست   اعظم ارکان ایمان درنزر یزدان صلوه

تانوای بلبل آید دربهار ار چهارفصل   باسرود زابل آید اربوا در چارگاه

طره مشکین نبوی و بدله شیرین نگوی   دلبر سیمین بجوی وساغر زرین بخواه

راهب در دیر شاکر زاهد اندر صومعه   حاجی اندرکعبه داعی عارف اندرخانقاه

وقلت(۱) هذه الابيات في النوروز [illegible] وصادف ذلك اليوم مع العشر الثاني من رمضان سنة ۱۳۱ وفيها التخلص بمدح مولانا امير المؤمنين عليه السلام

باد نوروزی ز روی گل نقاب انداخته   زلف سنبل را همی در پیچ و تاب انداخته

نو برکاب فرودین بر رغم اسفندار مذ   چون سر مارا همی اندر رکاب انداخته

سایه سرو جوان بر طرف باغ و جویبار   نیکویها کرده است اما اندر آب انداخته

تا شقایق باده اندر ساغر گلرنگ ریخت   نرگس مخمور را مست و خراب انداخته

باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار   آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته

سرخ گل ماند عروسی را که هنگام زفاف   جامه گلگون کرده دست اندر خضاب انداخته

لاله ترکی مست را ماند قدح پر می بدست   کرده رخ گلگون بسر شور از شراب انداخته

نرگس اندر شاخ زمردگون و صحن سیمگون   سوسن زر در دل تر مذاب انداخته

وآن شقایق بر زبرجد درجی از یاقوت داشت   در دل آن دانها از مشکناب انداخته

گربه بید اندر چمن چون زاهدی پشمینه پوش   طیلسان خز بروی از بهر خواب انداخته

قاقم دی را که برستی هوا از هم درید   ملک بدوش خویش سنجاب از سحاب انداخته

باد مشاطه است بستان را که در طرف چمن   از عذار سوری و نسرین حجاب انداخته

نامیه چون مادران مهربان بر دوش و بر   شاهدان باغ را رنگین ثیاب انداخته

بر سر این شاهدان ابر بهاری بامداد   از نثار قطره لؤلؤی خوشاب انداخته

خیمه سرخی که شاخ ارغوان در باغ زد   زلف سنبل را در او همچون طناب انداخته

سبزه فرش از سر دیبا بر لب شط گسترید   ابر مشکین کله بر نیلی قباب انداخته

فرش بوقلمون همی گسترد طاوس بهار   زر سحاب اندر هوا پر غراب انداخته

گردی از مستی برات نو گلان بر یخ نوشت   فرودینشان خامه در دریای آب انداخته

چنگ زن بلبل بگل بر نای زن قمری بسرو   هر یکی شوری بنوروز از رباب انداخته

تا نبود اندر چکاوک ماوراء النهر ساخت   خواب در مغز حکیم فاریاب انداخته

ساز الحان ثنای ساخت بطلمیوس وار   کبک در صحرا نواها از رباب انداخته

همچو ماه فرودین در باغ شد دلدار من   لشکر سرو و سمن را در رکاب انداخته

---

(۱) ـ ضمیر راجع است بامیر نظام گروسی ـ

[illegible]
[illegible] [illegible] اندا[illegible]
[illegible] ۲۲ [illegible] از انقلاب اندا[illegible]
رحمت تکلیف رنگش کرده [illegible] [illegible] تنش در التهاب انداخته
گفتم ای شیرین زبان گفتای [illegible] کت همی [illegible] در عذاب انداخته
با گلاب [illegible] روز [illegible] بیرون کن ز سر چند [illegible] عارضت بر گل گلاب انداخته
گفت اگر امروز من فرمان حق را نگروم حق تعالی داوریرا در حساب انداخته
گفتم اهلا شادمان زی کاین حساب اندر حساب حضرت داور بدست بوتراب انداخته
بوتراب است آنکه رشك خاك پایش چرخ را در غم [illegible] حکمت تراب انداخته
قهرش اندر خاندان دشمنان آواز ها از لدوا للموت و ابنوا للخراب انداخته
گوش و چشم و هوش رای رحمتوی کرده کار جسم عمی بکم چون شر الدواب انداخته
والشر عریان رهستی کوردای افتخار بر برو دوش قصی [illegible] کلاب انداخته
نقش یمحو الله ویثبت مایشاء را خامه اش بر کف من عنده علم الکتاب انداخته
سحر لعل لب و جادوی چشمش آشکار فلسفی را همچو خر اندر خلاب انداخته
ملعم و ابلیس را مهجوری درگاه او از کرامت ور دعای مستجاب انداخته
در چنین روزیکه نورور است عدلش در جهان آشکارا مسند فصل الخطاب انداخته
او چو خورشید است و ماسیارکان بر گرد وی طرح این سیارکان را آفتاب انداخته
لاحرم ری مرکز این اجرام را الا ینقطع گرم تك در اندفاع و انجذاب انداخته
هریکی را در مداری مستوی بر گرد خویش گاه اندر بطؤ و گاه اندر شتاب انداخته
دست یزدان است و سامان داده کار ملك از آنك کار را در دست میر کامیاب انداخته
آن خداوندیکه فلك نوح را بحر کفش گاه طوفان سوی بالا چون حباب انداخته
چون بپرد مرغ تیرش سرطائر را در آن در تطیر از ادا کان الغراب انداخته
درگه وی آفتاستی و دیگر اختران همچو خرمارخ برایش والا حباب انداخته
ابر دستش آنچنان بارد بهنگام کرم کابر نیسان را همی از رو آب انداخته
تا سر شیر فلك را شکند درمغز چرخ سنگ خورشید است گوئی در خراب انداخته
نیزه دلدوز و تیر خاشکافش خصم را گه بنارك برمروردگه شهاب انداخته
عهد پیرورش که هر روزیش نوروزی بود چرخ را در یاد ایام شباب انداخته

ایتدلوسیکا دست بحق رقیبان ترا | طوق حل من مسد اندر رقاب انداخته

لحمله حشمت درصف پیلان هند اندرزنه | لرزه بیمت در تن شیران غابه انداخته

تاسنانت چشم پیلان از طعان بردوخته | تا حسامت تاب شیران درمصاف انداخته

پیل همچون پیل شطرنج است ستخوان حمکریش | شیر همچون شیر دیوار است تاب انداخته

تا کمال را ملك او بر نصیب آورده بهر | تاحلالت را سپهر اندر حساب انداخته

توام حتی و سهمت را معلی و رقیب | آسمان اندر سهام وحرکعاب انداخته

قطعه

و قد اهنئه ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین فی یوم ۱۰ شعبان وقد صادف هذا الیوم مع یوم الخمیس وکان فی سنة ۱۳۱۱ و اتبرك بالتخلص فیها بمدح مولانا صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه و سهل مخرجه

تا ساقی میحوارگان درحام صهبا ریحته | حون دل‌حم درقدح ارچشم میا ریحته

درسینه سیم سپید آکنده رر جعفری | دردیده الماس‌تر یاقوت حمرا ریحته

این‌باده‌را ترکی عجب درماه شعبان ورجب | افشرده ارحلق عنب درجم‌ترسا ریحته

آید حبابش در نظر مانند مروارید تر | برسطحی ارلعل وگهر بهر تماشا ریحته

مغرش ازاو گلگون شده‌چون توریئی پرحون شده | درباغ آرریون‌شده یاحون عدرا ریحته

مینا چومرغی بیمحان مسمل‌شده درحون‌طپان | حون ارگلویش‌هرزمان‌هواره‌آسا ریحته

می اردرونش حلوه‌گر مانند ناری پرشرر | درآب‌حشك این‌نار بر ساقی بعمدا ریحته

آن ساقی‌حود کام ما تاراح سك ونام ما | این‌آتش اندرحام ما بردفع سرما ریحته

برنط چوطفلی ناتوان ار درد بیماری‌نوان | شریانها براستحوان‌هم‌گوشت‌زاعصا ریحته

مستسقیتی لاحرم آماس دارد در شکم | با اینهمه نفح وورم درسینه‌صفرا ریحته

حواند براری‌حودبحود ارلحن وقول بارند | مغرش درون کالند گوئی نکیسا ریحته

می همچو ماری‌حا نگرا گشته نافسون آشنا | نافش دریده چندحا دنداش یکحا ریحته

ارسکه‌نائی‌بادولب انسوش‌حواندروروشب | ارکام اس‌مارای‌عجب شهد مصفا ریحته

[illegible]

[illegible] | ور بوسه [illegible] ریخته

عرصه را چون پیرها [illegible] (۱) | گرد [illegible] از [illegible] لالا ریخته

کشتند پلوها [illegible] استخوان | [illegible] آن [illegible] ریخته

چون صبح تبشیر آورد قرص طلا شیر آورد | پستان پرشیر آورد شیرش صحرا ریخته

هم دایه پستان بود هم سایه مستان بود | ور مایه پستان بود شیرش بهر جا ریخته

غرید ابر از آسمان زد بادمشتش برجهان | دندانش ازآسیب آن درقلب هیجا ریخته

تا برکشید ابر سیه درپیش رنگین غاشیه | کافور ناب وغالیه در کوه ودریا ریخته

گه سوش درو گهر بیرد سحاك تیره بر | گه بیضه کافور تر برمشك سارا ریخته

چون قطره بارد برزمین گوئی که درهای ثمین | ازملك هندستان و چین تا حد صنعا ریخته

تا یوسف گل را بتن دیمه دریده پیرهن | یعقوب وار اندرچمن اشك زلیخا ریخته

بس کرامیری این سحر طرحی نو آغاز کن | نقش اساطیر کهن دررند واستا ریخته

(المطلع الثانی)

ای بر کمر زنار سان زلف چلیپا ریخته | لعل لب جان پرورت خون مسیحا ریخته

من درپی بوس لبت جان ودل ودین باختم | گردون نثار عصمت عقد ثریا ریخته

رویت رجعت آیة مویت ز شب پیرایة | برصبح رویت سایة از شام یلدا ریخته

ازبرگ گل سیمین برت ازمشك ادفر افسرت | ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریخته

گرچه تنت ساج صنع ازبرگ نسرین بافته | گوئی دلت صانع خلق ازسنگ خارا ریخته

عکس رخ یاراست این یا نور رخساراست این | یا جذوه ناراست این درطور سینا ریخته

آن خال هیرورش نگر روی دل افروزش نگر | مژگان دلدوزش نگر خون دل ما ریخته

تا ساقی رندان شده آتش بجانها در زده | داماش دردست آمده گیسوش درپا ریخته

ازروی آن سیمین سلب خوی ریزد بی سبب | چون ماهیار بی ادب کو خون دارا ریخته

برچهره آن نازنین موسی است خور درآستین | برطره آن مه جبین مشك است عمدا ریخته

درحش شه صاحب زمان بادام وشکر هرزمان | ازمنطق شکر فشان ورچشم شهلا ریخته

این مطلع آمد خوشتر از عقد مروارید تر | چون طوطی طعم شکر ازنطق گویا ریخته

---

(۱) گر ـ درایجا بمعنی زره وجوشن است .

آید چنانچون ندر ترکی که خونها ریخته ... چون دل یکشهر را چشمش بتنها ریخته
چون او نباشد هیچکس سالار خوبان چین ... خوبانش زین ره هر نفس سر در کف پا ریخته
خورشید شمع خرگهش کیوان غلام درگهش ... جانهای شیرین در رهش طوعاً و کرهاً ریخته
درمکتب او جاودان آدم بود سرعشر خوان ... تا نقش (علمه البیان) برلوح اسماء ریخته
ادریس درتدریس او شوید ورق در آب جو ... ور نامه خود آبرو قسطای لوقا(۱) ریخته
با معجز عیسی لبش با نوش احمد مشربش ... بادست قدرت قالبش ایزد تعالی ریخته
بخشد تعین ذات را روزی دهد ذرات را ... اشباح موجودات را او در هیولا ریخته
از خز مریم خوشتی بر کتف عیسی دوخته ... ور مهر آدم نطفهٔ بر خاک حوا ریخته
فصل عیشش صبح و شام این چار عنصر را بجام ... آسان که بایستی مدام ارهمت آبا ریخته
بر کاخ نصرش ای فتی (نصر من الله) آیتی ... درجام فتحش شربتی ز (انافتحنا) ریخته
چون پرده بردارد ز رو گیرد جهان ازچارسو ... ازپس کرشمه بار او از روی زیبا ریخته
روح الله آید جان بکف در درگهش با صد شعف ... گردد براهش از شعف چون مسیحا ریخته
دجالها را برکشد با صد مذلتشان کشد ... هم بار کفران خامشد هم آب ترسا ریخته
خوبی که هنگام جدل در سینه کرار یل ... از اهل صفین و جمل وز ابن کوا ریخته
خواهد تلافی کرد با فرصت بدست آورد با ... خونشان کنداز گرد با برسطح غبرا ریخته
ای مهدی صاحب زمان کز عکس تیغت آسمان ... رنگ شفق را جاودان برطاق خضرا ریخته
لختی بمحرومان نگر سوی جگر خونان نگر ... در ساغر دونان نگر شهد گوارا ریخته
با ملحکام از رغم خونمان شراب و طعمه هم ... برخوان شومان دژم صد گونه حلوا ریخته
خصم ترا با آنها آمیخته حلابها ... ما در غمت خونابها ازچشم بینا ریخته
ای سایه مهر تو برگسترده بر شمس و قمر ... وی مایه مهرت شرر برهمت دریا ریخته
بنما رخ چون ماه را مرآت وجه الله را ... وآن غمزه جانگاه را کز چشم شهلا ریخته
درمولدت میر اجل آراست جشنی بی خلل ... وز دست او دراین محل زر بی تقاضا ریخته
میراث یکدریا کرم میراست یک گردون همم ... جودش که بخشش درم بر پیر و برنا ریخته
ویژه بمن کز شعر تر مدح ترا خواندم ز بر ... دارم بپارش چون گهر ابیات غرا ریخته
چون یک خواندی مقطعش بشنو چهارم مطلعش ... تا بینی از هر مصرعش شهد مصفا ریخته

(۱) قسطا ـ کتابیست دراحکام دین آتش پرستی که لوقای حکیم تالیف کرده

(المطلع الرابع)

تا میر خون دشمنان برخاك هیجا ریخته
مریخ را از هیبتش در زهره صفرا ریخته

تیر فلك بر خط او بنوشته نقش عبده
ور شرم دستش آب جو از دیده دریا ریخته

تیرش قد شیرژیان خم کرده مانند کمان
تیغش ز شکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته

تا امر شه را متصل بنوشت طغرایش سجل
دانش روان فرهنگ دل برنقش طغرا ریخته

چون خامه راند بر ورق گیرد ردا باپان سبق
گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته

درداد ریبمش هرگران پوشیده برحت مادران
ور داد او سوداگران درکوچه کالا ریخته

درحضرتش بنهاده سر میران هند وکاشغر
خاك قدومش در بصر میر بخارا ریخته

میری چنین سیار دان تا زیردستان مهربان
هنگام گفتار از زبان نقل مهنا ریخته

مانند نخلی باروربیخش کرم شاخش هنر
جای ثمر از این شجر لولوی لالا ریخته

زین شاخ بار درور وشب نعمت بمردم بی طلب
چونانکه برمریم رطب از نخل خرما ریخته

تا گل برافرازد علم تا خشن آرد موج یم
تا زابر باران دمبدم درکوه و صحرا ریخته

خصمش ذلیل و ناتوان دربند نکبت جاودان
چون طائری کاخرای آن ازباد نکبا ریخته

(نکوهش)

در لیله یکشنبه ١٦ صفر ١٣٣٠ انشاء ودرعصر چهارشنبه ٢٤ صفر ١٣٣٠ تحریریافت

در خراسان میرزا صدرای مجدالسلطنه
کرده بیدادی که اندر گله گرگ گرسنه

گرخراسان جان برداردست روس وانگلیس
جان نخواهد برد از بیداد مجدالسلطنه

چار تن در چار موقع بیمحابا بیدرنك
طرفةالعینی زنند ملك کاروان را گردنه

مجدی اندر دهر و زرگر بدشت شهریار
طالش اندر جنگل وکرد جرل درگردنه

رسم دستان اگر ناخوش وجفتان وجود
بردش آید بار گردد روت وعور وبرهنه

مرودد رخوان دعوت همچوسیل ازکوهسار
میگریزد از بر مهمان چو ماه از روزنه

همچو او بعما به قشقائی کند به شهسون
همچو غارت به سحابی کند به رنگنه

خامه اش مانند تیر بوالحوق اندرطفوف
اشتها چون تیغ سیف الدوله اندرحرشنه

حرص ازطمعش دمد چون برق ازباران تیر
آز ازکلکش جهد چون آتش ازآتش زنه

فرع بیش ازاصل می ستد رسوم ازورد رجمع
مالیات سال آتی خواهد از هذی السنه

رسم گیرد دردهات ازکنگرو زیواس وبارج
باج خواهد دربلوك از بوشوار درمنه

چون بلوچ آید سوی ییلاق و کوه از گرمسیر	در هوای ماست میچسبد تحمش چون کنه
ور مگس در دوغش افتد و غشرا بالتمام	از برای شوربای خود کشد با ملگنه
کاشکی این گرگ پیش از خوردن اغنام خلق	طعمه شیران بر گشتی بدشت ارژنه
غیر خودرا دید نتواند زرشك اما بخل	مثل خودرا هم نخواهد دید حر در آینه
بوالعجب کاین پهلوان زیر نگالی (١) چون فتد	بر نمیخیزد ز جا با گرزهای دهمنه
روز و شب اندر خمار خمر و افیون است لیك	وقت دزدی دیده‌اش آسوده از نوم وسنه
گرچه باشد کودن و گیج و زبان بافهم و گول	چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه
از فرانسه (دن موا) از لفظ تازی (اعطنی)	وانگلیسی (گیومی) از گفت ترکی (ورمنه)
صدریا گم کردهٔ پا تابه و پالان خویش	ملکه خودرا نیز گم کردی و دور از منه
روزگار زن حلب پرور ترا از یاد برد	فحش بی‌بی فرقر بابا و دشنام ننه
دخترت دارد یل و چادر نماز و قندره (٢)	خانمت پوشیده پاچین و شلیته و بیغته
ملکیت پوتین شد و پاتابه‌ات شلوار گشت	فقر و دلت شد مبدل بر احتشام و هیمنه
تیز برریشت نه این نخوت و باد و بروت	نت بهل این طمطراق و طنطنه
رو نخلگه دلگشا کن لعب سور و قطرك (٣)	مکو و مهیاده خود با کالخوش و اشکنه
غارت اندر رك نه روی تخته افتد این حسد	سگت اندرتن نه زیر گل نماند این تنه
تو قبایت اطلس و بابات مانده بی کفن	تو بهشتت مسکن و مامات مرد از مسکنه
رو شب آدینه صدمن ترب خالص خیر کن	بر سر صندوقه آن مؤمن وآن مؤمنه
شعرمن زهراست و باشد درمراحت سودمند	سودمند آری بود مرکوفت را داراشکنه
تا بر قول پارسایان در کلام پارسی	شوی خواهر یزنه باشد خواهر زن خوارنه
خواهر آن خوارنه‌ات زن آن یزنه‌ات	خدا حصی حصین از دو زبانی محصنه
لعنت حق بر تو بادا جاودان چندانکه هست	کرسی حق و اسعه عرش الهی را زنه
عل ساقت حر در ن و آتش در خاج	شتم و لعن ارمیسره طاعو دوطعن ارمیمنه
زهرت اندر آب جاری آت اندر دیدگان	بی باحش باد و اندر پلك چشمت باخه (٤)
تن بدار الحریت اندر روح در دار البوار	سر بدار الدوله و پیکر بدار السلطنه
این قصیدت را بدان بحر روی گفتم که گفت	(رسم بهمن گیر و از رو تازه کن بهمنجنه)

---

(١) نگالی ـ آلت کشیدن شیره افیون است و نگاری هم گویند (٢) قندره ـ نوعی از کفش است (٣) سور و قطرك ـ نوعی از قمار (٤) باخه مرضی است در چشم

چون بنطق آید مردم کر شوند از همهمه چون ز جا خیزند اندر گیتی افتد زلزله
بهر تقطیع فعولن فاعلن مستفعلن آن یکی گشته وتد آن یک سبب آن فاصله
دائماً در مبحث الفاظ بی‌معنی شوند باعث تعطیل مقصود این هوس عاطله
گر نباشند آبروریزان میشود کوته فساد ور نمیرند این وکیلان میشود ارزان غله
حمله چون انگشتری در دست دیوان اندرند تا بکی خان برادر پرتی از این مرحله
گردش ایشان بتحریکات غیر است ای پسر بر مثال مهره شطرنج و نرد و طاوله
هرچه بینی از وکیلان لعن بر ابلیس کن زانکه میباشد صغیران زادیت بر عاقله
در صف طلبه روکن تا ببینی موج موج صد هزاران دزد ماهرتر ز مختار و دله
بر سر اموال سرقت رفته و خوان قمار گشته حاضر چون گدایان بر سر دیك شله
بینی اندر هر بلاد خوق پلیسان را چنانك مور در خرمن شپش در تن ملخ در سنبله
همچنین امنیه را بینی بهر منزل گهی نیش بر تخم مسافر بد بسازد چون مله
ای مفکل در گردن وکت در تن و پوتین بپای با حرام‌کنك دور کرده رخت چلچله
تا بکی بوزینه سان بر عرشه منبر جهی نطق چون بلبل کنی با گردی چون بلبله
از تو و نطق و رپوتین و کراوات و فکل حمله بیزاریم خواهی نطق کن خواهی گله
ایجهودان خاکتان بر سر که شد از قهر حق من و سلوی‌تان مبدل بر جراد و قمله
آبی و امرودتان از گیل و سنجد داد بار سیب و شفتالودتان شد زنجبیل و آمله
یاد باد آن ریش عنبر بار و تنبان قصب یاد باد آن جبه زر تار و شلوار سله
یاد آن ارخالق زارا و چوخای برك یاد آن چاك قبا وان تکمه‌های انگله
یاد دیگی دیگی واسب قل مقل ریس یاد آن فراش و شاطر باچماق و مشعله
صحبت کابینه و کمیسیون موقوف دار زانکه ما را زین سخنها تنگ گردد حوصله
من عدوی میلیترم دشمن میلیگرم خواستار شمع و وترم دوستار ساطله
از کدو مدلت محبان پیش من خامش نشین یارمن زادالمعاد است و صحیفه کامله
بارالها حرمت اسحق و اشموئیل و عیص حق یوحنا و ذوالکفل و شعیب و حنظله
این عدول المؤمنین را از سر ما دفع کن تا فروشد هرکسی جنسش بنرخ عادله



(در تسلیت شاهزاده خانم عیال عمادالملک طبسی فرماید)

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه — چنان بهفته که در تیره شب چهارده‌ماه
سیاه پوشید آن گلعذار و روز مرا — رسوگواری خود کرد همچو شام سیاه
برفت چشمه حیوان درون تاریکی — بهاد لاله نعمان زمشك سوده کلاه
شخود چهره ساحر گشود خون ز دو چشم — گسست موی و پریشان نمود زلف دوتاه
همی پراکند از هر دو حرغ مروارید — همی دمید برحسار همچو آینه آه
ایا گزیده ترین دخت شهریار عجم — که شد نژاد تو از خسروان والا جاه
توئی نبیره طهماسب شاه کیوان قدر — توئی نواده خاقان و سبط نادر شاه
تو شاد داری حرم روان پاك نیا — تو زنده کردی نام پدرت طاب‌ثراه ،
نشان حشمت تو ظاهر است در آفاق — حدیث عصمت تو سایر است در افواه
سخا و جود نابر کف تو بسته امید — کمال و فضل بخاك در تو جسته پناه
ببارگاه تو بهرام و تیر بسته میان — بخاك راه تو برجیس و مهر سوده جباه
به پیش قصر کمالت فلك نیارد پای — درون کاخ عفافت ملك نیابد راه
زهوش وفضل وفروغ وفروکمال تو یافت — چرخ مشتری و تیر و مهر و زهره وماه
بدان مثابه بلند است دامنت که مدام — ز دامن تو بود دست آسمان کوتاه
از آنکه چرخ بهم برترین مقام وی‌است — که چاکران تورا شد فروترین خرگاه
گر آفتاب شود فی المثل بچرخ بهم — کجا تواند کردن سایه تو نگاه
ز تو نالد برقع برایت و نه نگین — ز تو نازد معجر بافسر و نه کلاه
بحضرت تو حدیثی فرا برم که بود — خدای عز و جل مر مرا بصدق گواه
به پیش چون تو حکیمی که راز دل داند — منافقی نکنم لا اله الا الله
بدان رسول که آمد ستوده در گیتی — بدان خدای که باشد منزه از اشباه
بدان اراده که بر سلب و نهی من قادر — بدان ضمیر که از هست و بود من آگاه
کز این مصیبت عظمی که دسترد قضا — بدوستان تو آورده از ستم ناگاه
بسان ساغرمستان دلم پر از خون است — چو طره صنمان فامتم شدست دو تاه
چو ابر خون ز بصر باری و بمدامی — که جان مارا در بحر قلزم است شناه
ولی چه چاره که این بادهرا ازاین ساغر — طوع اگر بستانی دهد با اکراه
بهکس نبندد این رخنه را بدست هنر — بهکس گشاید این قلعه را بزور سپاه

نگویمت که در این غم بپوش رخت سیه — که کعبهٔ تو و زیبد بکعبه رخت سیاه
خدای را مفشان خون دیده بر دامان — که دامن تو نیالوده بر هیچ گناه
مریز اشک و مخور غم در این مصیبت سخت — مدار تاب و مکن تب در این غم جانکاه
بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا — ز روی صدق رضا ده بدانچه خواست اله
چو وقت در گذر آید چه یکنفس چه هزار — چو دور عمر بسر شد چه پنج و چه پنجاه
زمانه باز نگردد بزور بازوی عقل — گذشته باز نیاید بسوک و ناله و آه
تن فسرده دلخستگان نژند مکن — دل رمیده واستگان شکسته مخواه
گر این کلام مراگوش کردی از سر مهر — یکی حدیث دگر آرم اندرین درگاه
بهمت تو که برتر از آسمان بلند — بدامن تو که شد دست چرخ از آن کوتاه
که گر در آب کنی غرقه حاضرم بالطوع — وگر در آتش گوئی روم بلا اکراه
بخاکپای تو دارد تن فسرده نیاز — بر آستان تو دارد دل رمیده پناه
سرم بطوق تو یک گردن است و صد زنجیر — دلم بدست تو یک کشته و هزار سپاه
چو در کف تو بود کار دل تو خود دانی — بأوج ماه رسان یا بیفکن اندر چاه
کنون بپای خود آمد بدامت این نخجیر — گرش توانی دربند خویش داشت نگاه
شکار شیر کن ای جان اگر چه میدانم — که در کمند تو شیر ژیان شود روباه
الا چو گاه برآید زماه و ماه از سال — الا چو روز برآید ز هفته هفته زماه
همیشه روز و شبت خوش بامداد و غروب — هماره سال و مهت نیک درگه و بیگاه

قصیده

۱۴ ذی‌الحجه ۱۳۱۷ در تبریز سروده است

مرا بروز غدیر آن پریوش دلخواه — چشاند شربتی از جام وال من والاه
ز نور می بدلم پرتوی فروغ افکند — کزاو نبود خبر پیر میفروش آگاه
شنیدم آنچه کلیم از درخت طور شنید — و یا بلیلهٔ اسری ز حق رسول الله
من از کشیدن می مست و اینت بوالعجبی — که بود ساغر باده از آن دو چشم سیاه
مرا نسیم نگاه آنچنان پریشان کرد — که هوش خویش نیارستمی بداشت نگاه
زدم بهمت پیر مغان بگردون پای — چو بندگان ولیعهد آسمان خرگاه
بلند رتبه محمدعلی شه آنکه گزید — ز خسروانش والا مظفرالدین شاه

بدو سالد دیهیم وتخت وتیع ونگین — بدو نازد اقبال وبخت وملك وسپاه
حسود گو گله کم کن که نیست هر دستی — سرای حاتم ونه هر سری سزای کلاه
نه هر درخت که روید ز خاك باشد سرو — نه هر ستاره که تابد بچرخ باشد ماه
یکی مقاله سرایم بصدق و میطلبم — خدای عز و جل را در این مقاله گواه
که گر نباشد باطعم انگبین حنظل — و گر نیارد رخسار لاله خشك گیاه
نه لاله را بود اصلا در این عمل تقصیر — نه انگبین را باشد در این قضیه گناه
خدایگانا شاها توئی که چرخ بلند — زرور حادثه آرد بسایه تو پناه
مدامت نرسد دست آسمان زیرا — که دامن تو بلند است ودست او کوتاه
امیدوارچنانم که سال عمرت باد — هزار وسیصد وهشتاد وپنج در پنجاه

تقریض بر مسافرت نامه جناب حاجی معین السلطنه آقامیرزا محمدعلی رشتی دام اقباله العالی که باروپا و امریکا سفر کرده بود در ماه رمضان ۱۳۲۳ در رشت انشاء شد

تبارك الله ازاین نغز نامه دلخواه — که بر کمال نگارنده شاهد است و گواه
اگر کسی را باشد در این جریده نظر — و گر کسی را افتد بر این صحیفه نگاه
ز کار مردم گیتی همی شود واقف — ز حال مشرق ومغرب همی شود آگاه
همی بداند کاندر ورپ وامریکا — چگونه باشد سامان ملك وکار سپاه
بخاك شرق کجا حیز دار صد گوهر — بملك غرب چسان بر دمد ز خاره گیاه
سوی کدام ره آید کس از کدام بلد — سوی کدام بلد آید از کدامین راه
معاینه کند داستان کوه (وزوو) — که چاه در دل کوه است و دود در دل چاه
درستکوئی جام جهان نمای ایست — بیادگار ز جمشید آفتاب کلاه
در آن نشسته خط استوا ومحور وقطب — مدار مهر ونقوش زمین و گردش ماه

فسون چشم غزالان روس وروی سپید | فنون عشق نکویان روم وزلف سیاه
نگاشت باخط خود این کتاب وافی را | (معین سلطنه) میر گزیده طال بقاه
سپهر مجد (محمدعلی) که درگه فخر | بود ز دامن او دست آسمان کوتاه
کف جوادش بخشد بهر فقیر عطا | در بلدش باشد بهر غریب پناه
در آن سفر که بامریك شد ز خاك فرنك | بعهد خسرو منصور (ناصرالدین شاه)
بقصد دیدن بازارگاه (شیکاغو) | شتافت با دل روشن در آن نمایشگاه
سپس بانفس وآفاق شد دلش مشغول | پس از اجازه فرخ پدرش طاب ثراه
بشهرهای بدیع و بملکهای وسیع | سفر گزید ونیاسود در که و بیگاه
ز قلهٔ که بیارد پلنك کرد گذر | بلجهٔ که نتاند نهنك کرد شناه
گذشت و گشت بگرد زمین تو پنداری | که گرد شمس زمین گرد خاك گرد دماه
کسی نبودش جز رای مستقیم ندیم | کسی نگشتش جز عقل دوربین همراه
در آن بلاد بسی دید نقشهای شگرف | که دیگران نه باسماع در نه در افواه
سپرد خامه همت بدست منشی فضل | نبشت نامه اسفار خود بعون الله
امیدوار چنانم که روزگار جهان | همی بداردش از گردش زمانه پناه

لیله چهارشنبه ۹ شهر شوال ۱۳۲۳ در دارالمرز رشت

(حکایت)

گویند از خراسان شد تاجری روانه | با کاروان بغداد سوی طواف خانه
چون کاروان فرو شد در شهر بند بغداد | در آن دیار دلکش یاری بدش یگانه
گشتش زجان پذیره بردش بخانه خویش | گرد آمدند بروی یاران زهر کرانه
روز وداع مهمان با میزبان خود گفت | مالی است می سپارم نزد تو دوستانه
چون میزبان شنید این گفتا مرا نباشد | نه کیسه و نه صندوق نه گنج ونه خزانه
از عهده نگهداشت بس عاجزم خدا را | جز عجز بنده را نیست عذری در این میانه

آن به که مال خود را آری نزد قاضی — بر وی همی سپاری آن نقد را شبانه

بازارگان مسکین شد در سرای قاضی — نقدی که داشت بر وی بسپرد محرمانه

آنگه سوی مقصد با کاروان روان شد — حزم ز دور گردون وز گردش زمانه

چون بازگشت ازحج آمد به پیش‌قاضی — تعظیم کرد و ازصدق بوسیدش آستانه

گفتا بدو که یا شیخ در ده امانتم را — **فالله یأمر الناس بالعدل والامانه**

قاضی بگفتش ای مرد منکر نیم که ازخلق — نزد من است امانات بسیار و بیکرانه

اما ترا بتحقیق اینک نمی شناسم — گو ! کیستی ؟ چه داری ازمال خودنشانه؟

گفتا بدان نشانی کز من گرفتی آن زر — بردی درون صندوق هشتی بکنج خانه

گفتا دروغ و بهتان برچون منی روا نیست — زین قصه لب فروبند کوتاه کن فسانه

ورنه زنم بفرقت زخمی که زد بجرئت — در بطن حت بر شیر شرزه بو عوانه

حاجی ز نزد قاضی مأیوس رفت ودانست — دون همتان نبخشند زعجز واستکانه(۱)

پیش رفیق دیرین آورد شکوه و داشت — اشک از دو دیده جاری آه ازجگر زبانه

گفتا مرا بدامی افکندهٔ کزین پیش — نه یاد آب دارم نه آرزوی دانه

اینک شدم چو مرغی کز زخم شست‌صیاد — بالم شکست و ماندم مهجور از آشیانه

این شیخ بی مروت مالم گرفت و ازپی — میخواست پیکرم نیز خستن بتازیانه

یارکهن بدوگفت‌سود تو درخموشی است — چونان که بهر دل را سود است زاریانه

باکس مگوی این راز و راز مکن تقاضا — تا از زبان مردم دور افتد این ترانه

آنگاه با امیری از چاکران سلطان — این رازک نهانی بنهاد در میانه

گفت آن امیر فردا هستم بپیش قاضی — با یار خویش برگوی کانجا شودروانه

تا من بقصد این‌کار برجان وی گشایم — تیری که سالها بود پنهان دراین کمانه

روز دگر شتابان آمد به پیش قاضی — گفتا که بودم امروز در بار خسروانه

شه قصدکعبه دارد زین رو بخواست‌مردی — با دانش و کفایت با طاعت و دیانه

تا بسپرد بدستش تاج و سریر و خاتم — هم ملک وهم رعیت هم‌گنج وهم‌خزانه

با بنده مشورت کرد گفتم بغیر قاضی — نشناسم اندرین ملک مردی چنین یگانه

بعد از دوروز دیگر شه خواندت بمحضر — بخشد سریر و افسر با ملکت زمانه

قاضی زجای برخاست خواندش درود بیمر — با منت فراوان با شکر بیکرانه

تا گه رسید حاجی با احترام لایق — درپیشگاه قاضی خم کرد پشت وشانه

(۱) ـ خضوع

قاضی پس از تواضع گفتا امانت را — خوی ناشدم ز قنبر پرسیدم از جمانه (۱)

خوردند جمله سوگند با مصحف الهی — تا که رسید پیغام بر من ز قهرمانه

کایسان ودیعه را یار هشتی تو در فلان شب — نزد فلانه خاتون در کیسه فلانه

چون بار جستم آن کیس دیدم بسان سد گیس (۲) — دور از فسون و تلبیس مهر تو با نشانه

سیم است و زر و گوهر در کیسهٔ مطیر — سرخی نایره اندر سریش بر بطانه

اینک بگیر و پیش آر دستت که تا ببوسم — برجای آنکه کردم بر حضرتت اهانه

حق شاهد است کاین قول صدقست پای تا سر — از بنده در امانت بود روا چنانه

حاجی گرفت و بوسید از شوق دست قاضی — گفتا دهد خدایت اقبال جاودانه

این بخششی که امروز بر چاکرت نمودی — هرگز نکرده حاتم یعنی ابوسفانه

تو خواجهٔ و مولا ما بندگان عاجز — تا زنده ایم خوئیم از فضلت استعانه

روز دگر بیامد سرهنگ نزد قاضی — قاضی ز مقدم وی زد طبل شادیانه

گفتش خبر چه داری از شاه و بیت حج — سوی طواف خانه کی میشود روانه

گفتا عزیمت شه شد منصرف از این راه — زیراکه حج روا نیست بر ذات خسروانه

گیتی بود سرائی کش استوانه شاه است — نبود روا که جنبد از جای استوانه

مقصود بنده این بود کز پیشگاه سامی — ستانم آن امانت کش برده ام ضمانه

بهتر ز حج و عمره این شد کمال حاجی — از کیسه ات کشیدم با منت و کمانه

هم یار دوست بستم هم مشت تو گشادم — زینگونه میتوان زد تیری بدو نشانه

اینک رسیده فرمان از شه که بسند خویش — برچینی و بن آسان باشی درون خانه

از داغ شغل و منصب با زندهٔ بگیتی — بنشین و ناله سرکن چون استن حنانه

کی آید از جنایت خر بنک دزد شاهر — کی رایذ از درازیج خر سورش مثانه

تا مسند ریاست یا دستگاه سرقت — بر داشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

قصیده

در مدح محمد ولیخان نصر السلطنه

تا که روز از هفته و هفته زمه ماه از سنه — بگذرد فیروز و فرخ باد نصر السلطنه

صاحب فرخنده سردار معظم آنکه هست — طلعتش چون آفتاب و فکرتش چون آینه

خانزاد حیدر است و چاکر شه زین سبب — شد دعایش فرض بر هر مؤمن و هر مؤمنه

(۱) جمانه ـ در اصل لو لؤ و اینجا نام کنیز است (۲) سد گیس ـ قوس و قزح

تاپرستار معارف گشت و پشتیوان علم — برسر گردون زدند این هردو خرگاه و بنه
حزم اوکوهی ز آسیب تزلزل بیهراس — عزم او سیلی که ازکوه آید اندر دامنه
شام تاریك وطن را فکرش افروود چراغ — همچنان کاندر فروزد آتش از آتش زنه
درسیاست آن چنان عالی که سدد فکرتش — در قلوب خلق بر اندیشه بدروزنه
قدر وی درکشورما آنچنان باشد عزیز — کآب اندرکام عطشان نان بچشم گرسنه
درسپاه فضل وجیش عدل و اقلیم هنر — اوست سالار محستین با شکوه وطنطنه
چون شود برقلب بدخواهان دولت حمله ور — بسرش اندرمیسره پیداست یمن اومیمنه
بادل بیدار ومغز روشن ورأی درست — ملك را ایمن کند از چشمهای خائنه
شاد زی درسایه ملك اندرین حزم بهار — (ایدرحت ملك بارت عزو بیداری تنه)

(قطعه)

ای مجیرالسلطنه از ملك — دفتری دارم ز سر تا پا گله
گر نگوئی بنده را کز دامنم — دست بر کش چون نیم اورا لله
پاسخت این است کاندرشرع ما — شد صغیران رادیت بر عاقله
می شناسم من ترا برا این گروه — سید و قوم و رئیس سلسله
لیك الملك دراین دوده هست — تلخ چون دربار گندم کاکله
دزدی و کلاشی اندر مذهبش — این یکی فرض است وآن یك نافله
چشم دزدان ازرخ ایشان برد — روشنی بعد از وزیر داخله
صبر من اندر بر اطماع وی — لقمهٔ باشد برون از حوصله
انچه کرده است او بمن هرگز نکرد — موش دراسارو کرك اندرگله
تانیابی شرح این راز بهار — گوش ده آگه شو ازاینمسئله
از کریمی بنده را ادرار خود — در کف وی شد بعنوان صله
خورد ادرار مرا آن شوخ چشم — رد نکون خویش داغ ساطله
لاجرم هرروز رانندم بردوی — قاصدی با سارو برك و راحله
بسکه مخلص را قلم خادم قدم — دست وپای هردو شد پرز آبله

از کف وی قطرهٔ برمن نزاد　　　گرچه بود از مایه من حامله
گرد ما گفتار تلخم طبع رام　　　ساخت بردشنام سختم تن بیله
بر تن او پوست چون چلپاسه شد　　　آنکه در ترکی بود کرتنکله
عقربیستی که سعد　ما　　　افکند درکوه وصحرا غلغله
باسپاهی زفت وقطاع الطریق　　　با گروهی دزد و طرار و دله
زرگر وکاکاون و بیرالهوند　　　کوسه احمد لوئی حارو تله
حمله ور گردد باساء السیل　　　تنگ سازد راه را بر قافله
دست حاتوبان سدد همچو شمر　　　تیر برطفلان رند چون حرمله
میمکدحون فقیران چون شپش　　　میکرد تحم غریبان چون مله
ارحداخواهم شبی اوراچو موش　　　دست زیرسك ودمب اندر تله

(عدلیه پیشین)

مکدر از کار عدلیه　　　که حراست کار عدلیه
کس نپندارم ازوضیع وشریف　　　که بباشد دچار عدلیه
آن شنیدم بیر دولـه شبی　　　گفت با مستشار عدلیه
من همانم که کرده‌ام باسد　　　تا ابد کار و بار عدلیه
گر بودم کجا شدی طاهر　　　این چنین اصطرار عدلیه
پند من بشنوو خاطر دار　　　سلب کن اقتدار عدلیه
عدل اگر بود میزدند آتش　　　از یمین و یسار عدلیه
بارتی حو ز عدل کمتر گو　　　عدل نباید بکار عدلیه
شرع را بیز از میان بردار　　　تا شوی یادگار عدلیه
زانکه چون شرع نسخ شد گردد　　　سبب افتخار عدلیه
تا توانی رحال کافی را　　　ره مده در حصار عدلیه

هم خود بر رواج تمر گمار — نیست جز این شعار عدلیه
هر کجا یك دبی بد گهریست — می بدان یار عار عدلیه
مرمرا عار نیست گر بشوم — تالی اسریق دار عدلیه
بلکه مقصود من شود حاصل — شرع گردد شکار عدلیه
بارالها بحق هشت و چهار — تو بر آور دمار عدلیه

(قطعه)

خداوندا توئی امروز در ملك — چراغ مملکت شمع قبیله
سپاهت بحر دانش را سفینه — کلامت بیت حکمت‌را عقیله
جمال دانش از رویت هویدا — چو نار و ثروت از عام الجمیله(۱)
نه فرسائی تو ازحدب دل وجان — نه شمس از حدب احسام ثقیله
مرا ای میر دانا دست گردون — نکردی بسته ایك دست حیله
تنم چون شتربه دردام مرکاست — زکید دمنه و مکر کلیله
بدیوانخانه عدلیه دیوی است — چو آن دیوی که شد نامش عدیله(۲)
تهی شد معده‌را کاشانه زآن دیو — چو امعا از پس شرب هلیله
شدم از لاغری زرین ملیله — بدم از فربهی چون شوشه سیم
مرا جوع البقر افکنده از پای — چو آن گرم نشاط اندر طویله
پی یکحبه با سك در جوالم — که دنیا جیفهٔ شد مستحیله
تنم تار از لعاب خامه خویش — بگرد خویشتن چون کرم پیله
زیم خوار وخورم خار و کشم خار — بسان اشتر نر در مسیله

(۱) ـ عام الجمیله سنه ۳٦٦ است که جمیله دختر ناصرالدوله حمدانی بحج رفت وتمام حجاج‌را شربت قند داد وسیصد غلام ودویست کنیز آزاد کرد وپانصد مرکب بپیادگان بخشید (۲) ـ عدیله نام دیوی‌است که دعای عدیله بردفع وی‌ماثوراست

ندارم از برای راحت خویش جز الطاف آن حضرت وسیله
از ایرا سوی درگاهت بامید همی گردم وسیلت زین رسیله
وجود من بعدلیه ضرور است چو اندر قرمه سبزی شنبلیله
الا تا در جهان ممتاز باشد نبات از حس وحیوان از فصیله
زند بر گرك شاخ و کله باشیر بزت در گله اسبت در قبیله

(قطعه)

در دوشنبه سوم جمیدی الاخرة ۱۳۲۲ ۱۵ ماه اوت ۱۹۰۴ که جناب مستطاب اشرف پرنس ارفع الدوله امیرنویان آقا میرزارضاخان سفیرکبیر دولت علیه ایران مقیم اسلامبول بایران آمده ودرباغ مبارك آباد مهمان حضرت اشرف والا شاهزاده سلطان عبدالمجید میرزا عین الدوله اتابك بود درشماره ۲٤ ادب ارسال سوم انشا ودرج گردید

ای زقسطنطین بدارالملك ایران تاخته صیت دانش درصف کون ومکان انداخته
گه چو ابر اندربهاران خیمه بردریا زده گه چوسیل ازکوهساران سوی صحرا تاخته
درگلوی حق پرستان شهد رحمت ریخته برسر اعدای دین شمشیر عدوان آخته
شاد زی درپیشگاه شهریار حق شناس ای بدرگاه شهنشه سر ز پا نشناخته
تو شه فرمان گذاری ما ترا فرمان پذیر تو بدولت باخته دل ما ترا دلباخته
تاشی از برق تیغت خرمن مه سوخته حبشی ازنوك کلکت کار عالم ساخته
آن یکی شمع کرامت در زمین افروخته وان دگر چتر شهامت برسپهر افراخته
عقربیستی که بیم مرترا ز اقبال شه ساخته کار زمین زی آسمان پرداخته
تاتو ارشادی چوکنگان درنشاط و حدة دشمنت بادا زعم کوکو زبان چون فاخته

ارتجالا بحاج میرزا احمد معین الممالك رشتی نوشتم

شده از دور چرخ فیروزه همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی نموده فلك سرو پای از کلاه و ارموزه
سنك تقدیر پیشگاه قضا سوده مرخلق را بك و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود پسته ها گشته اند حلغوزه

نو گدایان فکر پادشهی | پادشاهان قصد در یوره
سیرها دیده ام ز گرسگی | که برآرند همچو سك زوزه
گفتی آکنده مغز اهل خرد | ارمی وچرس وشیره ویوره (۱)
بنده را هم سپهر واژون ساخت | پشت خم زیر بارسی روزه
شد فدای سبیل مشروطه | نانم از سفره آبم از کوزه

(ماده تاریخ جلوس)

شهنشاه ایران محمدعلی شه | بگردون دولت برافراشت خرگه
سریر ازسپهر آمدش افسر ازحور | سپاه از ثوابت شدش رایت ازمه
نسیم عنایات او باغ دین را | چو اردی بهشت است یاور دین مه
همایون خدیوی که شاهان بپارش | سر بندگی سوده برخاك درگه
رسهم خدنگش هژبران جنگی | خزیدند در غارها همچو روبه
شها آسمان از خدائی و شاهی | نصیب شهان پنج داد و ترا ده
همین بس که رای ترا کرد امضا | شهنشاه ماضی سقی الله رمسه
تو آزاد کردی همه بندگان را | که بند قلت ازسر این حکمت آ که
ندانستی ایشه که بیمار ملکت | چو دارو نیابد بمیرد نا گه
ندانستی ایشه که در شام غفلت | بسوزد چراغ ستم تا سحر گه
نشاندی شه معدلت را بکرسی | کشیدی برون یوسف داد ازچه
نخواندی همه مردمان غرور | براندی همه شوخ چشمان لمره
ز روی تو شد دیده ملك روشن | چو ازمعجز عیسوی چشم اکمه
خیال هاق ازوفاقت مشوش | خمال ستم ز اعتدالت مشوه

---

(۱) یوره ـ گدائی با سماحت

رهی ساختی از کرامت که دایم | رود کاروان عدالت در آن ره
نقا آنت تشبیه کردم ولیکن | خرد بانگ زد کای فلان قصه کوته
از یرا که تشبیه کامل ناقص | خلاف است ازاین گفته استغفرالله
که سال جلوس همیونش آمد | (خداند قاآن محمدعلی شه)

١٣٢٤

قطعات

ای تاجر بی ثروت سوداگر بی‌مایه | ایوان تو بی دیوار بستان تو بی‌سایه
بستان ترا پژمان هم سوسن و هم سنبل | ایوان ترا ویران هم پیکر و هم پایه
در بوته عماران بگداخته همچون زر | در برم شش اندازان در باخته سرمایه
امده بتو وابسته ارباب الی المحراب | بکبت بتو پیوسته از بدو الی الغایه
بدنامی و ذلت را آورده ملك سوره | بدبختی و نحستر از خوانده فلك آیه
بابات چون علطید از گیه این عمو | مادرت زبون گردید از فتنه این دایه
این دایه و این عمو هستند روات را | تا گرد تنت را قوت بی جعده و بی دایه
بر مادر مسکیت ارتیده بخاك افشان | جو نیکه فریدو بریخت از کشتی بر مایه
کشتیدا تابلك را بیحرمو گمان کردید | کو باغ بیاکان را داده است بهمسایه
دیدیکه برادرهات این روضه دلکش را | دادند بهمسایه با زیب و پیرایه
آن داعیه مردیت چون شد که رقیبدون | حمدان قوی سپوحت در بتو تا یه

(قطعه)

ایا نسیم صبا باور بر داخله گوی | که ای شکنده نگیتی ردانش آواره
اران پس که پراکنده گشت دفتر ملك | رهکر روشن پاك تو بافت شیراره
رهی بسار گهت قطعهٔ فرستادم | کدیافت روی عروس سخن اران عاره
برای پاسخ آن قطعه درگاهی شد | که تو بعقلی احواجه من بحمیاره

ڪنون بعلت تاخیر آن جواب مرا — رسیده است خاطر حکایتی تازه
گمان مکن که رهی بیره‌را نموده شلال — که سیم وزر برد ازهمتت بانداره
ولی زلطف تو خواهم سوارکاری گشت — که رام باشد چون برلوچ حصاره
دلت خزانه سرباد و سینه گنج گهر — تن عدوت بدار و سرش بدرواره

تاجگذاری پادشاه ۱۳۳۲

آفتابی است تاج شاهنشاه — سایه گستر بفرق ظل آله
آفتابی فراز سایه حق — سایهٔ زآفتاب هشته کلاه
آفتابی که زهره ومه ومهر — زیر چترش همی برند پناه
سایهٔ کز فروغ او زیرد — عرق ازچهر مهروعارض ماه
آفتابی که بی تجلی اوست — روز تاریك و روزگار سیاه
سایهٔ زیر سایه اش تابان — چتر وتیغ ونگین وافسروگاه
چیست این آفتاب تاج ملك — کیست این سایه ذات اقدس شاه
عین تاج خدایگان ملوك — حز برویال شاه گردون جاه
شمس دیدی دمدز مطلع ارض — سایه دیدی بچرخ زدخرگاه
عقل برهوش او شده است ضمین — عدل بر داد او ستاده گواه
داریوش کبیر را ماند — چون برآید فراز افسروگه
از دعا بر سرش زده رایت — در رکاب وی از قلوب سپاه
ابر دستش چو بر زمین بارد — بحر سازد بجون دیده شاه
لعل روید بجای لاله زخاك — سیم خیزد همی بجای گیاه
پادشاه یگانه دل عدوه — شهریار زمانه ظل اله
شاه آزاد زاد پاینده — عین حکمت علیه عین‌الله
هست یزدان همیشه باشه ارانك — سایه با سایه دار شد همراه
ای گشاینده امور بکر — ای نگهبان ملك و دین بگاه
شکرلله که از جلوس تو گشت — بخت همراه و کار بر دلخواه

لراقمها ایضاً فی شهر رجب ۱۳۲۳

ملک ایران در دو عهد اردست افغان شد خراب		نام افغان زین سبب در گوش ما شوم آمده
آری یکی در دولت مشئوم شه سلطان حسین		بس خرابیها زافغان کاندرین بوم آمده
بار در عهد مظفر شه زافغان شد چنانک		خوردنی زهر هلاهل شهد ز قوم آمده
لیک فرق این دو افغان را که شد درین دو عهد		گویمت کاندر نظر پیدا و معلوم آمده
آن زمان از خشن افغان ظالم شد خراب		این زمان از شورش افغان مظلوم آمده

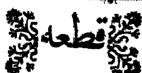
تاریخ تحصن محمد علی شاه از سلطنت آباد بزرگنده در سفارت روس و رفتن او در تحت حمایت دولتین روس وانگلیس درصبح جمعه ۲۷ شهر جمیدی الاخره ۱۳۲۷

تا سپهدار نشطر سیح هسر		چیره بر دشمن خونخوار شده
ماحی سیرت نا هنجاران		حامی زمرهٔ احرار شده
چتر استبداد از صرصر داد		پست و وارون و نگونسار شده
با عدالت همه جا بود رفیق		با خرد در همه جا یار شده
شهر ری از قدمش خرم و شاد		خوشتر از خلخ وفرخار شده
شه محمد علی از هیبت او		خوار و شرمندهٔ ز کردار شده
شش از برق چو روز روشن		روزش از دود شب تار شده
آخر الامر ز دیهیم و سریر		گشته مستعفی و بیزار شده
جستم از طبع امیری تاریخ		گفت (شه مات سپهدار شده)

۱۳۲۷

قطعه

ادیب گفت بر اندام ملک وپیکر دین		لباس عافیت از تیغ ظلم چاک شده
حکیم گفت از سیحاک امید خیر مدار		که صدهزار چنین آرزو بخاک شده
ادیب گفت که شد ریش دولت اندر		چنانکه عالمی از گند آن هلاک شده
حکیم گفت بفتوای شرع وحکم خدای		پس از ازاله عین آن پلید پاک شده



قطعه

ایملك مللك فصل ایكه خرد را — از كلمات ذخیر تست و مؤنه
اشراق(۱) از پرتوی ز شرق تو دیدی — تیره نمودی روان این كمونه
یكدو سه مثقال چای لعل مصفا — زی تو فرستادم از برای نمونه
تا كه نوشی و نامداق شكر بار — نیك بسنجی كه هست چون و چگونه
تا سر قلزم است رحل ینابیع(۲) — تا مدر ، سطس است سدر تونه
تا كه به بارهر مار باشد هلیون — تاكه به پایش گژدم است درونه
یار ترا سر باد تارك و افسر — خصم ترا زرد باد چهره و گونه
روزت فردا بهال خوشتر از امروز — حالت آینده سال به ز كنونه
شاطر عباس چون خمیر سخن را — مشت زند در تغار و گیرد چونه
ریش عطارد بكون وی رود ار كرد — درون دانش چومن پیازش گونه

۱۳ صفر ۱۳۳۰

در زیر عكس جناب منتظم الدوله آقای مصطفی قلیخان فیروزكوهی نوشتم :

منتظم الدوله فیروز بخت — داور گردون فر كیوان شكوه
یافت چو مه ما هچه رایتش — كرسی فیروزه ز فیروز كوه
اختر فیروز مرا ره نمود — در بر آن خواجه دانش پژوه
عكس رخش بر ورق انداختم — ناصحی از ناموران همگروه
تا كه شود خیره ز رویش عیون — تا كه شود تیره ز رویش وجوه
تا ابد از دست دل و دست او — خوشد و خوشد دل دریا و كوه
خودی و مهلان بر خامش سبك — قارم و جیحون ز كفش در ستوه

(۱) ـ اشراق شیخ شهاب الدین سهروردی است (۲) ینابع ـ جمع ینبوع بمعنی چشمه

﴿قصیده﴾

درستایش پرنس ارفع الدوله

امروز جان را با طرب هنگام پیوند آمده ‌ ‌ ‌ دل در نشاط آماده شد لب در شکرخند آمده
سردار دانایان زره تا تاب مهرو روی مه ‌ ‌ ‌ در موکب مسعود شه فیروز و خرسند آمده
آن طالب نام نکو والا پرنس صلح‌جو ‌ ‌ ‌ مه ارفع الدوله که او بی‌مثل و مانند آمده
از خاوران در باختر با شاه باشد در سفر ‌ ‌ ‌ همراه وی در بحر و بر فضل خداوند آمده
گوئی ز نو روح الامین آمد ز بالا بر زمین ‌ ‌ ‌ یا بار دیگر فرودین بر جای اسفند آمده
خوشا هژیرا خرما کان خواجه عیسی‌دما ‌ ‌ ‌ در ساحت ملک حما شاد و فرهمند آمده
هوش و خرد فتح و ظفر عقل و ادب فضل و هنر ‌ ‌ ‌ در پیش این فرخ پدر چون هشت فرزند آمده
دانش پرستی کار وی فضل و هنر آثار وی ‌ ‌ ‌ در گوش جان گفتار وی ستوار چون پند آمده
اقبال او هردم فزون بخت عدویش واژگون ‌ ‌ ‌ ملک از قدومش تازه چون مغز خردمند آمده
میری که گردون جاه او دولت رفیق راه او ‌ ‌ ‌ غم در دل بدخواه او چون کوه الوند آمده
خورشید شمع مطرش بهرام میر لشکرش ‌ ‌ ‌ برجیس اندر محضرش سوزان چو اسپند آمده
دانش‌پژوه و دین‌طلب دانشور و دانش لقب ‌ ‌ ‌ در گلشن علم و ادب نخلی برومند آمده
فیروز و فرخ فال او شادان و خرم حال او ‌ ‌ ‌ بر سایهٔ اقبال او از چرخ سوگند آمده
میرا ثنا خوانت منم کایین ندرا دشمنم ‌ ‌ ‌ در دام مهرت گردنم همواره در بند آمده
از خاک راهت شد گلم زین ره نکوئیت مایلم ‌ ‌ ‌ در حضرتت جان و دلم بس آرزومند آمده
تا نامه‌های مخردی شوید دل مرد اربدی ‌ ‌ ‌ تا سیمباد ایزدی در زند و پازند آمده
همواره باشی در جهان از بخت و دولت کامران ‌ ‌ ‌ الفاظت اندر کام جان چون شکر و قند آمده

ایضاً در ۱۳۱۹ در مدح میرزا جلال الدین محمد مجدالاشراف عارف تبریزی

شمس و قمرم سجده نمودند سحرگاه ‌ ‌ ‌ کی یوسف مصری و برون‌آی از این چاه
می‌ریخت از آن شمس و قمر نجم و ثریا ‌ ‌ ‌ و آن نجم و ثریا چو دو صد عارف آگاه
یا من بزبان آمده گفتند که ای طفل ‌ ‌ ‌ مادر بچه افکند ربودت به سر راه
اکنون ز سر خاک برندت سوی افلاک ‌ ‌ ‌ اینک ز تک چاه برندت به صف جاه
چون مادرت افکند به خواری سر ره ‌ ‌ ‌ آمد پدرت تا بردت جانب خرگاه
بگرفته برای تو یکی دایه زیبا ‌ ‌ ‌ رویش چو دو خورشید و دو پستانش چو دو ماه

گهواره برای تو ز افلاك ببستند / چون گربه‌کی شیر دهدت نه سحرگاه
تا که پدر آمد ز درم دایه غم خوار / گفتا که منم محرم خلوتکدهٔ شاه
اینك ز بر شاه به فرمان شهنشه / آیم که ترا شیر دهم درگه و بیگاه
از چادر خود کرد همان لحظه قماطم / پیچید و بغل کرد و مرا برد بهمراه
افکند بگهواره و لالای همی گفت / تا خواب رود چشمم و فارغ شوم از آه
من خواب نرفتم که بسی شیفته بودم / عاشق نکند خواب ز سوز غم جانکاه
چون دید که آشفته زلف کج اویم / آشفته نمود آن خم گیسوی پر از تاه
پستان بدر آورد که گر شیر بنوشی / چون شیر ژیانی شوی ای طعمه روباه
من کام گشودم سوی پستان بدویدم / کامد بیرم کام دلم در خور و دلخواه
خوردم چو از آن شیر که خوشتر ز عسل بود / یاقوت شد این چهره که بد زردتر از کاه
چون ماه درخشنده شد این چهره تاریك / چون سرو خرامنده شد این قامت کوتاه
در عین شباب آمدم از بس ترعرع / برعرش روش اندر و بر صدر ز درگاه
دیدم که مرا نشو و نما بوده از آن شیر / هر روز چو یك هفته و یك هفته چو یکماه
دایه بزحم سیلیکی زد پی تنبیه / کای کودك معجب مگر از خود نه‌ای آگاه
هیهات حذر ساز که دشتی است پر از غول / زنهار حذر باش که راهی است پر از چاه
گفتم بتو ای طفل که از غول حذر کن / غولت ببرد جانب بیغوله از این راه
گفتم بتو ای طفل بفرمان پدر باش / تا زود شود بر تو پدر یار و هوا خواه
گر راه بجوئی تو بسی در رخ مردان / ور علم بخواهی تو فرا گیر ز افواه
گفتم پدرم کیست بگفت آنکه قضایش / با چرخ کند آنچه بر آیینه کند آه
واضح‌تر از این گویمت آن کس که ولایش / زد بر در و دیوار فلك خیمه و خرگاه
آن شاه جلال الدین کاندر همه گیتی / جز او نبود راهبر و پیر و شهنشاه
تا رفعه امیری به کمندش نه اسیری / از هر سر مویش نجهد بانك اناالله

در وصف دیوان گوهر خاوری بپارسی سره

اگر تو ژرف یکی بنگری بدین نامه / ستوده بینی گفتار و نغز هنگامه
بزرگ مردکسی کاینچنین سخن راند / خجسته آنکه ازو ماند اینچنین نامه
یکی نگاری کوئی رسیده از فردوس / ز بهر نالش زیور ز پرنیان جامه
زمشك مویش و مرغوله بندش از سنبل / رسیم دستش و دست آور سخن کامه

هزار نافه چین زیر موی کرده نهان | نهفته موی پر از مشك زیر داشامه (۱)
امیر نویان آورده است این هر خود | بپرس ارفع دولت سرود ایس چیامه
خدایگان بزرگان که خاودانه ازو | روش بجوید همراهی و نوش چکامه
ستاره خوارد بر زاد مردیش سوگند | سپهر بندد بار است کاریش سامه (۲)
به پیش کلکش بالای راست تیر دبیر | نموده خم چو کمان تا ببوسد آن‌جامه

تأسف بر سخنوران شرق

بدیدم امشب برجیس وتیر دربر ماه | ستاره همچو وزیر و دبیر بردر شاه
ستاره پرتو خورشید یافت دم همه دم | نسیم غالیه و مشك سود گاه بگاه
فروغ خوشه پروین بر گردن گردون | چو گوشوار درازگوش دلبر دلخواه
بسکه طبع هوا بعرورتك گردون‌صاف | بماند خیره در آن طبع شاعر آگاه
قلم گرفتم وگفتم چکامهٔ رانم | اگرچه داشت دروم ز شاعری اکراه
سروش‌هوشم درگوش گفت‌کای نادان | زشعرکام مجو ور سخن مراد مخواه
مگر ندیدی آن شاعران دانا را | چگونه حال شد از گردش زمانه تباه
همه بگیتی بودند باشکنجه و درد | همه ز گیتی رفتند با ترانه و آه
نه یك‌طبیب شبانی ز دردشان دادی | نه یك‌پزشك سوی‌چاره‌شان ببردی راه
ازآن سپس‌که سخن‌را بدند پشت‌وپناه | شکست دست سخن‌پشت آن‌سخن‌دانان
جواب گفتم کایندون درست گفتی‌وکس | نخواهد ازتو درایی‌داستان دلیل وگواه
سپیدی همه عالم زمشرق‌است و لیك | نصیب دانا در مشرق است روز سیاه

قطعه

دانائی و تدبیر زاتفاق وکرم به | اتفاق وکرم نیز زدینار و درم به
تانیك ببخشند و بپوشند و بنوشند | دینار ودرم درکف اصحاب کرم به
شمشیر وقلم حامی ملکند بتحقیق | اما دل بیدار زشمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی سزاوار | وان راست که‌ناور شود جز نقسم به
دستی‌که پی آز وطمع تیغ ستم آخت | گر زآنکه ببرند بشمشیر ستم به
خم بد تا بهره ازین بیش که خسید | گر سقط شود یاکه بمیرد شکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن | ازآنکه بخائی لب انگشت ندم به
درمحضر ارباب هنر همچو امیری | گر هیچ نگوئی سخن از لاونعم به

(۱) داشامه — معجر . (۲) سامه — عهد .

تاریخ کشته شدن جعفرخان رشیدالسلطان وعلیخان ارشدالدوله درشهر رمضان المبارك ۱۳۲۹

رشید و ارشد جنگ ملت — ز اسب هستی شده پیاده
رشید سلطان بجست از جهل — در بلا را بروح گشاده
مغر سلطان بیاری بخت — سرای او را به تیر داده
ولیك ارشد بسان روباه — بچنگ ضیغم در او فتاده
چو تشنه بودند ز ساغر مرگ — بکامشان ریخت زمانه باده
برای تاریخ سرود دفتر امیری — رشید و ارشد دو مرد ماده
۱۳۲۹

(قطعه)

من نه آن مرغم که هرصیاد دربندم کشد — در هوای دانه حالی و دام طره
بی کتابم گر فروغ خود بسوزاند تنم — بدری اندر چارده یا ماهی اندر غره
آفتابی بودم اندر آسمان اقتدار — تا فت بدری بارقص آمد دلم چون ذره

قطعه

حاجی رضاخان دکتر زمن گو — که کاس طمع را تو باشی حمیه
چو از حارث کلده باشد نژادت — شرف داری از دودمان سمیه
چو عمت زیادبن صحراست بیشك — تو هستی ز انصار آل امیه

(در دفتر ادیب است و شاید از او باشد)

در خراسان ز آل مصعب شاه — طاهر و طلحه است وعبدالله
بارطاهر دیگر محمد دان — گو بیعقوب داد تخت و کلاه

زوال نایب السلطنه قراگوزلو

نایب السلطنه آن کژ سیرتش — صدق فرسوده ادب نالیده
هوش اصحاب هنر فرسوده — گوش ارباب خرد مالیده
آتشی بی که بفروخت بدهر — فتنهٔ نیست که سکالیده

خارخار پلتیکش چون سرو — در چمنزار جهان بالیده
سال تاریخ زوالش گفتم — ریده و - خورده - برمالیده

۱۳۳۲

رباعی

ای آمده خانه زی از بهر شبه — فرخنده ترا روز و شب و شهر و سنه
ذاتی که بود منزه از نوم و سنه — در هر نفست دهد هزاران حسنه

تقریظ جریده شکوفه

فروغش گر بتابد بر شکوفه — شود روی زمین یکسر شکوفه
گل از خار آورد در سنگ خارا — برآرد چون ز خاک تر شکوفه

فرد

از کرده خود خوردند اندر خود غوطه — یک سلسله ز استبداد یک دسته ز مشروطه

فرد

من در غم تو چو مرغ سرکنده — همواره لب ز عیش در خنده

حرف یاء

ای دل چو زبن کاهی و در جان نهرائی — در جلوه ز صاحبنظران هوش ربائی
ور بسته زنجیر سر زلف بتانی — سخت است ز زنجیر غمت روی رهائی
تا چند گرفتاری در چاه زنخدان — جهدی کن کز چاه طبیعت بدر آئی
انجام کمال است چو وارسته ز مالی — پاداش هوان است چو در قید هوائی
گر قدر رخ خویش هر آئینه بدانی — این روی چو آئینه بهر کس ننمائی
تو مخزن یاقوتی و تو معدن گوهر — انصاف نباشد که کسی کاه ربائی
تو صورت رحمانی در کسوت انسان — بردار نقاب خودی از روی خدائی
آنرا که نگنجد جهان در دل تو جاست — تا چند بپیچیده در این تنگ قبائی
می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی — بنشین و سخن گوی که همصحبت مائی
اندر خفقان است دل بلبله باید — امروز بپاش و زلف از وی بگشائی

وین زنگ که بر آینه خاطر ما شد ‌ ‌ با یك قدح از آن می روشن بزدائی
من تشنه آن غالیه بو باده سرجم ‌ ‌ ویژه که کند یاد سحر غالیه سائی
گردیده عیان عید ولی الله (ص) تو نیز ‌ ‌ ایمان بولی داری و از اهل ولائی
آن عقل نخستین که ز آثار تکون ‌ ‌ بر عالم ایجاد بود علت غائی
تیغ و برش خالق هر باری و بادی ‌ ‌ حلم وکرمش باعث هر حاکی ومائی
فرخنده علی بن ابی طالب (ص) مکی ‌ ‌ یار صلحا دشمن زشتان مرائی
ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی ‌ ‌ ای ماجد اعقل که جهان را تو خدائی
موسی حقیقت را هارون وزیری ‌ ‌ عیسای طریقت را شمعون صفائی
گیرم که فلك همچو رحی دارد گردش ‌ ‌ دست تو بود محور و تو قطب رحائی
در کشور تجرید خداوند بزرگی ‌ ‌ در لشکر توحید امیر الا مرائی
در روضهٔ ایجاد نخستین ثمری لیك ‌ ‌ درخلوت احمد (ص) دومین آل عبائی
گه بر سر شاهان اولو العزم امیری ‌ ‌ گه بر در سلطان اولی الامر گدائی
با رایت منصور نبی قاید جیشی ‌ ‌ در آیت مسطور نبی سخت ستائی
تبریك خداوندی و تأیید ترا من ‌ ‌ در بار خداوند کم جامه سرائی
شاهی که بکوتاه ترین جامه قدرش ‌ ‌ نه طاق فلك را بود دست رسائی
شهزادهٔ آزاده ولیعهد فلك مهد ‌ ‌ شایسته فرماندهی و کامروائی
والا خلف الصدق ملك ناصر دین شه ‌ ‌ گر جد و پدر ارث برد افسر شائی
ای آنکه بتقدیر بود امر تو توام ‌ ‌ وی آنکه بتحقیق تو همدست قضائی
فرهنك و خرد راهنمای ملکان شد ‌ ‌ اما تو بفرهنك و خرد راه نمائی
تا خلق به یکتائیت اقرار نمایند ‌ ‌ شد پشت فلك را بدرت شکل دوتائی
مادرت مگر بهر شهی زاد که گوئی ‌ ‌ کاری مگر از پادشهی را تو شائی
در گوهر هرکس هنری باشد از وی ‌ ‌ با خنجر برانش محال است جدائی
چونانکه سها صنعت خورشید نتابد ‌ ‌ خورشید هم ایدون نتوان کرد سهائی
دست تو چو موسی ید و بیضا کند ایك ‌ ‌ بر موسی دست توکند خامه عصائی
دردی نگه خشم و دوائی گه رحمت ‌ ‌ یا للعجب ای شاه که دردی و دوائی
در بزم چو بنشینی خورشید کمالی ‌ ‌ در رزم چو بخروشی باران بلائی
گوش فلك از ناله مظلومان کر بود ‌ ‌ دست تو بیك سیلی دادش شنوائی

از همت خود سلم و معراج سازی / تا بر سر این گنبد گردنده بر آئی
کوئی سرش پای کرسی پس ساید / در خاك غلامان درت بی سر و پائی
حر کلك تو کان خط سیه زاد ندیدیم / هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا / تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
گر خاك نه در پای توشد گفتم ارضی / ورچرخ نه در دست تو گفتم که سمائی
عمان اگر از طبع بلندت بردی موج / هر گز نسودی چو کفت گوهر زائی
دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی / گردون نتوان بست دری کش تو گشائی
فصل از سحبان تو بیاموخت مبرد / نحو از کلمات تو بیاموخت کسائی
تیغ تو کند پی فرس رستم دستان / جود تو کند طی ورق حاتم طائی
ای دولت دنیا بکف دست ولیعهد / تو بر مثل نحیر در جوف فرائی
ای پر اعظم تو در آن سایه جاوید / مانند عرابی در چتر همائی
ای شاه تو شروان شه و این بنده نظامی / ای شاه و بهرام شه و بنده سنائی
حاشا که مرا پایه ازاین هردو نکاهد / چونانکه تو در پایه برآن هردو فزائی
اما اثر همت شاهانه ات امید / در چشمه حیوان کندم راهنمائی
با پرتو لطف و اثر تربیت تو / بندم بعدد زسم و ره هرزه درائی
شعرم ز ثریا و ز شعری گذرد زآنك / هستم ز درت نام امیر الشعرائی
خاقانی شروانی اگر بی ادبانه / این بیت سراید ز در بیهده خائی
(گر تیغ علی فرق عدو یکسره شکافت) / (البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
خصمانه بخار سخن گفت و نداست / دانا نکند ریسمان ممدوح ستائی
دلی بچشاند ثمر نخله خرما / حلیت ندارد اثر مهر گیائی
بحت است که خرمهره بالماس ستانی / زشت است که خرمهره بر مشك سائی
من شاعر شروان نیم ای شاه جهانبان / زان زشت شمارم سخن مرد ریائی
گر نیم لمدیح تو که ناقوت ایمان / (البرز شکافی تو اگر گرز گرائی
تاج سر شاهان جهانی بحقیقت / چون شاه ولایت را خاك کف پائی
با نام ترا مریخ دوشیزه بحجر / با نام ترا خورشید هندوی سرائی
صد ترك چو مریخ بدرگاه تو فرمان / صد ماه چو خورشید براه تو فدائی

قصیده

این چکامه را در بیست وپنجم محرم ۱۳۰۸ در باغ (زرنق) ملک جناب مستطاب حجة‌الاسلام حاجی میرزا جواد آقای مجتهد تبریزی سلمه‌الله تعالی ساختم در اینروز جناب مستطاب اجل امیر نظام دام اجلاله با جناب ساعدالملک و نواب نصرة‌الدوله وجناب مستطاب نظام‌العلماء وعمدة‌الامراء مؤتمن نظام و جناب بیگلر بیگی ومعدودی از اعیان شهر مهمان جناب مجتهد بودند من بنده را هم جناب اجل اشاره بآمدن فرمودند وروز دیگر مأمور بگفتن این قصیده شدم ودر حینی که درد دلم عارض شده در خیمه وسط باغ که مقامی منزه وخلوت بود رفته دریکساعت واند دقیقه این ابیات بساختم وبیاوردم و این ایام روزگاری بود که ایزد تعالی جناب مجتهد را حیاتی نو بخشیده بود بعدازآنکه روزگار دراز دربستر خفته و طبیبانش آیت نومیدی گفته بودند سالش نیز ازهفتاد گذشته

بکام یا نه بکام از رود مرا گیتی — دلم زگردش او فارغ است و مستغنی
غنا و عزت گیتی چه حاجت است مرا — که هم زعقل عزیزم هم ازکمال غنی
نگار دلکش بختم ز عقل جسته جلل — عروس مهوش طبعم ز فکر بسته حلی
سامه اختر زیرم بهر صباح و مسا — ز خامه گوهر بیزم بهر عدو و عشی
الا کجاشد آن شاعران که هرشب وروز — گریستندی از دست گردش گیتی
یکی ز وسمه جادوگر هدر محزون — یکی ز هست اهریمن قضا معشی
یکی بصحرا از تشنگی گداخته تن — یکی ز گرسنگی جان سپرده در وادی
یکی فشاندی گوهر زدست دانش‌جوش — یکی نمودی افغان ز روزگار دنی
کجا شدند که آیند و مرمرا نگرند — ز حظ دانش و بخت بلند مستوفی
همی فزاید امروز از دیم گرزانک — گذشتگان را امروز گاستی اززدی
چه نکه شاند و باند هنر پژوهان را — مراست آب گوارا مراست عیش هنی

اگر لبید نبودش لباده در پیکر   وگر حریر نخورد از گرسنگی جری(۱)
مراست لفظ ملیح ومراست شعر بدیع   مراست کلك فصیح و مراست طبع جری
بویژه اکنون کاندر ریاض رضوانم   بزیر سایه فضل خدایگان رضی
جهان حشمت وگردون اقتدارکه هست   بساش قابض ارواح و خامه اش محیی
مهین امیر نظام آن خدایگان اجل   که برد رایش فرهنگ پیر همچو صبی
کرم کند کف رادش بیکوان کریم   ادب دهد سر تیغش بمردمان بدی
کجا که دانش او عقل کی بود دانا   کجا که بخشش او ابر کی بود معطی
سحاب جودش در موقع نوال سریع   شرار خشمش در وقت اشتعال بطی
برور دادش بیداد گر بود کسری   بعرصه هنرش بی هنر بود برسی
بسیره تاند ماهی بر آرد از دریا   برد بچشمه خورشید و ساردش مشوی
بنصف ثلث سوم از نخست ماه عرب   که ماه محرم ده شب گذشته بد آری
مرا نگارش فردوس و سایه طوبی   کشاند خدمت وی حبذا و طوبی لی
بباغ خلد شدم در ساحت (رزق)   همی بچیدم از آن باغ میوه‌های جنی(۲)
تبارك‌الله از آن فرخجسته باغ که هست   بهشت در بر صحنش صحیفه مطوی
دوخصلت است درین بوستان که باغ ارم   از این دوخصلت دلکش بعید بود وعری
نخست کاین چمن ازداد راد وآن رستم   ودیگر آنکه ارم شد نهان و این مرئی
گر آدم ایدون بودی دراین خجسته چمن   نکردی ایچ نظر سوی میوه منهی
زشرم دیده نرگس در این همیون باغ   برست خروب از بوستان تیم و عدی
همی بنالد در باغ شاخ های جوان   همی بنالد در شاخ بلبل و طوطی
چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء   چو لحن خوانده خداوند لحن موسیقی
کجا تواند مزمار ساختن بلبل   کجا تواند بر بط نواختن قمری
یکی بتهلیل اندر همی شود مؤذن   یکی بترتیل (۳) اندر همی شود مقری
چو ابن مالك خواند تدرو الفیه   چو ابن هشام سراید بلبلان مغنی
عیان ز شوکت رمان تا بهمه شوکت   سهام زرین در کیش پهلوان مکی

---

(۱) جری ـ بکسر اول وتشدید ثانی نوعی از ماهی غیر ماکول (۲) جنی ـ میوهٔ که بموقع چیده شود
(۳) ترتیل ـ تحسین صوت

انارها همه از شاخ واژگون چونان — رؤس خصم ز قربوس عمرو بن معدی
شجر ساقه توری سرخ چون حولاه — زمین مدورد کتان سر چون دوری
سان موسی گل ناعصا و بیضا شد — چو ساحران صف نیلوفر از حبال وعصی
نگرد حرم گل خار ها دمیده چنان — که شد صفوف شیاطین بحول نار حثی (۱)
نبود بالله استغفرالله این تشبیه — کسی کند که بود مغزش از خیال تهی
باغ خلد شیاطین کجا و نار کجا — بقلب مؤمن کی راه جسته شرك خفی
نگاه بهمن و دی در پناه این بستان — همیشه روز برد فروردین مه و اردی
در این ریاض برومند شادمان بودم — که شادی الحق اینجا حقیق بود وحری
جز این نداشتمی غم که آفتاب کمال — هلال وار بدی چند گه نزار و غمی
جهان حکمت وتقوی سپهر فضل وخرد — بهار رحمت و بستان معرفت یعنی
جناب مجتهد العصر والزمان که بود — کف حوادث فلك وجود را جودی
از آن قبل که بلا خاص دودمان ولاست — برای تزکیه نفس آن وجود زکی
سپهر بستر گسترد و مهر شد بالین — طب عاجز گردید و درد مستولی
ز دسترد قضا رنگ شنبلید گرفت — رخش که بودی مانند یاسمین طری
سان سنبل در تاب وهمچو لاله بتب — تنش چو سرو وان روی چون گل سوری
چو از جنان برشد خروش ما بصبح — همه طبیبان جستند عذر لاتدری
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین — وان نگاد براو خواند و آیت‌الکرسی
دوباره برگ سمن شد لطیف وتازه وتر — دوباره سرو چمن شد جوان ورفت وقوی
بام چرخ درخشنده گشت مهر بلند — بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی
بشاره روئی او تازه گشت دین رسول — زندگانی او زنده شد ولای علی (٤)
ایا فقیه نبیه و حبر راد علیم — ایا بحار منیر و بصیر حبر ملی
تو وارث پدران منی و من سی بهر — ز فضل آن پدرانی که در زمانه ولی
ولی من از تو بجویم بغیر ارث پدر — که بست دیده اولاد جز بدست وصی
کمال ودین زتو خواهم بمال دنیی دون — صریح گویم نی با کنایت مطوی
رسوم شرع بماموز مرمرا که بشرع — توئی فقیه و توئی قاضی و توئی مفتی
من از تو نالد بین پدر بماموزم — مفید نایب استاد مرتضی و رضی

(۱) حثی ـ نشستن بر دو زانو

شیده ام که پیمبر همی کند تشبیه مرآل وعترت خود را بفلك نوح نجی
درست خوانم این گفته را ولی دانم که همت تو بود بادبان این کشتی
تو آفتاب و دگر فاضلان دهر سها تو آسمان و اساتید روزگار زمی
بر آسمان تقدس توئی همایون بدر بپارگاه تقدس توئی سراج مصیبی
بنص روشن عقلی تو جانشین رسول بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی
بحشکی اندر کشتی روان کند عزمت بر غم قائل ان السفینة لا تجری
هوی چوحتی مست استوتو قوت شرع گرفته کف اندر زمام این نحی
تو گر برار شوی دین ایزد است برار وگر قوی شوی آیین احمد است قوی
حساب جود تراکی کند هزار دبیر عطای دست ترا کی کشد هزار مطی
الا چو ری تو باشد اساس قدر جلال هزار سال جلالی سایین جلال بری
عدوی جاه ترا طعمه باد در دوزخ از آن طعام که **لایسمن ولایغنی**

(قطعه)

در روز ۱۷ ذی‌حجةالحرام ۱۳۰۷ که پیکرم را ازبیرون و درون بطافه کشمیری که بابطانه امیری بود بیاراستند ، این قطعه را بستایش وشکرانه آوردم :

طوبی وهمیونا کاندر صف دیبی درگلشن فردوسم ودر سایه طوبی
از چاکری شاه کنم فخر بقیصر ور فر ولیعهد زنم طعنه بکسری
مولای بزرگان جهان گشتم ازیراك دارای جهان‌را شده‌ام چاکر ومولی
تا خواند امیر الشعرایم شه والا شعرم برد ازباب وصفا طعنه شعری
تشریف خداوند تنم نیك بیاراست چونان که دل مرد خدا جامه تقوی
گر لفظ بود جامه معنی حقیقت در پیکر من جامه لفظ آمده معنی
گرچرخ تنم داشت برار ازستم خویش زین دیبه بحمدالله جانم شده فربی
آن دیبه بپوشید مرا شه که ز نقشش چون نقش بدیباج فرو ماند مانی
ازحشمت این دیبه زند اطلس گردون درپیش کشد غاشیه ام احطل واعشی
ایخسرو فرزانه‌که شاهان اولی‌الامر امر تو شمارند ز هر طاعت اولی
تاراست شود بوسه زند تیغ کجت چرخ گاهی شتاوب در و گاهی شمطی
اقبال تو بیدار ترار دیده محسون تیر تو جگر دوز تر از مژه لیلی
اضحی‌که بهر سال یکی روز بود عید درعصر تو هرشام وصباح آمده اضحی

خورشید که همسایه عیسی است نگردون | تا سایه چتر تو کم از طار عیسی
ابلیس ستم راست دمت معجزه جبرئیل | فرعون ظلم راست گفت آیت موسی
حاشا که تعاریق سر کلك همایونت | ناشد ز تعاریق عصی انفع واجدی
ویژه که درایں دایره امروز بتحقیق | تو مرکزی و فکرت تو نقطه اولی
نام تو از آن برکه توان حرف بدارا | تقدیم بر آن داد بهنگام مبادی
من بنده که از لاو نعم فرق ندانم | شکر نعمت را چه توانم گفت آری
پرداخت دهد دولت جاوید که گیتی | جاوید ز عدل تو بود جنت مأوی

قصیده

قصیده وطنیه از گفته نگارنده درشماره ۳۰ ادب از سال سوم مطابق دوشنبه ششم رمضان ۱۳۲۲ — ۱۲ نوامبر ۱۹۰٤

قصه گیسوی لعبتان طرازی | از شب یلدا فزوده شد بدرازی
عمر گرانمایه ایدریغ تلف شد | در خم گیسوی لعبتان طرازی
درد و دریغا که عاشقان وطن را | عشق حقیقی بدل شده بمجازی
ما بسر زلف یار بسته دل و خصم | بسته دو بازو بیمان بحیلت و بازی
ای پسر بارین شوخ که باشد | مادرت از پارسی پدرت ز تازی
مادر تو دخت شهریار کیانی | و آن پدرت پور پیشوای حجازی
عمت کند آوران ملکی و شامی | خالت دانشوران طوسی و رازی
گلشن توحید را خجسته نهالی | کله تائید را یگانه بهاری(۱)
پیشه تو مردمی و مردی رادی | کار تو دشمن کشی و دوست نوازی
الحق با این نژاد و پرور(۲) و هنجار | شاید اگر برمه و ستاره بنازی
لیك یکی راز با تو دارم و باید | گوش دهی نیك ز آنکه محرم رازی
از تو شگفت آیدم بسی که بدین ناز | پیش لئیمان چرا چو اهل نیازی

(۱) بهار - میش و بز پیش آهنك در گله (۲) پرور - سب

بر درد و بان بری بیاز ولی خود	تا بکمر غرق مال ونعمت و نازی
کعبه تو آباد کرده بودی و اینك	رو بکلیسا ستاده بهر نمــازی
چشمت بی پرده شد چو دیده صرعی	رویت بی آبرو چو چهره آزی
خشك و تهی شد سرت مگر تو کدوئی	خام و دو تو شد دلت مگر تو پیازی
چو نشدت ایمهر زر وشان که در یرور	هر دم چون زر درون بوته گدازی
گاه چو در استخوان شکسته زسنگی	گاه چو زرحان وتن دریده زگازی
خود تو به آبی که بودی از رخ و بالا	شهره گیتی بدلکشی وبراری(۱)
تا بختا سیر کردی ار در ایران	با هنر وعلم در خط متوازی
ار چه در این باغ ایدرخت برومند	میوه بیاری بار و قد بفرازی
ار چه درین بیشه ایدلیر دلاور	تیغ بگیری بدست و اسب بتازی
گر عجب است از گوار دعوی شیری	اعجب باشد زشیر بیشه گرازی
خصم ورقیب ارنشیب رو بفراز ند	تو به نشیب ایعجب دوان رو براری
چاره بیچارگان تو بودی و امروز	درد دل خود بهیچ چاره نسازی
درد بکاخ تو اندر است وتو ابله	خفته بغفلت درون بستر بازی
دیده بدیدار ودست درخم زلفی	لب بقدح گوش بر ترانه سازی
قهقهه کبك بر بیوش و بخوش	پنجه ور و کن نه کم زطغرل و باری
رخت بغارت شدت کلاه بیغما	تو پی پیرایه وسجاف وطراری
خفته عروست بر رقیب وتو غافل	در پی تقدیم سور و حمل جهازی
بیخبر ار آن عروس شوخ شکر وی	شیفته بر این عجوز رشت چعاری(۲)
خیرگی وتیرگی رها کن ارایراك	با دل بیدار و بادو دیده باری
بایدت اندر مصاف دشمن خونخوار	باشی هشیار کارو زهره ساری

(۱) براری - برازندگی (۲) چعار - زن بی‌حیا

تیر چو بارد سهام زرین باری | تیغ چو یازد حسام خونین یاری
ای پسر بیگناه و کودك مسکین | چند درین بارتفته سوزی و سازی
غم مخور اینك که پایمرد تو باشد | حامی اسلام (شه مظفر غازی)
بار خدائی که بر زمانه صلا زد | (از درخشندگی و بنده نوازی)

قصیده

ماه رمضان نهفت آن چهره نورانی | عید رمضان آمد با فره یزدانی
آواز جرس برخواست از قافله طاعت | وین قافله را توحید کرده است شتربانی
این قافله محظوظ است از نعمت جاویدان | وین بادیه محفوظ است از غول بیابانی
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند | اینك بسرای خویش آیند ز مهمانی
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است | سیراب ز بی آبی است سیر است ز بی نانی
مهمان خدارا دل شد گرسنه طاعت | لب تشنه که در بارد از چشمه حیوانی
مهمان خدا باشد این قوم که در گیتی | سامان شهی دارند در بیسر و سامانی
چندی (ملك بالله) گفتند بدرد و آه | سودند بر آن درگاه رخساره و پیشانی
یکچند دگر حق را در خویش همیدیدند | گفتند که سبحانی ما اعظم سلطانی
در پرده درون رفتند ور خویش برون رفتند | کم پرس که چون رفتند من دانم و تو دانی
کشت عمل ما را هنگام درو آمد | دانی نه تو بنگر در مزرع انسانی
رو تخم عادت پاش وز اشك بصر ترکن | کر کشت نیابی برگ تخم ندامت نشانی
آن را که شود در کشت شیطان بکشاورزی | وآن راکه رود ترناع دخال بربانی
روزیکه کند دهقان انبار پرار حاصل | اورا سود محصول جز آه و پشیمانی
سرمایه نیاوردی سود از که طمع داری | در کار نکوشیدی اجرت ز چه بستانی
مرد تو چه خواهد داد مستوفی علم حق | آنجا که کند در حشر کیالی و ورانی
گیرم که دهندت مزد بی کوشش و بی زحمت | خود شرم نمیداری از اجرت مجانی
تن در طلب شادی است جان در پی آزادی است | این طالب آبادی است آن مایل ویرانی
آبادی اگر خواهی تو بنده این جسمی | ویرانی اگر جوئی تو زنده آن جانی
گر خانه بپرداری موسائی و هرونی | ور صرح بر افرازی فرعونی و هامانی

آوخ که پس از یکماه سعی و عمل و طاعت شد مجمع تقوی را آغاز پریشانی
آیین مسلمانی شد با رمضان توأم گردند سفر باهم از عالم جسمانی
آیینه تقوی شد از سنگ شقاوت خرد زان تاب و صفا افتاد آیین مسلمانی
خاموش شد آن واعظ در معبد اسلامی سرجوش زد آن صهبا اندر خم نصرانی
شیخی که شب دوشین در کعبه امامت داشت امروز کمر بسته است در دیر برهبانی
دی بست کف کفران در سلسله غفران وایلک دف خذلان راست در سلسله جنبانی
بوسد بت صقلابی نوشد می عباسی کای زاهد محرابی کوثر بتو ارزانی
آنان که چو تیر و شمع هستند ز یزدان نعم گردند ز خاطر دفع اندیشه شیطانی
اسبک شده از غفلت در بارگه شهوت آسوده و بی زحمت سرگرم تن آسانی
از خمر جنون سرمست با نفس حرون همدست در خاک مذلت پست در کوی هوسرانی
از ذکر خدا تارک آن مشرک با مشرک در جهل و عمی سالک آن رابیه نادانی
چون خرقه سالوسان آلوده بصهبا شد زین پرده برون افتاد راز دل پنهانی
ما از در دین جوئیم اکسیر سعادت را ز دانش او رنجی ور حکمت یونانی
فرمان بر دانشم مدحتگر خاقانیم ور گفته قلم رانیم بر نامه خاقانی
دانی ملک ما کیست آن مالک ملک جان کویش فلک اول رویش قمر ثانی
پور ملک ایران والا گر چهره او تابان شد فره یزدانی
شهزاده دانا آن کز فضل و هنر بنوشت منشور جهانگیری توقیع جهانبانی
با دولت محمودی با شوکت مسعودی با حشمت داودی با ملک سلیمانی
در مرتبه عالی با چرخ برین تالی در ملک کرم والی بر کاخ همم بانی
ای موسی طور حق ای مشعل نور حق ای مست حضور حق در خلوت روحانی
در این گله چوپانی با معجزه موسی کلک تو ید بیضا کرد شمشیر تو ثعبانی
گر زانکه رسالت را احمد بدی خاتم پیغمبریت دادی حق از پی چوپانی
خواهم ز خدا آسان گردد بتو هر مشکل کز مهر تو هر مشکل گیرد ره آسانی
با رای درخشنده با چهر درخشنده با دو کف بخشنده جاوید بجا مانی
از تو کرم و بخشش از من عمل و کوشش از تو هنر و دانش وز بنده ثنا خواهی
تا بخت فراهم کرد مدح تو امیری را گردون همی خواند استاد فراهانی

نکوهش شورای عالی عدلیه وقت

فریاد از این مشاوره عالی / کز جاهلان پر از عقلا خالی
شهریست ظلم و جور در آن قاضی / ملکیست جهل و حمق در آن والی
موسی گرفته مسند فرعونی / عیسی گزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران / یوسف اسیر پنجه محتالی
بازار دین فروشی و خودکامیست / دکان عیب گوئی و ورمالی
در حلقة الکمیت قوافیش / بیداد سابق است و ستم تالی
بهر وظیفه چون مگسانستند / گرد تغار دکه بقالی
ناحق گرفته پیشه ستاری / نادین سپرده شیوه قتالی
اعضای آن که ناقه شهوت را / کرده شتر چرانی و حمالی
شب تا سحر مطالعه فرمایند / متن لحاف و حاشیه قالی
گرگان دویده‌اند در این گله / خوکان فتاده‌اند در این شالی
وانگه کنند دعوی استادی / بر احمد و محمد غزالی
ای عضو این مشاوره‌ای انکس / کز بربری کمی و ز بنگالی
تا چند از هوا و هوس باری / تا کی چو پشه و چو مگس بالی
ایران بروزگار تو نوشروان / افغان بدور احمد ابدالی
دارو بچشم کور همی ریزی / روغن بپای لنگ همی مالی
یارب رسد که این شکند گردون / بالت درون خاك شود بالی
چند این بساط چینی و برچینی / در حلق خایه مالی و برمالی
پهلوی دردمند بیفشاری / بازوی مستمند بیفتالی
چون نان عرب که نار قری افروخت / نار ضلال را شدهٔ صالی
در حمل مال خلق علم گردی / قدی که کوژ گشته ز حمالی

عاشق شدی عجوزه دنیا را　با این خمیدگی و کهن سالی
اندر قمار بیع وطن دایم　کارت مجاهدی شد و دلالی
صال الجحیم ناشی و دیدارت　والله قد تقطع اوصالی
من عضو ها تفرق اعضائی　فی سابها تقطع اوصالی

قطعه

سیم شعبان ۱۳۱۷ در تبریز منظوم داشته است

ای ملك ارهمتت شد سر شد ستان گیتی　شادمان ری کز تو شد آباد شارستان گیتی
گشت محکم با اساس فکرتت بیاد عالم　ماند ستوار از پای همتت بنیان گیتی
گر به عزمت بند شادی گرد عالم راست کردی　بیل عم افکنده بودی رخنه در ارکان گیتی
راست گویم بی تو گیتی قالبی بیروح باشد　زانکه گیتی چون تنستی و تو هستی جان گیتی
جشن میلاد حسین ابن علی را تازه کردی　لوحش الله گوی سبقت بردی از میدان گیتی
طاعت آوردی در ایزد تا جهانی شد مطیعت　بندگی کردی در ایزد تا شدی سلطان گیتی
با تو پیمان جهان محکم شد اکنون گر چه هرگز　تا کنون با هیچکس محکم نشد پیمان گیتی
اقتدار و مردمی این بس که طبعت آشکارا　شد کفیل دور گردون ضامن تاوان گیتی
ای مظفر شاه شاه ثانی ناصر الدین شاه سوم　ای محمد شاه چارم پنجمین خاقان گیتی
راست گویم کاین نظام السلطنه در پیشگاهت　ثانی بوذرجمهر است ای انوشروان گیتی
تا بخشکد شاخ فصلت در زمستان حوادث　تا بجوشد گلبن جودت بتابستان گیتی
آنقدر سرسبز بادا کشتزار عدل و دادت　کش نیارد بدرویدن تا ابد دهقان گیتی

(تغزل)

دوش آن بت سیمین سلب آمد بالینم همی　برد از نگاهی تو العجب جان و دل و دینم همی
بدرالدجی شمس الضحی در کار دادم رونقی　زان پس که بودم بیدلی بیهوده نفرینم همی
چون برگ گل رخساره اش در دست زرین باره اش　روشن شد از نظاره اش چشم جهان بینم همی
چون دید از جور و ستم افتاده ام در بحر غم　بخشید آن زیبا صنم بر جان مسکینم همی
گفتا غم فرموش کن گفتار اندر گوش کن　برخیز و جامی نوش کن از لعل شیرینم همی
نشناختم آن ماه را شمع و چراغ راه را　تا دید چشمم شاه را از اشك خونینم همی

گفتم که‌ای یوسف لب نامت چه و چیست لقب   رحم ترا چون شد سبب بر جان غمگینم همی
گفتا منم سلطان بیگم باماه دارم اشتلم   چرخ نهم شمس دوم عقل نخستینم همی
خورشید را سازم هدف جمشید را باشم خلف   سلطان نخوانم گر شرف تاج السلاطینم همی
نوشین لبم نوشین روان عالم خوش و بختم جوان   بستان سرو ارغوان باغ ریاحینم همی
من چشمه‌ام دلها چو جو من باده‌ام جانها سبو   سازد جهان را مشکبو گیسوی مشکینم همی
کفر توأم ایمان تو درد توأم درمان تو   ور بهر حرز جان تو طاها و یاسینم همی
مهرت زبیرون و درون اندر دلم باشد فزون   عشقت دود مانند خون اندر شرائینم همی
بگشای چشم ایکه بین شاه حبش سالار چین   از بهر خال عنبرین ور زلف پرچینم همی
از زندگی مطلوبتر ور خوبرویان خوبتر   بر خسروان محبوبتر از جان شیرینم همی
برهمتم کن التجا زیرا که من در هر کجا   شمس الضحی بدرالدجی کهف المساکینم همی

(قطعه)

(در نکوهش شاعری که یک خان بختیاری را مدح گفته بود)

ای ستاده امور تحقیقت   پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه و ضمیر تو شد   قلم و رای صاحب و صابی
از شمیران ترا سری آورد   گردش آسمان دولابی
تا برایش بنده ارمغان آری   از ره لطف صحنی از آبی
چون زنخدان شاهدان و برنك   چون زنخ زاهدان محرابی
زرد چون روی عاشقی مهجور   از زنخ ورد و لعل عنابی
پرتو افکند بر دریچه من   آفتاب سخن ز مهتابی
خواندم از گفته‌ات دو بیت که بود   رشك شعر جریر و عتابی
زنده کردی در آن بیان شگرف   استخوان ادیب حمدانی
زر دانش ببوته سخن   پاك شد همچو سیم تیزابی
بز دشتی و گاو کوهی را   گند زایدی از سگ آبی
ای برادر بر این لطیفه نغز   باش بیدار اگر نه در خوابی

شعر تازی به‌لر مخوان و مپوش   خرقه خز بگرد سنجابی

پیش لر هست شعر تازی چون   پیش تازی نگار صقلابی

یا چو فرقان بگوش مؤبد پارس   یا اوستا بسمع اعرابی

منتهی مدح کرك آن باشد   که ستائی تو اش بقصابی

ور بچوپانیش کنی تصدیق   زشت باشد چو نیك دریابی

تا دهد در مذاق گر سنگان   طعم خان شیرداں و سیرابی

تا بدیوان خراج ملك رسد   بیشتر از مثال ارسابی

باش درحوض های بلورین   روز وشب درشنا چومرغابی

مطرب‌عشق‌خواندت در گوش   نغمه بوسلیك و رهای

صبح یکشنبه۳شهر شوال ۱۳۳۰ محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی

(مطایبه)

ایملکزاده راندم ابیات   امتثالا لامرك العالی

انت رکنی ومنتهی املی   **بك علقت حبل آمالی**

فاش گویم که در ولایت فضل   ما همه بنده‌ایم و تو والی

تالی شعر من توئی که ترا   نیست یکتن در این جهان تالی

گر چه از بهر ماست دیوانم   شد گرو در دکان بقالی

تو مده رایگان ز دست آنرا   که بود قدر وقیمتش عالی

صاحبادانی آنکه سیم وزر است   اصل شادی و بیخ خوشحالی

خاصه آن زر که در بساط قمار   شد نصیبت بپاچه ور مالی

گر از آن قسمتم دهی و چو سرو   در گلستان مکرمت بالی

دامنم پر کنی از آنچه کسی   کیسه ابلهان از آن خالی

آنزمان هردو مشتهر گردیم   تو ببذلی و من بپر مالی

تا بود کار گرگ قصابی — تا نداند شتر بمد مالی
تا که دونان سفله بنشینند — در کمیسیون و مجلس عالی
تاکه ارباب حل وعقدروند — بهر همسایگان بدلالی
آسمانت مسور از انجم — آستانت مزین از قالی
شهرة باشی بروزگار دراز — درنکوبختی و نکو فالی
ماه در محضرت بقوادی — زهره در مجلست بقوالی
وزبیان تو استفاده کند — شیخ طوسی و پیر غزالی

وقداستدعی منی هذه الابیات علی الوزن المسطور والقافیة المسطورة سیدالسادات الامام العادل الزکی محمدباقربن محمدطاهر الرضوی الهمدانی امام الجمعة فیها دامت ایام افاضته بسبع خلون من شهر محرم الحرام سنة ۱۳۱۳ فانشاتها حسب امره وهی هذه

ای سوده برتراز عرش دیهیم سروراری — تاچند همچو طفلان مشغول خاکباری
سرمایهٔ که در عمر اندوختی برحمت — اربک کرشمه بربود ترکی بترک تاری
چون کودکان ربودند هوشت بنقل وبادام — آن برك قندهاری وان لعبت طراری
اندر مقام محمود چون ره نمیدهندت — درمعرض حریفان دعوی مکن ایاری
برطلعت مجدر رشت استبیل و عاره — برقامت محدب عیب است رخت‌عاری
ار جانور نشاید گفتار آدمیزاد — ار پارسی نیاید لحن و سرود تاری
مقتول تیغ طبعی ار زندگی چولاقی — مجدول دیو نفسی ارچیرکی چوناری
گیرم که جغد وکرکس‌سازند صیدمرغان — کو فره همائی کو پر شاهباری
اسباب عافیت را اردست دادی ایدل — اینك ز طبیبان رو بهر چاره ساری
درمان درد عاشق ماءالحیوة وصل است — یا نوشداروی مهر یا شهد دلنواری
گر خواستار وصلی باید بمحمل غم — یاهمچوعود سوزی یاهمچو رود ساری
ور طالب خلاصی باید بنار اخلاص — یا همچو سیم نابی یا همچو زرگداری
بگشای بال فکرت بگذر بپای همت — در عالم حقیقت زین قطره بخاری
اسرار عشق ومستی از اهل راز بشنو — برعارف عراقی ورمفتی بخاری(۱)
این رازهای پنهان بیوش از امیری — تا بیمجو فروشی تحقیق بحر رازی

---

(۱) - عارف عراقی حسن بصری است ، ومفتی بخاری انس بن مالك

مطایبه بارضا قلیخان ارفع الملک

دردا که یاد کرده رضاقلی — ایام شد بکام رقیب رضاقلی

پیمان شکسته یار و شده دهر نابکار — پیوند در گسسته حبیب رضاقلی

حمدان خضاب کرد چون جامه زرد سل — یکروسی زکف خضیب رضاقلی

شد پیس از جراحت شد پیس جامه‌ات — درهم شکست عص رحیب رضاقلی

از کثرت جراحت ودرد از علاج آن — مأیوس گشته است طبیب رضاقلی

از این سفر بجای معاش ورسوم ودخل — حرمان و ناله گشت نصیب رضاقلی

از دنك رونقله رس خورده سده‌ات — ماز ندران هزار حریب رضاقلی

ارشاخ ودم وناخن وسلت سان غول — شد هیکل عجیب و غریب رضاقلی

قطران ودوده بررخ خود سودهٔ رسم — یا میخ گشته شکل مهیب رضاقلی

ازشدت هلاکت و ادبار و افتضاح — رم کرده از بو خویش وقریب رضاقلی

بینم یکی دو هفته دگر زیر منتشأ — در خانه خباب نقیب رضاقلی

دردت بجان آن پدر مهربان خورد — و آن عمه فقیر نجیب رضاقلی

گر یکدو روز بیش نماندی در آن دیار — میکرد خصم زیب صلیب رضاقلی

از آن بلا اگر نفرازندی این زمان — تلقین همی سرود خطیب رضاقلی

گفتم مکن زباده بدرپای از گلم — از یاد رفت پند ادیب رضاقلی

غزل

باشد دوشنبه موعد دیدار آن پری — میدان جان فشانی و بازار دلبری

دلال عشق و یار خداوند مالدار — بوسه متاع وهوش ثمن روح مشتری

روزی است بس مبارك و فرخنده آنچنان — کابروز را سزد که بود از عمر بشمری

باد صبا براه عروسان بـ وبهار — ور سبزه گسترد ازمان فرش عبقری

با همه دگر که بستم دو همه بدر — صدسال عمر باید وصدسال صابری

خوابم بیاد زلف ورخش درکنار باغ — بوی بنفشه تر و روی گل طری

سنبل بد صنوبر و بر یاد قامتش — چون آیدم بدیده ز قلب صنوبری

شعری نگاشت پاسخ شعر من آن نگار — مانند رشته گهر از گنجینه دری

شیری چو آب خفته که هر نکته از او — از رومی تخت و تاج سکندری

بر خاك عنصری اگر این گفته روی — احسنت وآفرین رسد ازخاك عنصری

حوبان بغمزه سحر تواىد وىار من — ارشعر تاره بیر کـند سـار ساحری
حاتم فدای خامه و قرىان نامه‌ات — کاىدر بیان حریری واىدر سحن‌حری
لاف ار سحنوری نتواىدکسی دگر — آىحا که داد کلك تو داد سحنوری
چون شدگدای‌کویت امیری بافحار — درویشی احتیار کىد بر توانگری

قطعه

گفتی ایدوست مر ما چه سمت میشمری — من چگویم که تو ارحـال دلم آگاهی
کار من چاکری و کار تو فرماندهی‌است — سمت ىده علامی سمت ىو شـاهی
ىده چون گشتم هم تابعم و هم خاصع — شاه چون گشتی هم آمری و هم ناهی
دستم ار دامن الطاف تو کـوتـه بادا — گر ر امر تو کـىم یکسر مو کوتاهی
حر عم عشق تو کار دگرم ىد نامی است — حر سر کوی تو راه دگرم گمنامی‌است
بولای تو ر احلاص کـىم حـاسـاری — بحیال تو ر احلاص کـىم همراهی
با تو دلشاد چو در باع بهاران ىلىل — بیتو افسرده چو در ریك بیابان ماهی
هرکحـا پای ىهی سر ىهم اىـدر قدمت — جان فشانم برهت ای صىم حرگاهی
شود یکـسر مـو کاسته ار سدگیم — گـر بیفـرائی ىـر راتبه‌ام درگاهی
ای امیری اگر ارحال توعافل شده دوست — تـو مکن عفلت و اهل میحواهی

سه شنبه ۲۲ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

سردار اسعد نکو ایکـه ار دم — هرار آتش‌فتنه خاموش کردی
توآنی که اصلاح کار جهان را — مداماں فضل حطا پوش کردی
توآىی کـه افراسیاب ستم را — معاقب حون سیاوش کردی
توآىی کـه هر گربه دردحائی — گریزان‌سوراح‌چوموش کردی
توآىی که ارحسش‌عرم و رایت — رمین‌ورمانرا پرارحوش کردی
نرزگان و کىد آوران جهانرا — زاعجازحودمات‌ومدهوش کردی
جهانرا زنیعت همه بیش ماری — ولی از سیاست پر ار ىوش کردی

سخنهای ستوار گوئی ازیرا | که گفتار سنجیده در گوش کردی
زنیرنگ فرهنگ خود روبها را | همه خفته که خواب خرگوشی کردی
گرفتی بشمشیر و تدبیر گیتی | عروس شهامت را درآغوش کردی
چو در یاد داری همه کار گیتی | چرا سده ات را فراموش کردی

(قطعه)

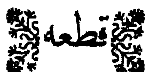
مخور جانا فریب از گنج گیتی | مشو اندوهگین از رنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه مات است | همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند وشیدا | ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
دل وچشم حکیمان خیره ماند | ز افسون و دلال و غنج گیتی
چنان کاین مغزها را تیره دارد | می و افیون و بذر البنج گیتی
نماند تا تو بشماری نفس را | شبانه روز چهار و پنج گیتی
امیری دوش کرد این نکته مشهود | از آن دانای حکمت سنج گیتی
که گیتی را نیاید رنج چوبان | که دیدی می نپاید گنج گیتی

دوشنبه ۲۸ ربیع الاول ۱۳۳۰ ـ ۱۸ مارس ۱۹۱۲ (امیری)

بازی پاسور

حاج باقرخان نقر بودی چرا بیقور کشتی | گاو بودی خرشدستی مار بودی مور گشتی
ازپی سور آمدی شد خته سورات مهیا | رحم تو باسورو لات ازباری پاسور گشتی
فرص‌ها مکرشدی برفیق خود اوارکردی | برنقاهای بی‌پایان خود مغرور گشتی
درهوای انگبین کندوی خود برباد دادی | با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی
فحش مفتی خوردی ازمفتی وزر دادی برازی | زر زرت شد بی‌نتیجه بی‌زرو بی‌زور گشتی
همچون ریحان سرو چون گل سرخ رو بودی نه سال | ازسیاهی زرد رو ورمه بوری بور گشتی
شاه دستوری عمل کردی وارد نحی آخر | سرنگون باسرنگون چون شیشه دستور گشتی
گر زبان بودت چرا از گفتن حق لال بودی | گر بصر داری چرا از دیدن حق کور گشتی

غوره ناگشته مویز خواستی کردن ازیرا — خسته دور بر لگد چون دانه انگور گشتی
تیرماری یکه بودی ازکجا جانمار گشتی — ذوالفقاری تیز بودی ارچه ذی‌القعقور گشتی
گرم بودی با حریفان ازچه روسردی فرودی — حور بودی با ظریفان ازچه‌رو باحور گشتی



قطعه

گویند در دهی رفت بزغالهٔ بشامی — بر طرف بام میکرد چون غافلان خرامی
طباخ آرزویش اندر تنور سینه — در دیگ فکر می‌پخت هردم خیال خامی
ناگاه دید در دشت پوینده ماده گرگی — ازمکر کرده شستی وز حیله بسته دامی
بزغاله‌را درآن بام از دور دید وشد پیش — بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من وتو خویشیم بنگر بحال خویشان — تا ازشراب مهرت مشکین کنم مشامی
در خلوتی که آنجا نبود بجز من و تو — باید نشست و باهم زد محرمانه جامی
وانگاه گوش خودرا بگشای وباش خامش — تا عرضه دارم از دوست درحضرتت پیامی
بزغاله گفت خویشی بی سابقت نباشد — من درقبیله خویش نشنیدم ازتو نامی
از ناشناس باید کردن حذر به تحقیق — بر نص هر کتابی بر قول هر امامی
بعد از وفات بابا این بنده‌را نمانده است — به‌عمخوری به‌خویشی به‌خواهری به مامی
گرگ ازسماع این حرف دندان فشرد وگفتا — زین سخت‌تر نگفتی نشنیده‌ام کلامی
روشکر کن که چون من بی خانمان نماندی — اندر پناه صاحب داری سرای وبامی
بزغاله و دربام آسوده میزنی گام — غافل زگند ایام صبحی بری بشامی
زین بام اگر پریدی وندرچمن چریدی — از دست من چشیدی حلوای انتقامی
این کبر وناز و سودا بگذاشتی به‌یکجا — گر بر زنم ز سیلی اندر سرت لجامی

مکالمه تخت وتاج بمناسبت وقعه هفتم محرم ۱۳۲۳

تخت باتاج همی گفت که ای افسر کی — گر شهنشاه کند عزم سپاهان ازری
آذر افروزد دردشت عراق از آزار — فرودین گردد بستان سپاهان در دی
کوه در زلزله افتد زسم اسب یلان — دشت پرلشکرجنگی شود ازکشور وحی
تاج گفت آری گر شاه کند عزم سفر — کس نماند که مراورا نشناسد از پی
گر تو هستی بی شاه چسان ماندی و چون — ور زبیستی در ملك کجا ماند وکی
سکه محبوب جهان است شهنشاه بزرگ — حمد او حلق جهان‌را شده اندررگ وپی
تخت گفتا یك شمع است شهنشه که سران — همچو پروانه بر جان ودل افشانده بوی

گر کند عزم سپاهان رسپاهانش زمین | همچو گردون شود از مشتری و ماه وحدی
تاج گفت آمده امروز که دست و دل شاه | از همه نامه شاهان جهان سازد طی
چیز کی یابد در خاتمه از حاتم جم | یم و کان بخشد بی واهمه چون حاتم طی
تخت گفت این همه خوبی و شیرینی و لطف | که بدین شاه کرامت شده از داور حی
بهر آنست که تاریخ جهان تازه کند | لاشه‌های کهان را همه سازد لاشی
تاج گفتا که رئیس الوزراء در بر شاه | ایستاده است و شب و روز کمر بسته چو نی
راد مردیست که اسلاف گرامش همگی | جان فشاندند به تخت جم و بر افسر کی
هر زمان فتنه در این ملك فرازد پر و بال | از پی دفعش گوید که تعهد علی
یا رب این شاه نماناد ناماه بلند | جاودان دست بد حادثه کوتاه از وی

(تغزل) دوشنبه ۲۱ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ماه من بر برگ سوری ارغوان ساید همی | ور دل سیمین صدف یاقوت تر زاید همی
سدین درجش عقیق و لعل و مرجان پرورد | باده گلگون سیمین جام پیماید همی
حیرتم زان پسته خندان که ماهی چند روز | با دل خونین لب اندر خنده نگشاید همی
حقه سیمش چو چشمان مستی کز فراق | بر گل سوری عقیق سوده پالاید همی
شکرستانی است الحق طوطی ما را سزد | بر گشاید بال وز این خوان شکر خاید همی
ز آن شراب ارغوانی اندر آن سیمین قدح | در کشد با شعرهای تازه سر آید همی
هیچ نشنیدم جز آن سیمین صنم کس بی سبب | بیگناهی را بخون رخساره انداید همی
سکه خون اندر دل ما کرد از هجران خود | از گریبانش بدامان خون روان آید همی
دامنش پاك است از هر گونه آلایش ولی | خون این بیچاره داماناش بیالاید همی
دلربا ترکا پریرو یا نگارا مهوشا | حق تعالی مر ترا بر ما ببخشاید همی
خون خورم وز دیده خون بارم که ترسم از گلت | خون فرود آید بپاکت برساید همی
از امیری خواستم تدبیر این اندیشه گفت | راز دل برگوی و بنگر تا چه فرماید همی

(قطعه) ۲۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶

خلق گویندم سالار گنه بر در میر | چون وی هست برون از در دور اندیشی
گفتم از میر بجان من مسکین نارد | گر دریغ آرم از او هست روا درویشی
ریگ صحرا را بجرم من اگر رویی نیست | لیك بخشایش او راست بجرمم بیشی
عفو او برق و گناه من شرمنده چو ابر | برق از ابر پدیداست که گیرد پیشی

میرحصم است بدخواه شهشاه ومراست — باعدوی شه نه دوستی و نه خویشی
شه پرست است دل وی نه خود و خویش پرست — گرچه باشد بری از ریحودی و لیحویشی
بخدا سوگند ای میر که ازخجلت تو — رك و پی برس ماری کندم مویشی
ایزدت دست قوی داد ودل روشن پاك — که بدان نیکوئی آری و نکو اندیشی
رین دل ودست محال است بدی زاید وشر — رود کعبه پرست از پی آذر کیشی
میش درجامه گرگان شود هرگز لیك — بارها دیده ام ازگرك بیاسان میشی
فطرت و کیش تو بخشایش وفضل وهنراست — توئی آنکس که نکو فطرت و نیکو کیشی
بدل و پنجه و نیروهنر و جبروت — بدلیران همه عالم ز امیران پیشی
دل تو منبع لطف ودل ما مخزن غم — رتو دلجوئی شایان و زما دلریشی
آمدم سوی تو میرا که بپاداش گنه — کشیم ور نکشی می نکشد درویشی
ای سپهسالار ایلك سپه موت وحیات — تابع تو است که چون گوئی وچون اندیشی

قطعه

دیدم میان کوچه پیر لبو فروشی — سار لبو نهاده پشت درار گوشی
میگفت گرم وداغ است شیرین لبوی قندی — وافکند از این ترانه اندرجهان خروشی
طفلان پی چقندر تاجهد وسرعت اندر — چون صوفئی قلندر دنبال دیگجوشی
ناگه درشکه خان ازآن طرف گذرکرد — خان اندر او نشسته باکرو فروجوشی
چرخ درشکه خررا غلطاند وبرسر زد — تا راکبان فرو شد دستش بلانه موشی
پالان خر زدوشش وارونه شد توگفتی — دستار باده نوشی است دربزم میفروشی
پیر ستمگر آمد بگرفت گوش و دمش — هی نمودوهوبی هشی کشید و هوشی
چندان زدش که اورا برجانماند دیگر — نه شانه نه پشتی نه گردنی نه دوشی
زانجاکه خر تحمل کاری نمتواند — با خاری دلیلی با ناطقی خموشی
مسکین الاغ میگفت ای پیر بیمروت — دانستی اربرا بود فرهنك وعقل وهوشی
جرم من اینکه هستم فرمان برومطیعت — ایکاش جای من بود یك استرچموشی

(قطعه)

بتاریخ پنجشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۲۴ درتاریخ انتقال مدرسه سادات بخانهٔ که شاهزاده سلطان محمد حاجی سیف الدولة بن عصدالدوله بن خاقان برای دارالتعلیم درنه طاهره بناکرده بود انشا وانشاد یافت (لراقمها محمدصادق الحسینی الفراهانی)

چو سیف‌الدوله ازسلسال ساقی — ریاض احمدی را گشت ساقی
حمیت ساحت باغیرت تحالف — مروت کرد با همت تلاقی
ترقی یافت روح علم ازآن‌پس — که‌ابدان‌را نفوس اندر تراقی
رواقی ساحت بهر درس سادات — که افلاطون دراو آمد رواقی
سای طاق این بیاد عالی — فلك‌راحسته گرد ازحجت وطاقی
برومد ساحتش بازلف و مژگان — مت خرگاهی و ترك و ثاقی
در او حوانند شاهان حجازی — سرود حق بآهنك عراقی
کرامت کرد سیف‌الدوله الحق — بگوهر حشی و شیرین مذاقی
تو گوئی زهر جهل ومارکین را — دمش تریاق وفضلش گشته‌راقی
عدیلش باشد اندر ملك بابا — بدیلش نادر است و اتفاقی
قدر بادش بهر اندیشه یاور — خدا بادش ز هر مکروه واقی
و قاه الله من شر الدواهی — **سقاه الله من کاس دهاق**
برور فتح این مکتب تاریخ — امیری زد رقم (خیرات باقی)

۱۳۲٤

تاریخ رحلت شمس المعالی

دهان کز ماتم شمس‌المعالی — شکست آمد براین طاق هلالی
ز سوکش جامه ایام گردید — سیاه وتیره چون زحت لیالی
جهان پرشد زغم تا از وجودش — سرای عنصری گردید خالی
حکیمی کزهمه برتر نهاده است — زبه گردون و همت اختر بهالی
دبیری کز پی خدمت گرفته — الف دربیش کلکش شکل دالی
عیار نظمش از بحر قوافی — در آب اوکنده معیار جمالی
سخن‌سنجی که‌زادار خامه‌اش مشك — چنان کز لجه طبعش لئالی

طبیبی کز هراسش آخشیجان | فرو بسته در پی اعتدالی
فلاطون را بحکمت بوده ثانی | ارسطو را بصنعت گشته تالی
نشستی همچومه درچرخ تحقیق | حکیمان چون کواکب درحوالی
چوخواندی مشتری رادرس حکمت | عطارد ثبت می‌کردش امالی
طریق کعبه گفتی بر مجره | نشان قبله بر قطب شمالی
باشراف از شرافت میرو والا | باعیان ازعنایت صدرو والی
سمی سامی شاه ولایت | امیرالمؤمنین مولی الموالی
علاء الملة اعلی الله قدره | مهین سید علی آن ذات عالی
ز نظم احمد اندر ماتم وی | کنم تضمین دری شهواروغالی
«صلاة الله خالقنا حنوط | علی الوجه المکفن بالجمال»
«فان له ببطن الارض شخصاً | جدیداً ذکرناه وهو بالی»
چوروحپا کش ارحاك اندرافلاك | همی فرمود سیر انتقالی
بتاریخش امیری گفت (با که | بمینو شد روان شمس المعالی)

۱۳۲۷

تاریخ رحلت حاج ملاعلی سمنانی پنجشنبه ۱۷ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۳

سراج الهدی حاج ملاعلی | که بمسی رکی بودوحبری ملی
بنور حکم در دلش مختفی | رموز هدی از لبش منجلی
دلش گنجی ازماسوی الله تهی | زاسرار عین الیقین ممتلی
فلست اخاف من العادلین | و لم اخش مما یقولون لی
چو قفلش برا ور وحت بار القری | جرد مقدس بود و او مصطفی
دبستان ومحراب ومنبر گذاشت | بفرزند فرزانه عبدالعلی
سفر کرد ازاین‌دارودرما تمش | پریشان عدو گشت وگریان ولی
امیری بتاریخ گفتا (لقد | قضی نحبه الحاج ملاعلی)

غزل

اگر یکتن بگیتی درد یاران را طبیبستی — خداوند محبت شاه مهرویان حبیبستی

ز صوت عندلیب اندر چمن جانها برقص آید — مگر در وصف او سرگرم دستان عندلیبستی

گر او را بر فلک جایست یارب از چه رو دایم — رخش چون آفتاب و چهره چون کف الخضیبستی

چنان آویختم در دامن مهرش که پنداری — ز حلق کودکان آویخته عود الصلیبستی

بگیتی هر کسی را حق نصیبی داده است اما — مرا از ملک و مال اینجهان مهرش نصیبستی

امیری را از او باید ادب آموختن گرچه — بفرمان مظفر شه ممالک را ادیبستی

قطعه)

ابوالفتح خان ایکه ایوان قدرت — بلند آسمان را شکست از درستی

فرهنگ و هوش تو اقرار داد — ابونصر بمکانت ابوالفتح ستی

(تاریخ و مرثیه شیخ نظر علی علی اللهی)

تاریک شد جهان ز ملال نظر علی — دریا گریست خون ز خیال نظرعلی

ابر آورد قطیفه ز بهار در کنار — گوید منم مصدق حال نظرعلی

مرغ آورد بدیعه شوریده آشکار — کز من شنو جواب و سئوال نظرعلی

کوه از کنار خویش بیم خرده سار کرد — در شستن حرام و حلال نظرعلی

کمتر کسی بر او به دیدم سپرده جان — محروم از عطا و نوال نظرعلی

وارسته گشت دامن قدرش ز ماسوی — کو شاخ بود و میوه ظلال نظرعلی

بنگر که شاهدان بکجا قائمند از آنک — کو نه شود سخن بکمال نظرعلی

دلدارم از وثاق چو آمد بمهرجوان — بنشست گوشهٔ بخیال نظرعلی

تا گه جمال فرخ وی را ندید یار — پیدا از او صفات و خصال نظرعلی

گفتا حقیقتی بود از سال مرگ او — گفتم کدام گفت (جمال نظرعلی)

۱۳۳٤

قطعه

چون پدرم باغ خلد داد بحشتی — ما بهشتی فروختیم بهشتی

خاك وطن را بظلم و جور سرشتیم — زانکه در او نیست مرد پاك‌سرشتی

ما بهشتی شدیم ومسلم و ترسا | بهر بهشتی بکعبهٔ و کنشتی
حاصل تحصیل علم ودانش ما شد | یاری وجام شرابی ولب کشتی
ور نفس ما خدا بمردم ایران | طالع شومی بداد وطلعت زشتی
بیضه اسلام را بسنك بکوبیم | گر رسد ازروس تخم نیم برشتی
سنك ملامت بما اثر نکند هیچ | جز بهرساید ار تحمل خشتی

مطایبه

چنان . بد اخراب سیاسی | ماصل و فرع قانون اساسی
که نتوان دیگر آنرا پاك کردن | مگر با صد زبان دیپلوماسی

قطعه

شاد زی ایشهریار قدر دان کرفضل تو | گشت بازار معارف گرم وپشت دین قوی
قطب عالم باش وخورشید جهان واندرزمین | همچو خط استوا آیین ملکت مستوی

(قطعه)

یا امین الحق کهف الخلق شمس المذهب | انت فی الدیباجة العلیا طراز المذهب
عش حساماً ماضیاً فی الدین سیفاً قاضیاً | فی الوری یا حجة الاسلام یا عدالسی
ما همه طفل دبستانیم وتو شیخ طریق | ای که پیر عقل باشد در دبستانت صبی

زیر عکس مصطفی قلیخان معظم الدوله فیروزکوهی نوشتم :

بس صفای رخ مصطفای مصطفوی | چراغ آل علی سرو گلشن سوی
یگانه معظم الدوله آنکه ملك شرف | گرفته است بعزم بلند ورای قوی

جمعه منتصف شوال ۱۳۳۰

(قطعه)

جواب نامه بیامد زشاه وچشمم گشت | سپید از ز فراق سرشك یعقوبی
بوعده بیدلم خوش نکرد و ارمن داشت | دریغ شمهٔ از وعد های عرقوبی

بمستشار عدلیه بالبداهة نگاشته

زمن ایصفا بهای تو بمستشار بگو | سحر آمدم نکوت شکار رفته بودی
جز از وزیر جستم که بود در رکابت | توکه سك برده بودی بچه کار رفته بودی

(قطعه)

بحاجی رضا خان دکتر بلوی کجام طمع را حمیه توئی
چو از دوده حارث کلدة گل بوستان سمیه توئی
چو عم تو باشد زیادبن صخر ز انصار آل امیه توئی

ارتجالا بجناب حاجی ملك التجار نوشتم :

ایکه مهرت درد دلهارا پزشك آید همی خاوران ازچشم بدخواهت سرشك آید همی
بهر دوعت همچو گیسوی بتان ستتری مشگکی دادم که ازآن بوی مشك آید همی

قطعه

تو ای خاکدان پی برافراز آبی بپائی گر ایوان افراسیابی
گر ایوان افراسیابی بپائی ازیرا که پی بر نهاده بآبی
یکی بحر بی‌ساحلی بر غریقان ولی تشنگان را نمیده سرابی

قطعه

ایخواجه عون سلطنه ابداوری که نیست مثل همال وشبه تو در صفحه زمی
داری هرآنچه ذکر شود جز کمال وفضل مابی هرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شرار منقلب مانند خاك بغداد از ابن علقمی
بحار کشته مردم و جداد شد بدار کاشی همی کند و باوان دهد قمی

قطعه

میر یحیای دولت آبادی ایکه با همت وزرکی باشی
خواهم ازحق بمتکای حلال تا صف حشر متکی باشی
قدری بده را برمك تاکه یحیای برمکی باشی

قطعه

صاحبا چند حفتهٔ در مهد بحیات ز عین با پاکی
آفتابم من از شیدستانی قصه آفتاب و سکاکی

(ماده‌تاریخ تجدید یکی ازبناهای‌شهرقم)

ای فلك لاجورد گر بزمین بنگری تن بتواضع دهی سر بسجود آوری
چرخی بینی بخاك مطلع جانهای پاك گشته دران تابناك مهر و مه ومشتری
روضه فردوس را نیست بر او افتخار چرخ گه افلاك را نیست ازو برتری
چون بگه نفخ صور یبعث من فی‌القبور فرش وی از زلف‌حور فرش‌جهان‌عبقری
ور فلك آرد نطاق مهرومه اندر نطاق کوفته بر این رواق رایت پیغمبری
ازحسن عسکری است مائده‌جای این‌بنا معنی ام القری زاده شاه غری
کوه زحلمش‌بجوش یم زکفش‌درخروش حلقه امرش بگوش ساخته دیو و پری
گر بصنمخانه بر عکس جمالش فتد پشت کند برهمن بر صنم آذری
ازپس سالی هزار چشم بد روزگار برد ازین مرغزار لاله وورد طری
دست‌قضا زین‌اساس ریخت دروبام‌وسقف گشت گهر ناپدید از طبق گوهری
تا که (علی‌النقی) ازپی تجدید آن چتر سعادت فراشت بر فلك چنبری
حاجی والا نژاد پاکدل پاك زاد مرد همایون نژاد صاحب فرد سری
خواست بتاریخ آن مصرعی ازبهرفکر کلك (امری) بداد داد سخن گستری
ذیل (علی) راکشید برسر مصراع‌وگفت (حشر علی النقی با حسن عسگری)
١٣٠٠

(نیز ماده تاریخ دیگر)

زهی کاخ سرفراز که چرخ معلقی ز رشکش کند طراز ز دیبای ازرقی
سرد من این رواق بود بر ز نه طاق کنم ثابت این سخن ببرهان منطقی
ازیرا که آسمان سازد ز آفتاب کند چرخ آفتاب دراین بام جوسقی
اگرکرده ماه ومهر ز نور و شعاع چهر شطرنج نه سپهر وزیری و بیدقی
براین چرخ اختران مانند بیکران جنوبی و مغربی شمالی و مشرقی
بدستوری امام بنهاد این بنای تام یکی نایب همام یکی عالم تقی
بفرمان عسکری که در بحر حکمتش بود عقل ناخدا کند چرخ زورقی
عطارد قلم بکف پی مدحتش از شرف گهی دعلی کند زمانی فرزدقی
چو بگذشت قرن چند ازین طرح دلپسند اساسی چنان بلند فتاد از مسقی
ز دادار جرم پوش رسید این سخن بگوش ز همرازی سروش (بحاجی علینقی)

که این بقعه را زیو بر افراز کنگره — از بن تیره خاکدان چرخ معلقی
به نام خویش را طومار مهتران — چون آل سبکتکین به تاریخ بیهقی
چو برحاجی این ندا رسید ازسروش غیب — بمعراج ارتقا دلش گشت مرتقی
یکی طرح نو نگاشت یکی تخم تازه کاشت — بمعمارسان فراشت اساس خورنقی
شدش گنج سیم و زر چوخاشاك در نظر — نگوشش حدیث نحل همیکرد ریقی
پراکند گنج مال فراوانتر از رمال — ز دادار بیهمال رسیدش موفقی
بیاراست بقعهٔ که آمد بگوش جان — ز هر سنگریزه اش صدای اناالحقی
شنیدم رسول گفت که در بطن مادران — سعادت برد سعید شقاوت خرد شقی
کلام رسول را زکردار این بزرك — گر انصاف باشدت بباید مصدقی
کز آغاز عمر زاد همی خیر ازاین نهاد — چو زادی زطبع زاد چو تقوی ز متقی
کسی کو ز خیر خویش ندارد رهی بپیش — رهی جهل وابلهیش رهی لؤم و احمقی
بزرگا مکرما کسی کو بروردگار — **الی الله یلتجی من الله یتقی**
چو آن آسمان نور ازین وادی غرور — شد اندر لقای حور بفردوس ملتقی
(محمدعلی) که هست ورا بهترین خلف — بکوثر ز ماستق بیاراست مانقی
بتاریخ این بنا خرد خواست مصرعی — چو ابیات انوری به دوران سلجقی
(امیری) قلم گرفت بتاریخ زد رقم — «بماند این اثر بقم ز حاجی علیقی»

(۱۳۰۰)

شعر درخواب

درشب پنجشنبه هشتم شهر صفرالخیر۱۳۳۱ یکساعت بطلوع مانده ایندوبیت را درخواب انشا کرده پس از بیدار شدن درین صفحه نوشتم

دلم درخم زلف تاریکت ایمه — فتاده است وروبت کند رهنمائی
کنون خیره ماندهاست چشمم ازیرا — زتاریکی آید سوی روشنائی

(نیزشعر درخواب یاوحی ختم سلطنت قاجار)

درشب ۲۹ شهر ذی‌القعده۱۳۳۱ درقصه اشتهارد درخواب دیدم کسی ایندبیت‌را انشاکرده وبآهنك شاهنامه میسرود وچنان می‌نمودکه درآن ساعت کودکی از مادر زاد ودوساعت تاج برسر نهاد وسلطنت گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید بیت این‌است

ز گنجشك چون تاج بر داشتی — ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

در ۱۳۱۲ مرثیه کشته‌شدن ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس مظفرالدین شاه

دادگر شاها پس‌از پنجاه سالی پادشائی | از سریر خود چرا بی‌موجبی کردی جدائی
شاه ما بودی به بالله ماه ما بودی ایرا | بی‌چراغت ملك ایران‌را نباشد روشنائی
چندکرت گردگیتی گشتی و باز آمدی خوش | این سفر شاها کجا رفتی که دیگر می‌نیائی
میندانم درکجا رفتی وچون آهنگ کردی | آنقدر دانم که اندر ظل عرش کبریائی
سایه‌حق بودی واندر جوارش جا گرفتی | زانکه دایم سایه‌را باذات باشد آشنائی
سالها خدمت بدین مصطفی کردی‌وایدك | درصف فردوس شادان از وجود مصطفائی
شهد می‌داشتمت ای نعمت دنیا ولیکن | آزمودم دیدمت یکسر شرنك جان‌گزائی
ناصرالدین شه انارالله برهانه جهان را | کرد بدرود ای‌فلك تا او بپائی تاکه پائی
دایم ای‌گل ازفروغ ماه‌نو باآب ورنگی | دایم ای‌بلبل به‌شکر شاه نو دستان سرائی
تاهمه پژمردگیها کامد از ایام برتو | بار دیگر زین‌بهار ای باغ دولت باصفائی

(قطعه)

خدایگانا تاکار ملك راست کنی | بپاستادی و دیری زپای ننشستی
زبسکه رنج کشیدی بروزگار دراز | فسرده‌شد دل وروشن روان‌خود خستی
زرنر گشتت گلنار وکوژ شد قد سرو | زبسکه در ره دولت چوبی کمر بستی
کنون‌چوشاخ گل اندرکنار جوی‌بروی | که همچو سرو زآسیب مهرگان رستی
چو شیرنر بکمند او فتاده بودی وبار | چو شیرنر همه بار کمند بگسستی
نگویمت که بجستی چوشیر نر زکمند | که چون فرشته زنیرنك اهرمن جستی
خدای برتو بخشود ودست همت‌حق | گره‌گشود کزین بند جاودان رستی
بچوب وتیشه‌ومکرت چوموسی وچوخلیل | هزار جادو و چندین طلسم بشکستی
اسیر شست تو شد عافیت درین دریا | که همچو ماهی آزاد گشته از شستی
اگرچه قدر تو پوشیده ماند بر دونان | تو قدر مردم صاحب نظر بدانستی
پزشك دانا بودی برای این بیمار | که چاره همه دردش نکو توانستی
جلالت تونه زین دست و پایگاه بود | که پایدار و قوی پنجه و زبردستی
حضیض‌واوج مه ومهر درسپهر یکی‌است | مقام تست برون از بلندی و پستی
کسان زجام هوی‌مست‌وسرخوشند ولی | تو از می خرد و جام معرفت مستی
نمان عیش وطرب جاودانه در گیتی | که‌مایه طرب عالمی تو تا هستی

شکایت از روزنامه‌نگاری خود

خدایگان من از حال بنده بیخبری　　که برتنم چه رسید از غم زمانه همی
ز غره رجب‌الفرد تاکنون شب و روز　　نه پیش تیر بلا شد تنم نشانه همی
زمانه سکه ز افلاس و فقر و نوبه و تب　　نواخت برسرمن چوب و تازیانه همی
دلم سراچه غم شد چنانکه پنداری　　که مرغ غم بدلم بسته آشیانه همی
ز سوی آتش تب در جگر ز دیگر سوی　　غم زمانه زند بر دلم زبانه همی
هزار مرتبه عازم شدم که دریابم　　شفای عاجل از آن فرخ آستانه همی
بجای آنکه جدا بودم از درت چندی　　بیابم از درت اقبال جاودانه همی
شتر چرخ کنم آن معاملت که نمود　　شتر بادیه شترس سوعوانه همی
زمن بپیکرم اندر نبود آن مقدار　　که یکقدم سوی بیرون نهم زخانه همی
چنان شدم ز نقاهت که گاه جنبش و سیر　　ز تن جدا شودم استخوان شانه همی
ز روزنامه چه گویم که قدر خامه من　　از او شکسته بذات حق یگانه همی
مرا فکنده بحری که هرچه مینگرم　　پدید نیست در آن ساحل و کرانه همی
نه قائلم بکرامات و فضل ملتیان　　نه شاملم شود الطاف خسروانه همی
چو نام رسمیت آزادیش گرفته طمع　　کسی نمیخرد او را بسیم آنه همی
وز آن سبب که هواخواه دولت است کسی　　مساعدت نکند ناوی از اعانه همی
حقوق نه مهٔ این اداره همچو جنین　　نمانده در رحم مادر خزانه همی
چگونه طبع توان کردن این جریده بوقت　　که ماهیانه آن گشته سالیانه همی
بحتر آنکه ندانم پس از سه‌ماه دگر　　مرا دهند حقوق گذشته یانه همی
ز سکه در پی آن ماخزانه‌دار عنود　　کنم فروتنی و عجز و استکانه همی
بجای ذکر خدا از زبان من شب و روز　　شده‌است (یالولو یاشیدلر)(۱) ترانه همی
حکایت من و این روزنامه چون مرغی است　　که او فتاده بدام ازهوای دانه همی
سرود نظم من اندر سماع اهل خرد　　نکوتر است ز چنگ و نی و چغانه همی
ور از خرند خدشم ز جد و هزل اگر　　بود ز حکمت و تاریخ یا فسانه همی
ولی چه‌سود که کس در زمانه با یکدست　　گرفت نتوان هرگز دو هندوانه همی
ازین رواست که زلف عروس فکرت من　　ز دست روز سیاه و غم شانه همی

(۱) - لولو و شیدلر - دو خزانه‌دارهای بلجیکی درآنزمان بوده‌اند.

چنان شده است پریشان که هیچ مشاطه — نمیتواندش آراستن شانه همی
بود گواه من این نامه کش بخون جگر — نبشته ساختمش بردرت روانه همی
برای آنکه رسم بوسه در گهت شب و روز — زفضل و رحمت تو جویم استعانه همی
کنون سزدکه سپاس ترا ادا سازم — بکلك روش و گفتار صادقانه همی
کمان شکرم تیر دعا رند بهدف — اگرچه نیست جز این سهم در کنانه همی
چنانکه خاطر ما از تو جاودان شاداست — خدای بر تو دهد عمر جاودانه همی

(قطعه)

ای مسیحای زمان ایکه باعجاز سخن — اثر و نام حکیمان سلف زنده کنی
همه گویند زسیر زحل و دور فلك — تو بدور فلك و سیر زحل خنده کنی

شکایت از نصرت السلطنه مهر دار مظفرالدین شاه

خدایگانا از مهر دار شه فریاد — که نیست ایمن ازو درزمانه جان و تنی
نگیر خاتم شه را ازو که کس ندهد — نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

نعت رسول اکرم بپارسی

یگانه رادی کش کردگار بیهمتا — گزیده است به پیغمبری و وخشوری
زتیکار خدائی به تیمسار خرد — رسید نامه که ازوی گرفت دستوری
بکارخانه وی آفتاب مزدوری است — که شب بخسبد و آید بگه بمزدوری
زدارو برد سپاهش سپهر برد ازیاد — شکوه چتر کیانی و تخت شاپوری

در ۱۳۲۱ خطاب بناظم الاسلام کرمانی مدیر جریده نوروز

بیا که همره موسی شویم در گه طور — پی کلیم خدا آن محاط طوری
که دامنم بگرفته است ومیکشد عشقش — چنانکه گرسنه گرد و کنار کدوری(۱)

(قطعه)

خداوندی که در دنیا و عقبی — بمیت الخلق طرائم یحیی
سای سقم وصحت را نهاده است — شیع و خامه سردار یحیی

(۱) - کدوری - سفره طعام

رباعیات

اول که مرا بدام خویش آوردی صدگونه وفا و مهر پیش آوردی
چون دانستی که من گرفتار توام بیگانه شدی و ناز پیش آوردی

منشی حضور پسر مجدالملك گفته

بودی صنما پری و عفریت شدی اندر خور سوختن چو کبریت شدی
چون آینه خلق صفا داشت رخت افسوس که خط دمید و قرمیت شدی

ادیب‌الممالك جواب فرماید

ای دوست حریر بودی و چیت شدی از بسکه زدند پنبه‌ات حیت شدی
زان پس که تحاقوی بدی‌ایت شدی قرکردی و بالطبیعه قرمیت شدی

رباعی

درکشورما چو بیست مرد هنری حریشان شده‌اند دیو و بیگانه پری
یك امریکی است جای صد ایرانی صد خاوری است مات یکباختری

رباعی

کارم همه خاکشی‌است کسم دردی پرداخته‌ام بکار و مردا اردی
نه‌حمیرم نه‌مذحجی نه ازدی العبد علی العلوی الیزدی

رباعی

گرمابه مگو که گور نمرودستی چون گلخن ابلیس پر ازدودستی
جان و تن ما بدست دلاکاش چون آهن سرد دست داودستی

رباعی

ای مانده بگور زنده از بیکفنی آزرده زعقرب ورطیل وطنی
برخوان وبدم برایر و کیلان دنی شجاً قرنیاً قرنیاً قرنی

(راجع بمیرزا عبدالله‌ستای زن)

گر شیفته برنغمه عبد اللهی از بانك سرود قدسیان آگاهی
عبداللهست آنکه مرده‌را میگوید یاعبدالله قم باذن اللهی

(رباعی)

ای آنکه بمجمع بتان صدر توئی آرایش بزم لیلة القدر توئی
هرچند که بدر دولتی لیك ز نور اندر شب تیره چون‌مه بدر توئی

(رباعی)

آقای معین بزم تر از آرد شدی بیچاره‌تر از قراول گارد شدی
شمشیر بدی و دسته کارد شدی قربان هوای نفس مربارد شدی

رباعی

شاها اگر ازبندهٔ خود یادکنی کامم شیرین و خاطرم شاد کنی
هرچند که فرزند ملك پرویزی با تیشه خود کار فرهاد کنی

(رباعی)

گفتی که بمن وعدهٔ خلافی نکنی با بندهٔ خود دروغ بافی نکنی
آلوده و تیرهٔ قلب صافی نکنی اینك چکنم اگر تلافی نکنی

{مسمط و ترکیب بندها}

قصیده ایست مسمط که در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء والمرسلین صلی‌الله علیه وآله وسلم دربیست‌واندسال قبل سروده و بسیاری در سنه ۱۳۲۰ براو الحاق کرده در ۲۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۰ دوم اوت ماه فرانسه ۱۹۰۲ درشماره (۲۶ - ۲۹ - ۳۰) ادب ازسال دوم خراسان درج نمود- وهی هذه

برخیز شتربانا بر بند کجاوه کز چرخ همی‌گشت عیان رایت کاوه
درشاخ شجر برخاست آوای چکاوه وزطول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه در دیده من بنگر (دریاچه ساوه)
وزسینه‌ام (آتشکده پارس) نمودار

از رود سماوه زره نجد و یمامه بشتاب و بگذر کن سوی ارض تهامه
بردار پس آنگه گهر افشان سرخامه این واقعه را زود بما نقش نامه
درملك عجم بفرست با پر حمامه تاجمله زسرگیرند دستار و عمامه
جوشند چو بلبل بچمن کبك بکهسار

بنویس یکی‌نامه بشاپور (ذوالاکتاف) کراین عربان دست‌مبر بازپه مشکاف
هشدارکه‌سلطان عرب داور انصاف گسترده بپهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهرز قاف‌اندر تا قاف اینك بدردچشمش‌پشت وجگر وناف
آن راکه دردنامه‌اش ازعجب وزپندار

با (ابرهه) گوخیز تعجیل بیاید کاری‌که تو میخواهی از فیل نیاید
روتا سرت حیش ابابیل بساید برفرق تو وقوم تو سجیل بیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل بیاید تاکید تو درمورد تضلیل بیاید
تاصاحب خانه نرساند بتو آزار

زنهار بترس ازغضب صاحب خانه　　بسپار بزودی شتر سبط (کنانه)
برگرد ازاین راه ومجو عذر وبهانه　　بنویس به (نجاشی) اوضاع شبانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه　　ورطیر (ابابیل) یکی بر نشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

(بوقحف)چرا چوب زند برسر اشتر　　کاشتر بسجود آمده بابار وتحتر
امواج ملک را نگرای ایخواجه بهادر　　کز بال همی لعل فشانند وزلب در
ور عدتشان سطح زمین یکسره شد پر　　چیزی که عیانست چه حاجت بتفکر

آنرا که خبر نیست فگار است زافکار

ری کشور (قسطنطین) یك راه بپوئید　　ورطاق (ایاصوفیه) آثار بجوئید
با (بطرك) و مطران وبقسیس بگوئید　　کز نامه (انگلیون) اوراق بشوئید
مانند گیا برسر هر خاك مروئید　　ور باغ نبوت گل توحید ببوئید

چونانکه ببوئید (مسیحا) بسر دار

این است کساسانیه (دساتیر) خبر داد　　(جاماسب) بروز سوم تیر خبرداد
بر (مانك) برنا پدر پیر خبر داد　　(بودا) بصنم‌خانه (کشمیر) خبرداد
(مخدوم سرائیل) به ساعیر خبر داد　　(وآن کودك ناشسته لب ازشیر) خبرداد

ربیون گفتند ونیوشیدند احبار

ازشق سطیح این سخنان پرس زمانی　　تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
گر خواب انوشروان تعبیر بدانی　　از کنگره کاخش تفسیر بوانی
بر عهد مسیح این سخنان گر برسانی　　آرد بندای درت از شام شبانی

برآیت میلاد نبی سید مختار

فخر دوجهان خواجه فرخ رخ اسعد　　مولای زمان مهتر صاحبدل امجد
آن سید مسعود و خداوند مؤید　　پیغمبر محمود ابوالقاسم احمد (ص)
وصفش نتوان گفت بهفتاد مجلد　　این بس که خدا گوید (ماکان محمد)

برمنزلت وقدرش یزدان کند اقرار

اندر کف او باشد ارغب مفاتیح　　واندر رخ او تابد از نور مصابیح
خاك کف پایش بفلك دارد ترجیح　　نوش لب لعلش بروان سازد تفریح
قدرش ملك العرش بما ساخته تصریح　　وین معجزه‌اش بس که همی خواند تسبیح

سنگی که ببوسد کف آن دست گهربار

ای لعل لبت کرده سبك سنگ گهررا　　وی ساخته شیرین کلمات توشکر ر
شیروی نامرتو دردساف پدر را　　انگشت تو فرسوده کند قرص قمر ر
تقدیر بمیدان تو افکنده سپررا　　وآهوی ختن نافه کند خون جگر ر

تالایق بزم تو شود نغز و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داده بیوشع ... ادریس بیان کرده به اخنوخ و همیلع
شامول به یثرب شده از جانب تبع ... تا بر تو دهد نامه آن شاه سمیدع
ای از رخ دادار بر انداخته برقع ... بر فرق تو بنهاده خدا تاج مرصع

در دست تو بسپرده قضا صارم بتار

تا کاخ صمد ساختی ایوان صنم را ... پرداختی از هرچه بجز دوست حرم را
برداشتی از روی زمین رسم ستم را ... سهم تو دریده دل دیوان دژم را
کرده تهی از اهرمنان کشور جم را ... تأیید تو بنشانده شهنشاه عجم را

بر تخت چو بر چرخ برین ماه ده و چار

ای پاکتر از دانش و پاکیزه‌تر از هوش ... دیدیم ترا کردیم این هردو فراموش
دانش ز علامیت کشد حلقه فراگوش ... هوش از اثر رأی تو بنشست خاموش
از آن لب پرلعل وز آن باده پرنوش ... جمعی شده مخمور و گروهی شده مدهوش

خلقی شده دیوانه وشهری شده هشیار

زحیر وصبوحی زن برزمره مستان ... کایان ز تو مستند در این بحر شستان
شتاب و تلافی کن تاراج زمستان ... کو سوخته سرو چمن و لاله ستان
داد دل ستان زدی و بهمن ستان ... بین کودک گهواره خدا گشته زپستان

مادرش ببستر شده بیمار ونگون‌سار

ماهت بمحاق اندرو شاهت بعری شد ... ورباغ تو ریحان وسپر غم سپری شد
انده زسفر آمد وشادی سفری شد ... دیوانه بدیوان تو گستاخ وجری شد
وآن اهرمن شوم حرگاه پری شد ... پیراهن نسرین بن کلک طری شد

آلوده بخون دل و چاك ازستم خار

مرغان سایبن را منقار بریدند ... اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم حواره بگلزار چریدند ... گرگان ز پی یوسف سیار دویدند
تاعاقبت اورا سوی بازار کشیدند ... یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ زفروشنده دریغا زخریدار

مائیم که ازیاد شهان باج گرفتیم ... زان پس که از ایشان کمروتاج گرفتیم
دیهیم وسریر ازگهر و عاج گرفتیم ... اموال و دخائرشان تاراج گرفتیم
ور پیکرشان دیبه دیباج گرفتیم ... مائیم که از دریا امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم زطوفان وزتیار

درچین وحش ولوله از هیبت ما بود — در مصر وعدن غلغله از شوکت ما بود
در اندلس وروم عیان قدرت ما بود — غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کف رایت ما بود — فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری بزمین وفلك و ثابت و سیار

خاك عرب ازمشرق اقصی گذراندیم — وز ناحیه غرب به افریقیه راندیم
دریای شمالی را برشرق نشاندیم — وز بحر جنوبی فلك گرد فشاندیم
هند ازکف هندو ختن ازترك ستاندیم — مائیم که از خاك برافلاك رساندیم

نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم — دردا و فره باخته اندر شش و پنجیم
با ناله و افسوس درین دیر سپنجیم — چون زلف عروسان همه درچین وشکنجیم
هم سوخته کاشانه وهم باخته گنجیم — مائیم که درسوك وطرب قافیه سنجیم

جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

ای مقصد ایجاد سر ازخاك بدر کن — وز مزرع دین این خس و خاشاك بدر کن
زین پاك زمین مردم ناپاك بدر کن — از کشور جم لشکر ضحاك بدر کن
ازمغز خرد نشأه تریاك بدر کن — این خوك شغالان را ازتاك بدر کن

وز گله اغنام بران گرگ ستمکار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته — دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنك می ناب گرفته — وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته — چشمان خرد پرده زخوناب گرفته

ثروت شده بیمایه وصحت شده بیمار

ابری شده بالا و گرفته است فضارا — از دود وشرر تیره نموده است هوا را
آتش زده سکان زمین را وسما را — سوزانده چرخ اختر ودرخاك گیا را
ایواسطه رحمت حق بهر خدا را — زین خاك بگردان ره طوفان بلا را

بشکاف زهم سینه این ابر شربار

چون بره بیچاره بچوپانش بپیوست — از بیم صحرا دربه جست و نه بنشست
خرسی شکار آمد وبازوش فروبست — با ناخن ودندان ستخوانش همه شکست
شد بره ما طعمه آن خرس زبردست — افسوس از آن بره نوزاده سرمست

فریاد ز آن خرس کهن‌سال شکمخوار

چون خانه خدا خفت و عسس ماند ز رفتن | خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن | قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و افسانه شنفتن | نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن

وامد سر همسایه برون از پس دیوار

ای قاضی مطلق که تو سالار قضائی | وی قائم بر حق که در این خانه خدائی
تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی | بر لوح مه و مهر فروغی و ضیائی
در کشور تجرید مهین راهنمائی | بر لشکر توحید امیر الامرائی

حق را تو ظهیرستی و دین را تو نگهدار

در پرده نگویم سخن خویش علی الله | تا چند در این کوه و در آن دشت و در آن چه
برخیز که شد روز شب و موقع بیگه | شتاب که دزدان نگرفتند سر ره
آن پرده زرتار که بودی بدر شه | تاراج حوادث شد با خیمه و خرگه

دردار بمانده است ز یاران تو دیار

با فر خداوند تعالی و تقدس | از لوث زلل پاک کن این خاک مقدس
در دولت شاهی که در این کاخ مسدس | با تاج مرصع شد و با تخت مقرنس
پرداخت صف باغ ز هر خار و ز هر خس | بر او دو جهان اندک و او بر دو جهان بس

بسیار بر ش اندک و زو اندک بسیار

شاه ملکان حامی دین شاه مظفر | کز او شده برپا علم دین پیمبر
از داد نگین دارد و از دانش افسر | ماهست بچرخ اندر و شاهست بکشور
چون او به نکی شاه درین توده اغبر | چون او به نکی ماه بر این طارم اخضر

وین هر دو پدید است ز گفتار و ز دیدار

با فر تو ای شاه رعیت بخورد غم | با خوی خوشت ابر بهاری بزند د...
از شرم کف راد تو گوهر بدهد یم | خم بر در تو گرد تو گردون بشود خ...
از مهر تو خسته است شر جان و شحرم | از بیم تو کرده است بدر خوف و فصار

وز هول تو گشته است تعب زار و ستم خوار

تو سایه آن ذات همیون قدیمی | گر از وی یزدان کریم ... پیرور
نگزیده آن داور رحمن رحیمی | بر خلق جهان حاکم و در کار حک...

بهر پاسده به ارکهف و برقیمی دارای عصاوید بیضای کلیمی
هم دشمن جادوئی وهم آفت سحار

ں ملك حداداده حداوند ترا داد وین تاح رسول عربی برتو فرستاد
اشاح ستم را نکنی ریشه ز سیاد وین ملك زداد تو شود حرم وآباد
ردولت حود تاره‌کنی‌رسم وره داد سا تیع عدالت بری گردن بیداد
وز دست حوادث ببری خاتم زنهار

بهار حورارا مکنی ریشه تحون‌بر بیدادگران راکنی ار تحت نگون بر
ی سته دل عشق برحیر حون‌بر دانش بر کلکت پی تعلیم فنون بر
براکه نکار تو نگوید چه‌وچون‌بر ایرد شودش سوی فنا راهمون بر
کاندر دوجهان نیست‌ترا جز بخدا کار

ستور حردمند ترا تحت قرین‌است زیراکه امین شه وفرزند امین است
ملك امین‌است وبراسلام معین‌است پروردهٔ‌احلاق ملك ناصر دین است
یراث‌تو زان‌پادشه عرش مکین است اورا سروحان‌تو ای‌شاه یمین است
کز مهر تو زار آید و از غیر تو بیزار

عویش‌برح‌ما در فردوس گشوده است عدلش همه گیتی‌را فردوس نموده‌است
کلکش‌همه‌حا عالیه وعنبرسوده‌است دین‌در کنفش‌رحت کشیده‌است‌وغنوده‌است
هرش سربیدیان نابیع درووه است تا تیرگی ار آینه ملك زدوده است
وزصارم دین شسته وپرداخته زنکار

(حشرات الارض بهارستان)

هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض ارلانه برون‌آیید افزوده بطول و عرض
سازید ز یکدیگر نیش و دم ودندان قرض وارار خلایق را دایید همیدون فرض
وقت است که هرموری سیمرغ‌نشان‌گردد
وز بادبهاری مست چون باده‌کشان‌گردد

وقت است که سدد زین دحال محسناسه کژدم نکشیك آید در خانه چلپاسه
مسکین کشفارا سر بیرون شود ار کاسه زنبور نر و ماده چون جعفر وعباسه
باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت
بازند بیکدیگر عشقی که نشاید گفت

کی نوك سانرا تیر ای عقرب جراره — زهر ارس دندان ریز ای افعی خونخواره
از باد صبا بگریز ای پشه بیچاره — ورگرسنه همی پرهیز ای موش ستمکاره

ای خرمگس عیار برگو بملخ لبیك
هان ای‌شپش خونخوار کن هم‌نفسی با کیك

ای رشك برن حیمه در زیرسبل و ریش — در طره کندناو زیر نعل دروش
هان ای که لاغر بین چشم‌راه خویش — موی سك وبال مرغ کرك بر وپشم مش

ای کارتنه بر تن تاری دو چو جولاهه
وز طاق بگنبد کش صد پرده ز بیراهه

هان ایجعل بیمار بگریز ز بوی مشك — کز بهر زکام تو جرجانه پراست ازپشك
در ریش امام‌شهر سجاده‌مکن ای رشك — ای مار بیا درنام تا صید کنی گنجشك

ای‌شب‌پره جولان‌زن ای‌سرسره غوغا کن
ای خرچسنه بنشین هنگامه تماشا کن

ای عمه رتیلا خیر ناچستی و چالاکی — کن پنجه خودرا تیر چون عیچی دلاکی
در زیر نمد تاچند ای جوجه جرجاکی — ور میپلکی با خویش چون مردم‌تریاکی

گرنه صدفی باری همجنس خراطین‌شو
ورنه ملکی آخر در جرك شیاطین شو

ای جانور شش‌پا شادی که رئیسی تو — و مان ده امت‌را جود نفس عیسی تو
با میر ندیمی تو باخواجه انیسی تو — منشور نگاری تو توقیع نویسی تو

زین روی خلایق‌را خون میمکی ازشریان
لخت جگر درویش شد زاتش تو بریان

در مسند دستوری صدرالوزرائی تو — هنگام سلحشوری شیخ‌الامرائی تو
درزاین و مجوری مجدالشعرائی تو — در فصل بمشهوری تاج‌الشعرائی تو

هستی همه‌چیز اما دردیده من هیچی
چون طره مهرویان چین وشکن و پیچی

ای آنکه‌بزعم خویش تو دلبر وطناری — با بلبل و با طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره درچرخ نه پروازی — بالله نه تو طاوسی والله نه تو شهبازی

زودا که ازآن بالا وارونه فرود افتی
بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همهمه می بینم　　وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
در هر گذریتان گرد همچون رمه می بینم　　وز بیش شما خسته جان همه می بینم

خانه ز شما دربست قلعه ز شما ششدانك
اندوخته درصندوق سرمایه نهان دربانك

تا چند همی تازد اندر طلب توشه　　خرچنگ هماره قورباغه به تنوشه
زشمیر به تیر سقف بس درشکم خوشه　　موشان زپی دزدی زان گوشه بدین گوشه

این آب نخواهد بود پیوسته روان در جو
این سرو نخواهد ماند همواره جوان در کو

تا از نفس دیمه بر روی زمین یخ بود　　سوراخ شما تاریك چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود　　ارجان شما تا تن هفتاد و دو فرسخ بود

امروز تفضل کرد آن مالك یوم‌الدین
شد قالبتان زنده از نفخه فروردین

دیروز کجا بودید امروز کجا هستید　　از کام که دلشادید از جام که سرمستید
بر نام که دستك زن در دام که پا بستید　　هر چند بزعم خود عیار و زبر دستید

همواره شما را زور درپنجه وساعد نیست
بالله دوسه روزی بیش اقبال مساعد نیست

برداشت که بگریزید در است خر و استر　　وز باد خزان گردید همچون تل خاکستر
چسبد علق اندر آب بر حاشیه بیدستر　　واندر شرح پیلان پشه فکند بستر

آن مورچه پردار از طاق وطرنب افتد
بالنده زبالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب به مولودی با مادر معصومه　　گفتا که دراین ویران هنگام سحر بومه
از بس که مرضها را افزون شده جرثومه　　میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هرمکروب کن چاره این مکرب
کودیده نخواهد شد بی آلت مکرسکب



ترکیب‌بند

ای نگین حم وتاج کی واورنك قباد ای دردولت وکاخ شرف ودرگه داد
ای بهشتی‌که تراکرده مه آباد آباد همگان رار من امر ورشارنها ساد

کاینك ازتارك وانگشت شهنشاه عجم
شرف اندوزد دیهیم کی وخاتم جم

تاج کی زیب‌سرشاه جهان خواهدشد فرق شه زیب دیهیم کیان خواهدشد
پرده ناری ه‌پس پرده نهان خواهدشد حلك وصدیت ملی زمیان خواهدشد

موقع وحدت مشروطه و استبداد است
جمع این هردو مپندارکه از اضدادست

زانکه درهرصف‌وهرملك بهرعهد وزمان مردم دهر سوی دو طریقند روان
آن‌یکی راست‌نظر سوی‌بزرگان ومهان دیگری راست عقیدت‌که‌بشر شد یکسان

کیش اشراف پرستی بوداز رسطالیس
وین تساوی بود از فکرت دیمقراطیس

اهل‌ایران‌که زیرك و حدیعت‌بریند هر متاعی را ار ساده دلی مشتریند
سود وسرمایه سنجیده سودا گزیند صادق وصافی و بیغش چوزرجعفرىند

نه دمکراسی داسته ونه سوسیالیست
دوگروهند ولی مقصدشان بس‌عالیست

فرقهٔ راست عقیدت‌که‌دراین‌عالم‌حاك داد بایدکه اراو رحت ستم‌گردد چاك
حسرو داد گر با هنر با ادراك آیتی باشد ازآن داور بخشنده پاك

شاه عادل بصف‌گیتی ظل‌الله است
دلش از پرتو الهام خدا آگاه است

فرقه دیگرگویند چه‌بیداد وچه داد باید اندر خط شاهان سرتسلیم نهاد
ایزد پاك جهان را زشهان‌کرد آباد هست‌ازین روی جهان‌بنده وشاهان آزاد

سرزمینی‌که در آن شاه نباشد خواراست
آسمانی‌که در آن ماه نباشد تار است

لله الحمد یکی شد سخن هردوگروه صلح کردند و نشستند عار اندوه

زین شه ناخرد دادگر داد پژوه　　　　پرتو داد در افتاده بدریا وبکوه

شه پرستان را شاهی است فروزنده نژاد
داد جویان را باشد ملك کرسی داد

آفتابی است دراین چرخ مبیش ماهی　　　　فیلسوفی است براین تخت محواش شاهی
عالم ما هنری خسرو کار آگاهی　　　　ملك ما خردی شاه عدالت خواهی

پیش شاهان شه و نزد علما دانشمند
سیرش شرع شعار وسخنش عقل پسند

حله‌ای شاه پرستان بزمین بوس دهید　　　　بوسه برپای سریر جم وکاوس دهید
گوش برغرش طبل ودهل وکوس دهید　　　　عرض فخروشرف و غیرت‌وناموس دهید

کاین شهنشاه سزاوار پرستیدن ماست
شاه عادل را گر ما بپرستیم رواست

اولین شه‌که پی داد نهاد اندر ملك　　　　مهرداد است که‌شد بانی داد اندرملك
چون‌شدآن دادگر نیك نژاد اندر ملك　　　　وارث‌تخت جم وتاج قباد اندرملك

کاخ شورای وسناکرد بنا در ایران
نام این هردو گلستان‌شد وکنگاشستان

این‌ها را ملك شرق بهم‌چشمی‌روم　　　　هشت تاقدرت خود برهمه‌سازد معلوم
ساحت‌قصری چوبروج‌فلکی‌درآن‌بوم　　　　اهل‌شوری‌را بنشاند دراو همچو نجوم

برتری یافت ازآن بر دول بیرونی
چیره شد بر ملك رومی و ماکادونی

خسرو ما سومین پادشه دادگراست　　　　که‌اراو دولت‌مشروطه بآیین وفراست
اولین شان شه اشکانی والاگهراست　　　　دومین شاه مظفر ملك نامور است

مهرداد سوم است این شه فرخنده نژاد
که‌رخش غیرت مهراست‌ودلش مخزن‌داد

روم ولاتس‌را زین‌پیش‌سناتو بوده‌است　　　　سالها درسر این‌کار هیاهو بوده‌است
مردمان‌را سوی پارلمان‌رو بوده‌است　　　　آس ار فکرسلن غیرت‌مینو بوده‌است

(شاکمونی)بصف‌هند و بچین (کنفسیوس)
ملك‌را زیور بستند ز قانون چو عروس

شد چوموسی‌شهی نامرد ارخیل رسل — کوفت درگنبد (سن‌حدره) ناعرازدهل
زان‌سپس‌رست درایی‌باغ‌زهرگلس‌گل — ازعرب‌«خلف» بحاماند و«قرلتی»زمعول

تا(کرمویل) برافروخت ز مشروطه چراغ
مرغ آزادی شد نغمه‌سرا در صف باغ

شاه ایران پس‌قرنی زعدالت دم زد — رایت عدل مظفر بفلك پرچم زد
خیمه داد در ایوان بنی آدم زد — دست غیب آمد وبرسینه نامحرم زد

جست ازپرتو (احمد) فلك عدل ضیا
داد یزدان به نبیره کمر و تاج نیا

هرکه درایران با فخروشرف باشدجفت — (نایب‌السلطنه) را شکروثنا خواهدگفت
که سی‌سال پی خدمت این خلق نخفت — گرد غم با مژه ازچهره این ملك برفت

تاج شاهی را برداشت هشیوار ودلیر
همچو (بهرام)زچنگال وزدندان دوشیر

سر دست نگهداشت که اندر سر شاه — نهد آن تاج چو برفرق فلك افسرماه
هرکه برهمت و بر غیرت او کرد نگاه — گفت (**لاحول ولاقوة الا بالله**)

یگتن‌واینهمه فن یکسرو این مایه خرد
قدرتی کرده دراین خلقت شایان ایزد

شاه میخواست نهد تاج وزند تکیه بتخت — بادمیخواست‌که بیرون‌کشد ازریشه درخت
بخت نالغه کند ازتن هرباطل رخت — سست عهدان را مالید سر پنجه سخت

کنیت (احمدی) آمد بهوا خواهی اسم
«نایب‌السلطنه» شد جان شهنشه‌را جسم

لله الحمد بود فال شهنشه فیروز — کـه‌سر تاج فریدونی بنهاده هنوز
فتنه داخله را نایره افتاد ز سوز — مژده عیش بگوش آیدمان روز بروز

نشنیدیم جزاین شه بجهان شاه دگر
که بود نزد رعیت چودل وجان وجگر

عنقریب‌است‌که این‌شاه بر اورنك نیا — تکیه سازد فکند بر همه آفاق ضیاء
وارث تاج کیان گردد و سالار وکیا — پست‌گردند درجهان بر سروش چوگیا

نایب‌السلطنه فارغ شود از زحمت ورنج
بسپارد بخداوند جهان دولت و گنج

(ترکیب بند)

دوش درخواب یکی درگه عالی دیدم گنبدی برتر ازین طاق هلالی دیدم
قصری آراسته زانواع لئالی دیدم هر طرف هشته درآن قصر نهالی دیدم
ساحتی پاك وقصوری تهی‌ازعیب‌و قصور
کرسی ازسیم وبساط اززرو ایوان زبلور
سره اندرآب جو آب روان دردل‌شط جوی‌وشط پر زروسیم وگهرازماهی وبط
بلبل مست وازرنده نگلس بربط لاله همچون ورق وژاله براو همچونقط
باد استاد سخن‌گستر و مرغان شاگرد
حلقه زن دورچمن سرو وسمن گرداگرد
باغ پر بود زشمشاد وگل وسروسهی قصر آکنده ز اسباب بزرگی و شهی
لیك این هردو فضا زآدمیان بود تهی نه درآن خواجه ومولا نه‌پرستار ورهی
نه‌کدیور نه‌کشاورز نه رزبان نه غلام
مرغ در ذکر ودرختان برکوع وبقیام
چون چنین‌دیدم برجای بماندم ازهول هردم ازحیرت برخویش بخواندم‌لاحول
گرچه رونیست درایجای‌شر یادالطول نه‌بیوشنده صوت و نه سراینده قول
نه نماینده راه ونه کشاینده باب
آدمی اینجا چون آدمیت شد نایاب
ناگهان صاعقهٔ درصف گلزار افتاد کز درخشیدن آن‌لرزه به دیوار افتاد
آب جوی ازجریان باد زرفتار افتاد شاخ سرو ازحرکت مرغ زگفتارافتاد
خیمه زدابر شبه‌گون بنشیب وبفراز
سایهاکشت عیان‌کوژوکژ وپهن و دراز
هر زمان از بر ابر سیه و سیه دود شعلها شد بهوا سرخ وسیه زرد وکبود
تیره‌شد یکسره گیتی ز فراز و ز فرود غرش رعد بگوش آمد و آوای سرود
وزدل دود برون امد چندین عفریت
همچو دودی‌که پدیدار شود ازکبریت
دیوهائی که سلیمان را شکسته طلسم هیچ نشنیده زحق معنی و ازیزدان اسم
هریکی آمده ناشیطان روحی بدوجسم مزج جانوران بود درایشان همه قسم
شاخها خم بخم اندرزده مانند درخت
درکمر خنجر ودر دست عمودی یکلخت

آب‌بینی شده بر سبلت و بر ریش روان — همچو شاخ گوزنی صمغ روان ازش آن
پنجه چون شانه چوبینه بدست دهقان — چون سپر ساخته رخسار و چو خنجر دندان
لفجها چون کتف گاو و دو سبلت چون یوغ
نعره گاو زدندی زگلو در آروغ
من بلرزیدم و مبهوت و پریشان ماندم — حسبی‌الله‌و کفی‌ربی برخود خواندم
اسب اندیشه و تدبیر بهر سو راندم — گرد سودا را القصه ز رخ افشاندم
دیدم از اهرمنان دیوچهٔ مسخ‌شده
بامنش عهدی بوده است و کنون فسخ‌شده
پیشتر رفتم و گفتم باشارت حرفی — لوح مشکین را سودم ز لبان شگرفی
پیشکش کردمش از مهر و محبت ظرفی — جگر سوخته نوشید ز رحمت برفی
گفتم ایدوست بگو بهر خدا روشن و راست
که کیانند دراین خانه واین خانه کجاست
گفت این خانه یقین کن تو که دیوانخانه است — دامگاه ددگان و اهرمن دیوانه است
دیولاخی است که اهلش زخدا بیگانه است — دور از سلسله و حرز ابوخانه است
جای پتیاره کنام ددو دیواست اینجا
اهرمن کارکن و دیو خدیو است اینجا
اینکه در گردن دارد کروات و فکلی — قامتش هست چو سروی و رخش همچو گلی
دست چون دسته طنبور وشکم چون دهلی — در اروپاست بزرگی و در اینجا رجلی
مصلح‌الدولة والدین سر دیوان قضاست
کار دیوان دیگر را بی امضاو رضا ست
اینکه بنشسته حب چیده کتب برسرمیز — دست‌ورو شسته و آلوده بخون خنجر تیز
کله اش باشد چون برج ودهان چون کاریز — ازطراز دومین است و بود صدر تمیز
نه بتنهائی دستور تمیز ش دانند
که پس از صاحب دیوان همه چیزش دانند
این که سرباش باست است‌ودهل درباف است — از طراز سومین داور استیناف است
گرچه او سید و است — شانه راشاخش چون سمه‌دوالاکناف است
انف بینی است بود معنی مستانف آن
کاب بینی چکد از سبلتش اندر دامان

گر بگوشت سخن بنده عجب می‌آید | برخلاف سخن اهل ادب می‌آید
باب استعمال از بهر طلب می‌آید | صرف کن زآنکه حوادث زعقب می‌آید

طلب سیدنا ازدر دیگر باشد
جای بینی طلبی در طلب زر باشد

آنکه از هر طرفی خلق براو کرده هجوم | بر درمحکمه‌اش هست عیان غلغل روم
آن رئیسی‌است که‌خود مدعی آمد معموم | هر زمان برصفت پیل فرار وخرطوم

ما سوی‌الله را یك لحظه بدم درکشدا
جرمها را به یکی رشوه قلم درکشدا

آنکه مشتی‌پریان بسته بزنجیرو غل‌است | چهره پرخشم‌وترنجیده چودردمغول‌است
ددگانش دده وغول بیابان اغول است | روزوشب درپی تفتین‌وفساد وجعل‌است

اصل بیداد وستم قاضی دیوان جزاست
که زجورش همه‌جاشیون‌وبیداد‌وعزاست

آن‌کهن دیو که قدش زده سر برعیوق | برسر شاخ خودآویخته چندین‌صندوق
خوشدش حرص‌زاعصاب وشرائین‌وعروق | هست فرمانده ومولا بدواوین حقوق

بی حقوق است ونگهدار حقوقش کردند
این عجب ترکه دهل بوده وبوقش کردند

آنکه سرخاب وسفیداب برخ مالیده | همچو شمشاد وگل اندر لب جو بالیده
رحم بیمور فرود خورده وکم نالیده | باسپورنده خود سخت بر آعالیده

میر اجرا است که با غمزه شرین کاری
آب پشت همگان گشته بجویش جاری

آنکه بینی‌کتب ازشاخ درآویخته است | هم برآن لوحی سوراخ درآویخته‌است
عینك و محبره گستاخ در آویخته‌است | همچو قندیلی کزکاخ در آویخته است

کتبش یکسره قانون موقت باشد
لوح سوراخش دروازه دولت باشد

دیو ها را نگر شاخ بچندین شعبه | هریکی‌را شکمی ژرف وتهی چون‌جعبه
هست در هر یك ازآن‌جعبه هزاران لعبه | عقل مات است زهر لعبه رب الکعبه

هریك از آن شعب‌ایجان پدر محکمه‌ایست
که بهر محکمه ایجان پدر مظلمه ایست

(ترکیب‌بند)

(حسب‌حال آذربایجان و خراسان هنگام تعدیات و بمباردمان سپاهیان روس‌تزاری)

سحرگاهان که مهر عالم آرا زطاق چرخ گردید آشکارا
بسان گوهر اندر تاج دارا و یا چون آتشی از سنگ‌خارا
برآمد گرد روشن سطح گردون
بدریا گشت جاری فلك مشحون

بت نوشین لبم ازخواب برخواست بر از دیبا تن از پیرایه پیراست
چو شاخ گل قد و بالا بیاراست حمایل کرد گیسو ازچپ وراست
رخ ازماورد روشن لب‌زمی‌مست
بسان لاله در باغ دلم رست

بگفتا دیدم اندر عالم خواب بصحرائی تنم افتاده در تاب
تهی بود آن‌زمین از سبزه و آب ز نور آفتاب و شمع مهتاب
زمین‌دور ازسکون‌چون‌آسکون بود
هواکالمهل یغلی فی البطون بود

من آنجا بر سر پای ایستاده عنان صبر و تاب ازدست داده
زدیده سیل خون بررخ گشاده دل اندر رحمت باری نهاده
که باوصلش نجات ازورطه آید
برین کشتی نسیم شرطه آید

دلم در لجه اندیشه شد غرق تن اندر بحر حیرت پای تافرق
بناگه‌جست ازآن بالا یکی برق تو گفتی آفتابی سرزد ازشرق
دوچشمم خیره ماند ازنورخاذب
چواندر صبح صادق صبح کاذب

برآمد ناگهان زان برق دستی ❊ که بودش دست قدرت نازشستی
هوا بگرفت چون مبهوت مستی ❊ سوی بالا کشید از خاک پستی

به پیش تخت شاهنشه فرا داشت
سزاوارم در آن دولت سرا داشت

چو صیدی بسته در فتراک بودم ❊ ویا چون خوشهٔ در تاک بودم
نه در افلاک و نه در خاک بودم ❊ ولی بر تر ز نه افلاک بودم

دو تا کردم قد طاعت بر شاه
ربودم رایت از مهر افسر از ماه

بدو گفتم تو آن تابنده قدری ❊ که در گردون رفعت ماه بدری
پس از احمد رسولان را تو صدری ❊ **و مات الشافعی ولیس یدری**

« علی ربه ام ربه الله »
مگن معنش مگو بیرون شد از ره

در این هنگامه از پهنای بیدا ❊ یکی شوری شگفت آمد هویدا
بساطی در زمین گردید پیدا ❊ که از دیدار آن شد عقل شیدا

گروهی دیدم اندر بند دشمن
غزالان در کف گرگان ریمن

همه چون ماهی بریان بتابه ❊ خروشان با خضوع و با انابه
زنی اندر فغان و عجز ولابه ❊ چو بعد از کشتن جعفر عتابه(۱)

کمان کرده قد از داغ جگر بند
سر میریخت خاک از سوك فرزند

(۱) ـ عتابه مادر جعفر پسر یحیی برمکی است

کمرخم دیده خونین دل‌شکسته   جگر پر درد وتن در بند بسته
زداغ نوجوانان زار و خسته   ز اشك دیده در دریا نشسته
بزاری بر سرو بر سینه می زد
جزع را سنك بر آیینه می زد

روان اندر پی‌او چند کودك   دل از غم سیه از ناوك مشك
گرفته دامن ما در یکایك   دمی نا گشته زو مهجور ومنفك
تو گفتی جوجه سیمرغ از قاف
پراکنده پی مادر در اطراف

دگرسو بود پیری‌طاعن‌السن(۱)   نشسته برف پیری در محاسن
رمیده چون مسا کین ازمساکن   دلش لرزان تنش آرام وساکن
ز دیدارش پریشانی هویـــدا
مه ومهرش ز پیشانی هـــویدا

سرش پرخون تنش‌مجروح کشته   در غم بر دلش مفتوح گشته
زانده قـالبش بیروح گشته   بطوفان حوادث نوح گشته
ربوده کشتیش را هر زمان موج
گهی اندر حضیض وگاه براوج

تماشای گرفتاران این بند   صف نظاره را در گریه افکند
درخت صابری‌را ریشه بر کند   نماند اینجا تنی شادان وخرسند
همه کردند اشك ازدیده‌جاری
بر آوردند از دل بانك زاری

زن دل خسته آغاز سخن کرد   تحیات حسن بابوالحسن کرد

(۱) طاعن‌السن ـ کثیرالسن

پس آنگه‌شکوه ازدور زمن کرد　　بزاری عرض غمهای کهن کرد

بگفت ای‌شه من آذربایجانم
بخصم افروخت آذرها بجانم

شنو فریادم ای دریای غیرت　　برس بردادم ای غمخوار امت
رها سازم ای سالار ملت　　بمان آزادم از زندان محنت

اجرنی یامجیرالملك والدین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

زمن نوشیروان نوشین روان بود　　بتختم اردشیر و اردوان بود
درختم سرو کاخم کام جوان بود　　بجویم آب آبادی روان بود

کنون شاخ نشاطم گشته بی برك
خزان شد گلشنم ازصرصر مرگ

بزیر سایه اسلام بی من　　مسلم شد لوای ترك و ارمن
نمودم حمله بر صقلاب وژرمن　　ربودم زر ز خروار وبخرمن

مگر از دل وداعم کعبه سیروس
بهر کنجی زجا کم حمله‌ی روس

مسلمانی دیارم کرده بدرود　　حوادث کشت‌عمرم جمله بدرود
زهرچشمم‌شود جاری‌دوصد رود　　جوانانم شدند ایرودم ایرود

دریغا ساغر عیشم به تبریز
زشکر شد تهی وز زهر لبریز

حریمم در محرم کربلا شد　　چنین ام البلاد ام البلا شد
عباد حاج ومصحف برملا شد　　شهیدان را زمان ابتلا شد

صمدخان کعبه را بیت الصنم کرد
بنای دیر و تاراج حرم کرد

به تبریز و به‌سلماس و ارومی گهی روسی علم زد گاه رومی
نه از بیگانه نالم نه ز بومی که از کفران رسید اینگونه شومی
چو فرزندان من کردند کفران
ندارند از خدا امید غفران

به بین آواره فرزندانم ازشهر یتیمانم به صد خواری و قهر
شکر باشد بکامم تلخ چون زهر نباشد هیچ کس چون من در این دهر
دلم صدجا شکسته سینه بریان
جگر خونین کمر خم دیده گریان

چگویم یا علی برمن چها شد غم و درد دلم بی انتها شد
عنان صابری از کف رها شد شهیدم بی کفن بی‌خونبها شد
بعاشورا هزار و سیصد و سی
بدشت کربلا کردم تماسی

علی فرزند موسی (۱) عالم راد جهان فضل و دانش گرسی داد
گرامی فحل و دانشمند استاد بدار الخلد شد از دار بیداد
فلك گفتا که در ماه محرم
علی بردارشد مانند (میثم) (۲)

چو آذربایجان ساکت‌شد از درد خراسان پیش آمد ناله سر کرد
کهن پیری حمیده بارخی زرد بنزد شاه مردان شکوه آورد
همی گفت ای جهان فضل وتقوی
بدربار تو دارم شکوی

(۱) حاجی‌میرزاعلی‌آقای ثقةالاسلام شهید که‌روز عاشورا اورا درتبریز بردارزدند
(۲) میثم تمار از اجله اصحاب امیرالمؤمنین بوده وابن‌زیاد بسبب تشیع او را بدار زد

منم دشتی که خارم لاله و گل زمینم سبزه و ریحان وسنبل
طخارستان و ترکستان و کابل زرنج و هیرمند وست و رابل
چو سطام و نشابور وابر شهر
مرا ىد تا ىلاد ماورالنهر

مرا پرورده خورشید دانند پرستش خانه جمشید دانند
بزرگانم در امید دانند بهار سرو و کاج و بید دانند
برصاحبدلان ام البلادم
بنزد عاقلان دارالعبادم

نگویم داریوشم بوده حامی نگویم داشت سیروسم گرامی
نیارم نام آن شاهان نامی نخوانم هیچ ازآن دفتر اسامی
که از سلطان طوسم فخر باشد
شرف بر روم وبر اسطخر باشد

زفر زاده موسی ابن جعفر منم خلد و سما باد است کوثر
چو روح‌القدس درجا کم زندپر مشام از ترشم سازد معبر
حریم کعبه آید در طوافم
که سیمرغ ازل راکوه قافم

کنون انصاف ده در بارهٔ من چه بیشرمی که‌رفت‌از کید دشمن
خدا را ای شبان دشت ایمن مهل در گله ماند گرك ریمن
نه بین کاخ رضارا توپ بسته
درو دیوار سقفش را شکسته

دراین دربار این بی احترامی نه عارف‌را پسند آمد نه‌عامی

پرستشخانه شد هرجا گرامی — بویژه این بلند ایوان نامی
که باشد مضجع سلطان هشتم
بچرخ هشتمین دارد تقدم

تودانی‌دوست‌این‌آتش‌برافروخت — ولی بادست‌دشمن خانه راسوخت
تهمتن‌چشم روئین‌تن‌چو بردوخت — طریق چاره ازسیمرغ آموخت
بدین سو دست دشمن‌را فرستاد
که لعنت باد بر شاگرد واستاد

گر آذربایجان گوید در این‌بار — که از دور سپهر و کید اشرار
علی فرزند موسی رفته بردار — توخود باشی ازاین‌معنی‌خبردار
که ماهم بر علی فرزندموسی (۱)
عزا داریم در دربار اعلی

ولیکن راز علی تا این‌علی فرق — بودچندانکه از عرب‌است تاشرق
زجود این‌علی دریا بخوی‌غرق — زبورش برمه‌و کیوان سنابرق(۲)
قیاس مهر و مهتاب است گوئی
تراب و رب ارباب است گوئی

علی فرمود باآن عم صبیان — که گرم دادتان را زین رقیبان
کسی گو راز گوید باحبیبان — کسی کو چاره خوید ازطبیبان
حبیبان راز او پوشیده دارند
طبیبان درد او را چاره آرند

بزودی بر کنم بنیاد این ظلم — بدست خسروی با دانش و علم

(۱) مراد علی بن موسی‌الرضا است و سوءادبی که برآن بزرگوار
ازسپاهیان روس وارد آمد (۲) - برق‌روشن

شه‌آلمان که نامش هست ویلهلم   به نیروی سخط برهم زند حلم
فمها للکافرین اکید کیدا
امهلهم و امهلهم روید ا
درون مقلان را بر فروزم   دو چشم خائنان با تیر دوزم
چنان در دشت غیرت کینه توزم   که‌خشك وتر بهم یك‌جا بسوزم
سوزم خانه این تیره رایان
بدوزم دیده این کدخدایان

ترکیب‌بند

خطاب به‌آقای میرزا هادی حایری و گله از ابناء زمان

ای درطریقت عشق برحاق‌گشته هادی   بدرالدور گردون صدر الصدور نادی
ازسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی   اندر بساط وصلت گردون شود منادی
خورشید در خیامت نارالقری فروزد
شمع ازرخت درایوان ام‌القری فروزد
ایوان مکرمت را هستی بزرك خواجه   مصباح معرفت را روشن ترین زجاجه
گر باشدت میسر نحشی باهل حاجه   درمصر کسر فرعون در هدگنج راجه
در قاف پر عنقا در چرخ نور بیضا
خوشه زدست عذرا عقد در از ثریا
درهوش چون‌ایاسی درحلم همچواحنف   آگه ز راز تورنة دانا ز رمز مصحف
طلعت وشکرین‌لب کلکت رسدین‌کف   لذت دهد شکر مستی برد زقرقف(۱)
درکشور حقایق هستی تو مالك‌الملك
در پای معرفت‌را باشد مناقبت فلك
گیتی ندیده‌هرگز اندر نژاد وپرور(۲)   ذاتی چو تو مکرم شخصی چه تو معزز
کشتی چو تو مسارر محلی چو تو مبرز   دلها سوی تو مایل احسام سوی‌تومرکز
تو مرکزکمالی قطب رحای علمی(۳)
دریای فضل وهوشی‌کوه وقار حلمی

(۱) قرقف می (۲) پرور - سبب (۳) رحی - آسیا .

ایخواجه کار گیتی چون باژگونه باشد | القاعشهه را چرخ چون بی‌گمونه باشد
این‌شبهه زان وساوس اندك‌نمونه باشد | وسواس آسمان را بنگر چگونه باشد

خمر جنون و مستی ریزد بجام فرعون
تاخویش را شمارد ازجهل خالق‌الکون

قطره بخویش نازد کم شعبه ایست دریا | دره بخویش نالد کم لمعه‌است بیضا
پشه زکبر گوید من برترم ز عنقا | کهنه پلاس پیچد بر پرنیان و دیبا

نالد ابوالثلاثین ازجور ام مازن
نالیدن وزیران ازکو شمال خازن

خصم من از حلادت کردست پیشدستی | افسون نیستی خواند برمن نکاح هستی
زین‌ره بهوشمندان پیمود جام مستی | تا یکسره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغیرنا شد آمد لنا علینا
هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم جوابی آمد ازخواجه عراقین | کم‌چون گریست‌اعصا چون صاحب‌طاقین
ازخواندنش‌روانگشت خون‌برزخم زماقین | ورچون نگار ستم برساعدین وساقین

یااللعجب که قدرم آن فیلسوف نشناخت
دراج از چکاوك بلبل زبوف نشناخت

دور ازجمال آن‌شه این شکوه بازگویم | راز درون خودرا با اهل راز گویم
ساز ترانه زین برك بابرك وساز گویم | فصلی زحدّه کبك با شاهباز گویم

تاشاهباز سازد دیوان کبك و بلبل
گویا کند زبانشان بی لکنت وتبلبل

شیخ‌العراق ماها سك مرا سك دیند | دریای ژرف‌بودم آب مرا تنك دیند
گردون حشمتم‌را بی اختر وحك دیند | همچون‌خلیل‌درخواب **انی لاذبحك**دید

زیرا بقصد قتلم سوده است برفسان‌کارد
اوچون ذوی‌الحقوق است‌من‌چون‌وکیل‌مرنارد

پنداشتم که اشه با دوست دوست‌باشد | درمسلکی‌که سرش درخورد اوست‌باشد
واندر خیال کاری کز وی نکوست باشد | عامل‌که‌خالی ازمغز یکقطعه‌پوست‌باشد

چون دوست دشمنی کرددشمن به ازچنین دوست
چون‌پسته‌شد تهی مغز در آتش افکنش پوست

اندر حجاز شد یار واندرعراق نشناخت — در راه همسفر بود واندر وثاق نشناخت
محبوب سیمتن را سیه زساق نشناخت — کیوان زمه نداست ایوان زکاخ نشناخت

یارو دیار خودرا نشناخت ایدریغا
نرد وفا بیاران کج باخت ایدریغا

دزدی سه چارهستند شهره درون آنشهر — کسر العرائس ملك ام العجایب دهر
برده ندزدی ونی از مایه جهان بهر — کرده بریشان نوش خورده زخامشان زهر

شهمیرزای کاشی وان ممدوك یزدی
هم عروة الصعالیك هم شنفرای ازدی(۱)

آن مطربی‌که میرفت برآسمان خروشش — تا جرعهٔ نمودند یکبارگی خموشش
خواندند وردوافسون بستند چشم وگوشش — دادند بنگ وافیون بردند عقل و هوشش

گیتی شدش زخاطر عالم شدش فرامش
دل ازخیال فارغ لب از ترانه خامش

این مردمان که بینی یکمشت زر پرستند — بیرون ز زر پرستان یکمشت خرپرستند
بیرون ز خرپرستان یکمشت شر پرستند — بیرون ز شرپرستان جمعی هنر پرستند

مارا بکیسه زرنیست واندر طویله خر نیست
در سرخیال شرنیست سرمایه جزهنرنیست

سرمایه ازکسادی پوسید ومندرس شد — در درخریطه شد سنگ زردرخریطه مس شد
برهان نقیض مطلوب دعوی خلاف حس شد — طاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خر ندارم تا قبلگاه باشم

شعری لطیف وشیرین خوشتر زقند گفتم — چون سرو بوستانی سر و بلند گفتم
از بند کرده برکیب ترکیب بندگفتم — بحر عروض آنرا بس ارجمند گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن
بهر مضارع است این جمبل جمل جمولن

چون درزمانه باشد اعمال مرع بیات — زین ره نه بینی پاك سرودم این ابیات
اما توأش بسوران‌کو شد ز شطحیات — تا برجمال پاکت ازحق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه وبهمن
بد خواه‌کج نهادت در زیرگرز دهمن

---

(۱) چهاردزد معروف فارسی وتازی را دراین دومصراع نام برده

ترجیع بند

در روز عید غدیر ۱۳۱۰ که امیر نظام چندروزی بود از بیجار بقرمسین آمده بود تا کسانی را که بضیاءالدوله شوریدند گوشمال دهد من بحضرت وی رفتم و این ترجیع فرو خواندم تا خشم امیر فرونشست و از جرم گنهکاران درگذشت ، مردم شهر و اکابر آفرین گفتند وهدیه‌ها فرستادند که جان مردم یك مملکت بزرگ را از طوفان قهر امیر رهانیدم

غدیر خم رسید ای ساقی گلچهره می باید   مئی کو یادگار از دولت کاوس کی باید
بصحرا در شدن با لاله روئی نیك پی باید   در آنجا ساختن عود و رباب و چنگ و نی باید
ز رشك روی دلبر عارض گل عرق خوی باید   چمن پرماه و پروین باغ پرزهره و جدی باید
طرب در باغ اکنون در سراهنگام دی باید   گر امروز این طرب از دست بگذاریم کی باید
نشاط از دولت سالار اولاد لوی باید   بویژه درچنین روزی ثنا بر جان وی باید
امیرالمؤمنین کز مهر رویش مرده حی باید   ز یزدان افتخارش بر خداوندان حی(۱) باید
چو بی فرمانش گردد توسن افلاك پی باید   وگر بی نام وی شد در جهان هر نامه طی باید

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر آمد

در این عید همیون فر علی فرزند بوطالب   همان بر اولیا سرور همان بر اصفیا صاحب
چراغ دیده هاشم سراج دوده غالب   بدین ایزدی ناصر بشرع احمدی نایب
بفرمان خدا شد پیشوا بر حاضر و غایب   از او مهتر که بود الحق جهان را در همه جانب
که او شیر خداوند است و بر شیران همه غالب   اساس صورت امکان و سر وحدت واجب
پیاده از هوی بر توسن روح و خرد راکب   ز رویش مهرها لامع ز دستش ابرها ساکب
اگر صورت میان او و یزدان می‌شد حاجب   خدایش خواند می آسوده از توبیخ هر عاتب
ز مهرش مهر شد شارق ز شرمش ماه شد غارب   قضا در دست وی همچون قلم اندر کف کاتب

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر آمد

امیر کاردان فرمانروای راستین آمد   دو گنج از گوهرش آکنده اندر آستین آمد
تو پنداری که رضوان بود و از خلد برین آمد   بروئی فرخ و سیمین بخوئی عنبرین آمد
همش یسر از یسار اندر همش یمن از یمین آمد   بر او از آفریننده هزاران آفرین آمد

---

(۱) حی - قبیله

برای نظم این‌سامان خداوندی مهین آمد … که‌خشمش بر گنه‌کاران عذابی بس‌مهین آمد
زنادانی دونان‌خاطرش چندی غمین آمد … بخشم اندر‌کار خلق چون‌شیر عرین آمد
چنان آمدکه پنداری سحابی آتشین‌آمد … بلائی هولناك ازآسمان اندر زمین آمد
ولیکن عاقبت باسطوتش‌رأفت قرین‌آمد … نخست آورد زهر اما درآخر انگبین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

خبر بردند نزد میراعظم کاندرین‌کشور … بشوریدند‌کشوریان بروی مرزبان یکسر
ضیاءالدوله را بستند برخسار راحت در … برآشفتند باوی سفلهٔ چند از بد اختر
چو‌شنیداین‌خبرجوشید میر ازخشم‌چون‌تندر … کمر بربست وشد برباره‌چون برتند اژدر
فرودآمد بپایان چون‌زبالا رحمت‌داور … بداندیشان دولت را همی‌داد ازسخط کیفر
تن ملك ازغمان آسود این دستورفرخ‌فر … که‌ملکت بود رنجوری‌دژم فرسوده دربستر
امیر کاردان چونان طبیبی نیك دانشور … بامراض وعلل دانا باعراض وسقم رهبر
پزشك‌آسا یکی‌را جان همی‌فرسود با نشتر … دگریك‌را بنوشانید ازآن‌جلاب‌جان پرور

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

بگیتی با وجود میر نام از شر نمی‌ماند … درآن سامان‌که‌میر آمدستم دیگر نمیماند
سران‌را آرزوی سرکشی درسر نمیماند … خسان‌را جز هبای ماتم اندر بر نمیماند
بلی با موج دریا شعله اخگر نمی‌ماند … به پیش تند صرصر تل خاکستر نمیماند
همیون آن امیری‌کورخش‌جز خور نمیماند … دلش جز بنکی دریای پرگوهر نمیماند
بدودستش جز بدو گردون پراختر نمیماند … لب لعلش بجز بر چشمه کوثر نمیماند
چوآمد نام باسش‌فتنه درکشور نمیماند … چو برباند حسامش مهر درخاور نمیماند
چوحمدخشمش ازخاربك‌خشك‌وتر نمیماند … بداندیشانش را یك جان‌بصد پیکر نمیماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

تو دیدی مفرنواست سیم وزر نگهدارد … نیارست ازکرم درکیسه درگوهر نگهدارد
گمان بردی نیارد ملك‌را دیگر نگهدارد … خطا کردی که‌به‌گردون وهفت‌اختر نگهدارد
عنان به سپهر اسبان بدست اندرنگهدارد … که فرزند گرامی خاطر مادر نگهدارد
بداد وبخشش ولطف ونعم لشکر نگهدارد … بفضل‌ودانش وحلم وکرم کشور نگهدارد

چو پرتوس‌زند مهمیر چرخ اسرنگهدارد　　سازد دل قضا ترسد بیارد سر نگهدارد
چو باحجر شکافد حصم ودرمعبرنگهدارد　　تو پنداری مه ازبهرام دوپیکر نگهدارد
پندارم جهان‌را کس ازاو بهتر نگهدارد　　کزآسیب جهانباش جهان داور نگهدارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش ازعید فرخ فرامیر آید

امیرا مردم این بوم بیمعرند و بیمعنی　　مرن باحشمشان صدمت‌مکن باتیغشان انهی
ترا نشناختستندی کجا خورشیددید اعمی　　ندانستند اکنون ای‌مهین فرمانده ومولی
که‌فرمان تراگردون‌کند باجان ودل‌اجری　　توئی درچهره‌چوخورشیدواندررتبه‌چوشعری
فرو چینی اساس ظلم‌را ازصفحه دنیی　　جهان‌کزکفت‌دست‌حق مات ولات والعزی
امیرا عفوکن ازجاهلان ای رحمت‌اعلی　　بهر وزرهت وناب وصفا ازسایه طوبی
تراکت باغ الطاف‌استرشك جنةالمأوی　　برار انهارشیر وشهد واشجاروگل حمری
بحش ایمیر براین‌گمرهان آزادکن‌نعی　　که‌شد دست تو و دل‌تو برفضل‌وکرم حلی

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش ازعیدفرخ فرامیر امد

امیرا الله‌الله‌تاب حشمت هیچکس نارد　　تن‌ازپولادودل زآهن‌کسی هرگزکجا دارد
خدارا پیش‌ازآن‌کاین خلق‌را حشمت‌بونارد　　ویابیعت فرازخاك سرشاهان همی سارد
کف‌رادکریمت‌گوی تا دلشان بدست‌آرد　　ردای عفو پوشاند بدست لطف سپارد
خم رحمت بجوشاند شراب‌فضل‌بگسارد　　مرایان‌را چوفرزندان میر ازمهر پندارد
بکاخ قدر بنشاند ز خاك تیره بردارد　　برای حفظشان صدپاسبان ازعدل بگمارد
نگهدارد فلك زین پیش دلهاشان بیازارد　　توگر بری گلوشان نه‌که‌چرخ ازکینه بفشارد
امیرا راستی‌هرکس بحاکت‌روی بگذارد　　زحرم ازکوه دارد بحشمت‌کاهش شمارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش ازعیدفرخ فرامیر امد

همه فرزند میرستند درهرگوشه این‌مردم　　سایه دولتش آسوده زین‌شرزك‌آهن‌سم
معاذالله اگرفرزند سازد راه دانش گم　　نفرساید پدرجانش برحم مار یا کژدم
نکاهد خاطرش تادبو عفلت‌را سرد دم　　امان‌بدهدکه‌چون آدم براندشان بیك‌گندم
امیرا حشمتی داری بحمدالله برار انجم　　کواکب‌را بوئی هشتم عناصررا بوئی پنجم

درون مردمان چشمی درون چشمکان مردم　　ولی ما از حشمت چرخ دودستی زمین‌هلزم
نکردی مست و بیهوش از نوشی صدهزاران خم　　ویژه چون نگیری جام در روز غدیر خم
بگیری جام می در کف بیاری لعل نابارکم　　همی گوئی ساقی ده همی گوئی شاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

خداوندا دوسالستی که من یکجامه ناستم　　برون از در گهت خود چامه بندی کی تواستم
از آن روزی که در خاکدرت همچون گیار ستم　　بدرگاه تو استادم بحرگاه تو نشستم
به ناسردار خو کردم به ناسالار پیوستم　　بهر جا حل امیدی گمان می‌رفت نگسستم
زانعام خداوندان گیتی دست برشستم　　بت آز و شره را درنعل یکباره شکستم
به این کار از هوس کردم به این بند از طمع ستم　　که تتوان کیمیاگر شد مرا چون کان زرجستم
من از خوی تو دلگرمم من از بوی تو سرمستم　　بخواهم شد زکویت تاروان اندرتنم هستم
خدارا ای جهانبان پیش از این مگذار از دستم　　که دور از درگهت چون ماهی افتاده درشستم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

نظمت الابیات فی قرمسین فی ۱۸ شهر ذی‌الحجه ۱۳۱۰ و کتبت فی همدان فی ۲۵ شهر صفر ۱۳۱۲ بید ناظمها محمدصادق الحسینی امیرالشعراء

(مسمط)

سال نهمین است که این ملت بیدار　　ناخون خود آمد بحق خویش خریدار
شد نور عدالت زپس پرده پدیدار　　پوشید تن خلعت نو سرو وسپیدار

زد شاهد مشروطه صلا از پی دیدار
تا در قدمش جان گرامی بسپارند

آورد دبیر ملکی لوح وقلم را　　سترد زدیوان قضا نام ستم را
زد پادشه داد بر افلاک علم را　　بنشاند بمهد اندرمعشوقه حرم را

فرض است بعشاق که این باره صنم را
فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش　　افروخته شد نور بکاشانه درویش
ای باد مرن لطمه براین شمع واران پیش　　کز خاوران نیش رسد برجگر ریش

این جانوران را بشکن بال و پر و نیش
مگذار که از روزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طره پرخم   آشفته کنی هوش و روان بنی آدم
* انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم   آنی توکه از صدق و صفا مردم عالم

اندر کمرت دست ارادت زده محکم
واندر طلبت پای جلادت بفشارند

اندیشه ز طوفان مکن ای همسفر نوح   شرح غم خود باز ده ای سینه مشروح
طوبی لک یا نفس هنیئاً لک یا روح   کاین باب بروح تو زیزدان شده مفتوح

این است طبیبی که دوای دل مجروح
بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال ساميرد سال بهمن است   کآماده دوای دل رنجور غمین است
یسرت بیار اندرو یمنت به یمین است   هان تخم براهشان که کشاورز امین است

گفتار چو تخم است و دل خلق زمین است
بیشك ز زمین روید تخمی که بکارند

کودك بدل مام چو نه ماه بماند   خود را بمقامی که سزد می بکشاند
یا للعجب این کودك اگر می بتواند   خود را پس نه سال از این ورطه رهاند

امید که یزدانش به پیری برساند
نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این کودك نه ساله که مشروطه شدش نام   یك لحظه ز خون ریختنش کی بود آرام
کودك شنیدستم کاندر بغل مام   با خون دل خلق شوند سر و اندام

آنان که زنند از پی دلجوئی او گام
خون جگر و دل را چون باده گسارند

مشروطه عروسی است که گر چهره بپوشد   هر دیده مر او را پی دیدار بکوشد
مستی که از این دست یکی جرعه بنوشد   دین و خرد و هوش بساقی بفروشد

دیوانه این عشق نصیحت ننیوشد
گر خون دلش روز و شب از دیده ببارند

ای مجلس ملی شه و دیهیم همایون   هستند ترا منتظر مقدم میمون
ایام فراقت ز سه سال آمده افزون   وین خلق فشانند بهجرت ز بصر خون

آنان که شد ستند بدیدار تو مفتون
هجران ترا طاقت از این بیش ندارند

آنان که بهشتند ز دیدار خوشت رو | رفتند زکوی تو بدین سوی و بدان سو
شاگرد مسیحند ولی ازدم جادو | غلطیده بخاک اندر و افتاده زیرو

انگشت بخایند بدندان که جفا جو
مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یکسره برکام تو باشد | زهره فلک نوبتی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد | عمر ابدی جرعهٔ از جام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد
آنروز که تاریخ شهان را بنگارند

(ترجیع بند)

یکشنبه غره‌شوال ۱۳۰۸ درمدح امیرنظام گروسی

بگفتم ازپس سختی بیاید روز آسانی | بگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد ویرانی
تو می‌پنداشتی کاین‌غم که باشد درفراوانی | نخواهد رایگان رفتن رسن‌دارد گر ابحانی
کنون دیدی‌که ماه روزه ازتأیید یزدانی | چوشد پیمانه‌اش پر رفت باآن‌سخت پیمانی
بیامد غره شوال و زد کوس جهانبانی | بیام گنبد گردنده چون شاپور ساسانی
گرفت ازطالع وی روزه سامان پریشانی | جهان(عمروبن‌لیث)ازحلك(اسمعیل‌سامانی)
توگوئی حاسد میراست‌کزکوری و نادانی | بدرمان آیدش ازتو نه‌سود از پشیمانی
ولی بدخواه میر من نبیند تن آسانی | امیرا جزتو ایندولت کراگردیده ارزانی
که هم بامهر همدوشی وهم باچرخ هم‌شانی | نه درسستی بعجب آئی نه درسختی فرومانی
توآن یکتا امیری‌کت نباشد درجهان ثانی | برهان فضیلت خلق را از شبهه برهانی
بدستت میسزد انگشتر ملك سلیمانی | چو قوس‌اندرکف باری و داراندرکف نانی
همانا آصفستی اسم اعظم نیك میدانی | که‌گرخواهی زمین‌را آسمان‌کردن توتوانی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این‌عید خرم را

امیرا درچنین روزی می چون ارغوان باید | سرود ونقل ومی درسایه سروجوان باید
زدادت رسم‌کردن دولت نوشیروان باید | جهان‌را چون‌تو بایدمرتورا زین‌ره‌جهان باید
امیرا گر دراین‌گیتی جهانرا مرزبان باید | توئی زین‌ره ترا درملك عمری‌جاودان باید
ترا درکف عنان توسن هفت‌آسمان باید | سپه‌را چون‌توسالاری‌چنین روشن‌روان باید

باقبال تو ما را نیز عیشی بیکران باید   بلی در سایهٔ گل بلبلان را داستان باید
بسان بلبل شیدا طرب در بوستان باید   شدن با سوسن گویا بمدحت همزبان باید
جهان را هر شبانروزی دو دست میزبان باید   ولی چون گیتی اندر خوان فضلت میزبان باید
فلک سالار خوان گردد زمین دستارخوان باید   مجره جوی آب آید کواکب قرص نان باید
در آن فرخنده گلزاری که عقلت باغبان باید   ثریا خوشهٔ انگور و تاکش فرقدان باید
الا تا در زمانه هر بهاری را خزان باید   خزان عمر بدخواهت ز تیغ جانستان باید
بگویم ترا دولت چنان شوکت چنان باید   چنان کایزد بزرگان را دهد دولت چنان باید

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا زان می گلگون همیشه سرخ رو باشی   زمانت فالها نیکو که با فالی نکو باشی
تو آن روحی که نص آیت لاتیأسوا باشی   ز هر چیزی فرارستی و از یزدان فرو باشی
تو آن میری که دلها را همی در جستجو باشی   بریزی آبروی خلق بس با آبرو باشی
تو با قنطار زر بخشی به دربند تسو (۱) باشی   چگویم من که با جودی فزون از آرزو باشی
اگر خورشید فرهنگی همی دارد تو او باشی   وگر گردون سخا شاید تویی بس با علو باشی
بزرگ از چار ار گشتی شریف از هر دو سو باشی   عزیز و رستگارستی امین و راستگو باشی
نسیم گل ورد هر جا تویی بس نیکخو باشی   شعاع خور دمد هر سو تویی بس خوبرو باشی
الا تا گل دمد در باغ چون گل مشکبو باشی   جهان جویست و تو سروی روان بر طرف جو باشی
برای حفظ گیتی در پناه فضل هو باشی   همیشه با بتان نوش لب در گفتگو باشی
بدولت همنشین گردی بطالع روبرو باشی   بنعمت کامیاب آیی ز عشرت کامجو باشی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا همتی داری که دریا را خجل سازی   بدان دایم دل مردم بدست آری و بنوازی
کجا کاندر صف هیجا قد مردی برافرازی   کمان چاچیان گیری حسام هندوان تازی
درون سنگ شکافی روان کوه بگدازی   گهی راه زمین پویی گهی زی چرخ پروازی
بپهنای زمین گردی ببالای فلک تازی   چو در میدان شوی فارس چو در هیجا شوی غازی
بکار جنگ شتابی بدفع خصم پردازی   چو فلاحان یکی بستان بمیدانگه عیان سازی
در آن سوسن همی کاری و خار از بن براندازی   وثاق بلبلان از مقدم بومان بپردازی
چو ملاحان یکی کشتی فراز آب طرازی   شنایی از سنان خطی و اسبان اهوازی

(۱) تسو - یک حصه از بیست و چهار حصه - سیر میباشد

عروسان اندران کشتی بچالاکی و طراری کرا یارا که تا این شاهدان سازد بطرناری
الا ای راد فرخ پی تو آن میر سرافرازی که دولت با تو می‌نازد تو با دولت نمی‌نازی
تو با املاك همدستی تو با املاك همرازی بماه و هور هم آغوشی و با گردون هم آوازی
بطالع گشته همراهی بدولت برده انبازی بهر کاری سوی انجام پی برده ز آغازی
بهمت محیی فضلی بنعمت مهلك آزی امیران دگر چون کرگسند و تو شهبازی
کند عمار و بنامت بجان خویشتن نازی که تو بدخواه بنامی و خصم جان عماری

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا منت ایزد را که ملك بیکران داری بروی غیرت دریا و دستی رشك کان داری
ز برق تیغ روی خصم را چون زعفران داری بظاهر پیر و در باطن یکی بخت جوان داری
نه تنها بخت داری معرفت داری بیان داری هنر داری کرم داری هم این داری هم آن داری
تعالی الله ز بخشش دست و از دانش روان داری ز بیش مغز داری و ز بزرگی استخوان داری
ز آب عدل در گیتی یکی جوی روان داری ز خوی روح پرور نوبهاری جاودان داری
تو از سهم الحوادث در که هیجا سنان داری کلاه از آفتاب آری و از خور را میان داری
چو گیری خامه در کف طوطی شکرفشان داری چو بندی تیغ دشمن را بلائی جانستان داری
چو بنشینی ز پا ماهی و بر گردون مکان داری چو برخیزی ز جا سروی و خاور بوستان داری
ز خاك پات گل روید شرف بر گلستان داری ز دستت ماه بارد مهرها بر آسمان داری
می چون ارغوان نوشی رخ چون ارغوان داری جهان خرم ز دادت گشت منت بر جهان داری

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا از مدیح من هزاران پایه افزونی که هم از وهم بالائی وهم از فکر بیرونی
ندانم کیستی مرا ندانم چیستی چونی همین دانم که رخشان آیتی از آیات بیچونی
چو در کف خامه گیری ترجمان سوره نونی چو در بستان شوی تفسیر آیه تین و زیتونی
ستاره دولتی از سکه در گیتی همایونی ز دو دست و دو بازو چار رکن ربع مسکونی
اگر گردون ز بالا ماه بارد چرخ گردونی و گر جیحون بساحل در فشاند رود جیحونی
بهنگام شدائد مفلسان را گنج قارونی بدریای حوادث خستگان را فلك مشحونی
تو در هنگام گردش بر خلاف چرخ وارونی فلك کژرو بود تو راستکاری راست قانونی
بسطوت همچو چنگیزی بحشمت همچو ارغونی بهمت همچو قاآنی بحکمت چون فلاطونی
بملکت همچو جمشیدی بدولت چون فریدونی بطاعت همچو بهلولی بدعوت همچو ذوالنونی

تورود بیلی وحاری بهر کهسار و هامونی — بکام سطیان شهدی بکام قطیان حوبی
حرد موسای عمران‌است و تودر رتنه‌هارونی — رمور (وحی‌ارباب‌الدول) را سر مکنونی

نگویم تهنیت برروی عید این‌میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میراین عید خرم را

کجاید آن‌سحن دانان‌که‌درآفاق بودندی — جام‌لعلگون رنك ازدل تاری زدودندی
همه درنستر راحت بپیروری غنودندی — بمدح حسروان باستان بیتی سرودندی
ملوك ارص‌برایشان دردولت گشودندی — چنان‌کان چارشاعر شاه‌غزنین‌را ستودندی
بطبع شعرگوئی سبقت ازگیتی ربودندی — بریژه عنصری کش جمله‌شاگردی نمودندی
درآن محصرکه بنشستی همه برپای بودندی — اگر بودندی ومیر مرا می‌آزمودندی
ویاورویش بدیدندی وگفتارش شنودندی — زمدح میر عرنه کاسته بروی فرودندی
که اندر پیش‌میرمن همه میران فرودندی — محاك ناركاهش ناسپاس وبادرودندی
بلی درپیش مه تیر ورحل کوروکودندی — کجا حورشید رتابدکواکب بی‌نمودندی
حداوندا روانها درمدیحت باسرودندی — بیابها ازثنایت عود سور ومشك سودندی
گه عزم توکردونها گسسته تارو پودندی — حسوداں درزیان اندر هواخواهان‌سودندی

نگویم‌تهنیت برروی عید این میراعظم‌را
که‌باید تهنیت برروی میر این‌عید خرم‌را

(مسمط)

سروش هاتف غیبم بگوش گفت‌که‌حیز — محسب عاقل وباطل محواه عمر عزیز
برو بحاب عدلیه با دو صد پرهیز — ببین ر پریی چسان رها شده

چگونه جسته زما تحت ناتمیز تمیز

قدم گدار بدیوان عالی و شناس — که‌کیست‌آنکه بکرسی نشسته چون‌نسناس
بگرد وی بگر چند تن حدا شناس — مگوکه چرح عجب‌مهرهٔ فکنده بطاس

که‌چرخ‌سفله بسی‌خوارها نموده‌عزیز

بطر بما بگر صورت هیولا را — بجای طوطی وطاوس بین قلولا را
بحکمرانی بنگر حوان را — معین ویاور ویارش نه‌بین‌شمولا را

بنی سرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یکی رشدت پیری در آمده قوزش — سان روبه دیمی شده دك و پورش
هزار رنك صورت چو آتش افرورش — رسد بعرش برین ناله سرفه و . ش
که من معیلم ومسکینم وندارم چیز
هزار که سحره سرودی رئیس اکوسه‌اش — کسی ندیدی حر در مثال مدرسه‌اش
هزار کردی قمل رچرك السه‌اش — هزار گونه اثر دیده شد روسوسه‌اش
کنون زفرط نظافت‌شده‌است عنبربیز
چنین سراید ما اهل بیت و همسایه — کر آفتاب فرون تر بود مرا پایه
برای فخر وشرف مرمرا بس این‌مایه — . . . .
چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز
کلام این شد تا تالع و ملوعی را — حصیرباف وچغندر فروش ودوغی را
نحست ساید . . — وران سپس حاقانی‌دروغی را
که کس تخلص دزدی نمیکند تجویز

ترکیب بند

ایکه گیتی‌همه جسم‌است وتواش چون‌روحی — عالم‌ملك سفینه‌است وتو دروی نوحی
سحن مرهم رحم کند مجروحی — آیت رحمت‌آن دادگر سبوحی
عرش دل را ملکی ملك خردرا ملکی
گوهر پاکی و در رشته جان‌منسلکی
عقل دانا بدستان تو شاگرد آید — مایه دانش در گنج دلت گرد آید
نامت اندر لب ارباب همم ورد آید — تاگل ازهار و زر ارمعدن‌گوگرد آید
تو درین‌خاك‌چوزرباش ودرین باغ‌چوگل
زده فکرت بفلك پایه و بر دریا پل
شجرخلدی و بستان تو بخت تو بود — عقل در قامت چالاك تو رخت تو بود
مکرمت سایه هربار درخت تو بود — معرفت شاخ وسب ریشه سخت تو بود
این درختی‌است که‌درباغ‌صفا خواهد بود
اصل آن‌ثابت وفرعش بسما خواهد بود
خانه دل را مهر تو متاع‌است واثاث — وین متاع آمده نرمن ز نیاکان میراث

چه برین چار عناصر چه موالید ثلاث تو ملاذی و معاذی تو پناهی و غیاث

که جوانمردی ورادیت بگیتی سمراست
آن درختی که هنر برگت ودانش ثمراست

من که افتاده‌ام اندر صف این بوالهوسان شاهبازستم و گردیده شکار مگسان
چین اگر بارد برنامه و مصر ازقلمم نافه شد ناف دوات و قلمم قلمدان

زکریا(۱)نهد از مشکم مرهم بجروح
شده گیسوی مسیح از بلسانم ممسوح

من آن کوه که برچرخ ستیغ است مرا دل چو دریا کف بخشنده چومیغ‌است‌مرا
نامه وخامه به ازاستر وتیغ است مرا به رخ‌اسارى پروانه دریغ است مرا

جان بتن ازپی قربان‌ره دوست نکوست
مغز بادام‌چو بیرون شود ازپوست نکوست

سکه روزم سیه وبخت کجم خفته بود درد من پیش تو پوشیده و بنهفته بود
دلم از دست قضا خسته وآشفته بود لیك عذرم بر فضل تو پذیرفته بود

که مرا چرخ ستم پیشه بهم بر شکند
بیخ وبنیاد اساسم ز زمین بر فکند

یکدم ایخواجه بیا دردلم را بشنو که درین دور کهن نیست چنین قصه نو
مزرع عمر مرا آمده هنگام درو خانه تاراج حوادث شده جانم بگرو

چارهٔ کن غم و اندوه جگر سوز مرا
روشنی ده ز کرم اختر فیروز مرا

بود درخوان من ازلحت جگر ماحضری شاهد شوخی وشمعی و شراب و شکری
بزم عیشی ودر آن بزم بت سیمبری محفلی همچو بهشتی صنمی چون قمری

اندران بزم رخم سرخ ودلم شادان‌بود
آب در جوی روان گلشنم ابادان بود

جیش سالاری(۲)پیدا شد و تاراجم کرد مفلس و معسر و بیمایه ومحتاجم کرد
قرمطی بود و بتر ز ابن ابی‌الساجم کرد کلهم برد و ز افلاس سر ساجم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم کوفت
خانمانم را از گرد علایق همه روفت

---

(۱) زکریا ـ مقصود امام محمد زکریای رازی طبیب معروف باستانی است

(۲) جیش سالاری ـ لشکرسالارالدوله است که خانه‌اورا درکرمانشاه غارت کرده‌اند

در دلم خرمی و در سینه بجز آه نماند | عیش و شادی را در خلوت من راه نماند
عزت و ثروت و نام و شرف و جاه نماند | تکیه جز بر کرم و رحمت الله نماند

چشمه خون شد ازین غصه زلال خضرم
کرد طباخ قضا لخت جگر ما حضرم

متوالی شد باران بلا از چپ و راست | رفت سالار و مجاهد پی غارت برخواست
هر کسی از پی قتلم صفی از کین آراست | آسمان با من مسکین دمی از جور نکاست

اینقدر کرد که چون خاک زمین پستم کرد
دل پر از انده و از مایه تهی دستم کرد

آن معاشی که سلاطین سلف از شفقه | با مشاهیر و فرامین نیاز و صدقه
داده بودند مرا بهر لباس و نفقه | وکلای حر دادند نگاوان ورقه

دست خون (۱) آمد در هفدهمین فصل حریف
نیمهٔ قطع شد و نیمه دیگر تنصیف

ربع آن ماند که آنهم بسیه چال افتاد | از کف رند برون شد بکف رمال افتاد
زر ما مس شد و آن مس بته‌غال افتاد | برد صراف ندانی بچه احوال افتاد

شد چو زیبق بدل بوته که بعد از دم و دود
شعله زرد و کبودش شده بر چرخ کبود

منحصر شد گذرانم بجهان گذران | بمعاشی که ترا نزد من حق‌هاست در آن
پشتم ای خواجه دو تا شد ز بت از بار گران | نگرانم سوی شکر تو نیم چون دگران

شکر احسان تو از بنده فراموش نشود
شمع فضل تو چراغیست که خامش نشود

مرده بودم تو دگر باره حیاتم دادی | ور طلسم غم و اندوه نجاتم دادی
جام آب خضر اندر ظلماتم دادی | قدر دانستی و حلوای براتم دادی

کشتی فضل توام داد ازین لجه عبور
طعمه حلوا شد و رختم کفن اهل قبور

گور بندی را پابست و گرفتار شدم | تا که در گور کنی همسر گفتار شدم
مرد گفتار بدم در پی رفتار شدم | ناپسندیده برفتار و بگفتار شدم

خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را
پست کردم بطمع مرده خوران قم را

---

(۱) دست خون – آخرین باری بر داشت که حریف پاکار گرو بر سر و جان خود بندد و فصل هفدهم داو هفدهم است که دست خون در اینجا پیش می‌آید

ایلك آن وجه براتی است که همه زین قبل　　اعتصام من برست بداما ن تو جل
تا برون تاخت سمندکرمت از اصطبل　　ور پی یاری این بنده بواریدی طبل
آختی بهر هوا خواهی من خنجر و کارد
گاه با محتشم السلطنه گه با مرناد
حایه مالیدی بر محتشم السلطنه را　　سیر کردی زکرم صد شکم گرسنه را
منع فرمودی از خوردن خونم که را　　مهربان کردی دردان سر گرده را
تا ز یمنت همگی ترك رذالت کردند
نیمهٔ قطع و دگر نیمه حوالت کردند
نصف باقی را بر شرق بو شتند چکش　　ملك زاده فرستاد ز گردون ملکش
گفتم امروز دگرکنده شد ازجا کلکش　　غافل از آنکه نخواهد رسد آهو تکش
رفته در منطقه جدی ودرایوان جدی
شده جائی که در آنجا عرب انداز دنی
اختر از چاه برون آمد و در چاله فتاد　　حاجت طفل چهل ساله بگوساله فتاد
گرد ماه کرم از ابر طمع هاله فتاد　　نعش بی بی نکف سوس عساله فتاد
نیم باقی را فرزند ملك بلع نمود
از زمین ریشه امید مرا قلع نمود
بارها گفتمش این نکته بحروالحاج　　کرهمی خوئی قدرو شرف ونور و فلاح
ابدا خوردن این وجه ترا نیست صلاح　　این نه مال ملکستی که بود برتو مباح
صدقات است وزکات است وبما وقفست این
محفل عیش نه ویرانه بی سقف است این
ایملك (۱) زاده ات اجرای مرا آجر کرد　　وجه حلوای مرا پور تو ملا خور کرد
کیسه ازرر تهی ودامنم ازخون پرکرد　　سکه هر روز طلبکار بمن قرقر کرد
آرزوئی بدل خسته بجز مرك نماند
چوب خشك است درختی که دراو برك نماند
شمر از دست حسین تو بفریاد آمد　　دجله خشك ازطمعش درصف بغداد آید
آنچه برنده از آن حرص خدا داد آید　　چون یاد آرم چگیر مرا یاد آمد
انچه او کرد بمن لشکر چنگیز نکرد
خیل افغان ز سپاه ستم انگیز نکرد

(۱) ملك ـ ملك البحار طهرانی ادیب معروف مرحوم وزاده او حاجی حسین آقای ملك است

(ترجیع بند)

(درنکوهش مشروطه‌خواهان دروغی وزمامداران پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

این چه مشروطه محوسی بود　　که در رنج بر این خلق گشود
این چه برق است‌که ازحرمن ملك　　برد سر چرخ بهم شعله و دود
این چه عدل است‌که از ما ستد　　هر چه بخشیده بما یزدان بخشود
گرچه مشروطه بود این ترتیب　　جو بما داده و گندم بنمود
زشت چونانکه کسی نام نهد　　عرقچین زن رابعه جهود
دوخت بر قامت ما پیرهنی　　که نه زان تار عیان است و نه پود
پیرهن پاره و یوسف در چاه　　گرگ مسکین دهنش خون آلود
کودك و مرد و زن و پیر وجوان　　مؤمن و گبر و نصاری و جهود
جانشان رنجه شد و دیده گریست　　دلشان خست و تنشان فرسود
جز وزیران خیانتگر زدل　　کس نبردست ازین سودا سود
هر که آمد بسر مسند امر　　ریش بر کند و سبلت افزود
بن دیوان حرم را کاویند　　نام ایوان کلیسا اندود
زردگوشان را کردند امیر　　چند تن رو سیه کور کبود
برد ازین دکه جنیت کالا　　گرد ازین خانه سعادت بدرود
ظلم واجحاف وستم یافت رواج　　عدل و انصاف وکرم شد نابود
سك چوپان شده با گرگ انباز　　بره را گرگ ستمکاره ربود
دین فروشان را از حق نفرین　　حق پرستان را از بنده درود
هر که بد خواسته نیکی نبرد　　آنکه جو کاشته گندم ندرود
اندرین فکر بدم کز بالا　　هاتف غیبم در گوش سرود

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

نام این غول ز گیتی گم باد　　بر زده شاخ و بریده دم باد
رسم این جور که نامش شده عدل　　همچو آئین محبت گم باد
پی و شریان هوا خواهانش　　بندم مار و دم کژدم باد

توسن همت مشروطه طلب — سوخته یال و شکسته سم باد
جای این آیه محبوسه شوم — سوره نور و قل اللهم باد
سینه چاك عم این مشروطه — سوده و کوفته چون گندم باد
دامن و جیب وزیران دنی — پاره چون خیك وتهی چون خم باد
آشان یکسره در کوره و حام — پر ز حراره چوحاك قم باد
وندرین آتش سوزان تشنان — تا ابد سوخته چون هیزم باد
مردم دیده داش که رحش — دور از دیده این مردم باد
گفت این دائره مقطوع النسل — چون خر اخته و پاپ رم باد

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

زار داران همه عمار شدند — حانئان در حرم راز شدند
زاغ با طوطی و بلبل با جغد — در صف باغ هم آواز شدند
تخمها در دل مرغان ز غرور — جوجه کردند و پرواز شدند
پشه ها بر تن خلق آخته نیش — همچو جراره اهواز شدند
همت پستانان بر نطع قمار — همه استاد شش انداز شدند
پست طبعان فرومایه دون — بر همه خلق سر افراز شدند
جامه ها تیشه نانها منقب — پنجه ها سیخ و دهان گاز شدند
مهره باران دغا عربده جوی — چون حریفان دغل باز شدند
پاسبانان بکمند اندازان — متفق گشته و انباز شدند
عسسان با صف دزدان در شهر — همره و همدم و همراز شدند
روبهان در پی نخجیر غزال — چون پلنگان تنك و تاز شدند
بوالفضولان همگی معصالند — بی اصولان همه طناز شدند
جغد ها یکسره طوطی گشتند — بومها یکسره شهباز شدند
شاهدان جمله مجاهد شده اند — حقه باران همه جانباز شدند
فقرا ترك وطن کرده رجوع — به بخارا و نقفقاز شدند
دوش جمعی پی نان جان درکف — بر در دکه خباز شدند
نان ندیدند و ز جان آمده سیر — گرسنه سوی سرا باز شدند
چون رسیدند بمنزلکه خویش — اندرین نکته هم آواز شدند

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عیب مشروطه بما معلوم است / نام مشروطه در ایران شوم است
هر کرا گفتی مشروطه طلب / حال آن بر همه کس معلوم است
این چه قانون که حرامی محرم / محرم از حرمت وحق محروم است
بختیاری پی تاراج هوس / همعنان اجل محتوم است
خر وزیران که پی سیم وزرند / هر کسی در طلب موهوم است
زندگی سخت بود در بلدی / که فضا تار و هوا مسموم است
آب اگر دیده شود غسلین است / نان اگر یافت شود زقوم است
عدل اندر همه جا ممدوح است / ظلم اندر همه جا مذموم است
لیك درکشور ما آنچه بگوش / ناخوش آید سخن مظلوم است
پای رشوت چو در آید بمیان / دست دین بسته و حق محکوم است
گفت مشروطه و دیدم نی شرط / پی غارت چو سپاه روم است
بوم را نام نهادند هزار / چون صدا کرد بدیدم بوم است
ایستمکاره مشروطه شکن / که رخت نحس ونگاهت شوم است
شیر درچنك تو بی چنگال است / پیل درچنك تو بی خرطوم است
عقل در کله تو مستهلك / عدل در معده تو مهضوم است
مر این جامه که در پیکر ما / یادگار از پدر مرحوم است
مکش این طفل که درخانه ما / کودکی بی گنه و معصوم است
یادم آمد سخنی کز ادبا / در دواوین ادب مرقوم است

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

آه ازین فرقه مشروطه طلب / اف بر این مردم بی نام ونسب
نام مشروطه از ایشان شده زشت / جان بحلق آمده از غصه بلب
گلشن دین را صرصر باشند / آتش کین را حمال حطب
دشمن افسر و اورنك عجم / خائن ملت و آئین عرب
عجبی نیست خیانت زایشان / که امانت شد از ایشان اعجب
دین دچار آمده در ورطه مرگ / دولت افتاده بدریای تعب
از زمین جوشد فواره غم / ور هوا بارد باران غضب
مردم خاکی و طوفان بلا / کشتی بادی و باب المندب

راه تاریکتر از رشته موی　　روز تاریکتر از نیمه شب
لاله در باغ چو نیش افعی　　باده در جام چو زهر عقرب
عدل مهجور تر از مهر و وفا　　عقل گمنام تر از فضل و ادب
آنکه می تاخت بمیدان چو اسد　　منهزم شد ز عدو چون ثعلب
آنکه بودی چو مهلب در جنگ　　خورده پنداری حب المهلب
گشته مغلوب ز دشمن عمدا　　گفته (الملك لمن جاء غلب)
آنکه برکند ستون خیمه　　بهر کین توزی چون ام وهب
زر ز ابن سعد ستد بست چو شمر　　بازوی فاطمه دست زینب
گرد کردند زر و سیم و شدند　　شاد وجدان ز پی عیش وطرب
پارکها دلکش و میها سرجوش　　عالم از نغمه پراز شور و شغب
خفته در مهد پس از سلب شرف　　در کنار صنم سیم سلب
اوفتاده پس تخدیر عقول　　با نشاط در پی تحریك عصب
یاد دارم که به صحرای حجاز　　ره سپر بودم بری کعبه رب
نوجوانی به رهم پیش آمد　　بسته دستارچه از سرخ قصب
برحم کرد نگاهی و گذشت　　از برم همچو ز مطلع کوکب
دل برقص آمد و انگیخت مرا　　تا نشانم پی رخشش اشهب
چون مرا دید دوان ازپی خویش　　گفت وانگیخت بسرعت مرکب

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

تخت جم افسر کاوس نماند　　شرف و غیرت و ناموس نماند
دولت ولشکر و کشور همه رفت　　چتر وطبل و جرس و کوس نماند
از ترقی و ز آزادی ملك　　خاطری نیست که مایوس نماند
حرمت از دین پیمبر برخاست　　احترام حرم طوس نماند
توپ بستند در ایوان رضا (ع)　　شوکت اسلام از روس نماند
روضهٔ را که مطاف ملك است　　بر درش جای زمین بوس نماند.
نور اسلام ز قندیل برفت　　شمع توحید بفانوس نماند
کعبه در پیش کلیسا خم شد　　مصحف اندر بر ناقوس نماند
جای عباد به محراب دعا　　جز خراباتی و سالوس نماند

وررا را همه رر گشت نصیب / بهر ما بهره جز افسوس نماند
حشمتی نیست که بر باد نرفت / رایتی نیست که معکوس نماند
زان همه سرکش پردل مصاف / نیست یکتن که نقریوس نماند
غیر خون دل و پیراهن عار / بهر ما مشرب و ملبوس نماند
مستبد گرچه فنا شد نامی / هم ز مشروطه محسوس نماند
رفت شیطان ز صف خلد ولی / مار هم زه زد و طاووس نماند
با وجودیکه نرعم وررا / نفسی نیست که محبوس نماند
مطلبی نیست که معلوم نشد / نکته‌ای نیست که محسوس نماند
یار من گفت که بی پرده سخن / گوی درپرده که جاسوس نماند

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

این نه مشروطه که استبداد است / شعله مزرعه ایجاد است
سبب قحط و غلای عام است / وتد خیمه ذی‌الاوتاد است
هود و صالح را گوئید پیام / که ز نو دور ثمود وعاد است
آن وزیری که گلستان ارم / ساحت ما با خلف شداد است
پیشکش کرده بهمسایه وطن / مگرش میراث از اجداد است
ملك را برده ببازار هراج / میزند چوب و پی مزاد است
آن شنیدم که ازین با خلفان / در کف بیشرفان اسناد است
عاقلی گفت سند داد ستد / عاقلی گفت که این اسناد است
گر ندادند سند باکی نیست / ور ندادند مرا ایراد است
مملکت خاص رعیت باشد / این قرمساق یکی ز افراد است
در دهان پدر روحانی / خرد های جگر اولاد است
پسران همچو شهیدان احد / وین پدر آکلة الاکباد است
هر از جهل سته گشته مگر / جهل هشام و هر سجاد است
مالك كشوریان دلال است / قائد لشکریان قواد است
قلم آن اره نجار است / نفس این چو دم حداد است
ای قوی پنجه که در راه هوای / ستمت راحله جورت زاد است
تا توانی بدوان مرکب خویش / که خداوندت در مرصاد است
دوش پیری بمریدی این ذکر / کرد تلقین که یکی ز اوراد است

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

دارم اندر دل حزین نفسی — همچو مرغی که اسیر قفسی
نفس اندر دل من محبوس است — یار الها برسان هم‌نفسی
هرچه بیداد گران جور کنند — نبود داور و فریاد رسی
نه پی قافله آید شتر — نه بگوش آید بانگ جرسی
بره شیری شده نخجیر سگی — شاهباری شده صید مگسی
خاتم جم تخت سلیمان را دیو — برد یکدفعه نه پیشی نه پسی
کدخدا خفته و کدبانو مست — نیست جز درد درین خانه کسی
سگ ز بام آید و دزد از دیوار — چون نباشد بمحلت عسسی
آنکه در ارض طوی نخله طور — بود از نور جمالش قبسی
خرمن دین را از برق طمع — کرد خاکستر و پنداشت خسی
وآنکه بد عاقله کشور ما — شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
ای ستمدیده ازین ملک خراب — راه بیرون سپر یا طبسی
برسی جانب مقصد ز طریق — گر رکابی بزنی بر فرسی
پیر زالی شب سرما می پخت — شله ماشی و آش عدسی
ناگهان بره گدائی در زد — گفت دارم ز درت ملتمسی
پیره زن را ندم کار گرفت — دادها کرد و نبد داد رسی
چون رها گشت از آن مخمصه زال — می شنیدم که همی گفت بسی

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عقری(۲) راند درین پرده سخن — تا نجنبید بدل فکرت من
رشتهٔ بست ز ترجیع که بود — بس فرورنده تر از عقد پرن
حرمی از گهر آورد که برد — طبع من خوشهٔ از آن خرمن
همه جا بر متقدم فضل است — در بنای اثر و طبع سخن

(۱) مقصود ازعاقله کشور احمد میرزای مخلوع است که درموقع بمباردمان مرقد مطهر امام رضا علیه‌السلام فقط تماشائی بود !

(۲) عقری ـ تخلص میرزا تقی‌خان مجدالملك برادر امین‌الدوله است که نخست براین وزن ترجیع بندی ساخته و مطلعش اینست

بیشتر گشت درین دوره داد — ستم و جور و جفا و بیداد

حاصه اورا که بود در همه کار　　برتری بلکه مهی در همه فن
یار عدل است و شریك انصاف　　حامی شرع و نگهدار سنن
مبع دانش و دریای هنر　　حافظ غیرت و غمخوار وطن
جان حکمت ز کمالش خرسند　　چشم دانش بجمالش روشن
نامه اش از مه و هور آکنده　　جامه اش بر بچه حور آستن
دست دستوری شاهان را صدر　　جان آسایش عالم را تن
صدقاتش همه بی رنج سئوال　　صدقاتش همه بی ثقلت من
حقگذاری را بحری مواج　　بردباری را کوهی ز آهن
هنرش را چو در آرند به بیع　　مشتری جان دهد او را به ثمن
در دماغش نکند هیچ اثر　　باده هر چند بود مرد افکن
صادق الوعد و وفی العهد است　　نه چو یاران دگر عهد شکن
تا فرشته نکند ابلیسی　　تا حما هی ندهد ریماهن
او چو خورشید و معالی چو فلك　　او چو شمشاد و معارف چو چمن
ای خداوند از این بنده نماند　　سخنی تازه درین دیر کهن
تا به آهنك دری بر خواند　　مطرب می زده با صوت حسن

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

لیله پنجشنبه ۱۴ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰ ـ ۱۲ اردیبهشت ماه جلالی

(ترجیع بند)

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد وترك اختلاف

دست شوی ایطبیب از این بیمار　　محتضر را بحال خود بگذار
مشتیں در کار بیماری　　که سلامت از او گرفته کنار
سود ندهد دوا و معجون　　کطبیعت فتاده است از کار
جانش اندر لب است و ناله بدل　　های سختی گلوی او مفشار
حیف از تن ناتوان بی تن و توش　　آوخ از این مریض بی غمخوار
که پرستارش آور دشت و روز　　جای جلاب زهر کژدم و مار
تحتبه امتحان اطفال است　　سینه دردمند این بیمار

ای‌پدر چشم پوش ازین فرزند — ای پسر زین پدر نظر بردار
این چنین خسته کی شود سالم — این چنین خفته کی شود بیدار
قالب مردمان تهی گردد — ساغر عمر چون شود سرشار
خواجه اندرشکار گور بر است — ناگهان گور گیردش شکار
مرده ریگش (۱) باقربا برسد — گرچه هستند وارثان بسیار
لیك هستند خیل مدعیان — زیرك و رند و چابك وعیار
اقربا را نماندہ فرصت آن — كه نمایند زار خود اظهار
لاشه‌خر سقط شد است و دود — برسرش خوق گرگ مردم خوار
خواجه‌چون‌خفت‌و‌پاسبان‌شدمست — سر دشمن در آمد از دیوار

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای عزیزان کرم بجای آرید — اختلاف از میانه بر دارید
دل دشمن میاوریدبدست — خاطر دوستان میازارید
خانتان را بدر کشید ازخوان — دنه را دست گرگ مسپارید
نقد عمر عزیز را مرور — خوار وارزان ذخیره مشمارید
ستانید داده زار حریف — برده خویش را نگهدارید
دشمن ازکژدم‌است پیکروی — همچو مار سیه بیوبارید
چشمتان گردوست کژنگرد — دشمن جان خویش پندارید
جانتان گرعدوی اخمس است — نقش او را ندیده انگارید
پند سیوش زشت حنجره را — گوش مالید وخلق هشارید
تا توانید درمزارع خوش — دانه دوستی همی کارید
نفس عافیت بر اوبدمید — آب رحمت بر او فرو بارید
اندرین کشتزار های وسیع — پاسبان ها ز صدق نگمارید
مکید آنچه از ریشیمانش — دست خائید و سر همی خارید
هر زمان کار شد نعکس مراد — نکتهٔ گویم از بجای آرید

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

---

(۱) مرده‌ریگ ـ میراث

سب صعف ولی حیالی‌چیست | مالهای علی التوالی چیست
در بر رای مردان عیور | فکر درویش لاابالی چیست
عیر تعطیل واقلاب ثمر | ر انقلابی واعتدالی چیست
د علیهای ا ر تحا عیو ن | کار های ابوالمعالی چیست
امحمن های شوم سیان کن | گشته دایر درین لیالی چیست
اینکه ارفرط حهل نکته عقل | رتو نتوان‌نمود حالی چیست
ما سرپر ر باد ودست تهی | این‌افادات‌حشك وحالی چیست
ما رفیقان حدیث . یر طاق | ارعدو عجرو حایه‌مالی چیست
حکم چون یا وریرداحله شد | طفره حکمران‌ووالی چیست
حانه آباد ودوست آراد است | حای دشمن درین‌حوالی چیست
چون یقین‌است فتح ونصرت ما | این حطرهای احتمالی چیست
وررا هر یکی ممرکرحود | گشته مشعول ماستمالی چیست
بهر اصلاح کار و ستن‌سار | انتظار حسابعالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانهٔ دوست

حزب دیمو کرات را چکنم | تشنه مردم هرات را چکنم
سعی دارم بعیش وراحت‌ونوش | حکم من عاش مات را چکنم
پارتی حانه گشته پارلمان | حل این مشکلات‌را چکنم
بهر دفع عدو کمر ستم | ملت بی ثبات را چکنم
الحیثات للحبیثین است | طیبین طیبات را چکنم
شد سکندر اسیر ظلمت‌طبع | خضر و آب حیات را چکنم
رهر درکام وحنظل اندر حام | انگبین و نبات را چکنم
چونکه مسحد حراب ووقت‌امام | حافظوا للصلوة را چکنم
کیسه اررر تهی‌است سعره‌رمان | صدقات و زکات را چکنم
بیدقی گر محهد فرزین شد | ساری شاهمات را چکنم
صلح کردم بمورلله سلوچ | حکمدار هرات را چکنم
ساختم با وکیل و مستنطق | وای اقصی القصات را چکنم

تره بر ریش او نمودم خرد — دفتر ترهات را چکنم
حفظ کردم ز آتش این صندوق — کیف قصوریات را چکنم
اینکه پرسی ز من ندام خطر — که طریق نجات را چکنم

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای‌پسر شب گذشت و روز رسید — باغ رادی شد و تموز رسید
خصم را از پی جوار ستم — رقم حکم لا یجوز رسید
خاك افسرده را حرارت و نور — ز آفتاب جهان فروز رسید
نایب السلطنه (۱) بهر خدای — از پی حل این رموز رسید
دم برد الحجور شد خامش — مژده برشیح و برعجوز رسید
کشتی گوهر آمد از عمان — کاروان شکر ز خوز رسید
باز اندر شکار کبك آمد — شیر غژمان بصید یوز رسید
درد را کو نماند درین اقلیم — که جوانمرد کینه توز رسید
از پی انتقام کار بدت — در کمان تیر سینه دوز رسید
خانه خصم را ز رند قضا — آتش تیر خانه سوز رسید
ظلم را موسم فنا آمد — عدل را موقع بروز رسید
شمع بگذار و سوی جمع گرای — پرده شب بدر که روز رسید

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

روشنی یافت شمع پارلمان — مردمی کرد جمع پارلمان
دل چو پروانه خویشتن راکرد — فدا پیش شمع پارلمان
بهر مشروطه همچو مروارید — در لگن ریخت دمع پارلمان
عدل و انصاف تو امان آمد — سوی ایران طمع پارلمان
کیست کز من رساند این پیغام — آشکارا بسمع پارلمان
که کمر بسته از تجا عیون — از پی قلع و قمع پارلمان
ای هوا خواه مجلس ملی — خیز و در شو بجمع پارلمان

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

(۱) مقصود ناصرالملك قراگوز است که پیش از ورود وی بایران استاد در رك هم چون دیگران بدو معتقد بوده وپس از ورود خیانت نمود عقیده عمومی بر ضد او شده و استاد درچندین مقام سخت اورا نکوهش کرده است .

عقل مجنون مجلس ملی است / هوش مفتون مجلس ملی است
صحف هوشنگ ودفتر جاماسب / فرع قانون مجلس ملی است
بنده آن حکیم با حزمم / که فلاطون مجلس ملی است
دل دانا و عقل روشن او / شمس گردون مجلس ملی است
بهتر از نخل طوبی و قامت حور / سرو موزون مجلس ملی است
عقل موسای دار شوری شد / عدل هارون مجلس ملی است
چرخ برجیس وزهره و کیوان / همه مادون مجلس ملی است
غم مخور گر شغال گرسنه / تشنه برخون مجلس ملی است
از در ما درون نخواهد شد / هرکه بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید / ترک این حیله و نفاق کنید
ملک را ایمن از بهانه خصم / وز تکالیف لا یطاق کنید
از کمال و فضیلت و تقوی / زیور و افسر و نطاق کنید
خر عیسی چو جفته اندازد / کیفرش ناسزا براق کنید
پسران را که نا خلف باشند / بری از ارث کرده عاق کنید
بدیمینی درآز جانب فارس / ید یسری سوی عراق کنید
ای وکیلان خدا را با هم / عهد و میثاق در وثاق کنید
وزرا را بدام مهر کشید / ملک را خانه وفاق کنید
تا غرض کوس الوداع زنید / با مرض بانگ الفراق کنید
خصم اگر شاه دوغری نکند / فرد اگر ماه در محاق کنید
نفس اماره را درین سودا / دست فرسوده ز احتراق کنید
مصدر شوم را ز اسم و ز فعل / ترک تصریف و اشتقاق کنید
این شیاطین انس را محروم / از فساد و ز استراق کنید
روی در کعبه وفاق نهید / پشت بر قبله شقاق کنید
سبق از درس دولتی گیرید / وندرین عرصه استباق کنید
از دوره کار ما برون نبود / گر نمیرید یا حاق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر برند بند از بند — نتواند دل از وطن برکند
خانه دوست در کف دشمن — ندهد هیچ مرد غیرتمند
نار حب الوطن چو شعله زند — دل مؤمن بر او شود چو سپند
داغ فرزند سهل تر زآن است — که سپاری بدشمنان فرزند
دوست گر پوشدت پلاس و گلیم — به که بیگانه پرنیان و پرند
مشرقی را بمغربی چه قیاس — کلک با جعد کی کند پیوند
نام بی همتی بخویش منه — داغ بی غیرتی بخود مپسند
رفته در خاک به که مانده بننگ — مرده در گور به که زنده ببند *
سوی قفقاز وهند دیده گشای — تا ز قفقاز و هند گیری پند
پرده برروی خود کشی تا کی — پنبه در گوش خود نهی تا چند
خرم خودرا زجهل بر ابلیس — یا بکج گردی زمانه مبند
گریه کن برسیاه روزی خویش — بسیاهی روی غیر مخند
سایه قد و عکس روی تو بود — اینکه دیدی ترا بخنده فکند
الهی الله آنقدر که حسون — بسال تو می خورد سوگند
راستی ای پسر چو درمانی — متحیر میان عار و گزند
چاره‌ات از دوکار بیرون نیست — بشنو این نکته را بانگ بلند

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ندهد هیچ مرد فرزانه — خانه خود بدست بیگانه
سر خود را برد اگر ببرد — پای بیگانه را از آن خانه
دست ازین شیوه برندارد مرد — گر ببرند دستش از شانه
مگس انگبین و مور ضعیف — ندهد راه غیر در لانه
تو ازین هر دو بی خیال‌تری — ای خر خیره دیو دیوانه
که سخن های اهل معنی را — فرض کردی فسون و افسانه
بسکه مستغرقی بمستی و خواب — کس نداند که زندهٔ یا نه
ای برادر بروز تیره خویش — گریه کن چون ستون حنانه
تا کنون هیچکس نمی دانست — که چه داری درون انبانه
اینک آن راز های پنهان را — فاش کردی بیک دو پیمانه

از تهی مغزی و سبک وزنی — مست گشتی ببوی میخانه
مرد اندر خمار بی تقمار — زر و سیمت حریف جانانه
تو شدی در کنار کدبانو — درد شد کدخدای کاشانه
این زمان کاوفتاده اندر بند — مرغ روح تو از پی دانه
چاره بند خویش اگر خواهی — پند من کار بند مردانه

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان نه از شرند — یا ز گرگ درنده پست ترند
ای نصاری مگر مسلمانان — دد و دیوند یا که جانورند
نه خدا دیو و دد نبید ولیك — همچو پیل دمان و شیر نرند
خویشان را مخور که زقومند — مشتشان بر مزن که نیشترند
دل ایرانیان شفیقستی — نگمان که بیدل و جگرند
حیف باشد ز نوع آدمیان — کادمی را چو گاو وخر شمرند
نه خرند و نه گاو این مردم — که شرف را بخون خویش خرند
ما نژاد فرشته ایم و کسان — که مظالم خرند گاو و خرند
ما نکو سیرتیم و نیك اخلاق — گرگ درنده خلق بد سیرند
ای ستمکارهٔ که از ستمت — همه خلق زمانه بر حذرند
ظلم چندان سزد که بر ظلام — کس نگوید ز عدل بیخبرند
عضو یکند مگر نه آدمیان — ز آنکه از یك نژاد و یك گهرند
آدمی زاده کان درین گیتی — همه با هم شریك خیر و شرند
غم یاران مخور که یارانت — روز تنگی همه غم تو خورند
هرچه خواهی مکن ولیك بدان — که بدو بیك حمله در گذرند
گر شغالان بخانه شیران — اندر آیند مانده در خطرند
خشم شیران اگر بدل جنبید — پوستهاشان همی ز تن بدرند
ای ستمدیده مرد ایرانی — که رقیبان بخانه تو درند
گر نخواهی که آبروی تو را — این خبیثان بیشرف ببرند

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای بیکجرعه داده عقل از دست / چند در بستر اوفتادن مست

تا جز شوکه دست مانده زکار / برحذر شو که کار رفته زدست

مرغ عیار رفته اندر دام / ماهی زیرك او فتاده بشست

جز بسعی کی توان زورطه گریخت / جز بتدبیر چون توانی رست

نتوان زیست زیر دیواری / کش ستون اوفتاد وسقف شکست

دشمن شوخ چشم بی پروا / زر پرست است وتو خدای‌پرست

تجارت تو را کند مغبون / چون ترا نیست هرچه اوراهست

پست گردد بر تو با تعظیم / تا زمانی که کار خود بربست

چون ترازو که کفه پر او / در بر کفه تهی شده پست

بار خودرا چو بست آن غدار / خاطرت را بتیر طعنه بخست

ازپس آنکه انگبین تو خورد / ریخت درساغر تو زهر وگسست

گر تو درهر هزار شصت بری / او بهرصد برد زمال تو شصت

چون سرت درکمند خویش آورد / اوستاده از کمند تو جست

او بمغرب شود تو در مشرق / هرکسی سوی اصل خود پیوست

چون چنین است پند من بشنو / که بود یادگار عهد الست

تو تن آسان بجای در منشین / کو تن آسان بجای در ننشست

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ۱۸ حوت و ۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۰ درسمنان تحریر شد

(ترکیب بند)

ای بتاراج عقل ودین چالاك / وی بتعذیب جان و دل بی باك

مایه جور و فتنه و بیداد / آفت عقل و دانش و ادراك

جگر نیستی ز هجرت خون / بر سر هستی از فراقت خاك

عقل گوید ترا سقاك الله / فصل گوید ترا جعلت فداك

گر اسیر آوری به بند ستم / یا شکار افکنی بخاك هلاك

این نخواهد رهائی از زنجیر / وان نجوید جدائی از فتراك

صفا همچو جام جمشیدی | جفا همچو افعی ضحاک
در حریمت ز نور مستوری | رفته مستی ز یاد دختر تاک
ای دل عافیت زعشق تو ریش | دامن زندگی زدست تو چاک
شاد و سرسبز و تازه باش که هست | جایگاه تو این دل غمناک
چند با خون ما بیالائی | پنجه نازنین و دامن پاک

آخر این خانه‌را خدائی هست
واندرین خانه پادشائی هست

گر ز آشوب و فتنه و بیداد | خون ما ریختی حلالت باد
ما برنج زمانه خو کردیم | گر تورا دل خوشست و خاطر شاد
وصل شیرین نصیب پرویز است | تیشه بر سنگ میزند فرهاد
ای بتقدیم هر هنر ماهر | وی بتعلیم هر فنی استاد
چاکران تو بهمن و دارا | بندگان تو کیقباد و قباد
گلشن همت از کمال تورست | کودک حکمت از بنان تو زاد
غیر یاد تو هرفسانه چو خواب | غیر ذکر تو هر ترانه چو باد
پنجه با آسمان اگر تابی | آسمان را بر آری از بنیاد
شرح سوز درون سوخته را | بشنو از بنده هرچه بادا باد
یاد کن هر دلی که تو دودسته | مهرت از سینه و غمت از یاد
بنده چندیست کز طریق وفا | سر طاعت بدرگه تو نهاد
گشت دوشیزگان فکرش را | نو جوانان مدحتت داماد
خواست کز بندگی دراین حضرت | باشد از بند آسمان آزاد
خط آزادیش بنده زیراک | سر نوشتش به بندگی افتاد
گر برانی بر آیدش ناله | ور کشی بر نیایدش فریاد

یا از آن بندگان خاصش کن
یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدریغا که سینه محرم نیست | کس درآفاق یار و همدم نیست
هیچ (امسال بی‌برانه) شد | هیچ ذی‌الحجه بی محرم نیست
جانم ازدست غصه فارغ نی | دلم ازعیش دهر خرم نیست
دلم از اشك دیده ویران گشت | خانه مور جای شبنم نیست

دست دیوان بریده باد ز ملک — که سزاوار خاتم جم نیست
جز سلیمان که آصفش بر در — کس نگهبان اسم اعظم نیست
غیر روح‌القدس کسی بر ملک — محرم آستین مریم نیست
تا عیان بهشت دهقان نی — مردمان سپهر سلم نیست
گرچه دانم که قدر این مسکین — در ترازوی همتت کم نیست
گر نخوانیم ترا هلاک شوم — ور نخواهی مرا ترا غم نیست
سر تسلیم پیشت آوردم — که جز خدمتت مسلم نیست
در دوعالم شان آن جویم — که نظیرش درین دوعالم نیست
هرکه را شور عشق نیست بدل — جانور خوانمش که آدم نیست
اندرین آستان سری دارم — که حریفش کمند رستم نیست
بسپردیم سر که این گردن — جز بدرگاه طاعتت خم نیست
ریسمان قضا و رشته عقل — پیش زنجیر عشق محکم نیست

سر من بسته قضای تو شد
دل من خسته رضای تو شد

بره اس حاجب تو منم — موکب نی مواکب تو منم
تو چو خورشید درحجاب حجا — رقبة لیک حاجب تو منم
آسمان کواکبی اما — نور بخش کواکب تو منم
گرچه با خود برادرم خوانی — غلامی مناسب تو منم
گرچه مطلوب عالمی هستم — از سر صدق طالب تو منم
قدر دان فضایل تو منم — ترجمان مناقب تو منم
نکته دان حقایق تو منم — راز دان مطالب تو منم
رأی تو روشن است وصائب لیک — مایه رأی صائب تو منم
حدس تو ثاقب است وراست ولی — مرجع حدس ثاقب تو منم
بر در کردگار اگر تازی — طاعت فرض واجب تو منم
تو خداوند مالک الملکی — لیک در ملک نایب تو منم
تو چه ماه رجب همایونی — لیک لیل الرغائب تو منم
جانب حق اگر نظر داری — معنی حق بجانب تو منم

یادگار گذشتگان توام   دوستدار اقارب تو مم

شمع امید من خموش مکن
دلم از غصه درخروش مکن

پیش من سید محلل کیست   در بر شیر خرس جنگل کیست
خاك ره‌چیست نزد مشك وعبیر   چوب گز پیش عودوصندل کیست
نزد کافور چیست اقوره   در بر هندوانه حنظل کیست
ظلم‌را نزد عدل صرف چه‌جای   جهل درپیش عقل اول کیست
پیش احمد کلاع اسود چه   نزد حیدر سوار یلیل کیست
کرم شب‌تاب نزد مه چه کند   پیش خورشید نور مشعل کیست
بر در بارگاه کیخسرو   گیوو گودرز و رستم یل کیست
معجز احمدی چو جلوه کند   مکر وبیرنك و سحروتسل کیست
با بیانات جعفر صادق   گفته احمد بن حنبل کیست
صبح صادق چو پرتو افشاند   شام تاریك و لیل الیل کیست
توسن من چو گرم سیر شود   آن شتر کره قرعمل کیست
خاك پای من و عمامه وی   خودتو بر گو کزاین‌دوافضل کیست
آنکه وارسته ازجهان‌که بود   آن که‌درقید غم مسلسل کیست
اندرین خوان شراب ونقل کدام   وندرین سفره شیروخردل کیست
گفتی آن‌کس که این حقایق‌را   با براهین کند مدلل کیست

بنده خاندان مصطفوی
احقرالسادة صادق‌العلوی

گفت صید منت هوس شود   زانکه عنقا شکار کس شود
گفتمش آنچه گفتهٔ صدقست   لیك این بنده بار پس شود
دام برچین و ره که باز سپید   طعمه کرکس و مگس شود
گردن شهریار همت اقلیم   بسته شحنه و عسس نشود
آنکه ازخوان حق هریسه خورد   طالب قلیه عدس نشود
ماه مفتون آب وگل شده است   لاله در بند خار و خس نشود
حور با دیو همنشین سرد   کبك با زاغ همنفس نشود
بخدا حر سینه سینا   موسی اندر پی قبس نشود
آنکه باتیشه کنده بیخ هوس   مست رندان بوالهوس نشود
تا توانی چوسك بلای که‌حر   بدهان سگان نجس نشود

دل محوں نه ناقه لیلی | یش نالیده چوں حرس شود
گر نمیرد هما ز بی برگی | ار کلاغ‌اش ملتمس شود
ر حر للك حود نشین ایشیح | که برا رام این فرس شود
ورنه آنجا فتی محاك سیه | که ترا هیچ داد رس شود
اندکی ار برای تأدیت | گفته ام سعی‌کن که س شود
سخت نیرون شد ارگلیمت پای | حهد میکن کز این سپس شود

حسبی‌الله گذشتم از سر جان
یا شوم غرقه یا برم مرجان

سیل قهرت چکند این نیاد | نار حشمت سوحت این حاشاك
گو برآرد که دل ندارد بیم | گو نسورد که‌حان ندارد ناك

این ترکیب ندرا استاد تاهمین‌حا ساحته و ناتمام گذاشته‌است و مسوده آن درکاعدهای پاره وپراکنده وی ندست‌آمد (وحید)



چهارده بند امیری درمراثی اهل‌البیت صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین

بند اول

باد حزاں ورید نستاں مصطفی | پژمرد غنچهای گلستاں مصطفی
درهم شکست قائمه عرش ایردی | خاموش شد چراغ شستاں مصطفی
دور ار ندں ندامی حاك سیه فتاد | آں سرکه نود زیت داماں مصطفی
انگشت نهر ردں انگشتری برید | دو دعل ردست سلیماں مصطفی
پیحاده‌گوں شد ار تف‌گرما وشنگی | یاقوت و لعل‌و لؤلؤ ومرحاں مصطفی
تاچوب‌کینه حورد ندنداں شاه دیں | ار یاد شد شکستں دنداں مصطفی
نوی قمیص یوسف‌گل پیرهں ورید | رد چاك دست عم نگریباں مصطفی
دارالسلام حلدکه دارالسرور نود | شد زیں قصیه کلنه احزاں مصطفی
یکباره آب‌کوثر و تسنیم وسلسبیل | حوں شد راشك دیده گریاں مصطفی
طوبی حمید وحورپریشاں نمودموی | ارآه سرد و حال پریشاں مصطفی
در موقع دنی فتدلی که شد درار | دست حدا نستں پیماں مصطفی

پیمانهٔ ز خون جگر بر نهاد حق — سدار قبول پیمان برخوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذاست
خون خور همی که خون ترا خونبها خداست

بند دوم

چون مصطفی قدح ز کف دوست نوش کرد — اندرز پیر عشق بجان پند گوش کرد
زان باده ساغری بکف مرتضی نهاد — او را هم از شراب محبت خموش کرد
ساقی کوثر از می خمخانه بلا — جامی کشید و جا بدر میفروش کرد
بوسید دست پیر دبستان عشق تا — شاگردیش بمکتب دانش سروش کرد
برداشت پرده از رخ معشوق لم یزل — آن کش خدای بر دو جهان پرده پوش کرد
با تارك شکافته در مسجد اوفتاد — آن کش پیمبر عربی زیب دوش کرد
فواره سان ز رحمت پاکش ز جای تیغ — خورشید خون و قلب جهان پر ز جوش کرد
زد چاك پیرهن حسن و شد حسین تاب — کلثوم در فغان شد و زینب خروش کرد
آن یك بگریه گفت که هوشم ز سر پرید — کز جوهر نخست که تاراج هوش کرد
گفت آن دگر که ساقی تسنیم و سلسبیل — این باده زان دست که امروز نوش کرد
شه در میانه پرتو رخسار یار دید — جان را فدای جلوه روی نکوش کرد

خرگه برون ز خلوت آن جمع برنهاد
پروانه بود و جان بسر شمع برنهاد

بند سوم

آمد بیادم از غم زهرا و ماتمش — آن محنت پیاپی و رنج دمادمش
آن دیده پرآتش و آن آه آتشین — آن قلب پر ز حسرت و آن حال درهمش
آن دست پر ز آبله وان شانه کبود — آن پهلوی شکسته و آن قامت خمش
دردی که بود داغ پدر آخر الدواش — زخمی که تازیانه همی بود مرهمش
از دیدهٔ سرشك فشان در غم پدر — وز دیدهٔ نظاره بحال پسر عمش
یکسو سریر و تخت سلیمان دیو تهی — یکسو بدست اهرمن افتاده خاتمش
توحید را بدید خراب است کشورش — اسلام را بدید نگون است پرچمش
مصحف دلیل و تالی مصحف اسیر غم — بسته بریسمان گلوی اسم اعظمش
ام الکتاب محو و امام مبین غریب — ممسوح نص واضح و آیات محکمش

گه یادکردی از حسن و هفتم صغر — گه ازحسین و عاشر ماه محرمش
آتش زدی بجان سماعیل و هاجرش — خون ریختی زدیده عیسی ومریمش

از گریه‌اش ملایك گردون گریستند
کروبیان بماتم او خون گریستند

بند چهارم

آه ازمصیبت حسن وحال مضطرش — احشای پاره پاره و قلب مکدرش
آن دردهاکه دردل‌غمکین نهفته داشت — وآن زهرهاکه‌درجگر افروخت‌آذرش
آن طعنهاکه خورد زدشمن بزندگی — وان تیرهاکه زد پس‌مردن به‌پیکرش
یك‌لحظه ساغرش‌شد ازخون‌دل تهی — بعد از شهادت پدر و موت مادرش
نگشود چهره شاهد دولت بخلوتش — بنهاد پا عقیلـه صحبت ببسترش
الله اکبر از لب آبی که نیم شب — نوشید وبسر زد از جگر الله‌اکبرش
زالماس سوده رنك زمردگرفت‌سیم — یاقوت‌کرد جرع وچو بیجاده‌گوهرش
آهی‌کشید وطشت طلب‌کرد وخون‌دل — درطشت ریخت برد ستمدیده‌خواهرش
زینب‌چودید طشت پرازخون‌فغان‌کشید — گوئی بخاطرآمد ازآن‌طشت دیگرش
چندان‌کشید آه‌که آتش گرفت چرخ — چندانگریست‌خون که گذشت‌آب‌ازسرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد
ازدست شد شکیبش وازپا در اوفتاد

بند پنجم

گر سرکنم مصیبتی از شاه کربلا — ترسم شرر بعرش رسد آه کربلا
لرزد زمین زکثرت اندوه اهل بیت — سوزد فلك ز ناله جانکاه کربلا
ای بس شبان تیره که نالید برفلك — خاك از فروغ مشتری وماه کربلا
گر یوسفی فتاد بکنعان درون چاه — صد یوسف است گم شده درچاه کربلا
ای ساربان کعبه مقصود محملم — بگذر میبری بران شتر ازراه کربلا
وی رهنمای قافله این‌کاروان بکش — تـا پایه سریـر شهنشـاه کربلا
شایدکه من بکام دل‌خود مشام جان — تر سازم از شمیم سحرگاه کربلا
ای‌کعبه معظمه فرق است از زمین — تاآسمان زجاه تو تا جاه کربلا
آه از دمی که آتش بیداد شعله زد — برآسمان زخیمه و خرگاه کربلا

گوش کلیم طور ولا از درخت عشق / بشنید نالهٔ (انی انا الله) کربلا

پر توفکند مهر تجلی زشرق عشق
موسای عقل خیره شد از نور برق عشق

بند ششم

آه از دمی که درحرم عترت خلیل / برخواست از درای شتر بانگ الرحیل
کردند از حجاز بسیج ره عراق / گفتند (حسبی الله ربی هو الوکیل)
با صد هزار آرزو و میل و اشتیاق / می تاختند سوی بلا از هزار میل
غم توشه رنج راحله شان مرگ بدرقه / تحت سیاه همره و پیك اجل دلیل
تیر سه شعبه منتظر حلق شیر خوار / زنجیر کین در آرزوی گردن علیل
میبرد فرات موج پیاپی ز اشتیاق / میگفت و داشت دیده پر از خون چو رود نیل
کای قوم مهر فاطمه راکی سزد دریغ / از جانشین ساقی تسنیم و سلسبیل
میگفت خاك بادیه کربلا زدور / مشتاق حضرت توأم ای سید جلیل
ما را که مهد پیکر صدپاره ات مسم / ایخسروی که مهد تو جنبانده جبرئیل
روز ازل مقدمة الجیش این سپاه / شد نایب امام زمان مسلم عقیل
آن سالك سلیل محبت که مرد وار / درکف گرفت جان و نمود اروها سیل

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

القصه چون بکوفه رسید ازصف حجاز / جادوی چرخ شعبدهٔ تازه کرد ساز
هرچند کار بدرقه درکوفه بیك بیست / اما نخست خوب شدندش به پیشباز
کرد آن یکی غبار رهش توتیای چشم / برد آن دگر بوسه پایش دهان فراز
گفت آن یکی مرا بدرخویش بنده گیر / گفت آن دگر مرا بعطایای خود نواز
گفت آن مرا بخدمت خود سازمفتخر / گفت آن مرا زمقدم خود دار سرفراز
اما چو آن غریب بمسجد روانه شد / بهر ادای طاعت دادار بی نیاز
از صدهزار تن که ستادند در پیش / یکتن نمانده بود چو فارغ شد ازنماز
دید آن کسان که لاف هواداریش زدند / دارند این زمان ز ملاقاتش احتراز
وآنان که دامنش نگرفتند با دو دست / سازند دست کین بگریبان او دراز
بدخواه درکمین و اجل تیر درکمان / نه چارهٔ پدید و نه باب نجات باز
خودرا غریب دید و فغان ازجگر کشید / چون نی بناله درشد و چون شمع درگداز

گفت ایصا رحاب مسلم سر پیام — هرجا رسی نکوی‌حسین ار ره حجار

کایشه میابکوفه وسوی حجاز گرد
من آمدم فدای تو گشتم تو باز گرد

بند هشتم

درکوفه ار وفا ومحبت نشانه نیست — ورمهر وآشتی سخی درمیانه نیست
کردار حر نفاق وعمل حرخلاف‌نه — گفتارحر دروغ‌وسخن‌حر فسانه نیست
یا کوفیان نیافته اند ار وفا نشان — یاهیچ ار وفا اثری در زمانه نیست
ای‌شه میا نکوفه‌که این ورطه هلاك — گرداب هایلی‌است که‌هیچش کرانه نیست
این‌مردم منافق زشت دو رویه را — حوف ارحدای واحد فرد یگانه نیست
دارند تیرها بکمان برنهاده لیك — حز پیکر تو ناوکشان‌را نشانه نیست
بهرگلوی اصغر تو تیرکینه هست — وربهرکودکان تو حز تازیانه نیست
هشدار ای‌کبوتر نام حرم که نس — دام‌است درطریق‌واثر زآب‌ودانه نیست
بس عذرها نکشتنت آراستند لیك — حزکینه تو در دل ایشان بهانه نیست
حانم فدای حاك قدوم تو شد ولی — مسکین سرم‌که بر درآن آستانه نیست

این‌گفت ومست جرعه صهبای وصل‌شد
عکس فروغ دوست بدو سوی اصل‌شد

بند نهم

چون کاروان غصه نگیتی نزول‌کرد — اول سراغ خانه آل رسول کرد
مهمان مصطفی شد و هردم حکایتی — با مرتضی وبا حسین و بتول کرد
ار عترت رسول‌حدا هرکرا شناخت — افسانهٔ سرود که او را ملول کرد
تا نوبت ملال شه تشنه لب رسید — آن شاه‌را باحتن جان عجول کرد
درصدر دفتر شهدا آمد ار نخست — امضای‌حود نوشت‌وشهادت قبول کرد
بار امانتی که فلك زآن ابا نمود — برداشت با شجاعت مشتی جهول کرد
آن تن‌که‌داشت برکتف‌مصطفی صعود — بر حاك قتلگاه ز بالا نزول کرد
وآنگه نخط و خاتم مستوفی قضا — سرمایه برات شجاعت وصول کرد
آه ار دمیکه تاخت زمیدان بخیمگاه — ورخیمه بار جانب میدان عدول کرد
درشأن حویش ومرتبت‌حود سرد حق — گفت آنچه هیچکس نتواندنکول کرد

اتمام حجت اولی را بصد زبان ... با آن گروه بیخرد بوالفضول کرد

چندی میان معرکه (هل من مغیث) گفت
چندی بفضل خود زپیمبر حدیث گفت

بند دهم

چندان که این مقوله برآن قوم بی‌ادب ... برخواند آن ستوده شه ابطحی نسب
یکتن نداد پاسخ وی‌را ورای قتل ... آزرده گشت خاطر شاهنشه عرب
آمد بقتلگاه بسالین کشتگان ... فریاد کرد با جگری خسته از تعب
کای دوستان محرم و یاران محترم ... ای همرهان نیک و رفیقان منتجب
ای اکبر جوانم وعباس صف شکن ... ای مسلم‌بن عوسجه ای حر و ای وهب
رفتید جمله درکنف رحمت خدا ... خوردید نوشداروی غفران زفیض رب
من مانده‌ام غریب دراین دشت پربلا ... محروم‌و داغدیده جگر خون وتشنه‌لب
خیزید وبرغریبی من رحمتی کنید ... کامروز گشته‌صبح امیدم چوتیره‌شب
کشتند یاوران مرا جمله بیگناه ... هستند کودکان مرا جمله بی‌سبب
پژمرده ازعطش‌گل رخسارشیرخوار ... بیمار را ز تشنگی افزوده تاب وتب
چون دید پاسخی نرسیدش‌بگوش‌جان ... ز آن دوستان صادق‌و یاران با ادب
آهی‌کشید و گفت خدا یاد یارتان ... خوش رفته‌اید آیمتان من‌هم ازعقب

باد این‌خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگاهواره فغان برکشید و گفت

بند یازدهم

لبیک ای‌پدرکه مست یار و یاورم ... دریاری تو نایب عباس و اکبرم
مدهوش باده خم میخانه غمم ... مشتاق دیدن رخ عم و برادرم
آب ار نمی‌رسد بلب لعل نازکم ... شیر ار نمانده در رگ پستان مادرم
درآرزوی ناوک تیر سه شعبه ام ... درحسرت زلال روان بخش کوثرم
درشوق آن دقیقه‌که صیاد روزگار ... با ناوک کمان قضا شکند پرم
خواهم بشاخ سدره بهم آشیان‌فراز ... تا بنگری‌که عرش خدارا کبوترم
هرچند جثه‌کوچك و بس‌لاغراست‌لیك ... از دولت هوای بزرگیست در سرم
آن قطره‌ام که سالك دریای قلزمم ... آن ذره ام‌که عاشق خورشید انورم
بادستهای‌کوچك خود جان‌خسته‌را ... درکف گرفته‌ام که بپای تو بسپرم

آغوش برگشای و مرا گیر در بغل | تا گوی اشتیاق ز میدان بدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد
او را ببر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان معرکه گفت ای گروه دون | گر راه حق شدید یکبارگی برون
از جورتان طپید چو اکبر جوان | ور ظلمتان لوای ابی‌الفضل شد نگون
دیگر بس است ظلم که شد از حساب بیش | دیگر بس است جور که گشت از شمر فزون
این طفل شیرخواره سه روز است کز عطش | نوشد بجای شیر ز پستان غصه خون
رنگ بنفشه یافته رخسار چون گلش | بیجاده فام کرده لب لعل لاله گون
گیرم که من بزعم شما باشدم گناه | این بیگنه خلاف نکرده است تاکنون
آبی دهید بر لب خشکش خدای را | کاندر دلش شکیب نه واندر تنش سکون
گفتار شه هنوز بپایان نرفته بود | کان طفل ناله زجگر زد چو ارغنون
وآنگاه خندهٔ برخ شه نمود و جست | دیگر ز من مپرس که شد این قصه چون
این قاصد اجل ز کجا بود ناگهان | وآن را بحلق تشنه که بوده است رهنمون
شد پاره حلق اصغر بی‌شیر و تازه گشت | زخم دل حسین جگر خسته اندرون
نظاره کرد شاه برخسار آن صغیر | با ناله گفت **نحن الی الله راجعون**

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت
در حیرتم که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه از حسین و داع فزون از شماره‌اش | وآن دردها که کس نتوانست چاره‌اش
فریاد های العطش آل و عترتش | تبخال های لعل لب شیرخواره‌اش
آن اکبری که گشت بخون غرقه عارضش | آن اصغری که ماند تهی گاهواره‌اش
آن جبهه شکسته و حلق بریده اش | آن ریش خون چکان و تن پاره پاره اش
آن ماه چارده که ز خون بست هاله‌اش | آن آسمان که زخم بدن بد ستاره اش
آن سر که بر فراز نی از کوفه تا بشام | بردند با سرنا و کوس و نقاره اش
آن نوعروس حجله حسرت که دست کین | تاراج کرد زیور و خلخال و یاره اش
آن کودکی که در گه یغمای خیمگاه | از گوش برد دست ستم گوشواره اش

آن بانوی حریم جلالت که چشم خصم | میکرد با نگاه حقارت نظاره اش
آن خسته علیل که با صد آه و بیم | بردندگه پیاده وگاهی سواره اش
آن دست بسته طفل یتیمی که خسته گشت | پای برهنه از اثر خار و خاره اش

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب باشك دیده گریان اهلبیت | یا رب بسوز سینه بریان اهلبیت
یارب بداغ بیشمر آل فاطمه | یا رب بغصه‌های فراوان اهلبیت
یارب بنور آیت والشمس والضحی | یا رب بنص محکم فرقان اهلبیت
یارب بدان صحیفه که کلك قدر نگاشت | توقیعش از جلالت و ازشان اهلبیت
یارب بدان پیاله پرخون که بر نهاد | دور ازل قضای تو برخوان اهلبیت
شاه جهان مظفر دین شاه را بدار | باقی بزیر چتر درخشان اهلبیت
فرمان او بمشرق ومغرب رسان که هست | جانش اسیر چنبر فرمان اهلبیت
هرچند شد برتبه سلیمان عصر خویش | از جان کند غلامی سلمان اهلبیت
سلطان عالمست که نامش نوشته شد | در دفتر موالی سلطان اهلبیت
پاینده دار عمر ولیعهد شاه را | کو داده دست عهد به پیمان اهلبیت
روی نیازسوده بر این کعبه امید | دست ولا فکنده بدامان اهلبیت
همواره شاد داردلش را که روز وشب | باشد چو گوی درخم چوگان اهلبیت

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
منصور کن لوای ولیعهد شاه را

(مثنویات)

(شادروان شاپور)

شبی با گلعذاری مست و مخمور | گذر کردم بشادروان شاپور
کنار چشمهٔ دیدم در آن کاخ | درختی سر زده بر آسمان شاخ
بهرشاخش گلی خوشبوی وخوشرنگ | بهر گل بلبلی در ساز و آهنگ
درون چشمه عکس ماه و پرویس | پراکنده گهر بردیبه چین
همی غلطید عکس مه بهر سو | ز چوگان هوا در آب چون گو

مرا از این تماشا شد دل ازدست
ز بانگ مرغ و بوی گل شدم مست

گرفتم دست یار نازنین را
ز روی عجز بوسیدم زمین را

که در این سایه لختی گسترد رخت
نشیند چون گل اندر زمردین تخت

گهی نوشد قدح گاهی دهد می
شود او از قدح مست و من از وی

نگارم همچو گل زین گفته بشکفت
تقاضای مرا از دل پذیرفت

بروی آن چمن با هم نشستیم
ز نجیر محبت عهد بستیم

زدم جامی و دادم ساتگینی
کشیدم ناز حسن نازنینی

شده هوش از سرو رفته دل ازدست
دل از دلدار یغما سر زمی مست

بناگه ناله آمد بگوشم
که از سر برد یکسر عقل و هوشم

تو گفتی خسته‌ای را دست دشمن
خلاند خار در دل تیر در تن

نظر کردم بهر سوی اندران دشت
ندیدم هیچکس در باغ و گلگشت

ندانستم که این شور از کجا بود
بر آمد از کدامین آتش این دود

شدم آشفته و دیوانه از هول
دمیدم هر زمان بر خویش لاحول

دگر بار آمدم آن ناله در گوش
چنان کز خویشتن کردم فراموش

نگارم گفت کاین شور از درخت است
درخت سر بپا با تیره بخت است

چو این گفت آن پری برپاستادم
بر آن آهنگ شوران گوش دادم

یقینم شد از آن لحن شرربار
که آید از درخت آن ناله زار

بدو گفتم که ای شاخ برومند
مرا آه تو آتش در دل افکند

بجای آنکه همچون سرو بالی
چرا چون آتش خانه نالی

درخت پیر بان چون نخله طور
سخنگو شد شادروان شاپور

بگفتا قصه من بس دراز است
یکی بشنو گرت سودای راز است

یقین دانم شنیدستی که شاپور
بروم آمد ز ایران از رهی دور

بروی مردم آن ملک درست
پی تسخیر قسطنطین کمر بست

بقیصر از هجومش تنگ شد کار
که با آن شه نبودش تاب پیکار

بناگه مرغ زیرک رفت در بند
قضا شاپور را در چنبر افکند

ادب را پوست از تن برکشیدند
تن شه را بچرم اندر کشیدند

درون شد شاه ما چون مغز در پوست
فرو شد تیر دشمن در دل دوست

بایران راند قیصر لشکر خویش   که از دشمن ستاند کیفر خویش
بهرجا یافت آبادی در ایران   زد آتش کند از بن کرد ویران
ز بن بر کند هرجا بد درختی   ز دار آویخت هرجا شوربختی
پراکندند مسکینان ز مسکن   زدند آتش کریمان را بخرمن
ولی زانجا که در این راه تاریک   بود روز ستم کوتاه و تاریک
بسی نگذشت کایزد جل شانه   زدود از چهر ایران زنگ انده
برون آمد ز چرم گاو شاپور   بایران زد علم پیروز و منصور
بخاک رودبار آمد شبانگاه   وزانجا سوی ششتر شد ز بیراه
شبیخون زد بلشکرگاه قیصر   تکاور راند در خرگاه قیصر
شکارش کرد و بستش دست و بازو   ستم با کیفر آمد هم ترازو
سپس امر آمد از دربار شاپور   که معمار آورند از روم و مزدور
ز آب روم و خاک روم گلها   طرازند از پی تعمیر دلها
درخت میوه دار از روم آرند   درون گلشن ایران بکارند
سراهای کهن از نو طرازند   همه ویرانه‌ها آباد سازند
چنین کردند و روزی چند نگذشت   که هامون باغ شد ویرانه گلگشت
هنوز از خاک قسطنطین درآن دشت   یکی تل است در دامان گلگشت
که خوانندش حریفان تل رومی   نباشد خاک آن چون خاک بومی
مرا زربان شاپور اندرین بوم   بباغ شهریار آورد از روم
نهالی خرد بودم نازک و تر   که گشتم دور از پیوند مادر
درین خاک آب خوردم ریشه کردم   ز شاخ خود چمن را بیشه کردم
کنون از عمرم اندر روزگاران   گذشته سالها بیش از هزاران
بزرگان در پناهم آرمیدند   شهان در سایهٔ قدم خمیدند
پری رویان زمینم بوسه دادند   بتان چون سایه در پایم فتادند
شهان در سایهٔ پهن و فراخم   زدند خیمه فرسودند شاخم
ولی اکنون دلی دارم مشوش   ز چرخ کج مدار و بخت سرکش
اگرچه زاده اندر خاک رومم   هوا پروردهٔ این مرز و بومم
بر این خاکی که در وی ریشه دارم   ز جور آسمان اندیشه دارم

(مثنویات)

(آیین فراماسن - فراموشخانه)

سر نامه بنام آن معمار	که برافراشت این بلند حصار
اوست معمار این کشیده رواق	اوست بنای این مقرنس طاق
کرده هنگام طرح این آثار	کاف کن گونیا و نون پرگار
باد از ما درود و مهر و نوید	بر روان پیمبران جاوید
که همه روشن و نبی بودند	اوستادان ما بنی بودند
آدم آن اوستاد معماران	نوح فرخنده پیر نجاران
پس براهیم شیخ کلدانی	لژ بیت العتیق را بانی
موسی استاد قبة المحضر(۱)	بیت سیار و معبد داور
که بامرش فراخت خیمه و کاخ	پسر آوری (۲) واخی ساماخ(۳)
زیر بال فرشتگان (٤) زدمهد	مخزن راز حق بخیمه عهد(٥)
تا سلیمان بروی آن خرگاه	بیت اقصی نگاشت بهر اله
مصطفی در رواق هر دو اساس	گشت ساجد بسوی خالق ناس
گاه (ولوا وجوهکم) فرمود	کعبه را قبله‌گاه خلق نمود
گاه از کعبه شد بقدس خلیل	یافت (اسری بعبده) تنزیل
پور عمران علی که از مردی	جبرئیلش بود بشاگردی
اوستاد کروبیان خدا	پیشوای فرشتگان سما
با نگهدار راز داور شد	با پسر عم خود برادر شد
پسرانش همه به استادی	صاحب بیت و سید بادی
همه هنگام راز و گفت و شنفت	جانشان با رفیق اعلی جفت
راز داران سر و نکته غیب	اوستادان دانیال و شعیب
باد از ما درود بر زرتشت	کش بدی آب و آذر اندر مشت
بست کشتی سه تا(٦) بدور کمر	پنج گات(۷) خجسته خواند از بر
پنج فرخود (۸) از او پدید آمد	روشنی بخش اهل دید آمد
هفت امشاسپند را بشناخت	دین حق بر سه پایه محکم ساخت (۹)
بر مسیح خجسته پیر نبیل	روح حق صاحب مقام جلیل
مظهر لطف کردگار ودود	ساجد حق و خلق را مسجود
در سه اقنوم کشف کرد آیات	از رموز حیات و ذات وصفات
هم بداود شهریار گرام	بر سلیمان پاک و بر حرام
باد از من سلام بر رخ پیر	صاحب شرق و رشك مهر منیر

همچنین بر دو منصب بینا ماه و خورشید گنبد مینا

که در این کاخ فرخ ارچپ وراست دستگیری کند بی‌کم و کاست

بر دبیر و خطیب و مهماندار بر امین و ممیز و معمار

بر عموم برادران صفا سالکان طریق مهر و وفا

پرده داران کاخ ماسری پی تسخیر وحش ودیو و پری

بر در وبام وشمع وپرده وطاق بر سریر وستون وسقف‌ورواق

مشرق ومغرب وشمال وجنوب چشم بینا و پیکر محبوب

آسمان و زمین واقیانوس(۱۰) کوشش وجهد وغیرت وناموس

نقطه وخط و دائره پرگار قلم وگونیا،زاویه،عمود ومدار

رازپرخیده(۱۱) واپرخیده (۱۲) که رسد ازلب وکف و دیده

آفتاب و مثلث و شمشیر نور خورشید و زور مرد دلیر

آیة الکرسی و صحیفه نور اختر مشتعل (۱۳) طلیعه ظهور

بر رموز معانی و آیات همه من بدو ها الی‌الغایات

هست پیدا بر اهل دانش وویر که درین قرن تابناک از دیر

در فرانسه زشرق اعظم تافت آفتابی که قلب ذره شکافت

نور خطوط شعاعی آن مهر گشت روشن بساط‌خاک وسپهر

نور بگرفت سطح عالم را روشنی داد آل آدم را

تا از آن نور سنگها بگداخت «لژبیداریتی»(۱۴)در«ایران»ساخت

وندر آن معبد ستوده پاک بس‌گهرها برون‌شد ازدل خاک

بنده را هم برادران ز کرم ساختند اندر آن سرا محرم

راز پنهان بگوش می‌گفتند سلک سختم چو زر پذیرفتند

تا بفضل خدا و همت پیر یاراصحاب‌کهف‌شد قطمیر (۱۵)

خواستم تا بجای این اکرام خدمت لایقی دهم انجام

لاجرم این چکامه بر بستم عقدی از لعل و در بپیوستم

رشته رازهای پنهان را بستم آسان که در ومرجان را

خواهم از فضل ایزدی توفیق ور رئیس و نگاهبان و رفیق

که بمقصود کامکار شوم خادم کهف و یار غار شدم

سازم اینک شروع در مقصود
با عنایات کردگار ودود

ای برادر بیار دل بگرو ور «فراماسی» زمن شنو

سبب ارتباط ما یکسر ‌‌ ‌ غیر ازاین نکته‌نیست چیزدگر
مجمع فرقه‌ٔ ما ماسن ‌‌ ‌ که بجا مانده از زمان کهن
فکر و دانش همی‌کند تعلیم ‌‌ ‌ بی‌ریا بر برادران سلیم
گر بگوید کسی تورا بسخن ‌‌ ‌ که تو هستی برادر ماسن ؟
پاسخش ده که زمره اخوان ‌‌ ‌ خوانده اند اینچنین مرا بجهان
ور بگوید کاین جواب ازچیست ‌‌ ‌ گو مرا بر خود اعتمادی نیست
حق شاگرد ماسنی نبود ‌‌ ‌ که بکردار خویش غره شود
بلکه با خاطری پر اندیشه ‌‌ ‌ فکرت و حزم را کند پیشه
زآن بترسد که جمع اخوانش ‌‌ ‌ آزمونی کنند در شانش
سپس از گفته شرمناک شود ‌‌ ‌ زنده ناگشته خود هلاک شود
ور بگوید که ماسنی چونست ‌‌ ‌ گو یکی نخله همایون است
کشته دهقان برای آبادی ‌‌ ‌ ریشه اش در بهشت آزادی
همه اخلاق او حسنه بود ‌‌ ‌ تنش از ننگ عیب رسته بود
دوست باشد بدوستدار خدا ‌‌ ‌ فرق ننهد بمالدار و گدا
ور بپرسد ز راد آزادی ؟ ‌‌ ‌ هم ز آئین مردی و رادی
پاسخش ده که چون بمیرد مرد ‌‌ ‌ زان رذائل که هست مایه درد
پس درآید درین مقام بلند ‌‌ ‌ بری از زحمت و تهی ز گزند
رو نهد سوی زندگانی نو ‌‌ ‌ پای کوبد بتخت کیخسرو
اینت باشد ولادتی تازه ‌‌ ‌ عمر و عیشی فزون ز اندازه
ور بخواهد که نیکخو باشد ‌‌ ‌ عدل و حق را بجستجو باشد
این دورا برتری دهد بامور ‌‌ ‌ هر بدی را زخویش سازد دور
کار خودرا بدین دو سازد جفت ‌‌ ‌ پاك باشد به آشکار و نهفت
گر کسی قصه غیر ازین گوید ‌‌ ‌ یا دلیلی بر این عمل جوید
درجوابش بگو که ماسن پاك ‌‌ ‌ که بود ز اهل دانش و ادراك
شرف وقدر مرد را زاخلاق ‌‌ ‌ میشناسد نه از سرای و وثاق
دولت و مال و ثروت و مایه ‌‌ ‌ همه آرایشند و پیرایه
ارزش آدمی بدان گهر است ‌‌ ‌ که بهرحال ندهدش از دست
وان گهر درو جود انسانی است ‌‌ ‌ زیور اوباقی وجهان فانی است
غرض از این گهر اراده تست ‌‌ ‌ جنبش و عزم پر افاده تست
که بدان کارهای نیك کنی ‌‌ ‌ خویش‌را چون زر سکه کنی
آدمی زین گهر شرف یابد ‌‌ ‌ آدمیت ازین گهر تابد

گر رتکلیف ماسنی حواهی ؟ … شنو ازمن که یابی آگاهی
ار رذائل گریز و می پرهیز … ری فضائل شتاب و می آمیز
راه کسب فضائل آن باشد … که کسی تا در اینجهان باشد
ار نکوکاری و نکو خواهی … نکند یکدقیقه کوتاهی
گر نخواهی وظیفه ماسن … سخن من بصدق اصغا کن
هست کار بزرگ ماسنی آن … که نهد بر زمین اساس جهان
در اساس ترقی عالم … کوشد و دیو را کند آدم
وین بنا را همی شود بانی … با تمام قوای انسانی
ار تو پرسد اگر که دراقطار … سعی(م ٔ) همی سود بچه کار
گو بدان کار سعی باید کرد … که شود باغ فیض خاطر مرد
همه جا و همیشه بر همه کس … فیض بخشد بمهر بی بهوس
وربپرسد ازآن مکان که بهشت … نمرا ماسنی ترا پدرفت
پاسخش ده که در لژی عادله … کامل از مردمان صاحبدل
سه بتنظیم آن شتابنده … پنج روشن چراغ تابنده
هفت ارکان عدل واصل کماله … همه معمار کاخ عز وجلال
رمز ایشان بمصحف اقدس … شدمه و مهر وحس وکس(۱٦)
هفت وپنج و سه را اگرخواهی … که بیابی زسرش آگاهی
۳ بود یك رئیس و دو مصر … که بود قلشان خزانه سر
۵ شمعند این ۳ تن استاد … با همایون دبیر و ناطق راد
وین کتاب المبین ما مالطبع … ناگزیر است از مثانی سبع
تن(لژ) گرنه هفت پیکر داشت … نتواند لوای داد افراشت
ور نتابد شعاع هفت اختر … خانه تار است ومیهمان بر در
باید از ۷ تن ۳ تن استاد … ۲ رفیق ستوده آزاد
با سی کارهای نغز کند … جستجو از درون ومغز کند
علم داوری درین ایوان … سایه گسترده است برکیوان
از (۳ م) کزآن یکی استاد … محفل سادهٔ شود بنیاد
که بجز مشورته درآن کاری … نتواند نمود داری
از ۳ استاد راد و یك اسار … معبد آراسته است بهر نمار
میتواند کسی بطوع و رضا … آید آنجا به پیشگاه قضا
لیك تا ۷ تن نباشد جمع … شود روشن از حکومت شمع

گر نباشد همت تن بوثاق | کی حکومت شود علی‌الاطلاق
ور بپرسد ترا رفیق کهن | کز چه هنگام گشته م ث ؟
گو از آندم که ره نوردیدم | درشب تیره نور حق دیدم
ور دهد پاسخت کز این گفتار | پرده بردار و فاش کن اسرار
پاسخش ده که چشم ما کوراست | عقل ما در حجاب مستوراست
م ث واقعی نگردد کس | تا نجود نگرد ز پیش و ز پس
تا نمیرد در او لجاجت وخشم | نگشاید سوی حقایق چشم
چون بدین نور دیده بگشاید | در ره عدل و حق فرود آید
م ث واقعی شود آنگاه | که سپارد سوی حقایق راه
گر بگوید که از تو بهراسم | تا ترا با نشانه نشناسم
گو اشارات ما چو شمس بود | بعلامات و قول و لمس بود
باز اگر گوید آن رفیق نبیه | کاین سخن را بصدق کن توجیه
گو نخستین نشانه رفتارم | که بانصاف وعدل شد کارم
دومین «قول» صدق وحق باشد | که برون ازخط و ورق باشد
سومین در بلندی و پستی | عهد همراهی است و «همدستی»
با برادر بجان و مالم یار | «لمس‌دست» آمده است شاهد کار
گر زنو طرح گفتگو فکند | ور علامات آن سئوال کند
گو علامات ما شود مشهود | بر تو از گونیا وسطح و عمود
زآنکه اعمال فکر ما زآغاز | سوی عدل و حقیقت آید باز
پس بتسطیح خویش پردازیم | کژ وکوژی ز نفس براندازیم
پس فرازیم بر زمین پایه | بر آن ساکش بر آسمان سایه
یعنی اندر زمین نهیم اساس | از تمدن بعون خالق ناس
گر بپرسد علامت م ث | که برون باشد از کتاب وسخن
آن علامت که داری از استاد | آشکارا بنزد او کن یاد
سر آن ازتو گر همی پرسد | گو خدا جو زبنده کی ترسد
هرکه دراین طریقه پای نهد | «سر دهد لیک سر بکس ندهد»
گر از این راز معنی دیگر | ازتو پرسد بگوی واضحتر
«بند یعنی بمنتهای گلو» | «که شود گونیا پدید ازاو»
یعنی این دست بر هوا وهوس | غالب آید بسینه گوید بس !
تا بجوشد درون دل شهوات | شهریار خرد بگردد مات

این علامت چودیدی از شاگرد　　یقین دان که گشته اورا ورد
کاین مسم چیره بر طبیعت دون　　یکم اندر زمام نفس حرون(۱۷)
سعی دارم که درجهان جاوید　　فارغ از زهر بیم و شهد امید
شوم ز اعتدال هرگز دور　　نکنم جز براه صدق عبور
گر بپرسد ترا ز رمز دخول　　که بیاموختی ز بعد قبول
لفظ «توبالکین»(۱۸) ارچه مستوراست　　آشکارا بگو که دستور است
گر ز مفهوم آن سئوال کند　　پاسخش ده تو ما دلیل و سند
که من این راز را ز روی یقین　　خواندم از «فصل چارم تکوین»(۱۹)
کاین بود نام آنکسیکه نخست　　صانع آلت است از آهن و مس
شرح آنرا درست اگرخواهی　　گوش ده تا بیابی آگاهی
داشت «قابیل» بسعادت شوخ　　پسری نامور بنام «حنوخ»
نام پور حنوخ شد «عیراد»　　پس «محویائیل» از عیراد براد
هم پدید آمد از محویائیل　　پسری نام او «متوشائیل»
«لمك» از این پدر هویدا شد　　که از او چند پور پیداشد
در سرا داشت دو پری زاده　　این یکی «ظله» آندگر «عاده»
عاده «یابال» را همی شد مام　　پدر صاحبان خیل و خیام
نیز «یوبال» را که زاد ازوی　　آن نوازندگان بربط و نی
زاد از ظله نیز «توبالکین»　　صانع آلت از مس وآهن

نام آن نقش گشته بردل ما
«مدپاس» است در محافل ما

ور بپرسد ترا رفیق صفی　　زان کلام مقدس مخفی
پاسخش ده که این کمین بنده　　نه نویسنده‌ام نه خواننده
حرفی بحرف من هرهم　　چکنم نیست دانش دگرم
تو بگو حرف اولش زآغاز　　تامن ازپی همی سرایم باز
سپس او ابتدا کند سحر　　تو ز دنبال آن قرائت کن
درسئوال و جواب این اسرار　　J و A و K و I و N بشمار
معنی این کلام اگر جوید　　پاسخش هم ز ایچنین گوید
که ز مفهوم آن مرا در یاد　　نیست غیراز عمارت و بنیاد
مدخل معبد سلیمان راست　　استنی چون درخت ایمان راست
مرد مزدور خویش را استاد　　مزدها پای این ستون میداد

نام آن استن است این کلمه — که بود نقش در ضمیر همه(۲۰)
گر بگوید رفیق روحانی — گرچه پوئی طریق ما دانی
دردستان مگر بداد استاد — هیچت ازخواندن ونشش یاد؟
در جوابش بگو که طالب حق — درك هر نکته کی کند بورق
این اشارات‌و این رسوم ورموز — کی بهر دل کند ظهورو بروز؟
هم بکه حقایق این راه — دل شاگرد کی شود آگاه؟
که کند بالبداهه ساز سخن — از پس پرده عرا ماس؟
هر چه باشد سحور و نامی — هست بی شبهه جاهل و عامی
بار اگر گفت و درتو درنگریست — گر تهجی مراد م i چیست؟
پاسخش ده که آنچه در آئین — هر ا ما سی شده تلقین
هست دستوری آنچنانکه نزار — حرف اول بیان شود زآغاز
تا که شاگرد سوی راه درست — وه سپارد براستی ز نخست
پس دراین کار جدوجهد آرد — از دوم حرف پرده بر دارد
بار حرف سوم بیاموزد — شمع دانش بمحفل افروزد
چارمین حرف را زپرده فکر — اندر آرد چو نو عروسی بکر
وربگوید رمزد قصد توچیست؟ — گو مرادم رمزد جزاین نیست
که بپاداش رحمت مزدور — وحمت آید براو ز مطلع‌نور
هرکسی‌را دراین سرای سپنج — گنج باشد نصیبه از پی رنج
هیچ‌کس اندرین جهان بی‌مزد — نماند چه پاسبان وچه دزد
بار اگر گوید آن‌خجسته رفیق — مزد مزدور چیست بالتحقیق؟
یعنی از حیث صورت و معنی — چیست این‌اجر وچون شوداجری؟
پاسخش ده که در طریقت داد — آنچه شاگرد دیده از استاد
مزد او بهترین فتوح بود — وآنکه تکمیل نفس وروح‌بود
که بتدریج بهر مزدوران — حاصل آید زگنج گنجوران
گر بگوید که گاه بخشش‌واجر — مزد مزدور را ز مطلع فجر
از چه پای ستون Z آرند؟ — زین کنایت چه مدعا دارند؟
گو ستون «Z» آیتی‌است‌عظیم — از عنایات کردگار حکیم
رمز کانون حس ایجاد است — مرکز کار وشغل امجاد است
گر بگوید که‌چیست‌آن کانون؟ — گو بود مرکز عقول و شئون
مطلع‌الشمس عقل وبینائی است — مجمع النور فضل و دانائی است

آدمی بیند اندرین مرآت | همه تکلیف روزگار حیات
کسب ادراک وعقل وهوش وحواس | همه را اندران کند احساس
با طبیعت مجاهدات کند | ور تفکر مشاهدات کند
هر چه بیند تفکر پردارد | داور عدل را حکم سازد
باشد ازنفس خویش با راضی | عقل و انصاف ر کند قاضی
کار خود بر خرد رجوع کند | پس باجرای آن شروع کند
(انکه شاگرد را نجستین بار | در درون زمین دهند قرار)
بهر آنست کاندران خلوت | چیره گردد بنفس دون همت
یوسف آسا بقعر چاه شود | پس برآید بتخت وشاه شود
از حقیقت بیابد آگاهی | پایه برمه فرازد از ماهی
وضع وشکل (ل ة) از تو گر خواهند | اوستادان که جمله آگاهند
گو (ل ة) مامربع است ودوار | باب مصلش سوی مغرب باز
طولش ازسمت شرق سوی غروب | عرض آن از شمال تا بجنوب
ارتفاع از(۲۱) (زبیت)تا(نادیر)(۲۲) | زاولین نقطه زبر سوی زیر
زار ابعاد اگر کسی خوید ؟ | مرد ماسن بپاسخش گوید
آشکارا شود ازین ابعاد | که بحرگاه عالم ایجاد
ابدالدهر از در و دیوار | باید از شمس ماسنی انوار
درجنوب وشمال ومغرب وشرق | بر همه مردمان زپا تا فرق
بفقیر و غنی وکودک و پیر | نور آن شایع است وعالمگیر
گرنگوید کهوضع (ل ة) رچه روی | رفته در باختر زخاور سوی
گو ازآنجا که گر نبی ژرف | در بیوی که اقدسند و شگرف
نگری امتداد شان زین سمت | به درایشان عوج پدیدونه لمت(۲۳)
مطلع نور شمس شرق آمد | مقبل آن نور غرق آمد
وجهه چون مشرق است (م ة) را | بنگرد پرتو تمدن را
مدرک شود ز باش نور | شمس حق را در آسمان ظهور
دیده از خواب جهل بگشاید | بحقیقت رسیده نگراید
« پیروان طریقت ماسن | که بجامانده اززمان کهن
معبد خویش را بدان ترتیب | ساختندی وهم بدان ترکیب
کاندر آنجا خطی که محور بود | باخط استوا برابر بود»
گرنگویدکه (ل ة)چگونه وچیست؟ | گومقام مبیع وخاص وخفی است

که بود حافظ ورا ماس — رد نامحرمان رکار و سحن
بار اگرگویدت نگمت وشمت — کار م: چرا بود مهمت ؟
گو اریرا که در همه اطوار — آن قوائی‌که عاملند نکار
ار درون چشم های هرهرند — ور لرون مشاء سی اثرند
این قوی را سرد که ابر آسا — متراکم شوند در یکجا
تا شوند ار فشار یکدیگر — لایق کار و مستعد اثر
بطریقی که چون برون نازند — پنجه نا شیر بر در اندازند
گر یکی‌را دوصد رقیب اربی — نتواند پنجه زد نا وی
چون بخاری که ار زمین‌خیزد — اندك اندك بهم درآمیزد
متراکم شود بیکدیگر — آورد رعد وبرق وثلج ومطر
این اثر ر احتماع پنهانی‌است — کاندر آن نارکاه روحانی‌است
گر به این احتماع وخلوت بود — ار نودی بحار و باران دود
ار تو گر پرسد اوستاد سیه — که «ل ش» منتظم بچیست‌شبیه ؟
یعنی آن محفلی‌که محفوظ‌است — «م ش» آنجا رکارمحظوظ‌است
گو سلول پیکری آلسی — که ساثی‌است محکم وعالی
یا یکی تحم مرغ را ماند — که دروش کسی نمی‌داند
در صمیرش بود یکی‌موجود — مشأ قسوه و اثر سوجود
پرورانند ورا بخانه دل — تربیت سازدش درآن محفل
تا بود ناقص وصعیف و نژند — اندر آن محلس‌است بسته بند
چون تنومندگشت وبال‌افراخت — درگشادش‌که سوی بیرون‌تاخت
همچنین مغز کله انسان — که بود کارخانه پنهان
درب آن بسته سقف پوشیده — ساختیاش بکار کوشیده
گوئی آنجا نهاده مرغ‌وجود — بیضهای درشت نا محدود
که ار آن جوجها برون آید — نال زرین بچرخ نگشاید
گر بپرسد ارآن لژی‌که درآن — نیست اسرار ماسی پنهان

رمز آن کس چسان پدید آرد ؟ در جواش بگوکه «میارد»
این اشارت بود که در خانه هست خاصر وجود یگانه
گر بپرسد از نگهبانان ور ستون و توأئم ایوان
رود بگشای از آن ۳ قائمه راز وآنچه دانی شرح کن آغاز
کاین «دانائی» و توانائی است رکن سوم ستون «ربانی» است
مظهر این سه (پیر والاجاه) (دونگهبان) چوشمس وزهره وماه
گر بگوید کاین ۳ قائمه چون اندرین ره شدند راهمون
کم وکیف قوای موجده را اثر قوه مولده را
بچه نیرو نهاده در گردن ؟ اوچه شاه دلند ومالك تن ؟
کارشان چیست ؟ دراثرچونند ؟ درکمالات و در هنر چونند ؟
واز بگشا که صنعت (ایجاد) کار (فرزانگی) بود سلاد
(ختم واحکام) ناتوانائی است (دلربائی) شان ربانی است
این سه اصل قوی عالم کون جزء را حافظند وکل را عون
گر بپرسد کسی که در این راه اوچه سالك شدی بلا اکراه ؟
چه پر انگیخت دوسرت سودا؟ که شدی سوی ماسی پویا ؟
در جوابش بگوکه ظلمت جهل کرده با اهل را مسخر اهل
نور عقل و شعاع آگاهی گدا داده رتبه شاهی
بسکه زندان جهل بد تیره دیده ام کور گشت ودل تیره
لاجرم سوی نور بیاتی تا ختم در سپهر میائی
ور بگوید چگونه بعد قبول محرم «ل ت» شدی نگاه دخول؟
گو نمودم ز خود فلزها دور نه تنم عور بود و نه مستور
اینکه کردم برون لباس از تن دور کردم ز خود زرو آهن
شد کنایت از آنکه بیدعوی مرد چون یافت جامه تقوی
هست مستغنی از زر و زیور زیور او بس است فضل وهنر
(سینه و دل برهنه بود مرا) ز آنکه نزد برادران صفا
شخص محرم باعتماد تمام اندر آید بصدق و نهد گام

راسوی راستم ندی عریـان		تـا ندانند .رمره احـوان
که چو سالك براه حق آیـد		حصوع و نیـار نگراید
موره کردم ر پای چپ بیرون		پا برهنه در آمدم ندرون
رانکه دربار قدس و معبد رب		محرم آید باحترام و ادب
دورکردم رحویشتن رر و سیم		ور تجرد نمی وزیند نسیم
این کنایت نود ر سلب طمع		در مقامی ر آسمان ارفـع
ر آنکه چون مرد شد یطی‌سبیل		در طریق مراتب تـکـمیل
سیم وررروا رحویش‌سارد دور		که وحوه مصره نیست صرور
ور نگوید که در مقام قـبول		چه‌سان یافتی تو اذن دحول؟
گو سه نوبت نموده دق‌الباب		راه جستم رباب تا محراب
معنی این سه پرسد ار استاد		پاسخش را چنین نباید داد
که‌جواں این‌سه‌نکته رار سه‌بیت		کی سه‌قندیل روشن ارایں‌ریت
اولا ـ نار حواه تاند هند		نی طلب درکف تو رر ننهد
ثانیاً ـ حستجو کن ار انواب		مقصد حویش‌را بجوی وبیابه
ثالثاً ـ در رن که نار کند		ور نـکوبی مرخ عرار کند
رین سب گمته آنه امجد		**طلب الشیئی ثم جد وجد**
سعی وکوشش بود کلید فرح		**قرع الباب ثم لج و لج**
ور نگوید پس‌ار دحول نکاح		حودچه‌دیدی درآں مکان‌فراح ؟
گو پس ار آرمایش سیار		که ر هر کس همیشود ناچار
کـرد رای مرادران تصویب		دستگیرم شدند پیر و حطب
تاکـه در معبد مرا ما س		محرم سر شدم نکار وسحن
گر بپرسد چه‌بد درآن‌حلوت ؟		امتحان تو وچه‌اش حکمت ؟
گو در آن نارگـاه میو مر		نار نستم سه نار سوی سفر
ار پی آنـکه تا نود نمسم		بحقیقت دویده نار رسم
گوید ار بعد آرمون درار		اندرآن نارگه چه‌کردی نار ؟
نارگو کاندر آن و ثاق نلند		کرده‌ام عهدو حورده‌ام‌سوگند
که نگهدار سر شوم سهمت		نکنم رآن نحلق گمت وشنفت
نیر در هر مقام و هر هنگام		باشم ار صدق تابع احکـام

از توگر پرسد اوستاد شفیق　　شرح اسرار و رازهای طریق

گو نجومی است زیر ابر نهان　　ورشان علم بر حقایق دان

آن حقایق که معنویت داشت　　م ز از لوحشان عقیده نگاشت

همه مرموزهای تمثالی　　نکته ز آن حقایق عالی

چون بپوشد مشاهدات تو را　　بار پرسد مشاهدات تو را

که چه دیدی در آن مقام شگرف؟　　ور حقایق چگونه بستی طرف؟

گو در آن بارگاه روشن پاک　　دیدم آنها که برتر از ادراک

آنچه در عقل کس نمی گنجد　　سراروی فکر کی سنجد

وآنچه بیرون ز دانش و وهم است　　هرکه فهمش گمان کند وهم است

فکرت و عقل و هوش هر موجود　　بار ماند ز کنه آن مقصود

خاصه آدم که این تن پژمان　　حامل روح شد در آن ایوان

گفتی اندر فراز دیده من　　پردهٔ رفت بود سایه فکن

گردهای غلیظ و دود سطبر　　روی خورشید را گرفت چو ابر

تابش نور را حجاب شده　　مانع از درک آفتاب شده

گر بگوید که این بیان فصیح　　هست محتاج شرح یا توضیح

گو تن مرد پیش تابش حق　　می نگردد بروشنی ملحق

نیست کافی برای دیدن نور　　یافتن در در بر چراغ حضور

دیده باید که روشنی یابد　　پای باید براه بشتابد

تا بدری حجاب ظلمانی　　برهی از مقام ظلمانی

تا بزنجیر وهمهای کهن　　بستهٔ روح را بمحبس تن

کی درک این فنون و علوم　　ور حقایق همیشوی محروم

ظلمت غفلت ازوثاق حیات　　برطرف کن بدر شو از ظلمات

تا ببینی جهان پر از انوار　　**وسنا البرق یخطف الابصار**

گر بگوید که بخت میمون شد　　چون رسیدی بروشنی چون شد؟

گو بدیدم جمال شمس و قمر　　پیر روشندل ستوده سیر

این سه را اندر آن سپهر بلند　　دیدم و رستم از بلا و گزند

گر بگوید که پیر ما ز چه روی؟　　جهت خورشید و ماه گشته بگوی

بطریقی که آن مه و خورشید　　در شب تیره و بروز امید

چشمه تا ناك فكر تواند — منبع هوش پاك ودكر توأند
همچنین اوستاد دانشمند — بمقامی رسیده است بلند
كه بود منشأ نمایشها — مبدء عقل ها و دانشها
اوست مصداق عقل انسانی — كارگاه حیات را بانی
چون زشمس وقمر برآید نور — در رخ وی كند طلوع وظهور
وجه او هادی حقایق شد — ذات او كاشف حقایق شد
گر بپرسد كه اوستاد رئیس — اندر آن كاخ واجب‌التقدیس
در كجا مینهد كلاه شرف؟ — در جوابش بگو نقطه شرق!
وآنكه قایم مقام خورشیداست — برتر ازكیقباد و جمشید است
همچنان كافتاب اول روز — شود از بر جود جهان افروز
گردش روز و شب كند تازه — پاس ها را گذارد اندازه
پیر ما نیز اندرین محضر — جانشین خور است در خاور
فتح و ختم امور نزد اوست — چشم شاگرد سوی مسند اوست
اوست در كارخانه فرمانده — همه فرمان پذیرش ازكه ومه
گر بگوید كه آن نگهبانان — در كدامین جهت كنند مكان؟
گو دو تن مصر صدیق محب — دو سهیلند طالع از مغرب
یا دو اوستاد میمونند — آستان خرگه همایونند
مرد شاگرد اگر چه داناست — لیك ازایشان همی بایدخواست
وآنكه ایشان وسیط دركارند — نیز شاگرد و كم زمعمارند
گر بگویند زشرق وغرب استاد — چیست‌مقصودش وچه داشت‌مراد؟
گوعیان است این لطیفه‌كه نور — باشد ازشرق درطلوع وظهور
پس بود مشرق آن‌جهت‌كه‌ازآن — تابش ضوء و نورگشته عیان
مغرب‌آنجابود‌كه‌گاه وجوب(۲٤) — آفتاب اندر آن نموده غروب
نور مشرق همیشه موجود است — لیك درسمت‌غرب محدود است
شرق سرچشمه‌است وغرب‌مصب — نورجاری درآن بروز و شب
میتوان گفت قسمتی را كان — كه بحس درك آن‌كند انسان
یعنی این عالم امید و عرض — گر جواهر مركب‌است‌وعرض
مغرب شمس عقل انسانی است — كه درآن نورمعرفت فانی‌است

قسم دیگرکه شد مجرد و پاک　　شود با حواس ما ادراک
خارج از ماده است موجودش　　لایزال است درجهان جودش
درک آن مشکل است جز بضمیر　　شغل آن راجع است بر تقدیر
گر بگوید که جای شاگردان　　درکدامین طرف شده‌است عیان؟
گو از آنجاکه درعمل شاگرد　　می بیاورده مایه‌ها را گرد
دلشان آنچنانکه معمول است　　تهی از درک نور معقول است
در دبستان عقل شاگردند　　که نوآموز اولین وردند
چون درین خانه نام برده‌شوند　　ابتدائی همی شمرده شوند
لاجرم هست جاشان شمال　　وسع ملکی بقدر وسع کمال
زآنکه تاریکتر ازآن جائی　　نیست اندروثاق وصحرائی (۲۵)
گر ترا پرسد اوستاد اجل　　از گه افتتاح و ختم عمل
گو برمز وکنایه مستور　　هم بقانون حکمت ودستور
ظهر آید بکار خود معمار　　نیمشب دست میکشد ازکار
گر بگوید ترا که این ساعات　　ازچه باشد کنایه در اوقات
در جوابش بگو که نوع بشر　　پیش ازآن‌کاید ازوجودش اثر
نیمی ازعمر خود به پیماید　　تا مدادش به نیمروز آید
سپس آید درون معبد حق　　دونماز ازدلوک تاغسق (۲۶)
ز اول نیمروز خواهد مرد　　کار بگذشته را تلافی کرد
لاجرم تا بآخرین نفس　　پاک سازد دل ازهوا وهوس
خدمت نوع را کمر بندد　　جز نکوئی بخلق نپسندد
از زراتشت مانده این دستور　　کو بیاموخت سر ظلمت ونور
روشنی یادکار حکمت اوست　　کو همه مغز بود ومردم پوست
گر ز فرقان نشان آن پرسی　　هست‌روشن‌ز(آیةالکرسی) (۶۷)
مؤبد پارسای پارسیان　　پیر دستور رازدان «سلمان»
راه زرتشت را باستادی　　برد در کعبه مه آبادی
تا چو احمد بکعبه راندکمیت　　دید مردی بیت از اهل‌البیت
چون نماینده حقایق بود　　برگزیدش چنانکه لایق بود
چون خرد باب وداد مادر شد　　تازی و پارسی برادر شد

شد رگوگرد پارسی روشن   (۲۸) خاك هاماوران چو درعدن
کرد مرقان بیان حکمت رند   حیمه رد بوقبیس بر الوند
مر مکی گرو ر شهد گرفت   اصفهاد ار حجار عهد گرفت
اوستا ار نبی اوستا حواند   تحت سلمان بر ارسلیمان ماند
شد دل و چشم پیر کلدانی   روشن ار سرمه صفاهانی
گنگ‌دژهوحت(۲۹) پیش کعبه ستاد   عکس‌حیرام (۳۰) درحرم اوفتاد
گر نگوید ترا که قبل شروع   اندرین امر دلکش مشروع
پرسش وقت‌را سبب چه‌بود ؟   امر معلوم را طلب چه بود ؟
پاسخش ده که در زمانه مدام   حوبی کار بسته بر هنگام
کار را موقعی است شایسته   که رواحش بدان بود بسته
پاسی ار وقت کار چون‌گذرد   عامل ار رنج حود ثمر نبرد
ور عمل رار وقت رای پیش   نبری فایدت ز کرده حویش
بیمشب گر نمار فجر کنی   حان حود دوشکنج ورحرکنی
ور نهی بامداد فرض پسین   نیست کار تو درحور تحسین
رشت باشد درون برن وبام   طبل بیگاه و مرغ بیهنگام
رو نگهبان وقت باش وشناس   حرمت وقت بهر طاعت وپاس
بی‌سحن واحب‌است برهمه‌کس   که نه پیش‌افتد اروبان وبه‌پس
در همه شغل وحدمت وطاعت   باشد ار حان مراقب ساعت
تا پشیمان نگردد ار کردار   شود ارسعی حویش برحوردار
گر بپرسد کسی‌که سن‌تو چیست؟   بارگوکز سه‌سال افزون نیست
ور نگوید‌که چیست معنی آن؟   بی تأمل گشای لب بیان
که ز سن طریقت مردور   پایه منصش رسد بظهور
زین سبب باید ار درستی عهد   پی فهم ۳ سعی سازد و جهد
طلب نزد پیر شناسد   تا ز سر ۳ آگهی یابد
زین سبب عمر حودم۳سال بود   بر ۳ مولودش اتصال بود
گوید ارچیست کاه‌کشف‌حواص   ار (یکی) معنی و نتیجه حاص؟
پاسخش ده که در جهان وجود   شد یکی اصل وبیح هرموحود
ذات واحد که مظهر احداست   نه عدد بلکه مصدر عدداست

در تعدد چه بیش و چه اندك همه اعداد شد مظاهر یك
نزد اهل‌خرد چه‌جای شك‌است که هزار تو خود هزاریك‌است
گر نبودی یکی نبود عدد کو عدد واست اصل‌وریشه وحد
هیئت‌کل مرکب‌است ازاجزاست پیکر ما مرتب از اعضاست
کل زهر حیث شامل جزواست تن هرشئی حامل عضو است
گر نگوید که عقل وداش تو چه‌کند درك ازحقیقت (دو) ؟
گو از آنجا که آدمی ز خرد نکات دقیقه راه برد
همه جا از قصور ادرا کش خطا رفته دیده پا کش
خواهد اندر سرای‌جود ووجود غیر محدود را کند محدود
غلط کـل جزو شد تابع واحد از وهم ما شده واقع
در میان دو غایت موهـوم پای بند دو اصل نامعلوم
صورت و لفظ خارج ازمعنی کاندر ایشان یکی حقیقت نی
شبهه «بی‌کموبه» ازاینجاست(۳۱) کاز آن‌شبهه شرکها برخواست
چون یکی را دوچشم احول دید رشته شرك را مسلسل دید
پس دوئی را زبن براَفکن‌وگو « وحده لااله الاهو »
گر نگوید ازین بیان شگرف غرضت‌چیست وزچه ستی‌طرف؟
گو خرد در تعقـل هستی کرده با ما ز فصل همدستی
تا چنان درك کرده ایم تعقل گرچه‌خارج شد ازحکایت‌ونقل
که سه شد مظهر جمال وجود یاکه تمثال اصل هر موجـود
زانکه‌چون مصدر وجود خویش جلوه حس سازد ازپس وپیش
چشم ناظر چو روی او بیند سه گل از باغ معرفت چیند
ناری از وحدت وزکثرت‌شمع نوری اندر مقام جمع‌الجمع
گرچه‌این‌شمع ونارونوریکی‌است مظهر وظاهر وظهور یکی‌است
لیك در چشم ما سه می‌آید از سه منظر قمر سه‌بنماید
هندوان کرده زین سه‌چیز ادراك مصدر خلقت‌وحیات‌وهلاك(۳۲)
مصریان از مثلث مشهور سه صنم داشتند مظهر نور
نامشان در کتابشان مرقوم (۳۳)هرمحیس‌است‌وآنگهی‌دع‌وتوم
در سه اقنوم عیسی زنــده آب و ابن‌است وروح پاینده

که بتعبیر دیگر این کلمات — رمز ذات وصفات گشت وحیات
مصطفی گفته این مثلث را — **لا تثنی وقد تثلث را**
پایه داد در شریعت ما — برسه چیز است ازطریق صفا
که دو آزادی و برابری است — سومین پایه برادری است
رمز زرتشت شد به گات و بهشت(۲٤) — همت نیك وهوخت ناهورشت
معنی این سه واضح و روشن — منش دان وگوش و کنش
باسه چیزت درین جهان کاراست — وین سه اندیشه گفت وکرداراست
این سه گر بیك یکی از بدند — یاچو افرشتهٔ تو یا چون دد
گر بپرسد از آن مثلث باز — که در آن نصب گشته دیده باز
گو مثلث علامت علم است — علم طومار حکمت وعلم است
چشم بازش نشانه خرد است — کادمی زآن جدا زدیو ودداست
هندیان این نشانه ساخته‌اند — پس کشیشان گل شناخته‌اند
گر بگوید ترا چه فایده داشت؟ — دوستونی که اوستاد افراشت
گو بود یادکار آن دو ستون — که سلیمان فراشت برگردون
دو ستون میان تهی ز فلز — ساخت آن آسمان حشمت وعز
گنجها را در او شان بنهاد — مردشاگرد هم درآنجا داد(۳۵)
گر سراید حلیفه م ش — از انار دهن گشوده سخن؟
جوابش بگو که در دل بار — جزائی بود بیك هنجار
در و دیوار و بام آن حجرات — همه آکنده و پر از ثمرات
دانهائی منظم و همرنك — یکدیگر را گرفته در بر تنك
شده با هم درون بزم صفا — در اخوت قرین مهر و وفا
می نماید بما اخوت را — معنی اتحاد و قوت را
گر بپرسد کسی که این شمشیر — از چه شد برمیان مرد دلیر
پاسخش ده که بی کنایه وعمر — هست پنهان دراین لطیفه دورمز
اولا — آنکه در فرانسه تیغ — بود از سوقه وز عامه دریغ
جز بزرگان و فرقه نجبا — صاحبان مناصب و امرا
هیچکس را نبود زهره آن — که کشد تیغ و بنددش بمیان
تاچه‌عدفقط(۱۷۸۹) گذشت ازمیلاد — در ل ش ماسی شد این میعاد

که با جوان محترم ز اه ب	به حسب برتری دهد به نسب
امتیاز او میانه بر دارسد	همه را بالسویه پندارند
چون مقام برادری دارند	همه با هم برابری دارند
لاجرم هرکه یافت آنجا راه	بست شمشیر وکج نهاد کلاه
تا بلوح خیال بنگارد	که برادر برادری دارد
ثانیاً — چون حسام مبارك	هست اندر جهان علامت جنك
جنك دانا برای حق باشد	طرش اندرین ورق باشد
مرد باس فرون ریگانه	قدمش ثابت است و مردانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد	کوشد اندر طریق عدل وسداد
هست شمشیر آلت این کار	میان بست بایدش ناچار
گر بگوید که پیشگیر چرا ؟	بندی اندر گه دخول سرا
گو ازین سر نبرد اهل وداد	کار عقلانی ویدی است مراد
چون بدست آوری وظیفه خویش	کار شایسته گیری اندر پیش
پیشگیر تو آرد اندر یاد	آنچه استاد کرده پیشنهاد
گر بپرسد زکار شاگردان	که چه باشد وظیفه ایشان ؟
گو بود درسرشت نا هموار	قطعهٔ سنك سخت ناهموار
که گل ما ازآن تباه شده	آسمان تیره و سیاه شده
باید آن سنك را برحمت ورنج	همچو گوهر کنیم لایق گنج
تا شود روشن و درخشنده	صاف و شفاف و نغز و رخشنده
سنك ما لعل شاهوار شود	در خور تاج شهریار شود
گر بگوید چگونه در دل ما	سنگخاره است و صخره صما؟
گو بجاه طبیعت از بگری	سوی آن سنك خاره راه بری
هست این سنك نا تراشیده	فطرت پست نا خراشیده
که بنیروی دست شاگردان	زیر چرخ عمل شود گردان
عقل سازد بعدل همدستی	تا برد ز آن بلندی و پستی
تراشند جمله اعضایش	تا که روشن شود سرا پایش
شکل او نغز و چهره شادشود	خاتم دست کیمیا د شود
گوید ار در تراش سنك گران	چیست ابزار دست کارگران

گو دوآلت که هریکی طاق است — قلم آهین و تحماق است
گر نگوید کزین دو آلت کار — چیست قصدت چه باشد این اوزار
گو قلم هست فکر ثابت ما — ناطق از او درون صامت ما
هست تحماق آن اداره سخت — که نگوید قلم بر آن یک لحت(۳۶)
کوه خارا اگر رخنا خند — این همی کوبد آن همی سند
گر نگوید نگاه رفتن وایست — مشی ورفتارشان اشاره به چیست
گو کنایت زجهد وجد باشد — یعنی اندر عمل مجد باشد
تا برآید زخانه تا ریك — بمقام کسی شود نزدیك
که بود هادیش نجر گه نور — روشنی بخشدش ندیده کور
گر همی پرسد آن خدای پرست — که ترا دردل آرزوئی هست
یا سخش ده زروی عقل وادب — نیستم آرزو بجز منصب
گر اجازت دهد دلیل طریق — که شود ندماش معین ورفیق
سر تاوج فلك بر افرازم — پنبه و مهر و عرقدان تا رم
چون بدینجا رسید حد سخن — پیر روشندل فراماسن
گوید اندر عمل نکوش وبجهد — صادق‌اللهجه باش و ثابت عهد
برهان طبع خود ز بوالهوسی — سعی کن تا بکام دل برسی

شکر لله که این بهسته رموز — یافت از طبع من ظهوری بروز
این گهرزاد ازیم کلکم — که نگوهر قرین و همسلکم
شد زدراین سفینه مالا مال — شب یکشنبه سوم شوال
رفته از هجرت شه ابرار — سیصد و بیست وپنج بعد هزار
سال میلاد ده وپانرده رفت(۳۷) — از شهور هزارو نهصدو هفت
مه سرعاله مهر در کژدم — آن دوم بود واین نهیمدهم
ناظم این عقود رخشنده — آرزو مند عفو بخشنده
بنده خاندان مصطفوی — **احقر الخلق صادق العلوی**
که ادیب الممالکش لقب است — چون هواخواه دانش وادب است
خواهد از دولت فراماسن — جهل را برکند دیخ وبن

(شرح رساله فراماسن)

(۱) - قبةالمحضر . خیمةالمحضر . قبةالزمان قبةالشهادة . در دعای سمات مکرر بدان اشاره شده ازجمله (بمجدك الذی ظهر لموسی بن عمران علیه السلام علی قبةالزمان) بعبرانیه آنرا (تابرناکل) ودر عربی (اوهل موعد) یعنی خیمه موعد گویند . بفرموده موسی صندوقی ازشمشاد ساختند محفوف بزر خالص برای لوحه های عهدنامه ونام آنرا (صندوق الشهادة) نهادند وتختی اززر خالص ساختند که دو فرشته زرین برفراز آن بود نام تخت مرحمت آنگاه خوانی ساختند از یك قنطار زرناب با ادوات وظروف زرین آنگاه سراپردهٔ راست کردندکه قبه آنرا (هیکل) و شیمگاهش را (مسکن) گفتند وچهل ذراع طول آن بود باحلقه ها و قلابهای زرین . چهارستون درمیان آن قرار داده وآنرا (قدس الاقداس) نام گذاشتند . صحنی برای مسکن از منسوجات باریك فراهم کردند باصدذراع طول وپنج ذراع ارتفاع وازهرطرف ۲۰ستون (برنج — برنز) برپا داشتند آنگاه مذبحی باپنج ذراع طول وپنج ذراع عرض و سه ذراع ارتفاع ازهمان فلز مرتب کرده وخدمت خیمه مجمع را موسی بهرون واگذاشت پس سینه بندی که مشتمل برچهارقطار جواهرکه هرقطاری مطابق عدد اسباط بنی اسرائیل بود بهرون پوشانیده و اردوز جامه او زنگهای زرین بیاویختند گلی از زرناب محاذی پیشانیش معلق ساخته وتاج مقدس را بالای عمامه او نهادند .

سینه بند هرون . سدره وکشتی زرتشتیان پیش بند م : همه راجع بیك آیین است.

خاقانی فرماید :

ملك بهپیش رکاب وزیر هرون رای | طاق بسته بهارونی است ایت عجاب
ستاره بین که ملك را حلاحل کمراست | که بر کمر گه گردون جلاجل است صواب

(۲) - بصلیئیل بن اوری بکسر باء وفتح صاد وسکون لام زرگر و از نژاد یهوداست که ساختن ادوات قبةالمحضر با او بود .

(۳) - اخی ساماخ ازخاندان دان ودو ردیف بصلیئیل است .

(٤) - دوتمثال فرشته که از زرناب ساخته دربالای تخت مرحمت برسرصندوق شهادت نهاده بودند

(٥) - خیمه عهد همان قبةالمحضر است .

(٦) - کشتی . هرفرزند زرتشتی مابین هفت ویازده سال لباسی ازپارچه سفید کرباس ساده است باید بپوشد وآنرا (سدره) گویند ونوار بارشتهٔ ازپشم یاکرك باهفتاد ودو نخ سه لای بگردکمر بپیچیده دوگره پیش رو ودو گره ازپشت سران بند وآن را (کشتی) خوانند .

سه لائی بودن کشتی وچهار گره برآن مجموع هفت میشود (ش)

(۷) - پنج گات　سرودهای آیین زرتشت　(۸) - پنج فرخود　پنج

معجزه زرتشت　اسامی پنج گات وپنج فرخود درپیوسته فرهنگ فارسی مسطور است

(۹) - امشاسپندان　یعنی بزرگان بیمرگ که بعضی آنهارا هفت تن و بعضی شش داسته‌اند ، اسامی آنان نیز درپیوسته فرهنگ مطوم شده

(۱۰) مراد اقیانوس اوستان است Oesan و آن طشت بزرگی بوده از برنج که از لب تا لب دیگر آن دوازده ذراع وارتفاع آن پنج ذراع بوده وبرروی دوازده گاومسین که گاوها را درهریك ازچهار گوشه سه عدد قرارداده بودند جای داشته وکهنه برای شستن کاردها که باآن قربانی‌هارا ذبح میکردند ، ازین طشت آب برمیداشتند

(۱۱) - پرچیده　مرموز ش　(۱۲)　اپرچیده　مصرح ش

(۱۳) - ستاره مشتعل　کوکب درخشان ـ اختر تاناك

(۱٤) ـ لژ بیداری ایران　این محفل مقدس در دارالخلافه طهران بطوررسمی باجازه (شرق اعظم فرانسه) و (شورای عالی ماسنی فرانسه) درشب سه‌شنبه ۹ ربیع الاول سنه ۱۳۲٦ ﻫ تأسیس یافت وبحستیین کسی که درین ل ش پذیرفته شد این بنده نگارنده بود ل ش مزبور بعداز بماردمان مجلس مطابق ۳ شنبه ۲٦ جمادی الاولی سنه ۱۳۲٦ﻫ تعطیل شد وپس‌از استقرار مشروطیت ثانوی درشب سه‌شنبه سلخ ذی‌القعده الحرام ۱۳۲۷ ﻫ . مجدداً افتتاح شد .

(۱۵) ـ اصحاب کهف هفت تن بودند وواقعه آنان معروفست و قطمیر نام سگ آنهاست .

(۱٦) ـ قوله تعالی (**فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس**) علی علیه‌السلام فرماید که خنس وکنس عبارتست اززحل مشتری مریخ زهره عطارد ونگارنده بضمیمه شمس‌وقمر کنایة یاشبیها نماینده ارکان سبعه ل ش م ش داسته که سیارات فلك بشریت واساتید کارخانه عدالتند .

(۱۷) ـ خروس . سرکش

(۱۸) ـ توبالکین Toubacin (توبال قائین) از اجداد قابیل است که مخترع آلات از فلزات شد .

(۱۹) ـ سفر تکوین　کتاب اول توریة است

(۲۰) ـ در کتاب مقدس توریه (کتاب اول ملوك) فصل‌هفتم آیه ۲۱ آمده (وآن ستونهارا دررواق هیکل برپا نمود وستون طرف راست‌را برپا نموده اسمش

را یاگیی گذاشت وستون طرف چپ را بنموده اسمش را بوعز گذاشت) شاید لفظ (یاسین) درقرآن مجید هم دراصل یاگین باشد .

(۲۱) ـ زنیت Zenith گویند این کلمه ازعربی ماخوذ وبمعنی اقصی نقطه سمت الرأس است . (۲۲) ـ نادیر Nadir این کلمه نیز مأخوذ ازعرب و بر منتهی نقطه تحت القدم اطلاق میشود :

(۲۳) ـ عوج ـ کژ وکوژی . امت ناهمواری در سطح :

(۲۴) ـ وجوب ـ افتادن وپنهان شدن .

(۲۵) ـ درعربی شرق را پیش وغرب را پس وجنوب را راست وشمال را تاریك یاپوشیده گویند وظلمات را دراینجا میپنداشتند .

(۲۶) ـ دلوك نیمه روز (ظهر) وغسق نیمه شب است .

(۲۷) ـ آیة الکرسی و آیه نور معروفند در قرآن .

(۲۸) ـ هاماوران ـ حجاز ونجد ویمن را گویند

(۲۹) ـ کنك دژهوخت بیت المقدس است که اور شلیم نیز گویند .

(۳۰) ـ حیرام ـ پادشاه مملکت (تیر ـ صور) است که باسلیمان درساختن مسجد اقصی فرستادن تخته وچوب باکشتی معاونت نمود .

(۳۱) ـ ابن کمونه ـ سعدبن منصور الیهودی مؤلف کتاب الکاشف از تلامیذ شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی است و شبهه وی در دلیل توحید در کتب فلسفه مشهور و مدونست

(۳۲) ـ مصدرخلقت وحیات وهلاك (۳۳) ـ هرمجیس ـ مأخوذ اززبان پارسی تمثال نماینده آفتابیست دراول طلوع «رع» تمثال مظهر شمس است در نیمروز «توم» تمثال خورشید است دروقت غروب .

(۳۴) ـ رمز زرتشت الخ این بیت اشاره است بسه پایه دین زرتشت (۱) همت نیکو (۲) هوخت یعنی گفتار نیکو . (۳) هو رشت باول و دوم و سوم مفتوح یعنی کردار نیکو و این معانی را نگارنده درنامه (پیوسته فرهنگ فارسی) نظم آورده است

(۳۵) ـ دوستون میان تهی شرح آن در ترجمه علامت ۲۰ رقم شد

(۳۶) ـ یك لخت گرز است ودراینجا مراد چکش سنگ تراشی است

(۳۷) ـ سال میلاد الخ یعنی ده روز ازماه نوامبر که ماه یازدهم شهور مسیحی است رفته بود از سنه ۱۹۰۷ مسیحی

(۳۸) - قمر در دوم درجه برج جدی وآفتاب درهفدهم درجه برج عقرب بود انتهی خط مصنف در۲۱ ذی‌القعدة ۱۳۲۹ مطابق ۲۱ عقرب محمدصادق‌الحسینی

***

شرح مثنوی مزاماس بسی مفصل ترازین است بخط استاد ولی‌ما خلاصه‌آن را نگاشتیم وحید

(داستان کفش ابوالقاسم طنبوری بغدادی)

مطرب عشق نگلبانك طرب خواند این‌نغمه بصدر شوروشغب
که ابوالقاسم طنبور سوار در عراق آمده ازملك حجاز
سالها ساکن بغداد شده از غم حادثه آزاد شده
داشت در پای یکی پا افزار زشت و سنگین و بدوناهموار
هفت سال ازپی هم کرده بپا گشته در پای وی انگشت‌نما
با سر سوزن و ناوك درفش دوخته رقعه بسی برآن کفش
بسکه بر دوره آن پینه زده وصله از پنبه و پشمینه زده
شده هرفردی ازآن چون‌عماری وزن هریك بنظر خرواری
در مقام طرب و بزم سرود کفش او مضحکه رندان بود
ظرفا کرده ورا ضرب مثل گفته ذاأثقل من‌صخرجبل
روزی از خانه ببازار شتافت بود بیکار و پی کار شتافت
آن سبکپای بدین کفش‌گران رفت در کار گه شیشه گران
آمد اندر بر او سمساری کرد تعظیم چو خدمتگاری
گفت ایدوست‌خدا یارتو باد بخت پیرور مدد کار تو باد
از حلب آمده بازرگانی یافته ثروت بی پایانی
با خود آورده ز کالای حلب شیشهائی همه با نقش ذهب
رایگان باشد اگر باز خری پس فروشی و ازآن‌سود بری
زانکه امروزکساد آمده سوق نیست این مسئله زاکس مسبوق
روزکی چند چوزان درگذرد مشتری از تو بتضعیف خرد
زین قبل بروی ازافسانه سرود تا ابوالقاسم ما کیسه گشود

شصت دینار زر سرخ شمرد | شیشه بگرفت و بحمال سپرد
قدمی چند چو زان ره پیمود | گذرش در صف عطاران بود
بار بر خورد سمسار دیگر | باری آمد بدلش بار دیگر
گفت سمسار بدو کای سره مرد | طالعت نوشد و بخت آورد
کامد اینک ز نصیبین عراق | تاجری نامور از اهل و فاق
چند خروار گلاب آورده‌است | کز زرخسار گل آب آورده‌است
اگر آن را همگی بار خری | (صفقة رابحة) (۱) در کیسه بری
پس چندی بمکاس و بمکیس | دو برابر شودت مایه بکیس
قصه کوته که ابوالقاسم گول | تاه فی الغیل و غالته الغول
شصت دینار دگر زان زرناب | دادو درشیشه فرو ریخت گلاب
شاد و خرم سوی کاشانه شتافت | دلش ازشوق چو اخگر میتافت
شیشها را همه اندر بن طاق | چید و آسوده برون شد زوثاق
رفت از آنجا سوی گرمابه فراز | که زتن شوخ فرو شوید باز
دوستی در سر حمامش دید | مردمی کرد و زحالش پرسید
پس نگاهی سوی پای افزارش | کرد وشد رنجه از آن دیدارش
گفت این کنده بیا ازچه نهی | مگرت شد ز خرد مغز تهی
این نه کفش است کت اندر همه حال | راولانه‌است و چداراست و شکال (۲)
پنجه از بار گران رنجه مکن | خویش را بی‌سبب اشکنجه مکن
گر زفقر است من اینک زکرم | موزه بهر برای تو خرم
که از این بار گران بار رهی | کنده و چنبره از پا بنهی
چون ابوالقاسم از آن یار کهن | کرد درگوش بدین گونه سخن
گفت ایدوست زجان بستم عهد | که کنم درپی فرمان تو جهد
این همیگفت ولباس از تن کند | خویش را در دل گرمابه فکند
سرو تن شست و برون آمد چست | برسر جامه خود رفت نخست
پس قبا در تن و دستار بسر | هشت و مردانه فرو بست کمر
موزهٔ دید نبی تازه و نغز | همچو بادام برون آمده مغز
بگمانش که بود هدیه دوست | ارمغانی است که شایسته اوست
کرد درپای و روان گشت چو باد | موزه خویش در آنجا بنهاد

---

(۱) صفقة - عقد بیع - یقال صفقة رابحة و صفقة خاسرة

(۲) راولانه بندیست از آهن وچدار وشکال بندیست از پشم که برپای ستور بندند

از قضا موزه قاضی بوده است / هدیه دوست گمان فرموده است
قاضی آمد بدر از گرمابه / همچو مرغی که بود در تابه
رخت پوشیده بخادم فرمود / که بنه کفش مرا ایلك زود
خادم او چارطرف در نگریست / گفت اینجا اثر از کفش تو نیست
گفت قاضی بنگر ازچپ وراست / کفشی ازغیر در اینجا برجاست؟
گفت خادم که بجا مانده فراز / کفش بوالقاسم طنبور نواز
قاضی از خشم بغرید چو شیر / گفت این سفله بس گشته دلیر
مست بیرون شده از پرده همی / پای در کفش من آورده همی
یك دو چار عصش باید کرد / بدرستی ادبش باید کرد
این همی گفت و فرستاد عوان / که بتازند بسرعت پی آن
رفت دژخیم وفراز آوردش / خسته و کوفته باز آوردش
گفت قاضی که بدین بوالعجبی / چیره دستی کنی وبی ادبی
تاکنون مطرب و قوال بدی / این زمان سارق ومحتال شدی
حد سارق زخدا قطع ید است / حیله‌گر درخور نفی بلد است
لیك تادیب ترا ای بدبخت / کفش پا ت سرت کوبم سخت
هفت سال آنچه کشیدی در پا / برسرت به که عزیز است ترا
هان بگیرید ز سر دستارش / سر بکوبید ز پای افزارش
تا دماغش شود از باد تهی / باورد فکرتش این روسیهی
من بگویم که ابوالقاسم زار / تا چه اندازه کشید است آزار
خانه در دست عدو روفته شد / تن بزندان درو سر کوفته شد
مال بسیار بتاوان گناه / داده با حال پریشان و تباه
مدتی دیر بزندان مانده / دور از صحبت رندان مانده
پس ششماه شد آزاد ازبند / همچو گرگ از تله آهو زکمند
کفشها را زده در زیر بغل / زرسرخش شده زان سیم دغل
تند شد تا بکنار دجله / چون عروسی که رود درحجله
در کنار شط بغداد نشست / کفش درآب فکند ازکف دست
گفت استودعك الله ای کفش / جاودان باش دراین آب بغش
شوی خسته ز مهجوری ما / خوش بود دوستی ودوری ما

چون ابوالقاسم اراىجا برگشت هفته پیش از آن برگذشت
که یکی مردك صیاد رکید دام افکند در آب ار پی صید
دید سنگین شده دامش چندان که فتد شانه‌اش ار بار گران
گفت بسم‌الله و ار آب کشید من چگویم که در آن دام چه دید
کانچه در پرده ربوری بود کفش بوالقاسم طنبوری بود
مرد صیاد ربدبختی خویش رد نسر کرد فغان اردل ریش
خواست ارخشم در آب افکندش غوطه‌ور در دل دریا کندش
عقل گفتش چکنی دست بدار رحم برخسته دل سوخته آر
کفش بوالقاسم مسکین است این الذی البسه سبع سنین
هفت سال است که پوشیده سار رقعه بررقعه براو دوخته بار
بیقین یاوه شده است اندر آب گشته بوالقاسم ارین غصه کباب
بهتر آنست که این پای افزار برسانم سابوالقاسم زار
پس روان شد بدر خانه وی دید بسته در کاشانه وی
هرطرف بیك نظر کرد درست روزنی دید ریك گوشه نخست
کفش را کرد ار آنجا پرتاب سوی ایوان وروان شد شتاب
کفش برطاق گلاب آمد راست خرد گشتند همه نی کم و کاست
شیشهائی که پر ار ماء الورد همه شکست و بپایان آورد
چون ابوالقاسم بیچاره رسید خانه خانه واین این حال بدید
رد سر گفت مرا زین نعلین هست تا روز ابد شیون وشین
آه ار دست تو ای پای افزار که همی داریم اندر آزار
چکنم کر تو خلاصی یابم بکه گویم بکجا بشتابم
تاشب ار دیده گشودی ریك خون چون شب آمد زسرا شد بیرون
حیلتی تازه بر انگیخت که تا ریش خود سازد ار آن کفش رها
چاره آن دید که چاهی بکند کفش را دردل آن دفن کند
ورن ناخوانده خروس سحری دگر داداز نشان و دری
خویش وبیگانه وهمسایه بخواب خورده ار ساغر مهتاب شراب
کوچه را تهی ار مردم یافت سیخ برداشت زمین را بشکافت
تاکه در خاك کند موره خود برد ار دل غم هر روزه خود

گشت همسایه سا گه بیدار		سوی کوچه نگرست ار دیوار
ماك و فریاد برآورد و نفیر		کای‌عسس درد شریر است‌بگیر
ریں هیاهو عسس وشحنه زکو		گرد گشتند سدور سر او
مردم ارکوچه و همسایه ز مام		هریکی رانده براو صد دشنام
تش ار صرت سیلی خستند		کله‌اش گوفته دستش ستند
اهرم اندر سل و سیخ مدست		شدگرفتار چو ماهی در شست
محتسب گفت سالار عسس		بر این درد دبی درمحس
سك ر حایه‌اش آویخته کی		سد برپا نه و بی بر ساحی
درشکنجه‌کش ولت رن شاید		که ز انکار ساقرار آید
آنچه دردی شده راموال کسان		سایدش داد مدست عسسان
العرض مرشد طنبور زنان		شد گرفتار بلا نوحه کنان
پشتش ار بار بلا سنگین شد		محبس شحنه ار او رنگین شد
ماند ششماه تمام اندر سد		خسته و کوفته پژمان و نژند
زوروشب برشکمش چوب زدند		زر و سیمش هراست ستدند
پس ششماه چو آزادی یافت		تشنه وگرسنه در خانه شتافت
چشمش افتاد بدان‌کفش زمخت		که ندی سخت وخشن‌چون کیمخت
گفت تاکی زتو اندر تعب		بخدا آمده جانم للب
سخره‌ام ز عقلا و سفها		چکنم گر توکنم ریش رها
ساعتی سیل سرشك ارمژه‌ریخت		پس ار آن حیله دیگر انگیخت
کفش برگرفت‌وروان‌گشت چوباد		تا گذارش بسرائی افتاد
این سرا مطبخ بی برگان بود		مسکن تاجر و بازرگان بود
رفت ابوالقاسم ارانجا بدرون		همچو مردی که گرفتار جنون
پس پی تخلیه درمبرز تاخت		کفش را درچه مبرز انداخت
یکشب آسوده سستر خسید		خبر کفش ز جائی شنید
بامدادان که برایں طاق سفش		مهر زد برسر مه زرین‌کفش
بادلی خسته برون شد ز سرا		دید بر خواسته بر در غوغا
دهقوان ار دوطرف‌یکم وکاست		حمله کردند براو ارچپ‌وراست
زان میان رندك باراری مست		کفش آلوده نگه داشت بدست

گفت بروق ابوالقاسم سخت | رد نگه ریشش و گفت ایبدبخت
این مداس تو جهان تنگ آورد | چه خرابی که درین ملک نکرد
بوالعجب دسته گلی داده بر آب | کوره مرز خان کرده خراب
راه تسوشه مرور شده سد | صد مقنی نتوان کردن رد
ریح بالا زده از چه مصا | گند پیچیده درایوان و سرا
لایق سلت و ریشت برخیز | بی سخن بر در والی شو تیز
مخلص او را چو مقید کردند | مستقیماً سوی محبس بردند
تا چنین حال بدو روزسیاه | ماند در محبس والی ششماه
آخر الامر بناحوال تژ بسد | داد تاوان ورها شد از بند
رفت درخانه ونعلین را شست | برسر بام سرا هشت درست
سگی اندر طمع طعمه ببام | بود اندر تك وپو ناهنگام
کفش را طعمه گمان کرد رخوع | خواست تاگه کند ازبام رجوع
بدهان برد و با پوره گرفت | جست ازاین بام بدان بام شگفت
درگه جستن او بیماری | بود خفته پس دیواری
کفش اندر سر بیمار افتاد | خرد شد مغزش واز کار افتاد
اقربایش بر قاضی رفتند | کفش بردند و ظلامت گفتند
دیه قتل نشتند بر او | تهمت مطلمه هشتند بر او
شر طیئی آمد ودژخیم وعسس | باز بردند ورا در محبس
خانه‌اش یکسره غارت کردند | تن برخیر اسارت کردند
شد تهی کیسه ز قطمیر و نقیر | گشت مسکین وپریشان وفقیر
پس چندی که شد ازبند رها | رفت از محبس والی بسرا
چشمش افتاد بر آن جفت نعال | که از اوگشته پریشان احوال
دیرگاهی بخدا رو نالید | پس یکی چاره ز نوسگالید
رفت درمحکمه قاضی شهر | گفت افسانه کفش وغم دهر
آنچه بگذشته بر او سرو علن | راند در محضر قاضی سخن
پس بدو گفت که ای حاکم امر | نه زناکارم و نه شارب خمر
نه قماری زده ام با رندان | که شوم درخور بند و زندان
بك دوسال است که این کهنه مداس | حاصل عمر مرا گشته چوداس

اصلح الله امورك از مهر بگشا بر رخ مهجوران چهر

شکوه دارم بدرت زین نعلین که نصیبم شده زاو (خف حنین)(۱)

من از این کفش کنون بیزارم که کساد است از او بازارم

تا کنون عاقله اش من بودم پی مسئولیتش فرسودم

هم از امروز کنم استعفا تا که مسئول نباشم فردا

خود نیم ضامن جرمش زین پس تا کنون هرچه کشیدستم بس

بین ما نامه تفریق نویس که دگر هیچ ندارم در کیس

خنده زد قاضی و از همت خویش مرهمی هشت ورا بر دل ریش

گفت تا چاره دردش سازند کفشها را بتنور اندازند

گرچه این رشته دراز آوردم مثلی بر تو فراز آوردم

ملك ایران که چو بیت الحزن است جفت بوالقاسم طنبور زن است

کفش او حضرت   ماست طرفه کفشی که نداند چپ و راست

هر کجا بگذرد این کفش ربی میدود بهر بلای تن وی

تا در آتش کشد این خاك خراب میرود گه بهوا گاه در آب

گاه در مرو و گاه اندر شام میبرد لطمه براین ملك مدام

می رسد از صف کرمانشاهان در قطار وزراء ناگاهان

ریش این ملك کشیده است بگه هشته باری بدلش از انده

فتنه شرق و بلای عرب است با عدو سلم و بیاران حرب است

ما از این کفش بدل بیزاریم لیك هردم غمی از نو داریم

قاضی کو که علی نصب العین حکم تفریق دهد فیمابین

(نکوهش بیطرفی ایران)

درجنك عمومی در نمره ۱۵ ستاره ایران سال اول یکشنبه ۲۶ رمضان ۱۳۳۳ مندرج شده

در (مجانی الادب) شمار نخست این چنین خواندم آشکار و درست

که امیری ز شاه یاغی شد نعمت افزوده دید و طاغی شد

پادشه لشکری فراز آورد نامزد بهر گوشمالش کرد

---

(۱) حنین ـ کفشگری است که یك عرب غریب کفش های او شتر و محمولش را از دست داد وپس از آن خف حنین ضرب المثل گردید

بود در آن سپه یکی سره‌مرد — که هماوردش آسمان ناورد
پهلوانی دلاور و خونخوار — مایل جنگ و عاشق پیکار
هر زمان می‌سرود با دل تنگ — که مرا نیست آرزو جز جنگ
ای خوشا پهنهٔ مصاف و نبرد — که در آنجا شود شناخته مرد
ای خوشا جنگ را پذیره شدن — روز روشن بابر تیره شدن
زین قبیل می‌سرود و میزد گام — مرگ را گوش هشته بر پیغام
چون رسیدند سوی تنگهٔ خصم — تنگ شد از هجومشان ره خصم
تیره کردند روز بر دشمن — بسته شد باب صلح و راه سخن
پهلوان در طلیعهٔ لشکر — پای میکوفت هم چو رامشگر
ناگهان تیری از کمان عدو — گشت پران نشست بر سر او
پهلوان را هنر برفت از یاد — ناله کرد و بر زمین افتاد
یاورانش گرفته برسر دست — می‌کشیدند همچو مردم مست
تا به بیمار خانه بردندش — به پزشکان همی سپردندش
آمد از در پزشک دانشمند — بر نشاندش بجایگاه بلند
زخم را با گلاب و دارو شست — واندر آن ژرف بنگریست درست
تیغ و مسبار و میل و نشتر خواست — عرض و طولش بدید از چپ و راست
امتحان‌ها همه بکار آورد — آنچه پنهان شد آشکار آورد
پس بدو گفت کاری آمده پیش — که گرفتار حیرتم زین ریش
در دماغ تو تیر را شده نوک — واندر آنجا خلیده هم چون شوک
گر کشم مغز را برون آرد — زانکه پیکان به مغز جا دارد
اندکی مغز اگر برون آید — دل نهادن بمرگ می‌باید
می ندانم چکار باید کرد ؟ — چه علاج اختیار باید کرد ؟
پهلوان چون شنید این ترتیب — خاست از جای و کرد رو بطبیب
گفت مشغول کار باش و ملغز — که در این کله نیست یکجو مغز
مغز اگر در کدوی من بودی — کی تنم راه جنگ پیمودی
سر بی مغز ساز جنگ کند — عاقل اندر غزا درنگ کند

جنگ ننگ است در شریعت من — جز پی پاس دین و حفظ وطن
درد دین و وطن چو نیست ترا — صلح کل شو مدار چون و چرا

حنك باشد طریق عمر والعاص … صلح از بو هریوه مصلح‌حاص
آن شنیدم که در صف صفین … چون علی‌حواست از معاویه‌کین
بوهریره ز یاوران بنی … کـه‌براو مخلصند شیخ وصبی
درگه بیم روز وشام وسحر … بود اندر بمار باحیدر
لیك در موقع شراب و طعام … حستی از سفره معاویه کام
تهی ازفکر و حالی اریرنك … با همه صلح بود درصف‌حنك
آن یکی گفتش ای رفیق‌کهن … درشگفتم سی ز کار تو من
که بگاه بمار و طاعت وورد … مرتضی را همی شوی شاگرد
چون ز کار بمار پرداری … برسماط معاویه تازی
دل درابحا صفا پدیر کنی … شکم ایجا زلقمه سیر کنی
باهمه صلحی و بعرصه حنك … نکنی سوی هیچ یك آهنك
گفت آن‌راکه در بمار آید … اقتدا بر علی همی باید
کیست عیرار علی امام وری ؟ … اوست بیت العتیق و ام قری
کلم طیب از طریق شهود … بر در اوکند عروج وصعود
رو گسستن بغیر پیوستن … باشد از وحه حق‌نظر بستن
با علی هرکه ایستد به بمار … با حدای یگانه گوید راز
لیك در سفره علی بطعام … نتوان شد که نیست حروادام
از لباس پلاس و بان سبوس … که‌کند حز علی طعام ولبوس؟
لوت چرب و عدای عنبر بو … از در مطبخ معاویه حو
ور طعام علی شوی دودست … گرچه قوتش زمطبخ احداست
لقمه در سفره معاویه زن … که شکر آب‌گشته در روغن
دل بمهر علی بده محکم … ور معاویه ساز کار شکم
باز گفتی چرا بعرصه رزم … سوی کین توحش نداری عزم
زانکه این‌حان بکالبد حفت‌است … مابه‌روح وحسم هگفت است
نیست بیمی بحنك با کردن … که حدائی کند سر ازگردن
لیك در حنك بس حطر باشد … بیم تفریق تن ز سر باشد
عاقل اندر حطر قدم نزند … مرد دانا ز حنك دم نزند
مرمرا با نبرد کاری نیست … درصف حنگیان شماری نیست

با معاویه و علی دائم | بسته ام عقد آشتی قائم
تا بود نان گرم ولقمه چرب | نکنم حرب تا بیره حرب
تا دلم شد بذکر حق پا بست | سوی دست خدا نیارم دست
بر علی حك نیست صعب و مهم | و یدالله فوق ایدیهم
مسلك من طریق بیطرفی است | برهمه آشکار و برتو خفیست
ای پسر بوهریره را میدان | پیشوا و امام بیطرفان
بی طرف را کس نیارد جست | مگر آنکو اساس عهد شکست
اعتمادی بیار عهد شکن | نکند هیچکس چومردوچوزن
ما که خواهان عزت و شرفیم | لله الحمد جمله بیطرفیم

آزمند خسیس

آزمندی هوا پرست و خسیس | در دهی بود کدخدا ورئیس
داشت مرغی ظریف وزرین بال | تیر پر همچو شاهباز خیال
هر زمان زاغ شب بچرخ بلند | خایه زر طشت سیم افکند
مرغ اوهم در آشیان زمین | هشتی از مهر بیضة زرین
وزن آن بیضه از هزار درم | نه فزون آمدی نسك و نه کم
آزمند سفیه و ابله خام | یافت زین مایه ثروتی بدوام
هر سحرگه زخواب برمیخواست | بخت دادی نویدش ازچپ وراست
چون خروس سحر گشودی پر | بود در زیر مرغ بیضه زر
خواجه آن بیضه را باستعجال | برگرفتی ز مرغ زرین بال
سوی بازار برده می بفروخت | هرچه افزون زخرج بوداندوخت
روزی آن آزمند باخود گفت | چند باشم بدین قناعت جفت
تابکی زین شکار دست آموز | ستانم وظیفه روز بروز
تا بکی آب برکشم از چاه | جست باید سوی دریا راه
بیشك این مرغ را بخانه دل | کارگاهی است ما ازآن غافل
بیشك از چینه دان وطلب و جگر | راه دارد سوی معدن زر
گنجها را بگنجخانه نهد | تخمی ازآن در آشیانه نهد
دردل اندوخته است مایه زر | میفرستد مرا بخایه زر
باید آن گنج خانه را دریافت | شکمش بردرید و سینه شکافت

تا نکاں رر درست رسم   سوی انحام ار نحت رسم
پس دل مرع را درید ارهم   حستحو کرد ار اندروں و شکم
دید حر رودهای پرحم وپیچ   نیست و ر ررحر ندارد هیچ
رد سر حامه چاك کردو گریست   گفت من اللهم گناه ار کیست؟
طمع حام را ردم داس   آتشش سوحت نان پحته من
این مثل ناتو گفتم ای‌فررند   تا نیداوردت طمع در سد
تا بیفتی چو عاقلاں در راه   نهوای هرسه اندر چاه
گرفتادی دروں چنر آر   رهی راں ترورگار درار
تا توانی نگرد آر مکرد   که سیه روزی‌ارد آر سرد
دل برنحیر حرص و آر مند   ریسماں طمع درار مند
ساُمید حرانه و همی   ررت ار کف مده ر کح فهمی
سا کم حود سار تا ر طمع   شوی مبتلای سوك و حرع
میوه شاح حرص بی‌برگی‌است   اشتها مایه حواسرگی است
مصطفی (**عزمن‌قنع**) فرمود   هم چنیں (**ذل‌من‌طمع**) فرمود
کر قناعت بررگوار شوی   ور طمع روسیاه وحوار شوی

(دیباچه)

سال اول ادب خراسان چهارم رمضان ۱۳۱۸

چو دانا رکنحینه در نار کرد   نام حدا نامه آعار کرد
حدائیکه در معر هوش آفرید   تں آدمی نا سروش آفرید
رواں را بداش ستایش نمود   سحں را ترارو ی داش نمود
سپس حامه را نارناں حفت کرد   ی گسك‌را داور گفت کرد
اراو یافت وحشور یرداں‌پرست   کلید در گنح داش ندست
(محمد) چراغ حرد گستراں   حداوند و سالار پیعمرا ں
که نا نامه آسما ی محاك   فرود آمد ار نرد یرداں پاك
درآں نامه ار رار هرترو حشك   نیاکند ناف حهاں را نمشك
آیا حواحه ار داورهست و بود   محاں تو و حاندانت درود
بر آں پیشکار حواں مرد تو   بر آں دحتر نار پرورد تو

بر آن پیشوایان ما فرو داد ؛ که دارند از شیر یزدان نژاد
همه وارث تاج و تخت تواند ؛ همه میوهای درخت توانند
بویژه علی بن موسی که هست ؛ مرا دامن مهرش اندر بدست
برد آسمان بر زمینش نماز ؛ کند کعبه در آستانش نماز
بهروی این نامه را ساختم ؛ بنامیدش این نکته پرداختم
که او در جهان پادشاه من است ؛ ز بیرنگ اختر پناه من است
چو کردم رهاکش پرار نامه نغز ؛ همه کار من گشت ستوار و بغز
بریدم سی بندهای شگرف ؛ برون آمدم از بن چاه ژرف
بنام تو ای شاه گردن فراز ؛ نمودم من این پارسی نامه‌ساز
پی آنکه بنیاد آیین و کیش ؛ دراو زنده سازم بنیروی خویش
کنم تازه آیین شرع کهن ؛ بر اندازم از مشرکان بیخ و بن
چنان خواهم از همت راد تو ؛ وز آن داد و بخشش خدا داد تو
که تا هست گردنده گردون بپای ؛ زمن ماند این نامه اندر بجای

دیباچه سال دوم نامه‌ادب درخراسان ششم رمضان‌المبارك ۱۳۱۹ مطابق هیجدهم ماه دسامبر ۱۹۰۱

بنام خداوند هر بود و هست ؛ نگارنده نقش بالا و پست
فروزنده گوهر آفتاب ؛ طرازنده پیکر خاك و آب
خدائی که بخشید تن را خرد ؛ روان را همی با خرد پرورد
ز ما باد پیغمبرش را درود ؛ که شد ایزدی نامه بروی فرود
(ابوالقاسم آن احمد مصطفی) ؛ خداوند دیهیم و تخت صفا
جهان روشن از پرتو دین او ؛ زمین خرم از آب و آیین او
گر او بن نبدی ما سوی پیرهن ؛ ور او جان نبدی انبیا خمله تن
مرا ای خداوند دیهیم و گاه ؛ چنان دان که هستم کم از خاك راه
نترسانم سانی پاك خویش ؛ بیاویز جانم ز فتراك خویش
بمهر علی جانم آکنده دار ؛ عنانم ز خاطر بر آکنده دار
ز مهر و بیم سینه پر نور کن ؛ دلم روشن از نخله طور کن
جزاك الله ای شیر پرورد کار ؛ از آن دست و بازو که هستی بکار
وز آن پنجهائیکه سازه دیو ؛ زدی در بر تخت کیهان خدیو

به تیمار دین تنگ بستی کمر — نماندی بسی دیر بیخواب و خور
درود خدا باد بر جان تو — بر آن رشته دُرّ و مرجان تو
بر آن همسر ناز پرورد تو — که مهرش بدی داروی درد تو
بر آن پارده سرو بالا فراخ — که توحیدشان برگ و تقوی است شاخ
توئی آن همه شاخ را بیخ و بن — ز گفت تو رانند یکسر سخن
بویژه (علی بن موسی الرضا) — امیر قدر حکمران قضا
گدای سده سالی است در کوی او — چو مستسقیم بر لب جوی او
زلال خضر نوشم از همتش — سکندر شان باشم از دولتش
نیروی آن شاه والا رهی — نوشتم یکی نامه نامور هی
در آن نامه در حضرت کبریا — نوی کردم آیین فرخ بنا
چو سالی از این نامه برشد فرار — کهن گشت و نو کردم اینک طراز
هم ایدون برانم در این سال نیز — که آرم عروس سخن را جهیز
نیروی این چارده نور پاک — از این نامه روشن کنم روی خاک
هنر های مردانه آرم بکار — زهی کوشش و یاری از کردگار

دیباچه سال سوم ادب در طهران ۲۷ رجب ۱۳۲۱ — ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳

بنام پدید آور هست و بود — که این جامه را بافت بی تار و پود
بگسترد بر آب فرش زمی — بر آن آب زد خیمه آدمی
ز خاک آدمی کرد و از نار دیو — جدا کرد دانش ز نیرنگ و ریو
خرد یار کرد آدمیزاده را — که خم گلین پرورد باده را
نخستین گهر کافریدش خدای — خرد بود کامد بحق رهنمای
در انبان دانای گوهر فروش — ندیده است کس گوهری چون سروش
که روشن دلان را برد در بهشت — بدوزخ کند روی پتیاره زشت
شریعت از این گنج سرمایه یافت — طریقت از این عقد پیرایه یافت
مه و مهر از این آسمان سایه ایست — سپهر اندرین نردبان پایه ایست
بدانش سر انجام ده کار خویش — که هرکس بیرزد بکردار خویش
ز یزدان بر آن خواجه بادا درود — که در کار دین شد ز بالا فرود
فرو شد بفرمان یزدان پاک — ز افلاک دامن کشان سوی خاک
برافروخت در شام یلدا چراغ — صف زاغ پرداخت از بوم و راغ

یکی نامه آسمانی بدست — نبشته در او راز بالا و پست
همه رازها در دل یکدیگر — نهفته چو شیرینی اندر شکر
سر رازها بسته با آن طلسم — که جان را گشاید ز زندان جسم
کلید در این فرورفته گنج — سپرده نهان در کف هشت و پنج
که هستند فرمان گذاران وی — همه از صفا رازداران وی
نخستین پسر عم والا گهرش — که خاک رهش بود دیهیم عرش
علی آنکه فرزند بوطالب است — بدیوان و اهریمنان غالب است
ببیند ستاره چو روشنی — ندارد چو چرخ شیر اوژنی
شگفت آیدم کان مه تابناک — چسان پرتو افکند بر تیره خاک
چسان جا درین قصر پرورده کرد — که نتوان کسی جز در کوره کرد
چسان با ددو دیو و پتیاره زیست — چسان رنجها برد و خونها گریست
ای آن شهریاری که دیهیم و تخت — ندیده چو تو شاه پیروز بخت
بدین گیتی اندر توئی کدخدای — توئی نیز داور بدیگر سرای
درود خدا بر سرشت تو باد — بر آن باغ و بستان و کشت تو باد
بر آن لاله و سوسن و شنبلید — بر آن سرو و شمشاد و ناژ و بید
به بهرام و کیوان و خورشید تو — مه و تیر و برجیس و ناهید تو
بر آن جفت پاکیزه مقلت — بر آن شکرین میوه های دلت
بر آن نه چراغی که از چهارسوی — نمودند روشن درو بام و کوی
بویژه خداوند اقلیم دین — شه هشتمین قبله هفتمین
علی بن موسی بن جعفر که مهر — بتابد چو رخسار او در سپهر
سمن برگی از گلشن کوی او — ختن بوئی از ناف آهوی او
بهشت از مقامات او گوشهٔ — بهار از کرامات او توشهٔ
ایا شاه بخشنده داد ده — که بند هوا را گشودی گره
دوسال است کاین بنده در خاک تو — زند بوسه بر تربت پاک تو
تنش خفته در سایه بید تو — دلش شاد و خرم بامید تو
کنون سال سوم فراز آمده است — که بر درگهت با نیاز آمده است
ندارد بکف تحفه غیر از درود — بیاید سرش جز بخاکت فرود
درین هردوسال ای همیون درخت — که گستردم اندر پناه تو رخت

ز رندان غم بود جانم رها — برستم ز دستان ز اژدها
ندیدم یکی روز تاریك زشت — همه فرودین بود و اردیبهشت
دو نامه بیاراستم چون بهار — پر از رنگ و نیرنگ و بوی و نگار
بدین نامها کار دین ساختم — هم از خامه ارژنگ چین ساختم
گسستم ز دیوان سررشته را — رهاندم ز اهریمن افرشته را
بتصدیق آیین پیغمبران — گرفتم جهان از گران تا گران
کنون سومین نامه آغاز شد — قلم با سیاست هم آواز شد
تو باب‌المرادی و کهف الرجا — من آورده ام بر درت التجا
مرا نیم که جز تو پناهیم نیست — بیار کسی جز تو راهیم نیست
در این کعبه زنهار جوی آمدم — پی سره برطرف جوی آمدم
پناهی، که دشمن برآهیخت تیغ — چراغی، که ماهم فروشد بمیغ
ز آسیب اهریمن تیره بخت — نگهدار جانم در این روز سخت
تو دانی که باغ مرا سایه نیست — بکنجم جز امید سرمایه نیست
لب بسته را جفت گفتار کن — دل خسته را عافیت یار کن
بر این کشته از وصل باران فرست — بر این گل شمیم بهاران فرست

بمناسبت تاجگذاری ۱۳۳۲

ای تاج خدایگان اعظم — دیهیم قباد و افسر جم
زیب سر کسری و فریدون — پیرایه تارك همایون
کاوس پی تو در که و دشت — با برق و سحاب هم سفر گشت
سیروس پی تو ساخته رزم — با پادشهان چین و خوارزم
در راه تو گشته تیر رستم — در چشم سپید یار مدغم
وز شوق تو برکشیده شاپور — کتف عربان برحم ساطور
بهرام بعشق تخت ایران — بر بود ترا ز چنگ شیران
وبدر طلعت بدشنه تیز — شیرویه درید ناف پرویز
محمود سبکتکین به تاراج — در هند پی تو رفت ای تاج
وز تیشه غازیان اسلام — بشکست به سومنات اصنام
اندر طلب تو شاه سلجوق — در روم و ختا فراشت منجوق
وز آل زیاد و آل بویه — دشمن بفغان و سوك و مویه

نایر ز پی تو تاخت درهند | زآموبه فشاند گرد تا سند
تا بر سر جمشید تودی | چون کعبه در امید بودی
سودند شهان چین و خلخ | پیش تو بخاک آستان رخ
از بحر سیاه تا شط نیل | شد سجده که تو میل درمیل
جیش تو بروم موج در موج | چون بحر مدیترانه در موج
از ساحل رود خانه کر | خرگه زده تا بماز سعر
افراشته موکب سرادق | برچرخ برین زکوه طارق
افریقیه بر تو باج می داد | قسطنطنیت خراج می داد
ور نور وفروغت اندر ایوان | شرمنده شد آفتاب و کیوان
ای شمس قلاده ثریا | تقدیم زهت وشاح(۱) جوزا
امروز هلال تاج داری است | مل غره شهر شهریاری است
تو ماهی و فرق شاه چرخت | مرغ طغری و سر فرخت
چندی ز نظر بهمه بودی | در ستر محاق خفته بودی
در آرزوی تو هر دقیقه | چون سال گذشت فی الحقیقة
ای بس مه وسال وهفته وروز | بودیم ز حسرت تو در سوز
با خاشان به پرده شب | چون خضر سرود بوحه برلب
حیرت زده چون کواکب خمس | جویای فتوح مطلع الشمس
اورنك شهی بخویش می گفت | بامقدم شاه کی شوم جفت
ایوان کیتی بخویش تا کی | دورم ز قدوم وارث کی
چشم تو ز شوق تارك شاه | سود و همیشه بود در راه
خرعت ز خرع گهر فشان بود | رویت بسهیل وکهکشان بود
بی ناموسان بی حقیقت | جادو منشان کژ طریقت
اسام محاق ماه ما را | هم عزلت پادشاه ما را
دانسته بوقت خود مساعد | افراشته یال وکتف وساعد
در تاریکی زهر گرانه | یك تیر زده بصد نشانه
همسایه زبام و دشمن از در | کشتند درون خانه اندر
بیگانه وخویش بهر غارت | کردند هجوم درعمارت

(۱) وشاح - گردن بند مرصع

چون شاه به تخت زر برآمد — از شام سیه سحر برآمد
خورشید دمید و سایه بگریخت — زر معجزه بد سحر بگسیخت
الحمد که حاسد بد اندیش — شد کشته بزخم ناوک خویش
صد شکر که حسرتش بدل ماند — خارش بجگر و خرش بگل ماند
آن ابر سیاه مقشع (۱) شد — وان دود غلیظ مرتفع شد
می از خم و گل ز شاخ سر زد — خورشید درون کاخ سر زد
شاه آمد و بر گرفت پرده — زین تازه عروس همت کرده
بیمار بوان درون بستر — چون دید طبیب مهر گستر
اندر قدمش فتاد و زارید — خون از مژگان بدیده بارید
از دیده فشاند گریه شوق — برداشت اجل ز گردنش طوق
از صبح امید تافت پرتو — در کاخ سعادت شه نو
ای تاج کیان براه تاریک — در شام سیاه و روز تاریک
گر تابش سلطنت نمی بود — زین خاک شدی بر آسمان دود
از خلق نهفته نیست ما را — کاین صاحب کاردان دانا
از راه وفا و حق پرستی — پرداخت بکار شه دودستی
دستی بزمام ملک میداشت — با دست دگر علم بر افراشت
دست چپ وراست بود شه را — حافظ شده مسند و کله را
عدلش خوانده است قرة‌العین — علمش گفته ست ذوالیمینین
یمن است و یسار در کنارش — چون کار یمین کند یسارش
ای افسر کیقباد و دارا — نور شرف از تو آشکارا
امروز بفرق این شهنشاه — پرتو فکنی بکند و ماه
پیش گهرت ز خاک افلاک — ذات‌الکرسی فتاده بر خاک
افکنده سنان سماک رامح — شمشیر نهاده سعد ذابح
جبهه بره تو جبهه ساید — اکلیل به بشارت آید
عفره برتو نهاده مغفر — نثره فکندت نثار گوهر
تو افسر پادشاه شرقی — خورشید ملوک را بفرقی
تاج سر تاج ملک و دینی — دیهیم خدیو راستینی

(۱) مقشع - متفرق

آن درهٔ تاج تاجداران غرق دل و دستش ابر و باران
احمد شه نام جوی دیدار هفتم شه خاندان قاجار
شاهی که بصیر و قدردان است عارف بمقام بخردان است
احمد شاه از حساب ابجد پنجاه و نه است بعد سیصد
وین نام ز روی گنج کاوی گردید بقدردان مساوی
ای مجلس پایدار ملی ای طور مقدس تجلی
ای کعبهٔ عدل وروضهٔ فخر ای سجده گه ملوک اسطخر
درجوی تو آب عدل جاری وین هشت سفینه ات جواری
تو باغی و شهریار سروت تو سروی و پادشه تذروت
تو چرخی و قهر تو مجره معو ثابت چو ماه و زهره
شاهان چو نجوم در بروجند دائم بصعود و در عروجند
تو ثانی قبة الرمانی ایوان سعادت و امانی
در بارگهت خدیو آفاق بارأفت و داد بسته میثاق
سوگند بدین و داد خورده ور حلف فصول یاد کرده
ای دار سلام و دین اسلام ای قبله خاص و کعبه عام
قانون تو احسن القواعد اقبال ساعدت مساعد
شه در تو نهاده از وفا گام خورشید بقصرت آمد از بام
ما مشرقیان ملك پرستیم در دامن شه فکنده دستیم
خاك ره شاه دادخواهیم فرمان بر و حق گذار شاهیم
جمشید پرست و کی نوازیم ضحاک کش و ستم گدازیم
این گفت ز اهل خاورستان فاش است به مسجد و دبستان
زنبور عسل شاه دارد مور از شه خویش سر فرازد
تا راست شی که مه ندارد خوار است کسی که شه ندارد
صد شکر که ما بنیروی بخت داریم شهی ستوده بر تخت
ای افسر داد پیشدادی پیرایه فرق کیقبادی
امروز شدی تبارك ماه یعنی به سر مبارك شاه
گشتند ورا درون مشکو شاهان زمانه تهنیت گو
بنشانده ادیب اندرین جشن در گلشن طبع گلبنی گشن

سروده برای سال تاریخ | بیتی روشن چو ماه ومریخ
وآن بیت لطیف‌تر این‌است | در پوست مبین که مغز این‌است
بارد بلوای مهرو کیوان | « تاج ملک‌الملوک ایران »

۱۳۳۲

درشماره ۱۶۵ ادب سال ۳ ازقول ابوالشمقمق بجدوهزل انشا ودرج شد :

ما را چه‌که باع لاله دارد | ما را چه‌که حسته ناله دارد
ما را چه‌که گربه می‌کند تحم | ما را چه‌که گاو میزند شحم
ما را چه‌که گوش‌حردراراست | ما را چه‌که چشم گرگ‌باراست
ما را چه‌که حمله می‌کند بر | ما را چه‌که قطره نارد ار ابر
ما را چه‌که شاح گاو تیراست | ما را چه‌که تحم قحبه هیراست
ما را چه‌که حده چشم دارد | ما را چه‌که سده پشم دارد
ما را چه‌که میش بره دارد | ما را چه‌که اسب کره دارد
ما را چه محلك روس وژاپن | یاحمله مالی و دراگن (۱)
ما در عم حویش ناله داریم | کاندوه هرار ساله داریم
هستیم چو مرع پرشکسته | ار تیر قصا نژند و حسته
نه حفت ونه آب ودانه داریم | نه لانه نه آشیانه داریم
ما شکوه ر نحت حویش‌داریم | راری بدرون ریش داریم
ما پشه دام عنکبوتیم | ماد بر هوت بر روتیم
چون سك بهوای استحوانیم | ور فصله سك مگس پرانیم
پی توشه علم و مایه فن | اماده نگرد نام و ررن
پی حاصیت کمال و تقوی | ار فصل وهنرکسم دعوی
انواع هنر بحویش بدیدیم | بیهوده بریش حویش حندیم

از زبان حاجی‌بی‌بی آغای نیشابوری زوجه پرویزخان دروقتیکه مشارالیه با او غدر کرده وعیال دیگر اختیار نموده‌بود گفته‌ام‌در نیشابور شهر ربیع‌الاول ۱۳۲۸

من که در دانش و هنر طاقم | شمع ایوان و شمس آفاقم
دختر قاضی نشابورم | ماه پرویز و شاه شاپورم

---

(۱) دراگن ـ اژدها

رشک شیرین و حجت پرویزم   از لب اندر سخن شکر ریزم
بی بی آغاست نام فرخ من   شهد گیرد شکر ز پاسخ من
هست اشرف برادرم قاضی   که از او بید شاهدان راضی
زده در زرگران و خوشخوان   استکان و پیاله و فنجان
سکه مشتاق وصل وتشنه وقف   میجهد از زمین خانه سقف
زن قاضی است خانم اشرف   صاحب اعتبار و مجد و شرف
عیش این سکه دربلدی پست   زنش قاضی ندارد اندر دست
قاضی ازوصل زن ملول وستوه   دل زن هم زشو پر از اندوه
هر دو با گفته و سنجیده   از حریف شبانه رنجیده
مصلحی نیست کز طریق صلاح   این دو دل را دهد بهم اصلاح
تا ندانند قدر یکدیگر   نه برند از نهال مهر ثمر
تا نغلطند سر فراز سریر   تا نسایند استخوان بحریر
تا نیفتند هر دو از حرکت   دور ماند قضای بی برکت
از دل وجان رفیق ودوست شوند   چون دو مغز اندرون پوست شوند
نوشی و فاصیه دو خواهر من   راست گویم دو گنج گوهر من
فاصیه خواهر بزرگ من است   گوسفند است اگرچه گرگ من است
چشمه نوش از لب نوشی   زدهان بسته قفل خاموشی
دختر خواهرم بود مخصوص   که کند وقف زعموم وخصوص
تا علی اوسطش شناخت بها   گفت خیرالامور اوسطها
پسر من غلام حیدر خان   شکلائی است تازه اندر خوان
گشته رویش شعار شاه حبش   زده مویش بهند و چین آتش
شوهرم رفته است در ترنت   از وطن رو نهاده در غربت
زرکمر رد ز چابکی داماد   تا که طمیه را دهد سامان
کار طمیه را نکرده درست   جفته ما دختر ریاست پست
ایضا گر رسی بر آن سر کوی   از زبان من حزین بر گوی
کوه سیماب را بتیشه تیز   بیستون کردی ایملک پرویز
وصل شیرین نصیب خود کردی   عالمی را رقیب خود کردی
اندر آن بزم دلکش عالی   جای فرهاد کوهکن خالی

اشارتست باین قطعه نگارنده :

خان پرویز ایکه تا کلگون رخی شبرنگ‌موی — تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی وداری گنج بادآور بدست — بنده فرهادم که . . زن پرویز را

مثنوی

سهی سروی از تخم شاهان کی — چو گلبن بروئید در خاک ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت — گل و لاله ازچهره درباغ کاشت
بتان سر نهادند بر پای او — سر سروران گرم سودای او
ز بیگانه وخویش ونزدیک ودور — بدان لعل شیرین بر آوردشور
چو گیتی زحسنش پرآوازه گشت — جهان کهن ازرخش تازه گشت
جوانی ز سودای او مست شد — ز پای اندر افتاد وازدست شد
ز آه سحر بردرش پیک راند — بر آن کعبه از عشق لبیک راند
بت نازنین چهره پرشرم داشت — سر کبر و در دیده آزرم داشت
نه رخسار او شمع هرخانه بود — نه برگرد هرشمع پروانه بود
نشد پخته ازخوش آن مردخام — وافسون نگشت آن دل آرام رام
چو دیوانه گشت ازپری ناامید — بیامد به و سیبش از سرو وبید
شنیدم شبی گفت در انجمن — که موم من است آهن سیمتن
همه شب مرا جسد اندرکنار — بدل غمگسار و بلب میگسار
بخوانمش روزی درین بوستان — که شادان شوند ازرخش دوستان
مشام از شمیمش معنبر کند — بگردن ز گیسوش چنبر کند
مگر باد این قصه را درنهفت — ببردیداراین لب درآن گوش گفت
پریچهره پاکیزه گفتار بود — خردمند و بیدار و هشیار بود
بجنبید چون بید ازین باد سخت — ولیکن نیفتاد برگ از درخت
چو سنبل شد آن لاله پرتاب وپیچ — ولی شکوه برلب نیاورد هیچ
دلش گرچه بادرد وغم گشت جفت — پراکنده و نا سزا برنگفت
همی گفت کاین سر من اورا سزا — که داند بودگفته اش ناروا
چه کیفر توانمش ازین داد بیش — که رسواست درپیش انصاف خویش
گر انصاف باشد سخن کوته است — که برپاکی من دلش آگه است

زبان زشت راند سخن‌لیك دل — همیگویدش کز بدی درگسل
یقولون‌بافواههم را بخوان — درستی زدل شد کژی در زبان
زبان گر نگردد بگفتار راست — دل‌ومغز وجان بردروغش گواست
چو او خود بداندکه شد دروغ — اگر ماه باشد بود بیفروغ
بدین نکته پرداخت آن‌سیمتن — برآمد براو آفرین و احسن
بیکباره گفتند احسنت زه — که بگشودی از بند فکرت گره
سرودند نفرین برآن مرد خام — که با زهرآلوده می را بجام
فرودند خواری برآن شوخ‌چشم — کهازگفته اش غیرت‌آید بخشم
کسی نام نیکان برشتی برد — که با نام بد جامه برتن درد

سه‌شنبه ۱۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ در۱۳ فروردین ماه جلالی
برای شاهزاده خانم عیال عماد الملك طبسی نگاشته شده

ای طرازنده اساس خرد — که خرد رنگ هستی از تو برد
جامه دلکشت کلید ادب — بسته بردرگهت امید ادب
ادب از دانش تو ترکیبی — خرد از پیش تو تقریبی
عقل از آسمان تو قمری — فضل از بوستان تو ثمری
ارم از قصر رفعتت کاخی — طوبی از شاخ دولتت شاخی
مشك بوئی ز خاك مشکویت — آب حیوان زلالی از جویت
کوثر از ابر همت تویمی — لوح محفوظ از خطت رقمی
ای حجاب تو عقل وحاجب شرم — پاس تو هوش وپاسبان آزرم
گر ملك روح پرورد فلکی — ور ملك عقل گسترد ملکی
فلکی بر سرت کلاه قمر — ملکی برتنت لباس بشر
بوجودت فلك نیاز برد — بسجودت ملك نماز برد
ای سرا پرده تو خلوت دل — پای گل از لطافت تو بگل
چند در پرده می‌سرائی راز — ای ز شور تو درجهان آواز
پرده بردار تا شود معلوم — خال زنگی زنك و رومی روم
تا بدانی که جز تو نیست کسی — نه متاعی نه درد ونه عسسی
پاسبان متاع و درد توئی — ماه و خورشید و اور مردتوئی
جز توکس نیست اندرین خانه — چند ترسی زچشم بیگانه

ای دمت کرده درسحر حیری — سحت داده ار دلاویری
حرر عیسی ر روره مریم — روح حوا ر عطسه آدم
حرمت را چو در فرو ستد — پای حبریل وهم نشکستند
کلك این سده‌کی تواند راند — فرس آنجا که حبرئیل بماند
من ودات تو را ثنا گفتن — قصه اعمی است و در سفتن
بهتر آنکو نکو تهی تارم — ار ثنا سوی قصه پردارم
چون به تقریبی اندران حصرت — سده را رالف و لیله شد صحبت
گفتمت الف لیله مطبوم — در کتابی است مرمرا مرقوم
گر احارت دهی نقلب سلیم — همچو حان بردرت کنم تسلیم
هان فرستادم آن کتاب‌شگرف — که بود بحری ار معانی ژرف
یعنی آن قصه مرتب را — داستان هرار و یك شب را
بوستانی ر طبع (دهقانش) (۱) — کشته و گشته بوستان نا ش
تا ار ان شاخ باره بریا بی — میوه های لطیف و تریابی
مریم آسا بری ر نحله حشك — رطبی چون شکر سرشته بمشك
تاکه ار این هرار ویك دستان — نغمه سحد هزار این ستان
بانوی ماکه محت شد رامش — باد حافظ هرارو یك نامش
عصمت مریمی قرینش باد — دم عیسی در آستینش باد
سدره شاحی رسرو باغش باد — مهر یك شعله ار چراغش باد

مثنوی

شخصی سعد نام مبلغی از اموال اورا بغارت برده و ادیب بمجیر السلطنه نامی در طی این مثنوی تظلم فرموده است

ای مجیرالسلطنه ای حان پاك — ای‌مقامت برتر ار اس‌آب‌وحاك
شکوه ها باشد مرا ارس عمت — رحم اورا چاره سارد مرحمت
این نه — نحس‌الملك‌بود — بلکه دریای طمع‌را فلك بود
راست گویم‌این‌سعداست این‌نه‌سعد — کابرآرش باشد اندر برق‌ورعد
حورده مال وثروت و سرمایه‌ام — نیست دیگر هیچ عیرار حایه‌ام

---

(۱) مقصودکتاب هراردستان دهقان سامانی اصفهانیست

جادوگر . . . قدیم مدرس   ترسم اورا هم کند آخر نجس
ترسم ازتخمم نچسبد چون کنه   ها اخوی یا مجیرالسلطنه
راست برگو ای برادر چون کنم   باچه حیلت دفع این ملعون کنم
چاره اطماع این دزد دنی   سده نتوانم نگر ز د همنی
هست رویش همچو چرم کرگدن   جوجه تیغی پیش او نازك بدن
هر زمان کوصاف سازد اشتها   آید از کامش برون صد اژدها
عقربا کاین جوان غوغا کند   نیشش در کام مردم جا کند
بیم اندر کوه ودشت این خواجه را   دزد کاش(سوخته زار)و(جاجه)را
(شه دشتی) (کریم دشتکی)   (صالح سرلك) (مرادچولکی)
(باوه جون آغه) (حدر) کاکاصفر   (حاجی باروبی) (کرجالوبطر)
(قاسم کاشی) (حبیب حدقی)   (قائد احمدجون) کرد ائی تقی
(مموکاك الله) برار (الا داد)   (عودل مکور) کز(الامراد)
(آن ریمان لر)و(دلدار کرد) (۱)   گشته حاضر از برای دستبرد
باسوار (زرکر) ویرانه وند)   (چگنی)و(دلفون)واحمدوند
(ماهی)و(کاکاون)و(مابیکلی)(۲)   میزند هم با عمر هم با علی
این سپه را پشت هم انداخته   سوی صحرا و بیابان تاخته
جفت کرده همچو اوراق طرم   اعتنا نموده بر شهر حرم
گرد از سنگ سیاه انگیخته   خون ترسا و مسلمان ریخته
مال تاجر مال دولت مال پست   حمله را غارت کند این نادرست
گاه تاراج و چپاول این چکه   نگذرد از ترکمانهای تکه
زنده سازد پیکر (فضلویه) را   دزد قشقائی و کهکیلویه را
چون سوی زوار تیره برکشد   تسمه ازپشت (عیره) برکشد
ارمن مسکین نگو با وی نجد   که تو نه مشروطة نه مستبد
هرچه گویم هستی الحق نیستی   چیستی چونی کجائی کیستی ؟
گر توسعدی این نحوست از کجاست   این نرودت وین نبوست از کجاست
پس نه سعدی توکه شوم واختری   نحسی واز نحس هم اسوری

---

(۱) از (سوخته زار) تا (دلدار کرد) کلمات بین الهلالین اسامی دزدان معروفست
(۲) از (زرکر) تا (مابیکلی) کلمات بین الهلالین اسامی ایل ها است

کی‌شتر دردی تواند تحم درد | کی شود مریح همچون اورمرد
سعد محسا مشق دردی تانکی | حواجه بهرام اور مردی تانکی
رورروصوت‌چکر چون‌عود نیست | هرچکرچی حسرت داود نیست
انکه حواندماچگر عاشق عریب(۱) | کی شود درنعمه همچون عدلیب
کی (کرم‌اصلی)(۲)شود گاه‌طرب | تالی محنون و لیلی در عرب
گر(کوراعلی)(۳)شهره گردد دریلی | کی رسد در روز هیجا برعلی
کی تواند عمروبن معدیکرب | کار حمره پور عبد المطلب
تو هما با سعد دامح بودهٔ | چون کلاب صید ناسح بودهٔ
میگری تحم عریان چون مله | میکشی اطفال را چون حرمله
درمیان شهر دردی حوب نیست | در مراکز شیطنت مطلوب نیست
هرکحا نظمیه وکمیسری‌است | مسند دیوان وداد وداوری‌است
درد نتواند در انحا ایست کرد | چون‌تونی‌درهمچوحائی‌زیست کرد
توی واگون جیب مردم‌را مکن | کفشها را از در مسجد مزن
شیر آب انبار را غارت مکن | لنگ حمامی مبر تشو سحن
هین چه دردی ارکانی سیخ‌را | یا ز دیوار طویله میخ را
رو برون مانند دردان دلـه | چستك و پسك بدزد ازقافله
از پیاده چارق و پاتابه را | وز زنان سوه ماهی تابه را
شبکلاه حاجی و شال کمر | چنته قلیان و دیك و دیگر
امبر واهور و آتش سرح کن | سرچپق با کیسه حای تتن
دبه روار و کفش ساربان | سطل کاریچی کمدکاروان
نعل یابو زنك پیش آهنك را | از شتر پالان وازخر سك‌را
سعی‌کن تا درد قهاری شوی | سارق طرار و عیاری شوی
ریشه حاتت شود زین کار پر | درد خر بودی شوی دردشتر
ازصعالیك(۴) عرب بالا زنی | در هنر (آرسین‌لوپن) را شکنی

(۱) چگر ـ بضم اول وثانی اسم سازیست‌که درایل ها معمول است و (عاشق‌عریب) سرود آنهاست
(۲) کرم واصلی ـ دوعاشق و معشوق ترکند ۳ کوراعلی ـ رستم ترك است
(۴) صعالیك ـ دردان و گدایان

ان زمان شناس کست خویش‌را — تنگ بر کش تنگ اسب خویش‌را
داخل اندر لشگر سالار شو — با سپاه کرد و لر درلارشو
ابلق بیعاری اندر عرق زن — گاهی‌اندرغرب وگه برشرق‌زن
گاه ازخوی سوی ماکوحمله‌ساز — گاه از شکی بباکو می‌بتاز
در قراباغ وشماخی شیروان — اردوباد ونخجوان و ایروان
شهررا غارت‌کن وده را بچاپ — مالشان‌را درهوا چون‌سك‌بقاپ
بعد ازان دیگر نایی‌مسکین مکاو — که نباید گوشت، سربدن وگاو
مال‌مس‌خوردن شکار خانگی است — این‌عمل‌ازچون‌توئی‌دیوانگی‌است
هین بیا این وجه را نادیده‌گیر — یا رحیب‌خود نمی بخشیده‌گیر
ورنه طومار حمایت ای حسب — طی‌کنم طی السجل للکتب
تا فرو خوانند در بازار ها — نور گردی در سر بیعار ها

(طلیعه روزنامه نیم رسمی آفتاب)

خداوندان دانش را بشارت — که ازگردون نحاك آمد اشارت
ز نور آفتاب نامدادی — گشایش یافت ایلك باب شادی
جریده آفتاب از مطلع نور — فشاند مشك تر برلوح کافور
رهی بکر خادمان شرع پاکم — ز احمد شد نژاد تا ساکم
سلیل فرخ قائم مقامم — محمد صادق است از صدق نامم
زکلك تیره وگفتار روشن — ادیبم خوانده استادان این فن
لسان الصدقم اندر صحف ابرار — نشان از راستی دارد به گفتار
پی ترویج دین و دانش وداد — همی‌خواهم کنون داد سخن داد
ز یاران وطن دارم تمنی — که بی‌صت بعون الله تعالی
ز این اوراق روشن بهره‌گیرند — قصوری گر شود عذرم پذیرند

(مثنوی)

زمین گرداست مانند گلوله — نیوتن کرده واضح این مقوله
اگر چه گفته فیثاغورث از پیش — نمودش حقی بر گفته خویش
نیوتن قول خودرا با دلائل — بیان کرده وللّه در قائل
دلیل اولیش گردی آب — ندریا اندرآوین نکته دریاب

که حر ار بر فروتر هست پیشك　　سحت تابع اوون شد اندك
کسی کوایستدیم را ساحل　　شود ار دور تا کشتی مقابل
محست ار پیکر کشتی درآن یم　　بیند هیچ عیراربوك پرچم
چو آید پیشتر بیند اصولش　　ر روی ست اوراید طولش

بقیه این مثنوی بدست نیامد - **وحید**

مثنوی

این چه　　الملك‌بود ایبور چشم　　که ساشد در کلاهش هیچ پشم
هر چه کتاً یا شاهاً برد وی　　رفتم و در ناله افتادم چو نی
مرمرا نامد حوانی ریخصوص　　گوئیا ایحواجه باشد ار لصوص
لص‌ولص‌یلص(۱) بود این هرسه درد　　که برد مال کسان بی‌احر و مرد
لازم است اکنون تلافیها کنم　　شکوه ار دنا و ما فیها کنم
مال من وقفست گوئی بردوحس　　که باشد این دوحس اربوع اس
این یکی باشد رفیقت ان احت　　این بهشت تواست‌و آن‌یك دورحت

مثنوی

آن شنیدم که روبهی عیار　　تا بری شد دروں صحرا یار
روبهك سحت رند و دانا بود　　در همه کارها توانا بود
گرم و سرد رمانه دیده بسی　　تلح و ترش جهان چشیده بسی
دامها نگسلیده او بیرنك　　پیرهن ها دریده رنگا رنك
هدف صد هرار تیر شده　　کهنه تاریح چرح پیر شده
میحها کنده سیحها حورده　　داستانها حاطر آورده
لیك برگول و حود پسندی بود　　در حور طنر و ریشحندی بود
ساده و بی‌حیال و حوش باور　　متملق پرست و دون پرور
بیست مات و بی‌اراده سیر　　آلت پیشرفت مقصد عیر
می ندیده ر فرط حود بینی　　درجهان حر بروی حود بینی
داشت ریشی درازوشاحی‌سحت　　ریش‌چون سره شاح همچودرحت

---
(۱) یعنی لص بحرکات ثلث لام دردرا گویند

این دوتن برخلاف عادت انس انس باهم گرفته چون همجنس
بی نزاع و جدال و چون و چرا روبه اندر شکار و ببر چرا
راست گفتی که انس روبه و ببر انس آرامی است با پر تور
اتفاقاً در آفتاب تموز عطش اوکندشان بسوک و سوز
هر طرف تاختند از پی آب آب بود اندر آن زمین نایاب
بس دویدند تا در آخر کار چشمهٔ یافتند ز آب گوار
راه آن چشمه دردناکی بود دره ژرف هولناکی بود
گاه رفتن چو بود رو بنشیب بسهولت شدند و بی آسیب
آب خوردند و دست و رو شستند سر و گردن در آبجو شستند
چون شکم سر شد و گلو سیرآب چشمهاشان تهی ز سرمه خواب
آن دو یار موافق دمساز خواستند از نشیب شد فراز
راه پرپیچ بود و درهم و سخت نه گیاه و نه سبزه و نه درخت
شکم از آب گشته همچون مشک دل ز خون مالمال و دیده ز اشک
از شرار تموز تن بگداز مرغ اندیشه مانده از پرواز
دیرگاهی بخود فرو رفتند هر دم از بخت بد برآشفتند
پس دیری مبادلات سخن گفت روبه بدوستدار کهن
حیلتی بهر جستن از این در ساز کردم که دیو از آن عاجز
گر بهم دست اتفاق دهیم هردو از ورطه فنا برهیم
ورنه بی گفتگو در این زندان هر دو باشیم طعمه رندان
گفت ببر ای حکیم دانشمند پیش رأی تو سر نهم بکمند
خاطرت گر هلاک من جوید بنده سمعاً و طاعةً گوید
که خداوند گیتی از کم و بیش بتو داده است هوش و ز من ریش
شود از هوش آب و خاک آباد ریش پشم است و پشم در خور باد
گفت روبه چو خاطرت گرم است گوش تو سفته گردنت نرم است
حل این عقده سهل می بینم چون ترا یار اهل می بینم
بایدت دیوسان بر این دیوار شاخ خود را همی زنی ستوار
گنبدی سازی از سرین و سرون رام باشی نه سرکش و نه حرون
تاکمین بنده ات شود گستاخ پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاک — زان سپس برکشد ترا زمغاک
پشت کن برمن ای گل خودرو — که مساوی‌است پشت گل با رو
گفت بز شکر دارم از ایزد — که توئی گنج هوش و کان خرد
در فراست شدی معلم من — **اتقوا من فراسة‌المؤمن**
مؤمن از همت پرده شد آگاه — **« انه ینظر بنورالله »**
یار دانا زگنج سیم به است — آدمی را خرد ندیم به‌است
مرحبا بك وحلت‌البركة — همچو ماهی بدر شو از شبکه
خیز و پا برفراز شاخم نه — از زمین سوی آسمان برجه
این همی گفت‌وخواست برسردست — منجنیقی ز چرخ گردون جست
رفت روبه ز پشت بز برشاخ — جست از آن تنگنا بدشت‌فراخ
جسته بر طاق آسمان انداخت — یللی گفت و تللی بنواخت
چون رها شد زدام گفت به بز — ای حریف یگانه گربز
رفتم اینك خدا نگهدار ت — تا امید باد فضل حق یارت
من رهیدم بسعی وحیلت خویش — تو هم البته حیلتی اندیش
تا مگر زین شکنجه طلسم — همچو جان وارهی زمحبس‌جسم
سعی کن تا بحیلهای شگرف — برهی زین مغاك تیره ژرف
بز بیچاره گفت ای «مسیو» — دوست را در بلا منه بگرو
هست شرط طریق مهر رفیق — « الرفیق الرفیق ثم طریق »
من ترا کرده ام ز بند آزاد — حق شناسی چرا شدت از یاد
کفر نعمت مکن که در کفران — نیست امید رحمت و غفران
ای رهیده بشاخ و شانه من — بس جسته شاخ و شانه مزن
که بدین زیرکی و بزباری — به تومانی به مکر دین زاری
گفت روبه بریش خویش‌مخند — که مرا دانشم رهاند از بند
گر تو داری بهوش‌خود برهان — خویشتن‌را از این بلا برهان
گفت بز چونکه حق شناس نهٔ — دوستان را پی سپاس نهٔ
رحمتی کن زحق عوض بستان — گر شنیدی **کماتدین‌تدان**
که عمل را برابر آید مزد — گنج از پاسبان ورنج از دزد
گفت این راست‌است لیك ازمن — نکنی شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس — بایدت بودن از رهی مایوس
کوته آمد طناب حیله من — روشنی نیست درفتیله من
ثانیاً در وزارت جنگل — چند روزی است گشته‌ام انگل
یافتم منصب و محل و مقام — سر قرار آمدم باستخدام
اینك آنجا ادارهٔ دارم — مختصر ماهوارهٔ دارم
گر رسم دیر سوی خدمت خویش — ثبت گردد بدفتر تفتیش
گاه اخذ وظیفه نصف حقوق — میرود بهر جرم در صندوق
زین سبب زود بایدم رفتن — تا نگردم دچار موج فتن
ثالثاً وقت بنده می گذرد — بس عزیز است وقت اهل خرد
کار امروز چون بفردا رفت — کار فردا ز دست دانا رفت
حق نگهدارت ای برادر هان — چاره اندیش و جان خود برهان
که چو اینجا بمانی اندر قید — گر بمیری رجوع گردی صید
بر سوی آسمان فکند نگاه — گفت ای خالق ستاره و ماه
کاش دادی بجای لحیه وشاخ — بنده را عقل پهن وهوش فراخ
ای پسر این سخن مگیر بطنز — کت بود بهتر از خزانه وکنز
لختی اندیش در سفاهت بز — گاه تقدیم صدر و رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر — کرد او را بدام حیله اسیر
پس ز یار بد اجتناب کنی — خویشتن را چو زر ناب کنی
ریش خودرا بدست کس ندهی — دل بیاران بوالهوس ندهی
آلت دست مغرضان نشوی — بی تفکر زره برون نروی
گر شنیدی کلام من رستی — ورنه در دام مرگ پا بستی

(درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آفریننده شفا و مرض — آنکه او جوهر آفرید وعرض
آدمی را ز خاك پیدا کرد — خاك را محو ومات وشیدا کرد
خاك از آب وآب از آتش ساخت — بستر خاك را بر آب انداخت
کودکان را چو گاهواره نهاد — بردل آب و مغز خاره نهاد
کرد پرخوابه‌شان ز در وگهر — بالش ازسیم و خوابگاه اززر

از شرف تخت وازکرامت‌تاج / از هوا پوشش وز نور دواج
ازشان دایه قهرشان لالا / تا فرازند در چمن بالا
دیشان پیشوا و عقل پزشك / داده حلاشان ز عنبر و مشك
دردشان را دوا پدید آورد / قفل‌شان را هنر کلید آورد
فصلش آنجا که آبیاری کرد / از دل آب چشمه جاری کرد
نحل را درشکم نهاد دوبهر / در یکی زهر و در یکی پازهر
صدف و در کشیده از دریا / خرف و لعل کرده از خارا
از یکی خاك زر و آهن کرد / وز یکی گوهر و جماهن کرد
در یکی شاخ خاروخرما ساخت / وزیکی غوره‌کرد وحلوا ساخت
دریکی چشمه ریخت شربت‌مرك / وز یکی سرو خرم آمد برك
هرکه ز آب شلف کمی نوشد / گفته من درست بنیوشد
که خدا وند قادر بیچون / گوهر از سنك چون کشد بیرون
سالها در سرای پیروزه / تشنه ماندیم و آب درکوزه
شکر لله که سار شاهد بخت / کرد در پیکر از جوانی‌رخت
ماه مشکو بکوی ما آمد / آب دولت بجوی ما آمد
چشمه روشنی که خواست خضر / زنده از وی روان اسکندر
گر سکندر شام تیره بیافت / در دل‌ما بروز روشن تافت

ومن الماء کل شئی حی

سوی آب حیات بردم پی / جام آب بقا سبیل آمد
خضر را ره سلسبیل آمد / (الصبوح الصبوح یا احباب)
(المدام المدام یا اصحاب) / (تکاس) مگر بهشتی
که گلش عنبرین سرشتی / آبش از سلسبیل برده گرو
لاله اش ز مه ابوکند پرتو / باده آنجا چه آبرو دارد
کاروزرا چو آب جو دارد / زین روان بخش آب روح‌افزا
عرق آرد بچهره آب بقا / گر جم از دور نگرد جامش
جام گیتی نما نهد نامش / هرکه از سوء هضم دارد ریح
یا نالد ز (هیضه) و (قولنج) / یا ز سنگی که درمثانه وی
شکند استخوان شانه وی / نابپیچد ز درد گرده(۱) و پشت
آنچنان‌کش بوگوئی ایك‌کشت

(۱) گرده - کلیه است

یا گذارد ز صـدمه (نفرس) | رر هستیش چون درآتش مس
چون ازین‌باده جرعه نوش‌آمد | کـر حم ایزدی بجوش آمد
نگرد فاش داروی همه درد | سرح سارد ازین قدح رخ‌زرد
ور شوید درون وی سروتن | بو شود روزکار مرد کهن
ریح پیسی و حوشش پریسون | رود ازتن چو چربی ازصابون
پوست نرم آید و بدن فربه | کار هر عضو یك ز دیگر به
برده‌اند این متاع نفر نفیس | از پی امتحان سوی پاریس
تا حکیمش تجربت پرداخت | جمله املاح آن سـام شاحت
هریکی را گرفت وزن و قیاس | چون‌الومین،سیلیس وسود وپطاس
با تاشیر و آهن و آهك | کـلر و سوفر گفتمت یکیك
الغرض زاین زلال هستی بخش | که بود رشك اختران دربخش
تا شود باده مایه رادی | تا بود آب بیخ آبادی
باده عیش در سبو ها باد | آب شادی روان بجو ها باد

لیله ۲ شنبه۹شهرشعبان سنه ۱۳۲۳ درمحله چاه‌خانه رشت نگارش یافت.

(مثنوی)

آن شنیدم که گفت پشه‌نکیك | بامدادان پس از سلام علیك
کای گرامی رفیق چابك چست | سر این نکته رابگو بدرست
من بدین بال و پر وسینه وشاح | دست و پای دراز وگام فراخ
نطق شیرین و صوت روح افزا | خط و خال بدیع و قدرسا
روز تا شب گرسنه میگردم | روزی خود بکف نیاوردم
هر طرف بهرتو شه آرم رو | باد میرانَدم بدیگر سو
هر دم ازجای خود فرو لغزم | بادبیزن رسد بر مغزم
هر کسی بر فراز بام بلند | دوجنبه بهر دفع من پشه بند
گاه با رختهای موئینه | که به پیچند بر سر و سینه
یال و کوپال من بهم شکنند | استخوانم چو پشم وپنبه کنند
گاه از دود زبق و گوگرد | دست وپای دراز من شده‌گرد
که بحم جهود یا ترسا | کشته گردم بزهر جان فرسا

از اروپا دوای مرك پشه　　رفته در ریگزار و در حشه
عوك ما آن زبان وار و نه　　صید سازد مرا بدین گونه
كه بیك دم هزار پشه بدم　　در کشد ناورد برابرو خم
بارد اندر سرم بلا چو تگرك　　زندگی تلختر ز ساغر مرك
گر چه درمن نشان فرهی است　　ساغر عشرتم زمی تهی است
تو بدین کوچکی وخردی حجم　　فلك بار را شدستی نجم
پهلوانان و پادشاهان را　　تاجداران وکجکلاهان را
بال بسته و زبان خموش　　میروی در دهان ودیده وگوش
شاهدان طراز و خلخ را　　سرو قدان یاسمین رخ را
میگزی پشت و میمکی سینه　　از تونتوان کشید کس کینه
گلعذاری كه زیر سایه بید　　می ساییده بر سرش خورشید
میخزی در میان پیرهنش　　میمزی خون پاك از بدنش
چون در افتی بزیر شلواری　　رستم زال را برقص آری
خون پاکان خوری چوباده ناب　　ناف ترکان مکی چوجام شراب
میگزی زیر پرده عشاق　　ساق پای بتان سیمین ساق
آنکه شیر ژیان سیره زند　　یکتنه بر صف عسیره زند
شکمش خسته از تلمبه تست　　سینه نالان ززخم سمبه تست
ایعجب من بدین سیه رختی　　تو بدان فرهی وخوشبختی
سر نوشت مرا به پیشانی　　بخت بنوشته جز پریشانی
سرنوشت تو راحت وطرب است　　عیشت آماده ساغرت لب است
تو چنانی ومن چنین زچه روی؟　　توطربناك ومن غمین زچه روی؟
پرده زین راز برفکن ایدوست　　كه نگنجم زحیرت اندرپوست
کیك چون ماجرای پشه شنفت　　زیر لب خندهٔ زد آنگه گفت
من بهنگام کار خاموشم　　بسته لب پای تا بسر گوشم
صوت پنهان و گام ناپیداست　　کس نداند دهان من بکجاست
گر تو هم زیستی چومن خاموش　　نشدی این چنین بجوش وخروش
گر بکردار این زبان بسته　　مشدی نرم کار و آهسته
همه جا داشتی بخوبی راه　　نشدی دستت از طلب کوتاه

رو بکام اندرون زبان درکش　که تو چون پشه و نطق آتش
آتش تیز چون پشه فتاد　سوخت آن پشه برد خاکش باد
پشه چون این شنید شد خاموش　لب فرو بست و برگشاد دو گوش
گفت کردم نصیحتت را ورد　که تو استادی و منت شاگرد

ای پسر رو خموش باش چو کبک　تا نخواند کست مرغ لبیک
همچو پشه مشو بلند آواز　که ناگه در افتی از پرواز
ای بسا کس که اللهانه نداد　سر سرش زبان سرخ بباد
گفت احمد سلامت انسان　بیقین بسته شد بحفظ لسان

مثنوی

این مثنوی‌را درسنه۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع جنگ مرحوم حسن خان قراهانی باعیال خود دختر مرحوم حاجی میرزاعباس قراهانی موقع اودار ظل‌السلطان پسر ارشد ناصرالدین شاه برشته نظم درآورده است

سراینده داستان سوی　رقم زد بر این صفحه تابوی
که دانند مردان این کهنه در　زنان را نباشد سراوار عر
جز کجروی نیست در کارشان　خط راست باید بپرگارشان
ندیدی مگر بانوی خانقاه　بجادو زند عابدان را ز راه
همه کار او جادو و پیمن‌است　همانا که بدتر ز اهرمن است
سر شریر کوفت از مادگی　که در جنگ میبودش آمادگی
علمهاش بیرون خرگاه بود　علاماتش نزدیک درگاه بود
زنی کجروی کرد در انجمن　بجوشید زن عصه خان حسن
بپیچید بس زن پراکندگی　بخود گفت افسوس ازین زندگی
که بیگانگی زآشنایان خطاست　بد اندیشی از دوستان نارواست
من این شوخ‌را دوست پنداشتم　وز او بس امید بهی داشتم
نداستم اینسان درشتی کند　سموری چنین خار پشتی کند
نداستم اینسان دلیری کند　گوزنی چنین شیرگیری کند
نداستمی بزکاری کند　بکوتاه دستی درازی کند
نداستم اینگونه شیدا شود　بکام بد اندیش رسوا شود

گر این داستان خوب میدید می   کی این ننگ برخود پسندید می
کی اورا بدین پایه بنشاند می   سرای بدی را بدی خواند می
چو اورا دره برد ایگونه دیو   ترم داد او بردگیهان خدیو

رفتن حسنخان بدربار ظل‌السلطان درشکایت ازبانوی خود

خروشان وجوشان وگریان وزار   روان شد سوی درگه شهریار
بغلطید بر خاك و نالید سخت   کهای درخور تاج ودارای تخت
که ای شاه با عدل فرو تکین   بدرگاه تو صدچون طغرل تکین
بمردی ستان داد من از رسی   بخوان از بر افسون اهریمنی
من آنم که از عمر تنگ آمدم   گرفتار رندان سنگ آمدم
مهیا کن امروز مرگ مرا   و یا حرمی بخش برگ مرا
نمانده است دیگر مرا آبروی   چه‌آب رخ‌من چه‌آن آب‌جوی
فرو خواند بر شاهزاده سنی   بسوزاند آهش دل هرکسی

پاسخ دادن ظل‌السلطان حسنخان را

شه پاك دل ظل سلطان راد   خداوند اورنگ و فرهنگ وداد
بپاسخ چنین گفت خوشنده‌را   همان ابر و باد خروشنده را
که هیهات درعهد ماظلم‌چیست   که با عدل‌ما آورد تاب‌زیست
شگفتا که عقرب سوراخ خویش   بدزدد ز بیم من امروز نیش
کجا شد ستم پیشه تند خوی   مترس ای‌ستم دیده برمن‌بگوی
که گر شیر شد پای پیلش کنم   وگرکوه شد رود نیلش کنم

نالیدن حسنخان حضور ظل‌السلطان

ستمدیده بر داشت فریاد وآه   که ای رفته عدلت زماهی بماه
رحجتم‌که با ناله جفت آمدم   شب وروز بی‌خوردوخفت‌آمدم
مرا جفت بیگانهٔ خویش گشت   که در آشنائی بد اندیش گشت
مرا یار بیمهر ازکید دهر   چنان مار نمهره افکند هر
نشاید بعهد تو ای پاد شاه   نان فرو بیرو و تاج‌وکلاه
که کدبانوئی کند خدائی کند   که خر مهرهٔ گهر نائی کند
پریشان کند برگرا رردیش   زن‌آن به که بود خوانمر دش
شها دارم اندر سخن تاب‌وپیچ   برایی حسته این ظلم‌مپسند هیچ

کهی بگذرد برمن امروز روز بماند براو تا ابد آه و سوز

خواستن دبیر و صدور حکم بحکمران عراق

بر خواند شهزاده دانا دبیر بدو گفت کی شخص روشن ضمیر
یکی چامه بنویس چون روی حور که باشد در آوازه تعب نابور
رقم ساز بر حکمران عراق که ای از تو ویران سرای نفاق
بالطاف شامل سرافراز باش ز آوازه گیتی پر آوازه باش
فروزان و رخشنده چون مهر ری نمیرود روزی موچهر ری
بر او رنگ و اقبال شایسته باش پس آنگه هر آیینه داسته باش
که مردی چنین دادخواه آمدست در این سایه اندر پناه آمدست
به بیمهری حضت گردیده جفت و زر او شکوها دارد اندر نهفت
بدل دردهای گران داردا دل من ز آهش بیازاردا
چنان بر در من بنالید زار که گفتی تو ابریست در نوبهار
مرا دل ز گفتار او خیره شد بچشم اندرم آسمان تیره شد
بدان حکم فرمان همی داد مت در آن کشور اندر فرستادمت
ترا دادم اقبال و نیروو بخت که باشی نگهبان شاخ درخت
که تا بر ستم دیده احسان کنی ستم پیشه با خاك یکسان کنی
چو فرمان من بر بدست آیدت همان لحظه اجرای آن بایدت
نباید بکاره کنی از طرب فروزی بسی شعله ها از غضب
ننوشی دگر باده خوشگوار نسازی دگر نغمه چنك و تار
میاسای اندر بساط حریر میفروز عود و مسوزان عبیر
مگر کین این خسته بستانیا چگویم دگر چون تو خود دانیا
همین دم سواران روان سار رود خروشان و جوشنده چون ابر و دود
ز فرمای تا پهلوانان گرد نماید در خانه اش دستبرد
شنیدم که آن زن در این روزگار فراهشته از سنك روئین حصار
حصاری فراهشته از سنك وروی نه رستم گشاید ورا نه گروی
نباید بکوبی تو دیوار او زنی بر فلك پایه دار او
کنی قصرش از پای پیلان خراب بن خانه اش را رسانی بر آب
بگیری ز گیسوی او موکشان دهی در کف شوی آتش فشان

که او را بمشکو روان آورد — دل آزرده و ناتوان آورد
بسوزد دلش زآتش‌خشم خویش — نگریاندش دیده درچشم خوش
اگر خواهد اندرکمندش کند — گرفتار زندان وبندش کند
وگرنه برآتش نهد چون سپند — برد سرش کمتر از گوسفند
یکی مهر بر صدر منشور زد — سیه خال بر جبهه حور زد

ارائه دادن رقم ظل السلطان بحاکم عراق وفرستادن مأمور بخانقاه سفلی

ستمدیده بر داشت فرمان شاه — بصد شکر بیرون شد از بارگاه
روان شد سوی خان حاکم چنان — که سودش سر ازفخر برآسمان
چو حاکم فروخواند توقیع‌شاه — بن بختش آمد بر از اوج ماه
طلب کرد مردان کار آزمای — همان پهلوانان مشکل گشای
دلیران دلدار فولاد بر — همه غرق فولاد پاتابه سر
بر آورده یکسر کمانها بزه — کله‌شان زخود و قبا اززره
به خون عدو جانشان تشنه‌بود — بر اندامشان موی چون‌دشنه بود
همه تیغ هندی بر آهیخته — همه زهر باشکر آمیخته
امارت بمهدی فرخنده داد — که صاحبدلی بود تفرش نژاد
مر اورا در این خیل‌سردار کرد — رقم‌داد و او را سپهدار کرد
دگر یك جوانی همایون اثر — زسر تا بپا زهرو نامش شکر
دلیران چوشیران در آن بوم بود — همان تفرشی طفل معصوم بود
بفرمود کاسان بزین آورند — یکی شورش اندر زمین آورند
بمصداق وراکان میل ملوك — نوشتند فرمان باهل سلوك
که باشند درخون این‌زن شریك — فرستند هرسو سوار و چریك
شتابان‌شدند آن دلیران چوبرق — همه غرق پولاد پا تا بفرق

فرستادن قاصد بداین برای احضار میرزا یحیی پسر حسن خان

ور آن سو فرستاد خان اجل — یکی قاصدی تند پا چون اجل
بداین سردیك یحیای راد — که ای برمکی رأی فرخ‌نژاد
برو زود عرصه خانقاه — بهمراه این پهلوانان بگاه
بیارای پنهان یکی لشگری — نکی شورش افکن بهرکشوری
سران سپه را سر افراز کن — بمردانگی جنك را ساز کن

ردایی پیر چند تن پهلوان — که باشند صاحبدل و نوجوان
پسر باش وکار پدر راست کن — پس آنگه ز روسیم درخواست کن
اگر فتح کردی در این کار زار — بیستی عدوی و گشادی حصار
همه رایگان نقد آنجا تراست — همه شایگان گنج یغما تراست
ترا بادصندوق و یخدان و فرش — نجوید کسی از تو تاوان وارش
جوانمرد یحیای فرخنده بخت — ازاین مژده شد شاد و خندید سخت
طلب کرد آن پهلوانان گو — فرو خواند آن نو جوانان نو
دلیر قوی پنجه عبد المجید — که گیتی چو او پهلوانی ندید
علی کوهی و عدل و خانلرا — همان مهدی گرد جنگ آورا
پس آنگاه بخشید تشریفشان — ببستند اندر کمر کیفشان

حرکت کردن میرزا یحیی باسپاه از دایی به کشور خانقاه

بفرمود تا زین براسبان نهند — نوید بشارت بکیوان دهند
برآرند چون باد پای ارصطبل — نوازند شیپور وکوبند طبل
ز جوش بنی وعرش کرنای — تو گفتی که گیتی در آمد زجای
بدین گونه یکسر سوار آمدند — شتابان سوی کارزار آمدند
چو در خانقاه آمد ازراه دور — سنان منوچهر در جنگ تور
سران سپه پیش باز آمدند — همان شامراد و ایاز آمدند
محمد آقا خان اکبر رسید — محمد بیك از راه دیگر رسید
سر افرازشان کرد یحیی بمال — کله داد وسرداری ورخت وشال
طلایه بدست محمد سپرد — که بودی جوانمرد وخونخوار و گرد
ایاز آمد اندر صف میمنه — چوشیری بجنگ اندرون گرسنه
همان مشهدی رفت در میسره — بفرمان او این سپه یکسره
علم را بدادند بر شامراد — که درجنگ بد چون ملك کوهراد

خواستن میرزا یحیی آقا خان‌بیك را از آدشته

وزآن پس روان شد یکی تند مرد — بآدشته نزد آقا خان چو گرد
که ای سالها آب رخ ریخته — بیاری ما فتنه انگیخته
تو بودی که بودی هوا دارما — که سختی اندر شدی یار ما
کنون گر جوانمرد وخونخوار با — همی چشم نیکی ز ما دار با

بایدکه گر آب داری بدست | بریزی و جوشی چو پولادمست
بپائی در این کشور ازراه مهر | بپوشی ز جان گرانمایه چهر
بیاری جوانان آدشته را | نگیرید این بخت برگشته را
چو آجان نیک این داستان گوش کرد | رگ اوز خون غیرت پرازجوش کرد
بر آمد شتابنده مانند میغ | پی قصد دشمن برآهیخت تیغ
ز آدشته آمد برون صبح گاه | به سختی برون رفت درخانقاه
فرود آمد آنجا به صد آب وتاب | تهی کرد ازپای سیمین رکاب
ودیدار او شاد شد جانشان | بجوشید خونهای شریانشان
سپهبد بدو داد فرمان دهی | که بودش دراین کارزار آگهی
به سرهنگی لشکر زورمند | سرافراز شد آن یل ارجمند
همه رایشان متفق شد براین | که چون خور برآید زچرخ برین
به فیروزی گنبد لاجورد | بپوشند گردان سلیح نبرد
بگردون بر آرند رایات را | بکوبند صحن خرابات را
بر آیند از خانقاه نخست | سوی خانقاه دوم تن درست
به سرو برد دلیران کنند | بمردانگی جنگ شیران کنند

عزیمت سپاه و خبردادن فیض‌الله به بانوی خانقاه

سحرگاه چون اختر اورمزد | برون آمد ازشروی همچو دزد
خور افتاد چون عابدی زردچهر | پی سجده در خانقاه سپهر
زمانه بر اندام سیارگان | بپوشید دیبای بازارگان
شه شرق ازکه بر آهیخت تیغ | ستاره فروشد به تاریک میغ
برخت نبرد اندر آمد گروه | خروشان چو دریا وجوشان چو کوه
دلیران به مردانگی تاختند | به قصد عدو تیغ کین آختند
یکی سفله پست بد گوهری | سخن‌چین وبدبخت وشوم اختری
که فیض اللهش نام منحوس بود | بر بانو دراین عرصه جاسوس بود
چو دانست اوضاع دوشینه را | بپرداخت زین داستان سینه را
شتابان در قلعه آمد چو باد | ندا زدکه ای بانوی گنج نهاد

گفتار فیض‌الله بزبان مردم خانقاه

چه شی که زاشا زن حسنه | ایواره مچاپن کور سینه

حقای دامن میشه تل حاك | نوانه گرتن سه قصد هلاك
بوم تمیره مه عیکم دورو | وری تو ـکه اومادنه رومرو
نوای ما ر بیته کورشد احاق | مرری قلا در نوقاسوقچاق
وری محی حاتم دمین قلا | که آقاحسن حان میالات‌حالا
تو بیدی‌که گمتی حسن‌حان‌که | اگه مردی حالا وری بیرشیه
بیاکه اماده ایش ماماصل | دحیلت حاتم حان ماتو ماطل
رمسته رعیت متو چه همه | نمکشه هوشکه دبالات قمه

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی بابانوی خانقاه

شستی مایوان و ماری بیحت | ندای‌که‌واروں شدت‌تحت وسحت
توئی حمته اکسوں چرم پلنك | ندای‌که برسیه‌ات حورده سلك
پمعر ا هکنی گرمی ساده را | نداری حبر حکم شهراده را
هلا عرقه درحوں شود پیکرت | نکوبند این قلعه را بر سرت
نه بیں بـال وکوپال یحیای‌راد | که حوشد چودریا شتاند چوباد
بس هیکل میررا عـابدیں | که افتاده سکیش بر رمیں
ندای‌که‌حرگوش بس تندحوست | نماند دگر در درحت مرپوست
تحائی‌که حرگوش شیری کند | کحا شیر عراں دلیری کند
سرت‌طعمه راع وکرکس شود | سرای‌تو حای دگرکس شود
هلا درگریر اندروں‌کن شتاب | که‌دیگر نماندت برح آب وتاب

پاسخ دادن بانو بفیض‌الله

چه مانو سوشید پیعام او | در افتاد لرره بر اندام او
معرید همچوں یکی ماده‌شیر | نطر کرد در روی او حیرحیر
که ایناں کحا مرد کار مند | اگر شیر بر شیر حوار مند
مرا عار ناشد ار ایساں‌گریر | ندارم ندل هیچ ناك ار ستیر
مگر حکم شهراده کاری کند | سمند سواراں عـاری کند
وگرنه ر یحیی و اکبر کسی | نرسد که دیدم ار ایناں سی
مرا نیست ناحکم شهراده تاب | کند حانه‌ام را نه سحتی‌حراب

دلداری دادن محمد بانورا

محمد ندو گفت محروش هیچ | که دشمں نیارد درایحا بسیچ

من آنم که خود آزمودی مرا | شناسیده زین پیش بودی مرا
بخاطر نداری مگر سال پار | فکندم تن خود ز بام حصار
فروشد بخون دیده روشنم | ز تیر دشمن تنم سفت بم
کنون بار آنم که دیدی مرا | پسندیده چون جان گزیدی مرا
هنوزم حصار می دوش هست | بمغز عدو خواب خرگوش هست
مرا تیر دشمن بدل رسته بار | زخونم کسی دست ناشسته بار
ولیکن از آنجا که مردان راه | ز دشمن ندارند جانرا نگاه
گذشته ازاین حکم شهزاده نیز | چو آید نشاید کسی را ستیز
نباید از اینجا برون بردرخت | که مارا یک امروز شوریده بخت
گریزی چنین کمتر ازجنگ نیست | خدای جهانرا جهان تنگ نیست

پاسخ بانوی خانقاه بمجد وخواستن پهلوانان را

چو بشنید بانو چنین داستان | بدو گفت احسنت ایا پهلوان
که گشته است گیتی به ما برشرو | برد است دندان بخونمان فرو
بد اندیش‌راتخت رام آمده است | زمانه عدورا بکام آمده است
چه خوش گفتی ای پهلوان‌هژبر | که خورشید باشد به زیر ابر
یک امروزمان هست فرصت‌بچنگ | الا تا بخوردست بر شیشه سنگ
نباید برون برد سرمایه را | نشاید خبر کرد همسایه را
که گر آسمان نطع کین گسترد | زگوش خرد گوشوارم برد
اگر خاک گیرد سر پیکرم | وگر باد دزدد زسر چادرم
اگر این سرم زیر پر ماندا | وگر افسرم زیر سر ماندا
ازآن به که چون محرم واشود | نصیب سر دخت آغا شود
بداندیش بند کمند مرا | بدست آورد دست بند مرا
اگر مشت آید بسر خوشترم | که انگشت او بیند انگشترم
بلرزد بخاک اندرون جان من | که یحیی کند بار یحدان من
محمد قلی پیکان را بخواند | خروشی برآورد وبانگی فشاند
که ای دوستان وقت عمخور نیست | بت امروز در چشم ما تار نیست
نباید که این مال بیرون برند | سوی خانه خویشتن بسپرند
بدین کوته استاد و رند مال | در اندر خریطه زر اندر جوال

همه کسوت روم و دیبای چین | سمور و خز و رخت ابریشمین
ز افزونی دسته ششتری | جهان تنگ تر شد ز انگشتری
بهر یک جداگانه سلیم شد | همه جیبشان پر زرو سیم شد
که چون بار آرد دگر باره بار | همه برده خود بیارند بار
نگردد یکی جمشان حیف ومیل | بسجد مقدار هر یک بکسیل

خبر رسانیدن جاسوس بیاوری پر افسوس

در این کار بودند کارآگهان | که ناگاه جاسوسی آمد نهان
فرود آمد آنجا بماند پیك | بگفتا که خانم سلام علیك
نشسته باکی چیین بی خبر | خار خار بلیك آماده‌پشت‌در
بلاکه حالا خراب مکس | خالرا ممدن کاب مکس
کربای آقاحسن‌خان چو شیر | حقایه پاك مکس اسیر
دلم برت اوبایه خانم حسه | که درمیره از دست باغ وحه
دری بومی فرك کارت نکی | خاکی د سر زورگارت نکی
دادی اسم ورسمه آخر ساد | ای‌چهارتا رعت‌هم گله بدر اد
به خاجی دم‌میگیره نه‌کلائی | دیه تو میانه خودت بپائی
رله کوته شدن خاهل حگیا | نمیکس دعوا دسه بچسا
همه بدنسا همه ترسید نه | دیر روت نه تمی نشان زیدنه
آقا عاندین پهلو و بی شده | ماشا الاش باو خوری شده
مس ای ممه شراب خورده پا | نترسه دسه از این کپا

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی

رسیدند کردان خونخوار بل | شان شد ست پیش سر اجل
کسون‌حکم ومأمور سلطان‌رسید | فراوان سپاه از فراهان رسید
برون آمد سند از خانقاه | شوند زور زوش بچشمت سیاه
نکوبند بالا و پست تو را | سرند زین خانه دست ترا
کسی از تو بوشد این گفتگو | که دست برنده نشاید رفو

سفارش بانو باکدخدا ورئیس ووصیت‌او باقرنگیس وبلقیس

چو بانو شنید این‌حکایت تمام | تو گفتی نشاندند زهرش بکام
چنین گفت با پهلوانان خویش | مدارید اندیشه از جان خویش

شما باید آوردن مال ورخت ‏ ‏ ‏ دریغی سازید و کوشید سخت
مباداکه مالم بسه یغما رود ‏ ‏ ‏ کسم موی وکس‌بالهام نشنود
نیارد کسی گوش بر نالـه ام ‏ ‏ ‏ برد آب جو رنج بی ساله ام
گران سنگ چون‌اندرافتد زکوه ‏ ‏ ‏ بپالاش نارد هزاران گروه
پس‌آنگه بخواند او فرنگیس را ‏ ‏ ‏ سپردش مه‌کف دست بلقیس‌را
بدوگفت کای دست پروردمن ‏ ‏ ‏ بین اشك سرخ ورخ زردمن
تو امروز بهتر ز دخت منی ‏ ‏ ‏ بدین تارگی دست بخت منی
مرا بخت‌برگشته رایی روزکار ‏ ‏ ‏ ندارم دگر چاره غیراز فرار
تو اینجا نگهبان این‌خانه باش ‏ ‏ ‏ اگر چه زنی لیك مردانه باش
حصاری‌شوای‌مه‌دراین‌خوش‌حصار ‏ ‏ ‏ بزن تکیه در برج خورشیدوار

گفتگوی بانوی یگانه هنگام وداع باخانه

پس‌آنگه درایوان‌خود بگریست ‏ ‏ ‏ برآورد آهی و از جان‌گریست
ندانستم ای خانه ویران شوی ‏ ‏ ‏ اما خاك تاریك یکسان شوی
ندانستم این گنبد لاژ ورد ‏ ‏ ‏ کند روی سرخم بدینگونه زرد
ندانستم این چرخ کین آورد ‏ ‏ ‏ ستاره به خونم کمین آورد
دریغا که انـدر دلم آرزوی ‏ ‏ ‏ نگلی رفت وبختم بردآب‌جوی
ایا خانه دیگر پس‌از من میای ‏ ‏ ‏ مباداکه دشمن نهد در تو پای
برای بد اندیش ویرانه باش ‏ ‏ ‏ ز آرام بیگانه بیگـانه باش
فرود آی برفرق بد خواه من ‏ ‏ ‏ بسوزان دلش ز آتش آه من
همه چرخ‌را بانی ای‌بست‌رای ‏ ‏ ‏ همه دهر را بانی ای بی‌وفای
چوگیتی‌کسی درتوخرم نزیست ‏ ‏ ‏ مگر رفت وهنگام رفتن گریست
گذشتیم و رفتیم و بگذاشتیم ‏ ‏ ‏ همه دیده نا دیده پنداشتیم
بدینگونه با خیل استادگان ‏ ‏ ‏ بسی خواند افسانه سادگان
چنان ناله‌کرد اندرآن روز سر ‏ ‏ ‏ که درسنگ خون‌شد درون‌گهر
که ای سر ایوان فیروزه‌کشت ‏ ‏ ‏ ز پشت سپهری و تخم بهشت
به صد آرزو سقفت آراستم ‏ ‏ ‏ بچرخ بهم پایه ات خواستم
رسنمات‌کچ شستمت زرد چهر ‏ ‏ ‏ فروزاندمت مشعل ازماه ومهر
بیاراستم ابرویت چون هلال ‏ ‏ ‏ نیباشتم گنجت از زر ومال

رساندم بگردون ترا پای کاخ   نشاندم بخاکت بسی سر شاخ
زآهن بکیوان زدم پایه‌ات   که جستم دمی شاد درسایه‌ات
نوشتم ز خویت بسی آب سرد   بکنج تو آسایم از باد و گرد
بدم آرزو کاندرین تنگ ظرف   بیاسایم از باد و باران و برف
دریغا که شد تیره‌گون بخت من   سیه شد دراین خانمان رخت من
نرفتیم از این جایگه تلخ کام   بدان پختگی رنجمان گشت خام
براحت دراینجا نیاسودم ایچ   بروزی که کردم بدانسو بسیچ
دراین‌خانه ای بس که بردیم رنج   بدین خاك ویران بسی جست گنج
اگر خاك بر سر کند مستمند   همان به که گیرد زکوهی بلند
وگر پوست باید زتن دور برد   زقصاب یل به که چوپان کرد
گرت شیر زخمت ازدر برکند   از آن به که سگ چاپلوسی کند

زاری کردن فرنگیس در فراق والده بلقیس بانوی خود

از آن سو فرنگیس ژولیده موی   خروشیده جان وخراشیده روی
برد قفلی از آهن اندر حصار   که دشمن نیارد بدان رو گذار
پس آنگه بر آمد به بالای بام   فرو برده مانند ماهی بدام
بدست اندرش دست بلقیس زار   خروشان وجوشان چو ابر بهار
چو افتاد چشمش به بانوی خویش   فرنگیس بگشود گیسوی خویش
برآورد آواره از سطح بام   که ای بانوی مهربان نیکنام
برفتند یارانت زین جایگاه   کجا بی سپهدار ماند سپاه
همه رخ نهفتند از سارت   نکردند دیگر هوا [illegible]
من ودخترت اندرین آستان   بماندیم چون میهمان [illegible]
چو دشمن نیارد دراینجا سمند   بام حصار اندر آرد کمند
بمانیم دردست خون خوارگان   بما بر نگرید ستمکارگان
کجا لاف نیروی مردان زنیم   نتابیم از آنکه گریان [illegible]
اگر جان اگر سر نه بیند مرا   بدین خرمی کی گزیند مرا
ز بند گران دست بندم کند   به پستان ز یك سو کمندم کند
همی زور روش کشاند سرم   برهنه سر آرد به حلق اندرم
مرا گردن از بند سنگین کند   ز خون اندرم پنجه رنگین کند

به سختی و زاری بیازاردم | گرفتار بند گران داردم
جروشد درون و جراشد رخم | به تندی و تلخی دهد پاسخم
ترا خوش که رفتی و آسودهٔ | ز آهنگ دشمن بفرسودهٔ
نیفتادی اندر کمند عدو | نگشتی ابا دشمنان رو برو

درآمدن سپاه نصرت‌پناه و ورود آنها بجانب خانقاه

درین گفتگو بود آن خوب‌چهر | که آواز غم شد بلند ازسپهر
تبیره زن جنگ آوران | در افکند آوازه بر اختران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد | ز پای عدو ناله بر میغ شد
خروش اندر آمد سپاهی گران | که گیتی سیه شدکران تاکران
دل کوه سنگین پر از درد شد | زمین تیره از باد وارگرد شد
زبس گرد و طوفان بر انگیخته | بفرق فلک گرد غم بیخته
میان زمین آسمان تنگ شد | از این گردگردون سیه رنگ شد
از این تیره زخم تابدار نیلگون | توگفتی دوا نگشت بود فزون
ز یکسو شتابان یل ارجمند | سپهدار یحیی گو زورمند
ز سوی دیگر خان اکبر عیان | یکی برق تک بارهاش زیرران
دو هم پشت داده بهم پشت را | دوساعد مساعد ده انگشت‌را
براندند آن برق تک بارگی | که بر خصم تازند یک‌بارگی
ز سوی دگر گشت گردی بلند | درآن گرد پیدا یلی سربلند
خردمند اسپهبد نصرتی | شتابنده چون برق بی‌سرکشی
نهنگی بدوشش چنان اژدها | یکی تیغ تیز از میانش رها
ز دیگر طرف شد یلی بدخو | بدخواه خان حسن ترش رو
بزیر اندرش توسن تند گام | یکی باره تند گیتی خرام
دگر نصرتی زاده معصوم زار | بالای اسبی چنان کوهسار
محمد تکی باره بر زیرداشت | که خوش پلنگ ودل‌شیر داشت
از آن سپاهی که بودش بدست | خروشید مانند پیلان مست
ابابا از دگرسوی با خیل خویش | شتابنده چون گرگ درحلک میش
ز دیگر طرف شهدی زرمجوی | سپاهی فراوان بهمراه اوی
یکی نامور شاه مراد جوان | سرش راستی رفت بر آسمان

ز سوی دیگر مردمان بسته صف — گزان لب بانگشت ازهرطرف

گریستن اهالی مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا خواستند — میان را به خدمت بیاراستند
کنیزان سیمین برسر و قد — غلامان مه طلعت سا حر د
ز رخسارشان ماه تابان خجل — ز رفتارشان سرو بستان به گل
بگفتند کای بانوی کامجوی — ازاین پس دل غمگساران مجوی
بگفتند کای ماه گل چهر ما — چرا دیده پوشیدی ازمهر ما
چسان بی فروغت نمائیم ما — شکیب ازتو کی می توانیم ما

پاسخ بانو بیاران و وداع با دوستداران

چنین گفت بانوی شیرین زبان — که ای جمله نامی چوجان مهربان
مرا نیست دیگر توانای زیست — درین زندگی زار باید گریست
شعارا پس‌از من بسی زار باد — زشادی به‌گوش اندر آوار باد
چوآید عدو سوی خرگاه من — نگوئید از من به بدخواه من
که رفتیم ما این‌بو این‌خانمان — بزن آتش ایلك دراین‌خاندان
مرا نگذرد رنج ایسام سخت — ترا این سیاهی نماند برخت

رفتن بانو ازحصار برای زینهار بخانه حاجی میرزا باقرجاور سیانی

پس‌آنگه یکی توسنی تند خواست — برآمد ببالای او گشت راست
همی‌سخت راند آن‌سبك روح‌را — یم قلزم و کشتی نوح را
توگفتی که ماهی است بالای ابر — و یا آفتابی سه دوش هزبر
تکاور همی‌راند دردشت وکوه — سواران بگردش گروها گروه
محمد ندان پهلوان پیش رو — نهاده سر ار بهر یاری گرو
خود گفت بانوکه امروز روز — مرا نیست‌جز آه واشعاب‌سوز
همی شیر نوشم ز پستان مرگ — نخشکد درخت مرا سر ز برگ
که ایکاش مادر نزادی مرا — و یا درکفن شیر دادی مرا
که‌درجنگ شیران شدن غرق‌خون — نه از دست خرکوش بون‌زبون

(این ابیات یادگار عصر صباوت استاد است بقیه اش هم بدست نیامد)

بخواهش میرزا احمد خان مدعی‌العموم (اشتری) برای تئاتر جمشید جم ساخته شده

سام ایردان و امشاسپندان — گرایشان دیو و اهریمن نژندان

نخست افروزه اهورمزدا   خدای زنده دادار توانا
نخسته وهمن و اندیشه نیک   که آموزیم از وی پیشه نیک
ستوده ارد اردی بهشتی   که باشد رسته از هرگونه زشتی
چو شهریور چو اسفندار مینا   چو خرداد و چو مرداد توانا
درود از مرد افروردین ماه   که زیور جسته دیهیم از سر شاه
بهار آرم شادروان جمشید   که باشد برتر از ایوان خورشید
شهنشاها کنون کز باد نوروز   زمین پیروزه‌گون شد تخت پیروز
درخت سرو پوشد زمردین رخت   نشیند گل چو شاهان بر سر تخت
به پیش گل ستد بر پای لاله   یکی چون می یکی هم چون پیاله
زده سنبه به بستان سرو و نازو   شده دستان سرا مرغ سحرگو
ببارد ابر زرین از این سر   چنان کز افسر زرینه گوهر
جهان داور ترا دیهیم بخشید   نگین و تخت هفت اقلیم بخشید
سپیده دم فروغ بامدادی   به پیشین و پسین خورشید دادی
گل سوری درودت باش گوید   بدیهیم از سرت شاباش گوید
کمینه یادگارت جشن نوروز   که از دریا درآوردی درین روز
تو بستی یوغ و گاو آهن ورزاو   زمین (شدیار) کردی با سم گاو
تو اندر ساغر افکندی می از تاک   ز آب آباد کردی گلشن خاک
تو آوردی زکاریز آب در جوی   کنار جوی کشتی سرو دلجوی
کجا جوی تو آنجا نوبهار است   که در پیش تو گل پژمان و خوار است
ز شاهان هخامنش و مه آباد   گرفت این تخت و ایزد مر ترا داد
جهان از شادی جشن تو نازد   ستاره از رخ وشن تو بارد
بهشت از گاش مهر تو کاخی است   جهان از باغ امید تو شاخی است
زهی کز پرتو شه آذر جشنم   نماینده ز سوی چار بخشم
به پای تخت شه چون خاک راهم   از اینرا سوده بر کیوان کلاهم
بدربارت گروه چارگانه   مرا بگزیده‌اند اندر میانه
نخست از کاخ هورستار موبد   نگهبان جهان از دیده بد
دوم از بار (ورستار) آبان   که گوئی (چتر مندان) پهلوانان
سوم از (باس و سورسار) ان مرد   که خوانیشان کدیور یا کشاورز

چهارم (سودوزورستار سودین) پرستاران حرگاه فرودین

همایون بادت ای شاهنشه‌این جش درحت باد سز وحرم وکش

همه دردرگهت رمان گداریم همه درحاك راهت جان سپاریم

گر ایرد یار باشد بحت همراه که این فرمان بران دردرگه شاه

بکار لشکر و کشور بکوشیم می ارحون بداندیشان بنوشیم

همه هم دست وهم‌آوار باشیم درون انجمن همراز باشیم

زگله گرك رابیم ارچمن بوم چنان تاریم بریونان و برروم

که از بیم سپهداران ایران نماند بوم جز درکاح ویران

سران ترك و سرداران تاری بیارند اندرین سوتر گنداری

اگرکار جهارا راست کردیم بزرگی بهرحود درحواست کردیم

تموروذی باع ما بهار است شب ماروز وزندان لاله‌زاراست

وگر نه ازبهارو باع وگلگشت چه سود ازاکه دورازجانمان گشت

چه‌سوداز لاله‌چو بدل داعداراست چه‌سوداز گل که تن‌پژمان‌وزاراست

درودت گویم‌وکوته‌کنم گفت بمان شاها شادی جاودان جفت

زبان ما زبون است ارسپاست بجان ودل همی داریم پاست

مثنوی

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است

ای تازه عروس مهرسانم وصل تو حیات جاودانم

خورشید سپهر اقدارم پیرایه بزم افتخارم

مهر تو نشسته در دل من عشق تو سرشته باگل من

تو سرو حدیقه بتولی نو باوه گلشن رسولی

اصل طرب و نهال عیشی فرزند پیمبر قریشی

مه طلعت و آینه ضمیری همخوابه و همسر امیری

ناهی نژاد و اصل حقی کز گلشن احمدی شکفتی

ار شرم تو ای امیر بانو خورشید بحاك سوده زانو

ای گلبن باع و شمع محفل ای مونس جان و راحت دل

تا از تو شدم جدا و مهجور بیمارم و ناتوان و رنجور

بی روی تو در سرای گلشن — تنگ است دلم چو چشم سوزن
نه صبر و توان و تاب دارم — نه راحت و خورد و خواب دارم
همچون مرغی که ز آشیانه — پرد بهوای آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت — پرواز همیکند بسویت
گوئی رخت ای چراغ روشن — مغناطیس است و من چو آهن
خواهم ز خدا که تا قیامت — باشی بسعادت و سلامت
در مهد امان و تحت اقبال — از گردش چرخ فارغ البال
از روی امیر (۱) شاد و خرم — مسعود و معزز و مکرم
باشید بهم انیس و مونس — چون لاله آبدار و نرگس
اندر لب جو چو سرو آزاد — درباغ چو ارغوان و شمشاد
رخشنده چو آفتاب انور — مجموع چو پیکر دو پیکر
با یار قرین چو غمزه باچشم — اما تهی از ملامت و خشم
تو ماهی و جفت آفتابی — شاهینی و همسر عقابی
خواهم که ازین عقاب وشاهین — بار آید بیضه های زرین
هر جوجه آن بسان شهبار — گیرد سوی اوج چرخ پرواز
مهپاره ازین دو شاه زاید — سیاره ازین دو ماه زاید
تا هست زمین و ماه وانجم — خورشید چو جام و آسمان خم
جام طرب از می جوانی — پرکن بنشاط و کامرانی
روزت فیروز و شب بهروز — شام تو چو بامداد نوروز
نوروز تو بهتر از شب قدر — روی تو نکوتر از مه بدر
شد گفته اقدس السیاده — مفتاح خزائن السعاده

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع‌الثانی ۱۳۳۱ درقاسم‌آباد بزرك

مثنوی

بشنو از من داستانی مختصر — رو در آن مجلس ببین یك یك نظر
فرقهٔ کرم غزلخوانی شده — مست حق در بزم روحانی شده
رو بر آن درگی که هر کس بسته نیست — خسته آنجا شو که آنجا خسته نیست

---

(۱) امیر ـ پسر خانم اقدس بوده است از شوهر دیگر .

عالمی پروانه این شمع شد — دوست با دشمن در اینجا جمع شد
باخس با بی خس آمیخته — خاك بازر خار برگل ریخته
عاشق و معشوق گشته همقدم — کف زبان شاه و گدا درپیش هم
مهر و قهر و صلح و جنك اینجا یکیست — شیر و نخجیر و پلنك اینجا یکی است
مؤمن اینجا کافر اینجا آمده — عاشق اینجا دلبر اینجا آمده
ظالم ومظلوم سرمست همند — عاقل ودیوانه همدست همند
ریخته حلمی بروی همدگر — خام و پخته جمله از خود بیخبر
مسجد ومیخانه ودیراست این — پرستاران خالی ازغیراست این
میفروش و زاهد اینجا باهمند — قاتل ومقتول باهم محرمند
قطره ودریا یکی درپیششان — صد سلیمان آمده درویششان
مستی از جام اخوت یافته — مهر از مهر نبوت تافته
کی طبیب از دردشان یارد علاج — زانکه خو کرده است علت بامزاج
بلبل و گلزار وگل اینجا ببین — جزء را همدوش کل اینجا ببین
کافر از این در مسلمان آمده — قطره دراین جوی عمان آمده
خفتگان همراز با بیدارها — مست ها رقصنده با هشیارها
شور محشر درجهان پیدا شده — زشت رویان جملگی زیبا شده
ظلمت و تاریکی اینجا نور شد — اهرمن باچهره چون حور شد
کرد شیطان برگل آدم سجود — زد عدم خرگه بصحرای وجود
عشق زد بر بام استغنا لوا — گفت الرحمن علی العرش استوی
پیرها گشته جوان از یك نظر — غلغل اندر خاك افکنده این خبر
مست شد پیر مناجاتی بذکر — محو شد رند خراباتی بفکر
خضر زد پیش سکندر گام شوق — شیخ [illegible]
هم رحم اینجا برحمی یارشد — مور مسکین [illegible]
سر دراین خاطر ازسامان گرفت — درد اینجا وحشت [illegible]

(شرایط قضاوت)

[illegible] ست

کسی بر حکم بین الناس نگرش — که گوید [illegible]
سزای مسند است آن پاك طینت — که باشد فضلش [illegible]
دم خصمش نسازد تار و تیره — بلغزش دل [illegible]

چو خصمان دربرش سازند حجت — شود تاریک از هر سو محجت
قرین عصمت و پرهیز کاری — شریک حلم و حکمت بردباری
ببین اندر هنرهائی که ورزد — که هر مردی بکار خویش ارزد
ز هر کس نیک و کار مرد بشناس — بقدر همتش میدار از او پاس
ز رنج و سختیش اندازه برگیر — ز هر کارش حسابی تازه برگیر
مده رنج کسی سست نفیرش — که هر کس زاید از خود شر و خیرش
برفق آرند از ایشان بس سود — بزار آید از ایشان دست فرسود
چو زنگ شبهه در آئینه کار — فراز آید کند آئینه را تار
شتاب و عجله را از کف گذارد — بآرامی ز هر سوره سپارد
مکن از بهر رشوت کار را بیع — که این حاصل ندارد در جهان ریع

تمثیل گرگ و بره که مقدمه آن نثر است

آن لحظه که در میان خون خفت — آهسته بزیر لب همی گفت
ای از قدح غرور سرمست — آلوده بخون بیگنه دست
ما کشته حرص و آز خلقیم — پاره شکم و بریده حلقیم
محروم ز نعمت جهانیم — بسته لب و دوخته دهانیم
نه خورده گیاه باغ و بستان — بر مام مکیده شیر پستان
نشناخته پا ز سر دم از شاخ — افتاده بزیر تیغ سلاخ
مائیم که در مشیمه مام — هستیم شهید تیغ ایام
تا از دل مام گشته بیرون — غلطیده بخاک و خفته در خون
همواره بمرگ بوده نزدیک — افتاده درون معده از دیگ
مارا شده آخرینه زندان — در معده میکشان و رندان

(مثنوی)

شاعری گفت که در راه حجاز — بودم از شوق حرم در تک و تاز
در دل بادیه اشتر راندم — ور دل پاک خدا را خواندم
گشتمی رهسپر خانه چو پیک — گفتمی خانه خدا را لبیک
خواندمی هر نفس از قول کمیت — بیت در منقبت اهل البیت
از خوانان عراقی با من — همسفر بود درین ره دوسه تن

باده پیما و غزلخوان و حریف | شوخ و شنگول و سبک‌روح و ظریف
زین حریفان و فنا پیشه تنی | داشت دربار ز می چند منی
همرهانش ز فلان و بهمان | همه بودند مر اورا مهمان
هر کجا بار فرود آوردند | رو سوی لهو و سرود آوردند
باده نوشیده و سرمست شدند | سرگران گشته واز دست شدند
روزی اندر سر آبی در دشت | رخت هشته ز اشتر پی گشت
آمدند از فرس سیر فرود | رفت از چرخ برین بانگ سرود
قریهٔ بود بیک فرسنگی | مردمش جمله دلیر و جنگی
کارشان بود بآیین عرب | کشتن مردم و تاراج سلب
تاخته بر سر یکدیگر خیش | فرق ننهاده بپای ز خویش
زالی از مردم آن ده بشتاب | بر سر چشمه روان شد پی آب
قدش از گردش گردون شده خم | روزکارش سیه و حال دژم
در جگر خون و برخ ریخته اشک | در دل اندوه و بدوش اندر مشک
آمد اندر سر آن چشمه نشست | شست در آب روان صورت و دست
خار با سوزن مژگان از پای | کند و نالید بدرگاه خدای
دید جمعی ز جوانان عرب | بر سر چشمه مهیای طرب
گفتی اندر لب جوی و بر کشت | سایه گسترده درختان بهشت
رخت عیش و هوس افکنده در آب | شده از ساغر می مست و خراب
چون جوانی و غرور و مستی | داشت در خاطرشان همدستی
زال را دیده و از دیدن وی | خوش زد در سرشان ساغر می
روی کردند بدان زال نوان | کای نگارین طرب سرو روان
عارضت مهر جهان افروز است | گیسوانت شب و رویت روز است
با جمال تو فروغ افکن شد | از فروغت دل [illegible]
گر چه ما بی‌سرو پائیم و گدا | سر نهاده [illegible]
از فقیران گدا چهره مپوش | [illegible]
زانکه ما یکسره مهمان تو ایم | میهمان نمک [illegible]
میهمان هدیه یزدان بوده‌است | (اکرموا الضیف) [illegible]
الغرض با سخن شور انگیز | شعر شیرین [illegible]

آتش دیمه و بر عساب تمور　　برم کردند دل سنگ عجوز
زال بیچاره نداست که هست　　سحره و مسحره مردم مست
رد در دولت دیرینه خویش　　دور کرد از نظر آیینه خویش
سخن اهل ریا باور کرد　　خندهٔ بر رد و باری سرکرد
پس شد بر سرکشت ولی خو　　گفت کو دل که مستم بلحو
بو حوالی قدح ار می پرکرد　　گنج یاقوت روان ار در کرد
بادب برکف پتیاره نهاد　　گفتش این باده بخور نوشت باد
زال بگرفت و بپرسید که چیست　　ارچه رو نوشم و این ساقی کیست
پس بلا جرعه فرو ریخت بکام　　طشت پرهیز در افکند ار بام
بعدار آن دست سوی خوان آورد　　لقمهٔ چند رد ار یخنی سرد
خوردنی دید فزون ار شش و هفت　　سوسمار و ورع ار یادش رفت
تا بواست بتعجیل و شتاب　　خورد ار آن قلیه و بریان کباب
ساعت درمانده حولان فرسش　　بار شد زان می گلگون هوسش
آنقدر خورد که شد معده وی　　سیر ار قلیه و سیراب ار می
با می کهنه چو باهار شکست　　شرم را رونق بازار شکست
دخت جمشید کبابی افکند　　زال تاری را ار بام بلند
چهره‌اش سرخ و برافروخته شد　　خانمان خردش سوخته شد
آتش عشق ردش شعله بجان　　شهوت طبع شد اندر هیجان
گفت ساخته و باعشوه و باز　　بحریفان محبت پرداز
این چه آب است که دور ار همه چیز　　هست سوزنده تر ار آتش تیز
گفتش آن بلک بود این باده ناب　　دشمن شرم و خرد مایه خواب
نفس را خانه بر انداز ورع　　طبع را سلسله جنبان طمع
گفت در شهر شما پردگیان　　هیچ نوشند ار این قوت روان
بزم عشرت چو شود آماده　　باده را هست نصب ار باده
جمله گفتند بلی ماده و نر　　همه گیرند ارین بستان بر
چون در شیشه می بگشائیم　　بربان پیر قدح پیمائیم
چون عجوز این سخن آورد بگوش　　خندهٔ بر رد و آمد بخروش
گفت یزنین برب الکعبة　　کر هاشان کبی اندر حجمه

سرون چون شود از مستی گرم | بدرد برتن خود جامه شرم
زن میخواره جگر خواره شود | امر من سیرت و پتیاره شود
زانکه می دشمن شرم و خرد است | زن بی‌شرم و خرد دیو و دد است
مادرت چون می گلگون نوشد | پدرت گو قدح خون نوشد
باده اندر قدح ساده مریز | پنبه را دور کن از آتش تیز

بحر متقارب در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد | گمانش که ایران تهی شد ز مرد
چو بیشه تهی ماند از نره شیر | شغالان در آیند در وی دلیر
تن خفته را مرده پنداشتند | پدید آمدان کار رو داشتند
که خسپیده در بستر و مست خواب | تهی باشد از هوش و نیروی و تاب
شبیخون زند دزد مر خفته را | کند سخره فرزانه آشفته را
تنی را که حسش ندارد ز خویش | نداند بد از خوب وانداك و بیش
چه بر خاك باشد چه بر تخت عاج | چه در گور خسبد چه اندر دواج

(اشعار بمعاهده ۱۹۰۷)

چو پیمان شکن یار همسایه دید | کسی را باو نیست گفت و شنید
ز پیمان و عهد کهن دست شست | سوی انگلیس آمد از در نخست
بدو گفت ایرانیان مرده اند | و گر مرده نی سخت افسرده اند
در این خانه یك تن هشیوار نیست | تن زنده و مغز بیدار نیست
زبونند و شوریده و نابورد | نه سالار سلیح و نه مرد نبرد
ز دانش تهی مغز و از سیم گنج | که یورش سوك است و دهقان برنج
دو تن را نباشد بهم راستی | رسید آنچه می کرد خدا خواستی
مهانشان که و کهتران مهترند | همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم و یران همه | هوا خواه گرگند و بار رمه
نه دل سپردند و نه دوست روی | نه آزرم جویند و نه آبروی
رسیده کنون روز نخجیر ما | که دشمن در آید بزنجیر ما
بفردا منه کار امروز خویش | که فردا نبی کارت آید به پیش
درین بعر هنگام ما را نکوست | که با یکدگر یار باشیم و دوست
بیا تا بهم دوست باشیم و یار | ببندیم پیمان مهر استوار

نگوئیم هیچ از گذشته سخن | نماند بدل کینه های کهن
نسازیم در تخت گاه کیان | نترسیم از پیل و شیر ژیان
که پیلان فتادند بکسرز کار | شدستند شیران سگان را شکار
در این بیشه دیگر پی شیر نیست | پیلان را تن و شمشیر نیست

(موافقت انگلیس و تصدیق بربستن عهد و پیمان)

چو روس این سخن گفت باانگلیس | بگفتش هلا زود پیمان نویس
که ما هم نجوئیم راه دوئی | برانیم گفت از منی و توئی
بزودی کنیم این زمین را دو بهر | زدشت وکه‌ورود ورستاق وشهر
نه شمشیر ماست ونه تیر نخش | نه‌خمپاره وتوپ چون آذرخش
که ایرانیان خسته‌اند از دوکار | یکی از نهیب و دوم از فشار
بزودی خورند از دم ما فریب | فریب از شد راند باید نهیب
نشاید بایرانیان جنگ خواست | که نامرده پیکار جستن خطاست
همه مردم امروز بی داروگیر | بما سفته‌گوشند و فرمان پذیر

نگارش عهد نامه

سپس بهر تاراج این تاج وتخت | نشستند وپیمان نه بستند سخت
که درخاک ایران سپارند راه | زرور سپید و شام سیاه
دلیرانش را خوار وخیره کنند | چراغ منش تار و تیره کنند
نهر جا پرستش گه ایزدی | بکوبند یکسر زبا بخردی
نماند از زار داراب دیس | تن زنده نرجا درآن سرزمین
بدانسان که اندر سمرقند وسغد | سپردند جای هزاران نجد
چنان‌چون بفرغانه ودشت خاج | مساجد شده پر زناقوس‌وخاج
بایران زمین نیز غوغا کنند | مساجد بدل بر کلیسا کنند

اولتیماتوم روس بایران وتجاوزات او درسرحدات ایران

چو همراز شد روس باانگلیس | همانند حالیگر و کاسه لیس
به بستند پیمان مهر استوار | که با هم باشند زنهار خوار
نخست از درکینه روس دژم | به پیمان ایرانیان زد قلم
پی کار ستوده فهرست کرد | بدربار ایران پروتست کرد
ور آن پیش گر زرداران تخت | براو پاسخ آید زگفتار سخت

بدریا فرستاد بوحی گران　　نگیلان وگرگان و مازندران
که شیران آن بیشه‌را از کنام　　برانند و زیشان نماند نام
دلیران آن بوم را بی گناه　　رود سر بدار وشود تن بچاه
سپاه دگر شد ز راه ارس　　بگلزار تبریز چون خاروخس
که باغ از ریاحین بپرداختند　　چمن را ز مرغان تهی‌ساختند
شکستند در هم قد سرو بن　　نهال نو و شاخسار کهن
بزرگان دین را درآن گیرودار　　کشیدند بردار وکشتند زار
دگر ره چگویم‌که بیداد روس　　چهاکرد از کینه درمرز طوس
همانا زبان گنگ شد خامه‌لال　　ندارم دل گفت وتاب مقال
کشد تیره ازتوپ دشمن فضا　　به بازار علی بن موسی‌الرضا
در آن باغ بارید باران مرگ　　زتنها فرو ریخت سرچون تگرگ
بنالید چرخ و بلرزید عرش　　زمین را بهم در نوردید فرش
به مینو خبر برد روح الامین　　رسول‌خدا زین خبر شد غمین
پیمبر سر زد علی ناله‌کرد　　زخون‌چشم زهرا زمین لاله‌کرد

تجاوزات همسایگان درجنوب و شمال

ندیدی مگر کاندرین سال‌شوم　　که آتش فروزد بهر مرزو بوم
دو همسایه اندر هیاهو شدند　　بما شیر وبا دشمن آهو شدند
به هرشهر لشگرکشید انگلیس　　بتاراج ده یار شد با رئیس
بهم چشمی او سپهدار روس　　به تسخیر ری‌کوفت ناگاه‌کوس
همی‌خواست مارا ازین بوم‌وبر　　براند چوچین از درکاشغر
ازیرا کمان بیرز و زور دید　　تنی چند خسبیده در گور دید
چو شیر ژیان خسته شد روزکار　　سگ‌گله را کرد خواهد شکار
کنون‌گربهم دست یاری دهیم　　به پیروزی امید واری دهیم
بدان سان که فرمود خیرالبشر　　همه یار باشیم با یکدیگر
چو بنیان مرصوص‌صف برکشیم　　ورین کافران سخت‌کیفرکشیم
نه از روس مانیم یك‌بن بجای　　نه زین انگلیسان بی‌عهدورای

تمثیل از گفتار پهلوان بفرزند

چه‌خوش گفت باپورخود پهلوان　　چو دیدش هم‌آغوش شیرژیان
که گر زنده شیرت اندر برد　　نرد برست چرم وبالی بـ درد

ازآن پیش کز گورت اندرکمین
دَرَد پنجه و ناخن گورکن

هلا ای دلیران ایران زمین
نتازید چون شیر مست ازکمین

که دشمن بتاراج ما چیره شد
ز آهنگشان روز ما تیره شد

برآمد کزین خانه ویران شود
بداندیش دارای ایران شود

بمرز کیان روس باشد رئیس
در ایوان جم پا نهد انگلیس

نمانیم در چنگ اهرمن
ابا خانه و گنج و فرزند و زن

بگور نیاکانمان در مغاک
فروریزد آتش برآرند خاک

یاد آوری از شاهان ودلیران باستان

کجا شد فریدون زرین کلاه
کجا شد منوچهر گیتی پناه

کجا کیقباد آن یل سرفراز
کجا شاه کاوس دشمن گداز

کجا رفت کیخسرو تاجدار
چه شد شاه گشتاسب و اسفندیار

کجا رفت شاپور و شاه اردشیر
که با دشنه درید پهلوی شیر

کجا رفت بهرام و بهمن کجاست
خداوند ایران و ارمن کجاست

کجا شاه اشکانیان اردوان
زساسانیان شاه نوشیروان

کجا آن بزرگان ایران زمین
که فرمانشان رفت تا هند وچین

کجا پهلوانان دشمن شکار
چو زال وچونیرم چوسام سوار

چو رستم خداوند زابلستان
که بدخواه کش چون اجل خاستان

چو گیو وچو بیژن چو گودرز گو
مهان کهن نامداران نو

دریغا که رفتند یکبارگی
براندند ازین خاکدان بارگی

یلان قوی پنجه سرفراز
همه رخت بستند و رفتند باز

گر از تخم آنان یکی داشتیم
بدل تخم شادی همی کاشتیم (۱)

«گفتار در ایقاظ و تنبیه غفلت زدگان»

زمانیکه قفقاز را روس برد
ز ایرانیان نام و ناموس برد

ازآن روز گردان و شیر اوژنان
سزد گر بپوشند رخت زنان

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین فرزند کیان (شاهنشاه ایران‌پناه پهلوی خلدالله ملکه) بوده ودرقلب پاك وی چنین روزگار سعادت وسربلندی ایران همانروز الهام شده والان در عالم قدس روان پاك وی باخرمی این شاهنشاه یزدان پناه را درود وستایش میکند

وحید

از آرزو ایرانیان مرده اند   که سر بر خط غیر بسپرده اند
سران و بزرگان این بوم و بر   نشستند با دلبر سیم بر
همه با گوزنان و گوران بدشت   خرامند در گردش و بازگشت
به سر گل فشانند بر جای خود   بکف سرخ می، جای تیغ کبود
سپاهی که آوای زرینه کوس   ندانسته از بانگ جغد و خروس
سپاهی که هفتاد وهشتاد سال   نه با شیر کوشیده نه با شغال
به باران خون دیده مانند میغ   نه کوشش شنیده چکاچاک تیغ
اگر شیر نر پیش روباه روس   تن از بیم سازد رخ ارسند روس

بر انگیختن ایرانیان بجنگ دشمن

مخسب ای برادر که دزدان خواب   بتازند بر خفتگان باشتاب
تو در خوابی و خصم بیدار بخت   بدزدد بر اندامت از کینه رخت
بشو سرمه خواب و مستی ز چشم   که دشمن ببالینت آمد به خشم
بیاران بده دست و بی واهمه   بران گرگ از گله دزد از رمه
ببر راه دشمن از این بوم و مرز   ز نیروش مترس از نهیبش ملرز
ز مردن میندیش و با عزم باش   شب و روز آماده رزم باش
چرا باید اندیشه کردن ز جنگ   نه ما از کلوخیم و دشمن ز سنگ
چرا تن بزنجیر دشمن دهیم   بزندان اهریمنان تن دهیم
گر اورا بود دست و شمشیر تیز   ترا هم بود دست و شمشیر تیز
مبر بر آشتی نام هنگام جنگ   مبر دل ز نام و مده تن به ننگ
ادیب‌الممالک سرود این سخن   اگر هوش داری در گوش کن

خواهش سیمرغ از رستم برای پیام بردن ببهمن شاه

شنیدم که سیمرغ پرورگر   چنین گفت با رستم زال زر
که از من به بهمن شه تاجدار   همی گو که ای پور اسفندیار
خداوند گیتی درین روز سخت   ترا داد زور و زر و تاج و تخت
که با بندگانش مدارا کنی   ره دین و داد آشکارا کنی
بپرهیزی از مکر و افسون و ریو   نسپاری این مردمان را بدیو
ز پیران هشیار و دانای فن   بدربار فرخ کنی انجمن
ز هر گوشه گرد آوری بخردان   حکیمان روشندل و موبدان

مایستگی طرح شور افکنی شایستگی داستان بر رسی
پسندیده ابجسن را بچشم پسندی و آسایدت دل زخشم
چو برگشته ایزدی بگروی ز دیوان جادو سخن شنوی
ن و بیخ شاهی کنی استوار تورا ماند این خسروی پایدار
چو دارو دهی خسته را از پزشك زکار تو آید همی بوی مشك
بیندیش از انجام بد زینهار باندیشه خود مکن هیچ کار
که باید دلت را ز یزدان سروش سخن ز آسمانت بیاید بگوش
تو شاهی همانا پیمبر نهٔ بگوهر ازین خلق برتر نهٔ
بر این تخت زرین که شتافتی نه از مرده ریك پدر یافتی
اگر مرده ریك پدر بود یئی برادرت را هم سحشودئی
سر خرد را در کلاه بزرك مکن تا نفرسائی از رحم گرك
مکن تکیه بر چرخ و پیمان او مشو غره بر ماه و کیوان او
که پیش از تو در دهر شاهان بدند امیران طوس و سپاهان بدند
ستاره سی چون تو دارد بیاد چو کاوس و کیخسرو و کیقباد
کیومرث و شاه آفریدون نیو منوچهر و جمشید کیهان خدیو
بیاد آر جمشید پیرور را گذارنده جشن نوروز را
بر آرنده کاخ اصطرخ را که فرسودی از پای خود چرخ را
که گر آب و آتش نکردی رها نگشتی زبون در کف اژدها
بیاد آر روز سیاوخش را دل راد و دست گهر بخش را
که کر سورش کشت چون گوسپند ش لعل کردش گیایی پرند
ز کاوس یاد آر و کردار او همان زشتی خوی و هنجار او
وز آن تخت و کرکس که زی آسمان همی تاختن کرد ازین خاکدان
ندیدی چسان اندر آمد بخاك سرش در نشیب و تنش در مغاك
بیاد آر کیخسرو نیو را بدرگاه او بیژن و گیو را
که از خودسری رفت در چاه ژرف نمردند یکسر سپاهش ز برف
هنور از رك چشم اسفندیار زمین خوی خون دارد اندرکنار
ز پاداش کار پدر پند گیر وز آن توشها بهر فرزند گیر
گر از یاد بردی سرانجام وی لب چاشنی نوشد از جام وی

وگرنه نمای درایں روزگار　　دلت شادمان وتنت شاد خوار
بر آید بنیکی همی نام تو　　شود دوره عدل ایام تو
گر از تخمه شاه گشتاسبی　　فروزنده کاخ لهراسبی
یکی سوی راه نیاکان گرای　　بکردار و گفتار پاکان گرای
نگهدار گیتی بآیین و آب　　سر از گفته دادگر برمتاب
یکی خانه از داد بنیاد کن　　وزآن کشور خویش آباد کن
چنان زی که نامت بنیکی برند　　چو مردی بسوگت گریبان درند
مکن کار بد تا چو خسبی بخاک　　رهند از بلای تو جانهای پاک
عزای تو بر خلق شادی شود　　جهان‌را ز مرگت گشادی شود
شهان جمله ازجای برخاستند　　بداد و دهش کشور آراستند
بیاسا و آیین گر بدند کار　　بهادند کردار خود یادگار
تو گوئی بخواب گران اندری　　نپندارمت در جهان اندری
ز افسون دیوان دلت کافته　　دم جادوان پیکرت تافته
سرای تو تاریک چون مرغزن　　در و بام او پرده و اهرمن
ز بوی تو گیتی بگندد همی　　بریش تو گردون بخندد همی
که بادست خود آتش افروختی　　ز بیداد وخرگاه خود سوختی
چو پتیاره را دادی انگشتری　　سپردی بدو دام ودیو و پری
در آورد گیتی بزیر نگین　　الب‌ارسلان گشت وطغرل تگین
بکرد آنچه میخواست برد آنچه بود　　بر آورد از خرمن داد دود
بنام تو بر خلق راند او ستم　　ز بیم توکس بر نیارست دم
مگر روزگارت درد پیرهن　　گشوده شود مهرها از دهن
بر آیند از آستین خامه‌ها　　نگارند از این داستان نامه‌ها
نماند از او نیکی ارتو بدی　　از او دانش و از تو نابخردی
براو آفرین بر تو نفرین کنند　　جهان را بمرگت نوآیین کنند
که تو نیکی خویش بفروختی　　بدان کس که از او زشتی آموختی
همه ملك ومالت بتاراج برد　　ز ایوانت گاه وز سر تاج برد
در و بام تو زاغ همسایه کرد　　سگان را بشیران هم‌پایه کرد

آوردن رستم پیغام سیمرغ را نزد بهمن شاه پور اسفندیار

چو دانا بپایان رساند این سخن | تهمتن بپوشید سر تا بن
بدل برسپرد آن سخنهای نغز | که بوی می و مشک دادی بمغز
وزان پس سوی بارگه رخش راند | درین ره نه آباد و ویران نماند
بدرگاه آن خسرو تاج بخش | فرود آمد از پشت تازنده رخش
زمین بوسه داد آن یل سرفراز | بدیدار شه برد از دل نماز
چنین گفت شاها انوشه بزی | که دریا دل و آسمان پروری
ز فر تو گیتی ببالد همی | ز خشم تو اختر بنالد همی
ز کهکشان خاک پای تو باد | جهان زیر پر همای تو باد
بدستور شاهان یکی برشنو | که این بنده را داستانی است نو
بروز خور و ماه اردی بهشت | که کوه از گیا سر و هامون ز کشت
سوی خاک بردع شتابان شدم | ز دیدار سیمرغ شادان شدم
بدیدم حکیم جهاندیده را | مران پارسا مرد بگزیده را
بکوه اندرون درین غار ژرف | ز پیریش بر سر باریده برف
سهی سرو خمیده همچون کمان | تنش را چو کیمخت شد پرنیان
تو گوئی که روزش سراید همی | روانش بمینو گراید همی
مرا گفت کای پور دستان سام | ببرد گر بری زی شه از من پیام
نخستین چو دربارش آیی فرود | بر آن روی والا رسانی درود
سپس گفته من براو یاد کن | باندرز نیکو دلش شاد کن
بگوشش که شاها هشیوار باش | بهر کار بینا و بیدار باش
مفرمای بر سفله کار بزرگ | مده گله روستا را بگرگ
مکن پشت بر گفته موبدان | مزن تکیه بر رای نابخردان
گذشته همچو مرآت و گیتی چو تن | حکیمان و روشندلان پیرهن
چو در جامه تن را بپوشد کسی | بمرداد مغزش نجوشد بسی
گرفتم شه از پشت جمشید راد | نه از تخمه ماه و خورشید زاد
چو کیفر کشد چرخ جمشید کیست | فرباد بیاد کی بید چیست
تو دیدی که جمشید را تاج و تخت | بیغما شد آمد که برگشت بخت
چو در ملک دیگر شد اندیشه اش | برآورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد بنیادش از بیخ و بن   بضحاك نو شد سرای کهن
سرد گر شهنشه به پیشینیان   که رفتند وشد نامشان ازمیان
یکی بگرد پند گیرد همی   ره داد و دانش پذیرد همی
چو زین گونه گردد همی روزکار   گراید بانجام از آغاز کار
وگرنه چوتیری رها شد وشست   نیارد دگر باره او را بدست
پشیمانیش سود ندهد همی   دل سوخته دود ندهد همی
شهان را شاید که رامش کند   بگلگشت بستان خرامش کند
مت ساده را باشهان کار نیست   ط باده را برد شه باریست
سرود شهان است گفتار پیر   رحون باده وشاهد اریبع وتیر
چوشه تیغ را هشت وساغر گرفت   بدان تیغ باید سرش برگرفت
رعیت زجور تو بسته شدند   همه جفت تیمار وانده شدند
ر آزار تو خلق را خواب نی   به بیداد تو کوه را تاب نی
دریدی دل و زهره خلق را   کشیدی ز دوش گدا دلق را
زر از دوست گیری بدشمن دهی   بکاهی زجان مایه بر تن دهی
کنارنك(۱) وگنجور توساو وباژ   ستانند از ده بدشنام و ژاژ
بدانی که این باژوساو ازتو نیست   درین بوستان تخم وگاوارتو نیست
خداوند بستان ترا داده مرد   که باشی نگهبان باغش زدرد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ   نمانی دران بوستان فراخ
چو رمیده کردی کشاورز را   نخواهی دگر دیدن آن مرز را
تو چوپانی ومردمان چون گله   شدستند درکوه وهامون یله
مکش بره میش دهقان کرد   که اورا بزنهار عدلت سپرد

«(درخشم شدن بهمن شاه برستم وپاسخ رستم بروی)»

چوگفتار و اندرز پیر کهن   تهمتن فرو خواند سر تا بن
بخشم اندر آمد دل شهریار   که معرش سنك بود وجانش برار
بدو گفت کالیوه شد هوش من   بدم بیش ازین باد در گوش من
مر نام آن مرغ جادوی شوم   که قاف است ویران واو همچوبوم
سست آن کز او جادو آموختی   سیرنك وی چشم شه دوختی

(۱) کنارنك ـ حاکم و مرزبان

سیه کردی از کینه رخت مرا | بر آوردی از بن درخت مرا
کنون زی من آوردی ایسان پیام | نخواهم پیامش که گم بادش نام
گر ایدون شود مرمرا بخت یار | بخواهم از او کین اسپندیار
سایم پر و بالش از پای پیل | ور آن که فرود آورم رود نیل
تهمتن بپاسخ چنین گفت باز | که هشیار باش ایچ سر بر فراز
همانا که سیمرغ پرنده نیست | به پیش خدا جز یکی بنده نیست
حکیمی است دانشور و تیز هوش | که کارش آید ز یزدان سروش
خورش کرده در کوه سر از گیا | بسی داند اندر جهان کیمیا
بیامد پدر را بدو بر سپرد | پی دانش اورا در آن کوه برد
بماند اندر آنجا بسی روزگار | کمر بست در پیش آموزگار
از او یاد دانش ور او یافت بهر | هم از روستا شاد شد هم ز شهر
کسانیکه پرنده‌اش خوانده اند | وپرواز فکرش سخن رانده اند
کشد تا خرد یار و باهوش جفت | ندانند بس راز های نهفت
سخن راند از لجهای سپهر | هم از تیر و کیوان هم از ماه ومهر
هم از بخش گردون هم از کهکشان | هم از طشت و خایه هم از اردکان
رسد کیس و از بدر و آذرخش | سطرلاب و تقویم و بیرست و بخش
هم از گوهرکان و بیخ گیا | پدید آرد اندر جهان کیمیا
بر او سنگ خارا درود آورد | ستاره برش سر فرود آورد
تو چون پادشاهی کسی در زمی | که پرنده شناسی از آدمی
و دیگر که چون پیل اسفندیار | ز کردار او خوی ای شهریار
که اندیشه بد سرش خیره کرد | جهان پیش‌شید اهرمن تیره کرد
تو تیر از سوی کارند نگروی | ز کیش وره راست بیرون شوی
پسندی رهی کو پسندیده بود | همان بینی از چرخ کو دیده بود
سوم اینکه گفتی دل کوه قاف | بدرم بشمشیر خارا شکاف
کجائی و چون چه‌جوئی همی | الا گیتی خود چه گوئی همی
در آن خشم کین کز تو بهراسدا | نه انکو ترا هیچ بشناسدا
بقاف اندرون مرترا راه نیست | در آنجا کسی بنده شاه نیست
تو ایدر بدامان البرز کوه | بتانی شدن با هزاران گروه

نقاب اندرون چون توانی شدن / سر دشت راکس توان‌استدن
تو پنداشتی زین همه ابر و دود / ندانم که پرخاش شه با که بود
مرا بیم کردی نه اورا زخشم / نداری مگر سوی دادار چشم
که ناتیغ و گرز من این تخت و تاج / نیاکانت را شد اسا ساو و باج
من آنم که در پیش کاوس کی / نجنبیدم از باد پرخاش وی
همه ژاژ خائید و پاسخ شنید / بسردی سخنهای چون یخ شنید
دل من زحشمت نجنبد همی / کسی در ستورن بسند همی
هشیوار باش ای شه پهلوان / که مست است یکران براز یروان
فرود آی ازین خنگ مست چموش / بیاسا دمی اندر آغوش هوش
سخن چون سرائی بسنج ار جست / کم سخته شاید نه بسیار سست
تو اورند پاکی و ما نیز هم / تو فرزند خاکی و ما نیز هم
نه ما گله گوسپند توایم / نه نخچیر تیر و کمند توایم
که خونمان بریزی بدلخواه خود / مثابی مرایوان و خرگاه خود
ولی گر تو بری گلویم تیغ / ندارم پی مهرت ازجان دریغ
ازیرا گران کار پیشین هنوز / نگریم بسوک و بنالم بسوز
که ایکاش مادر نزادی مرا / و یا در دم شیر دادی مرا
چه بودی که ازمام چون زاد می / بکام نهنگان در افتاد می
شکستی قضا کاش دست مرا / کمان من و تیر شست مرا
که دامان خون یل اسفندیار / نیالودمی اندرین روزگار
ندانم چسان بود می سرنوشت / که آمد زدست من آن کار زشت
کنون گر بدیها فرامش کنی / تف کینه در سینه خامش کنی
نیوشی ز گفتار دانده پسند / نگهداری از شیر نر گوسپند
گرائی بآیین داد و خرد / بپرهیزی از کار و گفتار بد
کله مغفر و جامه جوشن کنم / چراغ تو در ملك روشن کنم
بگیرم بنام تو گیتی همه / تو شه باشی و من شبان رمه
زنم برتر از ماه تخت ترا / برومند سازم درخت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش از گفتار بد)

شهنشه چو این داستان کرد گوش / درون شد پر اندیشه ولب خموش
بسنجید گفتار مرد خرد / که گفتار دانا روان پرورد

بدو گفت دانم که این تاج وتخت / کیان را تو دادی بنیروی بخت
تو آنی که از تیغ الماس گون / زدی آتش اندر دل آسکون
بالبرز کوه و بمازندران / بخوارزم وهاموں هاماوران
شکستی پس گردن ویال وخود / بگرز گران و به تیغ کبود
چو افراشتی سوی توران علم / بهلك دمان را کشیدی بدم
سپاس تو دارم بروز وشبان / نگردد مرا جز بمهرت زبان
اگر تلخیئی رفت وتندی فرود / زروی زبان بود وازدل نبود
دلم زتو کس کی گزیند همی / کجا دیده عیزار تو بیند همی
که جانم بدانش بر افروختی / کمان و کمندم تو آموختی
بفرهنگ و آیین بپروردیم / میان شهان نامور کردیم
تو آزاده سروی وگردان گیا / پدر بر پدر مه نیا بر نیا
بویژه پدرت آن گرانمایه مرد / که با شیر بر کوشد اندرنبرد
مرا آن جهاندیده مرد کهن / بدل پرورش داد چون سرو بن
شب و روز تیمار من داشتی / درونم پر اندیشه بگذاشتی
تن روشنم زنده کردی بدم / ز دودی زدل زنك اندوه وغم
فرامش نکردم من آن پیررا / پلنك افکن شیر نخجیررا
کنم روزوشب یاد از آن یال وبرز / کمند وکمان دشنه وتیغ وگرز
که در بیشه شیر است ودر کوه ببر / ز پایان چودریا ز بالا چو ابر
بر آنم که گر بخت یبر و دهد / ستاره مرا فال نیکو دهد
بر آرم زبن بیخ بیداد را / نگردون برم پایه داد را
بشویم رخ گیتی از اهرمن / برانم دد از دشت وزاغ ازچمن
بهرکار پرسم ز داننده راه / سر بخردان را رسانم بماه
پتت(۱) جویم از کاروگفتار بد / سوی آب و آئین روم ناخرد
دل مرد دانا بدست آورم / همه شهد جای کبست آورم
بنخچیر دلها شتابم همی / بدرد گران چاره یابم همی
بدارو شوم خستگان را پزشك / بشویم رخاشان ز خونین سرشك

(۱) - پتت - بکسر اول وفتح ثانی توبه وبازگشت .

ترازو پدید آورم ساو را(۱) — زر هم ترازو کنم چاو را(۲)
قماری که با دشمنان باختم — در آن زخمهای کژ انداختم
یکی نقش دیگر فراز آورم — کز آن داده خویش بازآورم
حریف شش انداز را گاه نرد — ششدر بهم مهره اندر نبرد
کنم حصل عدرا رهمده فرون — زنم آخرین زخم بر دستخون
بدست من آید همی کعبتان — چو اندر کف کودکان لعبتان
ور ایدون شطرنج شد چیره دست — نبازم براو همچو پیلان مست
فرزین تهی از حیاش کنم — بمصوبه شاه مباش کنم
که برما شوریده کار جهان — سپه درستوهند و مردم نهان
ده وروستا حمله بایر شده است — رعیت غلام اکابر شده است
ره از دزدو بران ده ارکدخدای — زر وسیم نایاب و دهقان گدای
کدیور همی دانه کارد برنج — زکشتش توبمندی آکنده گنج
سپه را فروشند سرکردگان — چنان چون رچین وچنگل بردگان
من این کار ها را ندارم پسند — نخواهم بن رشتی از سحر کند
زنم ریسمان خاك هرمرز را — فریبه(۳) دهم مر کشاورز را
نخواهم ز ویران زمین ساو وباج — نگیرم ز خوردان و پیران خراج
دهم خامگی (٤)لشکری رارگنج — انا ما هو اره بپاداش رنج
سپه را زمین شاد باید بدن — بر و بوم آباد باید بدن
سپهدار کار آزموده بحنك — گزینم که نشناسد از نام ننك
وزین‌شوخ‌چشمان‌کلپتره(۵) هیچ — نمانم بلشکر که اندر بسیج
برآمیزم از خامه شکر نمشك — شوم خستگان را بدارو پزشك
کنم چار دفتر یکی چون نگار — همه آب و آتش در او آشکار
که خواننده آگه شود از خرد — بپاداش و بادا فره نیك و بد
بدورخ دهد جای دیوان زشت — بن آسان شود پارسا در بهشت

(۱) ساو – باج (۲) چاو – لغت ختائیست بمعنی پول کاغذی که یکی از چنگیزیان خواست رواج دهد (۳) فریبه – بمعنی جریبه ومقرری ومزد

(٤) خامگی – وظیفه و مقرری . (۵) کلپتره وکلپتره – بمعنی بیهوده و ریسمان زدن کنایه ازپیمودن زمین است برای باج گرفتن بعد از ...

دوم نامه در روشنی همچو ماه — که یابند از آن در شب تیره راه
اواره (۱) نگارانم ازباژ وساو — شوند اندر آن با قلم کنجکاو
که اندر ده وشهر وکهسار و دشت — کجا کادمیزاد آنجا گذشت
چه باشد خر وگاو وتازی نوند — ز اشتر و کله گو سپند
هم از رود وکاریز وبستان وکشت — چو زاید ز آبان واردی بهشت
که سنجند وگیرند از آن نو بنو — ز روی شمر ساوها جو بجو

* * *

درطی این داستان استاد سخن‌سنج خواسته‌است محمدعلی میرزای مخلوع را آگاه کند مگر از رسم بیداد برگشته بداد وکشورداری بکوشد ولی این میخ آهنین در آن سنگ فرو رفته وعاقبت بسزای خویش رسیده است

تقریظ

سنه ۱۳۲٤ درتقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیربهادری گوید :

چو سلطان مظفر ازاین تیره خاک — به گلزار مینو شدش جان پاک
جهان را به پور جهانبان سپرد — بجز نیک نامی ز گیتی نبرد
محمد علی شاه با فر وهنگ — ز آیینه ملک سترد زنگ
زمین را پر از دانش و داد کرد — بداد و دهش کشور آباد کرد
چو بنشست برتخت شاهی نخست — ز شهنامه از هردری راز جست
به دستور وگنجوروسالار گفت — هم از آشکارا و هم از نهفت
که فرخ پدر خواست درروزگار — ز شهنامه نامی نهد یادگار
کنون چون شد آن باستانی طراز — که بنهفته از روزگاری دراز
امیر خردمند فرخ نژاد — که سالار جیش است ودارای داد
بشاه آفرین خواند وبوسید خاک — بر افشاند اندر رهش جان پاک
همی گفت کای شاه دانش پژوه — بری درجهان جاودان با شکوه
بدست من آن نامه پهلوی — نوی یافت چون دیهه خسروی
پدرت آن شهنشاه گوهرشناس — سخن را باندازهٔ داشت پاس
که میگفت مرد سخن آفرین — سخن را برآرد ز چرخ برین

(۱ اواره ـ دفتر حساب دیوانی

دل او مرا مست این کار کرد	به شهنامه هوشم گرفتار کرد
و گر نه مرا اژدهای سعش	بنازد بر آن کاویانی درفش
به تیغم کم اردشه قارن است	به‌زورم کم ارزور روئین‌تن است
دریغا که شاه ارجهان رخت بست	پر و بال و کوپال من درشکست
چو زین باغ شد شهریار کهن	بخشکید شاخ مرا بیخ و بن
دلم را زداغ آسمان رنجه کرد	ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
زبس در دلم شد زاندوه پیچ	نپرداختم سوی شهنامه هیچ
از آن پس که پرداختم گنج‌ها	بدین نامه بردم بسی رنج‌ها
پراکندو ودرید وفرسوده گشت	بخون جگر آبم آلوده گشت
از آن چشمه باستانی که بود	روان آب دانش چو زاینده‌رود
نه‌بینی بجا جز یکی جوی‌خورد	شده آب‌روش پرازلای ودرد
در آن ناف آهو که بدکان‌مشک	بجا نیست جز اندکی خون‌خشک
کنون شاه مارا توئی جانشین	چو اردی‌بهشت از پس فرودین
بهرکار فرمان دهد شاه نو	همه‌سفته گوشیم وجان درگرو
شهنشه ازین داستان برفروخت	تو گفتی که‌خشمش جهان را بسوخت
سپس گفت با میر روشن روان	به پیش آر آن نامه باستان
که گر شد کهن بایدش تازه کرد	پراکنده گر شد شیرازه کرد
چو این گنج پرداختی بهر سود	ز پرویز دو گوهر با سود
ز سودش چرا دیده بر دوختی	بکشتی چراغی که افروختی
تو اکنون سراندر سپاه منی	نگهبان دیهیم و گاه منی
بهرکار روی دلم سوی تو است	دل‌ودیده‌ام روشن ازروی تو است
زمن گفتن از تو نیوشیدن است	زمن یاوری از تو کوشیدن است
بیاورد میر آن همایون طراز	بدرگاه شاهنشه سرفراز
بشاه جهان گفت کای نامجوی	چو این آب را اندر آری بجوی
بدستور شاهان یکی بر شنو	که این بنده را باستانی است نو
که باشد مرا مایه زندگی	یکی جان که شه را کند بندگی
دوم شاهنامه است کز نام شاه	بخورشید از آن بر فروزم کلاه
همه برخی گرد راه تو باد	ره آورد چتر و سپاه تو باد

چنین ار زد برکام شه‌کام من — که آرد بر نام شه نام من
شه آن نامه پهلوانی چو دید — رشادی دلش در بر اندر طپید
بفرمود تا انجمن ساختند — بدین کار شایسته پرداختند
چو سردار ارشد درین روزگار — سپه را همی باشد آموزگار
عماد الممالک به دستور میر — بدین کار پرداخت مرد و هژیر
گشاده دل و دست در انجمن — همی کار فرما شد و رای زن
زر و گوهر اندر کفش داد اوست — که هم کاردان است وهم کاردوست
مهان جان فشاندند وانور فشاند — سخندان سخن را بگرمی فشاند
یکی زان مهان نام محمود داشت — که دل بست در کار و گردن فراشت
بفرمان میر مهین کار کرد — به تلفیق این نامه تیمار خورد
زتخت کیومرث تا یزدگرد — پراکنده هارا همی ساخت گرد
بطبع اندر آورد و پرداختش — بپاداش آن خواجه بنواختش
چو شهنامه بر نام محمود بود — به محمود پیوستش این تار و پود
چو بر نام محمود بود ازنخست — سرانجام محمود ازو نام جست
به محمود شه فال شه راگشاد — که آغاز وانجام محمود باد
ایا باد بگذر سوی خاك طوس — پر از نامه‌کن مغز جان را ببوس
به فردوسی ازمن رسان این پیام — که امروز گیتی ترا شد بکام
ساعت پس از نهصدوانند سال — بر آمد گل و بار ور شد نهال
گهرهای دریای کلکت که بود — پراکنده از سفته و نا سود
به پیوست دارای روشن ضمیر — درآن رشته‌کش بافت فرخ امیر
ربو استخوان ترا زنده کرد — روانت به مینو فرو زنده کرد
که تاهست گردون گردان بپای — خداوند ما باد کیهان خدای

(درمقدمه شاهنامه فردوسی در توحید فرموده)

روان را بدانش ستایش نمود — سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه را بارمان جفت کرد — نی کلک را داور گفت کرد
زبان هست چون خسروی باشکوه — ورا خامه دستور دانش پژوه
چنان چون زدستور پیروز بخت — هویدا شود راز سالار تخت
شود خوانده از خامه راز زبان — ازیراکه باشد ورا ترجمان

در مقدمه شاهنامه بمدح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱

ای آن شهریاری که دیهیم وتخت — نبیند چو تو شاه پیروز بخت
نیارد ستاره چو تو روشنی — ندارد چو تو چرخ شیر اوژنی
بدین گیتی اندر توئی کد خدای — توئی نیز اورا به دیگر سرای
درود خدا برسرشت تو باد — برآن باغ وبستان وکشت تو باد
برآن لاله و سوسن و شنبلید — برآن سرو شمشاد و نازو و بید
به بهرام و کیوان و خورشید تو — به و مهر و برجیس وناهید تو

(در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع)

بنام ایزداین نغز وزیبانگار — که آراست رخساره همچون بهار
برون آمد از پرده چون آفتاب — پراکند از گیسوان مشك ناب
چوشاخی که درخاك شد پایه‌اش — گرفته کران تاکران سایه‌اش
زگوهرش برگ‌است وازسیم شاخ — برش انگبین است وبالا فراخ
توگوئی که در باغ میو باغ — زهر گلش افروخت چندین چراغ
بتان سیه چشم بالا بلند — به ابروکمان و به گیسو کمند
به پایان هر گل فروزنده چهر — چو خورشید رخشان فرازسپهر
ز دیدارشان دیده را خیرگی — ز مرغولشان مشك را تیرگی
رهی مامور نامه‌گر آب و رنك — نارتنك مانی کند کار تنك
ز شاهان فرخنده باستان — سراید سخن سنجی داستان
دراین باغ آراسته چون بهشت — ابوالقاسم طوسی این تخم کشت
چو زین نامه‌گیتی پرآوازکرد — از نام محمود شه سازکرد
نخاهشت با خامه مشك بیز — از او نام تا رسمه رستخیز
کهن شد شه غزنه را نام لیك — نماند از سخن‌گو یکی نام نیك
اگر شاه غزنی سرانجام کار — سیه‌کرد گو نده را روزگار
ز کژی ره رزپرستان گرفت — به هشیاری آیین مستان گرفت
هم از پایه و زمایه وی نکاست — هم ازپای پیلان تنش خسته خواست
خداوند یکتای ایران زمین — بر آورد دست هنر زآستین
ز دانش بیاراست هنگامه را — بوی داد آن پهلوی نامه را
بسامان شهنامه کوشش نمود — هزینه همی داد و بخشش فزود

ز نو نام گوینده را زنده کرد	روانش به مینو فروزنده کرد
هر آن کس که برد اندرین کار رنج	دو صد پیلوارش ببخشود گنج
ز رخ شاه محمود شست از گناه	که شد یاور پادشه پادشاه
چنان کار زشت وی از یاد برد	که گفتی تو او برنشست این سترد
ازین نامور نامه در روزگار	جهان ساخت پر بوی و رنگ و نگار
هژیرا خوشا خرما کین درخت	بروئید در باغ سالار تخت
مظفر شه آن کو جهان داوراست	همش اختر رام و هم خاوراست
پدر بر پدر شاه و فرمانرواست	نیا بر نیا در جهان کدخداست
خدا دادش این کیقبادی کلاه	پیمبر نشاندش براین تخت و گاه
خدا داده را چرخ نتوان ستاند	و یژه که پیغمبرش بر نشاند
نتابد ستاره ز فرمانش چهر	نگردد همی جز بکامش سپهر
من از راست گفتن ننالم خمش	تو خواهی بدلشاد شو یا ترش
درین گفته یزدان گواه من است	خداوند گیتی پناه من است
که گر شاه غزنی بافسون دیو	ستم کرد بر جان استاد نیو
سیه کار دستورش از راه برد	روانش ز مینو بدوزخ سپرد
از آن بد که دستور دانا نداشت	دل روشن و چشم بینا نداشت
یکی بی خرد زار دارش بدی	دگر سفله دستور یارش بدی
پراکنده خواندند در گوش وی	بسردند جان و دل و هوش وی
بداندیش روشن جهان خیره کرد	که در دیده‌اش آسمان تیره کرد
بهشتش زر اندر ترازو نهد	نکو کار را مزد نیکو دهد
دریغا کز افسانه دیو و دد	جدا ماند محمود شاه از خرد
کز آن شاه چندان نه گیتی برست	که این شاه و دستور را بنگریست
ندانستی امروز بی کم و کاست	بزرگی که را شهریاری که راست
گواهی ندادی که خورشید و ماه	ندیدند از اینگونه دستور و شاه
که این پاک دستور فرخنده پی	شد از تخمهٔ نامداران کی
دلیر و زبردست و کند آور است	از شاه داماد و پور اختر است
مه و اختران را نیارد به چشم	نلرزد ز بیم و نه جنبد ز خشم
فرازد به بالا فروزد ز چهر	ببخشد چو دریا درخشد چو مهر

بجنبد چو ماه وبجوشد چو ابر بغرد چوشیر و بدرد چو ببر
ز افسون دیوانش برگشت باد ز پایه اش آسمان پست باد
شهنشه روا ست و بوئین تنش خرد رخت و فرهنگ پیراهنش
هنر آستین پوش دامان وی مهی دوش ورادی گریبان وی
ایا راد سالار فرخ سرشت که دور از رخت باد دیدار زشت
از آن عین دولت(۱) تراخواند شاه که چشم شهیستی و پشت سپاه
جهان بادت خواند جهان بین خویش خدا خواستت یار آیین خویش
توئی مادر کیش و آیین راست بدی از تو کم شد کژی از تو کاست
چنان خواهم از دادگر یك خدای که جاوید ماند شهنشه بجای
بدو ماند این افسر فرهی بدو ماند این تخت فرماندهی
ستاره برتخت شه خاك باد بداندیش شه را شکم چاك باد
ترا شاه وشه را کیانی کلاه جهان برتو نازد تو برتخت شاه
به نیروی دادار پروردگار من این پارسی چامه ستم نگار
بفرمان سالار دانش پژوه خداوند فرهنگ و فرو شکوه
دلیری که در جنگ روئین تن است رخش اورمزد و دلش بهمن است
سپهری که دانش در او مهروماه بهشتی که فرهنگ در وی گیاه
بهادر امیر آن هنر پیشه مرد که باشیر برگوشد اندر نبرد
چو بار ایستد از بر تخت شاه بهشت است و گلبن سپهر است وماه
چو دشمن ز پیکارش آید ستوه نهنگ است ودریا پلنگ است وکوه
سخن سخته گوید بهنگام گفت ورو هیچ رازی نشاید نهفت
پی آنکه این نامه خسروی سر سبزی شاه یابد نوی
بهر سوی گیتی فرستاد کس که یابد به دانندگان دسترس
کجا اند یکی مرد نامور وهوش بخواندش بازو بماندش خموش
سخن گستران را زبرنا و پیر بدرگاه خود انجمن کرد میر
برایشان یکی داستان زدکه شاه بر آنست از اندیشه نیك خواه
که بنیاد فرهنگ و پای سخن به کیوان زند در سرای کهن
بر آن چامه نغز کاستاد طوس فرو بست وپاداش گشتش فسوس

---

۱ - خطاب بشاهزاده عین الدوله است که دراینوقت صدراعظم بوده

شده دست فرسوده روزگار | نماند ایچ ازو آنچه آید بکار
سپهر هنر زیر و بالا شد است | ستمگر به تاراج کالا شد است
گسست از پرندش همه تار و پود | پراکنده شد گوهر نابسود
بدانسان که یک گفته سرتا بسن | نماند نگفتار مرد کهن
کنون باید انباز و همدست شد | ازاین باده نوشید و سرمست شد
که در پای شه سر فشانی کنیم | نثار هنر ساغ انی کنیم
پراکنده خویش گرد آوریم | بر شهریار ارمغانی بریم
نمانیم تا بیکوئی نام خویش | نخوئیم ازمهر شه کام خویش
بکاریم تخمی دراین روزگار | که شاخش گل دانش آرد بار
بزرگان چو کردند این گفته گوش | کشیدند ازدل چو دریا خروش
بگفتند شه را نماز آوریم | دل و جان برایش فراز آوریم
بکوشیم درکار و فرمان بریم | سخن زان ایوان به کیوان بریم
بگفتند و کردند کاری که گفت | که گفتارشان بد بکردار جفت
درآن سالمه کین گرامی سخن | امیری فرو خواند در انجمن
چو ازسال کوچی پژوهش نمود | هزار وسه صد بایک وبیست بود

(متفرقات)

ترجمه اشعار تیمور نصیری (علی اللهی) (۱)

گفت تیمور که این ملک شود برهم ودرهم | نو شود واقعه فاجعه قتل محرم
لشکر صفر گربرد که چنین خواسته ایزد | ملک ری حمله یغما روند وکس ستیزد
نعره توپ وتفنگ اردو دیوار خروشد | نگریزد سر لشکر نتواند که بکوشد
غارت وقتل دران ناحیه تا چند نماند | شاه ایران بکمند افتد و در بند نماند
پادشاهی‌است که شاهی نکند سالی و ماهی | هرگدائی شده دردوره او صدری وشاهی

---

(۱) تیمور - یکی ازرؤسای فرقه علی اللهی است که در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه مقتول شده واشعاری بزبان مخصوص خودشان درپیش‌بینی وغیب‌گوئی دارد که مطابق‌واقع اتفاق افتاده وچون‌درحدودسنه ۱۳۳۰ استاد ادیب‌الممالک را بااین‌طایفه‌سروسری بوده‌است آن اشعار را بنظم فارسی ترجمه کرده و دراین مثنوی حالات محمدعلیشاه‌را پیش‌بینی نموده وچنانشدکه تقریباً پنجاه‌سال قبل گفته است .

ده شیسان حهسان درطلب ملك‌جهاسد　　　در پی تخت کیانند و ندانی‌که کیانند
رستجیری‌است درآن روز بهرشهرورمیی　　　هرکسی درپی تختی وکلاهی و نگینی
شاه ار تحت فرودآید ودستور ورکرسی　　　ظلم چندانکه بینی وندانی رکه پرسی
هررمان ناله برآید ردل سرور وسردار　　　شهرها یکسره ویرانه و سرها همه بردار
سرو سردار گرفتار عدابند در ایران　　　شهرپا تحت ملك ناصردین شه شده ویران
ناصحا مبع مکن‌ارمن‌و (تیمور) کمستیم　　　در شیون نگشودیم ولب اررمرمه بستیم

ترجمه اشعار ایل بیکی مرحوم جانشین تیمور

آرم ار قول بزرگان مه ترون ار زر ار　　　طاعت عالم‌کدم تا نشکنم نارار حر
گرم‌گردم در تماشای پلنك و شیر و سر　　　مبع نتوانم نمود ار مردم بی ناب و صبر

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

رورگاری شدکه من تقلید دیا میکنم　　　سینه پرشور و عمان سر پر ر سودامیکنم
اهل دیارا درین دیبا تماشا میکنم　　　همچو موسی روی خود در طورسیسا میکنم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شعله آتش در ایران سحت ظاهر میشود　　　آشکارا حکم ار سلطان ماهر مشود
هر رمان ظلم و ستم ارحلق صادر میشود　　　دور دور شاه عالمگیر نادر مشود(۱)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

حمله حاصان‌دورارشهر ووطن خواهد شد　　　ملىلان آواره ار طرف چمن خواهد شد
پادشاهان‌کشته بی عسل‌وکفن‌خواهد شد　　　حسروان رىدکم روری رن حواهد شد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

آرمان اسرار پنهان آشکار آید همی　　　رست وآیین و ریور بشمار آید همی
هرکه مست ارخواب‌غفلت‌هوشیارآید همی　　　هرکه نا هموارشد هموار وخوار آیدهمی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دولت قاجار خواهد سکه رد برسیم ورر　　　ارجهد تیمورشاه ارخواب وگرد ناحبر(۲)
نا سر آید درصف میدان‌وسارد ترك سر　　　هر طرف بی شرار فته و آشوب وشر

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - دراین لحت طهور دولت اند مدت‌پهلوی‌را نشارت داده

۲ - انقراض سلطنت قاجاررا حبر می‌دهدکه ناظم تیمور شهید دآن‌کمك مکند

روی گیتی پر خروش از شور وغوغا میشود | منکر حق درحقیقت خوار و رسوا میشود
مدعی افزون زحد وحصر پیدا میشود | فتنه ها اندر صف این ملك پیدا میشود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دسته چابکسواران بیدرنك آید همی | روز صید شیر و نخچیر پلنك آید همی
یك گل از یك شاخ یاصد گونه رنك آید همی(۱) | عرصه گیتی بچشم خلق تنك آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مردی مردم مبدل بر گزاف اندر شود | راستی چون صارم کج در غلاف اندرشود
خلق را سرمایه ازلاف و خلاف اندرشود | گفتگوی مردمان تا تلگراف اندر شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شورش وغوغا عیان درملك ایرانی شود | و ز گرانی دردها بر خلق ارزانی شود
یکمردی همچو مردان رایل و فانی شود | آنکه بودت یار جانی دشمن جانی شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ایدریغا کز غم دوران دلی دارم تنك | هرطرف سرباز بینم تا قطار و تا فشنك
هر زمان درگوشم آید نعره توپ و تفنك | کشور ایران بعینه گشت خواهد چون فرنك(۲)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

قولشان یکسر خلاف وعهدشان یکباره سست | لاله‌هاشان خار وزرمس کارها شان نادرست
کس درین مردم درستی یاجوانمردی نجست | نصف ایران روس بردایرانی از آن دست شست(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

در بر مردم نمانده غیرت ناموس و ننك | چون زنان پوشند مردان جامهای رنك رنك
امردان بینی تو چون دوشیزگان شوخ وشنك | دیده مست از خواب غفلت سرگران از چرس و بنك

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ای برادر قتل وتاراج است درپی ریبهار | کار گیتی هست یکسر صورت ونقش ونگار
میرسد هردم بگوشم نعره چابکسوار(٤) | ساعتی صدرنك درچشمم نماید روزگار

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - اشاره به پیدایش شاهنشاه پهلویست

۲ - اشاره باخلاق زشت اخیر عصر قاجار است

۳ - اشاره بآمدن سپاه روس است بخراسان وتبریز وگیلان .

٤ - چابکسوار کنایه ازشاهنشاه پهلویست که میرسد واین هرج ومرج و ظلم را خاتمه میدهد

حلق را بیسم که از ره سوی بیراه اندرند کمترك درحکم و فرمان شهنشاه اندرند
مانده وارند این ایرانیان با عقل کوتاه اندرند وزچراغ وچرخ باگردون وباماه اندرند

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار ماطل درجهان ازحد وحصرافزون شود هرسری دسال میلی از سرا بیرون شود
آه وواویلای مظلومان سوی گردون شود ناقه لیلی روان در حرگه مجنون شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ناقه لیلی روان در مرغزار آید همی وحش وستم دوکسار حوسار آید همی
دلدل وشدیز خسرو رهسپار آید همی اسب آهن‌پای (۱)درتك‌راهوار آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

اسب آهن پاکه بیی آتشین دارد شکم میبرد هرلحظه صدفرسنك ره یا بیش‌وکم
دود ازگوشش رود برچرخ گردون‌دمبدم بیصدا چابکسواری سد بردارد قدم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار مردان اندرین موقع بنامردی رسد گاه در بازارشان گرمی گهی‌سردی رسد
لاله رازان قوم بیلی پیرهن زردی رسد کی دوائی دردشان را نه زبیدردی رسد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مشکمویان پادشاهی ماهرویان دولتی میفروشان اندرویی باده نوشان حلوتی
جامه کوتاه وبرهنه سر غزال تبتی رحت سیمین محطط همچو حور جنتی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

بانك‌ساز همت‌سر(۲)آید مداش سرسری گوش گردون کر شود زآوای کوس حیدری
گلعذاران‌گرد بیی نادو زلف عنبری ناعها بی‌ناعسان دزدانها بی مشتری

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

لشکر قاجار را یغما شود شمشیروخود سر بریده تن دریده دیده تر دل پر ز دود
مکران‌را سیل خون جاری زبن‌ماسدرود تکسلدازحرقه دستار بندان تار و پود(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

طاعت مردم‌درآن هنگامه‌محوری‌شود(٤) سینه بازار و برزن حمله بلوری شود
شهر پر زآیینه چینی و معموری شود روزگار پهلوانی و سلحشوری شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ – پیدایش اتومبیل‌را پیش‌بینی کرده

۲ – ساز همت‌سر شیپور جنك سپاه پهلویست

۳ – انقراض دولت قاجار وکسادی آخوند بازار را خبر میدهد

٤ – اشاره بنظام وظیفه وتوسعه خیابانها وآبادی مملکت است .

ایل بیگی از دور گردون سخت دلگیر آمده | ای سا شیران که اندر بند و زنجیر آمده
پادشاهان جهان را درجگر تیر آمده | روم و ایران درکف صیاد نخچیر آمده

اینچنین بوده است وخواهد شدچنین ایدوستان

تاریخ لیله یکشنبه ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

محمدصادق الحسینی ادیب‌الممالك

راز تیموری

شنو ای فرزند تا ازین دفتر | حامت از نر راز تیموری
یك گروهی را بیم اندر سر | حقه عدل است تاج مصوری
حرفشان باشد سکه اندر زر | حکمشان جاری در همه کشور
کس نگوید چون کس بپیچد سر | چون‌رسد رایشان حکم ودستوری
دیگران را قول باروا حستی | گرچه شاهان بر تحت عاجستی
لیك اخراج از تحت وتاحستی | میکشد ریس بادشمعشان کوری
ذوالفقار آزرور میکشد افزون | پیکر شکاك میکشد درخون
تا احل نزدیك باشد مقرون | از طریق حق هرکرا دوری
آید آن شیری کز ره معراج | از بنی بگرفت خاتمش‌را تاج
بسته خواهد شد راه حج برحاج | ثبت طومار است حکم محوری
آنکه درمحشر صاحب اورنك | باز موش کین بایموتش جنك
ذوالفقار اوگیرد ازخون رنك | سوسنش گردد چون گل سوری
آتشی بیسم اندر آن هنگام | از ثری تا عرش ازافق تابام
خلق عالم را پیکرو اندام | می سوزد چون شمع کافوری
یارگردد روم باورنگی رود | هندو ارمن را میکند نابود
هم یهودی هم داس ازباثود | شور چنکیری است، قتل‌تیموری
مردمان کوه باسکان یم | مکه وتفلیس تا یموت ازعم
مات وخوار و زاردرهم وبرهم | غرق اندوهند جفت رنجوری
هر که در دنیا واجب التعظیم | در سریر عدل میشود تسلیم
بندگی سارد شاه هفت اقلیم | ورسلیمان است میکند موری
ذوالفقار ازظلم میکند بیداد | خاك شکاکان میدهد بر باد

تاپهد ار سر تاربد ازیاد　　شاه حمر و شور محموری
بدگار بیدار روزگار آزاد　　در مراد خویش دوستان دلشاد
مملکت آباد رسته از بیداد　　چون دل مؤمن چون رخ حوری
خاطر تیمور آزمان شاد است　　باقی آن عصر دوره داد است
از ادیب این راز روشن افتاده است　　زآنکه مستان را نیست مستوری

(خبر دادن تیمور از انقلاب روس)

سال سی‌وشش بهدرین شاه آزادی برخش　　میدهد سالارقدرت هرکسی را بهر وخش
راست میبینم که آشوبی بود درسی ودو　　حق همی داندکه من آزرور شادم یاکه تو
لشکرروس است سرگردان ومغلوب وزبون　　ساحل بحرخزر قفقازگردد پر زخون
هرکشیشی مات بینم هرصلیبی دستگیر　　تاپموت ازساحت تفلیس خواهد شد اسیر
ظلم وجور ازملك ایران خارج وفانی شود　　تا رواج و رونق دین مسلمانی شود
روس پرآشوب وایران است آرام آزمان　　غلغل اندازد بگردون بانك اسلام آزمان
فتوی قتل عدو نزدیك شد یابد بروز　　روشنی گیرد درایران این چراغ شبفروز
هرچه سرداراست وسکین بگری زرین کمر　　هرکه حقگو بود و حق‌بین میشود صاحب هنر
ظلم برباد اندر آید عدل گردد بر قرار　　علم و فضل عالمان با حشر گردد پایدار
اینچنین روز ابتدای شادی اسلام شد　　لیك اندرسی وچار این فتنه‌ها آرام شد
دیده (تیمور) بیدار است اندرروز وشب　　از پی نظم ورواج دین سالار عرب

شب دوشنبه ۱۱ حوت ۲۷ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد
ادیب الممالك

(راز تیموری)

یك آشوب عظیمی اندرین گیتی بدست آید　　زسورش خاك درشیون زدودش مصر مست آید
چودود ازمصر برخیزد بحشك وتردر آمیزد　　بملك روم یعنی دررمین خورشست آید
چنان بارد بسر هرتاره چرخی راز چرخ آتش　　که ازپستی بالا خیزد ازبالا بپست آید
قصاص ازحق شود پیدا بلای ایزد از بالا　　بفرق انگلیس وروس وهرباطل پرست آید
چوریزد انگلیس و روس درایران پس ازچندی　　خدیوان را زنو برمسند شاهی نشست آمد
بهرهفته یکی دعوی کند شاهی و جمعی را　　بکشتن میدهد چون ازبرای بند و بست آید
بریرپای خود گسترده دامی از عراداری　　بپیچد پای بساری که چون ماهی بشست آید
چوشدبیدار از ایشان بزرخ شمر بن ذی‌الجوش　　عجایب نظم نادر حکمی از ایران بدست آید (۱)

---

(۱) درتمام قطعه مخصوصاً دراین بیت پیدایش شاهنشاه کبیر پناه پهلوی را خبر میدهد وشاه خراسان را نگاهبان وانگیزنده سلطنت وی میداند .

چنین آواره ارشاه حراسان است درگیتی — هر آنکس دید گفت این فتنه از آن چشم مست آید
سعیدی خوانده (تیمور) اوورق وین کارها پیشك — چنین خواهد شدن در حکم یزدان کی شکست آید

آیین نصیری

ابتدا هست یار و آخر نیز — حکم خاوند گار حی عزیز
آنچه نوشته اندرین ورق است — شرط واصل شدن باهل حق است
اهل حق را درین دوازده ماه — ده ودو خدمت است بی اکراه
هر که درراه حق بیاز برد — رو بدرگاه کار ساز برد
تاج دولت سر بهد اورا — صد برابر عوض دهد اورا
تو برو فیض دست خویش بپاش — کار بادین کس نداشته باش
که همه بندگان اوباشند — گر بزرگند یا که اوباشند
هرکه داخل درین طریقت شد — فرض او روزه حقیقت شد
هست در روزه اولین آداب — شست وشوی تن و لباس درآب
گرچه تطهیر باطن است نخست — هم ظاهر درآب باید شست
پس زمال وطعام وکسوت خویش — کرد باید بیار بر درویش
وانگهی غسل روزه باید کرد — دل چومی تن چوکوزه باید کرد
روزه تو بود سه روزه تمام — ده بیاران درین سه روزه طعام
از اناث و ذکور و خرد وکبیر — فرض باشد بهر تنی ده سیر
کر بربح لطیف سار دهد — بر سر خوان دوستان بنهد
لیك برهر برنه واجب دان — که خروسی همیکند قربان
فایدت این سه روزه برد سر — شاد مان چون شاخ لاله تر
زآنکه حق خو همیشه دلشاد است — خانه چون جای حق شد آباد است
چار شب خدمت چهار ملك — فرض باشد ترا درین مسلك
زآنکه آبان عناصر ملکند — حامی حق و ناصر ملکند
شادمان سفینه عشقند — چار رکن مدینه عشقند
ملکوت خدای را شامل — عرش حق را همی شده حامل
قبض و بسط امور دریدشان — خارج از تحت و فوق مسندشان
آنچه کاری بعشقشان درباغ — روید از خاك جای لاله چراغ
اندرین چار شب زفکرت وهش — گوسفند از شد خروس بکش

مرد باید بقدر قوه خویش　　فیض بخشد همیشه بر درویش
هرچه اورون دهد عطا و نیاز　　حق مراورا زیاده بخشد باز
هشتمین خدمت ای ستوده سیر　　هست از بهر میر اسکندر
که نر و ماده هریکی ده سیر　　پخته سازد بریح بهر فقیر
خانهٔ یکخروس درایں خیر　　فرض باشد وان ترد لاصیر
بهمین دان کلوچه در سار　　آنکه زاده است وهم را ازبار
مایه این کلوچه آرد بود　　مرغ و بره زیر کارد بود
هر چه این خوان نکوتر وبهتر　　گوسفند و خروس فربه تر
جای آن بهتری و نیکوئی　　سبز گردد دگر چه میجوئی
دهمین خدمت تو قربان است　　دادن جان براه جانان است
اهل حق را سزدکه درهمه سال　　وقت محصول خود زمال حلال
برهٔ تندرست و فربه ونر　　در ره حق همی سرد سر
فقیران از آن نواله دهد　　میکشان را درآن پیاله دهد
سر تن جانور دریدن دلق　　هست بهر رفوی جامه خلق
جانور را همیکشد سده　　کادمی را ازآن کند زنده
ورنه آنکس که جان نتاند داد　　گر شود جانستان بود بیداد
خدمت یازده که لازم شد　　خاص اسفندیار خادم شد
ده و دو خدمت ای نکو هنجار　　هست زان قلی مصاحب یار
واجب است این دوازده خدمت　　زین فزون خیرگشته بی سست
خیر چون بیشتر اثر بیش است　　چون درخت فزون ثمر بیش است
هرکه در راه حق بیار دهد　　حق مر اورا علاوه بار دهد
طالبا پیر زاده را بشناس　　کار اورا زکس مگیر قیاس
پیر ستش که پیر زاده تست　　سوی حق در گشا ده تست
خضر راه تو اوست درظلمات　　درکف او سوش آب حیات
هادی تست بر حقیقت عشق　　پدر تست در طریقت عشق
چون پدر شد بدان که هیچ پسر　　زن نگیرد ز خاندان پدر
نیز باید که پیر زاده تو　　سرد زن ز خانواده تو
جز این هرکش اختیار بود　　در جوز عار و بارو دار بود

نکند طالب آنچه زشت و بدست — نخورد آنچه آفت خرد است
نشود جز بیاد مولا مست — جز بدامان حق نیازد دست
از ربا و دروغ پرهیزد — قول خود با قسم نیامیزد
نام حق را برایگان نبرد — پرده ملک و نام کس ندرد
حسد و بغض و عجب و کبر و غرور — همگی زار خویش سازد دور
دور باشد ز دزدی و تهمت — راست با هر گروه و هر ملت
نکند با کمند و تیر شکار — نرساند بجانور آزار
نشود بی‌وفا و حق نشناس — عصمت خلق را بدارد پاس
نظر بد بعرض کس نکند — بلواط و زنا هوس نکند
ور بناموس اهل حق بیند — مرگ را بر حیات بگزیند
قتل او واجب است بر یاران — که بود در صف تبه کاران
یار بیگانه باش همچون خویش — مگر در نژاد و مذهب و کیش
که همه بندگان یار حقند — کلمات حقند و در ورقند
بهر حق جمله را ستایش کن — ذات حق را بدل نیایش کن
پاک میکن زبان و دیده و دل — دست و تن ظرف و جامه و منزل
همه را شست و شوده از اخلاص — تا درائی درون خلوت خاص
پاک شو تا رهی ز رسد نجس — همچو زر وارهی از آهن و مس
نجس آن نی که شد ز لب بدرون — هست آن کز دهان شود بیرون
هرچه شد در دهان رسید بدل — هرچه در دل بدوست شد واصل
پس بدل هرچه شد رسید بحق — پاک دان هرچه شد بحق ملحق
نجس آن شد که از دهان ریزد — با دروغ و دغل در آمیزد
آنچه بیرون شد از دهان مردار — هست کژدوست نیست برخوردار
میوه باغ خلق را مربای — که نکردی تو آن درخت بپای
رایگان خوردن تو باشد زشت — از درختی که آن نه بهر تو کشت
لیک تسکین نفس را زان شاخ — اندکی خور ولی مبر در کاخ
از ستوران خود بکشت کسان — ضرر و آفت و زیان مرسان
تنگ بر اهلبیت خویش مگیر — که عیالت گرسنه باد و تو سیر
حق نباشد از آن کسی خرسند — که از اوشاد نی زن و فرزند

هیچ زن را طلاق نتوان داد
مگر آن زن‌که عرض داده باد

یا رود بی اجازه شوهر
از سرا آن پلید بد گوهر

یا خیانت بمال و نام کند
که حلال ترا حرام کند

آرمان از وصال او بگریز
همچو خاشاك خشك ازآتش تیز

دیده برسد ازوصال عروس
چون‌کند ماکیان صدای خروس

واده چون عاق بر پدر باشد
یا بمادر دمش هدر باشد

بایدش پند داد اگر از پند
نه شد کشت باید آن فرزند

بارن اجنبی بیك خانه
مشین ای ز داد بیگانه

ویژه چون خانه شد تهی‌ازغیر
شر درآنجا مسلط است بخیر

هست شیطان بر آدمی دشمن
بار مجهد چو سنگ دیدآهن

شنواز من زروی مکر سخن
سرزن اجنبی نگاه مکن

خوزرو جنس محو فسانه مگوی
خاصه آن بانوی‌که دارد شوی

همچنین واجب است برهر زن
نرود رو گشاده در سر زن

تن خودرا ز چشم نا محرم
بار پوشد کند چنو آهورم

مرد صاحبدلان با گوهر
نیست محرم زن مگر شوهر

بار سنگین منه به پشت ستور
که زانصاف وعدل باشد دور

از علیق وعلوفه شان تو مکاه
سیرشان‌کن درآخور ازجو وکاه

زان حذرکن‌که او بحق نالد
حق دوگوشت زقهر خودمالد

کم فروشی خلاف فرمان‌است
که ترازوی حق بمیزان است

آنکه باسنگ‌کم متاع فروخت
آتش‌ازسنگ‌جست‌وریشش سوخت

آب درشیرگاو کردآن کرد
آمد آن آب وماده‌گاو ببرد

میهمان چون درآید از درگاه
باش درپیش او چو خاك براه

با جبین گشاده اش بپذیر
باگل ونقل وباده‌اش بپذیر

در برویش مبند وعذر مجوی
تاسدد خدا درت بر روی

شرم ساداری از میان بردار
هر چه داری بیار وباك مدار

خانه‌گر از فلان واز بهمان
خانه صاحب حق است ومامهمان

میهمان را چگونه میشاید
که در حق بدوست نگشاید

دگر حق‌کن همیشه برلب ورد
یاد استاد خودکن ای شاگرد

غم روزی مدار ای کودک   آنکه جان داد نان دهد بیشک
تا نبودی تو کردگار قدیر   کرد پستان مادرت پر شیر
آنکه در کودکیت وا نگذاشت   هم به پیری نگاه خواهد داشت
سخن مغز را بپوست مگوی   راز بیگانه را بدوست مگوی
همچو خم راز دار و سنگین باش   نه چو گلبن که راز گل وا پاش
دست در کار دار و دیده براه   مفکن جز بروی دوست نگاه
نظرت سوی راه حق باشد   تا تنت در پناه حق باشد
سیدی را که گوسفند و خروس   کرد قربان مده بدستش بوس
وآنکهی بخشاهی از زر خویش   کن براهش نثار ای درویش
لیك سید چو خارج از ره شد   دستش از وصل دوست کوته شد
نه براو بدر میرسد نه بیار   بگسل از وی بدیگری پرداز
چون نشینی درون صحبت جمع   همچو پروانه باش ناظر شمع
حرف دنیا مزن در آن محفل   کار تنها مکن بخلوت دل
لب فرو بند و گوش هوش گشای   کینه ز آیینه درون بزدای
نظرت را بروی پیر افکن   شاخ انکار را ز ریشه بکن
باش یکباره پای تا سر گوش   دل پر از داستان و لب خاموش
با حریفان یکدل یکرنگ   شاد زی رخ گشاده بی دلتنگ
اهل انکار را بخلوت خاص   مبر ایجان که نیستش اخلاص
یار ما از میانه اغیار   دوست گیرد ولی نگیرد یار
ای پسر دستگیر یاران باش   ساقی بزم میگساران باش
زندگان را عزیز دار و نکو   در ز زنده سوك مرده مگو
صبر کن در عزای خویشاوند   شو شکیبا بماتم فرزند
شادمان باش از آنکه نتواند   آنچه بخشیده از تو بستاند
هم ببخشد ترا پس از ستدن   عبث است از تو دست و پای زدن
باش دایم ز قهر حق بهراس   هیچکس را بغیر حق مشناس
کابتدا یار وانتها یار است   حکم خاوندگار درکار است

آیین غسل جنابت

از جنابت چو دامنت آلود   بایدت در زمان غسل سرود
که کنم غسل غسل از پی یار   حق نگار است و پاك شد مردار

ابتدا هست یار و و آخر یار حکم خاوند گار عزت دار

آیین غسل و روزه حقیقت سه روزه

غسل روزه حقیقت این است راه دین وطریقت این است
که بگوئی زصدق دل یکبار جستم از پیر خرقه این اسرار
کوثرم هست چشمه‌سار(تشار) قبله (پردیور) است وخانه یار
دیدن یارو ساغر ابرار نام طاس مقدس زر ساز
اولش هست یار و آخر یار حکم خاوند گار در هر کار

(در زیارت خفتگان بستر خاك)

چون گذارت فتد بگورستان بر مزار گذشتگان برخوان
که سلام علیکم ای احباب ای اسیران خاك ورفته بخواب
ای بصد آرزو غنوده بخاك دارم امید از شه سهاك
اولا رهروان و مردان را معنی سیر رهنوردان ر
کرم خاندان عشق و وفا خلعت خاوردان وصل و
اول از یار وآخر از یاراست حکم خاوندگار سوارا...

درضعف پیری وسبب منظوم ساختن آیین نصیری فرماید

روزگاری که از طلایه مرك شاخ عمر مرا خزان شد برك
ریخت درجویبار وگلبن خشك برف وکافور جای سنبل ومشك
نعمت وناز رخت بسته زکوی سر بچوگان تن فتاده چوگوی
گشته در خانقاه گوشه‌نشین داده بر باد هوش وداش ودین
خوارو بیمار و زار وفر سوده خون برخساره از جگر سوده
بسته بررخ درخروج و دخول گشته از قیل وقال خلق ملول
پیك رحلت که پیریش نام است مرگرا صبحش سرانجام است
از در آمد مرا بداد نوید کاندرا سوی بوستان امید
رخت بر بند ازین سرای کهن جامه نو پوش وخانه را نوکن
برهان روح را ز محبس تن وین پری را ز بند اهریمن
جامه نوکن‌که‌شوخکن‌شد ورشت خوشه خوشیده شد درو کن کشت
تا ببینی یکی جهان فراخ لاله در باغ ومیوه اندر شاخ
شهد وشیروشراب وشاهدوشمع دوستان درکنار ویاران جمع
آرزو ها بکام و دلها شاد باغها سبز و خانها آباد

اندرین دیولاخ تا کی و چند ... سر بچنبر دوون و دل دربند
خلعت جاودان بگیر و بپوش ... باده ارغوان بخواه و بنوش
تا گشائی سوی گردون پر ... بیری بند و بشکنی چنبر
عزم ره کن که دیرگاهستی ... چشم یاران تورا براهستی
گفتم ایجان خوشامدی اهلا ... من نه آنم که گویمت مهلا
وآنکه در این سراچه دلگیرم ... پای در بند و تن بزنجیرم
مرغ ناعم نه جغد ویرانه ... یار خویشم نه جفت بیگانه
لمعهٔ از تجلی طورم ... برقی از نار و شرقی از نورم
نورم اندر فتیله می‌بستو ... نویم اندر گل آنم اندر جو
آهنم در درون آیینه ... هوش در مغز و مهر در سینه
بسته‌ام در کمند و خسته زدرد ... مردم کاش آنکه نار آورد
گر ازین بند زود تر برهم ... مژدگانیت جان خویش دهم
گفت خواهی ترش‌نشین یا تلخ ... غره ماه زندگی شده سلخ
گر بهفتاد رفتهٔ یا هفت ... همچنان کامدی بباید رفت
لیک هستی به نیستی نرود ... وآنکه خود نیست هست می‌نشود
هست همواره هست وخواهد بود ... نیست آسوده شد زبود ونبود
شمع خاموش شد ولیکن نور ... هست درجای خود زچشم تودور
گر در ایوان نور بنشینی ... همه انوار گرد خود بینی
آب باران بخاک رفت فرو ... باز ازچشمه شد روانه بجو
گر بجیحون شوی چو مرغابی ... قطرهٔ را همه در آن یابی
گر بخواهی ز بعد خاموشی ... خلعت خلق جاودان پوشی
سخنی گو که دررورق ماند ... وار حق پیش اهل حق ماند
تا بهوش اندری چومردم مست ... ساغری ده‌گر آیدت از دست
تادرین خانه میبری شب وروز ... رو چراغی درآن سرای افروز
ورنه چون شمع مرد وصهباریخت ... سقف بگسست وبند خیمه گسیخت
ملبل ازباغ رفت وگل پژمرد ... فرودین رخت ازگلستان برد
تو بمانی و آه و ناله و دود ... نه بجا نام ونه زسودا سود
گفتم احسنت آفرین بتو باد ... نیکم اندرز کردی ای استاد

خواستم کلك و ساختم دفتر — سمن انباشتم نشافه تر
پیش پاکم دوساعت این‌ابیات — راندم ازخامه همچو آب‌حیات
هدیه کردم نثار خواجه راد — آنکه شد گوهرش سرشته بداد
صاحب قدر دان صاحب قدر — بدر انجم مهین سلاله بدر
میر درویش کیش حق پرور — فضل را سر کمال را سرور
بوستان کرم حدیقه خیر — زاده فخر و مستحب نصیر
گفتم آئین حق پرستی را — نکته پستی و هستی را
تاکنم ارمغان بدرگاهش — چون دل ودیده برخی راهش
گر چه این گفته گفتی بود — گوهر راز سفتنی بود
اندکی زان شده است هدیه‌دوست — باقی مانده همچو مغز بپوست
گرچه گفتار حق یکی باشد — عالم ازاین یك اندکی‌باشد
چون توانم عنان خامه کسیخت — یا توانم نکوزه دریا ریخت
ای نصیری بپوش عیب مرا — خواجگی کن شهود عیب مرا
کارم از جهل گوهر اندرکان — نور بر چرخ وقطره درعمان
هدیه ام را زفضل خود بپذیر — ور خطائی رفت خرده مگیر
برتو چون برگشایم این ابواب — که فزونی زصد هزار کتاب
بستم این نو عروس را زیور — روز اردی ز ماه شهریور
سالماهش ز باستان شمار — بعد هشتادو یك دویست وهزار
درسو کردم این شراب اوخم — روز شنبه‌که بود بیست ودوم
از محرم هزارو سیصدو سی — ایت سال هلالی آن شمسی
از حساب جمل‌که رفت سراغ — بود درسال شغل وسال فراغ
(۱۳۳۰) (۱۲۸۱)
یار ازآغاز ویار در انجام — حکم خداوندگار خیر ختام

سرود ملی

بر راه کرم ای نسیم سحرگه * سوی پارسا گرد نگذر از این ره
سیروس از ما نکو کای شهنشه — چرا گشتی از حال این ملك غافل
که گشته چنین خراب وتبه ـ فتاده ز غم رعیت شه ـ بحال پریش و بروز سیه
بر رای خدا ـ بر طریق وفا ـ نگر سوی ما

که جهان بما شده چون‌قفس بگلو رسیده همی نفس

تو بودی که لشگر بقفقار راندی وزانجا شط العرب سار راندی
ز ارمینیه سوی اهواز راندی خراسان و ری وصل کردی بموصل
کنون چه شدت که بیخبری ـ بکشور خود نمیگذری ـ بجانب ما نمی نمیگری
ز برای خدای ـ ز طریق وفا ـ مگر سوی ما

که جهان بما شده چون قفس ـ بگلو رسیده همی نفس

تو با فارس انباز کردی مدی را گرفتی کریسوس شاه لیدی را
نمودی عیان فره ایزدی را شکستی بهم سقف و دیوار بابل
سپاه تو کرد ـ چو عزم سفر ـ ساحل روم بدشت خزر
احاطه نمود زبحر و زبر ـ (ز برای خدا الخ)
دریغا که اقلیم سیروس و دارا فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل
رسد فرجی ز عالم غیب چنانکه رسید بمهر شعیب
رهد تن ما ازاین همه عیب ـ (ز برای خدا الخ)
چو ویرانه شد ملك کی کشور جم ز علم و هنر باید افراشت پرچم
ز همت کمر ساخت از عدل حاتم ز تقوی کلاه وز دانش حمایل
زساقی علم شراب بنوش ـ بجهد تمام بعلم بکوش ـ لوای هنر بگیر بدوش
زبرای خدا الخ

«سرود غم»

هنگام نماردمان مجلس

ایکاخ بهارستان سقفت زچه وارون شد ایرشك نگارستان خاکت زچه پرخون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
عیسای خرد بردار شد از ستم اشرار موسای عدالت خوار از دولت قارون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
تو مارگه دادی کی در خور بیدادی چون کار تو آزادی افکار تو قانون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
آوخ که زاستبداد قانون توشد برباد تقدیر چنین افتاد اوضاع دگرگون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
از حیله بد نامان شد چاك ترا دامان وزگریه ناکامان دامان تو جیحون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

محبوبه تو شیدا گشته به هوا تو رسوا گشته بستان تو صحرا گشته گلزار تو هامون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو گنج طرب بودی گلزار ادب بودی تو باغ رطب بودی شهدت زچه افیون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

شمع تو چرا مرده است شاخت زچه افسرده است برگت زچه پژمرده است بیدت زچه مجنون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

در ماتم تو خورشید در مرثیه تا ناهید کز خون شهیدان شد همرنگ طبرخون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

خاکت شده خون آلود آبت شده زهرآلود وز توپ شرنل دود برگنبد گردون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

هر کس سوی مهرت تاخت رایت بسپهر افراخت وآنکس که تو را انداخت مسوخ طاعون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

توپی که ستمکاران بستند بر این ایوان از چشم انوشروان در طاق فریدون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

از عشق تو مستم من ورغیر تو رستم من مشروطه پرستم من هر نام تو مفتون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ای قصر سلیمانی از بهر چه ویرانی ای ملت ایرانی بختت زچه وارون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ماآن همه آسادی در مهلکه افتادی سررشته آزادی از دست تو بیرون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

دانای سیاسی کو قانون اساسی کو آن مرد شناسی کو آن عقل و هنر چون شد

آوخ دریغا دریغ شد [illegible] میغ

آن مجلس کمسیون و آن لایحه و قانون [illegible] افسون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما [illegible]

سرود شادی

هنگام تشکیل مجلس و خلع محمدعلی میرزا

در طرب آئید مهان مجلس ملی شده باز سینه سینای جهان طور [illegible] شده پر نار

بیائید بیائید که آمده سپری شد صف باغ و صف راغ پر از حور و پری شد

یارب این مجلس ما خوب بود شه بچشم همه محبوب شود

ظلم درافکنده سپر عدل قوی پنجه شده | شیخ خوردخون جگر دیو دغل رنجه شده
بگوئید بگوئید خدا چاره نما یاد | دل دشمن بدخواه جدا پاره نما یاد
شیخ را حق ز زمین بر دارد | جای او لاله بیستان بکارد

شیخ شکنجه شده ... ما ... شده | خسته و شرمنده شده یال و دمش کنده شده
بشوئید بشوئید بصابون و بلیفش | تفو باد تفو باد بر آن ریش کثیفش
... از ... سبك وزن تر است | فضله خشك است اگر ... تر است

مجلس ما تازه شده مست بخمیازه شده | کار شیرازه شده شهر پر آوازه شده
بیارید بیارید زر ارکان سیاسی | بنگارید بنگارید قوانین اساسی
لله الحمد که مجلس شده باز | باغ ما پر گل و نرگس شده باز

آمده مشروطه زره در برخش بارکنید | پیش وی ارغنوکه طرح سخن سازکنید
بیارید بیارید که مهمان عزیز است | بیائید بیائید که در فکر گریز است
تار مشروطه بموئی بند است | ترك شوریده بموئی بند است

گر بود این پارلمان پس وکلایش چه شده | آن صنم سخت کمان مهر و وفایش چه شده
ببینید ببینید وکیلان بکجا یند | بخواهید بخواهید که بکار بیایند
بنشینند و قراری گیرند | هر یکی گوشه کاری گیرند

جام عدالت همه‌شب نوش کن ار معتقدی | گر تو بیائی طرب می بخوری مستعدی
بنوشید بنوشید که می صاف و رقیق است | بخوشید بخوشید که همرنگ عقیق است
هر که جام از بط مشروطه زند | در شط علم و ادب غوطه زند

از کف حریف رسد ساغر آزادی ما | صور سرافیل دهد مژده آبادی ما
بریزید بریزید از این باده پرشور | کشد چشم عزازیل ز گلزار ارم دور
کار دشوار بسی سهل شده | یار ما اهل عجب اهل شده

جیش سپهدار عجم از ره قزوین رسدا | ماهچه چتر و علم برمه و پروین رسدا
بنازید بنازید باقبال سپاهش | بسازید بسازید دل اندر سر راهش
شادمان باد سپهدار وطن | جاودان باد نگهدار وطن

رو سپهدار بگو از غم و تیمار وطن | زانکه طبیبی است بگو بر سر بیمار وطن
ببوسید ببوسید سم و نعل سمندش | در آرید در آرید دل و جان بکمندش
خواهد او عافیت خلق خدا | داند او مصلحت شاه و گدا

اسامی کعبه

بخوان اسامی و القاب کعبه را یکسر | از این دو بیت که این بنده ساختم انشی
چو کعبه مکه و بکه است و ناسه و باسه و راس | دگر مقدسه بیت‌الحرام و ام قری
عروض و حاطمه و ام رحم و بیت عتیق | صلاح و قادس و عرش و مسانه و کوثی

تهنیت سردارکبیر بمسلک علی‌اللهی

سردار کبیر شنو از غیب نوید — کایزد برحمت گشود درهاز امید
یارت ظفر علی است ستان جاوید — آیینه زاسکندر وجام ازجمشید

ایضاً

ای ازظفر علی ترا چرخ بکام — خورشید بطالعی وجمشید بنام
رازی است دراین‌نامه که تفسیرنکرد — اسکندر ازآیینه وجمشید ازجام

ایضاً

ای آنکه چرخ مهر خورشیدی تو — اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت‌شدهٔ — زن جام زن‌جرعه‌که جمشیدی‌تو

قطعه

جهان فصل وکرم ایکه وحش‌وطیرمدام — به پیشگاه تو هستند درشمار اندر
خروس جنگل گیلان دوبده بایکپای — بخوان بمنت آن‌کش محل ماربدر

قطعه

گفت آذر باد مهر اسپنتمان — هرکرا این پنج شاد ازبخت‌وشر
شرم یزدان و شکوه مردمان — بیم دوزخ مهر جان امید حشر

قطعه

آن هفت خطی‌که بر نگارند — بر صفحه دهر اهل تدقیق
ثلث است‌ومحقق است وتوقیع — ریحان ورقاع ونسخ وتعلیق

درذم اسب — شاید ازادیب‌الممالک باشد

درآب جست وخروس سك ران‌وتابع زن — سکندری خور وشکور وکاهل‌وگمراه
کلوس‌وکژدم‌وچپ شوره پشت‌وآدم گیر — یساروعقرب‌وحل‌سم‌سپیدوکام‌سیاه(۱)

ایضاً درذم خر

خر سوی سر دره‌گوش خم پهلو — کماسه پشت‌وکدوگردن‌ونکاو گلو
چو آید آید باوی سو ودره‌وخم — چوشد کماسه‌شودباوی‌ونکاوکدو(۲)

قطعه

بروز مولد مسعود سیدالشهدا — که پاره دل پیغمبراست وخون‌خدا
بخاکپای عزیز تو ازسلاله خویش — مرا فرستاد آن شهریار بهرفدا

---

(۱) کلوس ـ اسب سرو چشم و وپوره سپیدکه شومش دانند . یسار ـ چپ رو عقرب کژ وبرگشته حل فرود آینده

(۲) کماسه تنك سغال‌کوتاه‌گردن نکاو دره

مدارعصه که حون منت حلال بود — مشوعیس که بیاید رحلق کشته صدا
اگر نه باورت‌آید رتعد کشته‌شدن — مراحوان که سحان پاسحت‌دهم‌ندا
رحان‌تهی‌باد آندل‌که ارغم‌تو تهی — رتن حداماد اسرکه از درتو حدا
اگرآدم **قلنا اهبطو** رسیدرحق — پس‌ارحطاب **کلاحیث‌شئتمارغدا**
مرا‌حالك‌درت‌حاوداىه‌فردوسی‌است — که حانم ازوی پیوند نگسلد ابدا

نسبب بعضی لاقیدیها دریں قطعه صحت قافیه ازحیث دال و
وذال ومد وقصررا منطور نکردم — **محمدصادق‌الحسینی**

در مدح حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد رازی سنه ۱۳۰۹

سپهر فصل ابوالفصل پور بوالقاسم — یکی درحت‌که دارد رفصل وداش‌بر
ارآں بررك پدرحواىدىام وی‌بوالفصل — که دیدراده حودرا همی ىفصل پدر
رعقل وىقل ىاشد کسی چىو آکاه — رفرع واصل چووی‌هیچکس ىحسته‌حىر
ىطم چامه تاری و فارسی چوىاں — گرفته است رمام‌سحں ىدست أیدر
که‌گرىه شعر ر قدرش ىکاستی‌گفتی — هـم ارلبـید ربیعـه مستمی اشعـر

مرتجلا در وصف مظفرالدین شاه هنگام شکار روباه گفته

آں‌شیدم‌که درایرووریکی‌روىه‌رفت — حسته ار تیرحگر دور توایشاه شده
روىه اىقدر ىداردکه شکار توشود — شیر در بوده ىحچیر تو روىاه شده

شاید از ادیب باشد

هرار سال رهست ارتو تامسلمانی — هرار سال دیکر تا ىشهر اسانی

ایضاً

عالم چه‌کتابیست پرار داىش وداد — صحاف قصا وحلد آں ىدو ومعـاد
شیراره شریعت است‌و مصحف اوراق — امت همه شـاگرد پیمـىر استاد

شاید از اوست

من موصوله ام وارلب لعلت حاىا — صله ىوسه وهم عاید آں میحواهم

قطعه

آں حمیری راکر آب سلسیل — ىا دم عیسی سرشته حىرئیل
دست مریم‌گشته بیروں راستیں — پحته راو ىاں ورىح ورىحیل
بوده ار شهد شکر درمصر حاں — دیده ار دریای روعں رودىیل

مانده درطوفان حیرت همچو نوح رفته در نار محبت چون خلیل
عاقبت از همت والای دوست جسته ره درمقصد دل بیدلیل
درطریق بنهاده جان بی اختیار تا سبیل آرد بماء السبیل
پشه گر شیرین کند زوکام جان حلقه طاعت کشد درگوش فیل

تحریراً فی صبیحة یوم الاحد منتصف شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰

محمد صادق الحسینی

(قطعه)

لراقمها فی لیلة الاحد ۲۲ شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰ و تحول الشمس فی هذه اللیله الی برج الحمل بعد ان مضت من غروب الشمس بافق خراسان ٤ ساعت ۳۰ دقیقه

مهر دربیت الشرف شد ما بزندان اندریم ماه طالع گشت وما با نحس کیوان اندریم
غرقه دریای اشکیم از عمش سر تا قدم لیک از هجران او در نار سوزان اندریم
ای تن آسان مانده درساحل باستخلاص ما همتی بگمار کاندر موج طوفان اندریم
پرتوی ای مهر رحمت لطفی ای بادبهار زانکه ما دردست سرمای زمستان اندریم
ای زوصل دوستان آسوده درداالسرور یادکن ازماکه دراین بیت الاحزان اندریم
روزگاری شد که با جمعی پریشان روزگار بسته دررنجیر آن زلف پریشان اندریم
چون سکندر تشنه آب حیاتیم از لبش زین سبب دیری است درظلمات هجران اندریم
گرچه میبالیم چون بلبل زهجرانش مدام لیک ازیاد رخش درباغ وبستان اندریم
نامسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان کاین زمان دردست ترکی نامسلمان اندریم
دیو در خلوتگه ماره ندارد کاشکار ناپر پرویان غیبی در شبستان اندریم
سرکشی کردیم ازفرمان عقل اما بطوع شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را گفت ماکودکان دریك دبستان اندریم

قطعه

گویند درعمارت بابل بجای ماند این نکته یادگار زشاپور اردشیر
گردون مقامر است وزمین نطع نردو باخت ما مردمان چومهره شطرنج ونرد شیر

ماده تاریخ میرزا علی اکبر خان پسر میرزا علی قائم‌مقام در ۲۶ صفر ۱۳۲۹

ویرانه کرد چرخ بنیان وکاخ ما شد تنگنای غم قصر فراخ ما
آن روح پاك برترو از سپهر شد درصف ملك از دیولاخ ما
پرسیدم از خرد تاریخ فوت وی گفتا (ز باگهان پژمرده شاخ ما)

فرد شاید از اوست

بهرکه جور نکردی نمی‌توانستی   توآن نه‌که جفائی توانی ونکنی

رباعی

شاهامگسل نظام این سلسله را   ور دزد رهانده شوازین قافله را
اندر گله حدای چوپان شدهٔ   باداد ودهش نگاهداراین گله را

(از حکایات بخشش قاآن)

بشهری کش ازبس هوابود سرد   زسردی‌کس آنجا زراعت نکرد
ترب‌کاشت مردی وآمد ببار   از آن دستهٔ برد بر شهریار
بهر برك وهر بیخ قاآن زراد   یکی بالش زر بدان پیر داد
زدهقان بری‌کشت رنج و کرب   شد ازحاصل آن ترب دوطرب

رباعی

ازقول وکیلان بدلم با شد هول   زیراکه مطابقند در عده بقول
معلیت ازایشان‌مطلب چون‌حساب   قولند ویکیست قول ایشان باتول

سال اشغال ۱۳۳۲

سال اشغال رفته از هجرت   شب سه شنبه سلخ ماه صفر
گشت دربرج دلو کنگرهٔ   منعقد زاجتماع پنج اختر
پنج کوکب شدند باهم یار   تیر وبرجیس وزهره شمس‌وقمر
صحبتی ساز کرده طولانی   از برای دفاع جنس بشر
بادیب الممالک از این راز   پیر اختر شناس داد خبر
تاکه اسرارشان زسر تاپای   ساخت یکباره ثبت‌این دفتر

قطعه

نداشت چون سوی مقصود ره نکبوت خویش   نتن زروی ریا رخت پارسائی کرد
حیله رندی و قلاشی و هر لکوئی   مدل بزاهدی و تقوی ریائی کرد

در مقدمه شاهنامه

فروشد بفرمان یزدان پاك   زرخشنده‌گردون بر این تیره خاك
یکی نامه آسمانی بدست   نشته در آن راز بالا و پست
همه رازها دردل یکدیگر   نهفته چو شیرینی اندر شکر
کلید در این فروزنده گنج   سپرده است درپنجه هفت‌وپنج
که هستند فرمان‌گذاران وی   همه اندرون راز داران وی

قطعه

با تو ایچرخ زنم پنجه سیر و گرچه — خود نه پرویزو نه بهرامم و نه شاپورم
لیک مخدوم من آنست که میگویند فاش — خان الملکم و فرمانده نیشابورم

قطعه

زبان ناطقه کوته کن ایشکسته قلم — سیاه باش و خمش باش و سرنگون و دژم
هر سحری که در شرق شد جهان تاریک — سحر مگوی که در شرق شد هوا مظلم
مخوان حدیثکه شد کاخ عقل و دین ویران — مران چکامه که شد کار شاعری درهم
فغان زکوشش استاد و آوروی پدر — دریغ از آن همه رنج فزون و راحت کم
یکی درختی باشد هنر بروضه شرق — که سایه اش همه رنج است و میوه اش همه غم
زآب شرق بکام جهانیان شکر است — ولی بکام ادیبان شرنگ زهر و سم

۱۸ شعبان ۱۳۱۳ در رشت

قطعه

دلبر ماه پیکر خود را — دیدم اندر چمن که گل میچید
خار گل دست آن پریرخ را — کرد مجروح و او همی خندید
گفتمش خنده چیست با من گفت — گل به از خود نمی‌تواند دید

شاید از ادیب باشد

در آن زمان که بودیم خان شکفت مدار — ز زیر چادر ناهید اگر خزد بهرام

مثنوی لراقمه

بوی گل میبرد ز خرگه تو — ای خوشا روی ماه درگه تو
هم برخ لاله جوان داری — هم بقد شاخ ارغوان داری
هست مشکبیز و عنبر زای — سخت دلربا و روح افزای
گل نبوید کسی که روی تو دید — می ننوشد که ساغر تو چشید
کسی از بوی گل شود مخمور — کز گلستان انس باشد دور

(فرد)

رشت هم بیک است کاوار حمار گم شده — ارغون آید بگوش مالک ارچه منکر است

(فرد)

یکروز ترا براه دیدم — هر روز مراست دیده بر راه

شاید از او باشد

اگر از خرقه کس درویش بودی — رئیس خرقه پوشان میش بودی
وگر مرد خدا آن عامچرخی است — بلاشک آسیا معروف کرخی است

(فرد)

دوستانش را اگمت(آسیب)ز بهمن برسد دوستانش راآیت (حاجت) بدشمن برسد

قطعه

عمید سلطنه سردار امجدآنکه بدید دوچشم گیتی چون اویکی‌سپهبدراد
دوچیز بده فرمان اوست خامه وتیغ دوچیز زنده بگفتاراوست‌داش وداد
ازآن دوچیز شود پایه هنر ستوار ازین دوچیز بود خانه خرد آباد
بدان دوحرگه بیداد را زندآتش بدین دو نکته فرهنك رانهد بیاد
هزار آزاد اورا بمهر بنده شود هزار بنده زبند ستم کند آزاد
امیدوار چنانم ز گردکار جهان که خاودانه تنش‌زنده بادوجانش‌شاد

قطعه

دختر تشار را گفتم ای‌شده صیت توشرق وغرب
از چه دادی عیمت اسلام درکف ساکنان دارالحرب
گفت ازآنجاکه شد صیب‌شغال برهٔ را که هست دنبه چرب
کرده مستوفی قضا من قسمت الضرب

فی ترجمة قولهم — لا یقطع المنشار الخشب الا وله یدان منه

ایدرخت سرا گرروری بدست باغبان اره بیداد بینی سوی دست اره بین
گربه‌دستش ارتو بودی کی برآوردی بعمد ازبرای قطع پایت دست‌جور ازآستین

فرد — خطاب بمجلس شورای ملی

ای کودك نوزاده که پیران جهانرا تعلیم کنی دانش وتلقین کنی‌اسرار

شاید از ادیب باشد

چندروری پیش‌وپس‌شدوزنه از دورسپهر برسکندرنیزبگذشت انچه بردارا گذشت

ایضاً

هر اکنون بدل‌خاك طلب باید کرد زآنکه اندر دل خاك کند همه پرهنران

ایضاً

زبیدردان علاج‌درد خود جستن بدان ماند که خار ازپابرون آردکسی بانیش‌عقربها

ترجمه کلام یك حکیم اروپائی درباب عشق

عشقم که ازآتش‌سنق گیرداشارتهای‌من تنها اگربرجان زوم‌ازتیرجانفرسای‌من
یکعمرنپذیرد وعلاج آبرحم‌وبعدازرفتنم برجای ماند تاابد آنجاشان پای‌من

رباعی

پادشها جز رواق گنبد کسری هیچ نمانده است ازملوك اوایل
وین اثر ازعدل‌شدکه‌احمدمختار فخر کند بزمان خسرو عادل

قطعه

کیش زرتشت را سه پایه بود | هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون | ماه و برجیس و مهر برگردون
هرکه روکرد سوی دین بهی | شد رکاب تنش ز درد تهی
گفت جستم براه دین پیشی | استوارم بنیك اندیشی
استوارم بیك گفتاری | استوارم بیك کرداری

ماده تاریخ

شاه چون مجلس مقدس را | از دم توپ کینه زد آتش
بهر تاریخ آن امیری گفت | (ارشد الدوله توپچی خاکش)

۱۳۲۶

قطعه

ای ظهور توار چسان پدری | کاشف راز یخرج المیت
گل وریحان باغ چون نشدی | باری آخر کرمی باش وست

رباعی

درداکه درار حریطه شدلعل اردرج | حدید نماجهود وکلدای وگرج
روس اردو وانگیس ارنام آمد | دشمن رپی قلعه وربرار پی برج

ماده تاریخ

چو توفیق و تایید حی قدیم | بحاجی علی التقی شد ندیم
یکی کعبه آراست درقم که گشت | بپاهیده در ظل رکنش حطیم
سحراش افتد سلیمان بخاك | بخاکش کشد موره از پاکلیم
چورحت سفر بست ازین خاکدان | بفردوس جاوید وباغ نعیم
بحاجی محمد علی پوروی | که از مثل او چار مادر عقیم
بگوش خرد درسید این سروش | که ای مرد دانا وذات کریم
ز آثار کن وعده بام پدر | که نام پدر بهتر از زرو سیم
چو بشنید آن راد مرداین ندا | بوجهی جمیل و بقلبی سلیم
درین بقعه از این دکاکین نهاد | اساسی متین و بنائی قویم
سپس جمله را جاودان وقف کرد | برای پاك بنیان و والاحریم
تاریخ آن جستم ازبحر طبع | یکی شطر چون عقد در نظیم
امیری شارح این امر خیر | رقم زد (**لواقف فوز عظیم**)

۱۳۳۰

ماده تاریخ

بردر (احمدابسحق) فلك سوده جبین | نور حق تافته از مهبط فرمان مبین
زد رقم کلك امیری پی تاریخ بناش | اثر حاج محمد علی کاشی بنین

قطعه

سده ام سده ولی بیحردم — حواجه ما بیخردی میخردم
حواجه ام دید وپسندید وخرید — واگهی داشت زهر بیك وبدم
بسلیمان برسانید که من — چون نگین درکف هردیوو ددم

خطاب بذکاء الملك

ای دربیان مدح وصفات کمال تو — قاصر زبان وکلك فصیح المارهها
دیباچه کلامت سر دفتر کمال — نوسیدن رکاکت خیر الزیارهها
برقیه معنیه علم دلکشت — هرگز کسی ندیده حل واستعارهها
داماتری بهرش وهرکار وهرهنر — ازمردم عرب برسوم وبدارهها

تمثیل

یکی دختری داشت درکار مرك — وزین زندگی مانده بی‌سار وبرك
پریشیده گیسویش از انقلاب — زگلبرك رخساره اش رفته‌آب
ز بی دانشی مادر مهربان — بکف شانه وعاره بهر جوان
گهی تاب میدادش ازشانه‌موی — گهی سرخ میکردش ازغاره روی
یکی گفتش ای‌زال ابده نصیب — مکن خسته را بی‌دوا و طبیب
یکی چاره کن رفتش را نگور — وگرنه چه ازسرمه ساچشم کور

درستایش صدراعظم

آنکه درکاهش ناچرخ همی گوید — نه مرا مای ونه ماتو رقیستم
که تو مطموره بیدادی ومن دایم — ملجأ خائف و ماوای غریستم
ایحداوند پی مدح تو در محصر — من یکی شاعر دانای لییستم
که گهر ریزم وار عالیه دان‌جیرم — مشك تربیزم و نا نفحه طیستم
همه دانند ز محطایی وعدنانی — بعد اما بعد این بده حطیبستم
گر ادیبم بممالك شمری شاید — که ممالك رامن نیك ادیستم

دررباط سنك‌بست بمدح مظفرالدین‌شاه سروده

ستوده نام ملك جاودانه درگیتی — پس‌از امیر علیشیر ومیر حادث‌ماند
طی چوشمس نصف‌النهار طالع گشت — به صبح صادق باید به محرکادث‌ماند

نیزدرمدح مظفرالدین شاه

کسان زحارف دنیا بدین حریدارند — تواین‌جهان بفروشی ونام نیك‌خری
چونام نیك نماند بجای نگداریش — چو مال بگذرداروی توزودتر گذری
برای یکدرم آنان هزار رنج برند — تونایکی درم الحق هزارگنج بری

باقای دبیر الملك نوشتم که باقای ذکاء الملك وزیر عدلیه برساند

بتاریخ ۱۳ صفر ۱۳۳۰

خدایگانا میرزا حال خود قدری ‌‌   بحضرت تو سرایم که جای کتمان نیست
همه پزشکان از من کناره میجویند   مگر که درد مرا ای حکیم درمان نیست
همه دلیران پیش قضا سپر فکنند   سپر من که چو من پهلوان میدان نیست
دلم چنان پریشان خسته‌اند از غم خویش   که در جهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
برای نان بروم زیر بار منت خلق   که آب و نانم جز با خدای منان نیست
ولی ز خجلت یاران خویش درستهم   که خانه بهر من امروز کم ز زندان نیست
روا نباشد ایخواجه سنگ خائیدن   بویژه بهر کسی کش بکام دندان نیست
قسم بجان تو کز جان دلم بتنگ آمد   اگرچه این تن فرسوده زنده با جان نیست
من آن بهشت کمالم که سرو ناعم را   طمع بباد بهاران و ابر نیسان نیست
هوی و شهوت و آز است زیر فرمانم   چرا که عقلم فرمان پذیر شیطان نیست
چهار طبع مخالف موافقند مرا   کدام گله که در زیر حکم چوپان نیست
وزیر عدلیه از من بغفلت است آری   سرشت انسان هرگز تهی ز نسیان نیست
اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی   چو روز من سر زلف بتی پریشان نیست
تو دانی آنکه بمیزان تعاون و شفقت   یکی عادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات کار یکدگرند   جز این در آیه توریة و صحف فرقان نیست
اگر مسلمان بیند ز نوع خویش یکی   زبون و دست نگیرد ورا مسلمان نیست
کرامت و شفقت گر نباشد انسان را   اگرچه ریا دارد شمایل انسان نیست
ز من بگوی مر او را که همتی فرمای   کنون که کار جهان جاودانه یکسان نیست
من از قضای فلك جاودان ادیبستم   ولی بجان تو سلطان همیشه سلطان نیست
همی نه تنها سلطان همیشه نیست بتخت   که آسیای فلك هم هماره گردان نیست
بفضل و احسان دیوان شدند خادم جم   که هیچ بندگرا سر ز فضل و احسان نیست
اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی   چه شد که دیو دل مست زیر فرمان نیست
بزن بکامش و رامش کن ایحکیم بزرك   که کشتنی است ترا گر سزای قربان نیست
مرا بسست کیوان و تیر در فلکی   که کلك طبعم کمتر ز تیر و کیوان نیست
بروت کیوان از باد من فسرده چنانك   که هیچ گونه ورا موی در زنخدان نیست
دلم بدام خود افکن چو گوی در چوگان   که امتحانی بهتر ز گوی و چوگان نیست
مهل طرازم عنوان بدانکس از غم خود   که در دعا بر حلقش طراز و عنوان نیست
بدست خویش مرا وارهان ز غم مگذار   بدیگری که بهر کس ارادت آسان نیست
ترا طریق تعاون نبایدم آموخت   که هیچ نکته پوشیده بر تو پنهان نیست

روز ۱۳ صفر ۱۳۳۰

بتاريخ ١٣١٤ درتاريخ تولد شمس السعاده صبيه بصير العداله برادرزاده خود فرموده اند :

تارح شمس السعاده تافت درايوان — سر رد ايوان رراه محر نكيوان
بود شب حمعه و چهارم شعبان — كاين مه ناباں گشود چهره درايوان
چارده ماهي سال چارده آمد — حرم و سرسر همچو سروستان
ماشاءالله تبارك الله سگر — سرو سهى قد رح چولاله نعمان
دحترى اندرححاب صفوت وعصمت — احترى ار ماهتاب برده كروگان
حواست اميرى ر بحر طبع تاريخ — رشته كشد گوهرى چولؤلؤ ومرجان
طبعش غواصيئى نمود وپس آنگاه — سر بدر آورد كاى اديب سخندان
آنچه ر مه رفته رفته گير رقم رن — (مولد شمس السعاده چارم شعبان)

قطعه

متضمن چهارماده تاريخ براى جشن تاجگذارى

ار اديب الممالك اندر ياد — داستانى لطيف و حوش دارم
گفت در پيشگاه اقدس شاه — حواستم طاعتى مرار آرم
جشن مسعود تاحدارى را — يادگارى ستوده بگدارم
رين سب گشت حامه ام غواص — در تك بحر طبع ر حارم
(تاح بوشيروان شه) ار تاريح ١٣٣٢ — شاهد آمد بصدق گفتارم
شد ساب معارف اين گفتار — ثبت ار حامه گهر بارم
سپس ارتاح شاه همت حواست — طبع وقاد وكلك سحارم
«شرف تاح شاهم» ارد بهيم ١٣٣٢ — پاسخ آمد چو بحت شد يارم
اين دو تاريح بعر راكردم — صدر ديوان و ريب طومارم
ناگهان چهره مقدس شاه — شد پديدار پيش ديدارم
بور تمثال شاه بر ديوار — كرد حيران چو نقش ديوارم
گفتم «اى وارث انوشروان» ١٣٣٢ — در رهت حان حويش بسپارم
پس بديدم كرين حطاب بحست — چون سراسر حروف بشمارم
هست تاريح تاجدارى شه — كه بديوان فصل بنگارم
گفت بى اررمان شه برگوى ١٣٣٢ — «من شه همتمين قاحارم» .

قطعه

مرا رروى تعصب معاندى پرسيد — پدر رروى چه معنى نداشت روح الله
حواب دادم وگفتم كه او مبشر بود — راحمد عرشى بر حميع حلق الله
مبشر ار پى آنراكه مژده رودآرد — روا بودكه دومرحل يكى كند درراه

رباعی شاید ازو باشد

ای ازتو مرا گوش پرودیده تهی　　خوش آنکه زگوش پای دردیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزه گوش　　ازگوش مدیده آنکه دردیده نهی

قطعه

سید .　　. . آبادی　　تازه در سلك آدمی شدهٔ
وین عجب ترکه درمعارف ملك　　تو رئیس اکادمی شدهٔ

قطعه

ایضا گویا خلیل احمدی　　کای عروض شعر راتو مقتدی
قافیت هائی که تو کردی درست　　رمزکی زمرکر آن ریدچست

قطعه

جهان مانا همه سمراد(۱) باشد　　تهی از پایه و بنیاد باشد
همه مردم نژاد (بیربود) بد (۲)　　همه گفتارهاشان باد باشد
چو بادوشیره هستی شدی جفت　　همان اندیشه‌ات داماد باشد
اگر خود شادمانی راست بودی　　چرا یك تن نه بینی شاد باشد
نماند آن درخشان پرتوی کو　　زبند (بیربود) آزاد باشد
که نه مردم بود نه گفت و نه کار　　نه ویرانست و نه آباد باشد
چو نیکو بنگری کار جهانرا　　همان سمراد وهم سمراد باشد

ازدیباچه شاهنامه

شهریاری که اهرمن شکراست　　گرچه درمرمی فروهه (۳) بود
دست رادش بزرك دریائی است　　کدر او از و میغ کوهه بود
در شکنارش سپهر بد سپهر　　دام مردام را حروهه(٤) بود
آسمانش کمان و تیرش تیر　　آفتابش کمان گروهه بود
توسنش راست کهکشان برتنك　　مه نو نال و کوه کوهه بود

ایضاً ازدیباچه شاهنامه

کرژنده گشت و کهن رختم چه باك کمن　　ناسده هرم حولا هه سحم
من شو حدیده بیم راییں رمیده بیم　　پاکست دل مگر این رخت شو حکم
گردون زمین من است اراستین من است　　مه پوستین من است خورشید پدرهسم
راه خدا بهلم کران سرشته گلم　　آباد اروست دلم آزاد اروست سم

(۱) سمراد ـ وهم وخیال ونام حکیمی ارسوفسطائیان ، (۲) بیربود ـ اندیشه
(۳) فروهه ـ آشکار (٤) جانوری که پهلوی دام نبدند تاجانوران دیگر رادر دام اندازد

گر آسمان بدلم صدکوه بار کند — از نوك خامه سود فرهاد کوهکنم
از روزگار سیه خار است درجگرم — ور نام فرخ شه شهد است در دهنم
گر بخت یار شود کار استوار شود — این شهد را بمزم وآن خار را بکنم
هرجا که بارگهی است خورشید بارگهم — هرجا که انجمنی است سالار انجمنم

(نکوهش عدلیه عصر قاجار)

۳ ذی‌القعده ۱۳۳۰

ماست وباف محاکم قصیب استیناف — چنان سپوخت که دیگر نه است ماند و نه باف
نشان عدل چه جوئی درین دو سر قافان — که زیر شهپر سیمرغ شد نهفته قاف
وزیر زیر لحاف ازهوی سخن گوید — اگرچه حق نتوان گفت جز بزیر لحاف
علاف . من است این وزیر دون پلید — که تیغ حق را پنهان کند درون علاف
شیاف . . من است اینکه از بزرگی سر — ندهی گسخد در . پش نگسخد شاف
نگاه آل مکرم به اهل ایران شد — چو خربیان به بنی هاشم بن عبدمناف
یکی مشاوره تأسیس شد بدارالعدل — که هست مدبح ایمان ومدفن انصاف
گرفته فاصل حلحالی اندرآن مسند — چوشیخ مهدی کاشی به محلس اوقاف
برادران وطن را عدوی خود شمرند — که رشك و کینه خلقی است بی هوی الاحیاف
وزیر دون چو آزار بیگناهی زار — کمر نه بند دو باشد زبون نگاه مصاف
از آن گروه ستمگر که دراداره عدل — حلیف باطل و با او بمانده احلاف
تنی سه چار پی مشورت برانگیزد — دهد برایشان دستوری از نفاق وخلاف
کسیکه ازطرف عدل حق نداشت عدول — اشاره کرده وتحریك سازد از اطراف
که بربرند نه یکباره پشم و پسه او — زرحم مدفه ظلم و کینه چون نداف
همی تنازند آن جاهلان بدانایان — چنانکه سبع سماه زیر پای سبع عجاف
مسافران را عوعو کنان براه اندرون — شوند همچو سگان قبیله بر اصیاف
درون روند تهی‌دست وچون برون آیند — ز سیم دامنشان پرچو دکه صراف
تمام آکل وماکول جنس یکدیگرند — مرتباً ز اراذل بگیر تا اشراف
یکی درد دل اصداف بهر مروارید — یکی زگوهر آستن است چون اصداف
به بیره طمع اجیده اند شانه عدل — چوشانه عریان از سان دوالاکتاف
درون محکمه بربار و عشوه افزایند — از آن سپس که ستانند رشوه قدر کفاف

شوند یاور حال و قوای مرد قوی | برند مال ضعیفان زجور باالاضعاف
نمود تاالله از آن مجلس مشاوره کاوست | چه خامه کورا ظلم ابره جهل سجاف
سهو و عمد چو زان انجمن رسد امری | چو حکم شرع ندارد تمیز و استیناف

در ۱۳۲۴ تقریظ شاهنامهٔ امیربهادری

یکی بنگر این نامه نامور | بهر بیت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن | سطورش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین | به از این زشاهان ایران زمین
رهی این نکو نامه پارسی | که گر خود نخوانیش صدبار سی
بهر ره ببینیش به از نخست | نیابی درو هیچ یك بیت سست
نهد چون سرم اندرون پای خویش | نخلد بر این بنگری جای خویش
دگر ره چو در رزم پیچد عنان | جهان را کند پر ز گرز و سنان
سخن گه چون سمند افکند | دد و دام را در کمند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنك | بکهسار در همچو غژمان پلنك
حکیمانه خوند چو راه سخن | روان حکیمان در آید بتن
تو گوئی که بوزرجمهر دگر | بگفتن بر آورده از خاك سر

در ۱۲۳۴ خطاب برضاقلیخان رفیع الملك

رضاقلیخان ای خواجهٔ که از سر صدق | فکنده امر تو چون بنده حلقه در گوشم
هنوز می وزدم بوی مشك و گل به مشام | از آن شبی که چو جان بودی اندر آغوشم
بغیر بندگی ومهر وصدق ویك رنگی | چه کرده ام که ز دل کردهٔ فراموشم
مرا بهیچ فروشی ولی خورم سوگند | که موئی از تو بتاج ملوك نفروشم
مرا چو بر نمط خودندان کت آید اندر گوش | ترا نه از زدن رحم و مالش گوشم
اگر نه بر نمط ای جان چرا ز رحم حبیب | ترا نه خوانم و از کس ترا نه بنیوشم
اگر نه بر نمط ای دل چرا نه راوی تو | سخن سرایم و دور از تو بر تو خواموشم
اگر نه بر نمط این نازرود وموی سپید | ز چیست ریخته بردامن از بنا گوشم
جهانیان را رك زیرپوست باشد ومن | چو بر نمطم که نه رك پوست راهمی پوشم
چو بر نمطم که دلم آشنای رحم توشد | چو بر نمطم که چو سواریم تو نخروشم
تو روز و شب پی آزارمن بکوش که من | پی رضای تو از جان و دل همی کوشم
مخور فسانه این آسمان حیلت باز | ز راه حیله میفکن بخواب خرگوشم

چوره باش وچوبزغاله شیطنت مفرا   که بهرت ازبر برشیر مرغ می‌دوشم
توشیر شوکه من اندر برابرت گورم   توگربه باش که من در مقابلت موشم
ولی اگر همه افراسیاب ترك شوی   منت چوبیژنم ایدون مخوان سیاوشم
ازآن دقیقه که کمگیر خورده برته دیك   چودیك برسر آتش نشسته می‌جوشم
فرامش ازشدت دوش وعدهٔ دادی   هنوز منتظر وعده شب دوشم
بیاد زلف تو وسیم تار عبدالله   گزین دوتا بصف حشر مست ومدهوشم
بپنجه سینه خراشم ز دل ترانه کشم   زدیده اشك فشانم بلب قدح نوشم

تضمین غزل زمان آقای سفیرالعارفین در مدح جلال الدین محمد مجد الاشراف

چو دلها را بتان کاشانه کردند   در اشك ازبصرها دانه کردند
سرزلف پریشان شانه کردند   (زمان‌را درجهان افسانه کردند)
(مکان او را دراین ویرانه کردند)

چو سامانش زهستی گشت‌مختل   عمش زعیش وشادی شد مبدل
سروکارش به مستی شد محول   (مِی لاتقنطوا از روز اول)
(بکامش ریخته مستانه کردند)

چو از نامحرمانش دور دیدند   سرش ازعشق حق پرشور دیدند
تنش ازجان ودل پرنور دیدند   (سراپای وجودش نور دیدند)
(لباس هستیش شاهانه کردند)

طلبکاران به همت پا فشردند   خداوندان ره رحمت سپردند
گدائی‌را بعرش ازفرش بردند   (زمان‌را ازسگان خودشمردند)
(کریمان همت مردانه کردند)

چو شد سرمست جام ارغوانی   ز الفاظ وکنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبع المثانی   (زعشق آن جمال شعشعانی)
(سویدای دلش را خانه کردند)

بتی جا داد در بزم وصالش   که عالم مات وحیران ازجمالش
هویدا نام پاکش از خصالش   (جلال‌الدین‌محمد کز جلالش)
(هزاران کس چومن دیوانه کردند)

قطعه

بریده درزی ساعات و ایام   قبای خسروی اورا بر اندام
درخشد در قبای خسروانی   همایون پیکرش‌چون باده درجام

درجشن سال دوم مجلس شورای ملی ۱۳۲۵

مهنا باد این جشن معظم — مبارک باد این عید مفخم
بفرزندان مرز و بوم ایران — هوا خواهان قانون محکم
بهمدستان دفع مستبدین — بهمراهان خیر خلق عالم
بجانباران عین عدل دستور — بسابباران مسیح ما مقدم
بمبعوثان خیراندیش ملت — مهین نواب مختار و مقدم
بانصار مهین شورای ملی — بهمراهان این بنیاد محکم
چه بنیادی که باپیرایه و لاف — تواند بود سر (اسمی اعلم)
شد در موقع این عید ملی — پی بنیان خود زایان مهدم

قطعه

ایملک کامکار و شاه جوانبخت — پای سعادت گذار ز بر برتخت
رخت‌شهی برتن‌تو بارد جاوید — دولت دنیا بسایه توکشد رخت

رباعی

دائی‌که‌نام نامی احمد خاست — نور نصر عدلیه سماست
دیوان عدالت بوجودش نازد — چون‌چشم وچراغ زمره‌دیوانسته

ایضاً

میرا تو در آسمان دولت ماهی — ورحمله رمور مملکت آگاهی
گر نا بوفلك پنجه‌زند خوارشود — کز دولت ایزدی عزیز اللهی

فرد

وزیرم مات وحیران کرده کوئی‌شاه شطرنجم — ویامصوبه بردم‌که دایم‌درشش و پنجم

فرد

طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد — شداست یاتی من‌بعدی‌اسمه‌احمد

قطعه ناتمام

روز آدینه وقت بانك خروس — چوبداری بری شد از گروس
کله گوسفندش اسد ز پیش — چپش وشاك ویخته و بر ومیش
جاره و سلك سفته باسم بر — پرچم امرار گشته از دم بر
خوانده هنگام سوقمیش وچپش — اتوکا علی‌العصا واهش
چون سوار تکه جولان بر — مرغری کرده پوستین مرغر
چون بطهران گشود بند جوال — کوس بیداد را بکوفت دوال
بارش از ساوه سیش ارجمسه — قدش ازروس وچپایش‌ارمسه

مشك ازچین وشکر ار اهواز — پشمك اربرد وباده از شیراز
پسته از شهر دامغان آمد — به و لیمو و اصفهان آمد
آن یك آورد کوزه ار ده — دیگری زنجبیل پرورده
آن یکی داد اسب وکالسکه — دیگری کشك و روغن‌ومسکه
آن یك آورد شال و قالیچه — آن دگر یك اساس باریچه
گشت بالش بلند و ستر نرم — کار آجیل کوك ومعرکه گرم

فرد

حقتعالی مرترا آورده ارایران‌پدید — همچونادرشاه ارافشاروتیمورارتتر

ماده تاریخ برحسب تقاضای حکیم الملك وزیر معارف

حسرو ایران حدیو شرق احمدشه‌که قدرش — برتر ار اورنك وگاه وافسر مریح باشد
عنقریب ارهمتش بنی درحت معرفت را — داد سایه حودگل دین میوه حکمت، بیح باشد
ارمعارف حیمهٔ حواهد ردن درسطح گیتی — کش‌عدالت‌سقف‌وداش‌سدودولت میح باشد
چون سرهشت ارعدالت تاح شه‌نوشیروان‌را — (تاح شه‌نوشیروان) برحش شه‌تاریح باشد

قطعه ۱۳۳۲

حدایگانا میرا اگر شنیدستی — یکی فرشته نگهبان‌آفتاب آمد
من‌آن فرشته روشن‌دلم‌که‌مکرت‌من — برآفتاب همی مالك‌الرقاب آمد

(قطعه)

رشادروان کسری‌چون گدشتی — گدر کن مست درایوان حمشید
بس تحت حم ودیهیم کسری — باحمد شه رسید ار دورحورشید

قطعه

راست شد ارعطای حی قدیم — بر سر تاح حسروان دیهیم
کعبه عدل وداد احمد شاه — که درش سحده‌گاه ابراهیم
کرده تقویم عدل رانکه حدای — آفریدش باحسن التقویم
حلق را ریر رایتش ر علوم — وحی منرل رسد ر امر حکیم

ابیات ناتمام

بود پیری‌کرح ککشور روم — ار سعادات دنیوی محروم
گوش‌گردیده کند وپشت نکون — دست وپا چکلوك و بحت ربون

لمتر (۱) ورشت ونـاتراشیده	دل حروشیده تن خراشیده
گشته رآب دماغ و آب دهن	دائما خشك مغز و تر دامن
سوخته حـابه ریخته دندان	حـابه اورا قفس چمن زندان
بود بوریهٔ پرستـارش	پاسـاں ڪلاه و دستـارش
بهتر ار سدکان خواجه پرست	دستگیر و عصاکش و همدست
درسر ڪدخدا وڪدبـانو	تڪیه پشت و قوت .راںو
در برون دستیار وصاحب یار	اردرون هم مسـاعد وعمخوار
حرسحن کابهم ار (اشارتهـا)	فـاش ڪردی همه عبـارتهـا
درهمه چیر اراونیـابت ڪرد	دعوتش را بجاں اجابت کرد

سرود وطنی

مـالی دینی و مذهبی وطنی	من وطنی عزتی به سکنی
ادا انتمی منتم الی احد	فـانی منتم الی وطنی

وطنی ماصفاك وطنی ماحلاك ما احسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

ای وطن ساریں و قصرکیاں	قصر کیانی و رمهٔ ر مـاں
طعمه گرگاں شدی و شیرژیاں	گرنه کند ارعم تو پردگیاں

وطنی ماصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

اس انوشیروان حـارسنـا	این ابوزرجمهر سـا ئسـا
و این اسفندیار فـارسنـا	رهانه جلیا و فـارسنـا

وطنی ماصفاك وطنی ماحلاك ما احسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

قدرت جمشید وکیقباد چه شد	حشمت فرور ومهرداد چه شد
دولت شاهاں پیشداد چه شد	رایت عدل ولوای داد چه شه

وطنی ما اصفاك وطنی ماحلاك ماحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

(۱) لمتر ـــ قوی‌هیکل وبی‌رك

کلهموا قد مضوا وما رجعوا — وبددوالشمل بعد ما اجتمعوا
مصوا وما دوا و حبلهم قطعوا — وفی شراك الهلاك قدوقعوا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یك تن ازان خسروان نمانده بجا — حمله برفتند از این سپنج سرا
نیست کسی درزمانه حامی ما — جز نظر اهل بیت وفضل خدا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یا وطنی انت منتهی شرفی — فیك مآلی و فیك مختلفی
یطمع فیك العدو و الاسفی(۱) — کما و یات طمعن بالجیف

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

سحره غول است رخش رستم تو — درکف دیو است خاتم جم تو
کلك ادیب ممالك ارقم تو — کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این چند بیت از آخر یك قصیده بدست آمد

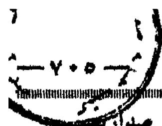
نگین خاتم جم داشت لعل فرح تو — سزای دست همیون شه بدآن گوهر
ازین قبل ربی بوسه برلب تو نهاد — بلند دست خود آن شهریار نام آور
شنیده ام که چو آن لعل گوهر آگین یافت — درون لجه دریای دست شاه گذر
دوآبشار زچشم تو اندران دریا — چورنده رود روان شد همی زلؤلؤتر
ورالتقای دو دریای موجزن مردم — زهر کرانه نمودند عاقلانه حذر
یکی دو دست گهربار شهریار کریم — یکی دو لعل گهر بیز مرد دانشور
کف ستوده والا مظفر الدین شاه — لب مفرح عبد المجید دین پرور
یکی چو بحری مواج ازتلاطم خود — یکی محیطی ذخار از میاه هنر
توای بفضل ومعارف در این جهان معروف — توای بدانش وفرهنك در زمانه سمر
جهان خدای چنانت بزرك کرده که شاه — همی دعای تو گوید بوقت شام وسحر
دعای شاه بجان تومستجاب شدی — چنانکه در حق امت دعای پیغمبر

---

(۱) اسفی - منسوبست به اسفی مقصور آخر که اسم دهی است در پایان مغرب و اینجا مراد بریطانیا است

قصیده

ای دوخته برقد تو دیبای صدارت   طالع ز رسات ید بیضای صدارت
مانقد شرف خواسته سرمایه دولت   ماگنج هنر یافته کالای صدارت
عدل است حلیل تو در ایوان ریاست   عقل است دلیل تو بصحرای صدارت
عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه   معزت نشود خیره ز سودای صدارت
مغرور نگردی تو ز افسانه دیوان   مخمور نباشی تو ز صهبای صدارت
رای تو شهابی است بگردون سیاست   کلك تو نهنگی است بدریای صدارت
ای کور و کران مژده که روح القدس آمد   از معجزه لعل مسیحای صدارت
المنة لله که بیاراست شهنشه   توقیع کمال تو بطغرای صدارت
ای گشته ترا جفت بکابین عدالت   معشوق دلارام دلارای صدارت
در گوش توشد قرطه زرین سعادت   همدوش توشد شاهد رعنای صدارت
از شاخ تو سر زد گل زیبای حقایق   در کاخ تو در شد ستر عنای صدارت
آیی که صدارت بتقاضای تو برخاست   طبع تو نکرده است تقاضای صدارت
تو پا بسر و چشم صدارت بنهادی   زاکفاء تو خار ریخته در پای صدارت
چون دست صدارت ز تو شد قدرت خود را   بنمای ز بازوی توانای صدارت
شاید که همی در نگری کار جهان را   با روشنی دیده بینای صدارت
شادا وخوشا خرم وخوبا که بتابید   در جام توشد آب گوارای صدارت
طوبی و هنیئاً و مریئاً لك کامروز   درکام توشد شهد مصفای صدارت
شیرین شودت کام که حالیگر گردون   آراسته خوان تو بحلوای صدارت
با این همه شیرینی و چربی حذرم زانك   گرمی رسد بر تو ز صفرای صدارت
پر زهر بود ساغر جلاب وزارت   پر خار بود خوشه خرمای صدارت
اما تو بتدبیر نگیری رطب از خار   و افشانی پازهر بمینای صدارت
ایخواجه من آنم که نکردم بهمه عمر   کاری که پسندش نکند رای صدارت
گه درزی فکرم گه و بیگاه همیدوخت   دیبای سخن برقد و بالای صدارت
از رحمت من خسته نگشتی دل دستور   وز پیکر من تنك شد جای صدارت
بسفره صدرالوزرا مرتع من بود   نه شد شرف سده بیغمای صدارت
بودم بدبستان خود از کنگره چرخ   مانند عطارد بتماشای صدارت
نادیده قدم چرخ دوتا در بر آنکس   کاندر زبر مسند یکتای صدارت



اما چوصدارت بتوشیدا شده امروز　　من نیز شوم واله وشیدای صدارت
بی خدعه واغراق نکوجو ستانم　　حکمی‌که ندارد خط وامضای صدارت
بر نام همیون توخوانم ابدالدهر　　در نام ملك خطبه غرای صدارت

(ترکیب بند)

دراصفهان باشارت قهرمان میرزای صارم‌الدوله که‌من‌بعد بسردار اعظم ملقب شده درهجو شیخ معروف به (خن و خون) گوید

گر بامر خدایگان جلال　　بزبان آمده است خامه لال
به عجب کز دم مسیحائی　　جان در آید بآهنین تمثال
ای جهان اجل امجد راد　　ای سپهر سخا وبحر نوال
ای شاخ سخا رسیده ثمر　　وی نهال حیا گزیده نهال
دست جودت خریطه گوهر　　تیغ تیزت صحیفه آجال
بحر در پیش جود تو قطره　　کوه در وزن حلم تو مثقال
اثر جود تو محیط خزر　　نایب حلم تو تلال و جبال
در بر پایه تو تا باشد　　نرسد در زمانه دست خیال
بسته برپای سرکشان زنجیر　　همچو برساق لعبتان خلخال
کمترین خانه زاد تو خاقان　　کهترین پرده دار تو چیپال
توامان تو فتح و فیروزی　　هم عنان تو نصرت و اقبال
تا درود است بر خدای ودود　　تاصلوة است بر محمد و آل
شاد زی بالعشی و الابکار　　عیش‌کن بالغدو و الاصال
ای فروزنده تخت وخرم بخت　　باش فرخنده حال وفرخ فال
حامی تو رسول و آل علی　　حافظ تو مهیمن متعال
چون تو برخانزاد درگه‌خویش　　دادهٔ بر هجای شیخ مثال
اختر طالعم نماید روی　　طایر دولتم گشاید بال
آن سرایم‌که‌کس ندیده بخواب　　آن شمارم که‌کس نکرده خیال
شعر مردود شیخ ناکس را　　پی امر تو سازم استقبال
افسر طالع بد اختر او　　افکنم در هبوط وزر و وبال
خسروا عاقبت ببین بر من　　تا کجا راند کهنه قرشمال

گویم ایلك جواب این ملحد   کار مهدی است‌گفتن دجال
مرمرا خواند او نمك بحرام   راست میگوید این نمك‌حلال
تیغ هندی دمش تباه شود   گرکنی تجربت بهٔسلك وسفال
جاکشی مدح این قرمساق‌است   چون سیاهی‌که هست مدح‌زغال
لیك دانم بدین تناتح کر   نیست این سفله‌را زبان مقال
جامه خرس و آون اسکور   همه دانند مطلبی است محال
من غزال غزل سرای توام   پیش‌گرگان منه بجرم غزال
شاخ خشکیده را کند دهقان   چشم شوریده را برد کحال
کی گمان داشتم که آخرکار   با چنین خرسی اوفتم بهٔجوال
پس اجازت ده ای‌ستوده ادب   پس اشارت‌کن ای‌خجسته‌خصال
تا بگویم هرانچه باید گفت   تا نمانم دیگر بشکو لال

***

شو ای خرس‌دم بریده ز من   قصه دخترت باستعجال
رنت ایخرس همچوخر . .   کمش تا کند صدای‌شغال
ماله ناصر و لامن حام   ما له شافع و لا من وال
شیخا عقریب می بینم   حرقه ات را به پیکر عال
ای‌که خوشد تو را قرمساقی   تا قیامت راکحل و قیمال
از هجای تو من بیندیشم   هرچه خواهی بگو اکاله اکال
طرفه نقشی ولی نباس غلطی   بایدت‌کند در کنار مثال
تا چو قولنجیان کند نظر   طرز رخسارو وضع ریش‌وسبال
مهر خیرات قبر اموات   تا قیامت فتد در اسهال

***

دخترت یك ندیمی داشت   چون‌غزالان چنین پر ازخط وخال
در ردم قعدهٔ بهٔشوله او (۱)   همچو دیقعده از پی شوال
رایحه طالعت درو دیدم   زآنکه او تحته بود ومن‌رمال
رو رکاری نعوذبالله اگر   در او کندکسی ازال
. . می ریزد   همچو آبی که ریزد ازغربال

(۱) قعدة - مرة یعنی یکدفعه ونکار شوله سرگین‌دان وجاهائی‌که کثافات ریزند

... من شد به حیك پرپشمش — همچو در حرقه کهن اسدال

ای من‌آن ابلهی‌که ارسر جهل — حرس‌را حیك شیره‌کرده حیال

بی‌خبرز آنکه‌خیکی آردبار
افتضاحی چنین کند اظهار

شیخ کوتاه دست روده درار — حوانده ار هجو من ترانه‌وسار

سوی دار الفسون جهل شده — عوت گردیده مش ار آعار

شیخ رن . . رآن دهان‌بحس — مارکردی در حلا را دسار

در حلا هرچه می‌شود عارص — هست داتت بجوهرش دمسار

من به تأیید صارم الدوله — آفتابم به اوج رفعت و نار

او چو شمع‌است ومن چوپروانه — او چو محمود ومن‌کمینه ایار

دم حورشیدکی‌که معلوم است — کوری و نور را عدابی سار

گرسك ار نور مه‌کند عوعو — ماه کی ترسد ار چنین آوار

راده شیر حق بپسدیشد — گربه پید هرار بیشه گرار

حنده و های های مستانه — در مادرت نما آعار

پیره‌زالی کر آب پیله(۱) او — پر شود برکه های راه حجار

شیخ پمیور ارآن‌دل .. گور — سهل بیرون شده است درتك و نار

. ره حر درآن چنان مولد — چون بچاه کثیف کرم‌راو

استحوانهای است اوبا شد — مطقطق چو دکه ررار

.. ر دریبح ن اوحواند — نه تصرع ترانه شهسار

یا مگر در عرای شوهر حویش — مویه دارد همی نه صوت حجار

بینی او بروی او بینی — پشت بختی گر نهاده جهار

استحوانهای زان او پیدا — چون‌کدوکی همه نشیب وفرار

رن نداری ر هیچ چون‌گویم — کمر دحتر تو ندم سار

. ه‌گنده . ح گنده ین — نه تیره حسان عیر نوار

رند و رمال هیر و ناپرهیر — لولی مست و مار شاهد مار

ترك وطرار و شاهد و عیار — شوح وشنگول واعت و طار

شاه ماتشکیان روس وپروس — ماه کمچیسان چین وطرار

---

(۱) پیله ـ درایجا بمعنی چرك وریم دمل ورحم است

. حر نهر لانه . . نش — چون کبوتر همی‌کند پرواز
یا چو آهو به حانه کمتار — یا چو تیهو در آشیانه باز
شهر سد . حراب کنم — ما . . .کر چون جراره اهواز
دل مس مشتری . . اطلس — . . من بیم درع واو بزار
گفتم ای بت شبی توانی شد — با فقیران حریف نان و پیاز
گفت آری شرط اینکه بود — مردگردن کلفت . . . دراز

تا نریزند آب . . . . کلفت
آتش من نمی نشیند مفت

ای حساب خدایگان احل — باد یارت خدای عزوجل
گر نخواهی حدیث عیش مرا — از مفصل شنو یکی مجمل
شبی آراستم بساط طرب — کردم اسباب عیش را سبل
گل وشمع وشراب و شیرینی — چنك و مزمار ولادن و صندل
من و داش مشدیان باراری — کهنه رندان سست سخت عمل
گنگ وافلیج وپیس وکوروچلاق — کوسه وقور پشت وفالج وشل
کرو پیروپکر فسوو(۱) نحس — نحس و میشوم واعور و احول
گرك وروباه و تاری وتوله — گربه وموش وخنسا و جعل
خرو خرگوش وخرس وخوك وخلج — اسب وزرافه خیل وگاو وحمل
تا گروهی باسم ورسم چنانك — نامشان ثبت شد درین جدول
ماستی ورشکی دوعی وکشکی — حاجی معری و مدعل وحرعل
قلی و یقعلی و علمحمد — خان علی خان‌قلی داداش اصل
ازکثافات بی‌شمارکه بود — زآن رفیقان درین خجسته محل
توتون بیم سوخته چپقی — تخمه و پوست تخم وسیروبصل
گند آروغ و ضرطه پیری — دود وافور و فسفس مقل
هریکی مان به نعمهٔ سامع — هر یکی مان نگوشهٔ تسل
متفکرکه چرخ ساری گر — چه در آرد رکار گاه عمل
ناگهان از درم درآمدبار — همچو بر کشتگان عشق احل
دختر شیخ از سرا چه فسق — تافت با صدهزار گونه علل

(۱) فسو - بفتح اول وضم ثانی وتشدید ثالث کثیرالفساء

اندر آمد درون خانه من — همچو خورشید سوی برج حمل
گفتی آن جبهه ونگاه واداش — وآن رخ وچشم ودست وپاو کفل
قمر است و عطارد و زهره — شمس ومریخ ومشتری وزحل
چون بدیدم جمال تابانش — جستم از جا کشیدمش به بغل
سیم اورا به برکشیدم تنگ — گردم آسوده اش زدرد ودغل
گفتم این‌دل بدام زلف‌توچیست — گفت این عقده ایست لایحل
بادهٔ دادمش کز آن باده — گشت مدهوش ومست‌ولا یعقل
گفتم این بت‌که عشق او دردل — همچو لیلی نشسته در محمل
کاش میشد سوار ره من — میرود از . یه ام قبل مقل
او زما فی‌الضمیرم آگه شد — خواست ازجای وگردکردکفل
خویشترا فکند برسر من — تا رساندم به منتهای امل
دست من شد به بازویش تعوید — پای او شد بگردنم هیکل
تا مکیدم لبان شیرینش — بورم اندرلب است طعم عسل
. . او همچو پالتاوی بود — ابره اش اطلس آستر مخمل
نی صداکوفت دسته درهاون — خوش ادا رفت میل درمکحل
هرچه بود و نبود داخل شد — غیر از این های مستعمل
می از . دش برون آمد — همچو چرکی که آید از دمل
.. مش آنچنان‌که . . ره من — تا باعلای او شد از اسفل
این قدر گویمت که فهمیدم — . آن کوسه بود وکچل
چون فراغت زکار شد حاصل — خواست بیرون رود ازآن‌جنگل
کهنه رندان زجای برجستند — هریکی با چراغ و بامشعل
آن یکی بهر این گرفته عهود — وین دگر بهر آن کشیده بسل
آن یکی بد زیرجامه برید — وان دگر شد بدامنش انگل
آن یکی دست کرده درمخرج — وآن دگر پافشرده در مدخل
مشدی ترك با قلا بر خاست — گفت ای دخت شیخ بچ تسغل
مرسنه یخون سیکم دوروپدرای — سحه تاج دور مشم منه صیقل
عرب ازجای‌جست وچوب‌کشید — گفت ای‌ترك خیره لا تعجل
لعن‌الله ابوك ما هذا — **تلك افعل كذاك لا تفعل**

گفت آن یار وی دگر کردی | نه وه قیش ملم وری کریل
دختر شیح اندراین دعوی | ماند آخر اسیر جنك و جدل
گشت سرگشته همچو دوغ بحیك | ماند بیچاره همچو خر نوحل
گفت درها که عاقبت دیدیم | کار ما سخط بود از اول
ای قرمساق شیح لا مسدهب | ای مریسدها و صیح ازل
گر بودم من اندر آن ساعت | دخترت مرده بود زیر هچل
سزای چنین محبت و لطف | هجو من میکنی بطرح غزل
گرچه در پیش شعر من‌شعرت | اته‌تل‌تو تلست و تو ته‌متل
از هجای تو من نپسندیشم | که بود لغو و ضایع و مهمل

بارك‌الله آفرین مرسی
تو قرمساق برتراز خرسی

گرك خواندی سلیل حیدر را | خسته دیدی مگر غضنفر را
یا فراموش کردی ای ابتر | قصه عمر و قتل عنتر را
مرحبا از چنین تعصب خام | زنده کردی جهود خیبر را
من همانم که جد امجد من | گاه طفلی درید اژدر را
گر یهودی نه تو از چه‌دل | ره دهی بغض آل حیدر را
حرم شد عرم خامه‌کر محبوت | تیره سازد بیاض دفتر را
چند گوئی بدخترت بدهد | چند بندی پر کبوتر را
دختر پاك زاده نتواند | که بپوید طریق مادر را
یك شب آخر برای خاطر ما | . کشی کن ساز دختر را
خبرش کن‌که بشکند از زلف | قیمت مشك و برخ عنبر را
آگهش ساز تا برد از لب | قدر یاقوت و آب گوهر را
تا بهدوی او دهم دل را | تا نه زانوی او نهم سررا
تا بداند که این همه شهرت | نیست جز زاده پیمبر را
تا نه بیند که سرکش‌من | دراند به راستی خررا
تا نفهمد که هیچ‌کس حر من | نکند حامله نر را
کور زن . . علیه اللعن . | نگشا دیده سمکر را
برسر سینه خویش | مرمرا لس و تخت مرمررا

تا باغش چگونه بشانم ... سروو بید و گل وصنوبررا

کشتن سروولاله کار من است
شاعرم من‌هجاشعارمن است

همه داند مردمان عراق ... نقل من با حکیم قرمساق
که چها کرد نامی آن ملحد ... به من ملکه ر همه آفاق
شاهد قول من بود سرتیپ ... آن که بر چله‌اش بود ایماق
که حکیم الممالك دیوث ... کرد حرمم بدون استحقاق
برد محصول ملکیم ازکف ... کرد اسباب خانه ام شلتاق
بی گناهی لکسته ماموریش ... کرد شش‌مه محانه‌ام اطراق
بی دلیلی دو شحنه وفراش ... پا چکمه دوید توی اطاق
زرع وکشتم ربود از حرمن ... گوسفندم کشید از قشلاق
اندریغا کرین تعرض خام ... گشت شیراره سحن اوراق
ای دریغا که سوختی جگرم ... زین دم سرد و شعله حراق
ای که بود رصرت ربود ... در سحن دخترت دلاق
همه را نذر دلق ریدان کرد ... هرچه بودش بهمته رلیردولاق
طاق‌ابروی جفت تو طاق‌است ... ای‌من‌ازطاق وجفت‌جفت توطاق
من ز ظلم حکیم خسته‌دلم ... تو پدر سك چراکنی واق‌واق

پس بدان ای یهود هرزه مرض
که بود حرفت از طریق غرض

این ترکیب‌بند را استاد ادیب درآغاز جوانی دراصفهان ساخته و آنزمان هرچند بسرحد نبوغ بالغ نبوده ولی آثار نبوغ و عظمت در اشعار وی نمایانست .

(وحید)

(ازکتاب تابش مهر در فلکیات (۱))

جسم های طبیعی از ترتیب ... یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب از اجسام ... بردوقسم‌استهمچو ناقص و تام
همچو حیوان و معدنی و گیاه ... وآن چو ابر سفید ودودسیاه
هست جسم بسیط چون افلاك ... یاچو آب وهوا وآتش وخاك

---

(۱) این‌کتاب بدست نیامد وفقط این چند بیت درسفینه آقای‌سعید نفیسی یافت‌شد .

منطقه اطلس بلند رواق — که معدل برو کند اطلاق

هر دو قطبش دوقطب عالمگیر — درشمالش نبات نعش صغیر

دومین منطقهٔ سپهر بروج — کرده برچرخ ثابتات عروج

گذرد در دو نقطه این تدویر — از معدل بین و نامش صیر

این دو نقطه همی رود شمار — اعتدالین در خزان و بهار

سومین دان خطی که از آغاز — ره براین‌چهار قطب کرده فراز

کمترین قطب آنکه شد موسوم — میل کلی در اصطلاح نجوم

باشد اندر میانه قطبین — یا همی بگذرد ز منطقتین

آنچه اندر رصد معین گشت — منزل ماه بیست باشد وهشت

که ز تقدیر کردگار قدیر — طی نمود این منازل تقدیر

تا بمصداق عاد کا لعرجون — از حصار محاق شد بیرون

(مطایبه)

ای‌فلان تاره عروس چومه آوردستی — که‌من‌آن‌تاره عروس‌چومهت‌را . م

آن دوات وقلم مردك رشتی یعنی — آن علاف .. پادشهت را . . م

پدرت دراین‌مملکت ازپول . — استخوان وی وپول سهت را . م

تاج گویند که عمامه توکرده کلاه — سده عمامه وتاج وکلهت‌را . . م

انتظار نگهی داشتم از همت تو — ای . سوخته‌اکنون‌نگهت‌را م

خاتون‌تو دلواست وبود . چاه — من مقنی شدم ودلو وچهت‌را . . م

از دروبام تو ارسن . میبارد — سقف ایوان‌تو وخاك رهت‌را . م

(درمرثیت برادر میرزا سیدمحمد مجتهد طباطبائی)

برادر پدر ما اگر زدنیا رفت — بسوك اوهمه دلخسته وپریشانیم

براین بزرك پدرکردگار عم‌بدهاد — که ماشریك عم‌آن وجود ذیشانیم

چواوست‌حجة‌الاسلام‌ومامسلمانان — بزیرسایه او ازخجسته‌کیشانیم

بنص آیت‌المؤمنون اخوة تمام — برادریم وزجان عمگسار ایشانیم

قطعه

خدایگانا ای آنکه شاهد فطرت — نکاح بستقرین باعروس اقبال است

بسعی‌وهمت ورای‌توملك‌ودولت ودین — عزیزوفرخ وفرخنده‌وهمایون حال است

رحمت معاینه ماند بآفتاب منیر　　　دلت چو قلزم و دستت چو ابر هطال است
به پیش بحر عطای تو ابر قطره شود　　　ز ترازوی جود تو کوه مثقال است
بحضرت تو رهی را شکایتی پنهان　　　ز چاکران درت در رسیل احمال است
در آن برات که فرمودیم بخازن حیث　　　علی الدوام پی دفع وقت واهمال است
حریف پنجه این پهلوان مردافکن　　　نه گیو گودرزستی نه رستم زال است
مرا تقاضا زین کس که آبرویش نیست　　　درست بیختن آب جوی بغربال است
بخاک پای عزیز تو ایشه ارکم و بیش　　　جز این حدیث نرانم که جزو امثال است
نصیب ما بجهان دوغ و ترب هم شود　　　که صرف جیب جداو بددست نقال است

قطعه

داورا ای که بهنگام مدیحت بورق　　　ببرد ازخامه مه ومهر وسهیل نجمم
تا بحدیکه که همه مدعیان پندارند　　　مالك مرسله زهره و عقد پرنم
تو همه ماهی وخورشیدی و ابری و نسیم　　　من خزان دیده و پژمرده گلی در چمنم
آفتابی که بگردون شده تابنده توئی　　　سایهٔ کافتد از آن برزبر خاك منم
خرد بودم من و دادیم بزرگی چندان　　　که نگنجد تن ای خواجه دگر پیرهنم
پیرهن برتن سهل است که ازو جد و طرب　　　جای آنست که بیرون شود از پوست تنم
شیوه بوالحسنی داری وجود علوی　　　ویژه نامی که رسیل علی بوالحسنم
برگزیدی ز خردمندان در بارگهم　　　برکشیدی ز سخن سنجان در انجمنم
کرمت ماء معین ریخت بجام هوشم　　　سخنت در ثمین داد بجای ثمنم
چون تو آوردی و اینجا تو نگهداشتیم　　　هم تو بردی بر شاهنشه ناخویشتنم
می بترسم زبد چرخ و بمانم حیران　　　کانکه آورده مرا باز برد در وطنم
بیژن آسا زچه غصه برون آرد باز　　　رستم فضل تو بی منت دلو ورسنم
تو پرستنده حقی وگر این بنده ترا　　　بپرستم ز سر صدق کم از برهمنم
ور ترا نیك پرستم همه دانند که من　　　بنده حقم و از جان عدوی اهرمنم
تو نه امیرد نقاد سخن باشی و من　　　نیست درمخزن دانش گهری جز سخنم
گرسخن راست سرودم دهنم شیرین کن　　　ورنه شاید که دو صد مشت زنی بردهنم

(تاریخ رحلت امیرسیدعبدالله خان اتابکی شاعر معروف (۱))

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه　　　شکست گلبنی از گلشن شرف ناگاه
ز خاندان نبی هم ز دودمان صفی　　　برفت مردی دانش پژوه وکارآگاه

---

(۱) دیوان شعر گرانبهای این شاعر معروف را یکی از رنود متشاعر معروف ! مرده‌ریك خود دانسته وتصرف کرده است شاعر محترم آقای عبرت نائینی چندغزل وی را ازدست این غارتگر ربوده ودرتذکره خود ثبت کرده است

جهان فضل و محامد سپهر هوش و ادب | ابو المفاخر والمجد (امیر عبدالله)
امیر داشت تخلص که از کمال و هنر | همیشه بر درش استاده بود خیل و سپاه
بروز نیمه شعبان برات خلد و بقا | گرفت و در صف مینو قدم نهاد براه
ز ماتمش قد تیر دبیر شد چو کمان | نمود اطلس نیلی فلک پرند سیاه
ستاره گفت **عفی الله عن جرائمه** | سپهر گفت **سقی الله تربه و ثراه**
برای سال وفاتش امیری از پی طبع | کشید مصرع نغزی مناسب و دلخواه
فقال ضم به آخر الفراق و قل | **لقد فقدت امیر الکلام عبدالله**

(تاریخ دیگر هم) ۱۳۳۳

عبدالله راد امیر روشن دل و رای | چون عزم سفر کرد بجاوید سرای
زد کلک امیری پی تاریخ رقم | (ابنای ادب یتیم گشتند ایوای)

(نیز تاریخ دیگر) ۱۳۳۳

چون کوفت کاروان بلا طبل الصلا | شد بر فلک ز کاخ شرف بانگ الرحیل
زاوای کوس **ایتها النفس ارجعی** | افتاد شور و ولوله در عترت خلیل
فرخ رخی ز آل علی مهر سترگ | ماهی دلی ز رست صفی سیدی جلیل
(عبدالله بن عبدالباقی) که فکرتش | شد فضل را مربی و فرهنگ را دلیل
کلکش درخت طوبی و دفتر جمال حور | حورش بهشت خرم و طبعش چو سلسبیل
نثرش ستاره ریخته بر اطلس سپهر | نظمش فکنده موج بر خسار رود نیل
در حل مشکلات قوافی بار محال | برد هودج عروس معانی بپشت پیل
بس خامه اش بکوثر دانش در آشنا | برده سبق ز قادمه پر جبرئیل
اندر سرود شعر تخلص امیر داشت | کاندر سخن نبود امیری چو او نبیل
روز دوشنبه نیمه شعبان برات خلد | بگرفت و شد بدار بقا سالک سبیل
شد خانه کمال ز هجران او خراب | شد پیکر کلام ز فقدان او علیل
فکرت عقیم و هوش مشوش هنر غریب | دانش یتیم و عقل پریشان ادب ذلیل
دستار برگرفت ز سوگش خطیب چرخ | وز ماتمش دبیر فلک خامه زد بنیل
جستم ز بحر طبع (امیری) بالتماس | تاریخ سال رحلت آن مهر بی عدیل

گفتا یکی نخست رقم کن (بصحن خلد)
زآن پس نگار (شد بلب جوی سلسبیل) ۱۳۳۳

(تاریخ وفات میرزا حسین خان مافی فرزند نظام السلطنه)

آوخ از دور سپهر آه و افسوس و دریغ | کان مه روشن ما گشت بهمه سمع
گوهری روشن و پاک شد نهان در دل خاک | در هنر فرد و وحید و بسخن سحر و بلیغ

تیمی ازکلك زبان آخت بر خصم وطن — ایدریغا بسام رفت آن آخته تیغ
چاره جز صبر نماند زانکه کس را نبود — ناقضا دست ستیز از قدر پای گریغ
چون امیری زغمش آگهی یافت بدرد — بهر تاریخ نگاشت (آه وصد آه دریغ)

(مطایبه)

۱۳۲۶

اصل الملك دروغی وادیب زورکی — جان مصنوعی ومستوفی شلتاقی منم
وارث هرمرده ارزندی وطراری منم — وارث هرسفره ناخلدی وقرّاقی منم
بی‌تنها دعوی و کبر ودروغ آموختم — کاوستاد فن سالوسی ورزاقی منم
قاف تا قاف جهان ازشهرتم پرشدار آنك — اسم وفعل ومصدر باب قرمساقی منم
حامل طنبور مطرب نقچه‌دار روسی — ناسخوار ازمیهمان سیلی‌خور ازساقی منم
درهوای گوروگاز قحبه‌ومی آنکه خورد — سیلی ونام وچك وتیپا مشتاقی منم
ازفصول وفصله جز من اصل الفصیل نیست — وآنکه نشناسد نگشتی ناصل ازباقی منم
آنکه کوران وگدایان وعریان را مدام — رحم سازد پاچه چون سگهای قشلاقی منم
آنکه دائم ازهیر صرط رندان بربروت — چاشنی زد برسبیل وپورچماقی منم

***

این قطعه مطایبه بنام سرائی ودیگران شهرت داشت ولی دراوراق پراکنده ادیب مسوده نخستین آن مشتمل برحك واصلاح زیاد بخط وی پیدا شد وشکی باقی نیست که از ادیب است نه از دیگران

(وحید)

درطی تقریظ مفصل بر کتاب حالت نگاشته میرزا محمد حسین ملك الکتاب فراهانی فرماید

دانا باید ز روی فکر زند دم — تا زپس دم زدن همی نخوردغم
هست سخن مردرا ترازوی دانش — نیست نسنجیده مرد تا نزند دم
جز سخن کان ترازوی هنرستی — پایه نگیرد فزونی ونشود کم
پس توسخن گوی را شناخت توانی — زه سری برشناس اخرس وابکم
نیست سخنگوی راستگوی خداخوی — جز ملك ملك فضل درهمه عالم
احمدرا ناوه مرتضی را فرزند — دانش را زاده مردمی را ابن‌عم
شاه بکتاب عصرکردش سالار — زانکه زکتاب بود یکسره اقدم
راستی آنرا مسلم است که هرگز — جز بدر کردگار می‌شود خم

ریشه گردون اگر و بن مدر آید — گفته وی استوار ماند و محکم
ای رجمال توچشم بیش‌روشن — وی زکمال توباغ دانش خرم
کلکت بارد به نثر لؤلؤ منثور — فکرت دارد عقود نظم منظم
فضل و هنر بوده مرکسان را زین پیش — لیك دراین عصر بر تو گشته مسلم
طبع تو بر آسکون طرارد کشتی — فکر تو بر آسمان فرازد سلم
هوش روان گر بچشم خلق در آید — عقل مصور توئی وروح مجسم

اشعار راجع بعلم رمل

حضرت استاد ادیب را باعلم رمل هم سروکاری بوده ودفتری مخصوص بخط خود درقواعد علم رمل نوشته‌وپارهٔ از اصول رمل را بنظم آورده است برای آنکه‌ازاشعاراوچیزی فروگذار نشود آن‌ابیات راهم‌نقل میکنیم (وحید)

قطعه

یك نقطه خط شمار لحیان — انکیس بعکس او همی دان
خط و نقط و دو خط بتقدیر — حمره است بیاض عکس آن گیر
دو نقطه دوخط برون نصرت — دوخط دو نقط درون نصرت
نقطه خط و نقطه خط برون را — قبض است و مخالفش درون را
دوخط که دونقطه در دوحدش — شد عقله و اجتماع ضدش
سه نقطه و خط برون عتبه — یك خط سه نقط درون عتبه
دونقطه خطی و نقطه کوسج — عکسش تو نقی شمر زمخرج
شد چار نقط طریق طاعت — ورچار خط است دان جماعت

اشکال رمل اینست وبس — خواهی اگر ترتیب آن
لحن بقاع اعقفن — بغطج بود ترکیب آن

قسم دیکر بلسان رمز

شکل رملی لام وحاء وباء وطاء وجیم وکاف — ماسه نوبت وسه‌عین‌است‌ودوهمزه‌ماندوقاف

قسم دیکر بترتیب طبیعی

لحیان وحمره نصرت خارج ناص وقبض — پس اجماع وعتبه وانکیس و عقله گیر
قبض داخل وکوسج ونصرت نقی حد — پس عتبه وطریق و جماعت همی پذیر

فیما یتعلق بالکواکب

شکل انکیس و عقله ای فرزند / متعلق بجرم کیواست
وآنچه مخصوص مشتری باشد / نصرة الداخل است ولحیاست
همچنین حمره و نقی الخد / زان بهرام لعل حمراست
قبض داخل چو نصرت الخارج / تابع آفتاب تا باست
عتبة الداخل و خروج بیشك / زهره را پیشکار ایواست
اجتماع وجماعت اندر رمل / بعطارد همی را عواست
هم بیاض و طریق از قمرند / که باوج فلك درخشاست
قبض خارج ملازم دنب است / وین سبب دل از وهراساست
باشد ازراس عتبة الخارج / یاد گیر این سخن که آساست

در اصطلاحات رمل

هست لحیان نقطهٔ کورا زیر اندر سه خط / لیك انکیس است چون زیر سه خط باشد نقط
حمره خط و نقطه برفوق دوخط بازایستاد / هم بیاض است آنکه خط و نقطه در تحت اوفتاد
نصرة الخارج ببالای دو خط دو نقطه بود / نصرة الداخل دوخط بالا دو نقطه درفرود
قبض خارج نقطه وخط را مکرر کن دوبار / قبض داخل خط ونقطه خط ونقطه میشمار
عقله باشد چون دوخط بینی میان دونقط / اجتماع است آن دوخط چون شد دو نقطه دروسط
عتبة الخارج سه نقطه روی یکخط استوار / عتبة الداخل بزیر خط سه نقطه برقرار
دو نقط بایك خط و یکنقطه کوسج یافرح / عکس ایصورت نقی الخد کشاما صلح

ایضاً

فرد وسه روح است لحیان اولین مسعود وخارج / باری وبرجیس وجسم وجاد وسیر اعلی المعارج
فردوروحی فردوروحی قبض خارج چون شماری / مال واعوان سعد دوم شمسی وآبی وباری
روح وفردی روح وفردی قبض داخل گشته خاکی / اردب خویشان ویاران نحس هم بادی و خاکی
چارمین باشد جماعت چارروح است ازعطارد / ممتزج ثابت بکان وملك ومسکن گشته وارد
پنجمین دوفرد وروح وفرد کوسج سعد وزهره / باری وبادی وخاکی منقلب خط هدیه بهره
فردی ودوروح وفردی عقله کیوانی نحوست / برده دعم نارو خاکش داده گرمی بایبوست
روح سه یکفرد انکیس است وکیوان نحس وداخل / شرکت وزن صدوعایب هفتم وخاکی مداخل
روح وفردی ودوروحی حمره ثابت نحس وهشتم / بادی ومریخی امر محنی ارث ومرك مردم
هم دوروح وفردوروح آمد بیاض وثابت ازمه / سعد وآبی علم ودین آنگه سفر بادوری ره

نصرة الخارج دو فرد است و دو زوج از شمس عاشر — سعد و شغل و شاه و مادر آتش و بادش عاصر

نصرة الداخل دو زوج است و دو فرد و سعد و نیکو — مشتری آبی و خاکی رو امید دوستان جو

عتبة الخارج سه فرد و زوج شد و زراس باشد — آبی و ناری و خاکی جسم و حیوان نحس باشد

فرد و زوج آنکه دو فرد آمد نقی مریخ و طالع — ناری و خاکی و بادی منقلب باشد غالب

عتبة الداخل بود زوج و سه فرد و سعد و زهره — بادی و آبی و خاکی غایبان را دیده چهره

زوج و دو فرد است و زوجی اجتماع از تیر ثابت — بادی و آبی درختان عضا بارا مساعت

چار فرد آمد طریق از ماه و سعد و منقلب شد — عاقبت دان راس و بادو خاکی و آتش مشتعل شد

صورت هر شکل از شکل نخستین ده مراحش — حاصلش تکرار کن تا از عمر آید سراجش

سعد و نحس و نیست آن شکلها را بایبوتش — ده مخرج و دخل آن در انقلاب و در ثبوتش

ایضاً

از جماعت اولین نقطه ستان — بر سر شکل طریق اندر نشان
تا طریقت عتبة الداخل شود — شکل لحیان بعد از آن حاصل شود
بعد از آن آن نقطه باز آور بجای — نقطه دوم برای سلك رای
بر طریق افزای تا گردد نقی — پس جماعت حمره شد ای متقی
باز جای خود بر آن نقطه دگر — بر جماعت نقطه دوم [illegible]
بر طریق افزای و کوسج راس — پس بیاض از آن جماعت [illegible]
باز جای خود بر آن نقطه دگر — بر جماعت نقطه چهارم [illegible]
بر طریق آن نقطه را بنما مزید — تا که عتبه خارج آید در پدید
پس جماعت صورت انکیس دان — این دو شکل نحس پر تلبیس دان
راندو شکل ایهشت فرد نامحو شد — زادگان زاده نشان شش شد
شنو از من کاین عمل چون آوری — شش ضرب از هشت سوی آوری
پس بحمره ضرب کن لحیان دگر — نصرة الخارج [illegible] ای باهر
ضرب لحیان باتقی کن پس ببین — نصرة الداخل [illegible] آمد نقی
ضرب لحیان و بیاض آورد گر — قبض خارج را از آن کن در
ضرب کن لحیان و کوسج تا کی — قبض داخل از دو کن شکلی
ضرب کن انکیس و لحیان را بهم — عقله حاصل کن که دوری باعلم
ضرب کن لحیان و عتبه خارجه — اجتماع آور به [illegible]

(قصاید عربیة)

رقعه

صورت رقعه ایست که ازهمدان بکرمانشاهان خدمت نواب اشرف والاشاهزاده محمد باقر میرزا دام اقباله خلف مرحوم مغفورشاهزاده محمدابراهیم میرزاطاب الله ثراه فرستادم بتاریخ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲

این چند بیت تازی گونه راکه من بنده درستایش آن ذات پاك سرودستم ازآنجاکه سخن ترجمان ضمیر وآیینه قلب هواخواهان است شاهد مدعا داشته درآن انجمن فرح کسیل کردم

امیدکه بعین رضا دروی نگرید واگر خللی درالفاظ ومعانی یاعللی دراعاریض وقوافی آن مشهود افتد بافکرت صافی وهمت خسروانه خود درتصحیح وتنقیح آن بکوشید وبرمن درهمه آن معایب خرده، نگیریدکه پارسی گویان هرچند درداستن اصطلاحات ولغات عرب مهارت یابند و عروض وقوافی نیکو دانند هنور چنانچه شاید درگفتن شعر تازی نادر بوده ،لکه عاجز وزبون میباشدکه هیچ مرغی لحن وصفیر دیگر مرغان نتواند سرود و (هرکسی را اصطلاحی داده اند)

(قصیده)

اما خمیر یشتاقك السمع و البصر — کظمئان مشتاق الی الماء والنهر
و قد تفتقدك العین من بعد فقدها — کما فی اللیالی السود یفتقد القمر
شهدتك فاستغنیت عنك من الوری — و من یتبع بعد المشاهدة الاثر؟
رأیتك ما فوق الرواسات فی العلی — و من یعتمد بعد العیان علی الخبر؟
فانت من القوم الذین حسامهم — علا فی رقاب العالمین متی شهر
اذا او قدوا نارالقری فی بیوتهم — لهم جفنة یسعی بها المفرد الخرر
و مهما بنوا بیت الفخار رأیتهم — عیوناً و باقی الناس کلهم حجر
لقد عمروا ایران بعد خرابها — کما عمرت بیت الاله بنو مضر
ایا قادح الزند الذی خد ناره — اعز من ان یلقی به المرح والعشر
و یا شامخ العرنین لا متکبر — تشین و لا صعب تکلفا الوعر
یرومك اهل البدو والحضر سائلا — فجدوی یدیك العیث فی البدو والحضر
لك الغایة القصوی من الفضل والنهی — و شأوالذی عن حصر بانلك اقتصر

لئن قلت انت الركن في كعبة العلى　　صدقت ورب البيت والركن والحجر
اراك شقيق الفرقدين و ثالث　　السماكين تلو البدر والانجم الزهر
مرع دكى من عصون كريمة　　اذا اثمرت اثمرت به النجم و الشجر
ففي يدك اليمنى رياض من العلى　　وفي يدك اليسرى حياض من المطر
و مقولك الصاص سيف محذم　　فري قلب من يقليك كالصارم الذكر
فتنظم في نظم القوافي لئاليا　　و تنشر حين النثر املاك الدرر
اما تدر ان البين بدل يوما　　ظلمة ليل ليس في حلمه سحر
الم تر ان الهجر عوض شهدنا　　من طعوم السلع والصاب و الصبر
ففي صدرنا نار وفي عيننا قذى　　و في عيشنا نغص وفي مائنا كدر
لنا كبد مقروحة من فراقكم　　فيا طول اسهار بعد من السمر
سأدعو على البين المميت من الجوى　　كنوح النبي اذ قال يارب لا تذر
علي و اله الراقصات الى منى　　يهرول مشياً في الرماط وفي الازر
لئن ابعدتني في الطريق مراحل　　خيالك عندي في المنام وفي السهر

ايضاً اين قطعه را فرستادم

ايامى جرت من حد مقوله العضب　　عيون كماء الحصر عن مرهف عذب
و تلعب بالاقلام كفك والندى　　كلعب الصبا في الروض بالغصن الرطب
سقى الله اياماً مضت في دياركم　　وطوبى لمن باحاك في ساحة القرب
سلام على الركن الذي و قومهم　　تحصرك العلياء في المنزل الرحب
رمتني يد الايام سهماً مشعشا　　رميت بها فوق الجلامد في الشعب
و قد ذبحني العين من صارم الهوى　　كما يذبح العشاق من شفرة الهدب
بنات المنايا صاد قلبي و قلقلت　　بنات صدور في هواني وفي حبي
صروف الليالي طرقت لي بدآئها　　و الفتى الايام في اعظم الخطب
فما في خطوب الدهر اعظم لوعة　　من الهجر و البين المميت لا [illegible]
لاحتمل الآفات الا فراقكم　　فما الموت الا دون الحادث الصعب
متى غاب عن عيني محياك لم ازل　　تكفكف عيني الدمع كالعارض الصب
انا حصر ان لم تصدق مقالتي　　لانكرت معنى القلب يهدي الى القلب
ففي كل داء معضل و ملمة　　توكلت بالله العلي انه حسبي

ومما سنح بخاطري في جيلان حين اقامتي في (رشت) قاعدة بلادها . اصف مشيبي قبل ان يدركني وذلك في غرة شهر رجب الفرد ۱۳۱۲

رأت جارتي فودي من الشيب ضاحكاً كروض اريض نورته ثعامته
على عارضي شمع بدت على العصا محدبة من حادث الدهر قامته
كحرباء ملتف على فرع قصب وحين طلوع الشمس تلمع لامته
وكورس الحمر الروى وقرصه الشهي نهار كالنهار عمامته
فقالت لسوان حلس حدآ ثها اري رحلا كالصبح تسعر هامته
وذلك عصفور رأى بازيا على مقام غراب ثم (شالت نعامته)
عليه غرام لو مدت مقلة عليه و ما يسلي على غرامته

لنا ظمها محمدصادق الحسيني الفراهاني في رقعة صداق اصف المنكوحة المخدرة

كوكب طالع و بدر تلالا فتراءت به نجوم السماء
بنت عبدالرحيم جوهرة العقل و بدر الهدى و شمس الحياء
ذات سر عن الخواطر عزت عز عنقاء قاف و الكيمياء
مارأتها العيون الا اذا ما نظرت في المياه او في المرآئي

قصيده ذيل ازمنشآت اين بنده محمدصادق الحسيني الفراهاني در عدد ۲ جريده (ابونظاره) منطبعه در پاريس از سنه ۲۵ مطابق محرم ۱۳۱۹ هجري مندرج گرديد

و مما سنح بخاطري يوم ورودي في (طرابزون) مصادفاً لجلوس السلطان المؤيد المنصور (عبدالحميدخان) في شهر رجب لسنة ۲۵ من خلافته مادحاً ومهنئاً خلافته

برعت شمس الخدود من سموات القدود وجنينا الورد من وجنة ابكار وخود
وانجلت في ثياب من حرير و برود حسبتها العين حور العين في دار الخلود
غادة فيهن كالسمط من الدر النضيد قدها غصن به اينع رمان النهود
مابين حوراء اودتها طريفي وتليدي صرت في فرعها المسك نماوردوعود
وحكت شاكلة الارام في حسن وجيد وقضت الناس في حسن قيام و قعود
فشفينا النفس من تقبيلها رغم الحسود وسقينا شربة من كفها شرب اليهود
كلما نشرب قلنا يالهاهل من مزيد و شدا الطير على الاغصان انواع النشيد

من قواف واعاریض طویل ومدید وحکی القمری من سجع حبیب و ولید(۱)
وحمامات الحمی یروین عن شعر لبید والثریا شبه عنقود بدت اوکعقود
نضدت من لولؤ فی نحرا تراب عید و طلوع القمر الازهر من افق بعید
کطلوع الخیر من راحة مولانا الفرید حط فی (اطرازند (۲) رحله فی یوم عید
یوم تأیید الامام المصطفی (عبدالحمید) آیه الرحمن کهف الخلق سالار الجنود
و امین الله ذی العزة و الملک السدید ثامن السبع العلی السامی علی سعد السعود
وابوالداهیة الدهیاء ذوالبطش الشدید طلته یفری قلوب الخصم من قبل الجلود
لاسکین حدید و رمح من حدید هرمن ذکراه روحی یا غداه العید عودی
فلقد بورکت یاعید مع الفال السعید یا امیراً سار فی موکبه جیش الوجود
وعدا طوع یدیه الناس طراً کالعبید قد ملکت الخلق بالاحسان من بیض و سود
وکذا تستعبدالناس باحسان وجود خصمک المشئوم امسی کقدار (۳) فی ثمود
یامعیدا مستعیدا من نوال و سجود بابی انت و امی من معید مستعید
عش حمیداسالما فی شاهق القصر المشید کل یوم لک من عیش جدید فی جدید

بقلم السید محمدصادق الحسینی (ادیب الممالک) مدیر جریدة (ادب)
الفارسیة بمشهد خراسان بمملکة ایران .

وقدسنح بخاطری ماسطر فی هذه الصفحة حال کونی فی جیلان مقیما بقاعدتها رشت فی لیلة الرغائب وهی لیلة الجمعة لست مضین من شهر الله الاصم سنه ۱۳۱۲ من الهجرة النبویه (ص)

لمن رسم اطلال سقتها السحائب تطیب ریاها الصبا و الجنائب
وتسکنها آلارام والادم والطلی من الجؤذر العسال والشمس غارب
یحاورن طیبات العلا حول رسمها وسارین مهاالمعصرات الکواعب
فمازالت الامطار تتری بروضها و لازال یحصر الحمی و المسارب
دعانی الیها ساق حر سححه فشب ضرام القلب والدمع ساکب
فدیساحتی روض وعینی سحابة وقلبی صباح و شوقی حاجب
تذکرت سلمی و الرباب وریبا ودارأ ابیحت فی فناها الرکائب
وعهدی بهاریان والورد ناضر محت بها عطشان و الورد ناضب

(۱) حبیب ـ ابوتمام طائی و ولید ـ صریع الغوانی دوشاعر معروف عرب
(۲) هکذا فی المراصد (۳) قدار ـ عاقر ناقه صالح

دیار بها حلت سلیمی و زینت　　صبع یربا(۱) هاالاکف الخواضب
اسیلة حد جعدة الفرع غادة　　رهرهة هیفاء عذرآء کاعب
عقیلة در استصباء سورها　　عروش سلاطین الوری والمحارب
حکی الماء والمرآت فی روق الصفا　　لها حلف اثواب الحریر الترآئب
وغرتها کالشمس تزهو نورها　　مشارق آفاق الثری و المغارب
وحاجبها قوس یحیل اد یری　　رهینة کسری حین اعطاه حاجب
الایا ندیمی اسقنی من مدامة　　فانی الی شرب المدامة راغب
ودعنی عن لیل یسمی رعآئبا　　هدونك یوم عم فیها الرعآئب
ودلك یوم الفتح لازال فاتحا　　وترهو بکفیه القنا والمواضب
فتی شامخ العرنین عمر رداثه　　ومن کفه ماء المروة ساکب
سری ابی اریحی سمیدع　　و سیم سیم مصرحی مواهب
کریم طلیق باسم متهلل　　علی الفضل سلطان وللعقل صاحب
وللسعد مولود وللمجد والد　　وللحمد مطلوب وللرشد طالب
مناقبه محمودة و کثیرة　　و اخلاقه مطوعة والضرآئب
احوراحة لوحاد منها برشحة　　تبدل بالبحر الفلا والسباسب
هوالفتح والاقلام اعلامه التی　　علت وکتابات النوال کتائب
متی زرته لاقیت سیلا عرمرما　　وبحرا حصما ثم بدرا یخاطب
علی انه حلوالفکاهة طیب　　وآبائه الغر الکرام الاطائب
له شدة ریب المنون یهابها　　وماض لاقدار المنیة حالب
و یصطاد فرسان الجیوش کضیغم　　هزبرله سمر الرماح مخالب
بی قبة اسمی واسنی من السماء　　و دون علاها النیرات الثواقب
بآء سمی فوق السماك کانه　　سماء نجوم والشموع کواکب
فلله من قصر مشید مبارك　　علیه علا طود وماخر حاسب
و متجع للمجدیین ریاضه　　ودون حیاض الخیر ساق و شارب
سقی الله دارا فی الوصول تنابها　　مهامه قفر قطعت و سباسب
معممة قورآء رحب فنائها　　مشیدة ارکانها و الجوانب

---

(۱) یربا ـ حنا است

ولا عیب فیها غیران لایری بها | لدی الباب بواب لدی الستر حاجب
اذا ابیض جنح اللیل حتی اسوداده | لها فی رواق البیت جاء وذاهب
کمکلاة تدعی الیها الرواجع | و مشرعة تعدو الیها القوارب
اما النصر یامن کمه حاد بارة | بسال و اخری بالا سنة لاعب
طلعت طلوع الشمس فوق ثنیة | الندی واسارت من سناك العیاهب
فانت لابناء الکرام معاون | کذالبیات المکارم خاطب
وانت اذا نودیت فی الکرب دافع | وانت اذا استجدیت للمال واهب
وانت الکریم البر والبحر ناحل | وانت الصدیق الحر والصبح کاذب
وانت لدی الهیجاء عمرو وحاتم | لدی الجود لکن فی الرسل صاحب
فهاتك نظمی فی مدیحك معجب | علی انسی من غیر مدحك تائب

وقد سنح بخاطری هذه الابیات فی یوم الخمیس لعشران بقین من رجب الفرد سنه ۱۳۱۲ فی رشت

یاربیب العلی و رب المعالی | و عرین النهی وقرن الکمال
و شقیق المهاة تلو الثریا | و حلیف السماء کهف الموال
کملك ابن الهلال والحد بدر | و هلال و الخط کاس الهلال
یراع مثل القنا السمهری | و سخآء کعارض هطال
وسحدس فی الفحص اثقب حدا | من قرون البیوس و الا وعال
کل بیت عن وصف ذاتك عار | شهو ها بعاده معطال
قدرأینا کتب القدیم ولکن | ماسمعنا فی سالف الاحیال
مثل صنو العلی محمد الا | فر للعلم طاهراً فی الخصال
جامعاً للعلوم حبراً ذکیا | فاضلا ماجداً عدیم المثال
حلفه الروض فیه هبت بمسك | وعبیر ریح الصبا و الشمال
انت اسنی من بازغات البدور | انت اعلی من شامخات الجبال

(تقریظ بر پیوسته فرهنك فارسی ازگفتار نگارنده)

این ابیات را درسنه ۱۳۱۲ هجری در رشت بعدار سرودن یکصد وهفتادونه بیت برشته نظم کشیدم

دوازده ده رسصدسیصد ازالف (۱) | سال تاری از هجرت چوبگذشت

(۱) سنه ۱۳۱۲ قمری هجری

بماندم همچو ترسان پرسکلیسا — و یا در مسجد اسلامیان پشت (۱)
همه روزم بزیر آسمان تار — همه کارم ببالای زمین مشت (۲)
همی زد دست گردون برسرم مشت — همی شد خون دیده در دلم مشت (۳)
عمامم چیره شد چندان بخاطر — که دل مانند طشتی پرخون گشت
مرا بود اردلم چون طشت خون شد — که محنت بد مکند اربام من طشت
رقیبانم که بودندی همه ساده — بسان شنگه (٤) دشتان (٥) مهردشت
کسون شمس القلاده آماسد — عمر رایشان وجد ورهره درو شت (٦)
مرا هر لتهٔ آغشته در خون — دل غمدیده در خون اندر آغشت
بسان غنچه گل گشت پرخون — دلی پر زخم خار ازسیر گلگشت
نگشت اندر شدم از بس مریدم — و پشکر هلاهل ز انگبین گشت (۷)
دریدم نعج (۸) علم گوی و رهون (۹) — شکستم لوح نقش خایه وتشت (۱۰)
شدم بر مارهٔ کش سست (۱۱) که سست (۱۲) — چو کلک اندرنوشتن (۱۳) جاره نوشت (۱٤)
نوشتم سهل (۱۵) و حرد (۱٦) و وادی (۱۷) و تل — بریدم شیب (۱۸) و بالا دره ودشت
زمرمیسین (۱۹) تقرویین رحت بردم — ورآنجا تند راندم جانب رشت
شدم در رشت چون بادی که دیدی — پراگندار حوال رشتیان (۲۰) رشت (۲۱)
نه تنها من چو باد اندر گذشتم — که عمرم نیز همچون باد بگذشت
برشت این جامه را برستم ازرآنك — نگهدارد خدایش ازخط گشت (۲۲)
اگر ازپارس آید چاردرشش (۲۳) — وگر ازهند راید هشت درهشت (۲٤)
رمن این یکصدو هفتاد و نه بیت (۲۵) — بماند یادگاری اندرین دشت (۲٦)

---

(۱) یکی ازسك اوستاست . (۲) صاع وحراب (۳) پرولناك
(٤) لته حیض (٥) حایض (٦) رقص (۷) دراول گردش وسیاحت
در دوم حنظل (۸) کاعد (۹) کره ودایره (۱۰) ازمتعلقات نجوم
و اسطرلاب (۱۱) سم . (۱۲) کوه سوراخ کن (۱۳) بکسر نون و
واو نگاشتن . (۱٤) بفتح نون وواو نوردیدن (۱۵) نوردیدم .
(۱٦) هموار وناهموار (۱۷) رودخانه خشك (۱۸) پستی وسراریری
(۱۹) معرب کرمانشاهان (۲۰) حاکرونه کشان . (۲۱) حاکرونه
(۲۲) محو وطلاق (۲۳) نرد . (۲٤) شطرنج .
(۲۵) از ابیات پیوسته فرهنك . (۲٦) شهررشت

(پیوسته فرهنگ پارسی)

گفتار میرزا صادق خان امیری

در خلال سطور ع علامت عربی — ف علامت فارسی مع علامت معرب — ت علامت ترکیست و این علامت در جاهائی که احتمال اشتباه میرود گذاشته شده

آن بت شوخ چشم مه سیما　　طلم فرهنگ فرس جُست ازما
فاعلاتن مفاعلن فعلن　　شو ببحر خفیف چامه سرا
پاك یزدان وایزد است خدا(۱)　　هده ف حق ع زنده حی عیان پیدا
دان سی را پیمبر و وخشور　　خاندان اهلبیت و خامه کسا
شرع آیین نظام دهاد ف است　　حکم فرمان روش بود یاسا(۲)
گرزمان عرش وزیرگه کرسی ع　　هست کرفه و بزه ثواب وخطا
باز دوزخ صراط چینود است　　باغ مینو ف بهشت روح افزا
کاربه ف نامله چنب ف ست　　ناروا منع شد حلال روا
سحر فرهست ومعجزه فرجود　　نیز فرخاد فاضل دانا
کعبه آباد خوان نوی(۳) فرقان　　گنگ دژهوخت مسجدالاقصی
شه ملك پیره ف دان ولیعهدش　　سرم ف(۴) آن نابوست کش سرا
شمس نامیع فرشته دان محسوس　　دیم ف رخساره ش دان بالا
مشی ف مردم طبیعی دان　　نیز بودی ف است مردم مشا(۵)
نحو رست ف وصرف مخش آمد　　علم منطق شمار نارگشا
خط ونقطه چودره دان ومحیط　　کشك و نیل وپده وپیچا(۶)
کره ع گوی است ودائره فرهون　　مرکزش وندسار ف وپن اما ع
هج ف عمودی وکج بود مایل　　قطب باشد شین و ارض کسا
برش دید ف دان توقطع طر　　هست برگست ف معنی حاشا

---

(۱) نسخه بدل ـ اورمزد واهوره مزد خدا　(۲) یاسا ترکی است بمعنی قانون　(۳) نبی هم خوانده شده　(۴) ملکه وامپراطرس
(۵) یعنی حکمای طبیعی فارسی مشی ومشائیان نیربودی هستند
(۶) درین بیت لف ونشر مرتب است.

پای‌حوان‌پیهوم‌پاچمی‌ف‌نورند(۱) شرح وستی‌ف کانه گو یا
غرچه نامرد و قلتبان کردنك قحبه ع‌لولی محث است سا
هست سرمار ردوسو تملیت لیك ادر میانسه سکیاسا
کلمه واژه دان و وله کلام طق کرویر شد سار ایما ع
وات‌لفظ آرش‌است وچم معی هم لقب پاچسامه صوت آوا
ملك ادراك وفهم یوند است قوه یرو و بیحرد شیدا
مشی آمد دیر(۲)و بیر پباع کلك و حامه قلم ع‌نکوشیوا
حرو هرشیم و سیمناد سور(۳) آیه چمراس و سیمراح دعا
شد عرل‌گوی ناد رنگیں ناف رمر گوی است‌مرد پیچه سرا
محو حرشفت وشعر سرواداست سجع سرواده ساحق اشا
هم پساوند قافیت باشد ورں‌ع‌سجه حدیث داں سروا
سحت وباحیره طالع است‌وصیب مال‌ع‌ند مرعوا وحوش مروا
ارتحك برق‌ع‌دان و تندر رعد مار یوار حو ع پساد هوا
هست سوراك‌آب موح وحباب همچو کوراب‌دشت‌آب نما(٤)
لحه گرداب داں حریره اداك شاح‌آبه ، حلیج ع ویم دریا
حصں وقلعه وحصار ، اساحوں مار دژ داں و همچیں او را
مرل اسب باره لد سود حاسه گوسپند اسگژ وا
هست اودر عمو کاکو حال اب وحد را پدر شمار وبیا
ریش‌والانه(٥) ویقیں‌واح است پور واد است وآش‌ناشد وا
آبح رعرورو(٦) شمترلك شلیل به وسیب است‌آبی وتوپا(۷)
اهد وافتدشگفت(۸)ومدح‌شکفت افتدستا شمار و اهدستا
شهروا رر وسیم ناسره داں سره و ویژه هست شهرروا
لیت ای کاشکی لعل شایسد ان و اں اسا ما سا

---

(۱) هرچار لغت بمعی ترحمه است

(۲) اصل آں دو ویر بوده (۳) سوره های کوچك (٤) شوره رارکه‌بعربی سراب‌گویند . (٥) رحم (٦) ارگیل (۷) تفاح معرب آست .

(۸) هردو بمعی شگفت

(بند دوم)

بت من چه این داستان میسرود — ببحر تقارب تقرب نمود
فعولن فعولن فعولن فعول — چه خوش باشد این نسخه با چنگ و رود
گریوه بود پشته و نهر رود — زبر ازفراز است وزیر ازفرود
چو بربت بود بربط و چنگ صنج — کمانچه غژک دان و عود ع است رود
ربابه مع رواده بود و حد م وشت(۱) — طرب را مشتی وخنیا سرود
سیاه‌آبه راگاب(۲) وآمه دوات ع — سلام است ربدش تحیت درود
حسد تیورك غیطه پژمان بود — جگر خون دل دان واندوه دود
همان مرده ریك است میراث وارث — زیان است خسران و نفع است وسود
چو بیهده بیداره شد و اهمه — همان مکر و اندیشه دان بیبود
زره(۳) پوش برستك وخریشته شد — دگر ترك وگراست هم نام خود
حماد ع وگیاسته ورسته دان — سبط است کامود وصد اشکیود
چو حدیه مصاف است ومطلق بود — همان موکده ف شو ابنکه رود
(سبك موکده) عنصر آتش است — (گران موکده) عنصر خاك بود
گران حدیه آب وسبك حدیه باد — سرون واندیشه و نهره بود(٤)
کشك عقعق وصعوه سگابه دان — بود غار حرمت عطا ع اسمرود
هزار است بلبل م غراب ع است راغ — کلنك است ع کرکی عقاب ع است مود
صنوبر چپود ماژو وكاژو توژ(٥) — تذرو چو عناب ع بوت مع است بود
شبی وگهردات وصف است زاب — چو اویش هوبت وخود است بود
همان گبر وترسا وتیداك را — مجوس وانصاری شمر ساجهود
سودن سفتن چو سائیدن است — خراشد رخساره گونی شخود
ملارك پرند (٦) است وآتش رنه — بود رنده عود ان جف و پود و هود(۷)

---

(۱) رقص (۲) مداد تحریر (۳) پوش زره فراح وحمائل زره زیر لباس
که گاه پارچه کژ ابریشم لحاف آن کنند خریشته - زره دامن دار
(٤) یعنی نهره بود که کلمه واحده است ورون و اندیشه هر سه بمعنی ست است
(٥) انواع صنوبر (٦) پرند - جوهر تیغ
(۷) جف وعف وپود و پوده و هود، بمعنی غوچحماق است

هایش اثر حاجت آیمت دان | علیوه ف بود هرزه غره فود
تمطی‌است منها وخمیازه حساو | ملاته بود نار وپوده است پود
چو ناریژه‌مشوش‌ع‌ریژه‌است‌ناب | بهره بود قلب وبو ناسود
سفشه بود فرمه ف شاهسپرم | چوریحان و سنبل بود آبرود

بند سوم

رن ای دلبر هرهمت کرده | نوای دوستی را همت مرده
مفاعلین مفاعلین مفاعیل | هرح آغارکن در همت پرده
سرود وستروع‌آهنك است پرده | دلیر و چالك و حنگی سرده
مط صهباع ومبر باده نوشان | دگر بوناوه طبیع(۱) سرده(۲)
قسم سوگندوقول‌وشرط‌دمدار(۳) | کتاب بیع و پیراهن بورده
سرای بی روانان دحم‌ودخمه | چو کاهوك، بودتابوت ع مرده
مرآن حدوارمعرا ناکاکبح‌گوی | مه‌وپروین،نگار پشت‌پرده(٤)
قباله بیت و مرد آسیابان | بود درپارسی این هردو ترده
کسرك داه باشد عبد بده | اسیری را که هروشند برده
بود کاغاله و کاژیره قرطم مع | چوحبه‌ع‌حاکشی‌ف ررچونه‌هرده
شش اندار(۵) اوساد بردبازان | مت آراسته، هر همت کرده
بود روشن سپهر ارهمت‌حابون | شود بینا دوچشم‌ارهمت‌پرده(٦)
کمیت‌است‌کهر ف‌اشقرع‌کرك‌است | محسن‌ع‌اکدش‌وویژه‌است حرده
بود آلاو شعله ع احگر آدر | وررم آتش‌حدوك وحمره‌حرده
تنك نان وعیار ع(۷)قوم‌موسی | نگاه‌وبالش و محموع‌گرده(۸)
مرحشه نحس و فرخنده مبارك | چو پیشانی چکاد وچهره چرده
بودگرد دهان پتفور و بدپور | کفل باشد سرین‌وکلیه مع‌گرده
چوویلان طفره ع‌وویلانج‌حلوا | ملاته میده ف حلوا رهشه ارده

---

(۱) نور هرمیوه (۲) هرسه معنی‌را میدهد (۳) بمعنی قول وشرط وآحرین صف سپاه (٤) حدوار ماه وپروین‌است وکاکبح نگار پشت پرده باشد
(۵) نیر حورشی است ارتخم مرغ وپیاز ورردك مخصوص قمار باران
(٦) همت حابون سبعه سیاره وهمت پرده طبقات چشم (۷) وصله جهودان‌که عسلی نیر گویند (۸) بهرشش معنی

درسته عفوو کین وزی‌رلیص‌ف   وجرگ ، مفتی و چامك شکرده
بودمرتور عکس‌ح‌وطبع‌دان چاپ   فراره‌ف منصضه ارابه فردمف
ترقی‌رورنه صدش مراروں(۱)   چو پرمر انتظ ار ودرد درده
صروری وایه ودرنای وو‌ایست   جمد یع معمد ساشد فسرده

بند چهارم

سیده چورد دامی چرح چاك   پرارسیم وزرگشت داماں حاك
لت می زمحر تمارب کشید   نکوش حرد گوهری ناساك
صولی صولی صولی صول   صراں ای پرچهره‌روحی فداك
سیامك محرد اشو هست پاك   چمی‌معنوی‌داں ورمیاد حاك(۲)
نمشته عقیده سیرای شرح   قراراست(۳)هربیرو عیب‌است‌آك
مراتیں کلام شهادب(٤) بود   مره وهر (٥)روح حوش‌تاساك
وکالت بود (برگماری) ولیك   تو کگاش داں مشورت‌یم‌ماك
هم آوار و همداستاں متفق   مدا برحی اناری است‌اشراك
بود شرط پیمون و ورماں شفیع   می وعسر وهشك ناوژه‌ماك(٦)
سرك حصه‌ع‌بوشاسب داں احلام   صدائی که ار حمته‌آمد حراك
کحسته است‌ملعوں ورموته ،چیر   حهانه ر شاح درحاں شذ اك
توسك است در پارسی ناقلا   قدیداست‌واساں‌وحشکده‌کاك(۷)
کمسته تساری بود لا اقل   هماں‌حوار‌بار‌است‌امدك‌حوراك(۸)
سماروع را مارچ گوید لیك   اوریه (۹)چرمحم‌مرع است هاك
چو داماد اوشه عروسش‌بوك   شبیں شاه‌ما لا(۱۰) کرایه سلاك
بود مهرحواں مصب وماز عیش   ادك مرح رں داں حرره اداك
حرانات‌ماحور(۱۱)بود یا لهر   چوبوره‌معا ع است‌وطوفاں کلاك
بود مسس الکی سحور فصیح   تکه سں‌ع‌داں‌موچ‌حنگی‌است‌راك
تاریح مرداس(۱۲)شدمار دوش   ولی نام صحاك شد اژدهاك

---

(۱) صد برقی تبرل است

۲ - ارص   ۳ - مول وقرار داد   ٤ - کلمه شهادت .   ٥ - درهوهر اطلاق میشود برروح محردودات سیط وهستی مطلق وتصویرحیالی آں درطاق سطام است   ٦ - ناك‌ارهرچیر - مغشوش آں   ۷ - کاك بهرسه معی مساید
۸ - قوت‌لایموت ،   ۹ - نوریه   ۱۰ - سامدوش داماد   ۱۱ - برورں آحور .   ۱۲ - ماردوشاں سلسله صحاکیاں بوده‌اند که عرب آنارا مرداس میامد

بند پنجم

ای خطت چون تازه سنبل وی رخت چون تازه ورد ۞ سنبل از رشك تو پیچان لاله از رنگ تو زرد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۞ از رمل این قطعه برخوان با نوای شادورد(۱)
اردکان قسمی از اشکال نجوم وحشم ارد(۲) ۞ انعکاس وانده‌ع وطیف وسپهر ومهر گرد(۳)
مینکردن سکه باشد گرد نامه نقش آن ۞ حرمره میدان سمرع کردن مسافر ره نوزد
(کژف) تیر وزالك شـع شربین همان قطران بود ۞ هست داروورده زرچوبه ساق گوش زرد (٤)
مشتری‌ع برجیس دان مریخ‌ع شد رزنادراد ۞ مالك ماه ورهره بیدخت است وهاله‌ع شادورد
لمس را میدان پساوندن پژوهش جستجو ۞ تاج تاف و صید کردودر شکست اورا شکرد(٥)
کاردالی طلع و تارونه علاف طلع دان ۞ برشیان دارو عصاالراعی است یعنی سرخ مرد
تکمه‌دان انگوژنه سنهار باشد زن پسر ۞ گشسته خط مکتوب نامه فروشوکت داروبرد
مایش ایجاب است وراش سلب وحاور حال شد ۞ حاوری تبدیل دان پرماس لمس وپهنه لرد(٦)
زمررا پرچیده میدان و ایرچیده صریح ۞ همچنین جفت واجفت آمد بمعنی زوج وفرد
دوله ترهون (۷) ومنش طبع ودما باشد مزاج ۞ سومه‌دان حدوطرف اصل وتنه بیخ است وبرد
هم نماری دان اشارت هم ضمیر آمد کشاك ۞ هم (درآمدجای) مصدر اسم نام وفعل کرد(۸)
محل رسوداست ورسمو کارتن باشد رحال(۹) ۞ با سعادت بختیار و با فتوت راد مرد
زهر و فرنود وروشگر همی باشد دلیل ۞ پیچ وتاب وحلك ومانند ونکو باشد بورد(۱۰)
هست هوتخشان کشاورز بود ورزاو گاو(۱۱) ۞ مرد روزستار صنعت پیشه وحنگی سرد
اعتماد آمد بمشته هم معاذ الله ژکس ۞ هست سوگیری حمایت مهرخشان زور گرد
آنچه از گیسو نگیرد پیچ وخم فرخاك دان ۞ وآنچه از اشجار در پیراستن بر ندکرد
شیم شیخ وخواجه(۱۲) شی بی بی وبانو ستی ۞ جلسه‌ع فررشاد باشد طاعی السی سالخورد
هست مرکت(۱۳) مسجد وشد سجرسان خانقاه ۞ هم کشت آمد کلیسا هم (تموری خانه) عرد
پیشوا را مقتدادان مقتدی پی شو، پس ایست، ۞ پیره وپوران خلیفه مرعزار آمد حعرد
چار مادر چار عنصر هفت گردون هفت مام ۞ چار آمره طایع هفت قراء هفت مرد

---

۱ - یکی از الحان موسیقی ۞ ۲ - ازشیر ازین کلمه ماخوذ است
۳ - بهر پنج معنی می‌آید ۞ ٤ - زردگوش ۞ ٥ - بهردو معنی
٦ - میدان اسب دوانی ۞ ۷ - دایره ۞ ۸ - کردن ۞ ۹ - معرب ریبود
ربور ورحال بمعنی عنکبوت است ۞ ۱۰ - بهر پنج معنی ۞ ۱۱ - گاو
کار زراعت که حوان باشد ۞ ۱۲ - شیم بهردومعنی ۞ ۱۳ - اصل آن نمار
کده بوه وکم کم مرکت شده ومسجد معرب آست .

هم سه پورآمد موالید آخشیجان چارصد | قهری وقسری است شهوری مباون پایمرد
شدبیوکا پی طوی(۱) د غدوبیوك آمد عروس | مام زن خشتامن وورودك جهاز اورنك جرد
چرخه دوراست وتسلسل رنجه ود شمیرصد | ارمغان وتحفه نوراهان عرضه راهورد(۲)
دان پدیراراهیولی مع مـاهیت اوچیری است | ربده اروندانست ومینـاگون سپهر لاژورد
هم سمیرآمد دعا چشمیده را مطوردان | لای و ناه رحت وحواب محمل وبیری است پرد(۳)
هست پودات وسترسا آنچه شناسی محس | هم کسی باشد تمیز(٤) همترازو هم سرد
موطه را میدان بروفه هم درك دستارچه | صلع دنده کفت شانه ماره پشت وریج درد
هم کژه باشد لهاع و هست کوشك لوریں | دژبه و دژپیهه (٥) دشپل ناملایم ع ناورد
صدقه ع ارواش مسلم بیر اررای سود | شم و ژاله شبنم و یخچه تگرگ و بردع سرد
ش بود کشتی که اندر دیم زار آید بیار | کهپرك وعدو(٦) جوال کهکشان باشد الرد
(یتو) یعنی (لادرایں) را علیهدا شمر | وشت کیج آگور آجر کلس ع آهك سنك برد
رشوه ع ند گنداست وریماهی بود حث الحدید | پس حماهن دان حدید(۷) ومرد اشکمخوار مزرد
درع ارباری گراست ارپارسی متراز مرلك(۸) | ساژن از روسی بود وز انگلیسی هست برد

بند ششم

دوشیبه چوآں شوح شد ار باغ بحانه | دلجوئی من کند و ناورد بهانه
وں قطعه کار طبع امیری است فروخواند | در بحر هزج مادف و طبور وچغانه
مفعول ومفاعیل و مفاعل و مفاعیل | خان در هیجان آمد ازیں وزن وترانه
برحاس هدف ع باشد وکیش است کسانه | آماجگه آنجا که گذارند نشانه
دستور و کنارنگ وورزع آمد ووالی | آدم ع مشیه باشد وحوا ع مشیانه
بهتر بود آن آب که پاکیزه و روشن | آوند بود ظرف ورکاب است چغانه(۹)

---

۱ ـ طوی بترکی عروسی   ۲ ـ راه‌آورد سوغات
۳ ـ لالای هرچیز ، تاه لباس ، حواب محمل وبیری همه راپرد گویند
٤ ـ تشخص   ٥ ـ دژ ودش بضم دال وکسر هم بمعنی بد است چون
دشمن ودشنام ودشپل   ٦ ـ نوعی ازبادنجان که آنرا نوری گویند وتور آن
را لیف حمام کنند   ۷ ـ مهره‌ایست که ازآن خاتم سازند   ۸ ـ فراسه
(۹) رکاب بفارسی جام هشت ترکی است که درآن آب وشراب نوشند وآبدار
رارکاب دارگویند ورکاب اسب را تشبیه بدان کرده‌اند مشتق ازرکوب نیست

میکروب(۱) مزموشوه(۲) قرنتیه و پی لاد … آزاده سیامك غزل وصوت ترانه
کونسته صمرغ کش نقل وعانه زماراست … رمکان بود آن موی که روئیده رعانه ع
دلاك تونکو شد و گوشاسب مرنجك (۳) … کفتور صوری نعم اسطوره(٤) فسانه
وقلوك بود غاشیه و نحل ژکاره … در ورفت محارج شد و کمحیه حرانه
دند است دوائی که بود حب سلاطین … و آن ره گدائی که زند شاح شانه(٥)
مرشیم بود قسمت و پرگرد بود فصل … علت شوه و تیر شهاب است شحانه
ریواس بود چکری وحهلت چکس آمد … ده یوده بود عشر(٦) ولگام است دهانه
دوله است همان شرلتن(۷) وکادس ودجال … حر مهره بود پلچی وکهه است کدانه
شلف است(۸) رند عمل و چچله ملوح(۹) است … شلفیه س وحرزه مرد است لکانه
آن حانه که ساری ر پی پیله تلیار … تیماس بود حنگل و سردانه سعانه
طرمی که چو حیوان بطرارند ملوك است … دروند بود ملحد و افسوس رسانه
مرد سمج ع مرمع رو سحت شلاتیں … طفلی که زرهدان فکند مام فکانه(۱۰)
کمرا گل حرما و دلك است علامش … رگرن کالك وسقف سرای است سمانه
طماع ملسکی و ملك گنده سال است … شاهین ر اروی رمانه است و روانه

بند هفتم

رهی بچین دوزلف ازحش گرفته حراج … بموده لشکر حست عقول را تاراج
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات … ز بهر مجتث این قطعه گشته استخراج
کسوه حال و منش طبع و کوهشان ساح … حشان بود گردوری ارش بود قلاج(۱۱)
وطیفه حامگی و ماهواره شهریه … پژول(۱۲) کعب و گریدو گریت(۱۳) مال حراج

---

(۱) لغت فرنگی (۲) محمف به شه که ایام قرنتیه فارسیان بوده وقرنتین ترکیست . (۳) کابوس . (٤) در یونانی هتور یا وبفرانسه هیتوار و بعربی اسطوره است وهمه ماخوذ است از یونانی واساطیرالاولین درقران جمع آست بعضی هم أساطیررا بمعنی دساتیر داسته اند (٥) دند ـ کرچك هندی است وبر قسمی ازگدایان ومرتاضان که شاح وشانه میزنند (٦) پنج یوده هم خمس است (۷) شارلاتان لغت فرانسه است (۸) الفیه شلفیه ازآن ماخوذ است که ازرقی با تصویرات وحکایات خاص نوشت (۹) بعربی نطر وبترکی دیللاق گویند یعنی رنانه (۱۰) مشتق از فکندن وبعربی سقط گویند (۱۱) ترکی است . (۱۲) پژول وپچول کعب حیوانات که بدان قمار کنند وبازی آنرا عام که گام است گویند (۱۳) جریه معرب آست

وژوه قطره باران که میچکد ارسقف — چنانکه بکران نه دیك وطلمه ع تاو کماج
قراقروت (۱) تو رحیین شمار بافرور — چو کشك پینو وآش سماق دان تماج
کیده پست(۲)وبدوره مرآن که زله(۳) کنند — مروشه حلوا سحتو همی بود زناج(٤)
کرن پهول(٥)قرنفل چو باد رنك حیسار — چنانکه کاهو کوك اسپناج اسفاناج
اباری است وایاسی چو پیژه(٦)چشم آویر — هور و رسی واماغ رامدان تو ماج(٧)
بوبم محص و مجرد شوه بود ساعث — عداوت آمده آریج و بهت شد تاراج
سپیچه آنچه نه بدد بروی سرکه ومی — سپهرسد طلسم است و سرکا سکباج
امحشت است فلر دارو بود طرطیرمع — صد احشیج وسپیداب باشد اسفیداج مع
توبهرمان دان یاقوت مع وکامه شد مرجان — چو لعل(۸) باشد کرکند وآبگینه زجاج
هرینه حرج بود چك برات ع ویافته قبص — چو حججه شوشه وربا زوساو باشد باج
متاع باشد کالا اثاث کاچار است — شله قصاص بود داو حلك وکیه لجاج
دمان (۹)وگاه وکمانکش زمان ومدت ووقت — شتاب باشد اوژول و ناگهان تاگاج
کلاژه کچله(۱۰)ودیگر کلاغ پیسه بود — حمامه کالوچ(۱۱)است و تراج دان دراج مع
تویل(۱۲)مردم اصلع چکاد پیشانی — سوبه زلف ومحعد عصاست وباری داج
شحار قلیا مع هم بیسح آن کشتودان — چنانچه صابون برهوه ورالك باشد راج مع
چو مصطکی مع کیه گوشاد حطیا نامع شد — شوشه عطسه و پیلسه سر باشد عاج
چلاس لواس است و طعیل(۱۳)شتالم — کراس لعمه رباع کاره هست تومرکاج
نماك روبق مع وبوسیره بحث وکاعدمع نعح — بود تماحره(۱٤)مرید و مشورت کنگاج
کمند حام وسان بیره توپ کشکحیر(۱٥) — کاده هست کمان و هدف بود آماج
یواشه(۱٦)آلت مدراة ومالهدان لتکس — شیار شخم بود حش وبوع سر آماج
رعیتان دان گود هچگان وباد رمان — چو امتان بسی برسروش و فر سداح
سحاف هست فراویز ولبه عدان حشتك — قنامع ست یلمه ودساه را شمر دساح

(۱) ترکیست بمعنی کشك سیاه (۲) بترکی قاووت وبعربی سویق است.
(۳) زله غذائیست که ازسفره برای دوستان ذخیره کنند (٤) چوب روده که درآن
قیمه ودنبه نهاده سرخ کنند . (٥) کرن پهول بمعنی شعاع آفتاب و گل
میخك . (٦) نقاب موئین زنان ـ پیچه (۷) بعربی صره گویند
(۸) معرب لال (۹) معرب آن زمانست (۱۰) مرغی است ابقع
(۱۱) کوبر (۱۲) تویل مرد کچل دان ـ نسخه بدل (۱۳) این لغت یادگار
طفیلی دلال است درعرب که بید عوت بضیافت میرفت (۱٤) بمسخر ماخوذ
ازین کلمه است (۱٥) مصحف کوشك . (۱٦) بواشه ح بدل

ممزوج مشعله باشد شماله (۱) اسپهدار
پلیته (۲) باشد افروشه و چراغ سراج

نی مجوف‌عرو است وبای پرهیرون(۳)
درخت ساك‌که سازندکشتی از آن ساج

فرات‌مع‌باشد ملاد ودجله‌مع او رند است
چو تسکه طنجه(٤)ربیو جزیره مهراج

مکانه هست جنینی که مرده سقط شود
چنانکه آدرن بوراده زاجه باشد وراج

بیوك ودعد عروس است وبکر دوشیزه
چنانکه حایص دشتان و قابله پا راج

کشك تیرك عصو آمد وکیسه کنشت
ولیك کمرا زنارمع شد چلیپا(٥)حاج

درو گراست کته کار(٦)و کمشگر اسکاف‌مع
حیاط درزی و الماد و پنبه زن حلاج

بدیهه آمده ، انگارده فسانه و نقل
تکشك مردم مقروض‌دان و عریان لاج

ضعیف عامی ومعلوم شیك وشیشله‌دان
چهار چوبه در یواس و ردبان معراج

قدیم بوباشتی و بو شده حادث
گواژه طعنه گواسه صمت‌بهشت احماح

سروش‌هوش‌وخردشد سروشد جبریل(۷)
بیار حاجت وآمین(۸) بود بجای تراج

ب است علم و بود کاکیان حسکدانه
علك‌ع‌ویژد(۹) ورریله شد همان‌ریواج

مقطه خامه زن ومصقله بود زداغ (۱۰)
ظروف واحول‌وباژووکاشکی‌همه‌کاج(۱۱)

سفینه هست سماری‌حله بود مردی‌ع(۱۲)
چنانکه بوژیه سیل است واشترك‌امواج

تنك کتانت وکرکر علامت‌است و دلیل
سانه بوت و دیهیم وگرزن آمد تاج

ستیم ریم خروح است و با حسه‌شتر
پروش‌مطلق خوشش هرارچشمه‌خراج(۱۳)

چوگردنا گل‌سرخ‌است‌ورعراب(۱٤)کیماس
ولیك بیلپر وتوله را(۱۵) شمر ورتاج

بند هشتم

ای آنکه گفتار ترا هوش و روان پاسخ‌بود
ورآتش‌عشقت دلم تاسده چون دوزخ بود

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
ملل تقطیع رجز گویا شاخ و شخ بود

دوزخ‌شمر تاریك‌را وآن‌شولس دوزخ بود
ماندآباد ای پسر خود عالم برزخ بود

پروزژاداست وسب باریره یك‌حصه زشب
پنك‌است‌واودس‌یکوحب‌فرسنك‌خودفرسخ‌مع بود

---

(۱) شمع در عربی مأخوذ ازین کلمه است (۲) فتیله معرب آنست .
(۳) معرب آن خیزران است . (٤) شهرست در مغرب افریقا و ربیو
جزیره‌ایست دراقیانوس کبیر ومهراج مصحف مهاراجه
(٥) صلیب ماخوذ ازچلیپاست وحاج در اول باجیم فارسی بوده (٦) نجار
(۷) عربی‌است (۸) عربی است (۹) علك‌البطم که سقز گویند
(۱۰) سنگی‌که بدان کاغذ وغیره را صیقل دهند (۱۱) بهرچهار معنی
(۱۲) چوب کشتی‌رانی (۱۳) معرب خراك (۱٤) معرب روپران
(۱۵) گل آفتاب گردان

سیخ تابه (۱) باسوزن‌کش بخوانده بر حی تاب برن — پاشنه باشد آبرن (۲) جلاب هم عود آگنج بود
ستروب آمد سترن پروین همی باشد پرن — هم زلوله ع شد برهن دیگر تلوسه چخ (۳) بود
درعاله شعب کوه‌دان رمجیده را بستوه دان — سیاررا انوه دان اشکاف وانده رخ بود
حظل کست آمد همی طاهر وعست آمد همی — شپیل شست (٤) آمد همی دام و زنگ آن مخ (٥) بود
قند سپید (٦) املوج شد آری هماناتوج شد — هم گردنه بر وج (۷) شد هم خودسری برمخ (۸) بود
مع (۹) جایگاه ژرف‌دان ملتاك را خودرف‌دان — نمر ونکر اشکرف‌دان خوب وبلد آورج (۱۰) بود
مشعلچی آمد روشك شاهسپرم شد وبجك — مفرق هالك و كمهك وردان وزح آرح (۱۱) بود
وستاخها کستاخها دوبانع وشومان ع ماخها — حالیگران طاحها هم بجتگه مطبخ بود
رسورمع مسح وپشه بق وت پوستین وحوی عرق — دیگر حواب وپاورق این هردوان پاسخ بود
حمام و حامستی کدوخ آن هارتین دان پارگین — آتشگه گرمابها گلخن و یا گولخ بود
باشد فراشالرزه ب پیسی برص پرپون حرب — پرهیختن یعنی ادب رحل کسک گیرخ بود
کچ فلس ماهی سب صدف دوك سطر (۱۲) وتاب تف — ساورهاله پره صف است روان هیدخ بود
دان ساتگین پیمانه را وآن دلبر جانانه را — میدان سعاهی شانه را رو بین همان ماچخ بود
آرایش آرس آمده ریشیده رنگین آمده — حدوارمع پرپین آمده وآن پرپهن فرمخ (۱۳) بود
تاتاست لکست دربان تاتول باشد کژدهان — هم برحمان شد اهمان هم چشم بدچشرخ بود
برق آذرخش آمد همی نقسیم بخش آمد همی — آغار وخش آمد همی خوب وخجسته دخ بود
ماره چرمین چغل تسخ نفیس وکل کچل — پرپر کلاه آمد کلل پوپه همان بخ بخ بود
شد سخت بار وشخ کمان روی باعشوروی امتحان — فرش ونهالی رسمان هم گاو آهن یخ (۱٤) بود
باو همی‌دان نکره (۱٥) سکوی لیرون پاجره — هم علکی شد پسحره هم دامن که شخ بود
رموره باوچ (۱٦) آمده تاج حره خوج آمده — مرد دوبین لوچ آمده لاغر بدن لخ لخ بود
رایبج وجهر آمد وطن گوراست ومدفن مرعرن — پیداربد شد اهرمن آه و فسوس آوخ بود
دیوار میدان لادرا رواز میخوان داد را — سیاد گو بلادرا چسپیده وآتش مخ بود
هرتاب وحی وتاب فرورین حری فران هر — آنکه برون بیرون بدنگر بحاك ماچخ (۱۷) بود

---

(۱) کباب (۲) پاشویه (۳) غلاف کارد وشمشیر (٤) دام صیادان
(٥) پله (٦) قند مکرر (۷) گردنه بمعنی بروج است که باروب جاران باشد (۸) استعداد برای (۹) مغاك ارین مایه است
(۱۰) بهر دومعنی (۱۱) زگیل که بعربی ثؤلول گویند
(۱۲) ستر ح ل (۱۳) حرفه (۱٤) یخ بهر چهار معنی می آید .
(۱٥) لای لای گفتن که بعربی مناغات است (۱٦) سوزکردك ورسمانکه آویخته بدان تاب خورند . (۱۷) بهرسه معنی

مرد میباشد ریا با عفت آمد پارسا   باطل تبه تابا، طلامع لر، خوی و پهلوپخ بود
باشد قطایف مرحشه(۱) محوس وصایع مرحشه   حك وخصومت حرحشه دیگر ستیروچخ بود
مادره شد مادندرا(۲) هم ماد باشد مادرا   حال، آسی و عم، اهدرادخ دخت ودادراخ بود
دست آور نجن یاره(۳) دان پرگاله لخت و پاره دان   رشت ودده پتیاره دان آب فسرده یخ بود
گوها گروه رشت رام محوو حك دان گشت را   اسست وانه مشت رامصراب ورحمه رخ بود
لك هرزه ولتر کلاس پیچه سیان وپرسیان(٤)   سعری گنغل ترسا، سه خوان زنارشان موسخ بود
انه شد رحمت شمر ماز ستان(٥) عصمت شمر   آروشره بهست شمر کشتارگه مسلخ بود

بند نهم

ای دلبر طراری با ما چرا ساری   غمر چرا سانی ربط چرا ساری
مستفعل فعول مستفعل فعولن   بحر مضارع است این گر خوش همی بواری
ساری ریسمان را گویند دار ساری   وآنکس که بر فرارش باری گر است غاری
حراب وکوهه، موج است در باکنار ساحل   اشباب و آشنا دان و اشباه آب باری
بحث وجدل جوسه بور و پلك پیسه   مثل و شبیه دسه ریسدگی تراری
پروش کوتهی(٦) ابرمرده را رهی دان   اوال فرهی دان بحر است سر فراری
بال است پشت گرد آرنج دست وآرن   پهلو بود تهمتن بالا بود دراری
مج معر وانف نیی پیمانه سا تکیی   بابار، برك چینی چربان عرب که باری
عمامه . ربدپیچ شاعوله طره آر(۷)   وانراکه بهر سرما سدی تچشم اباری(۸)
بلمه است صد کوسا(۹) رخ گونه، ماچ بوسه مع   زنبور مك وموسه دوله چلیك باری(۱۰)
ستخوان پشت، ماره ملاوه، برمعاره(۱۱)   گلگونه هست غاره نگرحم گرز غاری
هواره(۱۲) بی سخن دان فانوس را گردان   سور وسناط دن دان مهر است دلواری
سدر دواخ باشد چاره علاج باشد   شیشه رجاج باشد بیراك چاره ساری
همك شد اراده اورون بوس رباده   تسلیخ دان سحاره ساحد بود بساری

(۱) نان ملت کوچکی نسب مرکب از روغن و شیره و پسته و بادام (۲) محفف مادرانددر یعنی زن پدر
(۳) فرو ممان دست برنجن و یاره آنست که حسیین از مهره در رشته و دوم حلقه و از ساحه سده .
(٤) عسعه و ملاك (٥) محفف مردستان و مستی در مرو وماروکنام متررشت است .
(٦) مصیر (۷) شاعوله و ستوله حت الحنك (۸) ماب و دستمالی که از این دو
سرما از چشم دور بدارند (۹) رخ پهن (۱۰) الکلوك ازلی (۱۱) ماره مقراب
شهر ومملاوه ساگردانه که شد گرد برد از سحد (۱۲) مجسمه و ماکت

اصرار سخت‌روئی‌ن سکه‌ع بچه‌گوئی(۱) تندی ورشتخوئی د ر ن بود چماری
ریچی بود طرافت گولی بود حرافت بی عشی و لطافت هم مارگی‌است یاری
شت تیمسار(۲)باشد داش نحار باشد سختی ژعار باشد تاراج ترکتاری
یام وبوند مسرع هم اسب اسکداران(۳) وآن اسپریس باشد میدان اسب تاری
پروین‌همی بود پرو، مرماروحامه‌دان‌عرو مردم ری ومرو گومروری وراری(٤)
واشامه هست معحروروپوشه هست چادر تورانه ترك ودلبر دس حسته وباری(٥)
مابه (٦) پعار باشد حرمع کرار(۷)باشد دردو گدار باشد در پارسی پواری
حوشی بود هژیری مرحواب‌وفرش‌بیری(۸) شب لوی ورد حیری حیرو بود حاری
ناوت‌وتحت کاهو آب‌گشاده تاهو(۹) عیب و عوال آهوکندآوری گراری(۱۰)

بند دهم

ای رحت‌چون ماه محشوی لب‌لعل مدحش ار نگاهی عمر کاهی ورنگاهی روح بخش
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات هست درسحر رمل این قطعه تاناب ودرحش
باشد ارالحان موسیقی نوای دیف رحش سومین اطلم وچارم آذر حش‌وباد رحش
دردمه سیاره سبع و گریش حاصیت عاق،رمهر الملق‌وسدکس‌ومیمون‌عکس‌رحش(۱۱)
گرد ساسیح‌تاهه ورتور آمدبلسك(۱۲) هست ملگی محیق وبیره و ماریك رحش
اسپهارا دان همی شدیر وگلگون وکهر ارش وبوروسمداست‌وکرنك وحنك ورحش
آن لحاف کهنه پرپسه را چعوت دان پوستین کهنه ورحت ولباس ژنده سحش
صمع میاشد پنالك هم ساست،کندراست مقل اررق راحشل دان اوهه اسب‌است وحش
هست احیدن حمامت‌حاحمش گرا(۱۳)بود استره موسومع شمر،لعرندن پاست شحش

---

(۱) حرامراده (۲) شت بردنك بمعنی تیمساراست ریراکه شت بحای کلمه (حاب) وتیمسار‌بحای «حسرت» استعمال میشود (۳) چاپاران .
(٤) درموقع نسبت باصطلاح عرب وعجم . (٥) هرچهار بمعنی معشوق
(٦) پانه پهانه وهانه همه بمعنی پعاربدکه قالب کفشگرباشد (۷) کوره کوچك آبخوری
(۸)بری ـ قسمی ارپارچه‌ورختخواب وفرش‌است (۹) عرق شرب (۱۰) شجاعت
(۱۱) سدکیس قوس و قرح است و میمون بمعنی مبارك و عکس بمعنی انطباع و واژگونه است ورحش بهرچهار معنی آمده است (۱۲) ساهه‌کباب وبلسك سیخ سور (۱۳) طاق‌گرارا توان‌گفت مسوست بمرتی حجام

سیه پستادست باشد نقد دستادست دان   دست پیمان مهروپستا دست میدان بهره‌بحش
مستی کشود ، پلمه تهمت یلمدر لیدین وداد   هوش واژن، حلسه وصایع رون وسست پحش
وچه‌رن اندرنعاس ویر دشتان حائض است   وحم را میدان گرایش(۱)قیمت هرچیز احش
حط نطلان راشمر کشمیده، دستوری است ادن   احمس محمل بود اورنك تحت وصدر تحش
ارصه(۲)رشمیر است وسوسه کرم گندم حواره‌دان   کشکرك رامرغ عقعق‌دان درحت آویر ححش(۳)
عده دشپل باشد وحوکك حسارير آمده است   سلغهٔ کاید رون اوریرگردن هست چحش
کمب اشتا لنك وپای افرارا پاچیله دان   ساعری کیمحت وچسته هم‌سرین باشدورحش
توپ کشکحیر وروئین‌دیك ودیك سحراست(٤)   تیرچرح آمد هشك ونمب وموشك تیرتحش(٥)

بند یازدهم

هفت خط جام جمشیدی وجزآن

رح ر افروحت همچو آسه   آن پری پیکر سمن سینه
پس رسحر حعب سار آورد   ان گهرها درون گنیحنه
هاعلاتن مفاعلن فعلن   درقدح کن شراب دوشینه
همت حط داشت حام حمشیدی(٦)   هریکی در صفا چو آئینه
حور و بغداد و بصره و ازرق   (اشك)و(کاسه‌گر)و (فرودینه)
دستحط شهان و باره دست   هم برنحی شمر تو (دستینه)
رصد احتران بود (هودل)   (علح)نمل است وپلکان رینه
کشك پیلو وپیکی است نعاس(۷)   (کرنه) برکتش وپرهن پنه
می ر انگور و نحسم ارگندم   (بوره) رحو(ترنه) ارحینه(۸)
عول و سماس را نعامه شمر   که بود در شمار بورینه
(له) شراب و شرابحانه (لهر)   قحبه شلف است وورح شلفینه

---

(۱) آرزومندی رن آبستن بچیزخوردنی   (۲) موریانه   (۳) مرغ شب‌آویز
(٤) اینها اسام توپ و کشکحیر آلت دیگر هم هست که حصار را بدان سوراخ کنند   (۵) ، تیرچرح آمد شرونل نمب و موشك تیرتحش ، ح ل
(٦) این اسامی مسلم درعصر جمشید نبوده زیراعلب مولد واراسامی موضوع اعراب ومسلمانانست   (۷) حراب ملك ، حرت   (۸) آنچه ارلعور و کشمش محلوط کرد نبرند وحتمك کنند

هره کون(۱) گند، جایه‌رب ع (بیمور) هم (مچاچك)(۲) دان توچرمیه
هست (شیار) و (شب‌پره) حعاش (کاروانك) ترند وچوسه(۳)
عید اضحی است (گوسپندکشان) روز بوروز وجمعه (آدینه)
چبه دان طیور هست (کژاژ) دانهٔ کاسدران بود (چینه)
ظهر پیشین وعصر (ایواراست) حقیقت بود (هر آینه)
طیلسان مع(تالشانه) و (پستك) مستقبه است و فروه (کرکینه)(٤)
آهن آهین وریت (آدین است) شیشه و آبگینه آینه
دشمنی‌گر برون فتد جنك است ورنماند درون دل (کینه)
تهمتن رستم است وتهم دلیر مام سهراب بوده (تهمینه)
آنکه نارد بر استخوان پدو (داده بر بادگاه پارینه)(۵)
هفت اختر شمار (هفتورنك) هفت چرخ است (هفت گنجینه)
هست (نارك) مشیمه (گورك) کمب صدرو پستان و سرریش (سینه)(٦)
دامن، ساحر است وهاروں پیك بوی (گنا و حب ریشه)

دربیان مراتب ترقی وتنزل روح بعقیده بعضی حکماء باصطلاح عرب وعجم

ای شده جادوی بیهوشی(۷) رهوشت سنکسار ساحت درسحر رمل این قطعه را چیك سار
چون روانی از فرودین تن بالا بن رود(۸) درعرب نسخ است ودرفرهنك ما فرهنگسار
ور فرود آید روان مردم اندر جانور نام تاری مسخ دارد نام فرسی نگسار
ورروان مردم اندر رستنی پیکررود مسخ دان درتازی ودر پارسی شد نگسار
ورررود درستنی رسخ است درلفظ عرب لیك اندر پارسی گویند (سنك)وسنگسار
آن علامتها که در ره برسر فرسنگها برنهند ازسنك وچوب وگل بود فرسنگسار
سنل الطب است آلنه تمرددی اسله سدك اکلیل الملك نی رحم باشد سنگسار

---

(۱) بعربی فقحه گویند .
(۲) مچاچك آلتی‌که زنان بحود سبه با یکدیکر جماع کنند
(۳) این هرسه نام قرقاول است (٤) پوستین و سکاف درسی هم صحف
شده (۵) کنایت است ازمرد عظامی‌که عصام ندارد (٦) هرسه معنی
(۷) نادانی (۸) یعنی ازحیوانی بانسان یاازانسانی ... کمل بر

در اصطلاحات قمار

مگیاگر شد مقامر داری آن ملک دان   هم شش‌انداز اوستاد جلد زرین چنگ دان
جصل داو و حال رحم است وشتل نورك بود   کعتان ترحاصل دخل مقامر رنگ دان
شدمخامر سوریان گرسوزیان باشد جهیر   جیك و بوك و اسب و چرپهلوی(۱) اشتالك دان
داو اندر نرد هفت ویازده پس هفده است   شاتورانگا، زالفظ پارسی شترنگ دان
شدندب گفت وگرو، هم چیرگی باشد فره   وین دورا درآخرین داواولین نیرنگ دان(۲)
جصل عدرارا فره دان جصل وامق دستخون   کار چون بردستخون شد جایگه راتنگ دا

تقسیم طبقات رعیت بفرموده مه‌آباد

کسان بدور مه‌آباد چاربخش شدند   که دست‌راشناسند یکسر ازدستار
نخست هیربد وموبدان که ایشانرا   بخوانده برمن و برمان برین وهورستار(۳)
دوم شهان وجهان داوران که درگیتی   بنام چترمن وچترید وتورستار(٤)
سوم کدیور وپیشه ور وکشاورزان   که‌این گره راگفتند باس وسورستار(٥)
چهارم است پرستار وپیشکارکسان   بنام سودی وسودین و سودوروزستار(٦)

تقسیم طبقات رعیت بفرموده جمشید شاه

شد چار صف آراسته اندر برجمشید   ازمردم این بوم که والا گهرانند
(کاتوزا)(۷) بدان طایفه گویند که ازدین   ور دانش و فرهنگ وهنر با خبرانند
نیسار(۸) شدآن قوم سلحشور و سپاهی   کاندرگه کوشش همه صاحب هنرانند
دهقان وکشاورز بود مرد نسودی(۹)   اهنو خوشیان(۱۰) طایفه پیشه ورانند

درشماره نامهای هفت کشور

ای آنکه روی تو بزمه فروغ بخش بود   غمت بخرمن دلها چوآذرخش بود
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن   زبحر مجتث این قطعه نوربخش بود
بپارسی شمر نامهای هفت اقلیم   که‌هریکی راازاختری درخش بود(۱۱)
چوارزه و شوه آنگاه آذرخش بود   چهارمین دان بدرخش و بادرخش بود(۱۲)
چوپنجم(اورنرشت)وششم(خرشت)شمار   (خمیره یامین) از همینه بخش بود

---

(۱) چهارپهلوی پچول (۲) ندب وفره نخستین بمعنی قول وقرار داد ودوم بمعنی غلبه وبهمین ترتیب بردوداوا خرین اطلاق میشود ودراین دوداو کاربرحریف سخت است (۳) مشتق ازبزیبان یعنی ملئکه علویه (٤) مشتق ازچتر (٥) مشتق ازباس بمعنی سیار وآبادان (٦) مشتق از سود زیرا سود آورنده ایشانند (۷) دراوستا اثورنانان (۸) دراوستا ـ رتیشتاران (۹) دراوستا ـ هوتخشان (۱۰) دراوستا ـ واستریوشان (۱۱) حکماء ومنجمین باستان هراقلیمی رابستارهٔ منسوب داشته‌اند وآیه «ومن الارض مثلهن» اشارت بهمین است (۱۲) یعنی اقلیم چهارم بهردونام خوانده میشود

روزهای ماه‌های پارسیان

روز ماه پارسی باشد نخستین اورمزد بهمن و اردیبهشت آنگاه شهریور بود
بار اسپندارمذ خرداد امرداد آمده هفتمین دی‌بآذر است و هشتمین آذر بود
آنگهی آبان و خورشید است و ماه و تیر و گوش نام روز تیر اندر نامها بشتر بود
دی بمهر و مهر پس روز سروش و رشن دان فروردین بهرام و رام و باد نیک اختر بود
دی‌بدین و دین و ارد، اشتاد، آنگه آسمان زامیاد و مانترسپند آنت داور بود
روز آخر را انارام و انیران است نام در اوستا گفته زرتشت پیمبر بود

نامهای روز ماههای جلالی

روز اول باشد از ماه جلالی جشن ساز روز دوم (رزم‌به) دان روز سوم سرفراز
کش‌نشین و نوشخوار و عمردا و رخ‌فروز مال‌بخش و روفشان و نامجوی و دلنواز
رزم‌گیر و کینه‌کش پس تیغ زن هم داده دین‌پژوه و دیوبند و ره‌گشای و [illegible]
گوی‌بار و پایدار و مهرکار و دوست‌بس جان‌فزای و دلفریب و کامران شمار [illegible]
شادباش و دیرزی پس شیرگیر و کامیاب شهریار است آخرین روز [illegible]

دراسامی خمسه مسترقه بپارسی

(پنج دزدیده) که درآخر ماه آبان موند پارسی [illegible]
نامشان را چو زاستاد بپرسیدم گفت آفرین فرخ [illegible]

نامهای پنج دزدیده دراوستا

دراوستا بود آن روز نخست (اهنود) دوم اریچه [illegible] ([illegible])
بار (اسپنتمد) آنگاه (وهوخشتر) دان هشتویشتاست و (اورداد) [illegible] (۱)

نام انگشتان بزبان فارسی وتازی وفرانسه

ایکه دلها را کشد زنجیر زلفت در کمند کام شکر کرده [illegible]
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات از وصال [illegible]
نام پنج انگشت را در سه زبان آرم بنظم [illegible]
اولین ابهام و پس سبابه پس وسطی بود خنصر و بنصر [illegible]
در زبان پارسی شد نامشان بی گفتگو شست و [illegible]
نیز درلفظ فرانسه (پوس) و (اندکس) آمده بعد از آن (ماژوس) و [illegible]

---

(۱) اورداد یعنی روز خداکه برای کم بودن [illegible] چهار [illegible] یکروز [illegible] خمسه مسترقه افزوده وآن روز را بدین نام میخوانند

نامهای بروج پارسی

آن ده ودو و کوشک کامد خانه سیارگان		بره وگاو ودو پیکر باشد و خرچنگ دان
شیر و خوشه پس ترازو کژدم است آنکه کمان		بعد از آن بزغاله رادادول وماهی نارخوان

نامهای بروج در دساتیر

شت حی افرام در دساتیرش		از بروج این چنین کند تعبیر
بره وگاو ساد و پیکرداں		کات و کام است و بیر(دام سریر)
بار(خرچنگ)و(شیر)و(خوشه)بود		همچو(هرچنك)و(شار)و(ادشه)بویر
هم ترازو است بیگمان تولار		بار(کارام)کژدم است هژیر
پس کمان شد(کمار)و (مرد)براست		(دال)دول است و(ریم) ماهی گیر

نامهای دزدمه دردساتیر

همان کیوان اما برجیس و بهرام		(ساشیر)است و(برهستی)چو للرام
(هرامید)است(۱)خورشید جهانتاب		سپید آمد همان بیدخت(۲)پدرام
(کلك)ار تیرداں مه(فامشید)است		بهر شیم(۳) (دساتیر حی افرام)

در شناسائی چهار سوی زمین

چار سوی کرانه گیتی		گر بخواهی ز شعر من بشنو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال		خاور و (باختر) (سار) وتو

نیز نام انگشتان بپارسی

نام انگشتان مردم درزبان پارسی		با تو گویم اندرین سرواد اگرداری پسند
شست و دشامی میانه دان و بیام و کلیك		وین دورانام دگر(کوته درار)است و کلند

(۰ درتطبیق ماههای پارسی باقبطی)

ای همایون سرشت پاك نژاد		وی گرامی ادیب فاضل راد
فاعلاتن مفاعلن فعلات		خوی بحر خفیف‌ارای سرواد
ماه فرسی قرینه قبطی		شنو از من که گفته‌است استاد
(طوبه) (امشیر) و (برمهات)بود		فرودین ماه و اردی وخرداد
باز (برموده) و (بشنس) آمد		این یکی(تیر) و آندگر(مرداد)
بونه (شهریور)است ومهر (ابیب)		(مسری)آبان و(توت)(آذر) باد
بابه دیماه و بهمن از(هاتور)		ور (سپندارمد)کیهك(افتاد)

---

(۱) چون هرم مصر برای شمس ساخته شده بعقیده نگارنده اطلاق لفظ(هرم) وکلمه (پیرامید)هردومأخوذ ازهرامیدفارسی‌است ادیب‌الممالك (۲) زهره (۳) حرو

هفت‌قلم آرایش زنان

همت پیرایه شد بروی نشان کاران باغ حسن‌سیراب است
وسمه وسرمه و نگاروحچك(۱) ررك و عاره و سپیداب است

هفت اندام‌مردم نمازی

ترا باید که‌هفت‌اندام هنگام‌نماز اندر فروسائی بخاك‌تیره درکیش مسلمانی
وگرازنام‌هفت اندام‌پرسی گویمت‌اینك دوشست‌پای‌ودوزانودو پنجه‌دست‌و پیشانی

نام هفت آتشکده پارسیان

زان هفت‌اختر بداندر فرس هفت‌آتشکده کاندران آذر پرستندند ازخرد و درشت
از دم احمد بپژمرد آنهمه شمع وچراغ راستی‌گوئی هزاران شعله‌را یك‌باد کشت
نام آنها سربسر گرد است دریك‌بیت‌من گربیوشی بیشك ازدانش کلید آری‌بهشت
(آذرمهر) (آذرنوش) (آذربهرام) دان آذرآیین، آذرخرداد،و زین،زردهشت(۲)

فرجودهای پنجگانه اشوزرتشت

پنج(فرجود)(۳)پدیدآمده ازشت زرتشت که به پیغمبریش راست بود پنج گواه
آتش (آذربرزین)که همی سوخت نجود (چوبدستی) که بدان‌کور ، ...ی ... راه
(سروکشمر)که چوبیخش بدل‌خاك نشاند شد سی‌کش و سومند پس‌از‌یك دوسه ماه
(بیست ویك در راوسا)که ازآنان هریك همت (پرگرد)(٤)بود روش و به ودلخواه
(سدره وکشتی) کمر بندگی و بهدینی جامهٔ بود و نشانی ... اگماه

یشتهای اوستا

نام نه یشتی‌که زرتشت اشوی پاك‌راد در اوستا بنهاد ازدانش و ورهنك و ...
اورمزد، آبان‌وخورشید اسب‌ومهروفرودین پس(ورهرام)است‌و...ن آنگه ... (...)و...ما

ایزدان فروغهای آسمان

ایزد فروغهای سپهری که هفت شد باشد اشانش ...هور ...ه ماه و ...
آنگاه آسمان و انیران که تافته‌است زین هفت ور(٥)چرخ مه ومهر ...

(پایه آیین مازدیسنی برسه چیز است)

دین زرتشت‌کزروش زفروغش دزودشت پایه‌اش برهمت و هوخت و ... ...

(۱) حچك ـ خال (۲) آذربرزین‌وآ... ...شت (۳) ... ... (٤) ...
(٥) اول‌را ایزد سپنده دم‌ودوم‌را ایزدآواب‌وسوم‌را ... ... چهارم‌را ...
وپنجم‌را ایزد باران وششم‌را ایزدآسمان وهفتم‌را ... ... گویند

چم(۱)ایبان (مثش) باشد و کوش، کنش — واین‌سخن‌را همه‌جا گفته‌چو در گات‌و چه یشت(۲)
پاکی فکرت وقول و عملت جان تو را — پاك سازد زبدی وزبه پلیدی و پلشت
آن بدیهاکه روان تیره وتن زشت کند — همه‌از(دژمت)و(دژهوخت)شدودژهورشت(۳)

(نامهای امشاسپندان که ایزدی فروغند)

در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای — شد (اهوره مزده)آنگه وهمن‌وارديبهشت
از پس شهریور اسپندارمذ خرداد دان — پس‌امردادا ست کش بی‌مرگی‌آمدسرنوشت
(اولین) یعنی‌که یزدان زندهٔ دانابود — دومین اندیشه‌اش نیکوست بی‌پندار زشت
سومین‌نظم مقدس دان چهارم قدرت‌است — پنجمش ازمهر خود ما را برد اندربهشت
ازششم‌دان‌تندرستی همچنین بی‌مرگی‌است — خاص آن‌دهقان‌کمارا اندرین گلزار کشت

(دراقسام قند مکرر)

تاقند مکرر پنج قسم است — که بالعلت بد شامی نبرزد
(سلیمانی)و(فانید) است و(ابلوج) — چهارم (سحری) پنجم (سرزد)

(دراسامی قبایل عرب)

قبایل عرب عاری است پنج گروه — کماننده زایشان اسمی‌تهی زرسم بود
اگر بپرسی اسماء رهطشان گویم — جدیس‌وجرهم‌وعملیق‌وعادوطسم بود(٤)

(درنامهای کوره های فارس)

کوره‌های فارس را نام ازکیان و پیشداد — اردشیر، استخرو داراب،است وشاپوروقباد

(در دانش زمین وبخشهای او ازگفته پیشینیان)

تا توئی که قدت سرو باغ کاشمر است — زخت بهارختی بوستان کاشغر است
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات — زبحر مجتث ازین‌جامه تنگی ازشکر است
چوشرق وغرب‌زمین خاوراست‌وباختراست — شمال(اواخر)است‌وجنوب در(اخشتر)(٥)است
بپارسی کره خاك (گوی چهمیی) است — (میان کش)است‌خط استوا نه در کمراست
زمین‌که‌هفت بود ازره وآن دگرشوه(٦)دان — که هردوجای جماد و گیاه وجانور است

---

(۱) معنی (۲) گات قسمی از آیات و (یشت) قسمی ازسوره های اوستا
(۳) دژمت ـ اندیشه بد ـ دژهوخت ـ سخن زشت دژهورشت ـ کردار بد
(٤) هیثم بن عدی از ابن عباس روایت کرده **كانت العرب العاريه عشره رهط . عاد ، ثمود ، طسم ، جديس ، عماليق ، عبيل ، احيم وبار ، جاسم ، قحطان** (٥) اواخر بوزن فراخر شمال ـ وزاخشتر ـ بفتح دال وسکون خاء وشین وفتح تاء ـ جنوب (٦) دراصل شبه بوده چون هنگامی‌که دردنیای کهن روزاست دردنیای تازه شب است

(وورو برشته)شمال‌و(وورووربشته)(۱)جنوب (زرشته)هشته بریرو(برشته) بر زبراست
ومیس عامره رامیشمر(فرادده‌فش) (۲) چنانکه (ویده‌دده‌فش)(۳) خراسونی‌اثراست
)وورو برشته فرادده‌فش)سه بخش بود تمام شرح دهم برتو گرچه مختصر است
نخست(بهره‌خاور)(٤)که بخش خاوریش به(آن‌ایران)(٥)نامیده گشت ومشتهر است
میانه بخشش(خرشیدوه‌بومی‌ایران)دان (٦) چو بخش باختر (ایران‌کویژ)(٧)در نظر است
محیط‌غربی وشرقی (زره پراگرد)(٨)بد که یك باختر وآن بخاوری سمر است

سبعه منحوسه

سبعه منحوسه همت اختر شومند نحس وترش‌روی ورشت‌درهمه‌احیان
کید وعطیط وعریم باشد وسرموس نیرکلاب است ودو دوانه ولحیان

دو بیت

بیشرمی (سلحس) است وعفت(هیوند) حقد است(سرول) وغدرباشد (سوند)
(بیمول) عوس و (بیوتور) آمدکر طیس است بیك وموهم باشد(سوند)

دو بیت

(گرتاخ) بودعرم وریاهست (بچیو) (ورسك) بودعجب‌ووفاراست(رریو)
(سیمود) تواضع وشهامت (سیمور) (برکان)جهل‌استمو کودنی‌هست (علیو)

دو بیت

(توسك) قناعت ودکاشد (بیراس) هرالی ومایه سکی دان (گراس)
(فرساد) عدالت وسخاشد(رزواس) میدان توسحن چیبی وعیبت (پرتاس)

دو بیت

(هدمان) ایثار وطتی باشد(کردر) تسار تقی رتهمت وحلم (عربر)
(فیمان)تکمیل حس‌وقول وعمل‌است اهساق تحسرات بود (اورر) بسر

---

(۱) ووروبرهشته - بضم واو وراء و فتح باء وسکون راء وکسرهاء وسکون شین‌وفتح‌تاء قسمت‌شمالی‌ووروربرهشته‌بکسرراءقسمت‌جنوبی‌زمین (۲) برورن(قمایقه‌کمح) (۳) برورن (سینه‌یقه‌کمح) (٤) برورن (زهره مادر) (٥) بر ورن (حوان ویران) ماوراءالنهر (٦) چون (حوش‌کشته رومی مهمان)قسمت وسطی ایراست که پارس گویند وارض اقدس است (٧) برورن دیوان وریر (٨) (زره پراگرد حاوری) اقیانوس پاسفیك (زره پراگردباحتری) اقیانوس اتلانتیك

(و به نستعين ونستمد)

الحمدلله رب‌العالمين والصلوة والسلام على حير حلقه محمد واله الطاهرين المعصومين درعشر آحر ذي‌الحجه ارسنه ١٣١٧ هجري دردارالسلطنه تبرير بتلفيق اين ابيات‌كه حاوي ترجمه معردات لغت فراسه بفارسي است پرداحتم وسبي پيش آمدكه با تمام آن توفيق بيافتم

بود بلفظ فراسي ايانگـار حميل	حدا ديو پرفت اسياوگيد دليل
امي صحابه سيل آسمان و عرا تر	پلاس حاي وپارادي حنان سقرآ بفر
ف، آتش‌است‌وقيامت‌شمار(سوپرم‌ژور)	ويراژ چهره پومن ،شش‌ثقيل‌باشد لور
گوئيس‌ران‌وتالن‌پاشنه‌است‌ولانك‌ربان	چنانكه‌لورلب‌است‌ون‌اڤ‌ونوش‌دهان
لاربكس‌حلق‌وژنو،زانواست‌وكو، گردن	چوايل چشم‌و پبي‌پاودست باشدمن
دوو، پراست‌ومثل معز وسورسيل ابرو	اوار، مرع واوا، لط پوال باشد مو
پواترين بودت سينه واريه گوش	چنانكه كله،تت و گربه شاوسوري‌موش
شوال اسب بودموله بغل و شامه شتر	حرس گرله وسل‌رس ومرك باشدمر
ام است مردوفم‌آمدرن‌واپورروح است	چنانكه‌نكـابيراست‌وواك‌حودموح‌است
قنات‌آكدك وسورس‌چشمه‌لاي‌چوفاژ	وريته صدق وپيوپارسا فريشته آنژ
پرنس‌راده شاه است وپادشاه روا	چوليربرطوويل‌است‌شهروشهرموا(١)
دروع باشد ماسنژووتر(٢)دان‌امپر	ديبي حقق وپربه بكير وآهن فر
درآي(٣)انتره سوفراس‌ربح‌ودولردرد	سيه بوار بود روزسرح‌وژن‌شدزرد
فيورتب بود وربر سوو بالا سور	اس‌استحوان وبماهت مل‌وركي‌دان‌پور
وليك پير،ويو باشد وحوان‌ژن شد	صياء لوميراست وافق هرلرن شد
لژه سبك‌بود ارژان‌لحين(٤)اين‌اوربر	پلمب‌سرب‌ودهب‌ار،زرن‌سلك،است‌مويبر
كوئيور،مس شمرويتر،شيشه شديقين	چنانكه روي‌بودرنك وهست‌معدن مين
متاع اوران سمارشه وگران شرداد	برادراست‌فرر، مام مر، پدر پر،داب
چوارك قوس وفلش‌تيرودام ميدان‌پژ	مطر پلوئي، نواژ،ابرو برف باشد نژ
كت دماي، رره باشد اربمان زنور	حسام قاطع سبراست ولوكليه‌اسپر
عبار پوسيرورف پي تره پيكان	حرام(٥)سانگل‌بود دهفرن، برندعنان
بت‌ايدل‌است‌وشمن‌ايدلاتر،وحانه مزن	درسراي بود پرت وهست پسه كس

(١) شهراول بمعني بلد ودوم بمعني ماه مي‌باشد . (٢) طاق

(٣) داحل‌شو (٤) نقره (٥) سك است

کراست سورد، توان فرس و خستگی مالز　　تراش پاره نان پاره آش است برر
ته حمال ولدر قدح وسرمه کالامن　　چنانکه خامه اسی، مسل، اثاث و پات عجین (۱)
چو سقف و عرش پلافن، همید، ترسک، خشک　　قلم پلوم و مداد انکر (۲) موسک باشد مشک
چو ورق پرسیی و توشه مست (موی سین)　　گران برزك و پتی خرد و خوب باشد بن
خر، آن و فیل، الفان و سمک پواسن دان　　پوارن است همان زهر و می نواسن دان
ه است کاو برو و اش ساده سرپان مار　　و، عجل و گرك لو، و آن است کره حمار
پن است نان و ویاند است لحم و عاقل ساژ　　پتی له دوع، وله شیر و پسر دان فر ماژ
تا تا یه خلک و پ (۳) صلح است و پشه شد کوس　　پروری حکه سوری حنده ان عم کوب
شکار شاس بود ژور روز و نوئی شب　　سلیل، سر اعظم برویری است عصب
اپورروحه ماری شوهر ودو تر کابین　　سماس تحم (٤) ورامه شاخه سح اوراسین
براست مال و بله گندم است و میل ارزن　　گشاده آب (٥) ادوی دان شراب باشد ون
براش، شاخه بارك و میوه دان فروئی　　نو، ما، ژمن، تو، تو اوو، شما وایس سلوئی
مراست بحر و کنارش براست و قعرش فن　　وسه سفینه اشل نردبان و قطره پن
عرال شوری فرس است خوی و تر، مویور　　چو شان مزرعه و برزگر مواسر
تروئه روزنه سوزن اگی و رشته سوا　　بطانه، دوبلر وروب است کوچه چوب نو؟
وپو، است کهنه و هایین، دریده و تمان رحت　　چو عرفه باریرووریده پرده باریر، درحت
پلرسرشك نصردان ومروا ب دماع　　پاسارمعر وراميار برح وژاردن باع
فوا، جگر بود انبیی، بیش وپ، اندك　　کنثر ابعیمان، فیرماهان شمار فلك
پلاس درم، صف ررم و نامه باشد لر　　س، مرد الله ونت چکمه است وهستی اتر
دوات انکریه کالکول شمار و حساب　　مکوتمام ولوان دورولیور هست کتاب
ررن عب شد وویبی بود درخت رزان　　بهار هست پرنتان ان شمار خزان
هیور زمان زمستان وفصل صیف اته　　چو جیب (٦) کالس و گنك موته جب کته
قلمتراش کنیف است و گوته باشد کارد　　مه ناسخورش بود دو ساله شور و فارین آرد
پم است سیب و گلابی پوار و فیك انجیر　　اساردان گرباد وبراوه مرد دلیر
تو بید، دان سل، پیلی بلان شد اسفیدار (۷)　　چنانکه موریه توت (۸) و پلاتان است چنار
چو نحل پالمیه و برك فوی و اورژ شعیر　　چوساشه توبره و ماژوار آخور گیر
شد آکلاد تعلق مصاهحت ن ژور　　چو مسر (۹) ساعت و آمپش رخوش کرس دوو

(۱) خمیر (۲) مرکب نوشتن (۳) نکسر (٤) تخم کاشتی (٥) عرق وشراب
(٦) گریبان (۷) درخت تبریزی (۸) درخت توت (۹) ساعت بغلی

درشماره اعداد ازیك تاکاتر لیون

اریکی تاده نگو ان،دو،ترو،ا، کاتر، سنك، سیز،ست،ویت نف،دگردیز است درسروعلی

عشر ثانی انز، دوز استوتریز آنگه کاتر ز کنز و سیز و دیز ست و دیز و یت و دیز نف دان ون

۱۱　۱۲　۱۳　۱۴　۱۵　۱۶　۱۷　۱۸　۱۹　۲۰

پس ترانت است و کارانت آنگاه سنکانت آمده هم سواسانت وسواسان دیز شد کاتروَن

۳۰　۴۰　۵۰　۶۰　۷۰　۸۰

کاتروَن دیز است وسان ومیل ومیلیون آنگهی هست بیلیون وترلیون کاترلیون بی‌سخن

۹۰　۱۰۰　۱۰۰۰

درشماره ایام هفته ازیکشنبه تاشنبه

شمس،که ، هفته بود روزهاش تا ترتیب بگیر از احد و تا سبت می شمار

دیمانش،لوندی،ماردی،دو پاره، مرکردی ژدی،واندردی،سامدی ،است آخر کار

(درشماره شهور شمسیه مطابق بروج منطقه)

ژانویه فوریه ومارس چو اوریل ، مای‌مه دلو و حوت وحمل وثور ودگرجوزاشد

ژون و ژویه واؤوت ، ترتیب درست سرطان و اسد و سنبله عذرا(۱) شد

ماه سپتمبر که آید ز پی‌آن اکتبر شهر میزان و مه عقرب بنا بینا(۲)شد

قوس تاجدی‌همان‌ماه نومبر است ودسمبر این ده ودومهت ازگردش خورپیدا شد

(قطعه ببحر مضارع محتوی بر هشت بیت)

اپر،سپس چو(دلك)پس آوان شمار پیش پارانته هست خویشی و پاران اقریب و خویش

فی دختر است وفیس پسر دریر عقب پارمی بود میانه و آنماس هست پیش

انسرا شمر فلق کرپوسکول شفق بود بل فی دعروس وژاندر، ختن اولسر است ریش

برعاله شوره دان وبرماده هست شور ایبو ره موتن عنم آمد بربی میش

د(۳)هست پشت وواننتر شکم شد مراره رات موستاش هست سلت ومیدان تونار بریش

پست چوکلتان شد ومشار(سی)بود مارته چکوش وهاش تبردان فلشیه کیش(۴)

آنهان شمار کودك وآمابل مهربان اسکرپین چوکژدم وپیکورو است نیش

سکره نهان پدیدکلرشد دذان میان باشد فقیر پور و بود مالدار ریش

---

(۱) برج سنبله را عرب عذرا مینامد　(۲) عقیده قدما براین بود که عقرب چشم ندارد .　(۳) د ـ دال مضموم یك کلمه است .　(۴) ترکش .

قطعه ببحر رمل در اسامی انگشتان بعربی و فارسی و فرانسه .
بضمیمه بعضی لغات دیگر ازفرانسه محتوی برشش‌بیت

نام پنج‌انگشت‌را درسه‌زبان آرم نظم ... اندرین مقطوعه کامد بهتر از درر سبیك

(بلغت عربی اسماء اصابع)

اولین ابهام وپس سابه وسطی بعدازآن ... خنصر وبنصر بتازی گفت دریاب نیك

(بزبان پارسی نام انگشتان)

در زبان پارسی‌شد نامشان بی‌گفتگو ... شست ودشامی میانه همچوسیام وکلیك

(بزبان فرانسه)

باز درلفظ فرانسه‌پوس، و اندکس،آمده ... بعدازآن مدیوس،و انولر،اری‌کولر،ولیك

بد انگشتان بود ملانژو انگشتان دوا ... امر،سایه‌تاج‌کو،رن،هم برن‌باشدآریك(۱)

اورس خرس‌است‌وهیں‌کفتار وپانتر یوزدان ... سوسمار آمد لزاروهست معد پرلك‌ایلك

(قطعه ببحر مضارع محتوی بر ده بیت)

کوته برف چولارژ فراخ اترواست‌تنك ... امپرسمان شتاب وآپایی بود درنك

سوردیته شد کری وگری تیپو آمده ... بیدست اسرپی باشد بوات لنك

کاستر سگ‌آبی‌است وکشم‌خوك‌وسك‌شین ... صیغم لیون بود لئپار است خود پلنك

روبه رنار باشد و بوربه سز، دان ... شد اژدها دراگن و بالن بود نهنك

بلبل بود رسینل و کرکس و وتور دان ... باشد حمامه پیژن و آمد گره کلنك

اوتارد هست هوبره و پی بود کلاغ ... تای گارو مر اگو سر،شمار چنك

اف تخم‌مرغ وپوله‌بود جوجه‌کك خروس ... شد کایو سگریزه پیر آمده‌است سنك

اررق برن سفید بلان رنك‌سر، ورر ... روش همی‌کلر بود و کولر است رنك

شیطان ساتان و فارفاد جن،هومس آدمی ... سوکراست قند وچوب ته باشد حشیش بنك

ماشان بدوکثیف ویلن شد گراسطر ... حوشکل ژلی شمار ویل ولو بوب فشنك

(درتعداد پایتخت دول عالم)

ای دستان فصل را شاگرد ... درلب جوی جدید می‌کن ورد

تا بعون خدای عز وجل ... شمرم برتو پای تخت دول

مرکز ملك جم بود (طهران) ... (پکن) ازچین و (کابل) از افغان

هند (کلکته) مصر (قاهره)دار ... (توکیو) ژاپن وحش (گندر)

---

(۱) بحت

(فاس)ازمارك‌است و(بیرمه)سیام — ترك (قسطنطنیه) دان تمام
مصر وبمسه راست شهر(وین) — ازسوس (برن) وازگرك(آتن)
(لیزبون) پرتغال‌و (لاهه) هلند — زانگلیس است (لندن)و(ایرلند)
پای تخت فرانسه (پاریس) — مرکز روس (پطربورغ) نویس
(مادرید) است زان اسپانی — (برلن) است ازپروس وآلمانی
هم (بلگراد) زان سربی بین — زآن منتگرو بود (ستین)
ازدانیمارك خود (کپنهاك)است — کاندران لعبتان چالاك است
چون زارض جدید رفت سخن — از اتازونی است (واشتن)
شهر (مکزیك) زان مکسیکو — (تگتا) ازکلمب و (لیما) پرو
(سان‌دوره) زآن(کاستاریکا) گیر — از (برازیل) (یوژان) پذیر
(سان‌تیاکو) ز (شیلی)است اما — (کاراکاس) است از(ونه‌رویلا)

فهرست پیوسته فرهنك

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦	٢٣	ناعد	نادعر
١٣	٨	کشدارو	کشدرو
١٥	٨	به‌حسائی	به‌حائی
١٥	١٨	حال‌چون	چال‌چون
١٦	١٢	گسحاید	گسحاینده
٢٣	٩	دانم راهمی	دانم همی
٢٦	١٩	گمتمش	گمتش
٣٦	١٠	اقیاس	میاس
٤٠	٢	نقش‌نقاش	نقش و نقاش
٥١	٤	دوآسو	دوسو
٥٩	٥	محال	محاب
٦	١٩	وطایه	وطانه
٦١	٣	ساوحلاق	ساوحلاع
»	٢٨	صداع	اصداع
٦٥	٢١	گمت	کمت
٧٠	١٨	ارمعربان	ارمعرمان
٧١	١٥	ماراك	مارا
٧٢	٦	ارحانه اش	درحانه‌اش
٧٩	٣	یکسره	یکسر
»	٩	درآخر سطر علامت (٤) گذاشته شده ودردیل صفحه‌بیر باید نوشته شود (٤)حلاب بکسراول وسکون ثانی کیاهی است	
١٠١	٣	اشعث	اشعب
١٠٢	»	اگربه	گربه
»	٥	(٢)	(١)
١٠٣	٩	کسی	کس
١٠٦	٢٢	المالطی	الملطی
١٢٠	١٨	١٣٩٧	١٣٢٧
١٢٢	١	پای شد	پای شه
١٣٥	»	ترابرنشاند	دوباره برنشاند
١٦٣	١	(٤)	(١)پاورقیی (١)ساوبدقافیه
١٦٣	٨	(١)	(٢)پاورقی (٢)مطرزی وحریری دو شاعر ادیب و کسائی ومبرد ازعلمای نحو
١٨٩	١١	لبد دری	لبددری
١٩٠	٨	مرم‌بمار	اردم بمار
١٩٩	٢	پاسان	بایسان
٢	١٥	ورقص‌تو	ورقص وتو
٢ ١	»	میمید	میمند
٢ ٤	١٩	بایدآید	بارآید
٢١٦	١٣	رحسده ای	رحشدهٔ ای
٢٤٠	٢٢	کرم باشد	کرم باشدت
»	٤	دولت‌دانا	دولت دنا
٢٤٣	٢	اصرارعلوم	اسرارعلوم
٢٤٤	١٤	ارتمر	ارتتر
»	٢٢	حصم‌وملك	حصم‌ملك
٢٥٠	٢	(٣)	(١)
٢٥٣	٤	تور	نور
٢٥٦	١٢	حورآلوده	حودآلوده
٢٦٧	»	اناشت‌رر	اناشت رر
٢٦٨	٦	مرح	مرح
»	٣٦	مرح	مرح
٢٦٩	١١	سته درچون	سته‌چون
٢٨٢	٧	باالله ـ تاالله	بالله ـ تالله
٢٩١	١٤	کردهوحورد	کردوحورد
٢٩٢	٢	یدگهر	بدگهر
٣٠٨	٧	امیربوبان	امیربویان
٣ ٩	١٨	شهر	شهریار
٣١٠	٨	طمراق	طمطراق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۷	۱۳	گوید	کوید
۳۳۲	۱۳	بودش‌در گل	بودش‌پای‌در گل
۳۳۳	»	صیاصی	صیاصی (۳)
»	۱۴	بودی (۳)	بودی
»	۲۱	حیاصی کریز گاهها	صیاصی‌قلاع‌وحصون
۳۵۲	»	تام	سام
۳۵۳	۱۹	عیاقی	عیاقی
۳٦٤	۱٦	ریده	رریده
۳۷۲	٦	محکش	محکش
۳۷٤	۱۸	امدرین	اندرین(٤)
۳۸۷	۱	کین و	کیی و
۳۹۰	۲۰	شیدم بودم	شیده‌بودم
۳۹۱	۱۷	کورحانه	گورحانه
»	»	کورشدی	گورشدی
۳۹۲	۷	من امیر	من‌ارامیر
۳۹٤	۲٤	(۱) من ـ مدرون‌بیست	من ـ تشدید بوست
٤۱۱	۲٦	حط	حطم
٤۱٥	۲	عقا	سقاو
»	۱۹	دل‌ور	دل‌رر
٤۲٤	٦	والحس	والحس
»	۲	یکن‌الدین کفروا	لم یکن‌الدین کفروا
٤۳۲	۱۱	میرزاحسینعلیخان	میرزاحسینخان
٤۳۸	۲۰	علطیدن‌گاه	علطگاه
٤٤۲	۱۰	یار	سار
٤٤٦	٥	آنکه	انکه
٤٤۷	۱۹	اصی‌الله	قص‌الله
٤٤۸	۱	آنکه	اکمه
»	۲	گرگرسیاره	کرگردش‌سیاره

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤۸	۹	مرهودی	مرمودی
»	۱۸	مواحل	مواصی
٤٤۹	۷	کرده است	کرده
٤۷۰	٤	حداند	حداوند
٤۷٦	۷	ستاره	ستاده
»	۲۱	بیوشد	سوشد
»	۲٥	ناهره	ناهره
٤۷۷	۲۲	سیرتش	سیرش
٤۷۸	۲	برمالید	برمالیده
٤۸۰	۱٥	بعدد	بعدو
»	۲۰	حلیت	حلت
»	۲٥	تانام‌براحورشید	تانام‌تراحورشید
٤۹٤	۱	ارمع‌الملك	ربیع‌الملك
»	۸	بدوات	شداست
»	۲٦	شیری	شعری
»	»	اررومی	اردهمی
»	۲۷	کمه‌روی	کمعه بردمی
٤۹٥	۲	حریری واندرسحی‌حری	حریری‌واندر سحی‌حری
٤۹٥	٦	مربا	مرابا
٤۹٥	۱۰	گمامی‌است	گمراهی
»	۱٤	برراسه‌ام‌درگاهی	دراسه‌ام‌ورکاهی
٤۹٥	۱٥	اهل‌سحواهی	اهمال‌ردولتخواهی
»	۲٤	نش‌ماری	نش‌دادی
٤۹٦	۲	کەحواب‌حرگوشی	درحواب‌حرگوش
٤۹٦	۱۱	شانه‌ورچهار	شانه‌بوردوچار
»	۱۳	بیالد	بالد
»	۲۳	ورمنه بوری	ورمندبوری
٥۲۱	۱۸	نالعه‌کد	نالعه‌کند



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۴	۶	فرارو	فرارد	۶۵۹	۱۶	یرست وبحش	برست‌وبحش
۵۲۴	۱۹	عمره‌شرین	عمره‌وشیرین	۶۷۱	۱۱	حابی‌شود	حابی‌شود (۲)
۵۳۲	۲۳	سوی‌تومرکر	سوی‌مرکر	۶۷۱	۱۴	چون‌فرنك (۲)	چون‌فرنك
۵۳۳	۲۱	تتك	تنك	۶۷۷	۵	همکمی	همگی
۵۳۴	۲۴	لهر	حر	۶۸۰	۳	حقیتت	حقیقتت
۵۳۷	۱۶	سرشاهان	سرهاشان	۶۸۶	۲۱	عقرب وحل	عقرب‌وچل
۵۳۹	۱۲	یسرت‌یبار	یسرت‌یسار	۶۸۶	۲۷	حل‌فرود آیسده	
۵۴۱	۳	فصلت‌میربان	فصلت‌میهمان				چل‌اسب چپ وسگدست
۵۴۶	۲۴	تنور	قنور	۶۹۴	۳	مررا	میرا
۵۶۸	۲۲	ساکیاش	ساکناش	۶۹۶	۹	قافیت‌هائی	آن‌دوایررا
۵۸۸	۹	مکی	ممکی	۶۹۸	۹	بیست	بیت
۶۰۷	۱	بحت	بحست	۷۱۶	۲۷	دلحیل	دحیل
۶۰۸	۲۵	براکنده	پراکنده	۷۲۲	۱۱	قدار	قدار
۶۱۱	۶	ارگران‌تاگران	ارکران‌ناکران	۷۲۶	۲۰	حطه	حط
۶۳۰	۱۷	ویمن‌است	ریمن‌است	۷۴۳	۲	دوور کوشك	دو کوشك
۶۳۳	۲۶	رود عرصه	رود درعرصه	۷۴۵	۱۵	رسمم	رسم
۶۳۵	۲۶	گسح‌نهاد	کبح نهاد	«	۲۶	هیتم	هیثم
۶۳۸	۵	حنه‌شان	حنه‌شاد	۷۴۶	۲۱	تحیرات	بحیرات
۶۴۸	۶	هشته	هشتند	«	۲۳	نکسرراعه	نکسررای‌معجمه

مااعلاط مهم راگرفتیم　عیرمهم را حواندگان حود اصلاح می‌کند　**(وحید)**



درمطبعه ارمغان بیستم آذرماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

***

صاحبان کتابخانه و ارباب ذوق از داشتن مطبوعات اداره ارمغان بشرح ذیل ناگزیرند

(۱)

دوره چهارده ساله ارمغان — در چهارده جلد. دارنده این چهارده جلد بزرگترین کتابخانه ادبی فارسی و تازی را در دست خواهد داشت

(۲)

دیوان استاد (ابوالفرج رونی) با تصحیح پروفسر چایکین روسی وحواشی ادیب فاضل میرزا محمدعلی‌خان ناصح .

(۳)

دیوان کامل باباطاهر عریان — مشتمل برقریب هزار بیت شعر و هزار بیت کلمات قصار عربی دیوان باباطاهر باین کمال و نفاست هرگز بدسترس کسی نبوده

(٤)

کتاب جام جم اوحدی - باتصحیح ومقابله کامل بهترین کتاب اخلاقی واجتماعی و یادگار از یك شاعر بزرك باستانی .

(٥)

بختیارنامه . ازتألیفات عصر ساسانی که استاد بزرك باستان (دقایقی مروزی) ازپهلوی بپارسی ترجمه کرده بضمیمه فهرست ۱۲ ساله مجله ارمغان

(٦)

دیوان کامل اشعار قائم‌مقام- مشتمل برشرح‌حال این بزرك مرد سخن گستر بضمیمه جلایرنامه

(۷)

ره‌آورد وحید— جلد اول ودوم وجلد سوم هم عنقریب بطبع خواهد رسید

کتب فوقرا فقط از کتابخانه خاور واداره مجله ارمغان بایدخواست



(متفرقات نویاب)

پس از ختم دیوان حضرت ادیب الممالک آقای خان ملک که در نسب و پیوند با استاد از یک ریشه است و سه چهار سال استاد در خانه پدرش میهمان بوده اوراق متفرقی که بخط وی یادگار داشت رهی تفویض داشت و اشعاری که در ذیل از قطعه وقصیده دیده میشود نتیجه پاس ونگاهبانی آن دانای محترم است

قصیده

راجع بمدرسه مزینیه بنات درزمان وزارت معارف آقای حکیم الملک

مزینیه کنون رونقی دیگر دارد — که از سعادت اولاد خود ثمر دارد
مزینیه چوسیمرغ عرش پرو بال — هزار بیضه زرین بزیر پر دارد
مزینیه زدو شیرکان خودچو سپهر — سهیل ومشتری وزهره وقمر دارد
مزینیه بود بیشهٔ که اندروی — غزال ماده فزون ز شیر نر دارد
جمال وزینت انسان بدانش است وهنر — که آدمی شرف ازدانش وهنر دارد
تفاوت بشر ازجانور بمعرفت است — جز این چه فخر وفضیلت بجانور دارد
کسی که گنج درون آکند بگوهر علم — چه احتیاج بگنجینه گهر دارد
کسیکه نقدمعارف بدل ذخیره کند — چه اعتنا بزر ولعل وسیم وزر دارد
پزشک علم برای مریض جهل اینجا — بسی مفرح ومعجون وگلشکر دارد
فرشته ایست موکل دراین سرا که مدام — خدای جل جلاله براو نظر دارد
ازآن قبل نظر حق براین فرشته بود — که این فرشته نظر بررخ بشر دارد
چوآن فرشته اردیبهشت وفروردین — که لاله زار زنم ابر وژاله تر دارد
مدیرمدرسه ماست آن فرشته نور — که شاخ معرفت ازهمتش ثمر دارد
بزیرسایه اقبال شهریار جوان — نسیم عدل دراین بوستان گذر دارد
براستی پدر ملت است خسرو ملک — خوشا بحال کسی کاینچنین پدر دارد
شبی که در کنف عدل او بخواب رویم — هزار مژده بما قاصد سحر دارد
زفضل ومکرمت این ملک وزیرعلوم — طراز علم ز دادار دادگر دارد
خدایگان معارف مهین (**حکیم الملک**) — که روح مملکت ازعلم بهره ور دارد
زمانه نقش برآب است وایستوده وزیر — زعزم ثابت خودنقش برحجر دارد
بنات مدرسه آسوده ازبنات الدهر — بنات نعش صفت برفلک مقر دارد

شهاما ملکا خسروا خداوندا		یکی حدیث بیار تو مختصر دارد
بکار خانهٔ باری نگر که در صنعت		درودگر سه وکار درودگر دارد
ترا مربی این ملک کرده از پی آن		که ملک راز وجود تو مفتخر دارد
محط نائمه عرش دولت تو بطر		امام قائم و سلطان منتظر دارد
دعا کنیم تراچون دعای خلق نشاه		بویژه از دول بیگمه اثر دارد
چنانکه ملک جهان را خدا بدست تو داد		عدوی جاه ترا ارمیانه بر دارد

(قصیده)

بسی جستم نشان از اسم اعظم		که بد نقش نگین خاتم جم
همه اقطار عالم سیر کردم		مگر جویم نشان زان بهش خاتم
بزرگی گفت چون آدم نمیبو		مقر نگرید والاسماء علم
بامر ایزد این نام از ملایک		شاع خلد ملقب شد بر آدم
ز آدم یافت تلقین شیث وارشیث		سبق آموخت ادریس مکرم
هم از ادریس هود آمد ملقی		چنان کز هود نوح آمد معلم
نمیداست اگر این نام را نوح		نجاتش کی شد از طوفان فراهم
ز نوح آمد برابراهیم وزین نام		براو شد نار ریحان وسپر غم
بابراهیم وارث شد سماعیل		که جاری زیر پایش گشت زمزم
ز اسمعیل بر اسحق و یعقوب		هم از یعقوب موسی گشت ملهم
ز فر آن یدو بیضا و ثعبان		بدست آوردو راند اندر دل یم
ز موسی یافت داود و زداود		سلیمان را شد این مسند مسلم
چو او بدرود گیتی کرد از حق		رسید این راز در عیسی بن مریم
مسیحا گرد ازین نام همایون		علاج اکمه و درمان ابکم
هم ازاین نام فرح کرد عیسی		هزاران مرده را احیا بیکدم
چو بردار جهودان خواندش ازدار		بگردون رفت بی مرقات و سلم
پس از عیسی سروش این خاتم آورد		باحمد کانبیا را بود خاتم
پس از احمد علی را گشت میراث		که بودش نایب وصهر وپسر عم
چو شد زیش علی ناخون محصب		ز تیغ عبد رحمن بن ملجم
از او بر یازده فرزند پاکش		رسید این خاتم از خلاق عالم

بغیر از انبیا یا اوصیا کس | بدان راز مقدس نیست محرم
نه از خیر الوری بشنید بوذر | نه از شیر خدا آموخت میثم
نه از شاه خراسان شیخ‌معروف | نه از سجاد ابراهیم ادهم
مگر بدبخت مردی در فلسطین | زرهاد جهان کش نام بلعم
کازانلیس دستان خوردوایی‌نام | فرامش کرد و رفت اندر جهنم
بگفتم آنچه گفتی راست گفتی | سرموئی نه افزون بود ونه‌کم
ولی آیان‌که برخواندی من‌ازپیش | سراسر خواندم از آیات‌محکم
هم از تفسیر وآیات‌بزرگان | هم ازگفتار دانایان اقدم
نخواهم من‌که برخوانی تواریخ | ز قول حمزه و گفتار اعثم
نخواهم آنچه نه کلبی بداست | نه مسعودی نه وصاف‌ونه‌معجم
بر آنم کاسم اعظم را بدانم | گشایم پرده زین اسرار مبهم
برآنم تا درایں الحان‌کم‌جفت | مثانی سا مثالث زیر سانم
چه‌نام است آنکه آردشیروشکر | ز نیش عقرب و دندان ارقم
اگر زین راز پنهان هیچ دانی | مگو ور خود نمی دانی مزن دم
بگفت از صدر ایوان رسالت | علیه و آله صلی و سلم
شنیدم کاسم اعظم داند آنکس | که باشد با لسان صدق توأم
لسان‌الصدق را دانند مردان | کلید علم حق والله اعلم
بگفتم گر چنین باشد که‌گوئی | ندانم یکتن از اولاد آدم
که دارای لسان الصدق باشد | بگیتی جز سپهسالار اعظم
رئیس جمع دستوران دولت | سرو سردار دانایان عالم
خداوندی که شیر بیشه باشد | بپیش پرچمش چون‌شیر پرچم
نبرد در مسالك سینه جور | نبرد از مهالك پای استم
یکی چون احوف واوی‌باعلال | یکی همچون مادای مرخم
توئی ای میر آن ذات مقدس | توئی ایجواحه آن روح مجسم
که گر بردیده گردون شبی | رخان گوید سپهرت خیرمقدم
نبودی‌که درایں سپه نیست | ازآن‌روزراست چون‌شب‌تارومظلم
دل مردم پراز آزار و وحشت | خزانه خالی از دینار ودرهم
ابادست تهی آن کار کردی | که اراندیشه‌اش ماتاست‌رستم

بروری چند یا مر الهی — ظای ساز گردی بس معظم
همه با چهر تابان و دل شاد — همه باجسم پاك وجان خرم
بدشت اندر چوآهو لیك دررزم — گرفته شیر از دیدارشان رم
نموده خاتم زرین در انگشت — مکنده حلقه سیمین معصم
قرار پیرهن خفتان رومی — بزیر پیرهن دیبای معلم
رکاب سیم بر اسبان تازی — ستام لعل برخیل مسوم
شنیدستم که هرون رآل عباس — بدی برحمله در داش مقدم
شبی در کار اقلیم خراسان — همی زد رای بایحیی بن اکثم
بیحیی گفت هرون کارآن ملك — درون ازحد پریشانست ودرهم
جوابش گفت رحمی نیست در دهر — که از درهم شاید هست مرهم
بدان صحرای واقع ازرك ملك — برآید ریشه سودا و بلغم
بود سیم سره درمان هر درد — چو زر جعفری تریاق هرسم
تو ای میرمهین اندر چنین روز — که باشد سره همچون لیل مظلم
رقیبان تو در پیش تو باشد — چو پیش خوشه انگور حصرم
ویا در بوستان نخل و رمان — پیاز وگندنا و ترب و شلغم
چگویم زآن بهی معران که دیری — در افکندند طرح شور باهم
بجای نیش سوراخ انگشت — همی کردند درسوراخ کژدم
رفکر تیره شان زد براق چتر — سحابی قیرگون پرو حشت وغم
ازیدر شد بساط صلح خوبان — سپاه جنگجویان را مخیم
بساط پشه برهم ورد از باد — سرای مور طوفان شد زشبنم
شرار فتنه آتش فروزان — رسید از دامن عمان بسدلم
شتابیدند دزدان روز روشن — بحرمنگاه و شکستند زاسم
درآن سختی عنان مملکت را — گرفتی سخت با بازوی محکم
بنای ملك و ملت راست کردی — بیفکندی بنای ابروان خم
غزالان سرائی را رهاندی — ز دندان پلنك و چنگ ضیغم
در افکندی بساط شوروعشرت — فرو چیدی اساس سوك وماتم
ولی عهدی برآدم ملکه هستی — ولی همت عروجدار آدم
سپاهت را سپهدارست جمشید — ببارد از بهمت حاتم حم

سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حك و اصلاح نقل شد .

قطعه فکاهی

از این قطعه درصفحه ۲۸۲ چند بیت چاپ شده واین نسخه چون نسبتاً کامل تر بود مجدد طبع گردید

کسید ارشادی ای‌رندان بیاسور　　که باقرشیخ(۱)شددرلعب پاسور
ستوده باقر الملك آنکه روزی　　نقربوده استوایلك گشته‌بیقور(۲)
بود پرورده فحش ار مواحش　　کند درلعب میسر جهد میسور
سرگین خر حیران رند حلق　　ربوی شاش حماراست مخمور
چنین مردی‌که نامش گشت عنوان　　چنین‌شخصی‌که‌اسمش گشت‌مذکور
شنیدستم شبی‌از حرص بی پیر　　شد اندر محفل رندان پی‌سور
بساطی دید چون فردوس ودروی　　شجر طوبی قدح‌کوثر خدم‌حور
حساب حاجی‌آقاشد در آن سرم　　ملك وملك وآبادان و معمور
گرفت ارشاه می چشم حاجی　　که چشم بیخرد را می‌کند کور
قماری رد که‌گر معمور می‌زد　　چنین ما آن همه خانورروزور
فتادی تا ابد در گوش گیتی　　خروش پنج بیدیم ارگور معمور
وگرخاقان‌روس این‌مایه میباخت　　نجای شکی وشروان و شمکور
ز درد دل فتادی تاقیامت　　ویرم در بیضه خاقان معمور
چه خورش‌را حریفان‌خور کردند　　گروشد هرچه بود ازخورونا‌خور
عصا و خاتم و زنجیر ساعت　　قبای مله و تنبان ما شور
سند داد ار برای وجه ساقی　　که در نقدش‌بد پرداخت‌مقدور
سحرگاهان پی ایصال این‌وجه　　حوالی او حریفان‌گشت مأمور
بحاجی گفت کاین مبلغ بپردار　　وبا وجهش حوالت‌کن تگنجور
تعلل کرد حاجی واسخواسرد　　تشدد ساخت‌کالمأمور معذور

. . . .

کتف‌رحم‌وبرهنه‌پای‌وکون لخت　　چوسالار عرب درجیش شاپور

. . . .

---

(۱) شیخ شدن در اصطلاح عوام و رنود خر شد ست .
(۲) بیقور اسم جمع است برای نقر .

اورو پرسید قاضی کاین سند چیست	بخط و خاتمت مختوم و ممهور

. . . .	. . . .

. . . .	مرا در محملی کردند محصور

ساتین قماوم کرد دعوت	دوچار کوکنار و آب انگور

. . . . .	. . . .

بو الله العلی القادر الحی	بسی حرف و کلام‌الله پر نور

بالیاس و بخضر و دشت کنعان	بموسی و شب تار و که طور

بتخت کیقباد و تاج جمشید	بنور بامداد و شام دیجور

بصلصائیل و میکائیل و جبریل	بعزرائیل و اسرافیل و ناقور

بخوف زندگان از حمله مرگ	بهول مردگان از نفخه صور

بحق آن سر مبروک حیدر	بروح والد مرحوم مبرور

بآن شاه چراغ و سوی سلمان	بآن موم سفید و شمع کافور

بیال ذوالجناح و گوش عصا	به سک دلدل و شقون سمور

بآندوری که در دشت فلسطین	بسحر نگرمت بلعم پور باعور

بیاساقی که از ظلم نقیسان	کشید درویش را بر دار منصور

که گر مدیون این وجهم خداوند	مرا سازد کند در حشر محشور

از این انکار قاضی خشمگین شد	بتلخی می برآورد از جهان شور

ولی گردن شدش مانند . ی	که خورده صاحبش ده من سمعور

بدو گفتا که بیجا در اینجا	مخور نیش ای خداشناس مغرور

چندین معصیت اقرار کردی	چو باشد مجتهد بمنت مطور

پس از اقرار انکار تو بیجاست	بمعنی عامداً خوردا مغرور

نه یارد دعوی کس برهان	که غیر از این دو شرعاً نیست دستور

اداکن وجه این بیچارگان را	که مدیونی و تا چشمت شود کور

چنان اینحرف در باقر اثر کرد	که در ساعت مصرش گشت ممصور

که خودرا بجای انگبین خورد	که تدبیرش چون کند . . . .

چو حرارکوه بی‌بی شهربانو	همی برلرزد و افتاد زعر و عور

اگرچه . . . از معمولیت داشت	عرآمد برسرش شد خار و محرور

خطاب بمدرسه مزینیه‌بنات

ای مدرسه مزینیه / ای روضه دلکش ستیه
ای مهد بنات فخر وعصمت / مقصوره امهات حکمت
ای گلشن هوش را گلستان / اطفال وجود را دبستان
ای سیر عرائس معانی / ای چرخ نجوم آسمانی
ای رانده بدرگهت مواکب / دُرکوکبه شرف کواکب
ای خفته ترا بمهد فرهنگ / مهر ومه وزهره و شباهنگ
الحمد که گلشت جوان است / آب شرفت بجو روان است
درسایه بید وشاخ سروت / شد نغمه سرا همی تذروت
ما تازه گلان که بردرختیم / ازفضل توشاد و نیکبختیم
در باغ گل و لاله بهشتیم / در مزرع علم سرکشتیم
دخت شرفیم و مام دانش / داریم بکف زمام دانش
از چشمه علم آب نوشیم / درجام شرف شراب نوشیم
طفلیم و ترا بجوان طفیلیم / مهمان تو در بهار ولیلیم
در سلسله بنات حوا / در خانه امهات وآباء
هستیم چو رشته منضد / از لعل و نخاده ورز برجد
روزی دوسه بگذرد ازین‌روز / کز نطق خوش ورخ دلفروز
ام الحسنات و الکرامات / باشیم و کنیم عقل رامات
در بحر معارف ازولائید / گردیم و ساقط القلائد
در ذروه منتهی المدارج / آریم بر آسمان معارج
ایخانه فخر و سر فرازی / ای کارگه شرف طرازی
ای بیت حلال و کعبه عز / مصباح هنر چراغ معجز
ایوان تو را سپهر اطلس / طاقی است بهیئت مسدس
از ثبت قوام گشته قائم / بر اوج فلك تو را قوائم
ای بانی این بنای محکم / کد مأوی دختران آدم
در باغ شکوفه معانی / سر چشمه آب زندگانی
از گوهر خاتم النبیین / صدیقه نژاد و مریم آیین
در بیت کمال ربة البیت / هوش تو چراغ عقل رازیت

درگشت هنر توئی کدیور | فرهنگ گرفته از تو زیور
از فکر تو بردمد حقایق | چونانکه ز بوستان شقایق
بحت خوش و طالع سعیدت | خوانده است شقیقة العمیدت
قلبت که سراچه الهی است | روشن ز دعای صبحگاهی است
مرضیه صفت وصی نژادی | پاکیزه نهاد و پاک زادی
دیو از تو رخ پری گرفته | سیمای گل طری گرفته
برجیس و مه و آفتاب و کیوان | پرورده نعمت در ایوان
با لفظ فصیح و قول لین | در شیره عقل را مزین
هاروت تو بسته قدس را مهد | و اسرار مبین بقیه العهد
در دامن تو دمیده هر دم | روح‌القدسی بحسب مرسم
ست الشمعه تو مریم آسا | آستی گوهر مسیحا
احسنت برایں اساس ریبا | کش اطلس چرخ فرش دیبا
ما شاءالله سارك الله | زین کاخ عروس میره
امید که این بهشت نوساد | همواره بهمت تو آباد
در سایه شاه داد پرور | کوشد همه ملوك سرور
از تاج قباد و تخت جمشید | نشسته بر اوج ماه وخورشید
محبوب قلوب پیر و برنا | فرمانده عاجز و توانا
اختری‌که پر از ستاره اوحش | بحری‌که گهر شناخه موحش
از همت صاحب ستوده | دانشور دانش آزموده
دستور وزارت معارف | فرزانه حکیم ملك عارف
حکمش زده بر سپهر رایات | صدگونه ز محکمات آیات
ابراهیمی که اندرین عهد | زد برتن جهل تیشه جهد
بنجابه ز عز تش معبرا | در سوك سیاب ولات وعزی
یارب بجلال و جاه احمد | سر حلقه انبیا محمد
بر ذات علی و آل پاکش | وان روی منیر تابناکش
کاین مدرسه را بدار توام | در سایه شهریار دائم

(قطعه)

خداوندا شنید ستم که چون یوسف بمصر اندر | فراز مسند عزت همی کرسی نشین آمد
بسالی کردوون خلق دود اندرهوا میشد | زکنعان نامه یعقوب بر یوسف چنین آمد

همارا در پی روزی بدست تو است چشم ایدک — اگرچه رازق کل فضل خیرالرازقین آمد
فقیران را بده از خرمن خود خوشهٔ زیرا — که اندر خرمن جود تو پروین خوشه چین آمد
سپرد این نامه را یعقوب اندر دست فرزندی — که اندر جمع فرزندانش سالاری امین آمد
چو در مصر آمدند اخوان شدند اندر بر یوسف — وز ایشان بر رخ خوبش هزاران آفرین آمد
ولی نشناختند آن شاه یکتا را ز کژ بینی — خلاف شه که از یزدانش چشمی راست بین آمد
بر ایشان مهربانی کرد و رحم آورد و بخشایش — که قلبش با کرم همراه و با رأفت قرین آمد
جواب نامه یعقوب را بنوشت بس شایان — که جاری از بیانش چشمه ماء معین آمد
سپس با هر یک از اخوان جوان از در رحمت — عنایتهای گوناگون از آن شاه مبین آمد
بجای آن همه خواری که بر وی آمد از آنان — کرامت کرد و تعلیمش ز رب العالمین آمد
من از تاریخ و تفسیر و حدیث این داستان خوانم — که نقل داستان اندر کتاب راستین آمد
ندیدم کس که همچون یوسف صدیق با اخوان — کند نیکی بدستوری کش از روح الامین آمد
بجز شخص همایون تو کت دستور جاویدان — ز فضل و دانش و تقوی و عقل و داد و دین آمد
بزیر سایه‌ات هر یک از اخوان شاد چون مؤمن — بزیر سایه طوبی بفردوس برین آمد
ولی در جمع اخوانت امیرالملک پنداری — درون گله همچون آن بز لنگ پسین آمد
بماند فریش از رحله صیف و شتا دیری — دوان در دشت و کوه از دور ایام و سنین آمد
گهی با ترکمانان گاه با ترکان در آلاچق — گهی در خیمه با کرد و لر صحرانشین آمد
بجای آنکه مرسومش ز سمتی بیشتر باشد — چرا ایدون کم از ستین و بیش از اربعین آمد
بجای آنکه دامانش شود زین آستان پر زر — حقوقش کاسته دستش تهی در آستین آمد
امید ارتقا میداشت تا که در تنزل شد — هوای آسمانش بود تا که بر زمین آمد
نگویم جور کردی یا ستم کردی معاذالله — که نیشت نوش و قهرت مهر و زهرت انگبین آمد
ولی بشنو حدیث مصطفی را زآنکه فرماید — که قطع رزق همچون قطع حلقوم و وتین آمد
خداوندی کن ای مولا بر آن بیچاره مسکین — که فضلت شد کفیل رزق و احسانت ضمین آمد
طفیلی رحمت آور کو طفیل آمد بدرگاهت — یسارش ده که در طاعت ترا طوع یمین آمد
من از دامان الطافت ندارم دست کاین دامان — مرا هم عروة الوثقی و هم حبل المتین آمد

مطایبه

ای منشی راد شاهزاده — ای کلک تو داد داد داده
پیش رخ فیلسوف طلعت — بس شاه که میشود پیاده

شنو سخنی ز ایسکانسی	از آ قلی حرامزاده
در مشهد کویت آمده بود	سرمست دی از خمار باده
مادر زن خویش را گرفت او	چون توپ بیاری عراده
نیمی چو زشب گذشت دیدم	سکامد سرای رو گشاده
افغان میکرد زال کاین زار	تا حال بهیچ کس نداده
او مشت بر او زدی و گفتی	وا پس ندهم تو را سگاده
این بنده ز جای جسته گفتم	ای بوم دیگر چه روی داده
گفتند قلی و عشق لیلی	در مضجع قس رو نهاده
گفتم ببرید آ قلی را	کاین پای غلط بجا نهاده
دستش شکنید ومغز کوبید	نار گردد ازین اراده
یك چند تن از ملازمانم	دیدم که بروش اوفتاده
بیچاره بزیر چوب ایشان	میخواند عدله و شهاده
این نص حدیث وصدق محض است	ناور مبنا ازین زیاده

(چندبیت از یك قصیده ناتمام مانده بخط استاد)

مرا وزارت عدلیه از سختیبار	ندید قابل شغلی شخواند لایق کار
چراکه فاقدهر شرط وجامع هرحلف	ندم که آدمیم من نه گرك آدم خوار
وزیر عدلیه از آدمی نفور بود	چنانکه آدمی از اوکند بدشت فرار
نه پارتی ندم اورا من و نه حامل سیم	نه بی حمیت و بشرم بودم و غدار
نه آبروی وطن بردمی نه مال کسان	گرفتمی و نه دین دادم از پی دینار
خجسته بودم وباهوش ورای ومعنی جمت	ستوده باشم و با عقل ودین ودانش یار

(خطاب بارباب کیخسرو شاهرخ بخط خودش ناتمام)

که یارد برد زین فروهشته نام	تکیخسرو شاهرخ این پیام
که ای دانشی مرد یزدان پرست	دلت آگه از راز بالا و پست
تو چشم مهانی سر مهتران	نگهبان جان بهدینان
زنیروی امشا سپندان پاك	زدی جاودان روشن و تابناك
نگهدارت اورمزد از گزند	شود یاورت بهمن ارجمند
توانائیت بخشد اردیبهشت	ز شهریورت آید سان وکشت
سپندارمد پرتو ارشید تاب	فشاند برای تو چون آفتاب

مرداد حرم کس شاخ و برك — زمرداد بادت نگهبان و برك
چه پیش آمد ای‌یار مرح نواد — که دیگر نکردی ازین بنده یاد
ازان پیش‌کان خواجه آید ری — بدم شاد هرهفته از مهر وی
ز کرمان بسی نامه ها سوی‌طوس — فرستادی از کلك چون‌آبنوس
ازان نامه‌ها یافتم کام و نام — سراسر نگهداشتم چون پیام
چوگستردمهرت درایں‌حال‌شرحت — مرا نیز ارجواب برخاست‌بخت
نکاحی که والا ترار نه‌سپهر — ببستم همی باتو پیوند مهر
دلم شاد ازان آش خوش‌تاب — تنم آشنا بود بدریای آب
شکیما که نگسست پیوند ما — چرشکست پیمان وسوگند ما
برا فروخت ران‌گوهر شبچراغ — شب‌تیره چون روزیم‌کرد باغ
همانا ار این در شکیمی درم — گران پس‌چرا تیره‌گشت اخترم

(دوقطعه ناتمام بخط وی)

گشت چون فاروق برمسندمکین — خلق خواندندش امیرالمؤمنین
کارها ساتیع‌کیج فرمود راست — داد مظلوم ارستمگر بازخواست
بود روزی برسریر عدل حق — برده در مکرمت‌سبق ازماسبق
اختران آسمان دین و داد — یعنی اصحاب رسول پاکزاد
حمله برگردش همی‌کرده هجوم — خواجه همچون بدروایشان‌چون نجوم
ناگهان آواز غوغا از برون — خاست ـ تا اینجا ساخته

(قطعه دوم)

این خبرگفت یکی ازاصحاب — که بدور عمر بن خطاب
روزی‌آن خواجه بهمراهی بخت — برد در مسجد پیغمبر رخت
مسند فصل قضایا گسترد — باطل ازخانه حق بیرون‌کرد
بوده درحضرتش اصحاب نبی — جهت مدکی از شیخ وصبی
انجمن گشته بگردش ربار — همه اشیاخ وبزرگان حجار
ناگه ازخارج مسجد برخواست — شوروغوغا وفغان‌ازچپ وراست
خلق نظاره غوغا گشته — حاضر از بهر تماشا گشته
دوجوان نارخ چون ماه منیر — بوجوان دیگری کرده اسیر
دستها درکمرش از دو طرف — وز پس وپیش گروهی رده‌صف
چون رسیدند برآن دکه داد — برشد از سینه ایشان فریاد
کای خداوند ـ ناهمین خاسته

قطعهٔ ناتمام بخط خودش

ای سپرده طریق ... حانه حق — مرغ شیدای آشیانه حق
ای چو موسی شنیده اندر طور — از درخت وفا ترانه حق
ازپی گوشمال طبع حرون — زده برنفس تازیانه حق
مرغ تسبیح خوان ناطقه‌ات — مترنم در آشیانه حق
احمدا شادزی که ... ری مقصد — راه جستی تو از نشانه حق

ازطرف احترام‌السیاده قائم مقامی مدیر مدرسه بنات اسلامی برای طبع در رقعه دعوت بانوان بمدرسه انشا فرموده

چو اندرسایه سلطان‌عالم‌حضرت‌یزدان — امام‌العصر مولی‌العاشقین فرو ندپیغمبر
زرور امتحان اندر دبستان ... — که ازبهرش‌بساط خوشی‌آرایم‌برسرور
تقاضادارم‌ازالطاف‌بی‌پایان‌درآنساعت — زتشریف‌قدوم‌خود دهد این‌بزم رازیور
فروردچهره‌درایوان‌ازدسایه‌برکیوان — نوشد چای‌وشربت‌کام‌شیرین‌سازدازشکر
ببیند دختران‌راازره‌علم‌است‌خوشبختی — تقدم برپسر می‌جویند ازعلم‌وهنر دختر

فرد

برو دکان علیجان بگیر انگوری — بیار بهرشمان بوناروطنبوری

(درعلم کف شناسی)

نام تلهای کواکب که بود درکف دست — گر زابهام شماری وبه خنصر گروی
زهره‌ومشتری‌است‌وزحل وشمس‌آنگاه — تیرومریخ وقمر ... شناس ای‌اخوی
خط‌زهره‌است‌چوازشمس‌روی‌سوی‌زحل — خط مریخ چو اززهره به‌ترخیس‌روی
خط قوس‌ازمتوازی بخط مریخ‌است — نام آن‌خط‌حیات‌است‌و‌ازآن شاد شوی
ازتل شمس عمودی که بپایان آمد — خط‌شمس‌است وشودهال نوران‌بیک‌بوی
زیر بیر است‌بشکل افقی خط قران — قوس آن سوی‌قمر خط ... شوی
اززحل‌خط‌عمودی‌سوی‌کف‌خط‌نصیب — هست بمدیر تو آسوده ... ...دوی
خط‌مایل‌زقران سوی‌کف‌ازصحت‌دان — کهکشان ازسوی مریخ برآید سوی

نیز درعلم کف شناسی

نام تل کواکب اندر دست — کز خنصر شماری ازسوی شست
زهره و مشتری زحل‌خورشید — تیرو بهرام و ماهدان ... سامید
خط قوسی زشمس سوی زحل — زهره را شد حرام در جدول

خط قوس ز زهره تا برجیس خط بهرام دان بمس نفیس
متوازی بدان ز قوس دگر خط صحت شد ای‌خجسته سیر
گرعمودی ز شمس شدسوی کف خط شمس است وراه مجدوشرف
افقی زیر تیر خط قران مایلی زآن بمه بداهت دان
هست نهر المجره از مریخ خط مایل بزند بی تو بیخ
افقی مایل از خط بهرام خاص مشتری بود پدرام
خط دیگر ورا بود معراز تا بوسطی ز خنصراست دراز
سه خط متصل بداخل زند دستبند حیاتشان خوانند
مرکز حلق سد دوم بشست سد اول اراده راست نشست
سد سوم مقام مهر بود صاحب آن گشاده چهر بود
سهل مربع یا مثلث آن شد فضائی سه‌گوشه جاویدان
سطح رأس و زندگی محدود تل بهرام ومه یکش رحدود
زاویه اولش که علیا شد از دوخط نخست پیدا شد
هم رتل قمر اسا مریخ آشکارا بهد سه پایه وسیخ
زاویه دوم انسی ازخط سر خط صحت رسد بخط جگر
بر سر تل ماه میگردد روشنی ازمه و ستاره برد
زاویه سومش بود تحتانی زالتقاء کند خط حیات
لیك درسطح کف دست نگر که هویدا بود خطوط دگر

(ماده تاریخ)

درقعراین وحشت سرادرساحت‌این‌خاکدان هرروز راماشدشبی هرنوبهاری راخزان
آن کورخاك آید همی‌خواهد بخاك‌اندرشدن آری دربن گیتی کسی باقی نماند جاودان
مرك‌است همچون‌اژدها جان‌می‌ستاند بی‌بها کی‌گردد ازدامش رها پیل‌دمان‌شیر ژیان
دراین سرای عاریت روزی دومهمانیم ما ناچار روزی میرود درخانه خود میهمان
پیشهه و نکمتکو نامرك گردد روبرو خردوکلان زشت ونکومردوزن‌پیروجوان
چون شد هزاروسیصد وسی‌وسه اردور قمر ازهجرت ختم رسل پیغمبر آخر زمان
از ناظم‌السلطان مهی دارای عمرکوتهی آورد درعقبی رهی‌بیرون‌شدازاین‌خاکدان
خانم بزرك نازنین باقدسیان شد همنشین واندر جوارحورعین آسود درمهد جنان
نامش خها‌ را بدشرف‌عالم‌زداغش‌دراسف بحر شرافت‌را صدف مهر حیارا آسمان

کلک امیری لاجرم باناله واندوه وغم چون خواست تاریخش رقم گفتا(دریغا آن جوان)

قطعهٔ ناتمام بخط وی ۱۳۳۳

کلید معرفت آمد کاری | عیان درعالم بحث آنچه درنگر
زالفاظ اندرت در جمله بحث | پدید آید هزاران معنی بکر

مادهٔ تاریخ

چو رفت برباد ردست بیداد | شعار نرگس عذار سنبل
فغان برآمد زسرو وشمشاد | خروش برخاست زلاله وگل
شدند مرغان سوگواری | ز دیده سیل سرشک جاری
فتاد دردشت خروش وزاری | برآمد از باغ هزار وغلغل
شکست سرو بدست یاره | شقایق افروخت بدل شراره
سمن گریبان نمود پاره | بنفشه بگشود گره زکاکل
دراین مصیبت که دیدسردار | زچرخ بیمهر ودهر غدار
مگر بهد رخ سماک وادار | مدام صبر کند بوصل
اگر برآمد زداغ مرزند | بکی شراره بکوه الوند
همی توگوئی رریشه سودکند | رسد که آمد دراو زلزل
گرش نشانی بصحر صبا | وگر بشانی بکوه خارا
به صحر صبا شود شکیبا | به کوه خارا کند تحمل
چو ما نداریم خبر زحکمت | صبور باشیم بهر مصیبت
که دادش هست عطاورحمت | گرمش سر بود معضل
نثار مرگ دراین مراحل | محو اقامت در این منازل
که ساغر غم دراین صحاری | گهی مدور است وگه مسلسل
مگیر برخویش زمانه را سخت | مباش خیره بدولت و بخت
کنار این رود چه گستری رخت | و [illegible] حرامی گذشتی از پل
بجا نماند در این بر وبوم | به اختر سعد به صبح شوم
به مهتر چین به قیصر روم | به ماه حلبی به شه کابل
حسین تارخ تهمت در قبر | پدر [illegible] کست چو [illegible]
ولی زند دست بدامن صبر | که [illegible] و [illegible]
به داغ پر دود فضای [illegible] | بهار [illegible] شد [illegible]

گلی سحر کرد ازین گلستان		که در عزایش گریست بلبل
زسوك آمد دودیده دریاست		بدل شراره سینه سوداست
دل زمانه ز سنگ خاراست		اگر بسوزد بلا تامل
سپیر عمرش چهارده بود		چرخ دانش دوهفته مه بود
دوتن رفیقش درون ره بود		یکی تفکر یکی تعقل
امیری آسوك دمی که بشست		دلش همی‌شد بسوزوغم جفت
درون گلزار به بلبلان گفت		برای تاریخ (دریغ ازین گل)
۱۳۳۲

(رباعی)

باشاه علیل و شهر یاغی‌چکنم		باصدر پرس وبد دماغی چکنم
گیرم که سازم بچنین‌شاه ووزیر		با آن خر ترك قره داغی‌چکنم

ایضاً

بینید ستاده نقشه حارث را		ثانی اثنین عاصب ثالث را
بربیش مبارکش نه‌بیند کنون		پاصد مصدر ثلاثی محدث‌را

(فرد)

. باری درسرپیری بادباری چرا		باچنین‌ریش‌سفیدای‌پیر گه‌کاری چرا

دروصف قنات عین‌الشرف که نیرالدوله درصحن مطهر جاری‌ساخته

۱۳۳۰

این گهر زایم رخشنده که کان شرف است		ژرف بحریست که ماهش‌درو چرخش‌صدفست
اثر همت شهزاده رخشنده گهر		زاده طبع ملکزاده خورشید کف است
نیرالدوله که چون نیراعظم در شرق		پرتو فضلش تابنده به بیت الشرفست
شد زآمال امیران سلف برخوردار		کافتخار خلف وچشم وچراغ سلف‌است
خلفی بهتر ازین کار نشاید وی را		گرچه‌فرزند همایونش نعم‌الخلف است
باسکندربگو ایخضر همیون که عبث		راه ظلمات مپوکاب حیات این‌طرفست
چشمه حیوان‌جاری زسر کوی رضاست		که‌بهشتش صف‌ورضوان زغلامان‌صف‌است
هرکه زین‌باده‌کشد زنده جاوید بود		وانکه محروم دلش‌تیره وعمرش تلفست
مسح‌حیرات این روضه بودآری‌ازانك		مصحح پاك جگر گوشه شاه نجف است
شرف دنیی وعقبی چوازین چشمه براد		نام این عین‌شرافرا (عین‌الشرفست)

(تقریظ جریده تربیت دربذکاء الملك بتضمین نگاشته)

کلك‌تو بارك‌الله برملك ودین گشاده		صدچشمه آب‌حیوان از قطرهٔ سیاهی
تیغی که آسمانش ازفیض‌خود دهدآب		تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

(در وقعه هفتم محرم ۱۳۲٤ گوید)

همانهم بیامد هزاران سوار
کماندار و جاندار وشمشیردار

دگر پهلوانان پرخاشخر
وترك و لرو کرد وگیل وخزر

نشسته بر اسبان تازی نژاد
برین اندرون‌جست چون‌ابروباد

از آوای کوس دلیران همی
پرآوازه شد دشت شیران همی

ازان پهلوانان وکند آوران
جهان تنگ‌شد ازکران تا کران

هم از چرخ‌وگردون بهنگام‌تار
وزآن چرخ‌گردون شدی گردبار

گرفته یلان جان شیون‌بدست
شده ازمی مهر آن شاه مست

قطعه

گویند مردمان اروپا که کذب وشید
ساطبیت اهالی ایران سرشته اند

هستند اگر نفوس اروپا چوموربارد
ایرانیان سبت ایشان فرشته اند

(رباعی)

ای انکه ملعل حقه مرجانی
در کالد حسن وملاحت جانی

نه از ملك ونه‌انس ونه‌ازجانی
جان می و نام آدمیانی

قطعه ناتمام بخط استاد

ما در بهوای امیر هند
راموبه مشاهده گرد تماسد

درکوه سپید کوفته مش
کرشاسب سپدسار بر آتش

مسود محراب چشم مستش
ما سود درون حق پرستش

درراه وفا و حق پرستی
پرداخت بکارها تو دستی

نکوهش احزاب

دموکرات باشد بملکی صواب
که آنجا نباشد چوم آن کباب

اگر اعتدال است لفظی‌قشنگ
نگوید قشنگی چه آمد بچنگ

مرام شمارا همه دیده اند
بیانات شان را پسندیده اند

ولی آه کاندر زمان عمل
ارسوکراسی بود وشی الدل

تو گفتی که راحت شود رنجبر
چرا سره شد روزش ازگنجبر

تو گفتی معارف نمائی زیاد
وزان وطن ازچه دادی بباد

اگر مستشار انگلیسی بود
همه مملکت انگلیسی شود

اگر شاه نوکر زروس آورد
ریاش همه سند روس آورد

چو مستخدم آید زملک فراس	زیانگر برایرانی شود میروایاس
چو عالم نمودند هم این وینت	رمکتب برخیزند در پارلمنت

مطایبه راجع بعارف جامی

سحاب کاعد اگر برکشد ورح تریاك	بگویمش بهاران ربان حملت فداك
الا بگاه نشستن بمحمل واقور	حذر کنید رپیاکی این نتیجه‌خاك
حمال لوله تریاك پیش عارف جام	هزار مرتبه بهتر رشیشه کنیاك
یکی خبر شنید ازبرای زاهد شهر	که حاشیس شده تریاك بهر دختر تاك
اگر رحامه رهاد شور باده برفت	بیار حقه ما گوش کن ترنم راك
کجا قلم صفت ذات اوکند تحریر	که ماسوی همه گویند ماعداك فداك
الا چکامه نغز ادیب ووصف چنین	برای جواهش (جامی) است گر کند ادراك

خطاب بشیخ نظر علی نصیری

گر نظر علی نمن در فکند نظارهٔ	ازپس مرگ بخشدم زندگی دو بارهٔ
پیرو دلیل عاشقان آنکه ز نور معرفت	پیر خرد بحضرتش کودك شیر خوارهٔ
ازسخن چو انگبین کرده زموم نرمتر	خاطر مکری که شد سخت چوسنگ خارهٔ
ما همه کودکان او کار گر دکان او	در طلب مکان او جسته زهر کنارهٔ
ما پی دفع خواب خوش ساخته ازمقام خود	او زبرای خواب ما ساخته گاهوارهٔ
سترو حوانگا همان نیست درآستان او	حر دل شرحه شرحهٔ یاتن پاره پارهٔ
زاهد جرعه نوش اگرمست شد ازعصیرمی	صوفی خرقه پوش اگرچرخ زد ازعصارهٔ
مامی وکوکنار واکرده فدای یك نظر	بی مدد پیادهٔ یا نفس سوارهٔ
حرنظرعلی دراین ستر آفت ومرض	پیکر دردمند را نیست علاج وچارهٔ
ای نظر علی دلم در ره انتظار تو	هست پی فدا شدن منتظر اشارهٔ
جسم من ازعنایتت دوخته سر جامهٔ	گوش من ازحکایتت ساخته گوشوارهٔ
ناله شوق سرکنم دیده زاشك ترکنم	سجه‌آت ازگهر کنم تاکنی استخارهٔ
سنگ من ازتو زرشود دلك چوسنگ خاره بود	اشتر مست می‌رود زر زبر مهارهٔ
سینه تو زنور حق روشن و تابروع شد	چون ز شراب لعلگون مغز شرابخوارهٔ
قلب مسیح حرم است ازبرکات مریمی	نرم خلیل روشن است ازحرکات سارهٔ
حیر زنورهمت تن باش چراغ انجمن	از پی الصلا بزن نعره الشارهٔ
چارفرشته رانحوان تاکه نگسترند خوان	کامده بهر استخوان کرکس ولاشخوارهٔ

همت تان وهفتران چاردهند درشمر | زانکه مه ازچهارده نیست دگر شمارهٔ
هرکه بدید درفلك شمع مه چهارده | کی بنظر خوش آیدش روشنی ستارهٔ
پیش دوشمار تو خامه خصم شدگرو | خفته بلبك تیر دو در ش هر معارهٔ
نایب وجانشین‌حق تازه نماید این‌ورق | برده ز انبیا سبق زاده بدشت نارهٔ
ساقی روگشادهٔ مست ز جام بادهٔ | شاهی و شاهزادهٔ ماهی و ماهپارهٔ
بحرجلیل‌موج او چرخ‌کمینه اوج او | ساحه بست موج او ارصده وهرارهٔ
شه‌چوباصفهان رود دحال ازجهان رود | تاکه ز شهشهان رود حلك مجوی بارهٔ
نوبت سرمدی زند طبل محمدی زند | شمه داودی زند با دهل و نقارهٔ
غیرشهاب وبوالوفا میر وحبیب‌ومصطفی | نیست صمه صفا انجمن وادارهٔ
ای تن خسته حزین ازبرکات یوم‌دین | مالك خاتم ونگین صاحب طوق و بارهٔ
توز هر صحیفهٔ هم بخرد حلیفهٔ | پیر سنی حبیبهٔ میر سنی قرارهٔ
زیر لوای حیدری همسفر حدیقهٔ | پیش بساط جعفری همقدم زوارهٔ
برد خلیفه جوان منتصرالخلافهٔ | پای سریر خسروان مسطر الصدارهٔ
هست رخ‌توچون زری‌سیه تورا‌حگری | اشك‌تو عقدگوهری‌چشم تو چون‌موارهٔ
باش بفکر بستگی تا برهی زخستگی | کی رسدت شکستگی گر تو درسکارهٔ
آورگاوخویش‌را ماله وگاوخیش‌را | بین‌پس‌کار وپیش‌را گر پس بهارهٔ
گفتمت این‌غزل ازآن‌سحر که گفته‌مولوی | یاورمن تونی تکی بهر خدی بچارهٔ

(فرد)

ازدیرخواهم رفت درکعبه که میدانم | دردیر وحرم قبله‌است محراب‌دو ابرویش

(غزل)

با دیده چنان مست تماشای تو گشتم | کاول قدم از عمر گرانمایه گذشتم
اندرطلب روی تو دردورح محنت | چون عابد گریان پی نادیده بهشتم
حسن‌توچنان‌کوس‌طرب کوفت‌درآفاق | کز نام در افتاد بعهدی تو عشتم
خاك رهت‌ازخون‌بصر گل کنم‌امروز | کز آن گل پاکرده [illegible] سرشتم
تاروز دیگرکزسرخاکم بدمد خشت | امروز [illegible] کشتم
گیسوی خیالت بهوس بافتم ای وای | درگردنم افتاد همی دامکه رشتم
اندر سرکوی توس ای‌قبله عشاق | آسوده ز [illegible] گشتم
پروانه صفت سوختم ازآتش‌عشقت | بگذشت ز سر [illegible] گذشتم

(فرد)

دل زنده میشود بنسیم خیال تو | [illegible]

(غزل ناتمام)

نه طاقتی که بماند دل من ارطلبش　　نه حرتی که شودش روانه درعقبش
شبی به ستر من خفته بودجان‌مرا　　سود حرئت یکوسه ار دولعل لبش
چرا روی زپی اودلا ندیں جرئت　　مگر توعاقلی ارصلح وقهر بی‌سبش
نمود دعوی حرئت عاشقی فرهاد　　که‌عشق کوفت‌سرش‌راسنك‌وکرداد بش
مشو دلیر شیرین ربای خوبان　　که هست‌خنده شیر ازغروری‌غضش

برای فرستادن هدایا برسم هزل وسئوال وجواب فرماید

(حمایل)

ی‌آنکه ترا چو مه شمایل باشد　　حانم نه شمایل تو مایل باشد
اندرعوض دست‌من‌این رشته رر　　نگدار نگردنت حمایل باشد

(جواب)

ای‌آنکه‌خوش‌است‌درفراقت مردن　　درهجرتوچاره‌بیست‌حرغم خوردن
آن‌رشته حمایل تورا امکندم　　چون رشته مهربابیت درگردن

(انگشتر)(۱)

ای وصل‌توازملك سلیمان خوشتر　　دادم ز برای تویکی انگشتر
ارحلقه او حال دل من شناس　　ورگوهر اولعل لب خود ننگر

(جواب)

انگشتر التفاتی ایدوست رسید　　ایزد نکند ارتو مرا قطع امید
انگشت رضانه‌چشم وجان نهادم　　درحلقه‌بندگی شدم‌چون‌خورشید

(گوشواره)

زر دررهت ازچهره نثار آوردم　　گوهر زدوچشم اشکبار آوردم
گر باد صبا رساند اندرگوشت　　ار آه شبا نه گوشوار آوردم

(جواب)

تاار می‌عشق جرعه نوش‌توشدم　　حیران کمال وعقل وهوش توشدم
چو بپید توگوشواره کردم‌درگوش　　یعنی‌که زجان‌حلقه بگوش توشدم

(دست بنده وخلخال)

چون شددل وجانم ازنگاهی‌مستت　　دل‌شدکه‌چو دست‌بند بوسد دستت
جان بیرهم چشمی دل‌شد خلخال　　ورچشم برون آمده شدپاستت

---

(۱) انگشتر مطابق استعمال عوام است وخواص همه جا انگشتری گفته اند

(جواب)

ای آنکه بهجران تو از جان سیرم — وز دوری رویت از جهان دلگیرم

از غیر تو دست بنده دستم بر بست — وز مهر تو خلخال بپا زنجیرم

(پیش کش ماچ کن)

ای آنکه غمم ز هجر رویت افزود — چون پیشکشی لایق کوی تو نبود

پیش کش ماچ کن روانه کردم سویت — یعنی که به پیشم کش و ماچم کن زود

(جواب)

از شورلت دلم تشویش آید — دایم نمکش برجگر ریش آید

گر پیش کشم تورا و ماچت ندهم — ترسم پس از آن کار دگر پیش آید

(بازوبند)

ای آنکه قضا رنجه زبیروی توشد — خورشید فلک سگ برازوی توشد

سگی که زدم نسیه از دست دلت — شایسته پیرایه بازوی توشد

(جواب)

ای آنکه بدرگاه عنت رو کردم — خوبها بدل رقیب بدگو کردم

بازوبندی که داده بودی زوفا — چون رقعه مهر حرز بازو کردم

(سوزن)

ای یار عزیز و دلبر سیمین تن — دادم ز برایت ارمغانی سوزن

یعنی که جهان ز هجر رویت شب و روز — چون چشمه سوزن است در دیده من

(جواب)

ای آنکه دلت زهجر غمناك شده — وز دست دلت ناله بر افلاك شده

با این سوزن بدوزم انشاءالله — آن جامه که از دست غمت چاك شده

(پیراهن)

پیراهنی از برك سمن نازکتر — ورلاله سرخ و [illegible]

دادم ز برایت که بپوشی آن را — [illegible]

(جواب)

چون پیراهن ز دست محبوب آید — [illegible]

روشن شد از او چشم و دلم پنداری — پیراهن یوسف سوی یعقوب آید

(سرداری)

ای آنکه باقلیم وفا سرداری — همواره [illegible]

هرچند که شرط عاشقی پاداریست — [illegible]

(جواب)

آن‌سرداری که‌لطف کرد آن دلبر　　شد زینت اندامم و پیرایه بر
تادید ملك شمسه او را گفتا　　خورشید نه‌بین زد از گریبانش سر

(قبا)

ای گشته قبای‌حسن برقد توراست　　قدت‌سروی که‌گلشن جان آراست
گر برتنت این‌قبا نه‌پوشی نه عجب　　سروی وبرگ برتن‌سروقبا است

(جواب)

زین‌تازه قباکه‌دست رنج مه‌ماست　　پیراهن‌دشمن نه‌تن ازغصه‌قباست
گیریم نه چابکی و خوبی‌اورا　　مانند قبای صحت اندرتن راست

(کلاه)

ای‌آنکه تاوج حسن تابنده مهی　　تاروی سفید وگیسوان سیهی
ستان زمن این‌کلاه وبرسرنگذار　　تاخلق بدانندکه صاحب‌کلهی

(جواب)

این تازه کله‌که داده دلبر ماست　　چون‌هدیه‌دست‌دوست‌شداfسرماست
بوسیدم‌وبر فرق سرش جا دادم　　تاخلق بداندکه تاج سرماست

(کفش)

از سیلی غم رخ بنفش آوردم　　بادل سخن ازمشت‌ودرفش‌آوردم
تاپای مبارك بنهد برسر خاك　　ازدیده برای دوست‌کفش‌آوردم

(جواب)

خصم تو براه خیر هرگز نرود　　ازکینه‌کسی بدیر هرگز نرود
من‌کفش تورا بپای‌کردم اما　　درکفش‌تو پای‌غیر هرگز نرود

(چادر)

درخدمت دوست‌چادری آوردم　　ورشدت شرم آب رخ‌خودبردم
زیراکه سراپای مه روشن را　　درظلمت ابر تیره پنهان‌کردم

(جواب)

چادر چه‌عطاکرد بمن دلبر من　　افکند زمهر سایه اندر سرمن
زین پس سرداردست تولا برند　　خورشید فلك بریشه چادر من

(روبنده)

روبنده ز من بگیر گر می شوی　　ازخلق‌بپوش چهره هرجاکه روی
دل‌گفته بپوش‌رخ زکوته نظران　　ترسیده‌که مشتبه بخورشید شوی

(جواب)

تا در بر آن طره رونده شدم	خاك قدمت بامژه روبنده شدم
چون مه که رابر برقع افکنده برخ	من نیز نهان درون روبنده شدم

(کمربند)

ای آنکه درون دیده جایت دادم	دلرا به نثار خاك پایت دادم
دیدم که میان خود به موئی بستی	ناچار کمربند برایت دادم

(جواب)

خواهم شکر تنك تو را شکنش	خواهم کمرت را بمیان پیوستش
چون نیست دهان نمیتوانم گفتش	چون نیست میان کجا توانم بستش

(گل)

بردیم بدوست نثار از یك گل	هستیم اگرچه شرمسار از یك گل
آن یار چو آتش است و آتش چو گرمت	در صد خرمن زند شرار از یك گل

(جواب)

فرمود مرا نگار یاد از یك گل	شود دلم امیدوار از یك گل
ایدوست مگر تو این مثل نشنیدی	هرگز نشود فصل بهار از یك گل

(بیدمشك)

بردل زغم رقیب رشکی دارم	وردیده روان سیل سرشکی دارم
لرزم زفراق زلف مشکینت چو بید	زیراست که تحفه بید مشك دارم

(جواب)

ای دوست زبوك خامه مشك آوردی	وز ابر مژه سیل سرشك آوردی
درعشق گمانم که ترا صد دلی است	زیراست که تحفه بیدمشکی آوردی

(یاس)

آرم همه شب زجرخ خونین الماس	دارم بتو امید وزهجر تو هراس
تا نگذاری امید من یاس شود	سوی تو روانه کردم این دسته یاس

(جواب)

ای یار عزیز وعاشق قدر شناس	سوی تو روانه کردم این دسته یاس
ازسیرت یاس برحذر باش و بخوان	هنگام فراق دوستان سوره یاس

(هندوانه)

ای خال تو هندوانه اندر آتش	وی چشم تو ترکانه وزروت مهوش
ازمن دو سه هندوانه گر بپذیری	گردم بسلامت چه هندوی حبش

(جواب)

تاداد دوهندوانه آن‌لعبت مست | جانم آمد وهندوانه برحاك نشست
بامهر تو ازغیر بریدم که بدهر | نگرفته دوهندوانه کس دریك‌دست

(خربوزه)

دادم بحضورت ایصنم خربزهٔ | واندر عوضش نخواستم جایزهٔ
جز آنکه حرور ازبرت دورکنی | وانگاه دهی بوسك بس خوش‌مزهٔ

(جواب)

چون‌یاررو ان‌سوی من خربزه‌داشت | ازبوسه لعلم طلب جایزه داشت
آن‌خربزه‌بس‌خوش‌مزه وشیرین‌بود | اما طمعش‌بیشتر ازآن‌مزه داشت

(نیلوفر)

ای برك بدیع و دلبر سیمین بر | دادم ز برایت ارمغان نیلوفر
ازخط تو وروی منش‌هست‌نشان | وزتاب من وزلف‌تواش‌هست‌خبر

(جواب)

نیلوفر تازه داده بودی یارا | شرمنده زلطف خود نمودی‌مارا
گرشکوه‌ات ازسپهر نیلی‌رنك است | خوش‌باش بکام توکنم دنیارا

(نرگس)

درباغ‌سحر نرگس تردیده‌گشود | باچشم تواش نبای‌همچشمی بود
من نیز زخشم دیده‌اش برکندم | ستان وزیر پای‌خود افکندم

(جواب)

زان‌نرگس تازه‌کز برِیار آمد | صدگونه‌ضیاء بچشم خون‌بار آمد
توهمچو بنفشه‌خفته من‌چون‌نرگس | چشمم همه‌شب زغصه بیدار آمد

(نارنج)

ای‌عمت‌تو برده‌گرو از نارنج | پیش تو برند دستها همچوترنج
نارنج فرستادمت ایلك یعنی | ازبنده خطائی ارشود دیده مرنج

(جواب)

چون‌تحفه‌گوی دوست نارنج‌بود | از خجلت او بدل‌مرا رنج‌بود
گفتی‌که زمن مرنج هنگام بدی | رنجی‌که رسد ازتو مراگنج‌بود

(ترنج)

تایاد برنج غبغبت افتادم | بهر تو ترنجی ای پری‌رخ دادم
ستان زمن این‌ترنج ویکباردگر | ازبوس ترنج غبغبت کن شادم

(جواب)

چون داد ترنجم آن پری پیکر مست یک نکته پنهان بحقیقت پیوست
کاین بوده ترنجی که زلیخا در بزم بنهاد و زنان کارد کشیدند بدست

(لیمو)

ای گل خجل از طراوت ستانت از چرخ گذشته سرو مستانت
از بهر تو لیمو فرستم یعنی سیرابم کن ز لیموی پستانت

(جواب)

این لیمو که تحفهٔ جانان شد شیرین و لطیف و تازه همچون جان شد
صفرای عشق را به تجویز حکیم درمان هزار درد بیدرمان شد

(نارنگی)

ایدوست به شرح غم دلتنگی آغاز نما حکایت یکرنگی
از رنگ زمانه و زیرنگ خسان غصه چه خوری نوش از این نارنگی

(جواب)

این میوه که سازوی تو همرنگستی درمان دل عاشق دل سنگستی
خوردیم بیاد غم رویت اما نارنگی نیست بلکه بیرنگستی

(سیب)

ای قد تو در گلشن جان نخل امید خطت چو بنفشه که در باغ دمید
دادم بحضور تو بصد روسیهی سیبی که چو رخسار تو سرخ است و سفید

(جواب)

ای آنکه ترا بچه شیری باشد در حلقه عمت ساز دلبری باشد
سیب تو قبول کردم اما ترسم این راست شود که سیب سیری باشد

(انگور)

ایدوست ز رنج دیدگان نورم ده ور غصه خود شربت کافورم ده
من سوی تو انگور فرستادم و تو از جام لب باده انگورم ده

(جواب)

ای آنکه دلم ز عشق شیدا سازی انگور دهی باده بصهبا سازی
گر جهد کنی شراب گردد انگور ور صبر کنی ز غوره حلوا سازی

(خرما)

ای دوست اگر اهل وفا خواهی شد ور مردم اخلاص و صفا خواهی شد
خرما دهمت که گر ارادت داری خرما چه خوری مرید ما خواهی شد

(جواب)

ترسم که ازین محنت پنهانی — درکوچه رسوا زدگانم جوابی
گرمای تو میخورم ولی میترسم — از گرمائی کلیچه‌ام ستانی

(گلاب)

یك شیشه گلاب ارمغان دادم من — ای آنکه ز بندگیت آزادم من
اشکی که گل از رشك ‌فرو ریخت بخاك — در شیشه نمودم و فرستادم من

(جواب)

ای آنکه بعشق دردو عالم سمری — وزهردو جهان بچشم من خوبتری
دادی ز برای من گلابی چون اشك — معلوم شد از گریه من بیخبری

(شراب)

تا ساغر هجرت شکستیم شما — اردام غمت برون نجستیم شما
توزین می گلرنك همی نوش کنما — از جام غمت خورده مستیم شما

(جواب)

زین باده فرستادمت ای رشك پری — من ناحرم بسی که تو می‌خوری
چون نرگس مست بیستم تاخمار — بوئی و چو پژمرده شدم درگذری

(عرق)

ای کشته گل از رشك جمال تو ورق — وزشرم لبت شراب کرده است عرق
قدری عرق از بهر نثار لب تو — چون گوهر اخلاص نهادم به طبق

(جواب)

ای لاله بخون زچهر رنگین شما — آمد عرق ازلطف جهان‌بین شما
وندانه لب پیاله را بوسیدیم — گفتیم بیاد لب شیرین شما

(قند)

ای آنکه تورا همیشه دربر طلبم — وزلعل لبت همواره شکر طلبم
من قند مکرر آورم پیش لبت — وزلعل تو دشنام مکرر طلبم

(جواب)

ازجهل بود قطره بعمان بردن — وزحمق شود زیره بکرمان بردن
قند آوردن به پیش لعل لب من — باشد بمثل لعل سوی کان بردن

(چائی)

این چای که بوی نافه چین دارد — چون زلف تو پای تاسر چین دارد
دادم بحضور آن نگاری که چو من — هرگوشه هزار درد برچین دارد

(جواب)

آن چای که داد همت والایت — پربار بود از مهر فلک فرسایت
از مهر تو دم زدیم و دم کردیمش — درخوردنش چای بود حال بجایت

(ترشی)

ای آنکه ز پای تا سر چون شکری — دادم ز برایت ترشی مختصری
ترسم که در آیینه ببینی رخ خود — ور شیرینی دل خودت را ببری

(جواب)

ای دوست مبر در لب شیرین ترشی — مفروش به تلخکام چندین ترشی
من تند زبان نگشتم گر خواهی — تو کند کنی زبانم از این ترشی

(گز)

گر در بر آن جان جهان تحفه برم — بینی که اگر شبی بیایی بسرم
من وصلت را بعالمی نفروشم — هجرانت را اگر بگوری نخرم

(جواب)

ای مست لب چون شکرت دختر رز — در عرصه عشق کرده آهنگ رجز
آنکس که شبی یک گره ویرا بخورد — هرگز نکند تاب فروبردن گز

(نقل)

چون نقل من دلشده زار حزین — شد نقل مجالس بر شاه و مسکین
در نزد تو من روانه کردم نقلی — تا کام تو پر باشد از این شیرین

(جواب)

ای آنکه یگانه در کمال و عقلی — دادی ز برای دوستانت نقلی
من بوسه طلب کردم و تو نقل دهی — ای دابه لاعقل صاحب نقلی

(قرص)

ای برده گرو عارضت از قرص قمر — این قرص بگیر و در دهانش بنگر
چو بر روی تو قرص و چو بدلت سخت بود — مانند لبت چاشنی آرد شکر

(جواب)

آن قرص که داده بودی ای کبک خرام — بردم بزبان همچو شکر بر بادام
چون طعم لب تو اندر او دانستم — آنقدر مکیدمش که شد آب تمام

(شکار)

ای دوست ببین بنده چه کاری کرده — در دشت شکار آشکاری کرده
دادم ز برایت که بداند همه کس — امروز شکار و شکاری کرده

(جواب)

ای شیر رمیده زآهوان مستت		تیری که زدی بر آن شکار ازدستت
گر تیر نگاه تو فدای نگهت		ور تیر خدنك بد بسازم شستت

(بره)

ای آنکه دل عاشق گریان شما		چون بره ومرغ گشته بریان شما
این بره به‌جای من وکالت دارد		کز صدق وصفا شود مقربان شما

(جواب)

ای غمزه تو چو گرك و چشم تو چو میش		هیشت نکند ز چنك گرگان تشویش
این بره چو گو سعد اسمعیل است		کامد به خلیل هدیه کودك خویش

(ماهی)

ای آنکه رحمت بدید گاو ورمن است		عشق تو سرور جان مسرور من است
ماهی دادم که بر دوچشمم بنهی		آن ساق که ماهی سقنقور من است

(جواب)

ای آنکه برآسمان حسنی ماهی		دادی ز برای دوستانت ماهی
دردیده چودید عکس ساقت دلمن		حیران شد و گفت از تعجب ماهی

(چاقو)

ای آنکه بکار عشق باعقل وهشی		چون حربه نداشتی که ما را بکشی
دادم زبرایت ای پری رخ چاقو		تا سر ببری زعشقبازی بخوشی

(جواب)

لا حول و لاقوة الا بالله		چاقو داده‌است بر من آن غیرت ماه
دست ستم وزبان بدگویان را		با این چاقو برم انشاء الله

(تسبیح)

ای کودك شیرین سخندان ملیح		دارم سخن کنایه مانند صریح
تسبیح ز من بگیر و از راه وفا		بر کوچه بود فرق شما با تسبیح

(جواب)

ای آنکه برای من فرستی تسبیح		وانگاه کنی سئوالکی خام وقبیح
چون دام پی دام نهی در ره خلق		زنار به تسبیح تو دارد ترجیح

(تسبیح یسر)

چون تحفه باماثل ما یسر بود		مفهوم الانسان لفی خسر بود
یسر آوردم برت پس از عسر فراق		در قول خدا یسر پس از عسر بود

(جواب)

ای شاد ز تحفهٔ تو دلهای غمین — پیر تو درخشنده تراز در ثمین
چون پیر برای مخلصان دادی — پیرت به یسار باد و یمنت به یمین

(شانه)

آن شانه که از فراق مویت موید — خواهد که هو زلف مشکبویت بوید
بگذار که مو بمو حدیث غم من — سر بسته و آهسته بگوشت گوید

(جواب)

موئی که ملك حریم نازش نشد است — این شانه هور دلوارش شده است
آسان ندهم به پنجه نامحرم — زیرا که صبا محرم وارش شده است

قطعه

بر نثار خاك راهت ای نگار سنگدل — چند چیز آورده‌ام کز نامشان هستم خجل
شکر از شکر شراب از شعر و مشك از نوك کلك — لؤلؤ از اشك و زر از رخسار و لعل از خون دل

فرد

میرا ز غمزه و حسن و لطافت خوبرویان را — هزاران نکته می باید که هر عاشق نداند کس

چون آس بگرد خویش پروار مکن — چون شه به اساس دسوی بار مکن
گر دست تو در دامن بی‌بی نرسد — آغوش لکاته را ز سربار مکن

در تخته غم نشسته‌ام با غم و سور — واندر شطرنج عرصه دارم شش و دور
چون کعبه شیرازه عمرم اوراق — افتاده بروی خاك نقشی چون دور

ای مات رخ تو شه سواران گزین — عشق تو چو اسب فیل را اخته رین
حال تو پیاده‌ایست فرزانه که گشت — در عرصه شطرنج نکوئی فرزین

آن ماه جبین که پردل و کم رو بود — بر خاك درش هم شه و هم رو بود
هم درد شد مرا ولی در بازی — در هر دو رخی پیروی من همرو بود

آن نقش حریف رند تاریك گرمست — در دست گرفته مهره بر تخت نشست
یك خال برو فکند و صد مهره من — بشکست مگر مهره مهرم بشکست

پنداشتمت شخص حریفی بودی — دلدار نگارین ظریفی بودی
وقتی دیدم دلم بباری بردی — معلوم شدم که هم حریفی بودی

ای ترك چراسار غرور آوردی دراین ناری دلم بشور آوردی
من دیده خود مکنده‌ام در نظرت تومی‌گوئی چرا دوکور آوردی

ای آنکه مرا سعه دمسازکنی همواره رویم در غم نازکنی
ای کاش شوی عاشق ترکی که غمش فرصت ندهد دگر سنا نازکنی

ای آنکه نکردی سخن عشق ادراك تا چند کشی بعاشقان تیغ هلاك
زین شیوه بپرهیز مبادا روزی عاشق شوی وخون‌تو ریزند بخاك

چشم مستت شوخی آغازد همی و رنگ‌اهی کارمسا سازد همی

ازکلام‌وخنده‌دشنام‌وگله‌صرب وکنایت شوروشیرین‌تندوتلخ‌وترش‌وتیراست‌آرماش

جانا بدل ارچه مهربانی نکنی بر سفره مهر میزبانی نکنی
ما اینکه زبانت ازشکر خوشتر شد انصاف چه‌شد که‌خوش‌زبانی نکنی

ای آنکه دهان چشمه کوثر داری و زلعل لبت قند مکرر داری
ما تلخی دشنام توسازد دل من زیراکه زبان سان شکرداری

آن زلف وبناگوش‌توازرونور است یاخود طبقی ازشبه وبلور است
زلف‌توچوقیراست‌وبناگوش‌توسیم یا نافه مشك وبیضه کافور است

ازسیم‌بناگوش توچون ریخته شد این سیم بمشك‌وعنبر آمیخته شد
هرجاکه دلی زعاشقی بود براو مانند گوشواره آویخته شد

چون ازسرزلف‌آن‌صنم آب چکد داتم زشبه لؤلؤ سیراب چکد
گوئی به‌بناگوش وی از عنبرتر درسیم همی قطره سیماب چکد

ناف دلدارم‌سیه‌چشمه باغ ارم شد یاکه چاه زمزم اندرروضه بیت‌الحرم‌شد
شکل‌ناف‌بساختند‌ازسیم استادان‌چینی دست‌جمشید کیانی‌رفت‌ونامش‌جام‌جم‌شد

خواهم‌صنما‌بوسه برآن‌ناف زنم ورخون جگر جام‌می صاف زنم
چون مستی‌من از می‌عشق تو بود ازهستی خویشتن چرا لاف زنم

موی خوانم میان او اما موی در این میان نمی‌گنجد

گریه میانگر چشم ترش بین ناله برخط شو بداد دلش‌رس

(قطعه)

..میر او خلوت است ازاغیار حانه دزد پرده را ماند
گه گشاید حجاب و گه بندد شاهد پشت پرده را ماند
حلوه ها میکند ز پرده حس یار هر هفت کرده را ماند
میگریزد ز دست تیر رسان آهوی تیر خورده را ماند
حرقه دارد همیشه اندر سر صوفی سر سپرده را ماند
گریه دارد همیشه بهر ذکر زن فرزند مرده را ماند

تیر رستم در او گرفته قرار چشم اسفندیار را ماند
جای پستان همی مکد انگشت کودك شیرخوار را ماند
لاله رنك رنك از و رویسد بوستان بهار را ماند
چشم شوخی گشوده بررخ حلق نرگس آبدار را ماند
از تبسم همی شکر ریزد لب لعل نگار را ماند
حز بالماس سفته می نشود لؤلؤ شاهوار را ماند
اول و آخرش نمایان نیست عرصه روزگار را ماند
گرز ها میزند بر سرش خسته روز کار را ماند
محکش میزند هرشب و روز سیم کامل عیار را ماند
العرض اینکه گفت پروانه فرج سیمبر یار را ماند

(ازعبدالعلی خان نامی پالتو خواسته)

ولی نعمتا ای که مهر کمت زداید ز ماه درخشنده ضو
کمالت چو کوه متین دیرپای حلالت چو ماه مقوس بد رو
ثریا بود خوشهٔ کاسمان سوده زکشت عطایت درو
حالك درت هست عرضی مرا گرت التفاتی است یکدم شنو
تودانی که این بنده را هیچ نیست حز این دل که دارد سردت گرو
دگر راه دوری که دارد بپیش شب و روز باید بهد پا بدو
وسرما شود سیه‌اش چاك چاك رسحتی شود ناسکاهش حدو
شب از سورش این دم شهریار سورد تنش همچو پشم از الو
چه باشد که بروی عنایت کنی ز الطاف وافی یکی پالتو
که گردم بلطف تو مستظهرا شود بر تنم حامه عشی نو
الا تابود روز بهتر ز شب الا تا بود ماست کم از پلو
عدوی تو گندم صفت زرآتش حسود تو درکام حوان چو حو

تا رشته مهرت بگلو بر بستم
سررشته کار چرخ شد دردستم
این رشته‌تار وپود اخلاص من است
کاورده نثار همتت پیوستم

تصدقت‌شوم ای گلعذار سیمین تن
که بی‌حضور تو تلخ است زندگانی من

قربان سرت‌شوم بیا حالم بین
در دست فراق‌خویش پامالم بین

روحی‌فداك بی‌تو مرا کار مشکل است
بر خاطرم زهجر تو این بار مشکل است

مائی ات وامی زخدا میخواهم
کز ساند زره لطف بدان در گاهم

دردت‌بجانم ای‌بت نامهربان من
زیرا که بی تو مایه رنج است جان من

پیش‌مرگت‌شوم ای‌لعبت فرخنده‌جبین
که علامیت نه از سلطنت روی زمین

عزیز من نحداخر تو یك عزیز ندارم
رفیق‌هجر تو جز چشم اشك‌ریز ندارم

مطاع‌امشفقا تا چند غفلت داری از حالم
ببین‌دور از درت گیتی پریشان کرده احوالم

رفیق من مه من یار من‌جعلت‌فداك
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

فدایت شوم بیتو ازعمر سیرم
ندام عمت روز تا شب اسیرم

برادرا بعروس نشاط همسرشو
ولیك باخبر از حال این برادرشو

قبله‌گاها سال‌وماهت تا ابد فرخنده باد
دشمنت در گریه و لعل لبت در خنده باد

خداوندگارا ترا در دو عالم
باورنك اقبال خواهم مسلم

میرسانم بعز عرض حضور
بنده زار مططر مهجور

دوش ابلیس گفت مخلص را
که زبیخی بود مرا تشویش

بسکه ایشان دروغ فرمودند
من زره راستی گرفتم پیش

(راجع بعباس نام)

عباسی ماارواح شاهی دارد
در کشور حسن کج کلاهی دارد

این در خزانه حصاری را بین
در خوص بلور خرد ماهی دارد

(درهجو استاد محمد دلاك)

استاد محمد آنکه دلاك بود
همچون دم تیغ خویش ناپاك بود

مقراض اجل تسمه عمرش ببرد
ورنشتر من زخم دلش چاك بود

باید نگریست تیغ همچون نیشش
تا آخر دهم زطبع خیر اندیشش

گر کند شود کند بهم ریایش
ور تیز بود تیز دهم بر ریشش

(درهجو استاد رضای نجار)

ازتیشه هجو جان او بتراشم
وزرنده فحش جلد او بخراشم

بامته ایر میکنم سوراخش
ور اره ککندیریش او میپاشم

استاد رضا چو برد بر باری دست
طرمان بلا تخته عمرش بشکست

در ششدرغم بطاس ازمهره فتاد
واندر دوخانه‌اش دو بایك به‌نشست

چون سر سهی وی سرباری گیرد
اسب توعنان زهر سواری گیرد

تیغ تو بدست خصم خصم توشود
آن کیست کزین سه اعتباری گیرد

(درهجو میرزابابا طبیب خلخالی)

طبیبی ز خلخال آمد بری
ککمر بسته ور ورد رح همه‌وی

سرو پوز او همچو بوزینه بود
و دندانش آویزه سبه بود

شکمبه رخش همچو صحرای مس
سینه سرش همچو سرنای مس

کنون هفت سال است کوخوانده طب
ولی نه شناسد از شطرنج

نه ازبول بشناسد او نبض را
نه از سطل شناسد او نبض را

پدر برپدر عام بوده‌است لیك
سیادت بخود بسته ناصرسیك

همانا یقین تخمه ناب نیست
ز مادرش باید نه‌پرسم که کیست

و زردی رنگش هویداستی
که او محترق خلط صفراستی

چوگردد رخش ازحجاب آشکار
نباید دگر دهن حردح نکار

زبانش چو در نبض گویا شود
برای مریضان ایکا شود

وسودا سرش آسمان گشته‌خشك
که سورد دراو حظی وبیدمشك

توگوئی که خودش قرابیطر است
وباد ز سرش نودلیسر عی است

مگر فیل سمع است یرقان او
که بردوش چرخ است یرمان او

چوعاشق نگیرد ازاو حب صبر
ربی صبری اندر نشاند نفر

گرش دل به‌تنك آید ازکارمن
سعلدش رود حب سار من

مدام کمرا داده گلقند جام
که ازکوش آمد ورا نار عام

گمانم بودکرمی از مغز کون
که ایون حوران ساختندش برون

مرا سالها فکر بدشام و روز
که آیا چگونه بود شکل گوز

کنونش بدیدم رخی زردداشت
قدی سحب نازك دمی سرد داشت

نه ازحس بول است دخترد دیش
که درپیش قول است دم سردیش

مرا گفت احلیل درح مزاج
روم برد او خود سازم علاج

بگفتم دوا جستن ازوی خطااست
سخنهای سعدی شنیدن رواست

طبیبی که او خود بود زرد روی
از او داروی سرخ رونی مجوی

این اشعار نوباوه ازدوره جوانی ادیب وغلط منتسخ هم‌بسی درکار است .

فهرست

دراین فهرست ترتیب تهجی حرف اول ازمصراع نخست قصیده و قطعه وغزل ورباعی ومثنوی ومسمط وترکیب‌بند وفرد ملحوظ وازرساله‌های منفصل حرف نخست ازعنوان رساله مناط اعتبار است

ما اوله الالف

مااوله‌پ

مااوله‌التاء

مااوله‌الجیم

ما اوله چ

ما اوله الحاء

ماأوله‌الذال

ماأوله‌الراء

مااوله الزاء

مااوله السین

مااوله الشین

مااوله‌القاف

مااوله‌الکاف

مااوله‌الگاف

(رفع اشتباه)

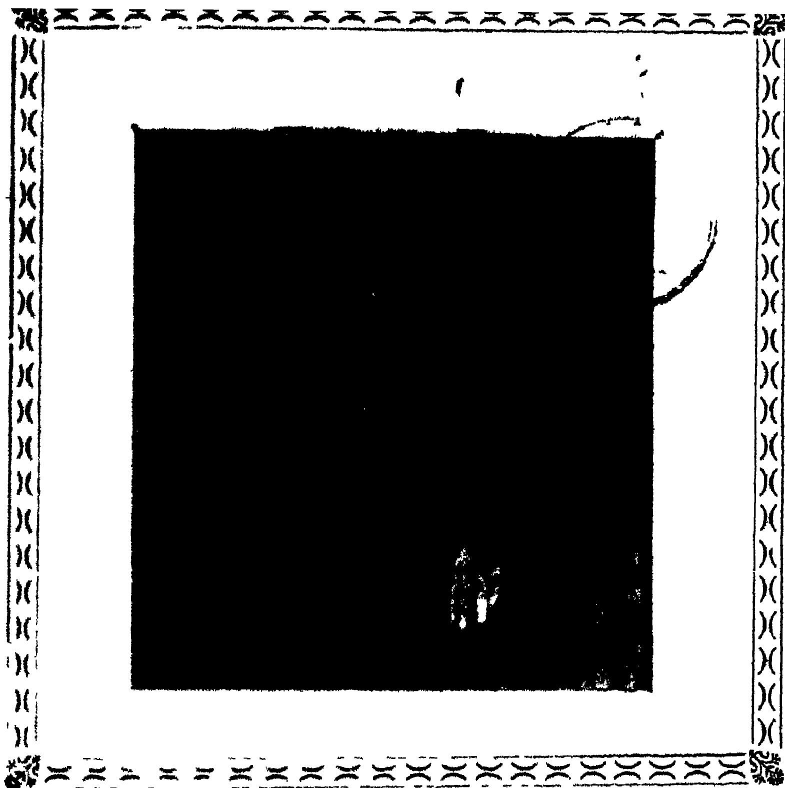
این قطعه (**ایصبا گو با خلیل احمدی الخ**) که در صفحه (۶۹۶) چاپ شده راجع بحجة الاسلام (**نیر**) سر برست وچون ادیب الممالک دریکی از مکاتیب خود بدوستان باندک تغییری نگاشته بود ما نام وی ضبط کردیم (نیر) تبریزی یک مثنوی مفصل را باین دوبیت آغاز کرده وگوید

ایصبا گو با خلیل احمدی ‌‌‌ ‌ کی عروض شعر را تو مبتدی

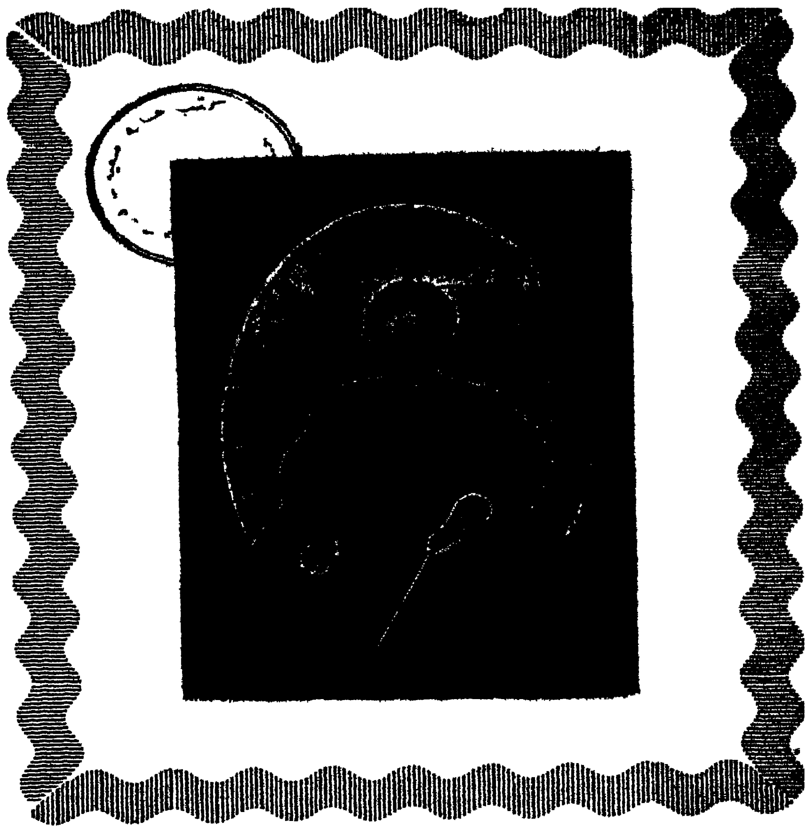
آن دوایر راکه توکردی درست ‌ شیخنا برمکی آن زید چست

ادیب بمناسبت مقام (**شیخنا**) را درمصراع چهارم - (**برمکی**) کرده است

حق طبع مطابق شرحیکه درمقدمه نگاشته شده محفوظ است و احدی حق طبع در خارج و داخل ندارد ششم دیماه ۱۳۱۲ شمسی



استاد ادیب الممالک در حدود پنجاه سال



استاد ادیب الممالك در حدود پنجاه و هفت سال

«(Divan)»

Oeuvre compléte (Poésies) du célébre Poéte contemporain
Mirza sadeghe khan

ADIBEL-MEMALEK
AMIRI

Publié dans leur texte authentique avec un commentaire suivi
Par

Vahid Dastgherdi

Fondateur et Redacteur de La Revue Litteraire

Armaghan

یاد آوری

اعلان کتب ادبی ومطبوعات ارمغان را درصفحه ۷۵۶ [illegible]

اعلان

فردوسی ــ چاپ مؤسسه خاور

درپنج جلد باتصحیح کامل وطبع وکاغذ خوب از مؤسسه خاور

خریداری کنید